توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

۱ ــ ۵

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰



توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لغرّةِ الدّباج

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد اوّل

مقدمه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

٥۲ف



بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

خداوند یکتا را ستایش می کنیم - وسزاوار پرستش می دانیم که سراسر دفتر کمالات شرح جمال وی است ، -

- پیشوای دادگستر توانا اعلیحضرت همایون شاهنشاه رضا شاه پهلوی شاهنشاه عظیم الشأن ایران را برانگیخت - تا آسایش خیال همگانی فراهم فرموده ، - راه سعادت و ترقی وهنرمندی ودانشوری را بروی همه گشوده اند . - هر گامی که فرا پیش نهیم بلا شك رهین مساعی وعنایات ملوکانه شهنشاه می باشیم . - وچون ارادهٔ خسروانهٔ شهریاردانا همواره باصلاحات - ورفع نواقص شؤون حیاتی - واجتماعی کشور متوجه است؛ وبنوبت وترتیب بتوسعه وترقی وترویج علوم وفنون - که اساس وپایهٔ تمدّن است نیز تعلق گرفته ، دست قدرت ملوکانه بنای دانشگاه رابرافراشته ، ادوار آموزش ازهرجهت بحدّ کمال رسید ؛ حفظ و احیاء آثار گذشتگان وپیشینیان ماکه تحمل رنج فراوان نموده - پایهٔ کاخ رفیع دانش را برافکار لطیف دقیق - وتجارب حکیمانه استوارساخته‌اند لازم می نمود . بویژه که شهنشاه زادهٔ هنرمند دانش پرور والاحضرت اقدس همایون ولایت عهد عظمی پیوسته یادگارهای اسلاف ونیاکان این مرزوبوم راباعلاقه‌مندی - وبچشم احترام می نگرند ، وآنان را ازمدّ نظر دور نمی دارند. لهذا :

وزارت فرهنگ باجراء نیت مقدس ملوکانه توجه شایان نموده اقداماتی شروع کرد که از جمله آنهااست طبع ونشر کتابهای سودمندی که از بزرگان پیشین بدست است : ازقبیل مجمل التواریخ - وتاریخ سیستان - و بیهق - وطبری - ونظائر اینها که بدسترس همگان گذاره شده، وازقبیل رسائل ابن سینا وافضل الدین کاشانی - وخواجه نصیر طوسی وترجمهٔ تفسیر طبری - و ذخیرهٔ خوارزمشاهی وکتاب حاضر که اکنون بجریان طبع و تصحیح می باشد.

کتاب حاضر

علی‌الأطلاق در زبان پارسی مهمترین گنجینۀ گرانبها است ـ که از دست تطاول روزگار بر کنار مانده ، وتاجائی که نگارنده آگاه است ـ در زبان تازی ـ و شاید در کلیّۀ السنۀ خاور زمین این کتاب را نظیر ومانندی نیست .

همچنانکه مصنّفِ کتاب مشارالیه در پایۀ دانش ـ واخلاق ـ وعادات و چگونگی زندگی (چنانکه بیاید) از هر کسی باین سینا شبیه تراست ، این تصنیف او نیز از هر کتابی بکتاب الشّفاء ابن سینا نزدیکتر ـ و مانند تراست . بنابراین تنها کتابی که در زبان تازی نظیر درّة التّاج یافته شود کتاب الشّفاء است .

کتاب الشّفاء در حقیقت یگانه کتاب عربیست ـ که اقسام اصلی ـ حکمت نظری را بتفصیل بین الدّفتین فرا گرفته ، و کتاب حاضر هم حذو النّعل بالنّعل در آن علوم یکا یك بحث کرده ، ولی با این فرق ـ که ابن سینا بمنطق بیش از سایر رشته‌ها اهمیّت داده ، واز علوم ریاضی با کمال اختصار در گذشته‌است ، و مصنّفِ کتاب حاضر بالعکس ، همان مباحث منطق را مختصر آورده ، وچون بریاضیّ رسیده دامنۀ گفتار را چند برابرِ شفا بسط داده ، درسایر رشته‌هاهم کمی نسبت باو کوتاه آمده‌است . وباز شیخ بیشتر در پیرامون فلسفۀ مشّائیان سخن رانده ، این تصنیفِ او از ذوق اشراق بهره مند نیست ، ولی در کتاب حاضر فلسفه ازجمودت مشائیّ بیرون آمده ـ با ذوق اشراق طراوت یافته است .

این مقایسه تنها در بخش نخستین ـ ودوّم کتاب درست است ، امّا بخش سوّم ـ که خاتمۀ کتاب باشد ، آن خود داستانی جداگانه است ،

چه آن قسمت یك سوّم کتاب است - که کتاب الشّفاء از آنهمه خالی مانده، ومزایای شرقی در این بخش افزون می باشد.

بخش سوّم درّة التّاج یك دورهٔ تمام حکمت عملی است که اهمّ علوم خاورزمین ازقبیل: کلام - عبادات فقه - سیروسلوك عرفا، در آنجا مفصّلاً از نظر خوانندگان خواهد گذشت، وبا این وصف درسه قسم اصلی حکمت عملی، یعنی علوم: سیاست - خانه داری - علم اخلاق؛ نیز دراینجا بحث می‌شود، **پس:**

کتاب حاضر: کتابی است - که اقسام مهمّ حکمت را از نظری و عملیّ بر طبق تقسیم ارسطو در بر گرفته، و با اهم مزایای ایرانی آن علوم آراسته است؛ یا: دائرة المعارفی است - کـه نخست در فضیلت دانش- ودانش جوئی- ودانش آموزی،سخن رانده؛ سپس دوازده رشته علم که یکنفر حکیم را درقرن هفتم بکار بوده بقسمی گرد آورده؛ که در بسیاری ازین علوم رسالهٔ مفرد هم بدین خوبی بدست نیست.

. تصحیح وچاپ کتاب حاضر ازسال ۱۳۱۷ آغاز گردیده، وباکمال علاقه واهتمامی که درطول مدّت ار طرف وزارت فرهنگ ابراز می‌شده است تاکنون یعنی قریب سه سال کشیده، و با دقّتی که در تصحیح این کتاب بخرج رفته مدّت مزبور زیاد نبوده است، وما دوباره درپایان این مقدمه بچگونگی آن زحمات اشاره خواهیم کرد، وعجالةً برحسب دستور وزارتی فرهنگ بشرح حال مصنّف می‌پردازیم:

قطب الدين محمود بن مسعود بن المصلح الشيرازی

نام و شهرت

مصنف در صدر تصانیف خود همه جا بهمین عنوان خود را معرفی کرده نخست به « قطب الدین الشیرازی » سپس به « المولی قطب الدین الشیرازی » شهرت داشته ، بعدها نام اصلی وی میان اهل دانش متروك شده ، و در کتب علمی به « علاّمهٔ شیرازی » معروف گردیده است . وشهرت بهمین القاب سبب شده که برخی مورّخان بغلط رفته نام او را « محمد » نوشته اند [1] .

از کتاب الدّرر الکامنه[2] واز الفوائد البهیّه[3] بدست می آید که کنیهٔ مصنّف « ابو الثناء » بوده است .

مورّخین غالباً : « الفارسی » - یا : « الشافعی » - یا هر دو ، بدنبال عنوانش می افزایند - تا امتیازش بیشتر باشد .

نسب و خاندان

وی از خاندانی است که طبیب و صوفی منش بودند ، پدرش اصلاً ازکازرون[4] بود - و در شیراز می زیست ، و او خود پدر را چنین نام می برد «**ضیاء الدین مسعود بن مصلح الکازرونی**» ضیاء الدین مسعود طبیبی معروف ، و از مشایخ صوفیّه بوده . - وچون بر دست شهاب الدّین ابوحفص عمر بن محمد السهروردی (۵۳۹-۶۳۲)

---

۱ - ازقبیل : سبکی درطبقات الشافعیّه - ح : ۶ ص ۲۴۸ . - وذهبی درتاریخ دول الاسلام چاپ حیدرآباد ۱۳۳۷ ج : ۲ص ۱۶۷ . ویا فعی در مرآت الجنان چاپ حیدرآباد حوادث سال ۷۱۰ . - وبقول صاحب روضات محدّث نیشابوری در کتاب رجال خود ، - چه این جماعت درین باب باسایر مورّخین هم مخالفت کرده اند .

۲ - چاپ حیدرآباد ۱۳۵۰ ج : ٤ ص ۳۳۹ .

۳ - تصنیف محمد عبدالحیّ اللکنوی الهندی ص ۱۲۶ در تعلیقات .

٤ - کازرون میان دریا وشیراز واقع است ، واز آنجا تا شیراز سه روز یعنی

(بقیه در صفحهٔ بعد)

خرقهٔ ارادت پوشیده ، لابدّ ببغداد هم رفته بوده‌است . وی در بیمارستان مظفّریّ شیراز بکارِ تدریسِ پزشکی ، و معالجهٔ بیماران مشغول بود ، وبسال ششصد وچهل وهشت درگذشت، وازو یك فرزند چهارده ساله ـ یعنی مصنف کتاب حاضر باقی ماند .

ولادت وروزگار تحصیل

قطب الدین محمود درماه صفر سال[1] ششصد وسی و چهار بشیراز متولّد گردید ، و از اوان طفولیت بنزد پدر با عشقی فراوان بـآموختن رشتهٔ طبّ سرگرم شد ، و اعمال یدی را باستثنای قدح [2] بیاموخت، ودر ده سالگی بردستش تبرّکاً خرقهٔ تصوّف پوشید[3]، وپس‌ازچندی خدمت نجیب‌الدین علیّ بن بُزْغُشِ الشیرازیّ از مشایخ مشهور تصوف رسیده ، او نیز بوی

(بقیه از صفحهٔ پیش)

هجده فرسنگ راه است ، وآن یکی از مهمترین شهرهای شیراز ـ و از حیثِ آب و هوا برسایر شهرهـای این خاك برتری دارد (برای اطلاعات بیشتری نگـاه کنید بمعجم البلدان ـ چاپ و وستنفلدج ٤ ص ٢٢٥-٢٢٦) . ـ فعلا جمعیّت کازرون ٣٥ هزار ـ ومرکزه‌آن «کازرون» است که در حدود ١٨ هزارنفر جمعیّت دارد ، ارتفاع آن از دریا ٨٩٠ متر ، ودر ١٠٠ کیلومتری شیراز واقع شده است ـ (کتاب جغرافی سال سوم دبیرستانها ١٣١٩ . ص٤٧٣ ـ ٤٧٤) .

١ ـ ماه ولادت مصنّف‌را جزابوالفداء (ذیل حوادث سال ٧١٠) چاپ استنبول ج ٤ ص ٦٥ کسی تعیین ننموده ، ولی‌سال ومحلّ ولادت اومیان‌مورّخین اتّفاقی‌است ، ودر این باب تحقیق بیشتری خواهد آمد .

٢ ـ القدح بالفتح عند الکحّالین نقل‌الماء من‌موضع الی آخر ـ بآلة معروفة ـ (بحرالجواهر) .

٣ ـ بداءك مؤلّفِ کتاب درده‌سالگی تبرّکاً خرقه بوشید ازبذرخویش ملك‌الاطبّاء قدوة الحکماء ، ضیاء الدین مسعود بن المصلح الکازرونی ـ سقی الله ثراه ـ وجعل الجنّه مثواه ، واو از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی ، ودر سی سالگی ارادةً خرقه بوشید از ملك‌المشایخ محیی‌الملّة والدین احمد بن علی‌بن ابی‌المعالی روّح الله رمسه . واو ازبذر خویش نجم الملّة والدین علی‌بن ابی‌المعالی واو از شیخ نجم‌الدین کبری . (درة التاج ـ قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

خرقه پوشانید[1] همینکه چهارده سال از عمر مصنّف سپری شد ، پدرش ضیاء الدّین مسعود درگذشت ، فرزند را بجای او در بیمارستان بپزشکی و کحّالی گماشتند، قطب الدین هم آنجا مانند سایرِ طبیبان گاهی بمداوای بیماران ـ و گاهی بمطالعهٔ کتبِ طبّی می‌پرداخت ، تا ده سال برین منوال گذرانید، ولی ـ همواره بشغل و همکارانِ خویش بچشم حقارت می‌نگریست ، و می اندیشید که از همه پیش بیفتد ، ـ تا یکسره دل در هوای تحصیل بست ، و **کلیات قانون ابن سینا را** نخست پیش عموی خود **کمال الدین ابو الخیر بن المصلح الکازورنی** تلمّذ کرده پس از آن بدرس **شمس الدین محمد بن احمد الکبشی** [2]، و بعد ازاین درحوزهٔ شیخ الکلّ **شرف الدین**

---

۱ ـ این فقیر کی مؤلّف این اوراق است ، یعنی این دوباب آخر ـ جنابك در فهرست کتاب اشارت بآن کرده شد ، خرقه بوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدّس الله روحه ، واوازشیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی روح الله سره (درة التاج : قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

نجیب الدین علی بن بزغش الشّیرازی (متوفی بسال ٦٧٨) پس ازآنکه بردست سهروردی خرقه پوشید از وی اجازه گرفته بشیراز بازگشت وهم آنجا متأهل شد ، و خانقاه ساخت ، نجیب الدین از مشایخ مشهور صوفیه است ، میان او وانکیانو ترك که در ما بین سالهای ٦٦٧ ـ ٦٧٠ از طرف اباقاخان حاکم شیراز بود ملاقات حاصل شد ، انکیانو از وی حقیقت انسان پرسید ، و از جوابهائی که از شیخ شنید (بشرحی که در وصاف الحضرة ج : ٢ ص١٩٣ ـ ١٩٤ آمده) بوی ارادت ورزید ، وهمو است که صفیّ الدین اردبیلی (جد پادشاهان صفویّه) بشوق زیارتش بشیراز آمد ، ولی وقتی رسید که نجیب الدین وفات کرده بود ، و فقط بدیدار پسرش ظهیر الدین عبدالرحمن نائل شد (نگاه کنید بصفوة الصّفا چاپ بمبئی ١٣٢٩ ص١٨ ـ ٢١ ـ ٦٧) و برای اطلاع بیشتر از شرح حال او بنفحات الانس جامی (چاپ بمبئی ص٤٢١) .

۲ـ شمس الدین محمّد بن احمد الکیشیّ الشافعیّ استاد علامهٔ حلّی درسال ٦٦٥ ببغداد آمده تدریس نظامیه بوی تفویض شد ، فرمانداران ودانشمندان بدرسش حاضر آمدند، چندی برین منوال می‌گذرانید ، بالاخره بدیدار بهاء الدین جوینی باصفهان رفت ، وظاهراً پس از مرك بهاء الدین (بسال ٦٧٨) بشیراز مراجعت کرده هم آنجا درسال ٦٩٤ درگذشت . ـ (نگاه کنید به الحوادث الجامعة چاپ بغداد ١٢٥١ ص ٣٥٨ ـ ٤٨٩ . ـ ولؤلؤتی البحرین چند ورق مانده بآخر) وکیش ـ نام ـ موضعی است در بغداد ، آن سوی حربیه (نگاه کنید بکتاب الانساب سمعانی ورق ب٤٧٣) .

زکی البوشکانی [1] که در تدریس کتاب استادان محقّق بودند حاضر شد، در این اثنا از شروح و حواشی قانون: شرح فخرالدّین رازی [3] و چهار کتاب دیگر بدستش افتاده مطالعه کرد، و دریافت که اکثر گفتار شارحین از سخنان فخرالدین سرچشمه گرفته، و اوهم از شرح بجرح پرداخته است. از این رو آن استادان، و این شروح، هیچیك را برای روشن ساختن کتاب کافی ندید. و ظاهراً از همین اوقات خیال تصنیف شرح قانون در دماغش جا گرفت، ولی هنوز بگشودن برخی مشکلات کتاب دست نیافته بود [2].

درین وقت است که بستن رصد مراغه آغاز شده ـ و جمعی دانشمندان نامی آنجا گرد آمده‌اند، و صیت شهرتِ حکیم **خواجه نصیر الدین الطوسی** که مؤسّس اصلیِ این اساس بود در آفاق جهان پراکنده است، و قطب الدّین را حوصله از رقابتِ همشهریان بتنك آمده. روز بروز بر شوق مسافرت علمی می‌افزود، بالاخره عزم سفر کرد، و با عشقی سوزان راه مراغه پیش گرفت، تا خود را بسرچشمهٔ دانش یعنی محضر استاد بزرك

---

۱ ـ الرکشاوی ـ بغیة الوعاة سیوطی. ـ البرکشائی الدرر الکامنه.

۲ ـ برحسب اشارهٔ جناب آقای تقوی رئیس معظّم دیوان کشور دامت افاضاته مقدّمهٔ التحفة السّعدیّه را که اهمّ مآخذ شرح حال مصنّف است (پس از حذف چند جمله) عیناً ایراد کردیم؛ وبهمناً در جلوهرفقره که مورد استشهاد خواهد بود رقم سیاه گذاردیم تا از حواشی دیگر ممتاز، و بمطالب متن مربوط شود، مقدّمهٔ التحفه اینست: «کنت من اهل بیت مشهورین بهذه الصناعة، وان کان لهم اشرف من هذه البضاعة ـ لکونهم موفّقین فی العلاج، و اصلاح المزاج بانفاس عیسویة وایدی موسویّة شغفت فی ریعان الشّباب ـ وحداثة السنّ بتحصیلها، و الاحاطة بجملها ـ و تفصیلها، فاکتحلت السهاد و تجنّبت الرقاد ـ الی ان حفظت المختصرات المشهورة ـ و تیقّنتها ـ وشهدت المعالجات المتداولة و تحقّقتها، و مارست کلّ ما یتعلّق بالطّبّ ـ و الکحل من اعمال الید، ـ کالفصد، والسلّ، والتّشمیر، و لقط الظفرة، والسبل، الی غیر ذلك الّا القدح فانّه لایحسن منّا کلّ ذلك عند والدی الامام الهمام ضیاءالدّین مسعودبن المصلح الکازرونی وکان باجماع اقرانه تغمّده الله بغفرانه، واسکنه اعلی غرف جنانه بقراط زمانه، وجالینوس اوانه، ولمااشتهرت بالحدس الصّائب، والنّظر الثّاقب ـ فی تعدیل العلاج، وتبدیل المزاج

(بقيه از صفحه قبل)

رتّبونی طبيباً و كحّالاً فی المارستان المظفّری بشيراز ، بعد وفات والدی رحمه الله ، وانا ابن اربع عشرة سنة ، وبقيت عليه عشر سنين ، كاحد الاطبّاء الذين لا يتفرغون لمطالعة اللّهم الّا لمعالجة، ولا للنظر فی دليل اللّهم الّا فی دليل خابت نفسی ان اكتفی من تعلّم هذه الصناعة بما اكتفی به المعاصرون ، و هو القدر الّذی به يكتسبون ، والی العامّة يتسوّقون ، بل كلّفنی ان ابلغ فيها الغاية القصوی ، والدّرجة العليا ، فشرعت فی كليات القانون عند عمّی سلطان الحكماء مقتدی الفضلاء كمال الدين ابی الخير بن المصلح الكازرونی ، ثم علی الإمام المحقّق والحبر المدقّق شمس الملّة والدّين محمد بن احمد الحكيم الكيشی ، ثمّ علی علامة وقته وهو شيخ الكلّ فی الكلّ شرف الدّين زكی البوشكانی ؛ فانّهم كانوا مشهورين بتدريس هذا الكتاب وتمييز قشره عن اللباب متعتنين بحلّ مشكلاته ، و كشف معضلاته ، سقی الله ثراهم ، و جعل الجنّة مثواهم ، لكن لكون الكتاب اصعب الكتب المصنّفة فی هذا الفنّ مدركاً و اضيقها مسلكاً لاشتماله علی اللّطائف الحكمية ، و الدقائق العلمية ، والنكت الغريبة ، والاسرار العجيبة التی حارت اذهان ابناء الزمان عن ادراكها وخارت قواهم عن الوصول الی ذری اولاكها لانها نهايات انظار الاولين من المتقدّمين ، وغايات افكار الآخرين من المتأخرين لم يكن احد منهم يخرج عن عهدة جميع الكتاب علی مايجب ، وحيث ايست منهم و كذا من الشروح الّتی وقعت الیّ اما شرح الامام فخر الدين الرازی فلانه جرح البعض لا شرح الكل ، واما الشروح الّتی للمتقدمين آثاره من الفضلاء كالامام قطب الدين المصری وافضل الدين الخونجی و رفيع الدين الجيلی و نجم الدين النخجوانی فلانهم مازادوا فيما يتعلّق بشرح الكتاب علی ماذكره الامام شيئاً يعبأ به ، بل تكلّموا علی ماتكلّم عليه ، و سكتوا عما سكت عنه ، اللهم الّا ماهو نزر يسير ليس له قدر ۲ توجهت تلقاء مدينة العلم - و شطر كعبة الحكمة وهی الحضرة العلية البهية القدسية ، والسدّة السنية الزّكية الفيلسوفية الاستاذيّة النصيريّه ، قدّس الله نفسه ، وروّح رمسه ، انحلّ بعض المنغلق وبقی البعض اذلا يكفی فی معرفة هذا الكتاب الاحاطة بالقواعد الحكمية بل يجب ان يكون الشّخص مع ذلك طبيب النفس ذادربة وممارسة بقانون العلاج فی تعديل المزاج .

۳ - ثم سافرت الی بلاد خراسان و منها الی بلاد عراق العجم ثم الی عراق العرب بغداد ونواحيه ، ومنه الی بلاد الروم و باحثت مع حكماء هذه الامصار و اطبا تلك الاقطار وسألتهم عن حقائق تلك المعضلات ، واستفدت ماكان عندهم من الدقائق حتّی اجتمع عندی مالم يجتمع عند احد من الحقائق و كان مع كلّ هذا الاجتهاد ، وتطواف البلاد الی الرّوم ، المجهول من الكتاب اكثر من المعلوم ، ۴ الی ان تُرسّلت سنة احدی و ثمانين وستمائة الی سلطان مصر الملك المنصور قلاون الالفی الصّالحی سقاه الله شآبيب رضوانه ، و كساه جلابيب غفرانه ، فظفرت هناك بثلثة شروح تامّة للكليات احدها فيلسوف المحقق علاء الدين ابی الحسن علی بن ابی الحزم القرشی المعروف بابن النفيس والثانی لطبيب الكامل يعقوب ابن اسحق السامری المتطبب والثالث للطبيب الحاذق ابی الفرج يعقوب بن اسحق المتطبّب المسيحی المعروف بابن القف ، وظفرت ايضا بجوابات السامری عن

(بقيه در صفحه بعد)

(بقيه از صفحه ق ل)

سؤالات الطبيب نجم الدين بن المفتاح على مواضع من الكتاب ، وايضاً بتنقيح القانون - لهبة الله بن جميع اليهودى المصرى - الذى ردّ فيه على الشيخ - و على بعض حواشى العراقيه التى كتبها امين الدولة بن تلميذ على حواشى الكتاب ، وايضاً بكتاب لبعض الافاضل وهو الامام عبد اللطيف بن يوسف بن محمد البغدادى ، ردّ فيه على ابن جميع فى تنقيح القانون ، وحيث طالعت هذه الشروح - و غيرها مما ظفرت به ، انحلّ الباقى من الكتاب بحيث لم يبق فيه موضع انغلاق و اشكال ، ولامحلّ قيل و قال ، ولمّا اجتمع عندى مالم يجتمع عند احد فى العلم ممّا يتعلق بحلّ هذا الكتاب و تميز ماهو كالقشر عن اللّباب رايت ان اشرح له شرحا يذلّل من اللفظ صعابه ، ويكشف عن وجه المعانى نقابه ، غير مقتصر فيه على حلّ الفاظه وتوضيح معانيه وتصريح تحليل تركيباته و تنقيح مبانيه ، بل مجتهدا ايضا فى تقرير قواعده ، وتحرير معاقده ، وتيسير مقاصده ، و تكثير فوايده ، و بسط موجزه و حل ملغزه وتقييد مرسله وتفصيل مجمله ، والاشاره الى اجوبة ما اعترض به كلّ شارح مما ليس فى مسائل الكتاب بقادح ، والى تلقّى مايتوجه منه عليها بالاعتراف مما عيافى جميع ذلك شريطة الانصاف ، والتجنّب عن البغى والاعتساف ، فان الى الله الرجعى ، و هو احق ان يخشى وذلك لانى ما ظفرت فى شروح هذا الكتاب على كثرتها مستجمع لهذه الشرايط ، ولا لبعض هذه القيود والضوابط . . . . . .

ه - و على الجمله شرعت فى تأليف الشرح سنة اثنى و ثمانين وسبعمائه ، وجمعت فيه ما شذّ وصعب على سواى حسب ، مانهضت به قريحتى وقواى ، و كتبته الى الاركان شرحاً مبسوطاً كثيرا السؤال و الجواب ، طويل الذيول والاذناب ، وانتشر فى الآفاق و اشتهر فى الاقطار وانتقده يد الاختبار واستحسنه طبع الصغار والكبار فمدت علماء الامصار وحكما الاقطار اعناق عزائمهم الىّ واكثروا المعاودة علىّ ملتمسين تتميم الشرح المذكور على الخط المسطور فاستعفيت على علمى انهم طلبوا ما الاجابة اليه على واجبة لان الخوض فيه كفرض العين لامن فرضوا الا المراجعه والاستدعاء وابيت الا المدافعه والاستعفاء وذلك لاسباب : منها معاناة الاشرار بل مواتاة الاقدار المزعجة الى مفارقة الدار والديار ومرافقه الاخطار والاسفار ومهاجرة الكتب والفرايد والمسودات والفوائد لامتناع تحرير مثل هذا الكتاب مع التطواف فى الاطراف وعدم الآلات والادوات ٦ ومنها ان بعض العلماء ، ماكانوا يفتون يوم السبت والاربعاء ويعتذرون ان عطيل الجمعه والثلثاء يضعف الفهم ويوهن الوهم واذا كان تعطيل يوم واحد كذلك فماظنك بتعطيل عشرين سنة بحيث لايكون مباحثة ولا اشتغال ولا مطالعة وقيل وقال ومنها توالى النوائب على اهل الفضل تترى تتبع كل واحدة منها الاخرى حتى انطمس من الدين معالمه و وهت من قواعد الشرع قوائمه ، واهتضم العلم واهله ، ومنع من كل جانب بذله و اندرس مناره ، و عفت آثاره الى ان جاء الله من عنده بالظفر والنصرة وامدّ المسلمين بالقوة والقدرة ، فظهر كوكب الاسلام و اشرق شمس الدولة الخاقانيه الغازانيه على الانام لازالت سدته العلية محفوفة بسيوف النصر وايامه الزاهرة غرة على جبهة الدهر ولابرحت رقاب اعدائه موطئ اقدامه واجياد اضداده اغمادا لحسامه حتى يصلح الله بحسن رعايته احوال رعيته و يعمر بيمن همته اقطار مملكته ويحرس قواعد دولته ببقاء سعد سمائها وهو الصاحب العالم

(بقيه در صفحه بعد)

شرح حال مصنف

(بقيه از صفحه قبل)

العادل الفاضل الكامل السابق الى غايات الشرف الرفيع المتسنم ذرى العز المنيع الجامع بين الفضيلتين العلميه والعمليّة الحاوى للرياستين الدينيه والدنيويه رياسة طبعيه لاوضعيه و حقيقية لااضافيه سعد الحق والدولـة والدين ظهير الاسلام و المسلمين نصير الملوك والسلاطين عضد الدولة القاهرة كهف الملة الزاهرة ذوالمناقب الفاخرة والمكارم الظاهرة و المبار الوافره والنعم العامره و العوارف العميمة الجليلة و اللطائف الكريمة الجميلة المحجل البحر الخضم بفضله و العاديات ببرّه و سحائه محمدبن الصاحب المعظم تـاج الدولة والدين على الساوى لازال شموس جلالهما مشرقة منيرة و غصون اقبالهما مورقة نضرة . . . . و حيث اعـاد الله به رميم الفضائل فى هذه الدولـة القاهرة منشورا وزال بحمدالله البسوس وطابت لعذوبة المورد النفوس واصحب ذلك الدهر الشموس واشرقت اقمار العلماء والشموس وكانت الائمه والطلبة بعد ملحين على شوافع الاقتراح ازماناً عديدة ومشفين الىّ فى مواقع الالحاح احيانا مديدة رايت ان آخذ فى طريقة احصر عن الاولى لسببين : احدهما ما ارى من قصور الهمم عن الاكثار و ميلها الى الايجاز والاقتصار ٧ و ثانيها ما رايت من المنتحلين تصانيفى خائفا ان يعملوا بهذا الشرح لو كان طويل الذيول ما عملوا بشرحى للأصول ثـم ـ بدالى انـه كيف يجوز ابقاء تلك المروايع والبدائع التى هى خلاصه افكار العلماء وانظار العقلا فى غطاء من الابهام وفى خفاء من الاوهام لقصور قوم وخيانة آخرين فان لم ينتفع بهذا الكتاب قاصر وا الهمم والبليد من الاطباء فسينتفع به كاملوا النظر والفريد من الاذكياء و ان انتحل فيه آخرون فمن خوان الكرام ينتهبون ولمثل هذا فليعمل العاملون فاخذت فى طريقة احسن من الاولى و مزجت لفظ المتن بالشرح لفوائد وميزت بينهما لئلا يشتبه الاصل بالزوائد وجمعت فيه خلاصة الشروح الثمانية التى للامام المصرى . . . . واجوبة اسولة على الكتاب للحضرة الاستادية النصيرية قدس الله روحه وحواشٍ له عليه و رسائل له جواباً عن اسؤلة على الكتاب سألها عنه ملك الحكماء نجم الملة والدين الكاتبى القزوينى وجميع ما وجدنا من اللطائف فى الامصار المذكورة والاقطار المشهورة على حواشى نسخ الافاضل من الحكماء والاماثل وكل ماسمعناه من افواه فحول العلماء وفلاسفة الحكماء من لطايف توقيفية نشير اليها بالمثال وان لم يكشف عنها المقال غير الخيال لاحتياجها الى تحرير المشاهده او تقرير المشافهة و جميع ما حصلته بفكرى القاصر ونظرى الفاتر فانـه و ان لم يكن اجل مما ذكروا (و) اكثر لم يكن اقل واصغر . . . . الى غير ذلك من رسائل و كتب غير مشهوره نسير اليها وقت الاحتياج و جميع الكتب الطبية المشهورة المشتملة على التشريح فمن فاز بهذا الكتاب فقد استغنى عن جميع ما عددنا فى هذا الكتـاب لاشتماله على خلاصة الجميع و على مثل خلاصة الجميع مما يختص بنا على ما تبين لمن تسنم قلال ـ شواهق هذه الصناعة بحق وجرى فى ميدانها اشواتا على عرق وعرف ان لاكل سودا تمرة ولاحمراء جمرة وانا صادق الاستجازة لمن حسن نعيمه و سلم من الحلم

(بقيه در صفحه بعد)

آغاز مسافرت

خواجه نصیرطوسی رساند۲، وچون قطب الدین (بتفصیلی که بیاید) بمجلس هلاکو حاضر می شده معلوم می‌شود که وی پیش‌ازسال ۶۶۳ (سال مرگ هلاکو) ببغداد رسیده بودهٔ، وچون از گفتهٔ خود او مستفاد می‌شود که تا چندی بعد از سال ۶۵۸ درشیراز بوده، پس این مسافرت میان سالهای ۶۵۸ - ۶۶۳ (وبتقریبی که بعد بیاید ظاهراً در حدود ۶۹۱) اتفاق افتاده است.

(بقیه از صفحه قبل)

ادیمه انه اذا عثر منی علی سهوان یستر نی بذیل تجاوز و عفو فانی لخطایا لمعترف و بالقصور والعجز لمقترف ولأن سعد فلك الوزارة وسناء سماء الامارة لم‌یزل‌یلحظنی بعین عنایته و انعامه و یمدنی بفواضل احسانه و اکرامه جریاً علی مقتضی سجیة الکرم والفضل واحیا منه لسنة الانصاف والعدل کنت انفکر فی انی کیف ابث شکره حسب اجتهادی و طاقتی و اثنی علیه و ان قصرت عن بلوغ و صفه عبارتی و انی استجلب له الدعاء المتوالیه‌البرکات واستبشر له الثناء المعنبر النفحات فرأیت ان اعمل الشرح المذکور باسمه لیبقی طول الدهر برسمه لانه لیس علما یتغیر بتغیر الملل و الادیان او یختلف باختلاف الامکنه والازمان فتصدیت بما رزقنی من العلم و یسر لی من الفهم و شرحته شرح مقتضاه فی ترتیبه واضحته ایضاح مجتهد فی تهذیبه ووسمته باسمه و رسمته برسمه ثم انه لما استوی خلقه القویم واتسق نظمه المستقیم وتجلی فی احسن تقویم خدمت به جنابه الکریم و ما قصدت به الیه و اعتمدت دون الملوك علیه الالان اکثر همه فی‌العلم وارباته والعلم لاینفق الاعند اصحابه فانه ایده الله هوالذی یدرك‌مخزونه بذهنه الثاقب‌ویتحقق مکنونه بفکره الصائب وان کنت فی اهدائه الی عالی حضرته و سامی سدته کجالب التمر الی هجر ومهدی الفصاحة الی اهل الوبر اذ هوالبحر الذی یغترف العلماء من تیاره والشمس‌الذی یستضیٔ الفضلاء من انواره فلا سلب الله اهل العلم ظله ولا اعد مهم انعامه و فضله من قال امین ابقی الله مهجته فأن هذا دعاء یشمل البرایا ۸ فلنشرع فی‌تحریر الکتاب الذی هو نزهة‌الحکماء وروضة الاطباء المسمی بالتحفه‌السعدیه تیمناً باسمه وتفألا برسمه تحریرا یرمق یمن الصحة عن اطرافه ویسمع اذن السلامة‌نداء العافیة من اکنافه جعله‌الله سبباً لسلامة البدن عن معضلات الالام و وسیله الی محافظة الامزجة عن العلل‌والاسقام و جعلنا من‌صالحی‌عباده‌وعارفی ایاته وشفانامن‌مرض‌الرکون الی هذه الفانیه و سقانا من رحیق الجنه التی قطوفها دانیه و وفقنا لتهذیب الکلام و تقریب المرام انه ولی الأنعام بالتوفیق للأنام علیه توکلت والیه انیب.

قطب الدين در ملازمت خواجه نصیر

قطب الدین علم هیئت و اشارات ابن سینا را پیش حکیم طوسی (خواجه نصیرالدین) درس خواند ، و مشکلات قانون را بیاری افکار حکیمانهٔ وی بگشود ولی ، از حکایات وقرائن بدست می آید که روابط باطنی او باخواجه خوب نبوده است ، در حبیب السیر [1] آمده که «روزی مولانا قطب الدّین در خدمت خواجه نصیر الدین بمجلس هلاکوخان در آمد ، وایلخان بنابر آنکه در آن ایام از خواجه رنجیده بود ، و آغاز اعتراض وخشونت کرده ـ در آن اثنا آن جناب را گفت : اگر رصد ناتمام نمی ماند تورامی کشتم ، مولانا پیش رفته گفت : من رصد راتمام کنم ، چون خواجه از بارگاه پادشاه بیرون آمد مولانا قطب الدین را مخاطب ساخته گفت : روا باشد که در پیش چنین مغل نااعتمادی مثل این سخن می گوئی ؟! شاید که او ندانستی که تو هزل می کنی ؟! جناب مولانا جواب داد که من هزل نمی کردم ، وازروی جدّ آن سخن برزبان می آوردم [2] » همین حکایت در روضات الجنّات نیز ذیل شرح حال خواجه ایراد شده است [3] ،

قطب الدین وقتی که بخدمت خواجه پیوست هر چند جوانی دانشمند ، و تیرهوش بود ، وباسرعتی بی مانند روبترقی ـ وتعالی گذارده ، ـ ولی هنوز شهرتی نداشت ، و تازه بمحضر خواجه راه یافته بدرس علم هیأت حاضر می شد ، ازین رو مؤرخین آن عصر ازقبیل صاحب جامع التواریخ رشیدی [4]

---

۱ ـ جزو اول جلد سوم ص ۷٦ .

۲ ـ میان طلاب معروف است که قطب الدین درپاسخ گلهٔ خواجه گفت : مرا باتو کاری نبود ، بلکه هلاکو تصوّر حصر علم درتو کرده بود ، ومن نفی حصر کردم .

۳ ـ درپشت نسخهٔ کهن سالی از محاکمات قطب الدین رازی بنردنگارنده که درسال ۷٦٤ کتابت شده نوشته است ، . « تلی خواجه فی اثناء درسه علی حتوا (کذا) المعانی من معادنها وما علیّ اذا لم یَفْهَم البقر ، وقال العلامة الشیرازیّ فی جوابه : لاتقرا یا مولانا لم یفهم من باب الثلاثی بل قل من الافعال لم یُفْهِم تعریضا بانّ خواجه نصیر یلقّب ببقر طوسی » .

٤ ـ جلد اول چاپ طهران ص ٦۳ .

و صاحب وصّاف الحضره [1] ، و فوات الوفیات [2] ؛ قطب الدین را از اعضاء مجمع رصد ایلخانی نشمرده‌اند ، خواجه خود نیز در مقدّمهٔ زیج ایلخانی [3] نامی از وی بمیان نیاورده است ، ولی این مطلب هم مسلّم است که وی بزرگترین شاگردان خواجه نصیر بوده ، و بهمین مناسبت از دستیاران رصد نیز بوده است ، لهذا چشم داشت که او را هم در صدر زیج - خواجه از معاونین این کار بشمار آرد ، وی هم اگر از قطب الدین دل خوش می‌داشت دریغ نمی نمود ، بهر حال ظاهراً بهمین جهت [4] (و بسبب کدورتهای باطنی دیگر که سابقاً گفتیم) قطب الدین از حکیم طوسی برنجید - و بوصیّت او که گفته بود : فرزندش خواجه اصیل الدّین بکمك قطب الدّین نواقص زیج را تکمیل کند ، تن در نداد ؛ و سرانجام هنوز که خواجه زنده بود مسافرت آغاز کرد .

آغاز جهان گردی

قطب الدین در این مسافرت باکثر ایالاتی که در تصرّف دولت ایلخانی بود برفت ، نخست بشهرهای خراسان (که ایالت نشین آن نیشابور بوده) و از آنجا بشهرهای عراق عجم رفت (که کرسیّ آن اصفهان بود) ظاهراً در این وقت حاکم اصفهان بهاء الدین محمد الجوینی ، پسر شمس الدّین صاحب دیوان بود - که اهل دانش را بسیار نوازش می کرد ، و لابدّ قطب الدین در اینجا باوی ملاقات کرده (چه نهایة الادراك را ظاهراً بنام پسر او نوشته است) و از اینجا ببغداد و نواحی آن آمد ، و چون وی در بغداد از مشایخ صوفیّه الشیخ الزّاهد محمد بن السکران البغدادی [5] را دیدار نموده ، پس این مسافرت

---

۱ - ج : ۱ ص ۵۱-۵۲ .   ۲ - ج : ۲ ص ۱۵۱ .   ۳ - نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج : ۲ ص ۱۵ - و مطرح الانظار چاپ تبریز ۱۳۳۴ ص ۳۶۱ ، وغیرها .   ٤ - این مطلب در صدر زیج جامع سعیدی آمده نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ تصنیف دانشمند محترم آقای سید جلال الدین طهرانی ص ۱۳۷ - ۱۳۸ .
۵ - و همچنین (منتفع شد مؤلّف کتاب از شرف صحبت - و ارشاد - و هدایت -

(بقیه در صفحه بعد)

وی مدّتی پیش‌از سال ٦٦٧ (سال وفات محمدبن السکران) اتفاق افتاده است ، سپس از بغداد بروم آمد ۴ ، ودر آنجا مولانا جلال‌الدّین رومیّ را ملاقات کرد ۱ وچون مولوی بسال ٦٧٢ وفات کرده - پس مسافرت قطب‌الدین بروم میان سالهای ٦٦٧ - ٦٧٢ اتفاق افتاده است .

قطب‌الدین در قونیه پایتخت ایالت روم رحل اقامت افکند ، جامع‌الاصول را بخط خود نویسانیده بر صدرالدین قونوی (متوفی بسال ٦٧٣) قراءت نمود ، وازوی: طریقهٔ ارشاد ، وعلوم شریعت ، وطریقت ، وحقیقت ، فرا گرفت ۲ ، وباصاحب روم (ظاهراً معین‌الدّین سلیمان پروانه ۳) آشنا شد ، حاکم روم قطب‌الدّین را بزرگ داشت ، سپس بقضاء سیواس و ملاطیّه (ظاهراً بعد از رحلت صدرالدین قونوی) منصوب گردید ، و هم اینجا روزگاری بقضاء وتدریس گذرانیده کتاب التّحفة‌الشاهیّه را تصنیف نمود ، وباتفاق مورّخین ٤ درسال ٦٨١ از طرف احمد تکودار (٦٨١ - ٦٨٣) بسفارت مصر بنزد ملك قلاوون الالفی (٦٧٨ - ٦٨٩) رهسپار شد ۴ ، در

(بقیه از صفحه قبل)

واقتباس فضائل وآداب ظاهروباطن) ازخدمت شیخ ربّانی محمدبن السکران البغدادی نوّرالله نفسه (درّة التاج قطب چهارم - از خاتمه) محمدبن السکران در رباط خود در خالص دفن شده اکنون هم قبر وی معروف ومعمور است ، (نگاه کنید به الحوادث الجامعه ص ٣٦٤) - وبقول مصحح آن کتاب بمراصدالاطلاع یاقوت ذیل کلمهٔ «زاویه» .

۱ - برای اطلاع برچگونگی این ملاقات نگاه کنید به الجواهرالمضیئة چاپ حیدرآباد الدکن ج ۲ ، ص ١٢٤ .

۲ - نگاه کنید به نفحات‌الانس جامی (ذیل شرح حال صدرالدین قونوی) و بطرائق‌الحقائق (ج ۲ ص ١٥٩) . - وبهمین مطلب درقطب چهارم درة التاج نیز مکرر اشاره نموده است .

۳ - برای اطلاع از مجاری احوال پروانه نگاه کنید بمختصر سلجوقنامه ابن بی بی طبع هوتسما ١٩٠٢ از ص ٢٧٢ تا ٣٣٢ .

٤ - نگاه کنید بتاریخ ابوالفداء چاپ اسطنبول ج ٤ ص ١٧ - و ابن خلدون ج ٥ ص ٥٤٦ - وشذرات‌الذهب چاپ مصر ١٣٥١ ج ٥ ص ٣٧٠ . وغیرها .

نامهٔ که میان دولتین مبادل شده وی را «اقضی القضاة» نامیده‌اند[1]، قطب‌الدین ظاهراً در همین سفر بشام آمد، و در آنجا چندی کتاب قانون - و کتاب الشفاء ابن‌سینا تدریس کرد، واز آنجا بتبریز رفته، تقریباً چهارده سال منزوی گردید، واز آن پس بتصنیف وتألیف پرداخته است.

اکنون در ترجمهٔ مصنّف گفتار ابوالقاسم کازرونی در تصنیف او سلّم السموات را از روضات الجنّات[2]، سطر بسطر نقل - و انتقاد می کنیم، وعبارت او اینست:

گفتار کازرونی

«اصله» یعنی المصنّف «من قریة دوتنك كازرون» نام قریهٔ دوتنك را در مآخذ مربوط نیافتم، «ومدفنه فی جرنداب تبریز قرب قبر المحقق البیضاوی» (متوفی بسال ۶۸۵ یا ۶۹۱) وچرنداب از مقابر معروفه است که شمس‌الدین محمد خطیب تبریزی (متوفی بسال ۷۴۵) وخواجه صائن‌الدین یحیی (متوفی بسال ۶۸۳) وخانوادهٔ شمس‌الدین صاحب دیوان[3] وجمعی دیگر از دانشمندان آنجا بخاك سپرده شده‌اند، «وکان تلمیذاً للکاتبیّ القزوینی» (المتوفی سنة ۶۷۵) «ثم لمّا اتی المحقّق الطوسیّ ره الی قزوین، وشرّف بقدومه المبارك منزل الکاتبیّ المذکور اراد الکاتبیّ ان یقابل تشریفه ذلك بشیٔ جمیل فسلّم الیه عند ارتحاله

---

[1] - نگاه کنید بوصّاف الحضره ج ۱ ص ۱۱۳ - ۱۱۸ وبمختصر الدول ابن العبری چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص ۵۰۶ - ۵۱۸ - که هردو عین نامه را نقل کرده اند.

[2] - در روضات الجنات باب القاف (ص ۵۳۰ - ۵۳۳) شرح حال مصنف ذیل ترجمهٔ قطب رازی از رجال شیعه ایراد شده، ومحدّث نوری نورالله سرّه ترجمهٔ قطب رازی را در خاتمهٔ جلد سوم مستدرك الوسائل در باب بحث ازمشایخ ایراد وانتقاد فرموده، متعرّض انتقاد شرح حال قطب شیرازی که از رجال اهل سنّت است شده اند. - واینك ما باگفتار در پیرامون این قسمت انتقاد آن فصل کتاب را تکمیل نمودیم، بخصوص - که کازرونی همشهری مصنّف است، وشرح حالی که او نوشته معروف شده، صاحب معجم المطبوعات (ج ۲ : ۱۱۷۵-۱۱۷۶) آنرا بکمال تدقیق ستوده است، معاصرین هنگامی که بترجمهٔ مصنف می‌پردازند غالباً از آنجا سرچشمه می گیرند.

[3] - نگاه کنید بوصاف الحضره چاپ بمبئی ۱۲۶۹ ج ۱: دو برگ آخر.

قطب الدّين المذکور ، فوادع القطب من هناك اصحابه ، ولازم بعد ذلك خدمة المحقّق الطوسیّ ، و اختار لنفسه التلمّذ لديه بقيّة ايّام تحصيليه »

شاگردی مصنّف پیش کاتبی میان تاریخ نویسان متأخّر معروف است ، وخالی ازوجه نیست ، ــ چه قطب‌الدین (چنانکه بیاید) نخستین کسی است که بر کتاب حکمة العين حاشیه نوشته ولی مع الوصف سفر خواجه بقزوین ، وشاگردی مصنّف پیش کاتبی بی‌اشکال نیست[1] . « وكان طريفاً مفاكهاً خفيف الروح مليح المحاورة يظهر كلّما كان يضيق عليه الامر في بلد غربة ماكان اهلها يعرفونه انّه رجل من اهل الكفر يريد ان يدخل في دين الاسلام ، فيحيطون به من جميع الجهات ، و يوصلونه من هذه الجهة بجميل الصّلات ، و جزيل المواهب والنّائلات ، واتّفق ان عثر عليه في بعض تلك المقامات الكاذبة الشّيخ مصلح الدّين السعدی الشّاعر المتقدّم المشهور ، وكان ابن اخته في النّسب ، و ملقّباً بلقب جدّه الشيخ مصلح الفارسیّ ، وذلك في زمن سياحته في البلاد ، واوان رياضاته و مجاهداته ، فلمّا رآه السعدیّ عرفه ، فجاء اليه وهو قد احيط بجماعات المسلمين يحرضونه على الدّخول في شريعة الاسلام ، وعلى ايديهم الحلع والاموال الفاخرة ليصلوه بها عند قبوله الاسلام ، فقال له السعدیّ بلسانهم الوضع الرّستاقیّ بحيث لم تعرف الجماعة انّه ماكان يقول له: قطبو تو هرگز مسلمان نمی به » نگارنده گوید : این حکایت هم

[1] ــ چه مسلّماً این سفر پس از فتح بغداد بوده ، و خواجه بعد از این فتح در حیات هلاکو یکبار در سال ۶۶۲ ببغداد آمد ، و باقی اوقات در مراغه و ملازمت هلاکو بسر می‌برد . پس سفر وی بقزوین بعید است ، قطب‌الدین شیرازی نیز تا مدّتی بعد از ۶۵۸ در شیراز می‌زیسته ، و درین تاریخ کاتبی برای کار رصد بمراغه احضار شده بوده است ، چه بگفتهٔ مورخین ، اصحاب رصد را بامر هلاکو احضار کرده‌اند ، حاجتی نبوده که خواجه پی آنها برود . ممکن است مجلس ملاقات را در مراغه فرض کنیم ، باین نحو که قطب‌الدین درملازمت کاتبی بدانجا رفته و خواجه هم درموقع ورود کاتبی بمراغه بدیدار او آمده وقطب‌الدین را بشاگردی خویش اختیار کرده است .

مستبعداست[۱]، بعلاوه سعدی درده سالهٔ اوّل ـ یادوّم قرن هفتم، وبنابر مشهور در ۵۸۰ متولّد شده، و قطب الدین در ۶۳۴، و اگر سعدی خواهرزادهٔ قطب‌الدین باشدلازم می‌آید که خواهرزاده ازدائی خود سی سال (بلکه ۵۴ سال) بزرگتر باشد، واین ازعادت بدوراست، امّاملاقات این دونفر باهم بروایت روضات‌الجنات درباب محمود[۲] ـ وامین‌احمدرازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نیز تأیید می‌شود، و عین روایت هفت‌اقلیم[۳] اینست:

آورده اند که مولانا قطب الدین باشیخ بتماشای مسجدی که یکی از اتابکان فارس عمارت می‌کرده رفته‌اند، قضا را در آن وقت اندك گلی بر رخسار پادشاه که هنوز بعقدهٔ کسوف خطّ مبتلی نگشته بود رسیده، مولانا خواند که: یا لیتنی کنت تراباً ـ پادشاه پرسید که چه خوانده شد، شیخ سعدی جواب داده که: یقول‌الکافر یالیتنی کنت تراباً. نگارنده گوید: ظاهراً در همین اوقات این شعر را گفته بوده‌است: ایا ربّ تخلق ما تخلق الخ و اینکه گوید: یك چند بی‌زمرّد سوده شدیم الخ نیز اشاره بهمین روزگار است، «ثم قال» الکازرونی «وقد صحب‌القطب‌المذکور

---

۱ ـ چنانچه این حکایت بدقّت مطالعه، وبا اخلاق مردم سنجیده شود، کسب معاش بدینگونه بسی دشوار، وازیکنفر دانشمند مسلمان‌هم‌بعید است، بخصوص ازمصنّف، ـ چه مسافرت او از ۶۷۱ شروع شده وبسفارت مصر (سال ۶۸۱) بپایان رسیده است، وی از مشاهیر در باریان ایلخانی بوده، واز ممالك ایلخانی هم بیرون نرفته ـ همه‌جا با مردمان نامی محشور بوده است.

۲ ـ ص ۷۵۳ ـ ۷۵۴ مطابق ج: ۴ ص ۲۱۴ ـ ۲۱۵، ولی صاحب روضات در اینجا مصنّف را معاصر سعدبن زنگی بن مودود (۵۹۹ـ۶۲۳) وهمورا ممدوح سعدی پنداشته، واین هردواشتباه است، چه سعدی باابوبکربن سعد (۶۲۳ ـ۶۵۸) معاصر بوده، وممدوح اوسعد پسر همین‌ابوبکر (متوفّی۶۵۸) است، ودر زمان سعدبن زنگی سعدی طفل بوده، یا در بغداد می‌گذرانده است، بعلاوه معاصر بودن قطب الدین که یازده سال پس از سعدبن زنگی متولد شده ـ با سعدمذکور غیرممکن است. ـ و نیز قاموس الاعلام ترکی (ص۳۶۷۳) مصنّف را معاصر شیخ سعدی معرفی نموده‌است.

۳ ـ نگاه کنید بکتاب مزبور بمبحث فضلاء شیراز مطابق ص ۱۷۸ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

جماعة من افاضل المتأخّرين ، وادرك اواخر زمان فخر الدين الرازی و شهاب الدّين السهروردیّ ، و محیی الدين بن العربی و اثير الدين مفضّل - الابهری» این مطلب اشتباه است، زیرا فخر الدین رازی بسال ۶۰۶، وسهروردی بسال ۶۳۲ ، و محیی الدین بسال ۶۳۸ ، وفات کرده اند ، وقطب الدین درسال ۶۳۴ بدنیا آمده ، پس اوّلی ۲۸ سال پیش از ولادت او وفات کرده ، ودوّمی دوسال ، ودر وقت وفات سوّمی قطب الدین دوساله بوده است ، « وكان من جامعيّته للعلوم اشتهر بلقب العلامة[1] وله مؤلّفات مبسوطة : منها شرح قانون الطب ، وشرح حكمة الاشراق ، وشرح اصول ابن الحاجب ، وشرح مفتاح السكّاكی ، وغرّة التّاج » غرّة التاج غلط وصحيح درّة التّاج است ، مورّخینی که فارسی زبان نیستند همه بهمین اشتباه رفته اند ، حاجی خلیفه نیز این کتاب را یکبار بنام درّة التّاج ایراد کرده ، بار دیگر بنام غرّة التّاج ، و مؤاخذهٔ این اشتباه بکازرونی که فیلسوف ، وهمشهری و شاگرد غیاث الدین منصور است بیش از دیگران متوجّه است ، « ورسالة الوجيزة فی تحقيق معنی التصوّر والتّصديق تدل علی كمال تمبّعه و استحضاره » دیگران این رساله را بقطب الدین رازی (متوفی ۷۶۶) نسبت داده اند ، نسخ رساله نیز عموماً منسوب برازی است، و بهمین عنوان متن رساله در تونس بسال ۱۲۸۱ چاپ شده ، و شرح شده - و نیز باشرح دریك مجموعه درهند بسال ۱۲۸۷ بچاپ رسیده است[2]، «وكان عمره قريباً من تسعين سنة» این کلمه نیز ظاهراً سبعین بوده ، وبتسعین تحریف شده است ، چه اگر چنین نباشد لازم آید : وی درحدود ۶۲۰ متولّد شده باشد ، واین مخالف است با آنچه دیگران از قبیل ابو الفداء

---

۱ - مصنّف را هیچیك از معاصرین او بلقب علامه یاد نکرده اند ، و بسبب همین جامعیت بعدها درالسنهٔ دانش پژوهان بلقب «علامهٔ شیرازی» معروف شده است ، برای امتیاز ازهمشاگردیش علامهٔ علی الاطلاق - یعنی: علامهٔ حلّی، وظاهراً این دونفر نخستین کسانی هستند که باین لقب معروف شده اند ، از کتب لغت ، وبعض اخبار بدست میآید که در عصر جاهلیّت ودر صدر اسلام «علاّمه» بعلمای انساب می گفته اند .

۲ - معجم المطبوعات ۹۱۸ - ۹۱۹ ، و ۱۹۸۵ ،

وابن حجر، وسیوطی ، ویافعی صریحاً ، و ذهبی بتقریب نوشته اند ۱ ، « وانصرف فی اواخر عمره عن الاشتغال بالمطالب الحکمیّة واخذ فی مراسم العبادة ـ والتّلاوة ، وتعلیم القرآن المجید ، وامثال ذلك فی محوّطة تبریز کما کان ذلك دأب کثیرٌ من العلماء المغتنمین لبقیّة عمرهم العزیز » ازمقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق ۲ وقرائن دیگر مستفادمی‌شود ـ که قطب‌الدین پس‌از برگشتن از سفارت مصر (سال ۶۸۱) تا آن زمان (زمان تصنیف کتاب ـ سال ۶۹۵) ازهمه چیزمنصرف بوده وهمه بگوشه نشینی ، وعُزلت وعبادت گذرانیده است ، ولی از تواریخ تصنیفات وی بدست می آید ـ که قطب الدین سالهای آخر عمر (قریب ۱۶سال) اکثر یا همهٔ اوقات بکار تصنیف می پرداخته ، روابط خویش را باامراء قطع کرده ، ودیباچهٔ کتابهای خود را بی استثناء بنام آنها موشّح ساخته است ، « وکانت وفاته فی سنة عشر و سبعمائة » بدون هیچ اختلاف ، وجملهٔ : سنة سبع وعشر و ستمائه ، در تاریخ گزیده ۳ مسلّماً از اغلاط نساخ است ، چه هم آنجا وی رامعاصر اولجایتو (۷۰۳-۷۱۶) دانسته است ، « بعدوفاةمولینا المحقّق

---

۱ ـ از این جمله که سابقاً نقل کردیم « ودر سی سالگی » (یعنی مصنف کتاب در سی سالگی) « ارادةً خرقه پوشید از ملك المشایخ محیی الملّة والدین احمد بن علی بن ابی المعالی روح الله رمسه » معلوم شد که چون ولادت مصنّف در ۶۳۴ بوده وی در ۶۶۴ بامحیی الدین مذکور ملاقات کرده ، وباز ازاین جمله که گوید : « مؤلّف کتاب» (یعنی درّة التاج) «بعد از مفارقت خدمت وصحبت شیخ محیی الدین روّح الله رمسه از خدمت شیخ صدر الدین قونوی رضی الله عنه تربیت یافت » (قطب چهارم ـ باب دوّم ـ فصل دوّم) صریحاً مستفاد می شود که وی قونوی، را بعد از محیی الدین (یعنی بعد از ۶۶۴) ملاقات نموده ، در صورتی که یکسال پیش یعنی در ۶۶۳ صدر الدین قونوی وفات کرده‌بوده است ، واین تناقص بدو وجه رفع می‌شود : یکی اینکه گفتهٔ مصنّف را « در سی سالگی » تقریبی بگیریم ، دوم اینکه : ولادت او را چند سال پیش از ۶۳۴ که قول مشهور است فرض کنیم ، و حون برفرض اخیر حز گفتهٔ کازرونی قولی دیگر نیست پس ولادت قطب الدین بگفتهٔ : کازرونی درحدود ۶۲۰ وعمر او هنگام رحلت قریب نود سال بوده است .

۲ ـ چاپ تهران ص۷. ۳ ـ چاپ عکسی ص ۸۰۹ .

الطوسی ّقدّس سرّه باربع و ثلاثین سنة ، و قبل وفاة قطب الدّین الرّازی ّ بثلث سنین انتهی » این مطلب اشتباه است ، چه حکیم طوسیّ بسال ۶۷۲ رحلت فرموده ، وقطب الدین رازیّ بسال ۷۶۶ ، بنا براین مصنف سی و هشت سال بعد از اوّلی وفات کرده ـ نه سی و چهار سال ، وهمچنین وی پنجاه و شش سال بعد از قطب رازی از دنیا رفته نه سه سال .

اخلاق و شاگردان مصنف

قطب الدّين با پادشاهان آميزش بسيار داشت ، و شفاعت فراوان می نمود ، روزی **اباقاخان** وی را گفت تو فاضلترینِ شاگردانِ خواجه نصیری ، او بپایهٔ ارجمند رسید ، تو هم کوشش کن - که چیزی از مقامات علمی خواجه، فرو گذار نکنی ؛ قطب الدّين پاسخ داد که : چنین کردم، و مرا بدو نیازی نیست . **غازان خان** مصنّف را حرمت می داشت ، و بخشش می کرد ؛ **صفی الدین مطرب** آهنگ دیدارش نموده - دو هزار درهم بوی نیار کرد.

علامهٔ شیرازی در آمدش سالی سی هزار (درهم - ظاهراً) بود - که همه را با شاگردان در میان می نهاد ، و چیزی برای خود نمی اندوخت شاگردانش در بزرگ داشتن وی راه مبالغه می پیمودند . وما از تلامذهٔ او چهار نفر را می شناسیم که هریك درقرن هشتم (وشاید بتوان گفت علی الاطلاق) رکنی از ارکان مهمّ دانش بوده اند بدین قرار :

تلامذه و شاگردان مصنف

۱ - تاج الدین علی بن عبدالله الاردبیلیّ الشافعی التبریزی (حدود ۶۷۰-۷۴۶) از مشاهیر دانشمندان که قسمتی از جامع الاصول را از مصنّف سماع کرده است ۱ .

۲- قطب الدین محمد بن محمد الرازی البویهیّ معروف بقطب تحتانیّ (متوفی بسال ۷۶۶) استاد شهید اول ، و شاگرد علامهٔ حلّیّ ، و صاحب شرح مطالع - و شرح شمسیّه (موسوم بتحریر القواعد المنطقیّه) . - که او

۱ - برای اطّلاع از شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشافعیة الکبری للسبکی ج ۶ ص ۱۴۶ - و بغیة الوعاة سیوطی چاپ مصر ص ۳۳۹ - ۳۴۰ - والدرر الکامنه فی اعیان المائة الثامنه .

نیز بسبب همین دو کتاب ، و کتاب المحاکمات خود از تعریف و توصیف بی نیاز است [1] ،

۳ ـ نظام الدّین اعرج نیشابوری ـ صاحب شرح شافیه (معروف بشرح نظام) و تفسیر غرائب القرآن (معروف بتفسیر نیشابوری ـ که تصنیف آن بسال ۷۲۸ بپایان آمده) وی پس از آنکه بحلّ مشکلات تحریر مجسطی خواجه نصیر دست یافت ، حواشی بر آن نگاشته ، بنظر قطب الدین شیرازی رسانید ، و بتصویب او بسال ۷۰٤ جملهٔ حاشیه ها را منظم نموده تفسیر التّحریر نام نهاد ؛ و نسخهٔ این کتاب در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی موجود است [2] .

٤ ـ کمال الدین حسن بن علی فارسی (٦٦٥-۷۱۸) وی هنگامی که مصنّف بتصنیف شرح قانون مشغول بود بخدمتش رسید ، و مدّتها از محضر قطب الدین شیرازی استفاده کرد ، و کتاب تنقیح المناظر را (که اکنون در حیدر آباد دکن در دو مجلّد بچاپ رسیده ، و مشهور است) باشارهٔ او تصنیف نمود [3] .

---

۱ ـ برای شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشافعیه سبکی ج : ٦ ص ۳۱ ـ وبغیة الوعاة ص ۳۸۹ ـ والدرر الکامنة ج : ٤ ص ۳۳۹ ولی دردو مأخذ اخیر ذیل عنوان «محمود» ومعجم المطبوعات ۹۱۸ ـ ۹۱۹ ـ وروضات الجنات باب القاف ذیل عنوان «قطب» وخاتمه مستدرک الوسائل . ودر دائرة المعارف اسلامی بفرانسه ج : ۲ ص ۱۲۳۵ ـ ۱۲۳۳ ذیل شرح حال مصنّف گوید : وی قطب رازی را برانگیخت تامیان دوشارح اشارات محاکمه کند ، و نگارنده این سخن را در مأخذی دیگر نیافته ، و بر خود این مقاله هم اطمینان ندارم .

۲ـ نگاه کنید بفهرست کتب خطی کتابخانه ، جلد اول ص ۸۷ ـ ۸۸ . ـ وبرای اطّلاع از شرح حال او بروضات الجنات ص ۲۲۵ . ـ و معجم المطبوعات : ۱۵۲۷ ـ و گاهنامه ۱۳۱۰ ص ۸۸ ـ ۸۹ .

۳ ـ نگاه کنید بگاهنامه ۱۳۱۱ ص ۱٤۱ ، ونسخهٔ خطّی کتاب هم که بسال ۱۱۰۹ کتابت شده در کتابخانهٔ مجلس موجود است .

اخلاق مصنف

خوی و کردار مصنف

علامهٔ شیرازی مردی بسیار زیرك - وتیز هوش - و متحفّظ - و سنگین ، وبا همین حال ظریف - و بذله گو ، بوده ؛ در ضمن درس هزلیّات می آورد.

وقتی از وی پرسیدند - که اگر حنفی خواهد که شافعی شود چه کند ؟ ، در جواب فرمود سهل باشد ، بگوید : لا اله الا الله ، - محمدرسول الله[1].

و نیز گویند در مجمعی از شیعه و سنّی ازقطب‌الدّین‌شیرازی‌پرسیدند - که : **علی و ابوبکر** کدام افضل اند . وی در پاسخ گفت :

خیرالوری بعد النبی من بنته فی بیته

من فی دجی لیل العمی ضوء الهدی فی زیته[2]

مصنّف کتاب حاضر بفارسی هم شعر می گفته ، و از اثر طبع وی که ظاهراً در ایام پیری گفته است همین یك رباعی در روضات الجنّات ایراد شده است[3] :

یك چند بیاقوت تر آلوده شدیم — یك چند پی زمرّدِ سوده شدیم

آلودگئی بود ولیکن تن را — شستیم بآب توبه واسوده شدیم

۱- نگاه کنید بذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۵۰ .

۲- این رباعی را شیخنا بهاءالدین قده در کشکول (ص۱۳۵) ومرحوم‌حاج شیخ‌عباس قمّی قده در هدیّة الاحباب (ص۱۹۵) بوی نسبت داده‌اند ، مصراع اول برعلیع و ابوبکرهردوباختلاف احتمال درمرجع‌ضمیر «بنته» «وفی بیته» درست‌می آید، ومصراع دوّم در بارهٔ حضرت امیرع اطهر است . - ولی او خود در کتاب درّة التاج در فصل آخرین قطب اول ازخاتمه گفته است : « فصل‌پنجم در آنك افضل‌الناس بعد رسول‌الله کیست ؟ ، پیش ما وقدماء معتزله افضل‌خلق بعد ازنبی علیه السلم ابوبکرست ، وپیش شیعه واکثر متأخّران از معتزله علی است »(نسخهٔ اصل ص۴۹۷) بعد ازین برمقصود خود اقامهٔ دلیل نموده ، سپس ادلّهٔ مخالفین را ایراد وردّ کرده است .

۳- ج:٤ ص۲۱٤ - ۲۱۵ باب محمود مطابق ص۷۵۳ - ۷۵٤ . ونیز ازشعر عربی او همین سه بیت که ظاهراً از گفتار دورهٔ جوانی مصنّف است آنجا آمده است : ایاربّ تخلق ماتحلق وتنهی عبادك ان یعشقوا خلقت الملاح لنا فتنة وقلت اعبدوا ربّکم واتّقوا اذا کنت انت خلقت الملاح فقل للملاح بنابر نقوا . و باز در مجلّهٔ ارمغان سال ۱۳۱۹ شمارهٔ ۸ ص ۵٤۰ ذیل شرح حال حکیم طوسی خواجه نصیرالدین این یك بیت که مقولات ده گانه را در بردارد بمصنّف نسبت داده اند :

گل ببستان دوش در خوشتر لباسی خفته بود

یك نسیم از کوی جانان خواست خرّمتر شگفت .

علامهٔ شیرازی مردی نیک‌خوی و جوانمرد بوده ، اندوهی بخود راه نمی‌داد ، و در جامهٔ صوفیان می‌زیست ، رُباب را با مهارت می‌نواخت ، و در شعبده و بازیِ شطرنج استاد بود ، همیشه ـ حتّی روزگاری که از مردم کناره گرفته بود شطرنج می باخت . اسنوی در کتاب طبقات گوید : « قطب الدین شیرازی شراب را دوست می داشته ـ و کارِ دین را آسان می انگاشته است » ـ مع الوصف شاید این اخلاق دورهٔ جوانی او بوده ، چه تاریخ نویسان دیگر باتّفاق نوشته اند که : وی پیوسته نماز بجماعت می گذارد ، و در اعتقادات دینی بر شیوهٔ پیره زنان بود ، در برابر فقیهان ـ و بینوایان ـ و هنگامی که وی‌را می‌ستودند فروتنی می‌نمود ، مردم را بآموختن قرآن اندرز می‌داد ، می گفت : آرزو می کنم که عصر پیغمبر خاتم ص را ادراك می کردم در حالتی ـ که نابینا ـ و کر ، می‌بودم ، شاید مرا پیغمبر اکرم بگوشهٔ چشم می‌نگریست [۱] .

پس از رحلت مصنّف مشاهیر بزرگان بنظم پارسی و تازی در مرثیهٔ وی اشعار سرودند ، و از اینکه آسیای دانش بی‌قطب شده است اظهار تأسّف نمودند [۲] .

---

۱ ـ نگاه کنید به الدرر الکامنه ج : ٤ ص ۳٤۰ ـ وبغیة الوعاة چاپ مصر باب محمود ص ۳۹۰ ومعجم المطبوعات ۱۱۷۵ ـ ۱۱۷٦ .

۲ ـ از کسانی که در رثاء مصنّف ابیاتی سروده‌اند:

یکی زین الدین عمر بن مظفّر شافعی (٦۸۹-۷٤۹) معروف بابن الوردیّ است که از مشهورترین بزرگان علم وادب در قرن هشتم بشمار می‌آید ، وی گوید :

لقد عدم الاعلام حبرا مبرزا   کریم السجایا فیه من بعده قرب

عجبت وقد دارت رحی العلم بعده   وهل للرّحی دور و قد عدم القطب . (نگاه کنید بمعجم المطبوعات العربیة ۱۱۷۵-۱۱۷٦)

دیگر عزیزی است که بپارسی گوید:

بازئی کرد چرخ کج رفتار   در مه روزه آه ازان بازی

ذال و یا رفته از گهِ هجرت   رفت در پرده قطب شیرازی .

(نگاه کنید بتذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی ۱۳۱۸ چاپ لیدن ص ۱۸۵ . ـ و روضات الجنّات) .

تصنیفات و تألیفات مصنف

مصنّف کتاب حاضر: در انواع علوم متفنّن، درهمه متبحّر بوده، ولی در ریاضی بیشتر؛ موّرخین وی را بدریای دانش وصف کرده‌اند، و او خود در مقدمهٔ شرح قانون دعوی کرده - که از پیدا و پنهان علوم آگه است، و بر حلّ مشکلات و رموزی که در آن عصر بلکه از زمان آدم ابوالبشر تا آن روز کسی نگشوده قادر و توانا است[1]. ودر اعصار اسلامی چنین ادّعا از هیچ دانشمندی جز **ابن سینا** آنهم در پردهٔ اغراق شاعرانه - در یك رباعی که بوی منسوب و مشهور است، سابقه ندارد.

روش مصنف در تصنیف

مصنّف کتاب، کارهای علمی بویژه تصنیف - و تألیف را بآسانی انجام می داده، و هر گاه خیال ساختن کتابی در دماغش نقش می‌بست، روز را روزه می گرفت، و شب بکار تألیف مشغول می نشست - آنچه برخامه اش می گذشت همان پاکنویس بود، ونیازی بچرك نویس نداشت.

تا جائی که نگارنده مطلّع است پانزده کتاب بعلاّمهٔ شیرازی نسبت داده اند، که یازده تای آنها مسلّماً از قلم وی تراوش کرده، و بقیّه:

---

۱ - كنت من شبّ الى دبّ (اى من الشباب الى ان دبيت بالعصا) مغرى بطلب العلم ومجالسة اهله والتّشبّه بهم حسب الامكان ومساعدة الزّمان . . . . . فبذلت الوسع والله الموثق فى تحصيل ما وفّقت له من انواعه واصنافه حتّى صارفىّ قوّة الاطلاع على خفاياه و ادراك خباياه ، و حلّ مالم ينحلّ لاحد فى هذا الزمان ، بل من آدم عليه السلم الى الآن . - ولم آل جهدا فى اعمال الطّلب ، وابتغاء الارب الى ان تشبّثت من كلّ بطرف تشبّهت فيه باضرابى ، ولا اقوام تميزت بها عن اترابى (التحفه السعديّه) .

یکی مشکوك ـ و سه تای دیگر آثار دیگرانست ـ که مصنّف آنها را اشتباه کرده اند[1] .

ارقام مصنّفات علامهٔ شیرازی چندانی نیست ، ولی آثار وی همه گرانمایه و بزرگ ، وهریك در رشتهٔ مربوط بخود از امّهات کتب آن فنّ بشمار می اید ، وجای بسی شگفت است ، که هشت نه تای این تصانیف گرانبها ، در ظرف بیست سالِ آخر زندگانی وی ساخته شده ، واو پیش از ین چنانکه دیدیم مدّت بیست سال ـ همه بمسافرت ـ وسیاحت گذرانده ، فرصتِ این کاررا نداشته ، ودستش از هرگونه وسائل کوتاه بوده است .

وفهرست یازده کتابی که اشاره کردیم بدینقرار است :

۱ ـ نهایة الادراك فی درایة الافلاك

کتابیست عربی چهار مقاله است در هیئت ، حاجی خلیفه هم آنرا دیده بوده ، یك نسخه در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشماره ۵۹۶ موجود است ـ که از آخر هم کمی افتاده دارد ، و نسخهٔ قدیمی که بسال ۷۴۱ کتابت شده در کتابخانه خدیوّیهٔ مصر است[2] ، بر این کتاب بعضی فضلا هم حاشیه نوشته اند .

---

۱ ـ چهار کتاب مذکور بدینقرار است : ۱ ـ شرح بر کتاب « التّذکرة النّصیریّه » در هیئت که حاجی خلیفه در کشف الظّنون (ج : ۱ص۲۷۶ ـ ۲۷۷) بمصنّف نسبت داده است . ۲ ـ «رسالة فی التّصور والتّصدیق» که سابقاً گفتیم تصنیف قطب الدین رازی است ۳ ـ کتاب : «جهان دانش» در هیئت که در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (ح : ۱ص ۱۵۷) بمصنّف نسبت داده شده ، واین اشتباه است ، زیرا حاجی خلیفه در کشف الظّنون ج : ۲ ذیل عنوان « کفایة فی الهیئة» آنرا بمحمد بن مسعود المسعودی (متوفی بسال ۴۲۰) نسبت داده ، ودر صدر کتاب هم مصنّف خود را بهمین اسم معرّفی کرده ، و کتاب بسال ۱۳۱۵ با سالنامهٔ دبیرستان پهلوی در ۱۹۰ صفحهٔ قطع ربع بچاپ رسیده است . ۴ ـ «زیج سلطانی» ـ که بعضی گمان کرده اند تصنیف علامهٔ شیرازی است (نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ مجلس ص۱۰۱) وآن از آثار معاصر او شمس الدین وابکنوی است (وابکنه قریه ایست در سه فرسخی بخارا) . ـ و ابکنوی تا سال ۷۰۲ زنده بوده است (نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ ص۱۶۳ـ۱۶۵) .

۲ ـ نگاه کنید بفهرسة الکتبخانه الخدیویّه ـ ج ۵ص ۲۲۵ . ـ و بقول جرجی زیدان

(بقیه در صفحه بعد)

نهایة الادراك را مصنّف (لابدّ بعد از سفر اصفهان) بنام **محمدبن الصاحب السعیدبهاء الدین محمد الجوینی** تصنیف نموده ، بهاء الدین محمد الجوینی پسر شمس الدین صاحبدیوان، همانست که حاکم اصفهان ، و مردی سفّاك ، ولی بسیار فضل‌دوست بود ، و بسال ۶۷۸ بسنّ‌سی‌سالگی درگذشت [۱] ، و این کتاب مسلّماً پیش از التّحفة الشاهیّه و ظاهراً پیش از سفر روم (سال ۶۷۲) تصنیف شده است .

۲ ـ التحفة الشاهیّة

مثل سابق کتابیست عربی در هیئت ، از این کتاب نسخهٔ ناقصی در کتابخانهٔ عمومی معارف [۲] ، و یك نسخهٔ کامل در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم ، موجود است [۳] ؛ حاجی خلیفه هم کتابرا دیده بوده است .

التحفة الشّاهیّه رامصنّف بتاج الاسلام امیرشاه (محمد) **بن الصدر السعید تاج الدین معتزبن طاهر** [۴] اهداءنموده ، و بااشاره بنام او «التحفةالشاهیّه»

(بقیه از صفحه قبل)

در اریخ آداب اللغة ۱۹۱۳ (ج۳ ص ۲۵۱) نسخهٔ این کتاب دراکثر مکاتب اروپاموجوداست.

۱ ـ آغاز : یقول احوج خلق الله الیه محمود بن مسعود الشیرازی ختم الله له بالحسنی اما بعد حمدالله فاطر السموات فوق الارضین عبرة للناظرین المتوسمین الخ .

۲ ـ نگاه کنید بجلد اول وصاف الحضرة ـ چاپ بمبئی ۱۲۶۹ ص۶۰-۶۶ ، ودستور الوزراء خوندمیر چاپ آقای نفیسی ص۲۷۱ ـ ۲۸۶ .

۲ ـ نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ ملّی معارف چاپ تهران . ج : ۱ ص ۱۵۵ .

۳ ـ آغاز : بسمله : خیر المبادی مازین بالحمد لواهب القوة علی حمده ، وثنی بالصلوة علی نبیّه . آخر کتاب مؤرخ است بسال ۱۰۰۹ .

۴ ـ رایت بمصداق اتحاف الملوك احدی الدولتین ان اتحف حضرة هی غیرة الجنان نزهةً و صفاءً . . . . و هو المولی المعظّم والمخدوم المنظّم صلاح العالم نظام الملك نائب السلطنة المعظّمة مجیر الدنیا والدین تاج الاسلام والمسلمین امیرشاه بن الصدر السعید تاج الملّة والدین معتزبن طاهر . ـ (التحفة الشاهیه نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم) . ظاهراً مقصود ملك الامراء والصدور تاج الدین المعتزبن القاضی محیی الدین الخوارزمی است ، وی از طرفداران جدی معین الدین سلیمان پروانه بوده ، در وقتی که پروانه از جانب رکن الدین قلج ارسلان (۶۵۵ ـ ۶۶۴) بوزارت منصوب شد ، تاج الدین

(بقیه در صفحه بعد)

نامیده است ، بطوری که از مقدّمهٔ کتاب دانسته می شود قطب الدین در اینجا از مخالفت اصحاب دربیان عقیده دریغ نداشته ، وبحثِ مواقِ کتب قوم را بتصنیفِ دیگر خود «نهایة الادراك» احاله نموده است[1] ، - پس تصنیف این کتاب از نهایة الادراك مؤخّر بوده واز پایان کتاب پیداست که درطول مدّت تصنیف مصنّف بشغل قضا و تدریس (لابدّ در سیواس و ملاطیّه) گرفتار بوده ، و از این کار هم چندان خرسند نبوده است[2] .

کتاب التحفة الشاهیّه همواره مطمح نظر دانشمندان بوده ، **سیدشریف** بر آن حاشیه نوشته ، و **ملاعلی قوشجی** بقال اقول کتاب را شرح کرده است ، نسخهٔ شرح قوشجی در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است[3] .

۳ - شرح حکمة الاشراق[4]

که درطهران بسال ۱۳۱۵ بچاپ رسیده ، کتابیست درسی که میان

(بقیه از صفحه قبل)

نیز بکار دولتی مشغول گشت (نگاه کنید بمختصر تاریخ السلجوقیه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ ص۲۹۵) ودر سال ٦٦٤ از قلج ارسلان وامرا ضیافتی کرد که همین میهمانی بتفصیلی که در کتاب مزبور (ص۳۰۲ - ۳۰۳) آمده مقدمهٔ قتل قلج ارسلان بود، نام یك پسر تاج الدین، امام زین الدین که اززهاد علما بوده در کتاب سابق الذکر (ص۲۷۳) ایراد شده ، ولی ظاهراً مراد مصنف پسر دیگر وی است .

۱ - و لیعلم ان مالم یذکر فیه ممّا هو مذکور فی کتب الاصحاب فانّما هو لکونه مطعونا عند ذوی الالباب ، ومن اراد الاطّلاع علیه فعلیه بمراجعة کتابنا الملقّب بنهایة الادراك . .. . وها انا اشرع فی تحریر الکتاب المسمّی بالتحفة الشاهیه (التحفة الشاهیه).

۲ - فهذا ما سمحت به قریحتی الجامدة ، و فطنتی الخامدة فی اثناء ما الجئت الیه من ملابسة الامور الدنیة ، و مزاولة الشّواغل الدنیویّة حتّی القضاء والتّدریس . . . . جعلته خدمة لمعمور خزانة المولی المعظم . . . . وتحفه لعالی حضرته (التحفة الشاهیة) .

۳ - نگاه کنید بفهرسة الکتب العربیة بالکتبخانه الخدیویة چاپ اول مصر - ج :۵ ص ۲۲۳ . - و بکشف الظنون - ج:۱ ص ۲٦۲ .

٤ - نام این کتاب در لوٴلوٴتی البحرین چاپ بمبئی ص ۲۲۳ به « شرف الاشراف » و دربغیة الوعاة چاپ مصر به «شرح کتاب الاسرار » تحریف شده است، ودر کتاب اخیر بجای « شرح کلیات ابن سینا » هم «شرح کلمات ابن سینا» آمده ، وخیرالدین الزرکلی مصنف الاعلام عربی نیز - که ملتفت نبوده ، ذیل شرح حال مصنف ج :۳ (ص۱۰۱۹ ۱۰۲۰) نام هردو کتابرا همچنانکه در بغیة الوعاة ایراد شده ، ذکر نموده است .

عشاق فلسفه مشهور است ، استادان حکمتِ اشراق بر آن شروح و حواشی بعربی ـ وفارسی نگاشته اند[1] ، مشهورترین تعلیقات کتاب حاشیهٔ **صدر المتالهین شیرازی** است ، که در کنار صفحات آن چاپ شده ، مصنّف در مقدّمهٔ شرح بجای نام ماتن **شهاب‌الدین (ابوالفتوح یحیی بن حبش) سهروردی** مقتول (۵۴۹ ـ ۵۸۷) نام **شهاب‌الدین سهروردیّ** عارفِ معروف (ابوحفص عمربن محمد) نوشته ، و این اشتباه از بی اعتنائی بمطالب تاریخیّ ، واز عجله وشتاب در تصنیفِ کتاب ناشی شده ، ولی در مطالب فلسفی بخوبی تحقیق کرده ، درمباحث خیروشرّ بر مسألهٔ الشروراعدام ، ـ که بدیهیّ پنداشته اند اقامهٔ برهان نموده[2] مطالب و تدقیقاتی دارد که ذکر آنها مناسب مقام نیست .

شرح حکمة الاشراق را مصنّف **بجمال الدین[3] علی بن محمد الدستجردانی** اهداء نموده ، دستجردانیّ را عموماً بلقب میخوانند ، واز نام او جز در مقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق نشانی نیافتم ، دستجردانی را نخستین بار در حوادث سال ۶۸۳ می‌یابیم ـ که در این وقت ناظرِ اوقاف عراق بوده ، و در بغداد مردم بروی شوریده اند پس ازین دستجردانی درمدّت سلطنت بایدو (سال ۶۹۴) ششماه بمسندِ وزارت نشست ، وبعد از کشته شدن بایدو چندی معزول گردیده دوباره درسال ۶۹۵ دوماه وزیر ارغون شد[4] ، ودر آخر همین سال بقتل رسید[5] .

---

۱ ـ نگاه کنید بکشف الظنون ج : ۱ص ۴۵۰ .

۲ ـ شرح حکمة الاشراق ص۱۴۹ .

۳ ـ دستجردانی را معاصرین او همه جا بلقب جمال الدین یاد می کنند لهذا ظاهراً خوندمیر که او را در دستور الوزراء (چاپ طهران ص۳۱۳) کمال الدین خوانده اشتباه کرده است .

۴ ـ نگاه کنید بوصاف الحضرة ج : ۳ ص ۳۳۱ ـ والحوادث الجامعه چاپ بغداد ۱۳۵۱ص۴۴۲ ـ ۴۹۰ . ـ وتاریخ گزیده چاپ‌عکسی‌ص۵۹۱ـ۵۹۲ .

۵ ـ ظاهراً روز آخر ذی الحجه ، و بهمین سبب صاحب الحوادث الجامعه قتل او را بسال ۶۹۶ پنداشته است .

از مقدّمهٔ کتاب مزبور بدست می آید - که پیش از مصنّف کسی حکمة الاشراق را شرح ننموده است ، ولی در کتب فلسفه خوانده ام - که نخستین شرح کتابرا شهرزوری صاحبِ الشّجرة الالٓهیّه نوشته ، و بیشتر مطالبِ علاّمهٔ شیرازی از آن شرح اقتباس - و گرفته شده است .

٤ - مفتاح المفتاح

کتابیست بزرگ نزدیک سی و دو هزار بیت کتابت دارد ، علاّمهٔ شیرازی این کتابرا بخواهش خواجه همام الدین[١] بن الهمام (متوفی بسال ٧١٣) از شاگردان مبرّز **خواجه نصیرالدین طوسی** واز مشاهیرِ ثروتمندان - و وجها وشعرا ، ودانشمندان تبریز - که حکایت ملاقات او باشیخ سعدی معروف می باشد ، ساخته است . - از مقدّمهٔ کتاب بدست می آید که مصنّف قبلاً هم **بشمس الدین محمدبن ملك الاسلام جمال الدین[٢] ابراهیم بن الصدر السعید شمس الدین محمد الطیبی** فراهم - آوردنِ چنین تصنیف وعده داده بوده است ،

حاجی خلیفه در کشف الظنون تقریباً ذیل عنوان « مفتاح العلوم » ٧٧ کتاب وذیل « تلخیص المفتاح » ٥٨ کتاب و ذیل « ایضاح » ٨ کتاب

١- نگاه کنید بتذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن ١٣١٨ ص ٢١٨-٢١٩ . - وبدانشمندان آذربایجان ص ٣٩٦ - ٣٩٨ .

٢ - جمال الدین ابراهیم در ممالك فارس - ومضافات آن بخصوص از ٦٩٢ ببعد فرمان روای مطلق بوده ، - دو فرزندش تقی الدین عبدالرحمن بسال ٧٠٢ وفخرالدین احمد بسال ٧٠٤ وفات کردند ، واو خود در جمادی الاول سال ٧٠٦ درگذشت ، وفرزندی که بنام و نشان از وی باز ماند سراج الدین است که جانشین تقی الدین گردید . - جمال الدین از مخدومان مصنّف وصاف الحضره است ، صاحب وصاف وی را بعربی مرثیه گفته ، علامهٔ شیرازی نیز نامهٔ بفرزندش (ظاهراً همین شمس الدین محمّد) نوشته ، واورا درماتم پدر تسلیت داد ، ودر نامه هفده فائده برای مصیبت رسیدن ایراد کرد ، پاسخی که بمصنّف فرستادند ازمنشآت صاحبِ وصاف ودر آن کتاب ثبت است ، درآنجا وی را بعنوانات والقابی - که دانشمندان وعرفای بزرگ را وصف کنند ستوده اند ، و پیداست که بقطب الدین اعتقاد داشته اند (- نگاه کنید بوصاف الحضره ج : ٢ مطابق ص ٢٦٨ ، - وج : ٣ مطابق ص ٣٣١ - ٣٣٢ ، - وج : ٤ ص ٥٠٧ - ٥٠٩) .

وجمعاً ۱۴۳ کتاب - از نظم - و نثر - و شرح - و تلخیص - وحاشیه در پیرامون مفتاح‌العلوم معرّفی کرده - که از این جمله متجاوز از شصت تای آنها را دیده بوده است ، واو گرچه شرح و شارحی سابق بر قطب‌الدّین نقل از دیگران نشان داده ، ولی خود آن شرح را ندیده بوده ، بنابراین قدیمترین شارحِ مسلّمِ مفتاح‌العلوم (همچنانکه خود هم در مقدّمهٔ کتاب دعوی نموده ، وصاحب تذکرهٔ هفت‌اقلیم از دیگران نقل کرده) مصنّفِ کتابِ حاضر است ، - که شرح وی اینك موجود می‌باشد ، وهمانا کهن‌ترین نسخهٔ کتاب آنست که در کتابخانهٔ دارالکتب‌المصریّه محفوظ می‌باشد ، و در تاریخ ۷۰۵ آنرا نویسانیده اند ، و در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار هم یك نسخه موجود است .

از مقدّمهٔ مفتاح‌المفتاح بدست می‌آید - که هنگامی که مصنّف بتصنیف این کتاب دست زده ، دو کتاب دیگر او : شرح حکمة‌الاشراق - وشرح اصول‌ابن حاجب ، منتشر ومعروف بوده است : و گذشت که شرح حکمة‌الاشراق پیش ازسال ۶۹۴ ساخته شده‌است ، پس تألیف شرح مفتاح از آن سال مؤخّر بوده‌است ، وچون بپایان رسیدنِ این تصنیف در نسخهٔ دارالکتب‌المصریّه بسال ۷۰۱ نوشته شده ، پس زمان تصنیف کتاب محصور است ، میان سالهای ۶۹۴ - ۷۰۱ .

۵ - کتاب درّة‌التّاج

یعنی کتاب حاضر ، ومادر آخر همین مقاله از آن بحث خواهیم کرد .

۶ - التحفة السعديّة

که همه‌جا ذیل شرح حال مصنّف ذکر کرده‌اند ، وغالباً بنام « شرح کلّیّات ابن سینا » آمده ، وگاهی هم به « شرح کلمات ابن سینا » تحریف شده‌است . این کتاب اهمّ واعظم مصنّفات علاّمهٔ شیرازیّ است ، جلد‌اول آن بتنهائی قریب سی و سه هزار بیت ، و مجموع پنج مجلّد مطابق نسخهٔ

کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که بقطع بزرگ در حدود ۵۸۶ ورق است - نزدیک یکصد و پنجاه و یکهزار بیت کتابت دارد.

مصنّف از آغاز جوانی چنانکه دیدیم عشق و آرزوی یادگرفتن قانون ابن سینا در سر داشت، و پیش استادان متخصّص کتابرا تلمّذ کرد، وسپس در برخی مسافرتها نیز همین خیال را در دماغ میپرورانید، تا در سال ۶۸۱ که بسفارت دربار مصر مأمور شد برشش نسخه دست یافت - که از آنجمله سه کتاب شروح کامل کلّیّات قانون بود، واز آنها موادّی فراهم ساخت، و در سال ۶۸۲ کلّیّات قانون را تا مبحث ارکان شرح کرده منتشر نمود، ؛ این اثر گرانبها - که پس از تحمّل رنج فراوان در طرف سالیان دراز - با بصیرت و تمتّع گرد شده بود، در نظر دانشمندان عصر پسندیده آمد، واز وی شرح بقیّهٔ کتابرا خواستار شدند. - مصنّف در سال ۶۹۴ همان شرح پیشین را اصلاح و تکمیل نموده، دوباره نشر داد.

ازمقدّمهٔ شرح قانون بدست می آید - که این کتاب در زمان سلطنت غازان محمود (۶۹۴-۷۰۳) و در وزارت سعدالدّین محمّد ساوجی[1] (مقتول در سال ۷۱۱) تصنیف، و بوزیر نامبرده اهداء، و با اشاره بنام اُو «التّحفة السعدیّه» نامیده شده است[8]. - و چون غازان در شوّال سال ۷۰۳ در گذشته است، سال تصنیف مقدّم بر ۷۰۳ نتواند بود: واز طرف دیگر وزارت دولت غازانی در سال ۶۹۹ بخواجه **سعد الدین**[1] بشرکت **خواجه رشیدالدین** صاحب کتاب نامی جامع التّواریخ برگذار شده، پس ساختن کتاب بر ۶۹۹ (سال وزارت او) مقدّم نبوده است، از اینرو روزگار تصنیف کتاب محصور است میان سالهای ۶۹۹ - ۷۰۳. - ولی ما

۱ - برای اطلاع از شرح حال خواجه سعد الدین ساوجی (یا آوجی) نگاه کنید بتاریخ گزیده چاپ عکسی ص۵۹۳-۵۹۷. - وتاریخ وصّاف ج۴ مطابق ص۳۴۷. - وذیل حافظ ابرو، برجامع التواریخ رشیدی چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۴۱ تا ۴۹. - ودستور الوزراء خوندمیر چاپ آقای نفیسی ص۳۱۳-۳۱۵. وغیرها.

سابقاً گفتیم ـ که مصنّف از آغاز جوانی بخیالِ این تصنیف افتاده، و پیوسته باندیشهٔ فراهم ساختنِ مقدّمات آن بوده، و از طرف دیگر نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بدین جمله بپایان می رسد: «اتّفق الفراغ من تألیفه اوّل لیلة من شهر الله الأصمّ الاصبّ رجب، عمّت میامنه ـ من شهور سنة عشر و سبعمائة»، و بنابراین کتاب مزبور تقریباً دو ماه و نیم[1] پیش از وفات مصنف بانجام رسیده بوده و آخرین تصنیف وی است[2].

۷ ـ شرح مختصر الاصول ابن حاجب

مصنّف نخستین کسی است که بر مختصر حاجبی شرح نوشته، و بهمین سبب این تصنیف، و تصنیف دیگر او مفتاح المفتاح ـ هردو معروف بوده، شارحین بعد هم آنهارا دردست داشته‌اند، از این رو در کتابهای معانی بیان، و اصول فقه، نام وی مکرّر شده است. ـ شرح مختصر الاصول را

(بقیه از صفحه قبل)

۱ ـ زیرا که روز وفات مصنف اختلافی است حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۰۹ و ابوالفداء ج: ٤ چاپ اسطنبول ص ٥٦ و حبیب السیر (نزد ذکر سلطنت سلطان محمد خدابنده) هفدهم رمضان نوشته اند، و ابن حجر در الدرر الکامنه چاپ حیدر آباد ۱۳۵۰ ج ٤ ص ۳٤۰ـ۳٤۱، و روضات الجنات بنقل از بغیة الوعاة سیوطی: ۲٤ رمضان، و در خود بغیة الوعاة چاپ مصر ۱۳۲٦ ص ۳۹۰ رابع عشر رمضان ثبت است (ولی صاحب حبیب السیر یکبار شرح حال مصنف را در ص ٦۷ بعنوان «قطب الدین علامهٔ شیرازی» در جرگهٔ علمای زمان اباقاخان آورده و وی را مصنف شرح کلیات معرفی کرده، بار دیگر در ص ۱۱۲ در معاصرین سلطان محمد خدابنده، و ابن اخیر را مصنف شرح اصول ابن حاجب ـ و شرح حکمة الاشراق ـ و شرح مفتاح دانسته بنام «قطب الدین محمود» معنون ساخته است). صاحب شاهد صادق در باب سیم فصل هفتاد و هشتم ذیل حوادث سال ۷۱۰، و مورخین دیگر روز وفات مصنّف را تعیین ننموده‌اند.

۲ ـ شارحین بعد از مصنف هم باینکه وی فوائد همهٔ شروح را گرد آورده اعتراف دارند، ولی گویند: شرح علامهٔ شیرازی بدرازی کشیده، طویل الذیل است، وبااین وصف بتکمیل آن موفّق نیامده، کتاب از مباحث تشریح واز اوائل فصل هفتم ناقص است. (نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج: ۲ ص ۲۱٦ـ۲۱۷).

حاجی خلیفه هم دیده بوده[1]، و مصنّف خود یکبار در مقدّمهٔ مفتاح المفتاح از این کتاب نام می برد - بار دیگر در مقدمهٔ التّحفة السعدیّه.

۸ - فتح المنّان فی تفسیر القرآن

یا «تفسیر علاّمی» (منسوب بعلامهٔ شیرازی) این کتابرا فقطّ حاجی خلیفه معرّفی کرده، گوید: کتابیست بزرگ - در چهل مجلّد، - جلد اوّل فتح المنّان که تا آیهٔ ۱۱۹ سورهٔ البقره بپایان می رسد در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است[2] - واز شرحی که آنجا نگاشته بدست می آید - که مصنف در تفسیر آیات از حدود علوم منقول تجاوز نموده است، ولابدّ مطالعات وی درشرح السّنّة تصنیف فرّاء بغوی[3] - و جامع الاصول ابن الاثیر نیز در این تصنیف مدخلیّت داشته است.

۹ - حاشیه بر کتاب «الکشّاف عن حقائق التنزیل» تصنیف زمخشری (۴۶۷ - ۵۳۸)

از آخر مفتاح المفتاح مستفاد می شود - که هنگام بپایان رسیدن آن، حاشیهٔ کشّاف هنوز ناتمام بوده است. - و این تصنیف دو مجلّد است - که شیخ بهائی دیده و از آن استفاده کرده است[4].

---

۱ - مختصر الاصول در مصر باشرح عضدالدین ایجی شیرازی (۷۰۰ یا ۷۰۱-۷۵۶) و برخی حواشی میان سالهای ۱۳۱۶ - ۱۳۱۹ بچاپ رسیده، واین مختصر تصنیف دیگر ابن حاجب موسوم به «منتهی السؤال والامل فی علمی الاصول والجدل» است (نگاه کنید بکشف الظنون ج ۲ ص ۵۳۸-۵۳۹ ومعجم المطبوعات: ۱۳۳۱-۱۳۳۲.

۲ - فهرسة الکتب العربیة الموجودة بالکتبخانه الخدیویّه. چاپ دوم مصر ۱۳۱۰ : ج ۱ ص ۱۸۶.

۳ - نگاه کنید بطبقات الشافعیة الکبری چاپ مصر ۱۳۲۴ ج: ۶ ص ۲۴۸. - و این غیر از کتاب معروف مصابیح السنه است (نگاه کنید بشرح حال او در روضات الجنّات در باب حسین).

۴ - نگاه کنید بکشف الظّنون ج: ۲ ص ۳۱۱ و ۴۸۱ - و کتاب حاضر ج: ۱ ص ۱۰۲، والبتّه این کتاب غیر از یك یا دو حاشیه است - که قطب الدین رازی بعد ازین بر کشّاف نوشته - ویك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ خدیویّهٔ مصر موجود است.

۱۰ - کتابیست که درهیچ جا از آن نام و نشانی نیست ، جز در فهرست کتابخانهٔ خدیویّه

وعین عبارت آنجا چنین است : « رسالة فی بیان الحاجة الی الطّبّ و آداب الاطبّاء و وصایاهم ، - لقطب الدین محمود بن مسعود الشیرازی المتوفّی سنه ۷۱۰ ، جعلها علی ثلثة فصول، تمّت کتابته فی منتصف المحرّم سنة ۹۱۳ [1] » .

۱۱ - حاشیه بر «حکمه العین»

تصنیف علامهٔ مشهور **نجم الدین دبیران کاتبی قزوینی (متوفی سال ۶۷۵)** عضو مجمع رصد ایلخانی، و قطب الدین شیرازی نخستین کسی است، که بر این کتاب حاشیه نوشته ، پس از او شمس الدّین محمّد بن مبارکشاه البخاری الهرویّ کتاب را شرح کرد ، همهٔ حواشی قطب الدین را در شرح خود ایراد نمود ، و بکلمهٔ « من الحواشی القطبیّه » آنرا از گفتار خویش جدا ساخت ، وهمین شرح است که همواره میان طلاب ، کتاب درسی متداول ، و در نظر دانشمندان منظور بوده - حواشی بسیار بر آن نوشته‌اند ، و با حواشی سیّد شریف بچاپ رسیده است .

اکنون که سخن بدینجا کشید هنگام آن رسیده که بوعدهٔ پیشین وفا نموده ، این مقدّمه را بمبحثی مختصر در پیرامون کتاب حاضر بپایان رسانیم :

۱ - فهرسة الکتب العربیه چاپ مصر ۱۳۰۸ ج : ۶ ص ۳۵ .

کتاب حاضر

نام وشهرت کتاب حاضر

نام صحیح آن « درّة التاج لغرّة الدّباج » است ، وبقول حاجی خلیفه، و بمناسبت اینکه دوازده علم را شامل است بعدها به « انموزج العلوم » معروف شده ، و جز حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده ، مورّخین نام آن را « غرّه التاج » نوشته اند ، و ظاهراً همین کتاب است ، - که در السنه و افواه بیشتر مردم به « انبان ملاقطب » و بگفتهٔ بعضی به «همیان ملاقطب » معروف شده است .

چنانکه از مقدمهٔ کتاب دانسته میشود درّةالتاج را مصنّف بخواهش امیردبّاج ودرزمان فرمانروائی او در گیلان ساخته است ، - وچون دأب مصنّف است - که در نام گذاری تصانیف خود اغلب نام کسی - که در ساختن کتاب منظور نظر بوده - نیز رعایت می نموده است ، ازین رو کتاب حاضر را با اشاره بنام «دبّاج» ، « درّةالتاج لغرة الدّباج » نامیده است .

تاریخ تصنیف کتاب حاضر

اکنون در بارهٔ زمان تصنیف کتاب گوئیم (باتّفاق نسخ) :

در کتاب حاضر در فنّ چهارم از جملهٔ چهارم که در علم موسیقی است درفصل اوّل، مصنّف صفی الدین عبدالمؤمن ارموی را چنین دعا کرده است « سقی الله ثراه وجعل الجنّة مثواه[1] » وباز درفصل

۱ - فرید عصر و وحید دهر ، الطف جهان ، افضل ایران، صفی الملة والدین ابی المفاخر (ابی الفاخر - م) الارموی سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه ،که در عملیات این فن هما نا (به همانا - م) کسی باو رسیده باشد نارسد در رسالهٔ شرفیه برین سخنان شش افراد کرده است : اول . . . . (درة التاج) .

سیم نیز برای همین صفی‌الدین طلب آمرزش کرده است[1] و معلوم است که هیچکس را بدینگونه دعا نمی کنند ـ مگر بعد از مرگ ، و وفات صفی‌الدین در سال ۶۹۳ واقع شده است[2] . پس تصنیف کتاب حاضر بر سال ۶۹۳ مقدّم نتواند بود . ـ

از طرف دیگر : کتاب حاضر در زمان سلطنت دبّاج ساخته شده ، و پادشاهی او در تاریخ ۷۰۶ بر دست سلطان محمد خدابنده اولجایتو بپایان رسیده[3] ؛ بعلاوه صفحهٔ پایان نسخهٔ اصل ـ که عکس آن در آخر همین

---

۱ ـ شیخ ابونصر حد نعمه چنین گفته است النغمه صوت . . . . و شیخ رئیس چنین گفته‌است که : النغمةصوت . . . . . ومؤلف‌شرفیه(صفی‌الدین) سقاه‌الله شآبیب‌رضوانه و اسباه حلابیب غفرانه در آنجا بر اینجا ایرادات کرده است (درةالتاج)

۲ ـ نگاه کنید بفوات‌الوفیات ج: ۲ص۱۹ ـ و کتاب‌الحوادث‌الجامعه ص. ۴۸۰ وغیرهما .

۳ ـ گیلانات ـ (از کنار اردبیل و خلخال ـ تا کلار دشت ـ و مازندران) بواسطهٔ راههای سخت ، و بیشه‌های پر درخت ، ـ و گل ـ ولای ، در تمام دورهٔ استیلای مغول از دستبرد سلطنت ایلخانی در امان مانده بود ؛ و دوازده شهر ولایت گیلان در هر یك امیری مستقل نشسته ـ سپاهی فراوان در فرمان داشت ، ـ و از همه مهمتر **دباج** بود ـ که از دیگر امرا معظمتر میزیست ؛ و در گیلان غربی در خشکی یسار سفید رود و فومن ـ و فومن فرمانروائی می کرد . چون نوبت سلطنت باو الجایتو (۷۰۳ ـ ۷۱۶) رسید ، ایلچی بنزد دباج فرستاده اورا باطاعت خویش دعوت کرد ، وی نیز باردوی اولجایتو آمده ساختگی و پیش کشی ـ که آورده بود پیش سلطان کشید ، پس از آن از دیدن امرا و توقعات ایشان بتنگ آمده ـ از آمدن پشیمان شد ، و روزی خود تمارض کرده از ملازمت تخلف جست ، و ناگاه شبگیر کرده بوطن‌خود بازگشت ؛ اولجایتو از این رفتار سخت برنجید ، و بهمین سبب (و بعلل دیگر که در کتب تاریخ مذکور است ،) عزیمت بر تسخیر گیلانات مصمم گردانید ، و درسال ۷۰۶ بالشکری انبوه از چهار سو بدان ولایت رو آورد ، ـ و سر انجام پس از رنج فراوان و تلفات سنگین طرفین که نظیر آن جز در حملهٔ مغول دیده نشده بود ، ممالك کوچك گیلان را تصرف کرد ، از بعضی تواریخ بدست میآید ـ که دباج بعد از این فتح یاران خود را پیش اولجایتو فرستاد ، و چون سپهسالار کل لشگر مغول در همین جنگ در ولایت او بقتل رسیده بود ، وی خود در آغاز کار از اولجایتو بیمناك بود ، ولی بعد ها مکرر بحضور آمده ، شاه وی را بانواع عواطف بنواخت ، (برای اطلاع بر تفصیل این وقایع نگاه کنید بذیل جامع‌التواریخ رشیدی

(بقیه در صفحه بعد)

مقدّمه ملاحظه می‌شود، مورّخ است بسال ۷۰۵ پس تصنیف کتاب بطور قطع از سال ۷۰۵ نیز مؤخّر نبوده است، و بنابراین تصنیف درّة التّاج محصور است میان سالهای ۶۹۳ - ۷۰۵.

مآخذ کتاب حاضر

اما منابع کتاب حاضر در قسمت منطق و فلسفه (- که مسلّماً قسمتی از آن از مصنّفات شهاب الدین سهروردی منقول، و شاید بخشی هم از شجرة الالهیّة شهرزوری اقتباس شده) عجالةً برای نگارنده میسّر نشد، و حکومت در این باب، و در بارهٔ فن سوّم (که غالباً از ارثماطیقی کتاب الشفا گرفته شده) و قطب دوّم از خاتمهٔ کتاب، و بسیاری مطالب علمی دیگر را اگر خداوند یاری کند: بخاتمهٔ طبع کتاب موکول می‌کنیم. امّا در سایر قسمتها: آنچه فعلا براین ضعیف پس از تتبّع و تفحص روشن‌شده بدین قرار است:

۱ - مقدّمهٔ کتاب - که تمام مآخذ آنرا مفصّلا یا باشاره در تعلیقات شرح داده‌ایم، و در اینجا آن مطالب را تکرار نمی‌کنیم[۱].

۲ - فن اول از جملهٔ چهارم در اینجا مصنّف عین کتاب اقلیدس را با رعایت جمع میان روایت حجاج و روایت ثابت از تازی بپارسی نقل کرده، و اختلاف هریك از دو نسخه را از دیگری ممتاز آورده، و اضافاتی هم ازخود افزوده است،. بعدها ملامهدی نراقی نیز کتاب اقلیدس را بفارسی شرح و ترجمه کرده، و اکنون نسخه آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود است،[۲]

(بقیه از صفحه قبل)

تصنیف حافظ ابرو، چاپ آقای دکتر بیانی: ص ۱۰-۱۸. - وحبیب السیر چاپ بمبئی ج: ۳ ص ۱۱۰ - ۱۱۱، و روضة الصفا جلد پنجم - «ذکر فرستادن سلطان محمد خدابنده امرا ونویینان را بولایت گیلان وغیرها». - وبرای شناسائی نسب دباج نگاه کنید به بخش نخستین (ج: ۱ ص ۱۶ - ۱۷ کتاب حاضر) و به مطلع السعدین.

۱ - نگاه کنید بکتاب حاضر ج: ۱ ص ۱۳۲ و ۱۷۷

۲ - آغاز بسمله: سپاسی که مهندسان کارخانهٔ ابداع ازتقدیر او قاصر آیند وستایشی که محاسبان دفترخانهٔ اختراع ...... امابعد خامهٔ شکستهٔ تراب اقدام طالبان معرفت

(بقیه در صفحه بعد)

۳ ـ فنّ دوم از جمله چهارم در تلخیص مجسطی بطلمیوس و مصنّف خود در مقدمهٔ این فن گوید : « و سبب آنکه هریك ازین نسخ (از نسخ کتاب مجسطی[1]) کتابی بزرگ است ، و ترجمه کردن آن مناسب این کتاب نبود ، اولی چنان دید که تلخیص مجسطی عمل عبدالملك بن محمد الشیرازی را رحمه‌الله که بهترین مختصرات این کتاب است ترجمه کند ، اکنون می گوئیم ـ که عبدالملك گفت بعد از بسم‌الله الرّحمن الرحیم الخ . . . . » و این صریح است در اینکه مصنّف آن کتاب را بی کم و بیش از تازی بپارسی ترجمه نموده است ، و علی‌الحالهٔ معلوم نیست ـ که اصل عربی آنهم موجود است یا نه ؟ .

٤ ـ فنّ چهارم ـ که در علم موسیقی است ، مصنّف درین قسمت از موسیقی فارابی (ظاهرا همان رساله که در ٦٨ صفحه بچاپ رسیده

(بقیه از صفحه قبل)

حقائق اشیاء مهدی بن ابی‌ذر نراقی وفقه‌الله لاکتساب مایتمناه ، چنین نگارش مینماید . . . . . چون جامع این فن کتابیست که منسوبست باقلیدس صوری وجمعی از حکماء اسلام آنرا از زبان یونانی بعربی نقل‌نمودند ، وبعد ازایشان افضل الحکماء . . . مکمل فنون اولین و آخرین خواجه نصیرالدین آنرا تحریر و تهذیب نمود ، وزوائدی چند از اختلاف وقوع و استنباطات و براهین وتصدیرات از افکار خود ، و از افکار سائر حکما بآن ضم نمود ، . . . . چون بعضی حملات تحریر اقلیدس مبهم و مشکل بود علاوه بزبان عربی‌نوشته شده بود ، من‌خواستم بفارسی‌ترجمه کرده بعضی‌فوائد بان اضافه کنم . . . . وهرچند قطب فلك تحقیق ملا قطب‌الدین‌المعروف بعلامهٔ شیرازی اصل کتاب اقلیدس را بزبان فارسی ترجمه نموده است : اما ترجمه منحصر است بفارسی نمودن اصل اشکال اقلیدس ، ومطلقا متعرض بیانات و فوائد خواجه و همچنین متعرض توضیح اغلاقـات و تبیین اشکالات نشده است ، و بالجمله بغیر از فارسی نمودن اصل کتاب اقلیدس لفظ بلفظ متعرض امر دیگری نشده است ، باوجود این فارسی او برطباع اکثر اهل این زمان غریب است (ترجمه تحریر اقلیدس ـ نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار) . ولی چنین نیست که مصنّف هیچ چیز بر کتاب اقلیدس نیفزوده‌است چه او خود گوید : « هرچه‌از اصل کتاب نیست آنرا جدا کرده‌ام ؛ یاباشارت : یاباختلاف الوان اشکال و ارقام . . تابینندگان اصل . . را ازمزید علیه . . بازشناسند » .

[1] ـ معنی مجسطی ترتیب است چنانکه حکیم (مشهور ابوالعبّاس) لوکری دراول مجسطی بیان الحق فی ضمان الصدق گفته است که و معنی المجسطی الترتیب . . . و این نوع اشرف انواع علم ریاضی است (درة‌التاج) .

است[1]) و گفتار ابن‌سینا درموسیقی (یعنی موسیقی کتاب الشفاء - یارسالهٔ مستقلّی که شیخ در موسیقی ساخته ، و اخیراً در حیدر آباد دکن بچاپ رسیده است) و ازرسائل عبدالمؤمن بخصوص ازشرفیه[2] حتّی در آخرین فصل این فن) مکرّر نقل نموده ، و ازین مطلب دانسته می‌شود - که همین کتب مآخذ این فصل کتاب حاضر است .

۵ - قطب اول از خاتمهٔ کتاب که مأخذ عمدهٔ آن کتاب اربعین ، واسرار التنزیل تصنیف فخرالدین رازی است .

۶- قطب سوم که درحکمت عملی (سیاست - اخلاق - خانه‌داری) است ، ودراینجا نیز مصنّف خود در فصل نوزدهم ازتذکرهٔ قاعدهٔ دوم گوید : « تمامت فصولی کی درمقدّمهٔ تذکره گفته شد ، و این جمله فصول کی این‌زمان گفته خواهد آمد، همه ترجمهٔ فصول مدنیّ شیخ ابونصر فارابی است ، وباقی اعنی تهذیب اخلاق ترجمهٔ [رسالهٔ] شیخ ابوعلی دراخلاق» . وازین جمله نیز مآخذ فصول حکمت عملی کتاب بوضوح پیدا می‌شود .

۷ - قطب آخرین از خاتمهٔ کتاب که در سیر و سلوك است ، - مصنّف در این قطب مطالبی از کتاب « تحفة البررة فی المسائل العشره » تصنیف مجدالدین شرف بن‌المؤید البغدادی آورده ، وچون برخی مطالب این قطب بی کم و بیش، همانست که جامی در نفحات‌الانس ذیل شرح حال سعیدالدین فرغانی (متوفی بسال ۶۹۱- ازشاگردان صدر الدین قونوی - و مولوی رومی) از تصنیف او « مناهج العباد الی المعاد » نقل نموده ، و ازین روشنتر آنست که آنچه در شرح حال مصنّف از گفتهٔ خود او (در همین قطب درّة التاج) سابقاً آوردیم[3] ، آنهم غالباً لفظ بلفظ همان مطالب منهج العباد است ، وازین مقایسه بدست می آید که : کتاب مزبور

۱ - معجم‌المطبوعات ۱۴۲۵-۱۴۲۶ .

۲ - این کتابرا صفی‌الدین بنام شرف‌الدین هارون پسر شمس‌الدین صاحبدیوان‌ساخته است ، وبقول آقای تربیت رحمه‌الله در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص۲۳۶) نسخ‌این کتاب وسایر مصنفات او در کتابخانهٔ برلن وغیرآن موجود است .

۳ - نگاه کنید بص : ح و س و ع .

در تصنیف این قطب درّة التّاج مورد استفاده بوده ، بخصوص که عنوانات فصولِ آن کتاب بشرحی که از کشف الظنون[1] وفهرست کتابخانهٔ حدیویهٔ مصر بدست می آید ، باابن قطب درّةالتّاج مطابق است ، ونسخهٔ خدیوی هم سال ٦٨٦ کتابت شده است[2] .

در کشور ما زبان رائج علمی لغت تازی بوده ، وداشمندانِ پارسی زبان بخواندن و نوشتن و مراجعهٔ نوشته هـای فارسی توجه نداشته اند ، ازین رو کتابهای پارسی که حاشیه وشرح شده باشد کمیاب است ، بخصوص مثل درّة التّاج ـ که کتابی پر حجم ، وهمیشه کم نسخه بوده،وبهمین سبب درمتون کتب علمی کم نامست ، مع الوصف بر کتاب حاضر محمد رضابن عبد المطلب التبریزی (متوفی سال ١١٠٨)[3] وشاید غیر او هم حاشیه نوشته ، وازاینجا تایید میشود اینکه کتاب همواره موردعلاقهٔ داشجویان ومطمح نظر داشمندان بوده است .

وصف نسخ وتصحیح کتاب

اما تصحیح کتاب بدینگونه انجام گرفته ـ که متن حاضر با مراجعه بپنج نسخه تصحیح شده است ،

١ ـ نسخه اصل متعلّق بدانشمند معظم **جناب آقای تقوی** رئیس دیوان کشور که بسی نفیس،وقدیمترین نسخهٔ کامل کتاب است[4] که تا بحال بدست مانده ، و بهمین جهت از سایر نسخ درست تر است ، ولی مع ذلك در بعضی مواضع افتادگی دارد ، هرچند این افتادگی بسیار کم و محدود است ، ودر هیچ جا از صفحه تجاوز نمی کند ، نقطه گذاری نسخه درهم و بی مورد ، مراکز حروف هم اغلب مشتبه می شود ، و با کمك نسخ دیگر باید قراءت نمود ، نسخهٔ مزبوررا بمنزلهٔ نسخهٔاصل تلقّی کردیم و آنرا عیناً متن قرار دادیم .

١ ـ ج ٢: ص ٥٣٤ . ٢ ـ نگاه کنید به فهرسه الکتب الفارسیه والجاویة بالکتبخانه الخدیویه ١٣٠٦ ص ٤٢٦ (علم التصوف الفارسی) . ٣ ـ نگاه کنید بدانشمندان آذربایجان ص٣٣٢، بنقل از ریاض الجنه . ٤ ـ زیرا نسخهٔدیگر کتاب که خطّ مصنّف درپشت برگ اوّل آن دیده می شد، ونسخه اصل بشمار می آمد، بنظر این ضعیف رسیده، ولی آن نسخه بیش از نیمهٔ اول کتاب نبود ، باواسط فنون ریاضی بیش نمی رسید .

و اسلوب کتابت آنرا تا درجهٔ امکان رعایت کردیم ، و فقط روی کافهای فارسی ـ که گاهی بکاف عربی مستمه می‌شد یك سر کش علاوه گذاردیم ؛ در نسخه نقطه گذاری دال و ذال باقاعدهٔ مشهور موافقت ندارد ، حروف فارسی از قبیل : «پ» «چ» «ژ» «گ» هم یا مانند «ک» اصلاً نیست ، و یا مثل باقی حروف بسیار کمیاست ، و برخی مواضع که در نسخه حروف فارسی بوده همچنان بحال خود گذارده شده است ، چنانکه کلمهٔ «پس» در بعضی جاها با «پ» نوشته شده است ، آنچه منحصراً درین نسخه بوده ، و در نسخ دیگر یافته نمی‌شده میان دو هلال قرار گرفته است ،

متن کتاب در تصحیح همه جا متبع بوده ـ مگر مواضعی که افتاده داشته که آن کم و کسر عمداً از روی نسخه یا نسخ دیگر تکمیل و میان دو قلاب | | یا گیومه « » یاهردو باختلاف موارد گذارده شده است[1] .

۲ ـ نسخهٔ اول متعلق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که این نیز بعداز نسخهٔ اصل صحیح‌ترین و قدیمترین نسخه است که در سنهٔ بلیع (۱۰۴۲) کتابت آن بپایان رسیده در تمام کتاب طرف مقابله و استفاده قرار گرفته همهٔ مزایا و اختلاف قراءات این نسخه نیز بی کم و بیش ضبط شده است هر جمله که تنها از این نسخه گرفته شده میان دو قلاب جا گرفته ، کاتب نسخه شیعه بوده قسمتی از مقدمه و تمام قطب دوّم راکه در عبادات فقه بمذاهب چهار گانهٔ اهل سنّت است حذف کرده است .

۱ ـ آنچه منحصرا ازدو نسخه گرفته شده میان علامت مربوط بآن دو نسخه قرار گرفته است مثلا مطلبی که منحصراً دراصل و م است میان هلال وقلاب [( )] جا گرفته ، و آنچه مختص اصل و ط است میان هلال و گیومه «( )» و هرجمله که تنها در م و ط است میان قلاب و گیومه [ ]» اما درباره نسخه مب و ه مصحح ملتزم نبوده است که جمیع مزایای آنها را ضبط کند و فقط در مواردی که احتمال صحت می رفته باختلاف این نسخ اشاره شده است .

حروفی که در نسخه بی نقطه بوده تا درجهٔ امکان نقطهٔ آنرا شکسته و در ذیل همچنان بی‌نقطه نموده‌ایم نقط افعال مستقبل مانند : «می کند» که در اصل دو کلمه نوشته شده ، در دوسه فرم اول منطق ، ودوسه فرم اول فلسفهٔ اولی «میکند» سرهم چاپ‌شده است .

۳ ـ نسخه متعلق باستاد بزرگوار آقای میرزا محمد طاهر طبرسی تنکابنی که باکمال سخاوت آن را باختیار این ضعیف واگذار فرمودند همه جا حرف « ط » اشاره بدین نسخه است، صفحهٔ ۹ تا ۲۰٤ از منطق و تا ص ۲٤ از فلسفهٔ اولی بچاپ رسیده بود که این نسخه بدستم افتاد، و از این پس در تمام کتاب تا روز آخر مورد استفاده قرار گرفت. در رسالهٔ اول و آخر همه جزئیات این نسخه ثبت شده، و پس از صرف نظر از اسلوب کتابت عین نسخه را میتوان بدون یك نقطه اختلاف، قراءت نمود، ودر سه مجلد دیگر هم از آن کاملاً استفاده شده وهمه اختلاف قراءات نسخه ضبط شده است، ولی مختصات نسخه درین مجلدات میان « گیمه » گذارده نشده است.

٤ ـ نسخه دوّم متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار این نسخه مانند نسخ سابق الذکر تمام نیست بلکه از آغاز موسیقی شروع و در پایان کتاب ختم میشود و از نظر صحت هم بپایهٔ سه نسخه اولی نمیرسد ولی مع الوصف از این هم استفاده بسیار شده است علامت نسخه « مب »است که تنها در جلد پنجم این کتاب که در الهیات اخص است ملاحظه می‌شود.

۵ ـ نسخه متعلّق بجناب آقای پیرنیا (مؤتمن الملك) است، این نسخه بسیار جدید و نونویس است اغلاط بی شمار دارد، و بعلامت « ه » (نسخه پنجم) بآن اشاره شده ـ درقسمتی از اواخر منطق ودر تمام مقدمه کتاب اختلاف قراءات این نسخه بکار رفته، قریب یك ماه مالك بزرگوار کتاب را مرحمت فرمودند تادر تصحیح مقدمه و مقدار کمی ازمنطق از آن استفاده‌شد، و بهمین اندازه از ایشان سپاسگزاری میکنیم. در تصحیح متن کتاب تاحدّ امکان سعی و کوشش بخرج رفته، واین سعی و کوشش تاوقتی مفید واقع میشود که چاپخانه هم موافقت داشته باشد لهذادر باره رساله منطق این کتاب که جلد دوم است هرچند کوشش بخرج دادیم باز نتیجه مطلوب بدست نیامد، وجسته گریخته اغلاطی پیدا شده که اهل فن خود

از

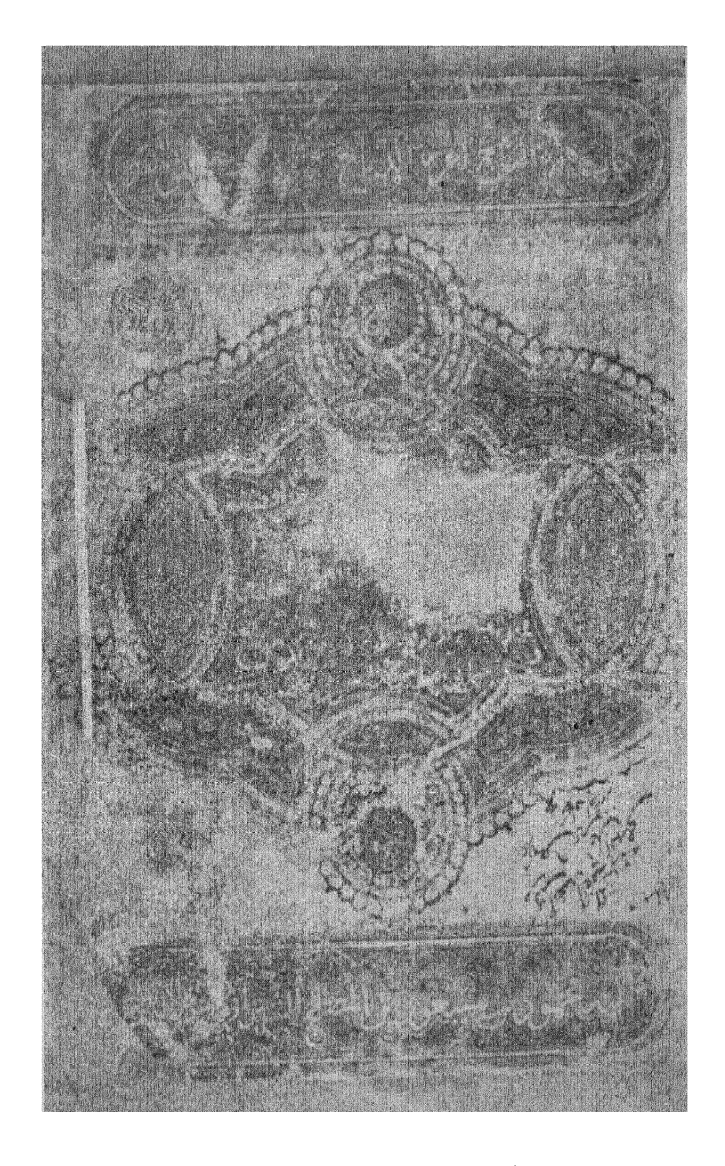
آن را اصلاح خواهند فرمود چه برای این ضعیف دیگر فرصت چاپ غلطنامه باقی نمانده‌است ازاین رو بی‌اختیار باید از صمیم قلب ازکارمندان چاپخانه مجلس شورای ملی علی‌الخصوص از دوستان دیرین خود آقای مشایخ رئیس محترم و آقای نوشین معاون و آقای نوربخش حسابدار چاپخانه سپاسگزاری کنم، چه اگر در چاپخانه مجلس بتقاضای این ضعیف گوش نمیدادند چهارجلد دیگر این بخش کتاب هم مانند رساله منطق کوشش مرا بیهوده وقلبم را مجروح می‌ساخت ولی مع‌الوصف بااین شکستگی ارزد بصد هزار درست، - چه همان قسمت که موافق سلیقهٔ نگارنده چاپ شده، باز از نظر صحت و درستی درمقابل سایر مطبوعات بی‌نظیر - ولااقل کم‌نظیر است. - والحمد لله علی کلّ حال.

بپایان رسید آنچه منظور بود در شرح حال مصنف نگاشته شود، ودریغ دارم - که برای تحقیق کامل دربناب وقت طولانی بکار است، وباسرعتی که درانتشار کتاب مطلوب بود - بیش از این ممکن نمیشد، و بمآخذ مربوط بدین مقصود ازقبیل طبقات اسنوی، وابن‌شهبه، واصل‌سلّم‌السموات، و برخی مصنّفات ذهبی، و مناقب افلاکی و غیرها دسترسی نداشتم، و بخصوص باالتزامی که بخانه نشینی دارم غیر میسر بود، بحث علمی در نظریات مصنّف هم مقدمه راثقیل مینمود، ونشر این‌اثر گرانبهارا بتعویق میانداخت، این قدر هست - که این مختصر خوانندگان محترم را بعظمت کتاب وبزرگی مصنّف آشنا میدماید، تاآنرا قدر شناسند، وکسانی هم که بعدها بخواهند دربناب بتتبّع وتحقیق پردازند امید است بااین مقاله ناچیز تاحدی رهبری شوند.

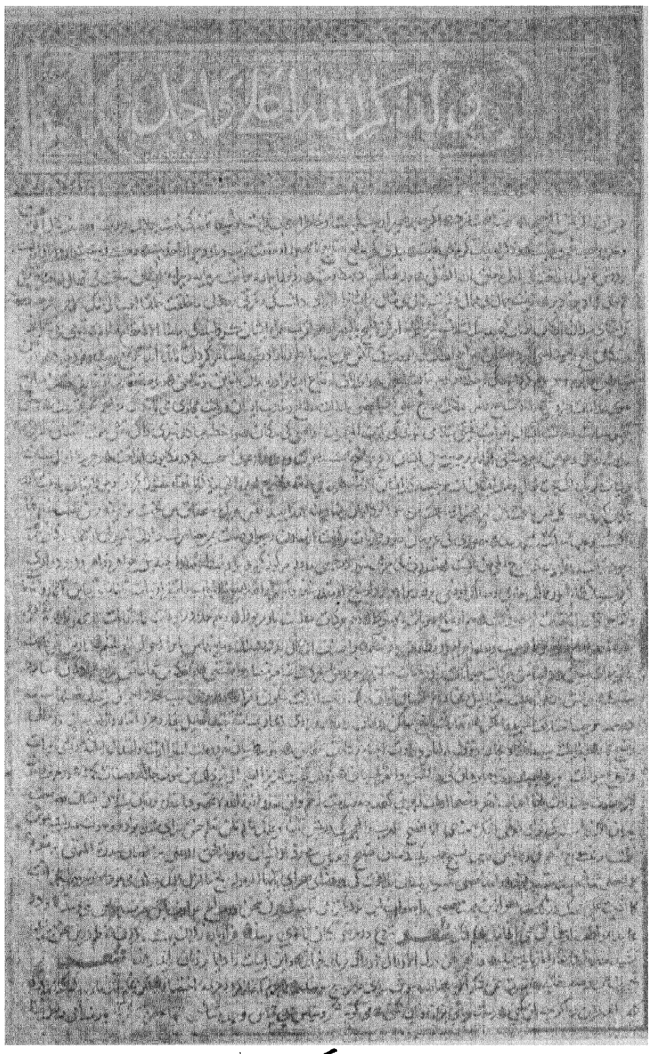
والحمدالله اوّلاً وآخراً و ظاهراً و باطناً والصّلوة والسلام علی محمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین اجمعین.

تهران - ۱۵ - اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

سید محمد مشکوة



روی الف برگ اول نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای تقوی



روی ب برگ اول نسخهٔ اصل

روی ب برگ آخر نسخهٔ اصل.

ازاینجا ببعد اغاز می‌شود :

کتاب

درة التاج

بخش نخستین

که از روی نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ **جناب آقای تقوی** رئیس دیوان کشور نویسانیده ، و بخامهٔ این ضعیف **سید محمد مشکوة** با همین نسخه و چهار نسخهٔ دیگر مقابله و تصحیح و حاشیه نویسی شده است

(و اذكر الله اعلى و اجل)

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ [وَ بِهِ نَسْتَعِيْنُ]

رَبِّ اَنْعَمْتَ فَزِدْ

اگرچه برضمیر ارباب کیاست، وخاطر اصحاب فراست: پوشیده نماند ـ کی نعت جلال ۱ ربوبیّت، ووصف کمال الوهیّت، وشکر مواهب نعم بی نهایت، وذکر لطائف ۲ کرم بی غایت مبدعی ـ کی بدایع صنایع نامحصور اوخلعت قرب دیار، وجوار احدیّت، وحلیت زیب «(و)» شعار ـ ودثار اوّلیّت ـ بردوش عقول انداخت، کی: اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ اَلْعَقْلُ، وربقهٔ انقیاد ـ ومطاوعت، وزیور ایتمار ـ وموافقت سرمایه ـ و پیرایهٔ ایشان ساخت، ـ کی: فَقَالَ لَهُ اَقْبِلْ فَاَقْبَلَ، ثُمَّ قَالَ لَهُ اَدْبِرْ فَاَدْبَرَ، ـ وزینت جمال بی همال ـ وعزّت ۳ کمال بی مثال مر ایشانرا ارزانی داشت، ـ کی: وَعِزَّتِي وَ جَلَالِي مَا خَلَقْتُ خَلْقاً اَحَبَّ ٤ اِلَيَّ مِنْكَ. ـ

لا جرم هرچه در فراخنای میدان امکان ۵ ایشان گنجید ـ بیك اشارت سر تازیانهٔ امر: كُنْ، كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ اَوْ هُوَ اَقْرَبُ، همراه ایشان

---

۱ ـ جمال ـ م . ۲ ـ الطاف ـ ط . ۳ ـ غیرت ـ اصل . ٤ ـ ظاهراً: هو احبّ چنانکه در آغاز «کتاب العقل والجهل» از اصول کافی آمده، و مضمون این خبر را با اندك اختلافات لفظیّ شیخنا محمد بن الحسن الحرّ قده در کتاب «الجواهر السنیّة فی الاحادیث القدسیّه» (چاپ بمبئی ۱۳۰۲ ص ۲۸۵ـ۲۸٦) بشش طریق از صادقین علیهما السلام روایت کرده، ودرباب هفتم احیاء العلوم نیز آمده است . ۵ ـ ارکان ـ اصل .

گردانید، - کی: وَمَامِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ -

قیّومی کی مثالِ نو رستگان[1] باغِ وجود - اعنی کبود بوشان صوامعِ افلاک - کی بلمعهٔ برقِ: آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ نَاراً، - در تیه طلب سر گردان مانده اند - بتوقیع تبعیدِ وفودِ جنودِ ملاعینِ شیاطین مرقوم وموسوم[2] گردانید، - کی: وَ جَعَلْنَاهَا رُجُوْماً لِلشَّيَاطِيْنِ، . و اختلافِ اوضاعِ ایشانرا درمیدانِ تسابق - وتلاحق، وعرصهٔ تقارن - و تفارقِ قطّانِ معارجِ علویّ - علاماتِ: خیر - وشرّ، و اماراتِ: نفع - وضرّ سکّان مدارج سفلیّ کرد، - تا بعضی بدلالت مطالع - ومغاربِ ایشان هدایتِ مجازیّ می یابند: - کی: وَ بِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُوْنَ، و بعضی بتخیّل سعادت - و نحوستِ ایشان بغوایت حقیقیّ مبتلا می شوند کی: كَذِبَ الْمُنَجِّمُوْنَ، واهبی کی سکّان قصورِ خطّهٔ هیاکلِ بشریّ «(را)» کی نقش سمت نقصان علائقِ حدوث زمانیّ وعوایقِ وجودِ مکانیّ از اساریرِ[3] جبین مبینِ ایشان لایح - و واضح است، - بدعوت ووعدهٔ: اُدْعُوْنِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ در تکابوی انداخت، وجریدهٔ اعمالِ حسنات - وسیّئات هریک را - کی حجّتِ فعال و فعالِ ایشان است بموجب[4]: وَكُلَّ اِنْسَانٍ اَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنْشُوْراً[5] بگردن وجودِ ایشان باز بست، - تا روز عرضِ اکبر - کی «[يَوْمَ]» تَجِدُ كُلُّ نَفْسٍ مَا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُحْضَراً وَمَا عَمِلَتْ مِنْ سُوْءٍ تَوَدُّ لَوْ اَنَّ بَيْنَهَا وَ بَيْنَهُ اَمَداً بَعِيْداً. نفس هر یک باستحقاقِ: مَنْ خَفَّتْ مَوَازِيْنُهُ، و: مَنْ ثَقُلَتْ، بمقامِ: لَهَا مَا كَسَبَتْ وَ عَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ برسد.

---

۱ - نووسکان - م. ۲ - مرسوم - ط. ۳ - اثاربر - اصل - اساربر - ط - ه.
۴ - موجب - اصل. ۵ - منشور را - ط.

مصوّری کی : عروسان صورِ محدثاتِ مرکّبات از معادن ، وحیوان ، و نبات . ـ بیمن[1] مصاهرت دادن باهیولی[1] ازحجلهٔ[2] امکان بعرصهٔ وجود توانستند خرامید ـ کی: یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ .

مقدّری ـ کی جرمی منوّر در جسمی مدوّر مرکوز کرد ، وآنرا واسطهٔ قلادهٔ جندین جواهرِ زواهر و دُرَرِ دراری گردانید ، تا نظامِ[3] امورِ ممالکِ سماویّ ـ ومسالکِ ارضیّ بر تقدیر ادوار ـ واوضاعِ اومقدّر شد ، و استمرارِ انقلابِ منقلبات ـ واستقرارِ ثباتِ ثابتات بتباین آثار ـ واضافات ، و تشابهِ انوار ـ وافاضاتِ او مصوّر گشت ، هم اوضاع علویّات باو منوط ، [(وهم حرکاتِ سفلیّات باو مربوط،)] وهم حدود رجوعات ـ واستقامات[4] باو محفوظ ، و هم مقادیر بطؤ ها ـ و سرعتها باو مضبوط ، قرب ـ وبعدِ اجرام در نطاقات[5] باو منتظم ، و اختلافِ اشکال بدر ـ و هلال ، ومابینهما من سائر الأحوال باو ملتئم ، انارتش نفی ظلمات را ازجهات متعیّن ، و اضاءتش حرکاتِ حیوانات را درجهات مستلزم ، حرارتش حرکاتِ عناصرِ متضادّ را مقتضی ، وانعکاس شعاعاتش امتزاجِ موادّ کون ـ وفساد را مستدعی ، حرکتش : در طول علّت امتیازِ لیل ـ ونهار ، وانفصالِ[6] زمانِ حرکت ـ و تعب از وقت سکون و قرار ، و در عرض سبب تجدّد احوال ـ و تبدّل فصلهاء سال ، و در سمك موجب اختلافِ اهویه ـ و اماکن ، و تفاوت طبایع مساکن : در آفاق ـ واقطار ، ـ و براری ـ و بحار ، بمسامته مفید تحلیل بخار [(و)] جزرِ انهار ـ و تولّد جبال ـ ورمال ـ ونضجِ ثمار ، و بمزایلت سببِ انعقادِ بخار ـ ونزولِ امطار ، و نداوت اجسام ، و تکاثفِ اشخاص ، وبتوسّط[7] میان هردو علّت استواء[8] ازمنه ـ واعتدالِ امکنه ، ونشو نامیات

---

۱ ـ همین ـ م . ۲ ـ ازمحلّه ـ م ـ اوباهیولی ازحجلهٔ ـ ط . ۳ ـ بانظام ـ اصل . ٤ ـ استقامت ـ م .
٥ ـ نطاقات ـ اصل ـ ط ـ نظاقات ـ ه . ٦ ـ ازاینجا تاصفحهٔ ۲٦ نزدیك : (= قوله : دلیل ششم)از نسخهٔ «م» افتاده است . ۷ ـ بتوسط استواء ـ اصل . ۸ ـ استوار ـ ط . ه .

و تزعزع ۱ حیوانات ، سیرها بحسبان وقدر ها برهان۲ کی : وَ ٱلشَّمْسُ «(وَٱلْقَمَرُ بِحُسْبَانْ)» وَ ذَٰلِكَ تَقْدِيْرُ الْعَزِيْزِ ٱلْعَلِيْمِ - الیٰ غیرِ ذلك من نعوت جلاله، و صفات کماله . درحرف - وصوت بشر - و عبارت - و استعارت «(بلغاء اصحاب نظر - وفصحاء ارباب زُبر)» نمی گنجد ، - جه :

صدمت زخم : وَ اِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللهِ لَا تُحْصُوْهَا ، عقده بر زبان بلبلانِ بستانِ فصاحت جنان افکنده است «(کی نوایِ طوطیِ شکر خایِ : اَنَا)» اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَ الْعَجَمْ . کی در بیشِ آیهٔ : وَ عَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمْ سخن سرای شده بوذ ، - وصوتِ عندلیبِ خوش نغمتِ : اُوْتِيْتُ جَوَامِعَ ٱلْكَلِمْ ، - کی در ریاض قدس : فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ ، داستان تسبیح - و وتقدیس میزذ ، - از آشیان : وَهُوَ بِٱلْأُفُقِ ٱلْأَعْلَىٰ ، - بر اغصانِ : سِدْرَةُ ٱلْمُنْتَهِي بر ترنم : ۳لَا اُحْصِيْ ثَنَاءً عَلَيْكَ مقصور بوذ. - و امدِ اقصی شهسوار میدانِ بلاغت - کی در فضای صحرای : يَا اَيُّهَا ٱلرَّسُوْلُ بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ جولان «[می]» نمود - از سر منزلِ عجز : اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلَىٰ نَفْسِكَ در نگذشت ، وازین جهت بعضی را بصواب این نزدیکتر می نماید - کی جون سخن در مدایح عوارفِ این حضرت بغایتی نمی رسذ ، و در محامد عواطفِ او بنهایتی نمی انجامذ بحکم آنك :

[(شعر)]

شروع درغرضی کان بآخری نرسذ　　هزار باره ز کردن بهست نا کردن

قلم درین سخن باید کشید ، و مهرهٔ نردِ دغارا۴ باز باید جید ، و :

---

۱ - تزعزع ، یعنی : جنبید - ترعرع - ه - نسخه . - ترعرع الصّبیّ یعنی جنبید کودك - و بالید (شرح قاموس) . ۲ - ببرهان - ط - ه . ۳ - برقوم - اصل . ۴ - ه بی : را .

اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ اْلاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ بر باید خواند، و این ابیات را دایماً بر زبان باید راند شعر

تَحَيَّرْتُ عَنْ وَصْفِ نَعْمَائِهِ فَقَصُرْتُ عَنْ شُكْرِ آلائِهِ

ناطقهٔ خوش‌سرای عاجزِ مدحِ توشد لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار

لکن بحکم آنک: مَا لاٰ يُدْرَكُ كُلُّهُ لاٰ يُتْرَكُ كُلُّهُ.

[شعر]

اندرین ره اگر چه آن نکنی دست و پائی بزن زیان نکنی

می گوییم:

شکر و سپاس بی قیاس و حمد و ثنای بی انتها، حضرت کبریاء بارخدائی را جلّ جلاله و عمّ نواله ـ کی در ابتداء ابداع [« اشرف انواع »] را ـ و آن جواهرِ مقدّسه از علایقِ مشخّصات، و حقایق مجرّده از عوائقِ متمّمات است اختراع کرد، ـ کی در متعارفِ اصحاب حقیقت اشارت بدان **جبروتِ** عزّت آمد؛ و در متداولِ ارباب شریعت **کرّوبیانِ** حضرت، ـ پس بواسطهٔ آن مبدعات مطهّر «[ه]» ذوات مدبّره، و نفوس متصرّفه را ـ کی بحسبِ جوهر و اصل از مرتبهٔ علیا اند، و بسببِ عروص تصرّف در فرع ـ از محلّهٔ سفلی ـ ایجاد کرد. ـ کی در بیان اندرون [« نشینان »] آنرا **ملکوتِ** جهان خوانند، و بزبان صورت بینان **ملائکهٔ** آسمان، پس فرو تر ازین درجه برازخ ظلمانیّ، و هیاکل جسمانیّ را، در کارگاه خانهٔ مکان ـ بدست مشعبدِ زمان باز داذ، ـ تا هر لحظهٔ بوسیلت آثارِ علویّ و مبادیِ « سماویّ » رنگی و نیرنگی[1] نماید، و در رحم امّهاتِ سفلی ـ و قوابلِ ارضیّ تربیتی ـ و ترکیبی آراید، ـ کی در عرف اهل باطن این[2] مجموع **بعالم ملك** معروف بوذ، و بلغت اهلِ ظاهر **بجهان حدوث** منسوب، پس

---

۱ ـ بنرنگی ـ ط ـ ه. ۲ ـ ازین ـ ط ـ ه.

هیولی اولی « (را) » کی مردهٔ ابدیست در ظلمتی ۱ سرمدی افتاده - در درکه زیرین تسکین - وتمکین داد، تاجنانك فاعلِ اوّل دراعلی علّیّینِ کمال - مستلزم وجود و حیات، و تأثیر وثبات آمد ؛ قابلِ آخر دراسفلِ سافلین نقصان - مستجمع عدم - وتغیّر - وموت - وتأثّر گشت ، تامراتب انحطاط وانحدار - کی عبارت از آن تنزیلست برین منزلگاه بروز - وکمون ختم شد، وسلسلهٔ موجودات ، ومرسلهٔ مبدعات ازجهت ۲ اتّصال کُنْ فَیَکُوْنُ نظم یافت .

بارعایت احدیّ کی منافی کثرت عددیّ بود بدست تقدیر - سر زنجیر در مصدر آخرین ومظهر باز بسین انداخت ، تادرجات صعود [« و »] عروج ، - کی اشارت بدان تاویل است بواسطهٔ کمال: کُلٌّ اِلَیْنَا رَاجِعُوْنَ بافطرت اولی - ورتبت اعلی رسد، وغبار کونِ مبایَنت بآب مشابهت ازچهرهٔ وحدانیّت سترده شود ، نخست بایه کی ازهیولی اولی برتر آمد ممتزجات ۳ عنصریّ و ومؤلّمات طبیعیّ بصور معدنیّ تخصیص یافت . - بس تراکیب نامیه بقوی نباتیّه شرف تولید - وتغدیه ، گرفت . - بس اشرفِ آن مرکّباب - باصنافِ ادراکات - واختلافِ حرکات مستثنی شذ ، وازمیان آن جنس نوعی کی فصل او ازخواصّ محیطِ بالا وعوارضِ مرکز نشیب بود - بنفسی ناطقه وذاتی عاقله مقرون گشت ، تابنیت ٤ ظلمانیّ مخالطِ ٥ تغیّرات هیولانیّ باشد، وبقوّت نفسانیّ مستعدّ تعرّض نفحات ٦ ربّانیّ . - بس ازجنس انس کی نوعِ اشرف بوذ صنفی - کی [(شوایب)] تغیّر جزویّات، وعوائق تصرّف محسوسات دست تعلّق ازدامن تعقّل ایشان کوتاه تر داشت، بخلعتِ قربت حضرت، وتشریف جوارِ بی علّت - ممتازشذ . - تاازین صنف هر کی برعایت جانبِ رعیّت - وتکمیلِ جهانِ صورت ممتحن گشت - بارِ نبوّت بردوش نهاذ . وآنك ازکلفتِ التفات بدون ۷ جناب عزّت - ومشقّت تصرّف درعالم شهادت،

---

۱ - ظلماتی - اصل . ۲ - از رحمت - ط - ه . ۳ - ممزجات - ط - ه .

٤ - ببیت - ط - ه . ٥ - مخالطه - اصل. ٦ - نفخات - ه . ۷ - برون - ه - نسخه .

استراحت یافت ـ بزرگی[1] ولایت فرا آغوش گرفت. ـ وازین صنف نیز هر کی بنورِ قدم، ـ بی حجابِ لوح ـ وقلم، نقوشِ دفتر غیب مبّرا از وصمت عیب مشاهده ـ ومطالعه می کرد، بقوی قدسیّ ونورِ آلهیّ مؤیّد شد، و ازمعراجِ جلال بسدرهٔ منتهی[2] کمال رسید، ـ تا تأویل تنزیل: وَاِنَّ اِلَی رَبِّکَ الرُّجْعٰی وترجمهٔ کلمهٔ: مِنْهُ[3] اَلْمُبْتَدَأُ وَاِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی بنورِ ظهور مبیّن ومعیّن شد. ـ اَلَالَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ

واجناسِ صلات صلوات، وانواع تحفِ تحیّات، مقرون بفیضِ ربّا «(نیّ)» وفضلِ سبحانیّ، ومصون از شوائب شیطانیّ ـ و روایب[4] حسمانیّ، نثار شعار ـ ودِثار حضرت بزرگوارِ مهترِ عالم ـ وسیّد بنی آدم، خاتم انبیا ـ و بیشوای اولیا ـ **محمد مصطفی** ـ ورسول مجتبی.

صاحب قرآنی کی زمین و زمانرا در ربقهٔ تسخیراو کشیدند، وبیان زبان اورا عنوان نامهٔ قصا ـ وقدر، ومیران نقد خیر ـ وشرّ کردند،

شیرین کلماتی کی درمطارحِ بلاغت و محافلِ فصاحت دم آنَا اَفْصَح می زد. ـ موزون حرکاتی ـ کی در مجامع لطافت ـ و معارض ملاحت دعوی آنَا اَمْلَح می کرد. قدوهٔ اولوالعزمی ـ کی خلائق بدلالت ارشاد [«و»] هدایت او ازنکایت بطالت ـ وغوایت جهالت خلاص یافتند، واززاویهٔ حیرت وهاویهٔ وحشت ـ تا معهد[5] معرفت ـ ومأنس[6] نزهت آمدند. [شعر]

هُوَ الَّذِیْ نَعَشَ[7] اللّٰهُ الْعِبَادَ بِهِ

ضَخْمُ[8] الدَّسِیْعَةِ[9] مَتْبُوعٌ وَمَسْئُوْلُ[10]

١ـ پرد کی ـ ط ـ بردکه ـ ه. ٢ـ المنتهی ـ ه. ٣ـ ومنه ـ اصل. ٤ـ روایت ـ ه. ٥ـ بامعهد ـ ه ـ نسخه. ٦ـ بانس ـ ط ـ ه. ٧ـ یغش ـ ه. ٨ـ ضَخْم وضَخَم بزرگ ازهرچیز است (شرح قاموس) صحم ـ ط ـ ه. ٩ـ دسیعه ـ بخشش بزرگست، ـ کاسهٔ بزرگ ومائدهٔ کریمه است (شرح قاموس). ـ الدسعة ـ ط. ١٠ ـ مقدوع مسؤل ـ ط. ـ مقبوع ومسئول ـ ه.

مِنْ دَوْحَةٍ نُسِقَتْ[۱] لَا ٱلْفَرْعُ مُؤْتَشَبٌ[۲]

فِيهَا وَلَا عِرْقُهَا فِي ٱلْحَيِّ مَدْخُولُ

أَتَى بِمِلَّةِ إِبْرَاهِيمَ وَالِدِهِ

قَوْمٌ عَلَى كَرَمِ ٱلْعُلْيَا مَجْبُولُ

وَٱلنَّاسُ فِي أَجَّةٍ ضَلَّ[۳] ٱلْحَكِيمُ بِهَا

وَكُلُّهُمْ فِي إِسَارِ ٱلْغَيِّ مَكْبُولُ

كَأَنَّهُمْ وَعَوَادِي ٱلْكُفْرِ تَسْلِمُهُمْ

إِلَى ٱلرَّدَى نِعَمٌ[۴] فِي ٱلنَّهْبِ مَشْلُولُ

سجیح[۵] خلقی ـ کی سجاحت خلقش مار را در بطنِ غار بنطق می آورد . . مبارك نفسی کی آهو بریانرا برطرف خوان جان می‌بخشید . ـ عاشقی کی ـ خلائق از مضائق محنتِ کم راهی بطرائق محبّت الٓهی ، و حدائق مراتب مودّت و آگاهی بوساطت دلالت او توانند رسید . کی : فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ ٱللهُ صادقی ـ کی دانا ـ و نادان ، کافر ـ و مسلمان ، از حضیض درکات نقص ـ و حرمان ، و حجاب ـ و خذلان ، باوجِ درجات توحید ـ و ایمان ، و کمال مقدّمات[۶] عرفان برعایت[۷] [«عایت»] او راه توانند برد . ـ کی : قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى ٱللهِ مهتری ـ کی هدفِ تیر محبوبی فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ بوده . . سروری کی قبلهٔ تقریر ـ و تقدیر مطلوب : فَخَلَقْتُ ٱلْخَلْقَ لِأُعْرَفَ[۸]

---

۱ ـ تسقت ـ ط ـ ه . ۲ ـ هو مؤتشب ـ یعنی او غیر صریح است در نسبش (شرح قاموس)
۳ ـ اضل ـ اصل ـ ط . ٤ ـ نعم ما ـ اصل . ٥ ـ شجح ـ ه . ٦ ـ مقامات ـ ه ـ ط .
۷ ـ برضایت ـ اصل . ۸ ـ لکی اعرف (عین الیقین فیض چاپ طهران ۱۳۰۳ ص ۳۱۸) . ـ این حدیث قدسیّ در الجواهر السّنیّه یافته نشد ، ـ ولی معروف است ، و مولوی نیز آنرا در دفتر چهارم مثنوی شرح کرده است .

«(آمده)» دانا، محقّق: عُلِّمْتُ عِلْمَ ٱلْأَوَّلِينَ وَ ٱلْآخِرِينَ بیشوای بحق: كُنْتُ نَبِيّاً وَ آدَمُ بَيْنَ ٱلْمَاءِ وَ ٱلطِّينِ ١ وصلّی الله علیه و آله و اصحابه، وخلفائه، صلوةً دائمةً زاكيةً مباركةً ناميةً، وسلّم تسليماً كثيرا.

امّا بعد

چنین گوید مقرّر این مقالت، و محرّر این رسالت، احوج خلق الله الیه محمود بن مسعود بن المصلح الشیرازی خَتَمَ ٱللّٰهُ لَهُ بِالْحُسْنٰی، کی از ٢ آنجا کی ایزد - تبارک و تعالی: انتظام جواهر مفاخر، و اجتماع غرایب مناقب، در ذات شریف، و عنصر لطیف شهریار معظّم - سلطان جیل - و دیلم، جمشید عهد، اسکندر وقت، شمس الدّنیا و الدّین، فخر الملوك و السّلاطین، قامع الکفرة و المشرکین، قاهر الخوارج و المتمرّدین، محیی العدل - فی العالمین، مظهر الحقّ بالبراهین، المخصوص بعنایة ربّ العالمین: دباج بن السّلطان السّعید حسام الدّولة - و الدّین، فیلشاه بن الملك المعظّم - سیف الدّین رستم بن دباج. ادام الله تضاعف جلاله، و کفاه ٣ فی الدارین [«نهایة»] آماله و صرف عین الکمال عن کماله، - بمحمّد و آله، تعبیه و تقریر کرده بوذ. - تا از بند مهد آزاد شده است، و قید سکوت ٤ از قوائم کلکون زبان بر داشته، و بر بساط نشاط شهریاری قوّت حرکت آمذ شد یافته، و بر تصرّفات قبض - و بسط فرمان دهی قادر گشته، در همه احوال: محمود خصال، و مرضیّ فعال بوذه، و هیچ از خلال ٥ او عرضهٔ اعتراض نگشته، و بتأدیب: أَدَّبَنِي رَبِّي فَأَحْسَنَ تَأْدِيبِي از تعلیم و تأدیب معلّمان، و مؤدّبان استغنا ٦ یافته، و زبان ملك در حسب حال او انشاد ٧ کرده،

---

١ - کنت نبیّا که علم پیش برد ختم نبوّت بمحمّد سپرد (مخزن الاسرار نظامی).
٢ - باز - اصل. ٣ - القاه - ط - لقّاه - ه - نسخه. ٤ - سکون - ط.
٥ - جلال - نسخه. ٦ - استیفا - ط. - ه. ٧ - انشا - ط. - این دو بیت از قصیده ایست که متنبّی درسال ٣٤٦ درمدح کافور گفته، و آغازش اینست: من الجآذر فی زیّ الأعاریب (دیوان متنبّی چاپ سنگی ١٢٨٣ ص ٣٥).

تَرَعْرَعَ[1] ٱلمَلِكُ ٱلْأُسْتَاذُ مُكْتَهِلًا

قَبْلَ ٱكْتِهَالٍ اَدِيبًا قَبْلَ تَأْدِيبِ

مُجَرَّبًا فِيهِمَا[2] مِنْ غَيْرِ تَجْرِبَةٍ

مُهَذَّبًا كَرَمًا مِنْ غَيْرِ تَهْذِيبِ

حَتَّى ٱسْتَقَامَ لَهُ ٱلدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا[3]

وَهَمُّهُ فِي ٱبْتِدَاءَاتٍ وَ تَشْبِيبِ

همگی نهمت ، و جوامع ارادت، بتحرّی مراضیِ حضرت الٓهی ، و استزادتِ مواهبِ[4] نامتناهی مصروف داشته، و اقتناء ثناء عاجل، و ثواب آجل۔ بر افاضت خیرات ، و ابتداء مبرّات موقوف کرده . ۔ و رعایت آیت : وَ اَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ ٱللهُ اِلَيْكَ درذمّتِ همّتِ خود فرض وواجب، وقرص ولازم دانسته . ۔ ستّما درباب اجلال و تعظیم ایمه ۔ وعلما ۔ کی بمیامن انفاسِ ایشان دعائم ملك و ملّت بایدار ماند . ۔ و اعزاز و تکریم مشایخ و صلحا ۔ کی ببرکت همّتِ ایشان، ارکان دین ۔ و دولت استوار باشد، رحمت فایضش بهیچ علّت سایهٔ حمایت ازسر محروران حرارت صدمت جور برندارد . ورأفت شایعش در هیچ حالت شعاع آفتاب نصفت[5] از متحیّران بیداءِ ظلمتِ ظلم باز ندارذ . و شفقتِ عامّش شربت معدلت از تشنگانِ بیابان حیف منع نکند : و عدل تامّش در مرغزارِ سبهر صولت بنجهٔ اسد ازحمل کوتاه دارذ ، وجهرهٔ یوسفِ روز را ۔ با ُذمِ کرگِ صبح اتّصال دهد .

خسروا عدلِ تو جائیست کی در سایهٔ او

ز گریبانِ سمن دستِ صبا شد کوتاه

---

۱ ۔ برعزع ۔ نسخه . ۲ ۔ فهما ۔ من قبل ۔ (دیوان المتنبیّ) . ۳ ۔ اصاب من الدنیا نهاینها ۔ دیوان . ٤ ۔ اسرادت ۔ ه . ٥ ۔ بصفت ۔ ط .

سبت ۱ کاه ربا را بدو جو می نخرد
تا قویّ دل شد از آوازهٔ انصاف تو کاه

لاجرم از بدو عهدِ نشو ـ و نما، و ریعانِ عنفوانِ صبا: نامِ ایّام معدلت، و صیتِ مواقیتِ ۲ نصفتش، ذکرِ کسری را بر خواطر: نسیاً منسیّاً ـ گردانیده است، ـ و مقامات ـ و مقالاتِ اصنافِ ألطاف، و انواعِ اصطناعی ـ کی در بابِ رعیّت ـ و رعاة، و ائمّه ـ و قضاة ـ می‌فرماید، فسانهاء افریدون منسوخ کرده، و صدقِ رغبت ۳ و صفوت ۴ نیّتِ آن رأیِ صائب رویّت، در تمهیدِ قواعدِ دین، و تشیید مبانی یقین، و احکامِ ارکانِ اسلام، و ایقانِ بنیانِ ایمان، و افاضتِ سجالِ نوال، و اشاعتِ آیتِ افضال، ـ در عرصهٔ عالم، دایرتر از دَورانِ آفتاب، و فایض‌تر از سیلانِ آب گشته، ـ و در جهان مذکور ـ و مشهور شده ـ کی حضرتی مأمنِ ضعفا، و ملجأ فقرا، و مقصدِ صلحا، و مرجعِ علما، و مآل فضلا، و ثمالِ حکما، جز آن حضرت نیست،

و ازین جهت جهانیان آنرا معهدِ نجح ۵ مآرب ساخته‌اند، و مقصدِ اسعافِ مطالب گردانیده. ـ از دور ـ و نزدیك، متوجّه آن حرمِ کرم می‌شوند، و از بدو ـ و حضر ـ روی آمال بذان کعبهٔ افضال می آرند، ـ و هر کس بضاعتِ حاجتِ خویش در «(من)» یزیدِ عرض می‌اندازند، و متاع احتیاج ـ و افتقار ۶ بذان بازار می آرند، و صورتِ هر آرزو ـ کی یکی را «(از)» یشان در ساحتِ سینه مرتسم شده ـ بر فور در کنارِ روزگار او می‌نهند، و خیالِ هر توقّع ـ کی کسی را بر ۷ قصرِ دماغ متصوّر گشت حالی بدو میرسانند ۸، موادّ آن کرم از ۹ هیچ آفریده بریده نمی شود، و امدادِ آن نعم از هیچ کس منقطع نمی گردد، نه در انجازِ وعدی دفعی می‌رود، و نه در حصولِ ناموسی

---

۱ ـ نسیلت ـ ط ـ ه ـ لعله: سنبلت. ۲ ـ مراقبت ـ ه. ۳ ـ رعیت ـ ط ـ ه.
۴ ـ صفوت ـ ه. ۵ ـ لحج ـ اصل. ـ نجح ـ ه. ۶ ـ انقار ـ اصل.
۷ ـ در ـ ه. ۸ ـ می رسانید ـ ط ـ ه. ۹ ـ اواز ـ اصل.

درنگی می افتد ، ـ بیت

«(هَذِي ٱلْمَكَارِمُ لَا قَعْبَانِ[1] مِنْ لَبَنٍ)»

شِيبَا بِمَاءٍ فَصَارَا بَعْدُ ابْوَالاَ

هَذِى ٱلْمَآثِرُ لَا ثَوْبَانِ مِنْ يَمَنٍ

خِيطَا قَمِيصاً فَصَارَا بَعْدُ اَسْمَالاً[2]

شاه راهِ عدل ـ وانصاف ـ بردور و نزديك گشاذه كرده است ، و ابواب ظلم ـ و عدوانرا بر قوىّ ـ وضعيف فرو بسته[3]

مدّبريست بملك اندرون جنان صايب

كى در جنيبتِ تدبيرِ او رود[4] تقدير

هر آنج خواسته در دهر كرده جز كى ستم

هر آنج جسته زاقبال ديده جز كى نظير

مَا هَذَا بَشَراً إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ. شكّ نيست در آنك اقامتِ اين مراسم جز بتأييد آسمانىّ نتوان كرد ، وادامتِ اين شرائط الّا بتسديد ربّانىّ بدست نتوان آورد ، وَ ذَلِكَ فَضْلُ ٱللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ. ـ و تا اين دعاگوى بر تواتر ـ وتوالى ـ على مرّ الايّام واللّيالى ـ از خاصّ و عامّ ، و شيخ ـ وشابّ ، و وضيع ـ و شريف ، و دور ـ و نزديك ، و ترك ـ و تازيك ، و وارد ـ وصادر ، و بادى ـ وحاضر ، حكايت آن مكارم اخلاق شنوده است ، وشرح[5] آن مآثرِ اعراق استماع كرده ، بموجب آنك :

---

۱ ـ نصحان ـ ط . ۲ ـ سَمُلَ الثّوب سمولاً . . وسمولة ـ يعنى كهنه شد جامه ـ . . فهو ثوبٌ اَسْمَال . ـ و سَمَله ـ و سَمَل ـ وسَمِيل ـ وسمُوْل يعنى : جامهٔ كهنه . (شرح قاموس) ـ اشمالا ـ اصل . ۳ ـ ه « شعر » علاوه دارد . ٤ ـ آورد ـ اصل . ۵ ـ شرع ـط ـ ه .

شعر

يَا قَوْمِ أُذْنِى لِبَعْضِ ٱلْحَيِّ عَاشِقَةٌ
وَٱلأُذْنُ تَعْشِقُ قَبْلَ ٱلعَيْنِ اَحْيَا نًا[۱]

مريدِ صادق ، بل محبِّ عاشق گشته ، و دعا گوئی آن حضرتِ با نصرت ، و آن بارگاه جهان بناه را ـ نقشِ صحیفهٔ دل، وعنوانِ نامهٔ ضمیر ـ و طراز کسوتِ فکر ، و فاتحهٔ اورادِ ذکر ، و داغ [۲] رانِ روزگار ، و مقصد تقلّبِ احوال کرده. ـ و کلکون زبان را درمیدان جولانِ [(آن)] دعا ـ و ثنا منطلق گردانیده . ـ و نهالِ هوای آن جناب را در ساحت دل راسخ ایستانیده ، و زلالِ ولای آن حضرت را در وعایِ ضمیر جای داده ، و جای گیر آمده . ـ و همیشه محرّك نزهتِ «(جان)» ، ومهیّجِ رَوْحِ رُوْح ، وسبب قوّت دل، وموجب نشاطِ طبع ـ نشر صحایفِ لطایفِ آن خصال ـ وجلال دانسته ، ـ وپیوسته نبات حیات را از رشحاتِ تقریرِ آن صفات ذات شاداب داشته، ودائم براستدامتِ آن ایّام کامرانی مثابرت نموده ، وازحضرتِ ربوبیّت استمدادِ امداد آن نعمت ـ ودولت کرده .

و جون صاحبِ معظّم مفخرالفضلاء[۳] فی العالم ـ دستور گیلان ، مشهورِ ایران ، ابرِ زلال کرم ، بحرنوالِ نعم ، شعاعِ الماع آفتابِ صواب ، سراج وهّاجِ ظلمتِ شبهت ، صیقل زنگ زدودِ [۴] خواطر ، برقِ سحابِ تبلّدِ ضمایر ، صفحهٔ صحیفهٔ رویِ صفا ، نفحهٔ نافهٔ کویِ وفا ، دعامهٔ کاخ منیع فتوّت ، شکوفهٔ شاخ نبیع[۵] مروّت ،

شمس الدّولةِ والدّین، جمال الاسلام والمسلمین ، **محمد بن الصاحب السعید**

---

۱ ـ بعده : قالوا لمن لا ترى تهوى فقلت لهم الاذن كالعين توفى القلب ما كانا . و این ابیات از **بشار** است . ـ دیوان او عجالة بنزد نگارنده حاضر نیست ، ولی رجوع کنید بدیوان الصبابه چاپ مصر ۱۳۵۰ ص ۴۹ . ـ وکشکول بهائیّ چاپ نجم الدوله ص ۱۸۷ . ۲ ـ رداع ـ ه . ۳ ـ مفخرالوزراء ـ ط ـ ه. ۴ ـ تردد ـ ه . ۵ ـ بنیع ـ ه .

جمال الدین محمد خیرك [1]، لا زالت شموس جلاله مشرقة منیرة، و غصون اقباله مورقة نضیره، رسید. ـ والطاف وانعام شاهنشاهی، آسمان بناهی رسانید، و دلها را بذکر معالی بادشاهانه ربود، و استظهار جانها بدان مکارم خسروانه بیفزود، موادّ آن اخلاص مزید بزیرفت، و امداد آن هوا داری زیادت شد، واین ابیات را وردِ جان ـ وذکرِ زبان ساخت.

وَ اَوْلَیْتَنِی مِنْ فَضْلِكَ الْجَمِّ أَنْعُمَا
غَدَا [2] كَاهِلِي مِنْ حَمْلِهَا وَ هُوَ مُوْقَرٌ
سَأَشْكُرُهَا مَادُمْتُ حَیّاً وَ إِنْ أَمُتْ
سَأَنْشُرُهَا فِی مَوْقِفِي حِیْنَ أُنْشَرُ

شکر ایادیِ تو در شعر راست باید
هم در دعا فزایم در بیش کرد کارت
تو برخور از جوانی تا خون خورد هر آنکو
از جان و دل نباشد جون بنده دوستدارت
تا هست جار ارکان یك دم زدن مبادا
آن [3] هر جهار جیزت خالی ازین جهارت
طبع از نشاط و عشرت دست از شراب گلگون
گوش از سماعِ مطرب جشم از جمال یارت
هر جا روی و آیی همراهِ تو سعادت
هر جا مقام سازی اقبال یارِ غارت.

وخواست (کی) بحکم آنك [«شعر»].

لَاخَیْلَ عِنْدَكَ تُهْدِیْهَا وَلَامَالُ   فَلْیُسْعِدِ النُّطْقُ إِنْ لَمْ تُسْعِدِ الْحَالُ [4]

---

١ ـ محمد بن خیرك ـ ط ـ ه. ٢ ـ انجم انعما عدا ـ ه. ٣ ـ از ـ ط ـ ه. ٤ ـ مطلع قصیده ایست که متنبّی درسال ٤٨ درمدح ابی شجاع فاتك گفته است (دیوان متنبّی ص ٢٠٧).

رسالهٔ نویسد بر شیوهٔ مترسّلان، مشتمل بر آیات- واخبار، وامثال- واشعار، و[(بر)]شرحِ شمّهٔ از ذکر مآثر- ونشرِ مفاخرِ دولتِ قاهره، [(وحضرت زاهره)]،-لازالت بالنّصرِ والعلوّ محفوفه، و بالیمن والظّفرِ موصوفه.

لکن جون ملهم تصویر آسمانی، رتبت بایهٔ آن مناصب- ازمدحت- و اطرائی[۱] کوخواست نبشت، عالی تر می دیذ. - ومرشدِ تقدیر ربّانی رفعتِ درجتِ آن مناقب را ازدعا- وثنائی- کی درقلم می آورد بلندتر می دانست[۲]. - بطریقِ امتحان - عمقِ عقل، ووجه سر غور فضل- باشیوهٔ تهکّم واستهزا گفتند.

لَقَدْ وَجَدْتُ مَكَانَ ٱلْقَوْلِ ذَاسِعَةٍ   فَأَنْ وَجَدْتَ لِسَانًا قَائِلًا فَقُلِ

بحکم آنک بیانرا حدحدّ[۳] آن نبود، وبنان از حظّ خطّ آن محروم بوذ، زبان بتعییر[۴] وتثریب: أَلَمْ يَكُنِ ٱلْكَوَاكِبُ لَا تُصَادُ[۵] بگشادند، وشیوهٔ تقریع وتشنیعِ: جون توان «[رفتن]» زراه نردبان بر آسمان!. آغاز نهادند. والحقّ از راه انصاف- آن ملامت حقیقتی[۶] داشت، وآن[(تبکیت وتأنیب)] باصابت مقرون[(بوذ)]، جه آنج ازین انواع مقدور بشر تواند بوذ، و درمیان خلائق معهود - ومعتاد است، آن است. -کی در حالتِ اطرا ومدحت.

ذکر عزازتِ حسبی کنند، یاطهارتِ نسبی را شرح دهند، یاگویند صدرهٔ فضل فلان - بطرازِ فصاحت مطرّز است، و دیباج علمش بتاج بلاغت مکلّل.

۱- اطرابی - ه. ۲ -می داشت - اصل. ۳ - جد - ط. ٤ - بتعبیر - ه - نسخه.
٥-اذاما صدتها قالت رجال الم یکن الکواکب لا تصاد.. ای متی نظمت تلك المعانی وهی فی العلوّ کالکواکب تعجّب النّاس، وقالوا حقّ الکواکب ان لا تصاد فکیف صیدت هذه المعانی وهی هی-(شرح دیوان ابی العلاء چاپ تبریز ۱۲۷٦ ورق ۳۱). - تصادا- ه
٦ - حقیقی - ه.

یا علوّمرتبه را درسلكِ تقریر کشند ، وسموّ منزله را بسط کنند . - یاگویند کمالِ کرمِ فلان وصفی ذاتیست ، و در طینتِ بنیتِ او مکارمِ اخلاق سرشته است ، وصورت حال اورا درازل بزیور کفایت[1] وشهامت آراسته اند ، ورأی و رویّتِ اورا رتبتِ تسدید - و تصویب داده ، و طبیعت اورا از مذموماتِ عادات صیانت کرده ، - تا خاصّ و عام را - برمحاسنِ آن سیر اطّلاع افتد ، ودور، ونزدیك[2] بکنه مفاخر - و مآثر آن هنر رسند ، -

جون جبلّت مبارك ِشاهنشاهی ، آسمان بناهی ، در عرصهٔ عالم : از رستم بشجاعت ، و حاتم بسخاوت ، و آیاس در فراست ، و عمر[«و»] در کیاست ، وسحبان درفصاحت، ولقمان در درایت ، واحنف درحلم ، ونعمان درعلم ،شهرت زیادت یافته است . - ودرساحت جهان بصدهزار جندین مذکور - ومشهورشده ، - جه :

اگر ازطهارت نسلش برسی درتواریخ سلاطین مازندران نگر - کی تا بآدم علیه السّلام همه ملوك و انبیا بوذه اند - برین ترتیب[3] : ذباج بن

---

۱ - کرامت - اصل .　　۲ - نزیك - ه .　　۳ - در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ پطربورغ ۱۲۶۶ ه = ۱۸۵۰ م ص ۱۵۱ - ۱۵۲) نسب دباج و فرزندان او تا بهمن بدینگونه است : بهمن که پدر ساسان است اورا دو فرزندِ دیگر بود ، یکی داراب ودیگری دارا ، واین دارا را فرزندی بود اشك نام که اوّلِ اشکانیان اوست - و از اشك دو پسر ماند :

یکی شاپور - و ازو بهرام ، و ازو بلاش ، و ازو گودرز ، و ازو نرسی ، و ازو فیروز ، و ازو اردشیر ، ارو بلاش دیگر ، و ازو بهرام ، و ازو بلاش دیگر ، و ارو فیروز ، و ازو شهریار ، و ازو حبش ، و ازو ایرج ، و ازو قابوس ، و اروسلم ، وازو اسحق ، و ازو سرسنان ، وازوخالو ، و ازوحبش ، و ازو دباج، وازو اورکن ، و ازو فنا خسرو ، و ازو اورکن دیگر ، و ازو شجاع ، والعلم عند الله .

و فرزند دیگر اشك را بود که فنا خسرو نام بود ، ازو فرزندی بود ابی ، وازوفناخسرو، وازوحیجون ، وازواركن، وازودباج ، وازوسلطانشاه ، وازوشرف الدّوله و ازو خیلو ، و ازو دباج ، و ازو رستم ، و ازو فیلانشاه ، و ازو دباج ، و ازو رستم دیگر ، و ازو علا دین ، و ازو دباج ، و ازو علا الدین دیگر ».

بقیه در حاشیه صفحه ۱۷

فیلشاه ، بن رستم ، بن دوباج[1] بن خیلو[2] ، بن شرف الدّولة ، بن سلطانشاه ، بن دوباج ، بن اوکن ، بن جیحون ، بن فناخسرو ، بن ابی نصر ، بن فنا خسرو ، بن ابی شجاع ، بن اوکن ، بن [(فناخسرو ، بن اوکن ، بن)] دوباج ، بن حبشی ، بن خالو ، بن سپرسان[3] ، بن اسحق ، بن سلم ، بن قابوس ، بن تورج ، بن حشنش[4] ، بن شهریران[5] ، بن فیروز ، بن بلاس ، بن نرسی ، بن هرمز ، بن اردشیر ، بن فیروز[6] ، بن نرسی [(بن)] گودرز ، بن ویجن[7] ، بن بلاس[8] ، بن بهرام ، بن شابور ، بن اشك ، بن اشك ، بن [(اشك ، بن)] دارا ، بن دارا ، بن بهمن ، بن اسفندیار ، بن گشتاسف[9] ، بن لهراسب ، بن کیبشین[10] ، بن کیقباد ، بن کیومرث ، بن کی گشتاسب ، بن حاسر[11] ، بن عوض[12] ، بن جم[13] ، بن جمشید ، بن کاووس ، بن مصعب[14] ، بن فروال ، بن هوشنگ ، بن سیامك ، بن کیومرث ، بن امیم ، بن لاود ، بن ارم ، بن سام ، بن نوح ، بن برهم [(بن)] لمك[15] ، بن متوشلخ ، بن اخنوخ ، وهو[16] ادریس النّبیّ علیه السّلم ، بن یارد ، بن مهابیل ، بن قینان ، بن انوش ، بن شیث ، بن آدم « (علی نبیّنا و) » علیه السّلام .

(بقیه حاشیه صفحه ١٦)

و نسب بهمن از کتاب سابق الذکر (ص ١٥٢ ـ ١٥٤) چنین بدست می آید :
« بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف بن لهراسف بن کیاوجان بن کیا نوش بن کیاپشین بن کیقباد بن زاب بن نای بن ناسور بن نوذر بن منوچهر بن ایرج بن شاه افریدون بن آبتین بن همایون بن جمشید بن طهمورث بن ویجهان بن کهور کهد بن هور کهد بن هوشنگ بن فرواك بن سیامك بن مشی بن کیومرث . ـ کیومرث مدت سی سال حکومت کرد ، اوّل پادشاهان بنی آدم در عالم اوست ، و اورا ـ گلشاه میگفتند و ابوالبشر آدم صفیّ پدر وی است . » ـ واینکه درتاریخ طبرستان آمده با آنچه حمزهٔ اصفهانی در « تاریخ سنی ملوك الارض » (چاپ برلین ١٣٤٠ هـ ص ١٩ ـ ٢٢) در فصل سوم آورده است نزدیك است ، مع ذلك نام و نسب سلاطین ایران باستان در کتب بعد از اسلام بسیار مختلف و مخدوش است ، ورجوع بتاریخ مرحوم مشیر الدوله اولی است .

١ ـ دباج ـ ط . ٢ ـ حیلو ـ هـ . ٣ ـ سبرسان ـ ط ـ سبرستان ـ هـ . ٤ ـ جشنش ـ هـ .
٥ ـ شهران ـ ط . ٦ ـ فروز ـ اصل . ٧ ـ دیحن ـ اصل . ٨ ـ پلاس ـ ط . ٩ ـ گشتاسب ـ ط ـ هـ .
١٠ ـ کنشین ـ اصل . ١١ ـ حاثر ـ ط ـ هـ . ١٢ ـ عوز ـ هـ . ١٣ ـ حم ـ اصل ـ هـ .
١٤ ـ معصب ـ ط . ١٥ ـ ملك ـ ط . ١٦ ـ اخنوخ بن ـ اصل .

و اگر از عزازت[۱] حسبش گوئی حَدِّثْ عَنِ ٱلْبَحْرِ وَلَا حَرَجَ.
چه آن حضرت حسنهٔ روزگار است ، و غایت - وغرض[۲] ادوار . - تاج وتخت خسروی و جهان‌مردی و مردمی - بجمال و کمال او آراستست، و روزگار بذو عذر گناهان خود خواسته [« شعر »].

سخنش را مزاج سحر حلال — در گهش را شکوه بیت حرام
روضهٔ خلد مجلسش زخواص — موقفِ حشر درگهش زعوام
مشکل چرخ پیش کلکش حلّ — توسنِ طبع پیش رایش رام

از نسیم اخلاقِ او دهان گل خندان است ، و زبانِ سوسن مدح خوان . - وچشم نرگس گشاذه ، وجعد یاسمن تاب داذه . تار و پود جامهٔ سخا ، اصل وفرع درخت وفا . - زبانِ قلم او گوهرنگار ، دستِ درباشِ او گوهرنثار . - بر آسمانِ وعدهٔ او کس صبح کاذب ندیده ، و از زبان کرم او الّا [« در »] شهادت کس لا نشنیده[۳] . همه فضل و افضال - و تفضّل و فضائل ، همه فتوّت و مروّت - و حسنِ شمایل [شعر] .

لَيْسَ مِنَ ٱللّٰهِ بِمُسْتَنْكَرٍ — أَنْ يَجْمَعَ ٱلْعَالَمَ فِي وَاحِدٍ[۴]

روی سپاهِ ظفر پشت و پناه هدی
همچو قضا کامران همچو قدر کامگار
قاهرِ دهر انتقام قادر گردون توان
مفضل مهر[۵] اصطناع مقبل کیوان وقار

اگر نسیم اخلاقِ او بر گل وزد از ننگ خار بازرهذ ، و اگر بر آتش جهد خاصیّت سوختن بازدهذ . - درولایت عدلِ او جز ابرِ گریان - ورعدِ خروشان نه ، آنجا شکسته جز جعد خوبان نبینند ، ودژم - جز چشم

---

۱ - عزارت - ه . ۲ - رعایت وعرض - ه . ۳ - این جمله ازقصیدهٔ معروفهٔ فرزدق در مدح حضرت سجّاد علیه السلام از این بیت اقتباس شده است :

ما قال لا قطّ الّا فی تشهّده — لو لا التشهّد کانت لاؤه نعم

۴ - ط : « شعر » علاوه دارد . - این بیت معروف است و ازحسن هانی معروف به ابونواس است .
۵ - بهر - ط .

مخموران نیابند[١]

ایا زمانه مثالی کی از سیاست تو
جو عالمی ز زمانه زمانه درخطرست

بآتش اندر ز آبِ عنایت تو نم است
بآب در ز سموم سیاستت شررست

جو[٢] جرم شمس همه عنصرِ تو از نوراست
جو[٢] ذات عقل همه جوهرِ تو ازهنرست

سپهر بر شده رازی نداند ازبد و نیك
کی نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبرست

پر از خدنگ نوایب همی بریزد ازانك
همای قدر ترا روزکار زیر بر است

نسیم گل اخلاقِ او جون برخیزد - خورشید را در فلك جهارم عطسه انگیزد ، سوسنِ فضل او جون زبان بگشاید زبانِ حاسد جون برگ لاله لال شود ، یاسمن لطفِ او جون روی بنماید جهرهٔ دشمن جون بنفشه کبود گردد ، خطا ازو بگریزد جون قانع ازسؤال ، صواب در (و) آویزد - جون عاشق در وصال ، گردون بشت دوتا دارد تا آستین و آستان او را بوسه دهد ، دولت دل یکتا دارد - تا هرجه مرادست در کنار او نهد -

إِلَىٰ غَيْرِ ذَٰلِكَ مِنَ ٱلْمَكَارِمِ ٱلَّتِي ٱنْتَشَرَتْ فِي ٱلْأَقْطَارِ، وَصَارَتْ فِي ٱلْإِشْتِهَارِ كَالشَّمْسِ فِي ٱلرَّائِعَةِ[٣] مِنَ ٱلنَّهَارِ . بس درین باب سعی کردن ، وبشرح و بسط آن میل نمودن ، حکم آن داشته باشد - کی آتش را بصولت - وحدّت صفت کنند ، وباد را بسرعتِ حرکت بستایند ، وبآب نسبتِ عذوبت - و لطافت مدح شمرند ، و خاك را وصف تواضع - و سکونت محمدت شناسند .

---

١ - نیابند بیت - ط . ٢ - چه - ه . ٣ - الرابعة - اصل - ط .

مَا أَنْتَ مَادِحهُ يَا مَنْ تُشَبِّهُهُ
بِٱلْغَيْثِ وَٱللَّيْثِ لٰكِنْ أَنْتَ هَاجِيهْ

وجون ازين شيوه باسی[١] حاصل شد ومعلوم داشت کی بفرّ دولت قضا صولت ـ قدرقدرتِ فلك نوبتِ زمان مدّتِ آسمان هيبت شهرياری خلّدالله دولته و ابّدَ[٢] نعمته جهانرا قراری با ديد آمده است ، و هنر را بازاری بيدا شده ، ومتاع تجّار تجارب[٣] بيش از قيمت مثل بر کار[٤] رفته ، و زراعت ضياع دانش از منقصتِ[٥] ضياع مصون مانده . خواست کی بيت الکتب معمور را از بضاعت مزجاة ، ومتاع کاسد خود[٦] خدمتی کند ـ کی آثار آن بر «ر»وی روزکار مخلّد ماند ، ونتايج آن اهل زمانه را نزهت [«کاهی»] مؤبّد[٧] باشد .

بازِ معاودتِ فکر ـ صورتی بکر برخيال عرضه کرد ، ـ کی جون آن يکانهٔ روزکار ـ وانکشت نمای احرار ، درفنون علوم مشارك است ، بل جنانك کفته اند [«ای»] درهمه «(فنّ)» جومردم يك فنّ ، [(بس در هر فنّ)] کی شروع روذ ، ترجيح من غيرِ مرجّح باشد ، ـ و شايذ کی بمراضی همايون مقرون نکردذ ، ازين جهت آن عزيمت [«نيز»] منفسخ شذ ، وآن انديشه فاتر کشت ، و بحکم آنك : امّا دلِ سرکشته همان بوذ ـ کی بوذ .

خاطر همجنان بانديشهٔ آنك : فتح باب[٨] اظهارِ اخلاص در آن حضرت ـ بجه وسيلت صورت بندد[٩] ، ـ يا عرضِ شمهٔ از هوا داری ، [«و»] دولت خواهی ـ بکذام حيلت دست دهذ ، مستغل[١٠] می بوذ ، و غايتِ بغيت[١١] ، و نهايتِ امنيّت ، ـ برين مطلوب ، کی بنسبت با طالب ـ اشرفِ مطالب است مشتمل .

---

١ ـ ياسی ـ ه . ٢ ـ ابدا ـ ه . ٣ ـ نجارتجارت ـ ه . ـ نجار تجارب ـ نسخه .
٤ ـ بيش از همّت مثل پر کار ـ ه . ٥ ـ منمت ـ ط . ٦ ـ خود را ـ اصل .
٧ ـ مؤيّد ـ ط ـ ه ، ٨ ـ باب و ـ ه . ٩ ـ نبندد ـ اصل . ١٠ مسعل ـ
اصل ـ مشعل ـ ه . ١١ ـ بغت ـ ه .

دراثناء این تفکّر وبیداء این تحیّر ، ناگاه تباشیرِ صبح مراد بدرفشید ، وازان حضرتِ مشتری طلعتِ ، عطارد فطنت[1] ، اشارتی بذین هوا خواهِ بی اشتباه رسید ، ـ کی کتابی در حکمت مشتمل : بر منطق ، و طبیعیّ ، و الٓهیّ ، و ریاضیّ بسازد . وجبین[2] تعبیر آن ابکارِ معانی رابألفاظِ بارسی طرازد ، ـ تا عوائدِ فوایدِ آن خاصّ ، و عام[3] را شامل بوذ . ـ و فوایدِ (موایدِ) آن : ناقص ، و کامل را کامل . ـ

بس بموجبِ حکم مثال مطاع ، و فرمانِ معلاّ کسر این اوراق اتّفاق افتاد . ـ و بنام آن صاحب دولتِ صایب فکرتِ « (کیوان) » همّتِ دوران نهمتِ فلك رفعتِ مَلك سیرت ـ منوّج گردانید ، ـ و آنرا

(« دُرَّةُ التَّاجِ لِغُرَّةِ الدِّبَاْج ») نام نهاذ ،

و مقصود در توسّل بانتسابِ آن القاب مبارك ، و غرض از انتما بذان اسماء متبرّك آنست ـ تا بطفیلِ صیتِ صبا جولانِ او در میدانِ دوران متداول گردد ، ـ و در بلاد ـ و سوادِ جهان مقبول افتد ، و در سمع : صغیر ـ و کبیر جای گیرذ ، ونسیم قبول خاصّ ـ و عام برو وزذ .

انتظار بعواطف آن جنابِ کریم ، بل جنابِ[4] نعیم : جنانست ـ کی جون بنظر همایونش مشرّف گردذ : اگر بر خللی ، یا زللی اطّلاع یابذ ، ـ بعد از تشریفِ اصلاح ، عفو را ـ کی از عاداتِ سادات ، وسادات عادات است ـ استعمال فرمایند ، ـ وتمهیدِ عذر را بأنعامِ قبول تلقّی کنند . ـ جه با قلتِ بضاعت ، و عدمِ احاطت ـ بر صناعت ، ودیگراسبابِ اختلال ، جون انقسامِ ضمیر ـ بجهت تشتّتِ[5] احوال ، (و) تراکم اشغال ، در آن شروع کرده شذ[6] . ایزد سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَیٰ دولت ـ و رفعت این خاندانِ

۱ـ فطنت ـ ه . ۲ـ جبن ـ اصل ـ جبیر ـ ط ـ خبیر ـ ه ـ حبر ـ جنن ـ نسخه . ۳ ـ عوام ـ اصل . ٤ ـ جنات ـ ط . ٥ ـ تشبث ـ اصل ـ ه . ٦ ـ باشذ ـ اصل .

مجد و کرم درتزاید داراذ ، و جاه ـ وحشمت این دوذمان حسنِ شیم در تصاعد . ـ إِنَّهُ ٱلْمُجِيْبُ ٱللَّطِيْف . ـ و وضع و اساس این کتـاب بر : فاتحه ـ مشتمل[1] «(بر بیانِ سوابق ، ـ وخاتمه مشتمل)» بر بیان لواحق ، و بنج جمله ـ متضمّنِ بیان مقاصد ـ لائق افتاذ .

اما فاتحه مشتمل بر سه فصل است :

فصل اول مشتمل بر سه اصل

اصل اوّل

در بیان فضیلت علم علی الأطلاق

اوّل بدانك جیز ها بر جهار قسم است :

یکی آنك عقل و حکمت مقتضی آن باشند ، و بذان راضی ، و نفس ـ و شهوت نه ، ـ جون ، بیماری ، ودرویشی ، و بی‌مرادی در دنیا ، ـ جه نفس را ازین جیز ها نفرت بوذ ، و عقل بدان راضی ، ـ از آن جهت ـ کی بقواعدِ برهانیّ ، و شواهدِ قرآنیّ ، معلوم شذه است ـ کی : هر بنده را کی بر درگاهِ حقّ تعالیٰ قربی ، ودرجهٔ بود اورا ازدنیا ، جنان نگاه دارند ، ـ کی طفل را [2] از آب ـ و آتش ـ بس نا آمذِ مراد هاء دنیا نگاه‌داشتِ حقّ بوذ مر آن بنده‌را ـ ازمشغول‌بوذن‌بغیرِ [3] حقّ ، وازین‌جهت عقل بذین راضی باشد ، امّا نفس نه .

دوّم آنك : نفس بذان راضی بوذ امّـا عقل راضی نبود . ـ جون لذّتهاء نفسانیّ ، و شهوتهاء جسمانیّ ـ کی بر خلافِ شرع بود ، زیرا کی اگر جه نفس بذین جیزها راضی بوذ ـ بجهتِ حصولِ لذّتی حالیّ ، امّا جون عقل می‌داند ـ کی ازبرایِ یك لحظه لذّتِ گذرندهٔ دنیا ، سعادتِ پایندهٔ عقبی از دست می روذ ، ـ بدان راضی نباشد .

---

[1] ـ مشتمل است ـ ه. [2] ـ ه بی : را . [3] ـ غیر ـ ط .

سیّم آنك : هم عقل، وهم نفس بذان راضی باشند. ـ و آن علم است.

جهارم آنك : نه عقل بذان راضی باشذ، و نه نفس. ـ و آن جهلست ۱.

و ازینجاست کی عاقلان گفته اند کی؛ اگر عالمی را گویند ۲ : ای جاهل، ـ تنگ دل شود، با آنك داند کی دروغ گفته اند، و همچنین اگر جاهلی را گویند: ای عالم، خوش دل شود، با آنك ـ داند کی دروغ گفته اند، ـ جه دانائی ـ از فضائل صفات است، و نادانی از رذائل آن، لاجرم از نسبت نادانی برنجند. ـ و اگرجه بدروغ کرده باشند، و بنسبت دانائی خوش دل شوند و اگرجه دروغ باشذ. ـ و جون این معلوم شذ بدانك :

دلیل بر فضیلت علم از عقل و نقل بسیارست. و ما از هر یکی بعضی را یاذ کنیم، و ادلّهٔ نقلیّ «(را بجهت)» تیمّن و تبرّك بر ادلّهٔ عقلیّ مقدّم داریم، ـ واگر جه عقل بر نقل مقدّم است، جه صحّتِ ادلّهٔ نقلیّ هم بعقل معلوم می‌شوذ. ـ وازادلّهٔ نقلیّ اوّل از قرآن ۳ آغاز کنیم، ودوّم از توراٰیه، و سوّم ازانجیل، «(و)» جهارم اززبور، «(و)» بنجم از اخبار، وششم از آثار. امّا ازقرآن ۳ اگرجه بسیارست. ما برده دلیل اقتصار کنیم.

دلیل اوّل ۴ ـ قوله تعالیٰ: إِنَّمَا يَخْشَى ٱللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَاءُ

معنی آنست ۵ کی جز عالمان از خدای نترسند، زیرا ـ کی انّما اقتضاء حصر کند، ـ و در آیتی دیگر می فرماید ـ کی: جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي

---

۱ ـ پس دانش بهشتست و نادانی آتش، پس همچنانکه خرد و شهوت هیچیك بآتش راضی نمی شوند، بجهل هم خشنود نشوند. و چنانکه ببهشت شاد می شوند بدانش هم خورسند گردند (تفسیر کبیر فخر الدین رازیّ چاپ استنبول ج: ۱ ص ۴۰۰).

۲ـ اینکه دانش صفت شرف ـ و کمال است، و نادانی صفت نقصان چیزیست که خردمندان بضرورت دانند. ـ چه اگر عالمی را گویند الخ (تفسیر کبیر ج ۱ ص ۴۱۳).

۳ ـ فرقا ن ـ ط. ۴ ـ این دلیل اختصاریست از کلام فخر الدین رازی در تفسیر کبیر (رجوع کنید بچاپ استنبول ج: ۷ ص ۴۴ ـ ج: ۸ ص ۶۰۲ ـ ۶۰۳ ـ بخصوص ج ۱ ص ۴۰۲. ۵ ـ اینست ـ ط ـ ه.

مِنْ تَحْتِهَا ٱلأَنْهَارُ - تا آنجا کی فرموذ: رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذَٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ. معنی آن بوذ کی بهشت جاویذان کسانی را باشذ - کی از خدای بترسند، و خدای «[تعالیٰ]» ازیشان راضی باشذ. بس ازین دو آیت معلوم می شوذ - کی بهشت جاویذان و رضاء یزدان جز علما را نبود. - وعلم را جه فصیلت ورای این بوذ، و معنی آیت اوّل ببرهان[١] عقلیّ مؤکّد است، - زیرا کی ترسیدن از حیزی، بقدرِ علم بوذ بذان - جیز، جنانك: عاقلان «(جون)» غائلهٔ افعی دانند، ازشکل او بترسند، و کوذکان - کی از آن غافل باشند نترسند، - بل کی با[(آ)]ن بازی کنند، - جنانك سنائیّ گفته است، رحمه الله:

« بیت[٢] »

کوذکان زخم مار کم دانند　　نقش او را نتی تتی خوانند

بس جون کسی عالِم باشذ بآنك عالَم را صانعی است عالِم بجزئیّات، وکلّیّاتِ اشیا، وقادر بر عقوبتِ - عاصیان، و ثوابِ مطیعان، - بس اگر نَعوذُ بِاللّٰه معصیتی بیش آیذ هراینه از آن اجتناب نمایذ، - جه داند - کی: اگر ارتکاب آن معصیت کنذ خدای بداند، وجون بداند عقوبت کنذ.

آورده اند کی[٣] مردی[«باعورتی»] بارسای معصیتی خواست کرد، و هر عذر - کی بیش آورد [«هیج»] مسموع نداشت، جون ازهمه عاجز شذ گفت: ای[٤] مرد اگر ازین کار البتّه جاره نیست - باری با من عهدی کن - کی مرا جائی[٥] بری - کی کسی نبیند، [(عهد کرد و اورا بخلوتی برد، وخواست کی بااو جمع شوذ، عورت گفت: نه شرطِ ما آنست)] (کی جائی باشذ) [(- کی کسی نه بیند؟)] مرد گفت بلی؛ عورت گفت: خدای تعالیٰ

---

١ - برهان - اصل.　٢ - شعر - ه. این بیت دردیوان حکیم سنائی چاپ تهران ١٢٧٤ بنظر نرسید.　٣ - حکایت آورده که - ه.　٤ - که ای - ط.　٥ - حه جای - ط.

مارا نمی بینند ؟ مرد آگاه شذ ، ـ و آهی کرد[۱] ، و دست ازو بداشت .

دلیل دوم ـ قوله تعالیٰ : قُلْ هَلْ يَسْتَوِي ٱلَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَٱلَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُولُو ٱلْأَلْبَابِ .

معنی آن بوذ کی : بگوی ای **محمّد** ، هرگز کسانی ـ کی عالم باشند ، با کسانی ـ کی : عالم نباشند برابر توانند بود ؟ . و این معنی را درنیابند ، و تذکّر آن نکنند ، مگر[۲] کسانی کی صاحب عقل باشند .

و بدانك حقّ عَزَّ وَ عَلَا درقرآن مجید حکم بعدم تسویه کرده است ، میان هفت نوع دیگر : یکی[۳] اعمی و بصیر کی [« قُلْ »] هَلْ يَسْتَوِي ٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْبَصِيرُ ؟ ! دوّم خبیث ـ و طیّب یعنی : حلال و حرام ، کی : قُلْ لَا يَسْتَوِي ٱلْخَبِيثُ وَٱلطَّيِّبُ . سیّوم ظلمات ـ و نور . چهارم ظلّ ـ و حرور ، یعنی سایه ـ و باذی گرم ـ کی بشب جهد ، ـ کی حکم سموم داشته باشد ـ کی بروز جهد . پنجم احیا ، و اموات ، ـ کی . وَمَا يَسْتَوِي ٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْبَصِيرُ وَلَا ٱلظُّلُمَاتُ (وَلَا ٱلنُّورُ) وَلَا ٱلظِّلُّ وَلَا ٱلْحَرُورُ وَمَا يَسْتَوِي ٱلْأَحْيَاءُ وَ(لَا) ٱلْأَمْوَاتُ . ششم بهشت و دوزخ کی : لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ ٱلنَّارِ وَأَصْحَابُ ٱلْجَنَّةِ . ـ جه عدم تسویه میان ایشان ، مستلزم عدم تسویه

---

۱ ـ آهی زد ـ ط . ـ آگاهی زد ـ ه . ۲ ـ نکر ـ ه . ۳ ـ یکی آنك ـ اصل . ـ اول ـ ه . ـ در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ۳۹٤) گوید : « حق تعالی میان هفت نفر (ظ : هفت فرقه) در کتاب کریم فرق کرده است » ولی طایفهٔ پنجم و هفتم را ذکر نکرده ، ـ و ظاهراً این دو در آن کتاب ازقلم نسّاخ افتاده است . نگارنده گوید : حکم بعدم تسویه میان طوایف دیگر هم درقرآن کریم یافته می شود ، چنانکه درسورهٔ سجده درعدم تسویه میان مؤمن و فاسق فرموده : أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ . ودر فرق میان مؤمن و کافردرسورهٔ فاطر فرموده : مَا يَسْتَوِي ٱلْبَحْرَانِ الآیهٔ . وغیرها من الآیات .

باشد ، میان امکنهٔ ایشان . ـ کی : بر مرد ُبرند ای دلارام قبا .

جای[١] نیکان باجای بذان جون برابر باشد ؟ . هفتم مؤمن ، و مفسد ـ که :

وَ ضَرَبَ ٱللّٰهُ مَثَلاً رَجُلَيْنِ اَحَدُهُمَا اَبْكَمُ لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَهُوَ كَلٌّ عَلَىٰ مَوْلَاهُ اَيْنَمَا يُوَجِّهْهُ لَا يَأْتِ بِخَيْرٍ هَلْ يَسْتَوِي هُوَ وَ مَنْ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَهُوَ عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ.

معنی آن بوذ کی حقّ جلّ[٢] و علا مثلی زذ ازان دو مرد : یکی گنگی کی بر هیج جیز قادر نباشد ، یعنی از خیرات ، ـ و باری باشد بر خداوند خوذ ، و بهر جهتی کی اورا روانه کند ـ هیج جیزی نیاورد . ـ این[٣] جنین کس[٤] یعنی مفسد[٥] ، ـ هرگز برابر باشد[٦] او ، و کسی ـ کی امر بعدل کند[٧] ، ـ و بر صراطِ مستقیم باشد . یعنی مؤمن . ؟

وجون درین انواع نیك تأمّل کرده شود ، همه مستلزم عدمِ تسویه باشد میان : عـالم ـ و جاهل ، و ازین جهت در آیت ِ بیش ازین آیت ، فرموذ کی : ضَرَبَ ٱللّٰهُ مَثَلاً عَبْداً مَمْلُوكاً لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَ مَنْ رَزَقْنَاهُ مِنَّا رِزْقاً حَسَناً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً ، هَلْ يَسْتَوُونَ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ بَلْ اَكْثَرُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ. اشارت بذانك : آنهـا ـ کی بندهٔ مملوکی[٨] کی بر هیج جیزی قادر نباشذ ، و آنکس ـ کی ما اورا ازخوذ رزقی داذه باشیم ، و او ازان[٩] انفاق می کند ـ در خیرات ، و مبرّات ، بنهان .

---

١ ـ و جای ـ ه . ٢ ـ عزّ ـ ط ـ ه . ٣ ـ و این ـ ه . ٤ ـ کسی ـ اصل .

٥ ـ مفسرین عموماً آیه را مَثَل : مؤمن ـ و کافر دانسته اند ، نه : مؤمن ـ ومفسد (چنانکه درمتن است) ودرآیه دوقولِ دیگرهم هست (رجوع کنید بتفسیر کبیرفخرالدین رازی چاپ استنبول ج ٥ : ص ٤٩٦ ـ ٤٩٧) . ـ ولی قولِ متن در یك روایت ازابن عباس آمده (نگاه کنید بتفسیر طبری ج ١٤ ـ ٩١ ـ ٩٣) . ٦ ـ نباشد ـ ط .

٧ ـ الذی یامر بالعدل امیر المؤمنین ـ والأئمّة علیهم السّلام (تفسیر علیّ بن ابراهیم القمّیّ عن الصادق ع) ونیزرجوع کنید باصول کافی . باوائل کتاب الحجّة (باب ان من وصفه الله فی کتابه هم الائمة ع). ٨ ـ مملوك ـ ه . ٩ ـ و او آنرا ـ ط ـ ه .

و آشکار متساوی دانند . ـ ازان است ـ کی نمی دانند ، و ازین جهت ـ بطریق تهکّم فرمودند : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ. بَلْ اَکْثَرُهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ. جنانك در بارسی ـ بطریقِ سخریه گویند : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ[۱] اکثرشان جاهل اند . ـ یعنی اگر بدانستندی ، حکم بعدمِ تسویه بکردندی ، بس ازینجا عدمِ تسویه میانِ عالم ـ وجاهل ، لازم آیذ ، وهمچنین درهریکی .

دلیل سیوم ـ قوله تعالی[۱] : وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَي الْمَلاَئِکَةِ الآیه .

وجه دلیل آنست ـ کی : جون ارادتِ حق عزّ و علا اقتضاء آفرینش آدم کرد ، فرشتگان ـ کی معتکفانِ حظیرۀ قدس[۲] اند . اعتراض کردند ـ بر خلقِ آدم . ـ و گفتند : اَتَجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا وَیَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ . ـ یعنی : تو قومی را می آفرینی ـ کی در زمین فساد کنند ، و خونِ بنا حقّ ریزند ، و ما ترا تسبیح و تقدیس می کنیم ! بس حقّ تعالی ایشانرا افحامِ بعلم کرد ، وفرموذ : اِنِّي اَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُوْنَ . ـ آنج من دانم شما ندانید ، بس جون آدم را بیافرید ، اورا عالم گردانید ـ بماهیّات اشیا [(و)] بذانج هر جیز را صلاحیّتِ جیست ، بعد از آن بر ملایکه عرض کرد ، فروماندند . ـ بس آدم را گفت ایشانرا آگاه کن ، و خبر ده از آنج تو می دانی ، جون خبرداذ ـ فرشتگان گفتند : باکا خذایا که توئی[۳] ما را هیج علمی نیست ـ الاّ آنج تو ما را آموختهٔ و ازینجا سرّ آفرینشِ آدم و سرّ اِنِّي اَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُوْنَ . ـ ظاهر شذ . ـ و این دلیلی[۴] عظیم است : بر فضیلتِ علم . ـ و بر آنك هیج جیز از علم شریفتر نیست ، زیرا کی اگر بوذی فضیلتِ آدم بآن

---

۱ ـ بحمد الله ـ ط ـ بحمد الله که ـ ه . ۲ ـ حَظِیرَ ذَالْقُدْسِ بهشتست ـ (شرح قاموس) . ۳ ـ که تومیدانی ـ نسخه . ٤ ـ دلیل ـ ط .

ظاهر کردی[1] .

دلیل چهارم - قوله تعالیٰ: حکایةً عن سلیمان: یَا [«أ»]یُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّیْرِ[2] . سلیمان علیه السلم با آنك بر جنّ - و انس ، و وحش - و طیر ، بادشاه بوذ - بهیچ جیز از آنها مفاخرت نکرد ، بل کی مفاخرت بعلمِ منطق الطّیر کرد - [«با»] آنك علم منطق الطّیر جز آن نیست - کی جون مرغی آوازی کند معلوم شوذ - کی مرادِ آن مرغ از آن آواز جیست ، وجون این قدر علم بهتر از آن جندان مملکت دانست ، - والاّ بآنها[3] مفاخرت کردی - نه باین .

بس علم ذاتِ واجب الوجود ، و صفات او : از علم ، و قدرت ، «[و ارادت]» - الیٰ غیر ذلك : من صفات الجلالِ ، و الأکرام . - و علم بکیفیّتِ استدلال - از آفاق ، وانفس ، بر وجودِ واجب الوجود ، و کمالِ علم ، وحکمت او ، جگونه باشذ ، قدر آن جز حقّ تعالیٰ نداند .

دلیل بنجم - قوله تعالیٰ: وَمَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثِیراً[4] .

---

۱ - حق تعالی کمال حکمت خودرا درآفرینش آدم نشان نداد مگر بدانشِ خویش ، - پس اگر در امکان چیزی شریفتر از دانش می بود هرآینه واجب می شد - که خود را بدان فضیلت بنماید ، نه بعلم . - تفسیر کبیر (= مفاتیح الغیب چاپ اسطنبول ج ۱ ص ۳۹۰ - ۳۹۴) و نیز برای اطّلاع بیشتر ، و بیان مفصّل تری (در استدلال بر فضیلتِ علم از آیهٔ ما نحن فیه) رجوع کنید بشرح صدر الدین شیرازی بر اصول کافی چاپ تهران ص ٤٧ ، (کتاب العقل - باب ثواب العلم و التعلّم شرح حدیث ٥ .) - و تفسیر هو چاپ تهران ۱۳۲۲ ص ۱۸٦ - ۱۸۷ .   ۲ - این دلیل نیز از فخر الدّین رازی در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ٤۰۳) گرفته شده است .   ۳ - بآن - ط .   ٤ - این دلیل نیز الی آخره ازفخر الدّین رازیّ در تفسیر مفاتیح الغیب (= تفسیر کبیر) گرفته شده است . - وچهار معنی حکمت درمتن بنابر روایت مقاتل است (نگاه کنید بتفسیر کبیر - ج : ۱ ص ۳۹٤ . - ج : ۲ ص ٥۱٤ - ٥۱٥) . ابو بکر محمد بن عزیز السجستانیّ در کتاب نزهة القلوب (چاپ بولاق مصر ۱۲۹٥ ص ۲۳۸) حکمت رادرقرآن فقط : نامِ خرد دانسته است . طبریّ درتفسیرِ « جامع البیان » چاپ مصر ۱۳۲۱ برای این کلمه در (ج : ۱ ص ٤۱٥) پنج معنی ، ودر (ج : ۳ ص ٥٥ - ٥٦) قریب هشت معنی ازمفسّرین روایت کرده است ، - که اغلب این معانی را ابو الفتوح نیز در تفسیر خود (چاپ تهران ج ۱ ص ٤۷۳) ایراد نموده است . - مع ذلك رجوع کنید بمفردات الفاظ القرآن تصنیف راغب اصفهانیّ ، که مکرّر درمصر چاپ شده ، و بتفسیر تبیان شیخ طوسیّ قدّس سره که هنوز نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود . - وغیرها .

حکمت درقرآن بچهار معنی آمذه است.

یکی بمعنی: موعظت، جنانك در سورة البقره فرموذ: وَمَا أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنَ ٱلْكِتَابِ وَٱلْحِكْمَةِ .- یعنی مواعظ القرآن[۱]. - و در سورة النّساء فرموذ: وَأَنْزَلَ ٱللّٰهُ عَلَيْكَ ٱلْكِتَابَ وَٱلْحِكْمَةَ ،- یعنی الموعظه، ومثلها فی آل عمران. **دوم** حکمت بمعنی: فهم - وعلم، جنانك در سورة مریم فرموذ: وَآتَيْنَاهُ ٱلْحُكْمَ صَبِيًّا .- ای الفهم - والعلم. - و در سورة لقمن فرموذ: وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَٰنَ ٱلْحِكْمَةَ ،- یعنی: الفهمَ - والعلم. **سوم**[۲] حکمت بمعنی: بیغامبری، جنانك در سورة النّساء فرموذ: فَقَدْ[۳] آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ ٱلْكِتَابَ وَٱلْحِكْمَةَ ،- یعنی: النّبوّة. - و درالبقره: وَآتَاهُ ٱللّٰهُ ٱلْمُلْكَ وَٱلْحِكْمَةَ ،ای النّبوّه. **وجهارم** حکمت بمعنی: بیان - وقرآن. - جنانك درسورة النحل می فرمایذ: أُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ ، ای بالبیان - والقرآن[۴]، - وجون این هر جهار وجه معلوم شذ.

بدانك حقّ تعالیٰ جز اندکی علم بخلق نداده است، کی: وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ ٱلْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا ، ونصیبِ یك شخص - ازان اندك[۵]، بس اندك بوذ، و نصیبِ بدان اندکی را[۶] خیرِ کثیر نهاذ - کی: وَمَنْ يُؤْتَ[۷] ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا ،- و جملهٔ دنیا را[۸] قلیل نهاذ کی: قُلْ مَتَاعُ ٱلدُّنْيَا قَلِيلٌ ، بس: بذین دلیل، معلوم شذ - کی: اندك علم بهتر از جمله [(متاع)] دنیا[۹]،

---

۳ - مواعظ قرآن - ط. ۲ - وسیوم - ط. ۳ - ولقد - ط - ه. ٤ - بیایان رسید آنچه نسخهٔ «م» افتاده داشت. ۵ - از اندك - م. ٦ - ه بی: را. ۷ - یوتی - اصل ۸. - آنها را - اصل. ۹ - دنیا بود - م.

وجون اندك علم را این قدر [(و)] قیمت بوذ، معلوم گردذ ـ کی بسیار علم را جه قدر [(و)] قیمت بوذ .

دلیل ششم ـ قوله تعالی : أَطِيعُوا اللّٰهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ ، ـ بعضی از محقّقان اهلِ تفسیر جنین گفته اند ، کی : اولی الأمر : عالمانند ، ـ زیرا کی تیغ بادشاه تبع قلم مفتیست ، امّا قلم مفتی تبع تیغ بادشاه نبود ـ بهیج وجه[1] .

دلیل هفتم ـ قوله تعالی : يَرْفَعِ اللّٰهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ ، ـ معنی آن بوذ کی : خدایِ تعالی مؤمنانرا وعلما را درجات بلند می گرداند ، یعنی : ایشانرا درجات بلند باشذ ،

و بدانك حقّ[2] تعالی در قرآن جهار طایفه را درجات نهاذه است :

اوّل مؤمنان خائف[3] را جنانك فرموذ : إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذَا

---

۱ ـ این دلیل ، و این رأی نیز عیناً از تفسیر « مفاتیح الغیب » فخرالدّین رازیّ گرفته شده است . ـ (رجوع کنید بتفسیر او چاپ استنبول ج : ۱ ص ۳۹٤) . ـ طبریّ در تفسیر « جامع البیان » (ج : ۵ ص ۸۷ـ۸۸) روایتی آورده ـ که : اولی الامر « بادِشاه » است ، ـ واوخود این کلمه را بمعنی ائمّه ـ وولاة دانسته است . ـ دراصولِ کافی (کتاب الحجّه ـ بابُ فرضِ طاعةِ الأئمّه ـ حدیث هفتم ـ شمارهٔ : ٤۷۹) ازحضرتِ صادق ع روایت شده ـ که فرمود ، اولوالأمر کسانی هستند که خدا در بارهٔ آنها فرمود : اِنّما وَلِيُّكُمُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ . ـ ودرتفسیر علیّ بن ابراهیم آمده : یعنی امیرالمؤمنین ع . ـ ونیز نگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح (چاپ تهران : ج : ۱ ص ۷۸٤ـ۷۸٦) که در معنی اولوالأمر سه قول نقل کرده ، ـ و بالأخره با دلیلهایِ محکم مرادِ از اولوالأمر را ائمّه دانسته است . ـ و بتفسیر « جوامع الجامع » طبرسی (چاپ تهران ص : ۸۸ـ۸۹) که از ابوالفتوح متابعت نموده . ـ و تفسیر صافی که اخبار چند درینجا روایت کرده ، و بسایر تفاسیر شیعه ازقبیل برهان و تبیان وغیرها . و بکتب کلام ازقبیل : احقاق الحقّ و کفایة الموحّدین و عَبَقاتْ و نظائر هما . ـ صدر الدّین شیرازیّ در شرح اصول کافی (کتاب العقل والجهل ـ باب ثواب العلمِ والتّعلّم ـ درشرح حدیث پنجم ـ شمارهٔ ٦۱) ص۱٤۲ گوید : « درست ترین گفتار این است که یا مراد عامّهٔ عالِمانِ بخدا وروز جزاست ، ـ یا ائمّهٔ معصومین ع ، ـ چنانکه مذهب اصحاب ماست ، ـ چه آنان اَعْلَمِ دانشمندان اند » . ـ و نیز نگاه کنید به « مفاتیح الغیب » همو (ص ۳٤). ۲ ـ خدای ـ م .
۳ ـ مؤمنین اهل بدر (تفسیر کبیر ـ وشرحِ اصولِ کافی صدر الدّین شیرازی) .

ذُكِرَ ٱللهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ. یعنی بترسذ دلهاء ایشان، تا آنجا کی فرموده[۱] لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ. دوم مجاهدانرا جنانك فرموذ: وَ فَضَّلَ ٱللهُ ٱلْمُجَاهِدِينَ عَلَى ٱلْقَاعِدِينَ دَرَجَةً. سوم مردم صالح را، جنانك فرموذ: وَ مَنْ يَأْتِهِ مُؤْمِناً قَدْ عَمِلَ ٱلصَّالِحَاتِ فَأُولَئِكَ لَهُمُ ٱلدَّرَجَاتُ. جهارم علمارا، جنانك فرموذ: وَٱلَّذِينَ أُوتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ[۲]

وجون نیك تأمّل کرده شود در دیگر قسمتها ـ تا علم نبود آن درجات حاصل نشود، بل کی اصل در همهٔ طاعات واعمال وحرفتها[۳] علم است، هر کار کی مصدر آن علم نبود وبال بوذ. ـ

وجملهٔ حیوانات از آن جهت منقاد آدمی گشتند[۴] کی ازوی تفرّس زیادت کمالی کردند، ودرمیان حیوانات تفاوت بسبب[۵] اختصاص بعضی بزیادتِ تمیز ـ وادراك ظاهر گشت، بل کی صیدِ سگ معلّم حلال است، وصیدِ سگ نامُعَلَّم جاهل حرام[۶]، بل کی کشتهٔ سگِ مُعَلَّم حلال است، وکشتهٔ آدمی جاهل حرام، بس جون این علم[۷] بنسبت[۸] باسگ در ـ حلّ شکار

---

۱ ـ فرمود ـ م ـ ط ـ ه. ۲ ـ خداوندِ تعالی اهلِ بدررا برمؤمنان دیگر بدرجاتی برتری داد، ومجاهدین را برقاعدین بدرجاتی، وصالحانرا برین گروه بدرجاتی، سپس دانشمندان را بر همهٔ اصناف بمراتب ترجیح نهاد، ـ پس لازم آید که دانشمندان گزیده ترین مردم باشند (تفسیر کبیر ج ۱ ص ۴۹۵ ـ شرح اصول کافی ص ۱۴۲ ـ ۱۴۳. ـ و مفاتیح الغیب: ص ۳۴.) ۳ ـ حِرَفها ـ م. ۴ ـ این جمله نیز مفادِ سخن غزّالی در احیاء العلوم است (نگاه کنید بچاپ مصر ج ۱ ص ۱۲۶)، و بتفسیر صدرالدین شیرازی (چاپ تهران ص ۱۸۸). ۵ ـ ازمیان حیوانات تفاوت نسبت ـ اصل. ۶ ـ حلال بودن صید سگ شکاری با فراهم بودن شرائط گفتارِ مشهور است. ـ که بسیاری ادّعای اجماع کرده اند، نقطّ بعضی فقهاء ما و برخی شافعیان بنابر روایتِ سکونیّ (که ازقضاة عامّه است) ازگوشتِ شکارِ سگ سیاه احتیاط می کنند.

بالعلم یُدرِكُ كلب فی خساسته ما لیس یدرکه الأنسان لو جهلا
معلّم الکلب حِلّ فی ذبیحتِه و جاهل الذّبح فی افسادهِ عملا

۷ ـ چون علم ـ ط ـ ه. ـ چون اثر علم ـ ظ. ۸ ـ نسبت ـ اصل.

ظاهر می‌شود ، با آدمی بنسبت بادرجات عالی ـ ومراتب بلند ظاهر شود[۱] .

دلیل هشتم[۲] ـ قوله تعالی: قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا . وجه دلیل آنست : کی خداوند تبارك وتعالی **محمد** را صَلَّى ٱللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ[۳] ، ـ با کمال منقبت امر می کند بطلب زیادت علم . و **موسی** را علیه السّلم بعد از نه معجزهٔ کی: وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ ، بعلم آموختن نزد خضر فرستاذ ، وازینجا معلوم «می» شوذ ـ کی فضیلتِ علم را اندازه جز خدا نداند .

دلیل نهم ـ قوله «(تعالی)» : وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ وَكَانَ فَضْلُ ٱللّٰهِ عَلَيْكَ عَظِيمًا ، ـ وجه دلیل آنست کی ـ باری عزّ شأنه با پیغمبر علیه السّلم ، چندان هزار لطف «[وفضل]» کرده بوذ ، و بهیچ چیز منّت بروی ننهاد ـ الاّ بعلم ، ـ واین دلیلی واضح است بر آنك هیچ چیز از علم شریفتر نیست ، و الاّ منّت بآن چیز نهاذی ـ نه بعلم .

دلیل دهم ـ قوله تعالی : شَهِدَ ٱللّٰهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَٱلْمَلَائِكَةُ وَأُولُو ٱلْعِلْمِ قَائِمًا بِٱلْقِسْطِ . بنگر کی عالِم برچه گواهی «[می دهد]» [(و با کی گواهی می دهذ)] و کی ازوی گواهی می خواهذ ، بمثل این مستشهد ـ وقرین ومشهود کی یابد[۴] جز عالم ؟ قال الغزّالی رحمه الله فی هذه الآیة : فانظر کیف بدأ بنفسه وثنّی بملائکته ، وثلّث بأهل العلم ، وناهیك[۵]

---

۱ ـ نشود ـ اصل ـ م . ـ نکته ـ اینست : که دانش ضمیمهٔ سگ شده ، ونجس ببرکتِ ضمیمه پاك گردیده ، دراینجا هم : روح و روان دراصلِ آفرینش پاك اند ، و بپلیدیِ گناهان آلوده شده اند ، پس علمِ بذات ـ وصفاتِ خداوند بدان پیوسته ، واز لطفِ عامّ او امیدواریم ـ که نجس پاك ، ومردود پذیرفته شود : (تفسیر کبیر ج : ۱ ص ۴۰۹) .
۲ ـ این دلیل نیز باندك تغییر از تفسیر کبیر (ج : ۱ ص ۴۰۳) گرفته شده ، ودرشرح اصولِ کافی (ص ۳٤) ودرمقدمهٔ کتاب « معالم الدین » نیز آمده است ، ـ دلیل بعد (دلیل نهم) هم درتفسیر کبیر مذکوراست . ۳ ـ علیه السلم ـ اصل ـ ط . ٤ ـ نه یابد ـ نسخه . ۵ ـ ای لکفایته کأنه ینهاك عن طلب غیره ، استشهدهم علی احلّ مشهود علیه وهو توحیده ـ (اتحاف السادة المتقین بشرح اسرار احیاء علوم الدین ج : ۱ ص ٦۷) .

بهذا - شرفاً - وفضلاً - وجلالةً - ونُبلاً ۱ - وهو كما قال قدّس الله نفسه، وروّح رمسه.

و امّا دليل [(بر)] فضيلت علم از تورات ۲

در آنجا آمده است كى : يَا مُوسَى عَظِّمِ الحِكْمَةَ فَإِنِّي لَا أَجْعَلُ الحِكْمَةَ [« فِي قَلْبٍ »] إِلَّا وَ أَرَدْتُ أَنْ أَغْفِرَ لَهُ فَتَعَلَّمْهَا ثُمَّ اعْمَلْ بِهَا ثُمَّ ابْذُلْهَا كَيْ ۳ تَنَالَ كَرَامَتِي فِي الدُّنْيَا وَ الآخِرَةِ . - مى فرمايد: اى موسى حكمت را تعظيم كن، - كه من حكمت را در دل كسى ننهم - الّا خواهم كى اورا بيامرزم ، پس بياموز حكمت را ، پس بدان كار كن ، پس درآموز مردم را - تاسزاوار كرامت من شوى - در دنيا - و آخرت ،

و امّا از انجيل

درسفر دوّم ازو آمده است - كى : وَيْلٌ لِمَنْ سَمِعَ بِالْعِلْمِ ۴ وَ لَمْ يَطْلُبْهُ كَيْفَ يُحْشَرُ مَعَ الجُهَّالِ إِلَى النَّارِ ، اُطْلُبُوا العِلْمَ وَ تَعَلَّمُوهُ ۵ وَ لَا تَقُولُوا نَخَافُ أَنْ نَعْلَمَ وَ لَا نَعْمَلَ ، وَلٰكِنْ قُولُوا نَرْجُوا أَنْ نَعْلَمَ فَنَعْمَلَ ۶ وَ العِلْمُ يَشْفَعُ لِصَاحِبِهِ وَ حَقٌّ عَلَى اللهِ أَنْ لَا يُخْزِيَهُ ۷

۱ - جلالة واهلا - (مفاتيح الغيب - صدرالدين شيرازى ص۳۳) . - اجلالا ونبلاً (اتحاف السّادة المتقين - واحياء علوم الدين) . ۲ - از زبور - ه . ۳ - اتر كهالى - (شرح اصول كافى ص۱٤٤) . - واين غلط كاتب است . جه تفسير هموص۱۹۰ مثل متن است ، ونيز نگاه كنيد بتفسير كبير (ج: ۱ ص ٤٠٢ - ٤٠٣) والجواهر السّنيّة فى الأحاديث القدسيّة ، - ومحجّة البيضاء فيض (نسخهٔ خطّى) - وآداب المفيد و المستفيد شهيد ثانى قده - كه همه اين حديث را مثل متن روايت كرده اند . ٤ - العلم - اصل . ۵ - تعلّموا العلم وعلّموه (الجواهر السنيّه ص۹۳) . - اينجا مصنّف اين جمله را ازحديث قدسىّ انداخته است : « فانّ العلم ان لم يسعدكم لم يشقكم ، وان لم يرفعكم لم يضعكم ، وان لم يغنكم لم يفقركم وان لم ينفعكم لم يضرّكم » ولاتقولوا الخ نگاه كنيد بتفسير كبير ج: ۱ ص ٤٠٤ . وشرح اصول كافى صدرالدين شيرازى وتفسير همو و محجّة البيضاء (ج: ۱ باب اوّل) و آداب المفيد شهيد ، وغيرها . ۶ - ونعمل - (الجواهر السنيّه - محجّة البيضاء) . ۷ - از قوله : ولا تقولوا تا اينجا از شرح اصول كافى افتاده است .

يَقُولُ [(ٱللهُ[1])] يَا مَعْشَرَ ٱلْعُلَمَاءِ مَا ظَنُّكُمْ بِرَبِّكُمْ فَيَقُولُونَ[2] ظَنُّنَا أَنْ تَرْحَمَنَا وَتَغْفِرَ[3] لَنَا، فَيَقُولُ إِنِّي[4] قَدْ فَعَلْتُ، إِنِّي ٱسْتَوْدَعْتُكُمْ حِكْمَتِي لَا لِشَرٍّ أَرَدْتُ[5] بِكُمْ بَلْ لِخَيْرٍ أَرَدْتُ بِكُمْ ادْخُلُوا[6] جَنَّتِي بِرَحْمَتِي. می فرماید: وای[7] بر آنکس - کی از علم سخن شنوذ، و علم را طلب نکند، - جگونه باجاهلانش حشر کنند بسوی آتش دوزخ، علم را طلب کنید، و بیاموزید، ومگوئید[8] ترسیم کی بیاموزیم، و بذان کار نکنیم، بل کی گوئید[9] اومید[10] داریم کی بیاموزیم، وبدان کار کنیم. - و علم از بهر صاحبِ علم شفاعت کند، و حقّ است برخدای تعالی - کی اورا از عذابِ خزی خود ایمن گرداند، حقّ تعالی گویذ: ای گروه عالمان بخدای شما جه گمان دارید؟ گویند گمانِ آن داریم - کی ما را رحمت کند، و گناهانِ ما رابیامرزد[11]، گویذ من این کردم، - من حکمت را در شما ودیعت نهاذم - نه از بهرِ شرّی کی بشما خواستم، بل کی از بهرِ خیری کی بشما خواستم، درشوید در بهشتِ من - برحمتِ من.

و امّا از زبور

در آنجا آمذه است کی: يَا دَاوُدُ إِذَا[12] رَأَيْتَ عَاقِلًا فَكُنْ لَهُ خَادِمًا، قُلْ لِأَحْبَارِ بَنِي إِسْرَائِيلَ: حَابُوا ٱلْأَتْقِيَاءَ[13]، فَإِنْ

---

۱ - ان الله تعالى يقول يوم القيمة (درهمهٔ مآخذِ نامبرده). ۲ - يقولون - (تفسير كبير). ۳ - يرحمنا و يغفر - م - ط - ه - تفسير كبير - الجواهر. ٤ - فانّى (- تفسير كبير - شرح كافى - - بى: انّى - محجّه). ٥ - اردته (در همهٔ مآخذ). ٦ - نادخلوا بى صالح عبادى الى - (درهمهٔ مآخذ). ۷ - كه واى - م - ه. ۸ - مگوئيد كه - م - ه. ۹ - بگوئيد - م - ط. ۱۰ - = اميد. ۱۱ - بيامرزد و - م. ۱۲ - الا - اصل. ۱۳ - كذا فى النّسخ الثلث ولى در مآخذ ديگر است: حادثوا من الناس الاتقياء الخ و همچنين: «نحادثوا» درهر دوموضع ديگر رجوع كنيد به (الجواهر السّنيه ص ۷۷ - تفسير كبير ص ٤٠٤ - تفسير صدرالدين و - شرح كافى همو - و محجة البيضاء - و آداب شهيد ثانى و غيرها).

لَمْ تَجِدُوْا تَقِيًّا فَحَابُّوْا اَلْعُلَمَاءَ فَاِنْ لَمْ تَجِدُوْا عَالِمًا فَحَابُّوْا اَلْعُقَلَاءَ «[فَاِنَّ اَلتُّقَي وَ اَلْعِلْمَ وَ اَلْعَقْلَ]» ثَلٰثُ مَرَاتِبَ مَا جَعَلْتُ وَاحِدَةً[١] فِيْ اَحَدٍ مِنْ خَلْقِيْ وَ اَنَا اُرِيْدُ هِلَاكَهُ.[٢] می فرماید ای داود چون عاقلی را بینی ـ اورا خادمی[٣] باش، یعنی: خدمت کن. بگوی احبارِ بنی اسرائیل [(را)] کی بامتّقیان دوستی کنید، و اکر متّقی را نیابید[٤] با عالمان دوستی کنید[٥] «(و اکر عالمرا نیابید با عاقلان دوستی کنید)» زیرا کی تقوی و علم و عقل سه مرتبه اند، هیچ یکی را در یکی از خلقِ خوذ ننهاذم ـ و من هلاكِ اورا خواهم.

سؤال ـ اکر کسی کوید: بس لازم آیذ کی تقوی از علم فاضلتر باشذ، از بهر آنك بر علم مقدّمست.

جواب ـ کوئیم: تا علم نبود تقوی ممکن نباشذ، زیرا کی تا نداند کی چه جیزست کی بباید[٦] کرد، و چه جیزست کی نشاید کرد ـ از ناشایست برهیز جکونه کند؟ و بشایسته «[جکونه]» مشغول شوذ؟ «[پس]» متّقی آن بوذ ـ کی هم عالم بود وهم عامل. ـ وهیچ شكّ نیست در آنك عالمِ عامل از عالِم بحت فاضلتر باشذ[٧].

و امّا دلیل بر فضیلت علم از اخبار[٨] اگرچه بسیاراست مابرده دلیل

---

١ ـ کذا فی النسخ و ظ: واحدة منهنّ، ـ چنانکه در مآخذ متقدّمه و در بحارالانوار ج: ١ ص ٦٤ است. ٢ ـ اهلاکه ـ تفسیر کبیر. ٣ ـ ببینی اورا خاد م ـ م ـ ط ـ ه. ٤ ـ کنند واکر متّقی نباشد ـ م. ٥ ـ م و ه: کنند ونیابند بجای «کنید و نیابید» در هر دوسه جا. ٦ ـ نباید ـ م. ٧ ـ است ـ ط. ـ و برای همین است که: عالم هم برعاقل مقدّم داشته شد، چه هر دانشمندی خردمند است ـ بی عکس، پس خرد چون تخم است، ودانش درخت، وپرهیزکاری میوه. (ـ تفسیر کبیر ـ ومآخذ نامبرده) ـ این تشبیه نیز ازخبر نبویّ ص گرفته شده ـ که می فرماید: العلم بلاعمل کالشّجر بلاثمر. وبرای تحقیق بیشتر بکلام صدرالدّین شیرازی نگاه کنید. ٨ ـ مشهور بنزد محدّثان و اخباریان اینست. که «خبر» و «حدیث» بیك معنی است، و گفتهٔ صحابیّ وتابعیّ ودیگران را فرا می گیرد ـ ولی ظاهراً: مصنّف در اینجا ـ و غزالی در «احیاء العلوم» باین کلمه: «آنچه از پیغمبرص رسیده» می خواهند، و گفتارپیشینیان دیگر را بنام «آثار» جداگانه می آورند.

اقتصار[١] خواهیم کرد .

دلیل اوّل ـ قوله علیه السّلام : تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتّينَ سَنَةً . تفکّر در آلاء و نعماء حقّ عزّ وعلا ـ ودر ادلّهٔ توحید ، و استدلال از آفاق ـ و انفس بر وجودِ واجب ، و وحدانیّتِ او ، و امثال اینها ، ـ یك ساعت بهتر ازعبادت شست ساله[٢] . و این معنی ببرهانِ عقلیّ مؤکّد است . ـ

چه فکرت بنده « (را) » بخدا رساند ، وطاعت بثواب خدا ، و آنچ بخدا رساند فاضلتر از آن باشد ـ کی بغیرِ [«خدا»] رساند .

وجهی دیگر : تفکّر عمل دل ـ و جانست ، و عبادت عمل جوارح و ارکان ، وجان ارتن فاضلترست ، لاجرم عمل او ازعمل این[٣] فاضلتر باشد[٤] .

وجهی دیگر : فکرت بی طاعت تواند[٥] بوذ کی سبب نجاة[٦] شود ، ـ جنانك کافری بدلائل عقلیّ خدایرا بشناسد ، ونبوّت معلوم کند ، ودر حال وفات یابد ـ آنکس ناجی باشد ـ باتّفاقِ علما . ـ امّا عبادت ـ بی علم و معرفت ـ کی نتیجهٔ فکرت است ـ هرگز سبب نجاة[٦] نتواند بوذ ، بس فکرت ار طاعت فاضلتر باشذ .

دلیل دوّم قوله علیه السّلام ـ لعلیّ رضی الله عنه[٧] : لَأَنْ[٨] يَهْدِيَ اللّهُ

---

١ ـ احصار ـ اصل . ٢ ـ سال ـ ه . ٣ ـ بن ـ م . ٤ ـ و این وجه را یاری می کنداینکه فرمود : اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرِي (یعنی : نمازرا برای اندیشه ، ویاد آوردنِ من بر پای دارید) و نماز را وسیلهٔ یادِ دِل قرار داد ، بس فکر ـ که مقصود است ـ از نماز که وسیلهٔ آنست ارجمند تر باشد (تفسیر کبیر ج: ١ص ٤٠٣ ـ مفاتیح صدر ـ المتألهین ص ٣٥ ـ ترجمهٔ قطبشاهیِ ابنِ خاتون ـ انجام شرح حدیثِ دوّم) . ٥ ـ فکرت بی‌عبادت بسا ـ ط . ـ فکر بی‌طاعت‌تواند ـ نسخه . ٦ ـ نجات ـ م . ٧ ـ صلوات الله علیه ـ م . ٨ ـ بفتح اللّام والهمزة ، وفی الیونینیّه و غیرها ـ بکسرها ـ وفتح الهمزة . (ارشاد الساری للقسطلانیّ ح : ٦ ص ١١١ ص ٣٥٤ ـ ونیزنگاه کنید به ح : ٥ ص ١٣٨ ـ ١٣٩) .

بِكَ رَجُلًا خَيْرٌ لَكَ مِمَّا تَطْلُعُ عَلَيْهِ ٱلشَّمْسُ [۱] . ـ می فرماید «[که] ای علی: و الله ـ کی اگر خدای بواسطهٔ تو ـ یك مرد را هدایت دهد ـ ترا بهتر بوذ ـ از هر چه آفتاب بر وی طلوع کند ، یعنی از زمین و هرچ بروست .

دلیل سیّوم قوله علیه السّلام : اَلْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ ٱلأَنْبِيَاءِ [۲] . و معلومست کی هیچ مرتبه از مراتبِ انسانیّ بالایِ مرتبهٔ نبوّت نیست ، پس هیچ شرفی بالایِ شرف وراثتِ آن مرتبه نباشد [۳] .

۱ ـ قال صم لعليّ حين بعثه الی الیمن (یعنی در سال دهم هجرت ولی حضرت امیر ع ظاهراً دوبار بیمن رفتند در کدام سفر؟ معلوم نیست .) لان یهدی الله بك رجلاً واحدا ـ خیر لك ممّا تطلع علیه الشّمس او تغرب (تفسیر کبیر ـ ج : ۱ ص ۳۹۶ . ـ شرح اصول کافی صدر المتألهین ص ۱۴۳ .) ـ قال صم لعليّ حين بعثه الی الیمن لان هدی الله بك رجلاً واحداً خیر ممّا تطلع علیه الشمس و تغرب ـ مفاتیح ملاصدرا ص ۳۵ . ـ بعثنی رسول الله صم الی الیمن وقال لی یا علی لا تقاتلنّ احدا حتّی تدعوه وایم الله لان یهدی الله علی یدیك رجلا خیر لك ممّا طلعت علیه الشّمس وغربت ولك ولاؤه یا علی ، ـ فروع کافی ـ کتاب الجهاد ـ باب وصیّة رسول الله صم وامیر المؤمنین ع فی السّرایا . خبر ۴ . ـ باب الدعاء الی الاسلام قبل القتال خبر آخر . ـ تهذیب الأحکام ـ کتاب الجهاد ـ باب الدعوة الی الاسلام ـ خبر دوّم . قال صم لمعاذ بن جبل حین بعثه الی الیمن لان یهدی الله بك رجلاً واحدا خیر لك من الدّنیا وما فیها . احیاء العلوم (ولی روایت غزّالیّ از مسند احمد گرفته شده ، و سنداً مرسل ، و در کمال ضعف است ، نگاه کنید باتحاف السادة المتّقین ج : ۱ ص ۱۰۵ .) قال صم لعليّ ع لان یهدی الله بك رجلاً واحداً خیر لك من ان یکون لك حُمرُ النّعم . ـ وقال صم لمعاذ لان یهدی الله بك رجلاً واحداً خیر لك من الدّنیا و ما فیها . ـ وروی ذلك انّه قاله لعلی ع ایضا . محجّة البیضاء فیض ـ ج : ۱ باب ۱ فصل ۴ نسخهٔ خطّی . ـ قال صم (یعنی درخیبر در صفر سالِ هفتم ه) . . . . . . لان یهدی الله بك رجلاً واحدا خیر لك من ان یکون لك حمر النعم . ـ اسد الغابه ـ ج : ۴ ص ۲۸ . السیرة الحلبیّة چاپ مصر ۱۳۴۹ ـ ج : ۲ ص ۱۶۱ . ـ بحار الانوار ـ ج : ۱ ص ۵۹ (بی «لك» اوّلی) ـ وغیرها .

۲ ـ تشبیه امور الْآخرة باعراض الدنیا للتّقریب الی الافهام و الّا فذرّة من الْآخرة الباقیة خیر من الارض باسرها ، ومثلها معها . شرح الامام النّوویّ علی صحیح مسلم ـ ج : ۹ ص ۳۰۳ . ـ این خبر ازطرق مختلف آمده ، ولا اقلّ مشهور است ، نوویّ آنرا ازطریقی که درصحیحین روایت شده حسن دانسته ، ولی بنزد اصحاب ما ضعیف یا مجهول ، و اگر ترقّی بکنیم موثّق است . ۳ ـ ازآغاز دلیل سوّم (همین دلیل) تاپایان دلیل دهم عیناً از احیاء العلوم

(بقیه در حاشیه صفحه ۳۸)

دلیل چهارم ـ قوله علیه السلام: یَسْتَغْفِرُ[1] لِلْعَالِمِ مَا فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ. ـ وجه فضیلت ورای این تواند بوذ کی: شخصی بحال خوذ مشغول باشذ، وملایکه در آسمان وزمین بجهت استغفار او در کار باشند.

دلیل پنجم ـ قوله علیه السّلام: اَقْرَبُ ٱلنَّاسِ مِنْ دَرَجَةِ ٱلنُّبُوَّةِ اَهْلُ ٱلعِلْمِ وَٱلجِهَادِ، اَمَّا اَهْلُ ٱلعِلْمِ فَدَلُّوا ٱلنَّاسَ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ، وَ اَمَّا اَهْلُ ٱلجِهَادِ فَجَاهَدُوا بِأَسْيَافِهِمْ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ.

دلیل ششم ـ قوله علیه السّلام: لَمَوْتُ قَبِيلَةٍ اَيْسَرُ مِنْ مَوْتِ عَالِمٍ.

دلیل هفتم ـ قوله علیه السّلام: اَوْحَى ٱللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ: اِلٰى اِبْرَاهِيمَ يَا اِبْرَاهِيمُ اِنِّي عَلِيمٌ اُحِبُّ كُلَّ عَلِيمٍ[2].

دلیل هشتم ـ قوله علیه السّلام: اِذَا اَتٰى عَلَيَّ يَوْمٌ لَا اَزْدَادُ فِيهِ عِلْمًا

(بقیه حاشیه صفحه ۳۷)

گرفته ـ و ترجمه شده است. ـ نگاه کنید به اتحاف السادة المتقین ـ ج: ۱ ص ۷۰-۷۳ـ و ۷۸ـ۸۰، ـ (که برخی اختلافات سند ـ ومتن هرهشت حدیث را ایراد کرده وغالباً متن احادیث را هم شرح نموده است) و به محجّة البیضاء فیض ـ ح: ۱ـ باب ـ ۱ـ فصل: ۳ـ۴ـ۵. ـ امّا خبر: العلماء ورثة الانبیاء، ـ ازچندطریق رسیده: ـ مستفیض ـ ولااقلّ مشهور است، وچون در متن حدیث اختلاف بسیار است ازنقل اختلافات در گذشتیم، نگاه کنید به: شهاب الاخبار (ـ که مقبول فریقین ومطابق متن است) ـ باب ششم، ـ وارشادالسّاری ـ ج ۱، ص ۱۶۳ـ۱۶۴. ـ شرح اصول کافی صدرالمتألهین ص ۱۲۹ـ ۱۳۰ـ باب صفة العلم وفضله وفضل العلماء ـ حدیث ـ ۲ـ شمارهٔ ۴۵ (ـ که در وراثت و ولادت معنوی نیکو تحقیق فرموده) ـ و ص ۱۳۶ باب ثواب العلم والتّعلّم (ـ که همین مضمون و مضمون دلیل: ۴ـ و۹ وغیرها را در بر دارد) حدیث اوّل شمارهٔ ۵۷. ـ و معالم الدّین المقصد الاول ـ فصل: ۲و۳ و بحار الانوار ح: ۱ ص ۵۴ و غیرها.

۱ ـ استغفر ـ اصل. ۲ ـ این حدیث قدسیّ را علاوه برغزّالیّ ـ و فیض، زمخشریّ نیز در کشّاف در سورة المجادله ـ ذیل تفسیر آیهٔ: یرفع الله الذین آمنوا منکم والّذین اوتوا العلم درجات، ایراد کرده است.

يُقَرِّبُنِي اِلَى اللّٰهِ فَلا بُورِكَ لِي فِي طُلُوعِ الشَّمْسِ ذَلِكَ الْيَوْمِ .

دلیل نهم. قوله علیه‌السّلام[1]: فَضْلُ الْعَالِمِ عَلَى الْعَابِدِ كَفَضْلِ الْقَمَرِ لَيْلَةَ الْبَدْرِ عَلَى سَائِرِ الْكَوَاكِبِ .

دلیل دهم. قوله علیه‌السّلام: يَشْفَعُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ ثَلٰثَةٌ اَلانْبِيَاءُ، ثُمَّ الْعُلَمَاءُ ثُمَّ الشُّهَدَاءُ . ــ زهی بزرگ مرتبه ــ کی تلوِ نبوّت باشد ــ و بر شهادت مقدّم ، با آن همه آیات ، و اخبار ، و آثار ، ــ کی در فضلِ شهادت آمده است .

و امّا دلیل بر فضیلتِ علم از آثار ، اگر چه بسیارست[2] ، هم برده دلیل اقتصار کنیم .

دلیل اوّل قول علیّ کَرَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ[3] با شاگرد خود کمیل بن زیاد : يَا كُمَيْلُ ، اَلْعِلْمُ خَيْرٌ لَكَ[4] مِنَ الْمَالِ ، اَلْعِلْمُ يَحْرُسُكَ

---

۱ - این خبر وخبر بعد (دلیل دهم) را صدرالمتألهین درمفاتیح درالمشهدالسادس ص۳۵ ، ودرشرح اصول کافی ص۱۴۱-۱۴۲ و ۱۴۵ ، وزمخشريّ در کشّاف ــ چاپ مصر ۱۳۰۸ ج :۲ص۴۴۲ ــ وطبرسیّ درجوامع چاپ طهران ص۴۶۶ ومجلسی دربحار ــ ج:۱ص ۷۴ ایراد کرده‌اند . ــ وخبر فوق (دلیل نهم) بتنهائی درتفسیر کبیر ج : ۱ص۴۰۵ هم مذکوراست . ۲- بیشمارست ــ م ــ ط ــ ه . ۳- علیه‌السلم ــ م . ۴ ــ کلمهٔ «لك» درهیچ مأخذی دیده نشد ، ــ وظاهراً ازطغیان قلم‌مصنّف است ، ــ که درترجمه هم‌تکرار شده . ــ امّا باقیِ خبر عیناً مطابق است با احیاءالعلوم ــ نگاه کنید باتحاف‌السادةالمتقین ج :۱ص۸۶ ، ــ (ــ که یازده وجه دیگرهم برفضیلت علم بمناسبت نقل نموده است) و بمحجّةالبیضاء ج : ۱ فصل ۵ــ وشرح اصول کافی صدرالمتألهین ص۱۴۳ (ــ که هردو از روایت غزالی گرفته‌اند) . ــ ولی: عیون‌الأخبارابن‌قتیبه چاپ مصر ۱۳۴۶ــ ج ۲، ص۱۲۰ ، وشرح نهج‌البلاغه ابن‌ابی‌الحدید چاپ مصر ۱۳۲۹ ــ ج : ۴ص۳۱۰-۳۱۱ وشیخ بهائی دراربعین (حدیث۳۶) ــ و بحارالانوار ج :۱ص۵۹-۶۰ . (ــ که از ابن ابی‌الحدید و غیره گرفته شده .و کلام حضرت را شرح نموده ، اختلاف متن را ایراد کرده است) وتفسیر کبیر ــ ج :۱ص ۴۰۷ ، ــ و مفاتیح صدرالمتألهین ص ۳۶ (ــ که ازتفسیر کبیر گرفته‌شده) ، ــ همه: یا کلام حضرت را خالی ازجملهٔ : « العلم حاکم والمال محکوم‌علیه » ایراد نموده‌اند ، ــ ویا آنرا پس از چند جملهٔ دیگر آورده‌اند .

وَ اَنْتَ تَحْرُسُ اَلْمَالَ، وَ اَلْعِلْمُ حَاكِمٌ وَ اَلْمَالُ مَحْكُوْمٌ عَلَيْهِ، وَ اَلْمَالُ تَنْقُصُهُ اَلنَّفَقَةُ وَ اَلْعِلْمُ يَزْكُوْ عَلَى اَلْإِنْفَاقِ[1] . می فرماید: ای **کمیل** علم ترا بهتر از مال[2] ،- زیرا کی علم ترا پاسبانی کند وتو مالرا پاسبانی کنی . - دیگر علم حاکم است بر مال - ومال محکوم علیه[3] است، وحاکم از محکوم فاضلتر باشد . دیگر مال نفقه اورا نقصان کند وعلم از انفاق زیادت شوذ .
و هم از علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ[4] در روایتی دیگر آمده است کی : تفضیل علم کرده است بر مال بهفت وجه دیگر[5] .

اول آنك: بسبب مال دوست دشمن شوذ - زیرا کی [(مال)] از بهر خوذ خواهد، و از بهست کی هر کس با آنك باو نزدیکتر از فرزند - وخویشانش نباشد ، - همه از برای میراث آرزومندِ مرگِ آنکس باشند . و بسبب علم دشمن دوست شوذ ، - چه هرگاه کی معلوم شوذ کی فلان « (کس) » مردی عالم است دلها «[را]» بدوستیِ او میل افتذ .

دوم آنك: بواسطهٔ علم مرد بخدا رسد -و بواسطهٔ مال از خدا دور افتذ[6]

سوم : علم میراث ملایکه و انبیاست ، و مال میراث **نمرود** - و **قارون** - و **فرعون** - و **هامان** - .

چهارم : مال متاع دنیاست . وفانی ، و علم متاع آخرت[7] [(وباقی،

۱- یربو بالانفاق - م . - یزکو بالانفاق - تفسیر کبیر . ۲- مال بود - ط .
۳- محکوم علم - م - ط - ه . ٤ - صلوات الله علیه - م . ٥ - وجوهِ هفتگانهٔ که مصنّف آورده ، بخصوص وجه : ۲ و ٥ و ۷ ، - با هفت وجه فضیلت دانش برمال - که از حضرت امیرالمؤمنین ع روایت شده - ومعروف است اختلاف بسیار دارد ، نگاه کنید به تفسیر کبیر ج : ۱ ص ۳۹۸ ، و محجة البیضاء - ج : ۱ فصل -٥- و مفاتیح صدر المتألهین ص ۳٥ ، و بحار الانوار - ج : ۱ ص ٥۹ و غیرها . ٦ - مانده-م . ۷ - آخرت است - ه .

جه مال تا بوقت مرگ بیش با آدمی نباشد، وجون مرگ برسد دیگران بآن بهره مند گردند، ـ وعلم با عالم باشد دردنیاو آخرت و) [باو منتفع گردد هم درحیات وهم درممات. ـ لقوله علیه السّلام : اِذامَاتَ ٱبْنُ آدَمَ ٱنْقَطَعَ عَمَلُهُ اِلاّ عَنْ ثَلٰثٍ صَدَقَةٌ جارِيَةٌ، وَعِلْمٌ يُنْتَفَعُ بِهِ بَعْدَمَوْتِهِ، وَوَلَدٌ[2] صالِحٌ يَدْعُولَهُ، ـ

پنجم آنك: علم از عالم بهیچ وجه دور نتواند شد ـ و[3] مال از مالدار بیك ساعت دور شود کی: کَمْ مِنْ غَنِيٍّ قَدْ اَصْبَحَ فَقِيْراً، وَلَقَدْ اَحْسَنَ مَنْ قالَ:

تکیه بر جاه وجهان از تو نه بر جای خودست
زانك گر حشم خرد نیك برو نگماری
زینت جاه بجام می گلگون ماند
کی بیکدم شود ار کسوت حوری عاری

ششم : علم نزدیك کنندهٔ دل بنده است بتجلّی حقّ، و مال غرق کنندهٔ او ست در ظلمات عالم فانی، فَأَيْنَ ٱلْمالُ مِنَ ٱلْعِلْمِ.

هفتم : علم زینت جانست ـ بل کی جان جانست، و مال زینت تن است، و جنانك جان از تن شریفترست، بس علم از مال بهتر باشد.

سؤال[4] اگر کسی گوید پیوسته علمارا می‌بینیم بر در اصحاب اموال

---

۱ ـ این حدیث نبويّ، ومعروف ومشهور است، نگاه کنید باتحاف السادة ج: ۱ ص ۱۱٤ (که باختلاف سند ومتن آن اشاره نموده) و به محجّة البیضاء فصل: ٤ (که دوبار باندك اختلاف آنرا نقل کرده) و بحار الانوار ج: ۱ ص ۷٦ (ـ که یکبار از تفسیر علی بن ابراهیم خبررا نقل کرده، بار دیگر از روضة الواعظین ابن فتّال) ومفاتیح صدر المتألهین ص ۳۵ـ وتفسیر کبیر ص ٤٠٥ ـ وابن ابی الحدید ـ ج: ٤ ص ۵۳۱. وغیرها. ۲ ـ وعمل ـ م. ۳ ـ شد اما ـ م ـ ط.

٤ ـ این سؤال و جواب را صدر المتألهین درشرح اصول کافی ص ٥٤ (الحدیث ۱۲ ـ المشهد ـ ۱۰) ببعض دانشمندان نسبت داده است، ولی: ازمآخذ دیگر بدست می‌آید که سخن بزرگمهر است، نگاه کنید به عیون الاخبار ابن قتیبه چاپ مصر ج: ۲ ص ۱۲۲ ـ و ابن ابی الحدید ج: ٤ ص ۲۷۸ ـ وتفسیر کبیر ـ ج: ۷ ص ۲۳۸.

طالبِ مال ، و کم باشذ کی صاحب مالی بر در عالمی آید بطلب علم . - بس اگر علم فاضلتر از مال بوذی بایستی کی بعکس این بوذی .

جواب : این سؤال را از بعضی (از) حکما کرده اند ، ودر جواب گفته «[اند]» - کی عالمان قدرِ مال می دانند - لاجرم طلب می کنند ، امّا اصحابِ مال قدر علم نمی دانند ، و از ین سبب طالب آن نمی شوند . و بعضی از مشایخ گفته اند - کی : مؤمن باید کی طالب علم شوذ ، از شش وجه : از بهرِ [1] طاعت کردن ، واز بهرِ برهیز کردن از معصیت ، واز بهر شکر کردن برنعمت ، واز بهر صبر کردن بر بلیّت ، واز بهر انصاف داذن در حکومت ، واز بهر دفع شیطان در وقت تحریض بر زَلّت [2] .

دلیل دوّم - [3] قول علی ایضاً کرّم الله وجهه [4] : اَلْعَالِمُ اَفْضَلُ مِنَ ٱلصَّائِمِ ٱلْقَائِمِ ٱلْمُجَاهِدِ ، وَ إِذَا مَاتَ ٱلعَالِمُ ثُلِمَ فِي ٱلإِسْلَامِ ثُلْمَةٌ لَا يَسُدُّهَا إِلَّا خَلَفٌ مِنْهُ ، و قال ایضاً نظماً [5] :

مَا ٱلْفَضْلُ [6] اِلَّا لِأَهْلِ ٱلعِلْمِ إِنَّهُمُ
عَلَى ٱلهُدَى لِمَنِ ٱسْتَهْدَى اَدِلَّاءُ

---

۱ - اول از بهر - ه . - وهمچنین : دوّم ازبهر ..... سیم ازبهر .... تا ششم ازبهر دفع شیطان . ۲ - تحریص بررلت - ط - ه . - تحریص برذلت - م . ۳ - ازآغاز این دلیل تا پایان دلیل هشتم عیناً از احیاء العلوم گرفته شده است (نگاه کنید باتحاف - السّادة المتقین ج : ۱ ص ۸۸ - ۹۲ - که تمام را شرح کرده است . - ومضمون خبرِ العالم افضل من الصّائم الخ ازطرق فریقین روایت شده ، - معروف ومشهوراست . نگاه کنید به بصائر الدرجات صفّار چاپ طهران در اول کتاب باب ۲ (العالم والمعلم) و تفسیر ملاصدرا ص ۱۹۰ وشرح کافی او ص ۱۴۳ - ومحجّة البیضاء ج : ۱ فصل ۵ وابن ابی الحدید ج : ۴ ص ۵۳۷ - معالم الدین - المقصد الاوّل فصل ۵ - بحار الانوار ج : ۱ ص ۷۵ - ۸۲ ، وغیرها . ۴ - علیه السلام - م . ۵ - این سه بیت ، ابیات پنجم تا هفتم است ازدیوان معروف حضرت امیرع ، نه سوّم تا پنجم چنانکه از ظاهر اتحاف السّاده مستفاد می شود . ۶ - ماالفخر - اتحاف السّادة . - لافضل - شرح دیوان قاضی میرحسین میبدی .

وَ وَزْنُ كُلِّ ٱمْرِئٍ مَا كَانَ يُحْسِنُهُ[١]

وَ ٱلجَاهِلُونَ لِأَهْلِ ٱلعِلْمِ أَعْدَاءُ[٢]

فَفُزْ بِهِ لَا تَكُونَنْ جَاهِلًا أَبَدًا

ٱلنَّاسُ[٣] مَوْتَى وَ أَهْلُ ٱلعِلْمِ أَحْيَاءُ

دليل سوّم - قول **أبي الأسود الدُّئلي**[٤] رَضي الله عنه: لَيْسَ شَيْءٌ أَعَزَّ مِنَ ٱلعِلْمِ، ٱلْمُلُوكُ حُكَّامٌ عَلَى ٱلنَّاسِ «[وَ]» ٱلعُلَمَاءُ حُكَّامٌ عَلَى ٱلْمُلُوكِ،

دليل جهارم - قول **فتح الموصليّ**[٥] رَحِمَهُ ٱللهُ: أَلَيْسَ ٱلْمَرِيضُ إِذَا مُنِعَ ٱلطَّعَامَ وَ ٱلشَّرَابَ وَ ٱلدَّوَاءَ يَمُوتُ؟ قَالُوا بَلَى، قَالَ: كَذَلِكَ ٱلقَلْبُ إِذَا مُنِعَتْ عَنْهُ ٱلحِكْمَةُ وَ ٱلعِلْمُ ثَلٰثَةَ أَيَّامٍ يَمُوتُ. و انصاف[٦] درين معنى تير بر هدف صواب رذه است، جه غذاء دل علم و حكمت است،

١- و قيمة المرء ما قد كان يحسنه - شرح ديوان نسخهٔ خطّى قديمى. - قال الرضيّ ره: هذه الكلمة الّتي لا نصاب لها قيمة ولا نوزن بها حكمة ولا تقرن اليها كلمة - ابن ابى الحديد - ج: ٤ ص ٢٧٨ - بحار الانوار ج: ١ ص ٥٨. ٢- فرمود كه جاهل دشمن عالم است، زيرا كه عالم حقيقيّ خدارا فاعل مى داند وبس، ودشمن را بمنزلهٔ آلت تصوّر مى كند، پس در دل او دشمنى كسى نيست - نقل بمعنى از شرح ديوان. ٣- نقم بعلم ولا نبغى له بدلا فالناس - شرح ديوان. - ففز بعلم ولا تجهل مواضعه فالناس - اتحاف الساده - ففز بعلم تعش حيًا به ابدا الناس - احياء العلوم. ٤- الدّئيلى - م. - اين جمله را ابن قتيبه درعيون الاخبار ج: ٢ ص ١٢١ وغزالى - وفيض در محجّة البيضاء فصل ٧ هم بابى الاسود ظالم بن عمرو الدُّئليّ (١٦ق هـ ٦٩ ب هـ) نسبت داده اند، ولى از ظاهر ابن ابى الحديد ج: ٤ ص ٥٥٣ مستفاد مى شود كه از گفتار حضرت امير ع است. - ودر بحار الانوار ج: ١ ص ٥٨ بحضرت صادق ع نسبت داده شده است. صاحب اتحاف الساده جملهٔ مزبور را شرح كرده - و نظم عربيّ آنرا هم آورده است. ٥ - موصلىّ - اصل. - و هو ابو محمد فتح بن سعيد الموصلى (المتوفّى سنة ١٣٠) - گفتار فتح موصليّ در تفسير كبير ج: ١ ص ٣٩٧ - و محجّة البيضاء فصل ٧ - وشرح اصول كافى ص ١٤٤ نيز مذكور است. ٦ - انصاف كه - هـ.

وحیواتش بآن، هم حالت حیوة جسد بطعام. ـ بس هر کس کی او را علم نباشد دلش بیمار باشد، و مرگش لازم، لکن او را بدان شعور نباشد، چه دوستی دنیا ـ و مشغولی[1] بآن، احساس او را باطل کرده باشد، حالت غلبهٔ خوف احساس بالم جراحت باطل می کند، پس چون مرگ برسد و بار دنیا ازو بیندازد ـ احساس[2] بهلاک خود بکند، و تحسّر و ندامت خورد، ولکن هیچ فایده نکند. ـ و این همچنان باشد ـ کی مستی کی هشیار شود ـ و احساس کند بجراحاتی کی در حالت[3] سکر باو رسیده باشد، فنعوذ بالله من یوم کشف الغطاء: فَأَنَّ ٱلنَّاسَ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا ٱنْتَبِهُوا،

دلیل پنجم ـ قول **عمر** «(رضی الله عنه)»: ایها النّاس، علیکم بالعلم فانّ لله رداء محبّة[4] فمن طلب باباً من العلم ردّاه الله [تعالی] بردائه، فأن اذنب ذنبا استعتبه ـ فان اذنب ذنباً استعتبه ـ [(فان اذنب ذنباً استعتبه)] لئلاّ یسلبه رداءه[5] ذالك، و ان تطاول به ذلك الذّنب حتي یموت.

دلیل ششم ـ قول **ابن عبّاس** «(رضی الله عنهما[6])»: تَذَاكُرُ ٱلْعِلْمِ بَعْضَ لَيْلَةٍ اَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ اِحْيَائِهَا. وهمین سخن از[7] **ابو هریره** ـ و **احمد بن حنبل** رضی الله عنهما روایت کرده اند.

دلیل هفتم ـ قول **الشّافعی**[8] «(رضی الله عنه)»: من شرف العلم

---

۱ ـ مشغول ـ ط. ۲ ـ واحساس ـ ه. ۳ ـ حال ـ م. ٤ ـ محبّه ـ ط. ـ یحبه ـ اتحاف السادة المتقین. ٥ ـ لیلا یسلبه داره ـ اصل. ـ لئلا یسلبه رداؤه ـ م ـ لیلا یسلبه ردّاه ـ ط. ٦ ـ عنه ـ ط. ٧ ـ را ـ ط. ٨ ـ مضمون این جمله در محجة البیضاء نصل ـ ٥ ـ و در بحار الانوار ج: ١ ص٥٩ ـ از حضرت امیر روایت شده است. ـ ودرمحجّه نصل: ٧ ـ سخن ابن عیاس (دلیل ششم) نیز مذکور است.

انّ كلّ من نسب اليه ولو فی شيءٍ حقير فرح ، و من رفع عنه حزن .

دليل هشتم ـ قول الحسن[٢] رضی الله « (عنه) »: يوزن مداد العلماء بدم الشهداء .

دليل نهم ـ قول لقمن لابنه : يَا بُنَيَّ عليك بالعلم فإنّك ان أفتقرتَ كان لك مالاً ، و ان استغنيتَ كان لك جمالاً .

دليل دهم ـ قول بعض الحكماء[٣] : ليتَ شعری ـ ایّ شيءٍ أدرك من فاته العلم ، وایّ شیءٍ فاته[٤] من ادرك العلم .

و امّا دلايل[٥] عقلیّ بر فضيلتِ علم ـ هم بسيار است ، ولكن[٦] ما بر جهار دليل اقتصار كنيم[٧]

دليل اول ـ فضيلت هرجيز در كمالِ آن تواند بوذ ـ جون فضيلت ديذه در كمال قوّت باصره ، وفضيلتِ گوش در كمالِ قوّت سامعه ، و فضيلت دست در كمالِ قوّتِ باطشه ، وجون اين مقدّمه معلوم شذ ، بدانك آدمی مركّب است از دو جوهر : **روح و جسد** جنانك **سنائی** رحمه الله اشارت بآن كرده است « (و گفته :

١ـ دفع ـ م ـ ه ـ اتحاف الساده . ٢ـ هو ابوسعيد الحسن بن يسار البصری (٢١ ـ ١١٠ ه) ـ واين گفتهٔ خود او نيست ـ چنانكه ازظاهر كلام مستفاد میشود ، بلكه خبر نبویّ ومشهور است ، نگاه كنيد بمحجّة البيضاء فصل ؛ ٣ـ واتحاف الساده ـ مخصوصاً ببحارالانوار ج ؛ ١ ص ٧٤ ـ كه خبررا بطرق مختلف وبسند متّصل ازامالی صدوق ـ وشيخ نقل كرده است . ٣ـ اين جمله را همچنين در احياء العلوم ـ و محجةالبيضاء (فصل ٧) ودر كشاف درتفسير سورة المجادله ـ ذيل آيهٔ يرفع الله الذين آمنوا ببعض العلماء (يا بعض الحكماء) نسبت داده اند ، ـ وابن ابی الحديد آنرا دركلمات قصار ج ؛ ٤ ص ٥٤٦ ايراد نموده است . ٤ـ بل ایّ شیء فات ـ ابن ابی الحديد . ٥ـ دايل ـ ط . ٦ ـ واما ـ م . ٧ ـ كرديم ـ م ـ ط ـ ه .

آدمی زاد۱ طرفه معجونیست)»   از رفیعی رفیع وازدونیست

و کمال جسد بآن باشذ کی در وی روح باشذ ، و کمال روح بآن بوذ کی درو «(ی)» علم و حکمت بوذ ، و ازینجاست ـ کی حقّ تعالی در قرآن مجید علم را روح خواند ـ که : وَكَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا ، وجون اشرفِ اجزاء آدمی۲ روح آمذ ـ و کمالِ روح علم ـ و حکمت ، بس کمالِ آدمی بعلم و حکمت باشذ .

دلیل دوّم ـ فضیلت حیوان برجماد بأدراك است ـ زیرا کی حیوان با جماد مشارك است در جسم ، و ممتاز بحیوٰة ـ کی سبب صحّتِ علم و ادراکست ، وجون حیوانرا علم بمحسوسات۳ حاصل است ـ و جماد٤ را قوّتِ ادراك نه ، لاجرم حیوان ازجماد فاضلتر باشذ . ـ و بعضی حیوانات از بعضی فاضلتر بوذ ، جه هر حیوان کی ادراكِ بیشتر۵ محسوسات کند فاضلتر از ان باشذ ـ کی ادراکش کمتر از ان باشد ، ـ مثلاً حیوانی کی باصره دارذ فاضلتر۶ باشذ از حیوانی کی باصره ندارذ ـ جون عقرب ، و آدمی با حیوان اگر جه مشارك است در ادراكِ جزئیّات ، امّا ممتازست بأدراك کلّیّات ، جه آدمی را۷ علم بجزئیّات وکلیّاتست ، و آلتِ ادراكِ همه دارذ [(و)] ازین جهت ازجملهٔ حیوانات فاضلتر آمذ ، واین دلیلی قاطع است بر آنك علم از همه جیز ها فاضلتر است .

دلیل سوّم ـ فضیلت غیرِ عنّین بر عنّین جز بوِجدان ـ و فِقدانِ بعضی

---

۱ ـ زاده ـ ط . مصراع دوّم بیت و ما بعد آن بدینگونه در خاطر نگارنده است :
ازفرشته سرشته وزحیوان   گر کند میل این شود کم ازین   ور کند میل آن شود به از آن .
ولی این دو بیت در دیوان حکیم سنائی ، ودر حدیقة الحقیقة چاپ بمبئی ۱۲۶٦ـ ۱۲۷٥ یافته نشد . ـ و بازباندك اختلاف لفظیّ يك بیت که درص : ٤ گذشت درص ۲۷٦ حدیقه مذکوراست ، وبیت دیگر که درص ٤۲ گذشت درص ۲٤۹ حدیقه .   ۲ ـ آدم ـ ه .
۳ ـ محسوسات ـ ط ،   ٤ ـ جمادات ـ م .   ٥ ـ بیش ـ اصل   ٦ ـ فاضلتر از آن ـ اصل .   ۷ ـ ه بی ، را .

ازادراك حسّی نیست ، همجنین فضیلتِ بصیر براعمی ، ـ وادراکِ عقلیّ کاملتر ـ وشریفتر از ادراك حسّی است ، بس هرکرا قوّتِ عاقله کاملتر باشذ [(او فاضلتر و)] شریفتر بوذ . و ۱ امّا بیان آنك ادراکِ عقلیّ از ادراکِ حسّیّ کاملتر است از جند وجه است :

وجه اوّل ـ قوّت حسّی خوذ را و آلت خود را ادراك نتواند کرد ، و قوّتِ عاقله خوذ را ادراك کند ـ و ادراکِ خوذ را هم ادراك کند ، بس قوّتِ عاقله کاملتر باشد .

وجه دوّم ـ قوّتِ حسّیّ جز ظاهرِ جیزها را احساس نتواند کرد ، وقوّت عاقله جنانك ظاهرِ جیزها۲ دریابذ ـ غوص کند ، و باطن جیزها هم دریابذ ، ـ جه باطن بنسبت با او جون ظاهرست بنسبت با حسّ ، بس او کاملتر باشذ .

وجه سوّم قوّت حسّی غلط بسیار می کند ـ جنانك ساکن سفینه ، سفینه راساکن بیند ـ و کنارِ دریارا متحرّك ، ومعلومست کی کشتی متحرّك است ـ وساحل ساکن . ـ وجنانك درشب ابرسوی ماه روانه شوذ . ـ وجنان بیند کی ماه سویِ ابر ۳ می شود . وجنانك کوجك رابزرگ بیند ـ جنانك آتش ازدور بشب ، وبزرگ را کوجك ازدور . ـ وامثلهٔ این بیشمارست . ـ وجنانك دانهٔ انگورِ سیاه در آب ـ جند آلوئی سیاه بینند . ـ وجنانك مستدیررا مستقیم بینند ، وسطح کریّ رامسطّح ، ـ الی غیر ذلك مِن الاغلاطِ الحسّیّة . [(و)] جون حکم حسّ درمعرضِ غلط است ـ بس حاکمی بایذ ـ کی صوابِ او ازخطا بازشناسذ ، ـ و آن قوّتِ عاقله است ـ کی تمیز محسوساتِ حقّ از محسوساتِ ٤ باطل کند ، ومعلوم است کی حاکم کاملتر ازمحکوم باشذ ، بس قوّتِ عاقله از قوّتِ حسّیّ کاملتر بوذ .

۱ـ ه بی : و . ۲ـ چیز ها را ـ م . ۳ـ ابر سوی ماه ـ م . ٤ـ ه : حق از محسوسات ندارد .

وجه جهارم - ادراكِ قوّت عقلیّ دائم تر است از ادراك قوی حسّیّ ، جه قوّتِ عقلیّ فاسد نمی‌شود بفسادِ بَدَن ، - و قوّت حسّیّ [۱] فاسد می‌شوذ بفسادِ بدن ، وشكّ نیست كی ادراكِ دایم كاملتر باشد از ادراك غیر «(دایم)» كامل [۲] .

وجه بنجم - مُدرَكِ قوّتِ عاقله بیشتر از مُدرَكِ قوّت حاسّه است . - جه مدرَك عقل شاید كی نامتناهی باشد ، ومدرَكِ حسّ [۳] جز متناهی نباشذ . - «(ومدرَك نامتناهی كاملتر ازمدرَك متناهی باشذ)» .

وجه ششم - ادراك عقلیّ تجریدِ جیز ها كند - از زواید ، وآنرا مجرّد دریابذ - بخلافِ ادراك حسّیّ كی با زوائد باشذ - جنانك ادراك لون نتواند كرد ، الاّ با : طول - و عرض - و بعد - و قرب ، و ظاهرست [٤] كی مدرَك - بی غواشیِ غریب كاملتر باشد ازمدرك به غواشیِ غریب ، بس قوّتِ عاقله كاملتر باشد از قوّتِ حاسّه .

دلیل جهارم - اوّل بدان - كی فضیلت ازفضل كرفته اند ، وفضل زیادتی باشد - تا اگر دو جیز در امری مشترك باشند - و یكی مختصّ باشد بمزیدی - یُقال: فَضَلَهُ وَ لَهُ الفَضْلُ در آنچ زیادت است ، جنانك كویند اَلْفَرَسُ اَفْضَلُ مِنَ الحِمَارِ ، - جه مشاركِ اوست در بار كشیدن ، و زایدست برو بقوّت كرّ - وفرّ ، وشدّتِ عَدْوْ ، وحسنِ صورت - و لطفِ شمایل ، وجون این معلوم شذ بوشیده نماند - كی علم فضیلت است - اگر باضافت باحیوانات كیری - بل كی شدّتِ عَدْوْ فضیلت است درفرس ، امّا فضیلت نیست علی الأطلاق «(و علم فضیلت است در ذات خوذ)» «و» «(علی الاطلاق)» من غیرِ اضافه ، جه اوشریفترین صفتی است از صفات حقّ تعالی و ازینست كی تمامتِ عقلا اتّفاق كرده اند بر آنك این صفت

---

۱ - حس - م . ۲ - كذا و ظاهراً « كامل » زائد است . ۳ - حسی - ه .
٤ - وشك نیست - م .

لابدّست الـهيّت را ـ وشرفِ ملایکه و انبیا بأوست ، بل کی اسبِ زیرك از بلید بهترست ، بس علم فضیلت باشد علی الأطلاق ـ من غیر اضافه .

و بدانك جیز هاء « (نفیس) » مرغوب « [فیه] » منقسم است بسه قسم :

یکی آنك مطلوب لذاته باشذ ، و یکی آنك مطلوب لغیره ، و یکی آنك مطلوب لذاته ـ و لغیره .

و آنجه مطلوب لذاته باشد جون : سعادت آخرت اشرف باشذ ـ از آنج مطلوب لغیره بوذ جون : دراهم ودنانیر ، ـ جه ایشان دو سنگ‌اند ـ کی دریشان هیج منفعتی نیست ، و اکرنه آن بوذی کی حقّ عزّ و علا ایشانرا واسطهٔ قضاء حوائج کرده است ، ایشان ـ وسنگ ـ و حصاة ، بیك مثابت بودندی .

و امّا آنج مطلوب لذاته ولغیره است جون سلامتِ بدن ـ جه سلامتِ بای مثلاً ـ مطلوب لذاته « (است) » از آن روی کی سلامت است از الم ، ومطلوب لغیره است از آن روی کی بذان[1] تردّد کنند بجهتِ قضاء مآرب و حاجات . ـ [(و)] بأین اعتبار جون در علم نظر کنی اورا لذید یابی در نفس خوذ ، بس مطلوب لذاته باشذ « (واورا وسیلت یابی بسعادت آخرت ، بس مطلوب لغیره باشذ) » وجون اعظم الأشیاء رتبةً در حقّ آدمی سعادتِ ابدیست ، و افضل اشیا آن باشد کی وسیلت باشذ بآن ـ و بآن نمی توان[2] رسیذ الّا بعلم ـ وعمل ، و بعمل نمی توان رسیذ الّا بعلم ـ بکیفیّتِ عمل ، بس اصلِ سعادات در دنیا و آخرت علم آمذ ، بس او افضل اشیا باشذ ، و جگونه نباشد با آنك فضیلت هر جیز از شرف ثمرهٔ آن نیز توان دانست ، و ثمرهٔ علم در آخرت قربتِ حضرت عزّت است ـ و اتّصال بأفق ملایکه ، والتحاق بملأ اعلی ، و در دنیا عزّ ـ ووقار ـ و نفاذِ[3] حکم بر ملوك ، ولزومِ احترام

---

۱ ـ بآن ـ م . ۲ ـ نمی تواند ـ ط . ۳ ـ نفاد ـ م ـ نهاد ـ ه .

درطباع - تا بغایتی کی اغبیاء ترك - واجلاف عرب ، طباع خوذرا بر توقیر پیران مجبول می یابند - بسبب اختصاص ایشان بمزید علمی کی از تجربه مستفاد باشد ، بل کی بهیمه بطبع توقیر آدمی «[می]» کند - بجهت تفرّس کمالی زیادت - کی در آدمی کرده است . اینست فضیلت علم مطلقا .

واما فضیلت تعلیم و تعلّم ۱ از ینجا ظاهر « (شوذ) » - جه علم جون افضل امور باشد تعلّم آن طلب افضل باشد ، و تعلیم آن افادت افضل . - و بیان این بر سبیل تفصیل آنست - کی مقاصد خلق منحصرست در دین - و دنیا ، و نظام دین نباشذ الّا بنظام دنیا ، - فَإِنَّ ٱلدُّنْيا مَزْرَعَةُ ٱلآخِرَة ، و امر دنیا منتظم نشوذ - الّا بأعمال آدمیان ، و اعمال - و حرف - و صناعات ایشان در سه قسم منحصرست :

قسم اوّل - اصولست کی قوام عالم بی نظام آن صورت نبندد ، و آن جهارست : زراعت از بهر مطعم ، و حیاکت [(از بهر ملبس ۲ ، و بنا)] از بهر مسکن ، و سیاست از بهر تألّف - و اجتماع - و تعاون در اسباب معاش .

قسم دوّم - آنست کی مهیّئ این صناعاتست بأعداد آلات آن ، جون حلاجت «[و]» غزل - کی خدمت حیاکت کنند - بأعداد محلّ آن .

قسم سوّم - آنست کی متمّم اصولست ، و مزیّن آن ، جون طحن - و خبز بنسبت بازراعت ، و جون قصارت - و خیاطت بنسبت باحیاکت ، - و این بأضافت باقوام امر عالم ارضیّ جون اجراء شخص اند بنسبت با او ، جه آن نیز سه قسم است : یا اصول اند جون : دل - و دماغ - و جگر . - یا خادم آن جون : معده - و اعصاب - و شرائین - و اورده . یا مکمّل - و مزیّن آن ، جون : اظفار - و اشعار - و حواجب - و اهداب ۳ . و اشرف این صناعات سیاست است ، و ازین جهت صاحب این صناعت استخدام

---

۱ - تعالم - اصل . ۲ - تلبس - م ۳ . - اهداء - م - ۵ .

سایرِ صنّاع کند. و بدانك سیاستِ استصلاح خلق - و ارشاد ایشان براهی راست کی منجی باشذ در دنیا و آخرت جهار مرتبه است :

مرتبهٔ علیا - سیاست انبیاست علیهم السّلام، و حکم ایشان بر خاصّ - و عام باشذ، و درظاهر - و باطن ایشان.

مرتبهٔ دوّم - سیاست خلفا - و ملوك - و سلاطین، و حکم ایشان هم بر خاصّ باشذ - وهم بر عامّ، ولکن بر ظاهر ایشان، نه بر باطن١.

مرتبهٔ سوّم - سیاست علما: بخدا، و بدین خدا، - کی ورثهٔ انبیا اند، وحکم ایشان بر باطن خاصّه باشذ وحسب. - جه فهم عامّه باستفادت٢ از یشان نرسذ، و قوّت ایشان بجائی نرسذ - کی تصرّف کنند در ظواهر ایشان - بألزام و منع.

مرتبهٔ جهارم - سیاستِ وعّاظ، وحکم ایشان بر بواطن عامّ٣ باشذ فحسب. واشرفِ آن٤ سیاسات جهارگانه بعداز نبوّت افادت علم٥ است، و تهذیب نفوسِ مردم ازاخلاق مذمومهٔ مهلکه، و ارشاد ایشان بأخلاق محمودهٔ مسعده٦ و مراد از تعلیم اینست، واز آن جهت گفتیم کی او افضل سایرِ حرف - وصناعات است - کی شرف صناعت٧ بسه جیز دانند : یکی باعتبار غریزتی٨ کی بآن توصّل کنند بمعرفتِ آن، جون فضل علوم عقلیّ برلغت، جه حکمت بعقل دانند، و لغت بسمع، - وعقل اشرف است از سمع. و یکی باعتبار عموم نفع، جون فضل زراعت بر صیاغت. و یکی باعتبار محلّی کی تصرّف در آنست - جون فضل صیاغت «[بر]» دباغت، - جه محلّ تصرّف یکی زراست - ومحلّ تصرّف آن دگر بوستِ مرده.

[(و)] بوشیده نماند کی علوم دینیّ کی فقهِ طریق٩ آخرت است بکمال١٠ عقل - وصفاء ذکاء توان یافت، وعقل اشرف صفات انسانست، جه بآن قبولِ امانت حقّ تعالی کرد، وبآن بجوار «[حضرت]» عزّت١١

١ - باطن ایشان - م. ٢ - باستفادت - م. ٣ - عوام - م - ط - ه - ظ. ٤ - این - م - ط.
٥ - بحکم - ط. ٦ - مستعدّه - م. ٧ - صناعات - م - ط - ه. ٨ - غریزی - ط - ه.
٩ - فقه علوم - م ١٠ - و بکمال - ط. ١١ - حقّ - م.

رسد . و امّا عموم نفع در آن هیچ رَیبی و شبهتی نیست، ـ جه نفع و ثمرهٔ آن سعادتِ آخرت است. و امّا شرفِ محلّ تصرّف جگونه بوشیده شوذ ـ با آنك معلّم متصرّف است در دلهاء مردمان ـ و نفوس ایشان ، و اشرف موجودی بر[۱] زمین جنس انس است . و اشرف جزئی از جوهر انسان[۲] دلِ اوست ، و معلّم مشغول است بتکمیلِ او ـ و سیاقتِ او بقربِ حضرتِ عزّت، بس تعلیمِ علم از وجهی عبادت حقّ تعالی است ، و از وجهی خلافت او ، و این بزرگترین خلافتی است ، جه حقّ تعالی فتح کرده است بر دل عالم علم کی اخصّ صفات اوست ، بس عالم همجون خازنیست مر نفیستر جیزی [را] کی در خزانهٔ حقّ است ، و او مأذونست از جهت حقّ تعالی در انفاق ـ بر هر محتاجی بآن ، بس جه رتبت بزرگتر ازین باشد کی بنده واسطه باشد میان حقّ تعالی و بندگانِ او فِي تَقْرِيبِهِمْ إِلَى ٱللهِ زُلْفى وَسِيَاقِهِمْ إِلى جَنَّةِ[۳] ٱلْمَأْوَى .

اصل دوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلّم

امّا از آیات ـ قوله تعالی : فَلَوْلا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي ٱلدِّينِ . و قوله عزّ و علا : فَٱسْئَلُوا أَهْلَ ٱلذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لا تَعْلَمُونَ .

و امّا از اخبار قوله علیه السّلام : مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَنْظُرَ إِلى عُتَقَاءِ ٱللهِ مِنَ ٱلنَّارِ ـ فَلْيَنْظُرْ إِلى صُوَرِ ٱلْمُتَعَلِّمِينَ[۴] فَوَ ٱلَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ مَا مِنْ مُتَعَلِّمٍ يَخْتَلِفُ إِلى بَابِ عَالِمٍ[۵] إِلَّا كَتَبَ ٱللهُ « (لَهُ) » بِكُلِّ قَدَمٍ

---

۱ ـ در ـ ه . ۲ ـ ایشان ـ اصل . ۳ ـ سیاقتهم الی الجنه ـ م . ٤ ـ الی المتعلّمین ـ تفسیر کبیر ج : ۱ ص ۳۹۵ ـ شرح اصول کافی صدر المتالهین ص ۱٤۳ ـ مفاتیح همو ص ۳۵ محجة البیضاء ج : ۱ فصل ٤ ـ بحار الانوار ج : ۱ ص ۵۸ . ۵ ـ العالم ـ در ماسوای تفسیر کبیر .

عِبَادَةَ سِتِّينَ سَنَةً [1] ، وَ بَنَي لَهُ بِكُلِّ قَدَمٍ بَيْتاً [2] فِي ٱلْجَنَّةِ ، وَيَمْشِي عَلَى ٱلْأَرْضِ ـ وَٱلْأَرْضُ تَسْتَغْفِرُ لَهُ ـ وَيُصْبِحُ مَغْفُوراً لَهُ ـ وَشَهِدَتِ ٱلْمَلَائِكَةُ لَهُمْ بِأَنَّهُمْ عُتَقَاءُ اللهِ مِنَ ٱلنَّارِ ـ می‌فرماید کی هر کس کی خواهد کی بنگرد بآزادکردگان خدا از آتش دوزخ ، بنگرد بصورت متعلّمان ـ کی بذان خدائی کی نفس من در قبضهٔ قدرت اوست کی هر متعلّمی کی بدر [3] عالمی تردّد کند خدای تعالی اورا بهر قدمی عبادت شصت ساله بنویسذ ، و بهر قدمی خانه در بهشت از بهر وی بنا کنند ـ و بر زمین روذ و زمین از بهر وی آمرزش خواهذ ، و بامداذ جون برخیزد گناهان او آمرزیده باشند ـ وفریشتگان [4] گواهی دهند ـ کی ایشان آزاذکردگان خدا اند «[از آتش]» .

و **قوله :** علیه السّلام [5] : مَنْ سَلَكَ طَرِيقاً يَطْلُبُ فِيهِ عِلْماً سَلَكَ ٱللهُ بِهِ طَرِيقاً إِلَي ٱلْجَنَّةِ . و **قوله** علیه السّلام : إِنَّ ٱلْمَلَائِكَةَ لَتَضَعُ اَجْنِحَتَهَا لِطَالِبِ ٱلْعِلْمِ رِضاً بِمَا يَصْنَعُ . و **قوله** علیه السّلام : لَأَنْ تَغْدُوَ فَتَعَلَّمَ [6] بَاباً مِنَ ٱلْعِلْمِ خَيْرٌ مِنْ اَنْ تُصَلِّيَ مِائَةَ رَكْعَةٍ .

---

١ ـ عبادة سنة در همهٔ مآخذ نامبرده . ٢ ـ بنیانا ـ م ـ مدینة ـ مآخذ سابق الذکر .
٣ ـ بدرخانهٔ ـ م . ٤ ـ فریشگان ـ اصل . ٥ ـ از اینجا تا فصل دوّم عیناً از احیاء العلوم گرفته شده ، ولی مصنّف بعضی مطالب را انداخته و برخی را پس و پیش آورده است . ـ برای آگهی از تفسیر متن و سند این اخبار و آثار نگاه کنید باتحاف السادة ج : ١ ص ٩٤ـ١٢٢ . مضمون حدیث نخستین اعنی قوله « من سلك طریقا الخ » در شرح اصول کافی ص ١٣٦ و در صحیح بخاری نیز آمده است (نگاه کنید بارشادالساری ح : ١ ص ١٦٤) ، ـ واین خبر با خبر بعد اعنی قوله : « ان الملئکة الخ هردو در بصائرالدرجات ج : ١ باب . ٢ ـ (العالم والمتعلم) و معالم الزلفی چاپ تهران ١٢٨٩ ص ١٣ ـ و مفاتیح صدرالدین ص ٣٥ ـ و بحارالانوار ج : ١ ص ٥٤ ومعالم الدین المقصد الأوّل فصل ٢ ـ ومحجّة البیضاء فصل ٤ نیز مذکور است ، ولی ظاهراً همگی (جز صاحب محجّه) خبر را ازبصائر گرفته‌اند . ٦ـ فتتعلّم ـ اتحاف السّادة .

و قوله علیه السّلم: بَابٌ مِنَ الْعِلْمِ يَتَعَلَّمُهُ الرَّجُلُ خَيْرٌ لَهُ مِنَ الدُّنْيَا[1] . و قوله علیه السّلم: طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ . و قوله ـ علیه السّلم: اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَ لَوْ بِالصِّينِ . و قوله علیه السّلم: اَلْعِلْمُ خَزَائِنُ مَفَاتِيحُهَا[2] السُّؤَالُ، فَاسْئَلُوا فَإِنَّهُ يُوجَرُ فِيهِ اَرْبَعَةٌ: اَلسَّائِلُ، وَالْعَالِمُ، وَالْمُسْتَمِعُ، وَالْمُجِيبُ[3] لَهُمْ، و قوله علیه السّلم: لَا يَنْبَغِي لِلْجَاهِلِ اَنْ يَسْكُتَ عَلَى جَهْلِهِ ـ وَ لَا لِلْعَالِمِ[4] أَنْ يَسْكُتَ عَنْ عِلْمِهِ[5] . و قوله علیه السّلم: مَنْ جَاءَهُ الْمَوْتُ وَ هُوَ يَطْلُبُ الْعِلْمَ لِيُحْيِيَ بِهِ الْإِسْلَامَ فَبَيْنَهُ وَ بَيْنَ الْأَنْبِيَاءِ «[فِي الْجَنَّةِ]» دَرَجَةٌ وَاحِدَةٌ[6] .

و امّا از آثار ـ قول ابن عباس رضی الله عنهما: ذَللتُ طَالباً فعززتُ مطلوباً[7] . و قول ابی الدرداء رضی الله عنه: لأَن اتعلّم مسئلة احبّ الیّ من قیام لیلة . و قوله[8] ایضاً رضی الله عنه: العالم و المتعلّم شریکان

١ ـ من الدنیا و ما فیها ـ اتحاف الساده . ـ امّا حدیث بعد اعنی « طلب العلم فریضة » از اخبار بسیار مشهور است و با اندك اختلافی در زیادات بسه طریق در آغاز کتاب بصائر الدّرجات ودر اصول کافی ـ کتاب العقل والجهل ـ باب فرض العلم ـ آمده ، و در محاضرات راغب چاپ مصر ١٣٢٦ ص ١٩ ـ وشهاب الأخبار (در اوائل کتاب) ـ و مفاتیح ملاصدرا ص ٣٥ ـ و تفسیر او ص ١٩٠ ـ و معالم الدّین مذکور است ، و همین خبر با خبر بعد « اطلبوا العلم » الخ هردو در بحار الأنوار ـ ج : ١ ص ٥٥ ـ ٥٨ ، و محجّة البیضاء ـ باب الف فصل ٤ و باب ٢ نیز ایراد شده است . ٢ ـ خزانة مفتاحه ـ محاضرات الأدباء ص ٢١ . ٣ ـ المحب ـ م ـ ط ـ ٥ ـ ظ ـ بحار الانوار ـ ج : ١ ص ٦٢ . ٤ ـ العالم ـ اصل . ٥ ـ علی علمه ـ احیاء العلوم . ٦ ـ درجة واحدة فی الجنّة ـ بحار الانوار ص ٥٩ ـ شرح اصول کافی ١٤٣ ـ مفاتیح ملاصدرا ص ٣٥ ـ و محجّة البیضاء . ٧ ـ این جمله همچنان که در متن است در عیون الاخبار ح : ٢ ص ١٢٢ ـ و بحار الانوار ج : ١ ص ٨٢ نیز روایت شده ، ولی در محاضرات آمده : « قیل لبعض العلماء ذللت طالباً فعززت مطلوباً فقال : من ذلّ طلبه عزّ ادبه » . ٨ ـ یعنی قول ابی الدرداء (عویمر بن عامر الأنصاريّ المتوفی سنة ٣٢ هـ) ولی خبر نبويّ است که مسنداً و مرفوعاً هم با اندك اختلاف لفظيّ روایت شده است نگاه کنید به بصائر الدرجات باب ٢ ـ وشهاب الاخبار باب ١ و محجّة البیضاء وغیرها .

في الخير ـ و سائر الناس همج لا خير فيهم . و **قوله ايضاً** رضى الله عنه : كن عالماً او متعلّماً او مستمعاً و لا تكن الرّابع[1] فتهلك . و **قوله ايضاً** رضى الله عنه : مَن رآى انّ الغدوّ « (الي العلم[2]) » ليس بجهاد ـ فقد نقص في رأيه ـ و عقله . و **قول ابن المبارك**[3] رحمة الله « (عليه) »، ـ عجبت لمن لم يطلب العلم كيف تدعوه نفسه الي مكرمة . و **قول الشّافعىّ** « (رضى الله عنه) »: طلب العلم افضل من النافلة. و**قول عطاء**[4] رضى الله عنه : مجلس ذِكر يكفّر سبعين مجلساً من مجالس اللّهو . و **قول ابن عبد الحكم**[5] « (رحمه الله) »: كنت عند **مالك** « (أقرأ عليه العلم ، فدخل وقت الظّهر فجمعتُ الكتب لأصلّي ، فقال يا هذا ما الّذى قمتَ اليه بأفضل ممّا كنتَ فيه ـ) » اذا صحّت النّيه . و **قول بعض الحكماء**: انّى لا أرحم رجلاً كرحمتي لأحد رجلين : رجلٍ يطلب العلم ولا يفهم ، ـ ورجلٍ يفهم العلمَ و لا يطلب .

---

١ ـ او محبّا و لا تكن الخامس ـ تفسير كبير ج : ١ ص ٤٠٦ . ـ مضمون اين جمله را ابن قتيبه در عيون الاخبار ج : ٢ ص ١١٩ از گفتهٔ لقمان آورده ، و از ظاهر تفسير كبير وصريح مفاتيح صدرالدين ومحجّة البيضاء فصل ٤ دانسته ميشود كه خبرنبوى است ، وكلينى دركافى (كتاب العقل والجهل ـ باب اصناف الناس) آنرا ازقول حضرت صادق بسند متّصل روايت نموده ، و در بحار (ـ ج : ١ ص ٦١-٦٢-٧٦) نيز بچند طريق روايت شده است . ٢ ـ الى طلب العلم ـ اتحاف السّادة . ٣ ـ هو ابوعبدالرحمن عبدالله بن المبارك (١١٦ ـ ١٨١) اتحاف الساده . ٤ ـ هو ابو محمد عطاء بن ابى رباح (٢٧-١١٥) ـ الاعلام : ٦٤٢ . ٥ ـ هو ابو محمد عبدالله بن عبد الحكم (١٥٠-٢١٤) من اصحاب مالك .

اصل سوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلیم

امّا از آیات ـ **قوله تعالی:** وَ لِیُنْذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَیْهِمْ، ـ چه مراد ازین انذار ـ تعلیم و ارشاد ست. و **قوله تعالی:** وَ إِذْ أَخَذَ ٱللّٰهُ مِیثَاقَ ٱلَّذِینَ أُوتُوا ٱلْکِتَابَ لَتُبَیِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ، وَلَا تَکْتُمُونَهُ. و این میثاق مصداق ایجاب [۱] تعلیم است. و **قوله تعالی:** وَ إِنَّ فَرِیقًا (مِنْهُمْ) لَیَکْتُمُونَ ٱلْحَقَّ وَ هُمْ یَعْلَمُونَ. و این دلیلست بر تحریم کتمان، چنانک در شهادت فرموذ: وَ مَنْ یَکْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ. و **قوله تعالی:** وَ مَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِمَّنْ دَعَا إِلَی ٱللّٰهِ «(وَ عَمِلَ صَالِحًا)». و **قوله تعالی:** أُدْعُ إِلَی سَبِیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ. و **قوله تعالی:** وَ یُعَلِّمُهُمُ ٱلْکِتَابَ وَ ٱلْحِکْمَةَ.

و امّا از اخبار ـ قوله علیه السّلم: مَا آتَی [۲] ٱللّٰهُ عَالِمًا عِلْمًا ـ إِلَّا أَخَذَ عَلَیْهِ مِنَ ٱلْمِیثَاقِ مَا أَخَذَ مِنَ ٱلنَّبِیِّینَ أَنْ یُبَیِّنَهُ وَ لَا یَکْتُمَهُ [۳]. و **قوله علیه السّلم:** مَنْ تَعَلَّمَ بَابًا مِنَ ٱلْعِلْمِ لِیُعَلِّمَ ٱلنَّاسَ أُعْطِیَ ثَوَابَ سَبْعِینَ نَبِیًّا صِدِّیقًا [۴]. و **قوله علیه السّلم:** إِذَا کَانَ یَوْمُ ٱلْقِیٰمَةِ، یَقُولُ ٱللّٰهُ عَزَّ وَ جَلَّ لِلْعَابِدِینَ ٱلْمُجَاهِدِینَ [۵]: أُدْخُلُوا ٱلْجَنَّةَ، فَیَقُولُ

---

۱ ـ اتحاف ـ اصل، ـ ایجاب تعظیم ـ م. ۲ ـ اتا ـ اصل ـ اتاه ـ م. ۳ ـ ان یبیّنوه للناس و لا یکتموه ـ نسخه ـ احیاء. ۴ ـ سبعین صدّیقا ـ اتحاف السّاده. ۵ ـ والمجاهدین ـ اتحاف ـ شرح اصول کافی ص ۱۴۳.

ٱلْعُلَمَاءُ بِفَضْلِ عِلْمِنَا تَعَبَّدُوا وَ جَاهَدُوا فَيَقُولُ ٱللّٰهُ أَنْتُمْ عِنْدِي كَبَعْضِ مَلاَئِكَتِي اِشْفَعُوا تُشَفَّعُوا فَيَشْفَعُونَ وَ يَدْخُلُونَ[١] ٱلْجَنَّةَ. و اين درجه و مرتبه بعلمى باشد ـ كى متعدّى باشد « [بتعليم نه] » بعلمى لازم ـ كى متعدّى نباشد. و قوله عليه السّلام : مَنْ عَلِمَ عِلْماً فَكَتَمَهُ أُلْجِمَ يَوْمَ ٱلْقِيٰمَةِ بِلِجَامٍ مِنْ نَارٍ[٢]. و قوله عليه السّلام :[٣] إِنَّ ٱللّٰهَ وَ مَلاَئِكَتَهُ وَ أَهْلَ ٱلسَّمٰوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ[٤] حَتَّى ٱلنَّمْلَةَ فِي جُحْرِهَا وَ حَتَّى ٱلْحُوتَ فِي ٱلْبَحْرِ[٥] لَيُصَلُّونَ عَلَى مُعَلِّمِ ٱلنَّاسِ ٱلْخَيْرَ[٦]. و قوله عليه السّلام : مَا أَفَادَ ٱلْمُسْلِمُ « [أَخَاهُ] » فَائِدَةً أَفْضَلَ مِنْ حَدِيثٍ حَسَنٍ بَلَغَهُ فَبَلَّغَهُ. و قوله عليه السّلام : كَلِمَةٌ مِنَ ٱلْخَيْرِ يَسْمَعُهَا ٱلْمُؤْمِنُ فَيَعْمَلُ بِهَا وَ يُعَلِّمُهَا خَيْرٌ لَهُ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ. و قوله عليه السّلام : لاَ حَسَدَ[٧] إِلاَّ فِي ٱثْنَيْنِ رَجُلٍ آتَاهُ ٱللّٰهُ ٱلْحِكْمَةَ فَهُوَ يَقْضِي بِهَا وَ يُعَلِّمُهَا ٱلنَّاسَ وَ رَجُلٍ آتَاهُ ٱللّٰهُ مَالاً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً. و قوله عليه السّلام : عَلَى خُلَفَائِي[٨] رَحْمَةُ ٱللّٰهِ، قِيلَ: « [وَ] » مَنْ خُلَفَاؤُكَ قَالَ: ٱلَّذِينَ يُحْيُونَ سُنَّتِي وَ يُعَلِّمُونَهَا عِبَادَ ٱللّٰهِ. و قوله عليه السّلام : لَمَّا رَأَى مَجْلِسَيْنِ أَحَدُهُمَا يَدْعُونَ ٱللّٰهَ ـ

---

١ ـ ثم يدخلون ـ م ـ ط ـ ودوم أخذ منقدم . ٢ ـ من النار ـ م ـ ط . ٣ ـ مضمون اين خبر در كتاب المحاضرات ص ١٩ . ـ ومحجّة البيضاء ج : ١ الباب ٥ ، ـ نيز آمده است. ٤ ـ سمواته وارضه ـ اتحاف . ٥ ـ فى الماء ـ محجّه فصل: ٤ . ٦ ـ بالخير ـ م ـ شرح اصول كافى . ٧ ـ اين حديث در صحيح بخاريّ (نگاه كنيد بارشاد السّارى ج : ١ ص ١٦٨) وصحيح مسلم (نگاه كنيد بشرح الامام النووى چاپ مصر ١٣٠٧ ج : ٤ ص ١٠٠ ـ ١٠١) ـ و شرح اصول كافى ـ و محجّة البيضاء نيز با اندك اختلاف لفظىّ بچند طريق روايت شده است . ٨ ـ اين خبر هم در تفسير كبير ص ٣٩٦ و خبر بعد قوله « لمّا رآى مجلسين » الخ در بحار الانوار ص ٦٤ آمده ، وهردو درشرح اصول كافى ـ و محجّة البيضاء نيز مذكور است .

وَ يُرَغِّبُوْنَ إِلَيْهِ، وَ ٱلثَّانِي يُعَلِّمُوْنَ «(ٱلنَّاسَ)» أَمَّا هُؤُلَاءِ [يَسْأَلُوْنَ ٱللّٰهَ إِنْ شَاءَ أَعْطَاهُمْ وَ إِنْ شَاءَ مَنَعَهُمْ، وَ أَمَّا هَؤُلَاءِ] » فَيُعَلِّمُوْنَ ٱلنَّاسَ، وَ إِنَّمَا بُعِثْتُ مُعَلِّماً، ثُمَّ عَدَلَ إِلَيْهِمْ وَ جَلَسَ مَعَهُمْ. و **قول عيسى عليه السّلام**: مَنْ عَلِمَ وَ عَمِلَ وَ عَلَّمَ فَذٰلِكَ [1] يُدْعٰى عَظِيْماً فِيْ مَلَكُوْتِ ٱلسَّمٰوَاتِ.

و امّا از آثار **قول عمر** «(رضى الله عنه:)» [2] من حدّث بحديث ـ و عُمِلَ به فله مثل اجر ذلك العمل. و **قول ابن عبّاس** «(رضى الله عنهما)» معلّم الخير يستغفر له كلّ شيْ حتّى ٱلحوت فى ٱلبحر. و **قول سفين الثّورى** [3] «(رضى الله عنه)» حين دخل عسقلان ـ و مكث «[زمانا]» و لم يسأله انسان أَكْرُوا [4] لي لأخرج عن هذا البلد، هذا بلد يموت فيه العلم. و اين سخن بجهت حرص [5] بر فضيلت تعليم ـ و استبقاء [6] علم بآن گفته است. و **قول عطاء** «(رضى الله عنه)» : دخلت على **سعيد بن المسيّب** [7] رحمه الله ـ و هو يبكي، ـ فقلت: ما يبكيك؟ فقال: ليس أحد يسئلني عن شئ.

---

۱ ـ من علم و عمل فذاك يدعى عظيما فى ملكوت السّماء ـ بحار الأنوار ص ۸۰ ـ محجّة البيضاء فصل : ۶ .

۲ ـ مضمون اين جمله « من حدّث بحديث » الخ و گفتار ابن عبّاس « معلّم الخير » الح هردو در بصائر الدرجات باب ۲ و بحار الانوار ص ۵۶ ـ ۷۵ باسناد متّصل از حضرت رسول اكرم ص و حضرت صادق ع روايت شده . و اوّلى تنها در محجه فصل ۵ .

۳ ـ هو ابو عبدالله سفيان بن سعيد (۹۷-۱۶۱) الثّوريّ منسوب بثور ـ كه يكى از بطون تميم است (نگاه كنيد بانساب سمعانى آ : ۱۱۷). ۴ ـ اكنزوا ـ (ظ : اكتروا) ـ اصل ـ م، ـ اكثروا ـ ه ـ نسخه. ۵ ـ غرض ـ م. ۶ ـ استيفاء ـ اصل ـ م. ۷ ـ هو ابو محمد سعيد بن المسيّب المخزوميّ القرشيّ (۱۳ ـ ۹۴) المسمّى براوية عمر .

و **قول الحسن**[١] «(رضی الله عنه)»: لولا العلماء لصار النّاس مثل البهائم. یعنی بجهت آنك علما مردم را ا«(ز)» حدّ بهیمیّت بیرون می آرند، و بحدّ انسانیّت می رسانند. و **قول یحیی بن معاذ** «(رحمة الله)» «علیه:» العلماء ارحم بأمّة **محمّد** من آبائهم ـ و امّهاتهم، قیل کیف ذلك؟ قال لأنّ آباءهم و امّهاتهم یحفظونهم من نار الدّنیا، و هم یحفظونهم من نار الآخره. و **قول**[٢] **بعض العلماء** «(رحمه الله)»: العلماء سراج الأزمنة کلّ واحد مصباح زمانه ـ یستضیٔ به اهل عصره. و **قول بعضهم** رحمهٔ[٣] الله: اوّل العلم الصّمت ـ ثم الاستماع ـ ثم الحفظ ـ ثم العمل ـ ثم نشره[٤]. و **قول بعضهم** «(رحمهٔ الله)»: علّم علمك من یجهل ـ و تعلّم ممّن یعلم، ـ فأنّك اذا فعلت ذلك علمت ما جهلت ـ و حفظت ما علمت. و **قول معاذ بن جبل** «(رضی الله عنه)» فی التّعلّم و التّعلیم کلّ الخیر.ـ[٥] **قال الغزّالیّ** «(رحمهٔ الله)» و رأیته ایضاً مرفوعاً: تعلّموا[٦] ـ العلم فأنّ تعلّمه لله خشیة، و طلبه عبادة، و مدارسته تسبیح، والبحث عنه جهاد، و تعلیمه لمن لا یعلم[٧] صدقة، و بذله لأهله قربة، وهو الآنس

---

١ ـ هو ابوزکریّا الرّازیّ الواعظ المتوفیّ سنة ٢٥٨. ـ و گفتار یحیی در تفسیر کبیر ص ٣٩٦ نیز باحذف قائل مذکور است؛ ـ و صدرالدین شیرازی همین جمله را در شرح کافی از احیاء العلوم گرفته، ودرمفاتیح از تفسیر کبیر. ٢ ـ و قال ـ ط، ـ و این جمله اعنی قوله «العلماء سراج (ـ سُرُج ـ م ـ ه) الأزمنه» را صدرالدّین شیرازی در شرح اصول کافی شرح کرده است. ٣ ـ رحمهم ـ م. ٤ ـ والثانی الاستماع والثالث الحفظ و الرابع العقل و الخامس نشره ـ عیون الأخبار ج ٢ ص ١٢٢ ـ وبرای جملهٔ بعد «علّم علمك» الخ ص ١٢٣. ـ ولی ابن قتیبه هم گوینده را معیّن ننموده است.
٥ ـ کذا فی جمیع النّسخ والظّ: کلّ الخیر. ٦ ـ قال معاذ بن جبل فی التّعلیم و التّعلّم و رأیته مرفوعاً تعلّموا الخ ـ احیاء العلوم. ٧ ـ لمن لا یعلمه ـ اتحاف.

فی الوحدة، و الصّاحب في الخلوة، و الدّليل علي السّرّاء - و الضّرّاء - و الوزير عندالأخلاء، والقريب عند الغرباء[1]، و مِنار سبيل الجنّة، يرفع الله تعالي به اقواماً فيجعلهم في الخير قادة - هداة يقتدیٰ بهم، ادلّة في الخير تقتصّ آثارهم - و ترمق[2] افعالهم، و ترغب الملائکة فی خُلّتهم، و بأجنحتها تمسحهم و کلّ رطبٍ «[و]» يابس لهم مستغفر - حتّي حيتان البحر و هوامّه[3]، و سباع البرّ - وا نعامه، و السماء - و نجومها، و الأرض - و تخومها[4] لأنّ العلم حيوة القلب من العمي، و نور الأبصار من الظّلم، و قوّة الأبدان من الضّعف، يبلغ به العبد منازل الأبرار - والدّرجاتِ العلی، - التّفكّر فيه يعدل بالصّيام - و مدارسته بالقيام، به يُطاع الله - و «[به]» يُعبد، و به يوحّد - و به يُتورّع، و به توصل الأرحام، و هو امام - و العمل[5] تابعه، يلهمه السعداء - و يحرمه الأشقياء.

فصل دوّم در حقيقت علم و آنك تصوّر آن بديهيست يا کسبیّ و آنچه بذين تعلّق دارذ. يعنی تصوّر آن بی اکتساب حاصل شذه است چون: تصوّر نور - و ظلمت تا بديهیّ باشذ، يا با کتساب، چون: تصوّر

---

۱ - القرباء - م. ۲ - تقتص ای تتبع، ترمق - ای تنظر - اتحاف. - تقيص آثارهم ويرمق - م. يفيض آثارهم ويزهق - ط. ۳ - جمع هامه - ماله سم يقتل کالحية، وقد تطلق علی مايؤذی - اتحاف. ٤ - احياء: «والارض و تخومها» ندارد. مصحّح اوراق گويد: اخبار و گفتاری که از بزرگان ما در پيرامون دانش و دانشجوئی و دانش آموزی رسيده بسيار است، کسانی که طالب اينگونه سخنان هستند ممکن است بمآخذ سابق الذکر و بمنية المريد شهيد - وجامع السعادات نراقیّ - و کلمهٔ طيّبهٔ حاجی نوریّ قدّه و غيرها - که چاپ شده ودردسترس عموم است مراجعه نمايند. ۵ - العمل به - م.

جنّ - و ملك - کی بحدّ یارسم حاصل توان کرد تا کسبیّ «[بود]» واین فصل هم مشتمل است بر[1] سه اصل .

اصل اوّل

درحقیقت علم کی از کدام مقوله است از مقولات ده گانه

علما درین باب اختلافی عظیم کرده اند ؛

جمعی گفته اند کی ازمقولهٔ مضاف است نظر بر آنك[2] او اضافه است - میان عالم - و معلوم . و بعضی گفته اند از مقولهٔ اَنْ ینفَعِل است - باعتبار آنك انفعالیست - کی در نفس حاصل میشود . و بیشتر بر آنند کی - از مقولهٔ کیف است ، - جه او از کیفیّاتی است مختصّ بذوات الأنفس ، جون : صحّت - و سُقم[3] ، و قدرت - و ارادت . - و حقّ اینست . و شیخ یعنی **ابوعلیّ بن سینا** جزاه الله عن الطّلبة جزاءآخر[4] این را اختیار کرده است ، - جه سخن او درین موضع مضطرب است : جائی گفته است کی او امری عدمیّ است ، و تفسیر آن بتجرّدِ از مادّه کرده است . - و جائی گفته است - صفتی وجودیّ است ، یعنی صورت منطبعه درجوهرِ - عاقل - کی مطابق ماهیّتِ معقول باشد . - وجائی گفته کی - صفتی[5] ذات اضافه . وجائی گفته - محض اضافه . - بس بنابر مدهب مختار - علم ، ازمقولهٔ کیف باشد .

اصل دوّم از فصل دوّم

در آنك تصوّر آن بدیهیّ است یا کسبیّ و اگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه .

بعضی گفته اند تصوّر آن بدیهیست ، - جه این علمِ خاصّ هر کسی را

1 - برین - اصل . 2 - جهت آنکه - م . 3 - مرض - ط - نسخه . 4 - خبراً آخر - ه . 5 - است که صفتی است - م .

كی : هُوَ مَوْجُوْدٌ مَثَلاً ، ـ أَوْ كَاتِبٌ ـ إِلَى غَيْرِ ذَلِكَ ضروری است ، وجون این علمِ خاص ضروری باشد ، علم مطلق کی جزوِ اوست بضرورت ضروری باشد «(جه محال باشد ـ کی تصوّر کلّ ضروری باشد ـ بی آنك تصوّرِ جزء ضروری باشد)» جه اگر جزء بر جیزی موقوف باشد ، کلّ نیز بضرورت برو موقوف باشد ، ـ لِأَنَّ اَلْمَوْقُوفَ عَلَي اَلْمَوْقُوفِ عَلَى اَلشَّيْءِ[1] مَوْقُوفٌ عَلَى ذَلِكَ اَلشَّيْءِ .

جواب ـ جه می خواهی بآنك هر کس را اینعلمِ خاص کی : هُوَ مَوْجُوْدٌ ـ ضروری است ، ـ یعنی حصول این علمِ خاص ایشانرا ضروری است؟ ـ یا تصوّر این علمِ خاص ایشانرا ضروری است؟ ـ

اگر حصول می خواهی مسلّم ، ـ امّا ازحصول امری تصوّرِ آن لازم نمی آید ، جنانك ازعلمِ ضروری بوجودِ جوع ـ وعطش [(تصوّرِ جوع ـ وعطش)] لازم نمی آید . ـ بس از علم ضروری بحصولِ علمِ ـ خاص «[تصوّر آن علمِ خاص]» لازم نیاید .

و اگر تصوّر می خواهی ، ـ یعنی تصوّراین علمِ خاص ـ هر کس را ضروری است ممنوع است ، و اگرمسلّم داریم ـ مطلوب هم لازم نیاید ، ـ جه وقتی لازم آمذی ـ کی علمِ مطلق جزو علمِ خاص بوذی ، ـ و این ممنوع است . ـ و سندِ منع آنست کی صدقِ علم بر علوم ، صدقِ عرضِ عامّست[2] بر معروضات ، ـ نه صدقِ جنس بر انواع ، ـ جه اطلاق «(علم)» بر علوم بتشکیك است ، و مقولِ بتشکیك جزو نباشد ـ جنانك مشهور است ، و در وجود و امثال آن بیان کرده اند .

«(و امّا آنك ازتصوّرِ معروض ببدیهه)» (تصوّر عارض ببدیهه) «(لازم نیاید ، از آن ظاهر ترست ـ کی محتاجِ بیانی باشد .)»

---

۱ ـ شیٔ ـ ط . ۲ ـ خاص است ـ م .

و بعضی گفته اند ـ کی او بدیهیست ، جه این تصدیق ـ کی : علمی بوجودی حاصل ، ضروریّ است . ـ وعلم یکی از تصوّرات این قضیّهٔ ، ضروریّ است ، ـ بس ضروریّ باشذ ، ـ جه آنج تصدیق بدیهیّ بر آن موقوف باشذ اَولیٰ باشذ بآنك بدیهیّ باشذ .

جواب = لا نسلّم کی آنج تصدیق بدیهیّ بر آن موقوف باشد باید کی بدیهیّ باشد ـ فَضلاً اَنْ یَکُوْنَ اَوْلَی بِأَنْ یَکُوْنَ بَدِیْهِیّاً ، ـ جه تصدیق بدیهیّ آنست کی تصوّرِ «[طرفین]» او ـ واکرجه بکسب باشذ ، کافی باشذ در جزم ذهن بنسبت میان ایشان .

سؤال : اکر کویند این تصدیق از آنهاست کی عالِم وغیر عالم ، با[1] کودکان ـ و ابلهان در آن مشترك اند ـ و درحکم بر آن متساوی ، بس اکر یکی از تصوّرات او بر نظر ـ و اکتساب موقوف بوذی ـ این تصدیق از غیرِ عالم ممتنع بوذی .

جواب ـ تصدیق استدعاء تصوّرِ اجزاء او بحسب حقیقت نمی کند ، بل باعتباری می کند ـ شاید کی بُلْه[2] و صبیان او را باعتباری دانند ـ نه بحقیقت .

و بعضی کفته اند تصوّر علم کسبیّ است ـ نه بدیهیّ . جه اکر بدیهیّ باشذ درو هیج ترکیبی[3] نباشذ : نه از ذاتیّات ـ و نه ازعرضیّات ، ـ و نه از ترکیب ایشان . ـ و الّا تصوّر آن[4] موقوف باشد بر تصوّر اجزاء او[5] ، وَ اَلْمَوْقُوْفُ عَلَی اَلْغَیْرِ لَا یَکُوْنُ بَدِیْهِیّاً ، ـ وجون در علم بهیج وجه ترکیب[6] نباشد اصلا ، باید کی هرمعنی علم باشد[7] ، ـ جه اکرمعنی باشد ـ

---

۱ ـ تا ـ ط . ۲ ـ ابله ـ اصل . ۳ ـ ترکیب ـ م . ٤ ـ تصورات ـ اصل .
٥ ـ آن ـ م . ٦ ـ ترکب ـ م . ۷ ـ نباشد ـ م .

کی علم نباشد معنی[۱] اعمّ ازعلم بوذه باشد - وعلم معنی خاصّ ، پس [۲] علم مرکّب «(بوذه)» باشذ - نه بسیط[۳] ، وتقدیر بساطت اوست .

جواب = این سخن مبنیّ بر آنست - کی تصوّرِ بدیهیّ آنست کی : لَا یَتَقَدَّمُهُ تَصَوُّرٌ - یَتَوَقَّفُ عَلَیْهِ ، نه آنك : لَا یَحْتَاجُ إِلَی طَلَبٍ وَكَسْبٍ ، و اِصْطِلَاحُ ٱلْأَكْثَرِ عَلَی ٱلثَّانِی - لَا ٱلْأَوَّلِ ، وَ إِلَیْهِ ذَهَبَ بَعْضُهُمْ كَعُمَرَ بْنِ[٤] سَهْلَانَ ٱلسَّاوِيِّ ، وَ ٱبْنِ ٱلْحَاجِبِ - وَ غَیْرِهِمَا . و همین جماعت «(می)» گویند کی : تصوّرِ علم اگرچه کسبیّ است ، امّا تحدیدِ آن ممکن نیست ، - چه تعریف اگر کنند یا : بنفس او کنند - یا بغیر او ، - وهردو محال است . امّا بنفس او - بجهت آنك : تَعْرِیفُ ٱلشَّيْءِ بِنَفْسِهِ ، مستلزمِ تقدّمِ مَعْرِفَةُ ٱلشَّيْءِ عَلَی مَعْرِفَتِهِ است ، و این محال است . - وامّا بغیر او - بجهت آنك : هرچه غیرِ علم است ، او را بعلم می دانند - بس اگرعلم را بغیری بدانند دَوْر باشد - وفسادِ آن ظاهر .

جواب = هرچه غیر علم است اورا بحصول علم بر آن بدانند - نه بتصوّر علم ، و با [(ا)] ختلاف جهتِ توقّف دَوْر نباشذ ، چه تصوّر علم بر تقدیر آنك کسبیّ باشد موقوف باشذ بر تصوّرغیر علم ، و [(تصوّر غیرِ علم)] موقوف باشد برحصولِ علم بر غیر - نه بر تصوّر علم ، بس دور نباشذ .

---

۱ - پس - ط . ۲ - بش - اصل . ۳ - نه شرط - اصل . ٤ - و لانه ذهب بعضهم کعمران - اصل . - ومقصود زین الدین عمربن سهلان است - دراوائل کتاب معروف خود «البصائر النصیریّه» (مؤلّف مابین سال ۵۲۱ - ۵۲۶) - وترجمهٔ حیاة اورا در « رسالهٔ شرح حال ابو الحسن بیهقیّ» نوشته ام .

اصل سوّم از فصل دوّم

در آنك تحديد علم ممكن است امّا تعريف آن دشوارست

نه از آن روی کی جنس با عرض عامّ مشتبه میشود ، و فصل با خاصّه ـ بسبب[١] آنك در بسیار جیز مشترك اند . ـ و نه از آن روی کی شاید «(کی)» اخلال بذاتیّ کرده باشند ـ کی در آن اطّلاع نیافته باشند ، ـ جه این نافیِ تعریف حقیقیّ باشد ـ نه تعریف رسمیّ . ـ و نه از آن روی ـ کی علم مشتملست بر نسبتی ـ کی معلوم نیست کی از ذاتیّاتِ اوست ـ یا از عرضیّاتِ مختصّ بأو ـ تا با آنش[٢] حدّ کنند ـ یا رسم ، ـ جه این نافیِ[٣] تعریف بآن نسبت باشد ـ نه بغیرِ آن ، ـ و نه از آن جهت کی عسیرست[٤] دراکثر مدرَکاتِ[٥] حسّیّ ـ کی اظهر الأشیا اند نسبت با ما جون: رایحهٔ مسك ـ و طعم عسل[٦] ـ وَفضلاً عَنِ ٱلإِدْرَاكَاتِ ٱلَّتِی هِیَ اَخْفَاهَا ، ـ جه این مختصّ بعلم نیست ، بل بجهت دشواری تعبیر[٧] از ذاتیّات ـ و خواصّ علم بسبب غموضِ آن ، و آنك علم اجلی است بسبت با ایشان ، و ازین جهت در حدِّ آن خبط بسیار کرده اند ، و بهترین حدّی آنست کی : علم صفتی است کی ببخشد مر[٨] نفسی را کی بذان متّصف باشد تمییزی[٩] در مفردات و نسب ـ کی محتمل[١٠] نقیض نباشد .

صفت عرض عامّست و بجای[١١] جنس مذکور ، جه این تعریف[١٢] رسمیّ است بحقیقت .

و بآنك گفتیم: ببخشد مر[٨] نفسی را کی بدان متّصف باشد تمییزی[٩]

---

١ ـ بنسبت ـ اصل . ٢ ـ بآنش ـ م ـ بآن ـ ط ـ بآتش ـ ه . ٣ ـ باقی ـ اصل .
٤ ـ عسرست ـ اصل ـ عسرت ـ م . ٥ ـ بدرکات ـ م . ٦ ـ مشك و طعم شکر ـ م . ٧ ـ تعبر ـ اصل ـ تغییر ـ م ـ ه . ٨ ـ هر ـ م . ٩ ـ تمیزی ـ ط . ١٠ ـ محل ـ م . ١١ ـ و عام ـ اصل . ١٢ ـ تعریفی ـ م ـ ط ـ ه .

در مفردات ـ و نسب ، از صفاتی ـ کی نفس متّصف را بآن، جنین تمییزی بیذا نکند[۱] احتراز کردیم ، جون تمامت صفاتی ـ کی مشروطست بحیاة ـ جون : قدرت ـ و ارادت ، و غیرها ـ جون : حرکت ـ و حرارت ، ـ جه این صفات اگر جه ایجاب تمیّز[۲] متّصف بآن از غیر می کنند ، امّا ایجاب تمییز[۳] او نمی کند بین الأشیاء . ـ وهم بذین قید خواصّ ممیّزه ـ و فصول ـ ازحدّ بیرون روند ، وحدّ مطّرد ماند ، ـ جه ایشان افادت تمیّز می کنند نه افادت تمییز ، ـ جه تمیّز[٤] فعل حیّ است ـ بصفت ادراك ـ عِنْدَ تِلْكَ ٱلْخَوَاصِّ . جه صفت ادراك وجود او بشرط حیوة است ، و ایجاب او تمییز[٥] رابشرط متمیّرات مفرده، و نسبی درذهن ـ یادرخارج ، بس نسبت تمییز بشرط او مجاز بوذ ، و این صفت کی موجب تمییزاست ـ و مسمّی بأدراك ـ او ، متناول : علم ـ و ظنّ ـ و وهم ـ وشكّ ـ وجهل مرکّب ـ و اعتقاد مقلّد مُخطی ـ و مصیب است .

و بأین کی گفتیم « [که] » : محتمل نقیض نباشذ ـ غیر علم بیرون رفت .

و بعضی علما ادراك را ـ کی شامل همه است تقسیمی می کنند کی تمامت اقسام از آنجا بیرون می آید ، و تعریف همه ار آن معلوم می شوذ برین وجه ـ کی: مُتعلّق ادراك: یا محتمل نقیض باشذ ـ بوجهی ـ خواه در نفس امر باشذ این احتمال، وخواه عندالذّاکر[٦] بتقدیر[۷] او ـ یا متشکّك مشكّك . یا محتمل نقیض نباشذ ـ بهیج وجه از وجوه سه گانه ، و این دوّم علمست کی مرادف یقین است ، اعنی اعتقادی جازم ، مطابق ، ثابت ، ـ جه انتقاء احتمال نقیض درنفس امر ـ مستلزم مطابقه است ، و عندالذّاکر

---

۱ ـ چیز تمیزی بیذا نکنند ـ ط ـ چیزی تمیزی الخ ـ ه . ۲ ـ تمییز ـ م .
۳ ـ تمیز ـ م . ٤ ـ تمییز ـ ط . ٥ ـ تمیز ـ ط . ٦ ـ الذاکر ـ اصل ـ المدرك ـ ط . ۷ ـ بنقد ـ م .

بتقدیره[1] مستلزِم جزم، و بالتّشکیک مستلزِم ثبات، و أوّل ـ کی مُتعلّقِ ادراك، محتمل نقیض است ـ بوجهی : یا محتمل نقیض باشذ **عِنْدَ ٱلذَّاکِرِ لَوْ قَدَّرَهُ** ، یا نه ؛ ـ و این ثانی اعتقاد مطلق باشذ ـ اعمّ از صواب ـ و خطا ، پس اگر اعتقاد مطابق واقع باشد ـ بآنك متعلّقش واقع باشذ : یا متعلّق ادراك محتمل نقیض در نفس امر نیز نباشد ، آن **اعتقاد صحیح** باشد ، ـ و اگر اعتقاد مطابق واقع نباشد [(بآنك متعلّقش واقع نباشذ)] یا محتمل نقیض [(باشد)] در نفس امر آن **اعتقاد فاسد** باشذ . و اوّل اعنی آنك محتمل نقیض است عندالذّاکرِ لوقدّره ، یعنی گوینده مجوّزِ نقیضِ سخنِ خویش باشذ : ـ و این سه قسم بوذ ، حه طرف مذکور را احتمال نقیض: یا راجح باشد «[یا مرجوح ـ یا مساوی ، و اگر راجح باشد]» **ظنّ** خوانند ، و اگر مرجوح **وهم** ، و اگر مساوی **شكّ** ، وازین تقسیم معرّفِ[2] همه معلوم شوذ ـ بآنك ممّز هریکی با مورِ «[دِ]» ـ قسمت ـ کی جاری مجری جنس است ترکیب کنند ـ و گویند:

علم ادراکی باشذ ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشذ ـ بهیچ وجه «(یعنی)» نه در واقع ، و نه عند الذّاکر ، ـ لا بتقدیره و لا بتشکیك المشكّك .

و اعتقادِ مطلق ادراکی ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ عندالذّاکرِ لوقدّره ، و محتمل نقیض «(باشذ)» بتشکیك مشكّك .

و اعتقادِ صحیح ادراکی ـ کی ـ مطابق واقع باشذ ـ و متعلّق او محتمل نقیض نباشذ ـ الّا بتشکیك مشكّك[3] .

و اعتقاد فاسد ادراکی ـ کی غیر مطابقِ واقع باشذ ـ و محتمل نقیض در واقع ، و بتشکیك مشكّك .

و ظنّ ادراکی کی متعلّق او محتمل نقیض باشذ عند الذّاکر لو قدّره ـ با آنك راجح باشذ بر احتمال نقیض .

۱ـ الذاکر مقدم ـ اصل ـ الذاکر بتقدیر ـ ط . ۲ـ معرفت ـ م ، ۳ـ المشكّك ـ م .

ووهم ادراکی باشذ همچنین ـ امّا با آنك مرجوح باشذ از احتمال نقیض .

و شكّ ادراکی باشذ همچنین ـ با آنك احتمال طرفین علی السّواء باشذ و راجح و مرجوح نبوذ .

و بعضی علما برین وجه قسمت کرده اند ـ کی : هر تصدیقی کی هست : یا با جزم بوذ ، یا بی جزم . ـ اکر با جزم بوذ یا مطابق بوذ ـ یا غیر مطابق . ـ اکر مطابق نبود جهل باشذ[1] ، واکر مطابق بوذ «(یا)» بنا بر موجبی بوذ ، یا نه . ـ اکر بنا بر موجبی نه بوذ آنرا تقلید کویند ، و اکر بنا بر موجبی بوذ : آن موجب یا عقلِ محض باشد[1] ، یا حسّ محض باشذ ، یا مرکّب باشذ از هر دو . ـ اکر محضِ عقل بوذ : یا تصوّر طرفین کافی باشد درجزم بآن ، یا نه ـ کی بتصوّر ثالثی احتیاج افتد . ـ اکر کافی باشذ ، آنرا علم کویند ببدیهیّات . و اکر کافی نباشذ آنرا علم کویند بنظریّات . مثال بدیهیّات : اَلْوَاحِدُ نِصْفُ ٱلإِثْنَيْنِ . مثال نظریّات : اَلْعَالَمُ حَادِثٌ. واکر موجب حسّ محض بوذ، آنرا علم بمحسوسات[2] خوانند. جون : علم بألوان ـ و اضواء ، و حرارت ـ و برودت ، و اکر موجب مرکّب بوذ ازعقل ـ و حسّ ، آن حسّ : اکر سمع بوذ آنرا علم کویند بمتواترات ، جون : علم بوجودِ امم ماضیه ـ و بلاد قاصیه . و اکر غیرِ حسّ سمع بوذ آنرا علم کویند بمجرّبات ـ جون علم بآنك تناول سُقمونیا مسهل صفراست . ـ و حدسیّات بدین نزدیکست ، جون علم بآنك نورِ ماه از آفتاب است ـ بسبب احساس باختلاف نوراو بحسب قرب ـ وبعدِ آفتاب . این همه اقسامِ تصدیقِ جازم بوذ . ـ

واکر تصدیق جازم نبوذ تردّد میان هردوطرف: اکرعلی السّواء بوذ

---

۱ ـ بود ـ م ، ۲ ـ محسوسات ـ ط .

آنرا شکّك خوانند. و اکر علی السّواء نبود راجح را ظنّ خوانند، ـ و مرجوح را وهم، بس بذین تقسیم ماهیّت علم ـ و جهل، و تقلید ـ و ظنّ ـ و وهم، ظاهر شذ. و این تقسیم فاسد است جه:

وهم و شكّك را از تصدیقات نهاذه است، و آن وَهم است ـ و باطل. و دیگر مناسب آن بوذی کی گفتی فلانرا علم بدیهیّ خوانند، و فلانرا علم نظریّ الی آخره، ـ نه آنك فلانرا علم ببدیهیّات[1] وفلانرا علم بنظریّات.

فصل سوّم ـ در تقسیم علوم و آنج بذان تعلّق دارذ. و این فصل هم مشتملست بر سه اصل.

اصل اوّل
در بیان علمی کی مورد قسمت خواهد بوذ

اوّل بدان ـ کی **لفظ علم** اطلاق کنند و بآن تصوّرِ واحد خواهند جون علم بماهیّت انسان. ودر اکثر علم بأین معنی مرادفِ معرفت باشد، ـ و از ینجاست کی نحاة کویند: کی علم جون بمعنی معرفت باشد، تعدیه بیك مفعول کند. و اطلاق کنند و بآن تصدیقِ واحد خواهند، جنانك علم بآنك: السّماءُ فوقنا. وحدّ او بأین کویند کی: عَقْدٌ فِي شَيْءٍ أَنَّهُ كَذَا ـ وَ أَنَّهُ لَا يُمْكِنُ أَنْ لَا يَكُونَ كَذَا ـ وَ يَلْزِمُ أَنْ يَقَعَ مُطَابِقًا لِلْوُجُودِ. و حاصلش آنست کی علم اعتقادِ حکمیّ باشذ ـ بشرط جزم، ومطابقه، و ثبات. جنانك در یقین کفته شذ. واطلاق کنند و بآن صناعت خواهند ـ جنانك کویند علم الطّبّ، و علم الفلاحة. ـ و کویند صناعة الطّبّ، و صناعة الفلاحة.

---

١ ـ ببدیهیّاتست ـ ط.

و صناعت را حدّ بآن کویند ـ کی : صناعت ملکهٔ باشذ نفسانیّ ـ کی بواسطهٔ آن قادر باشذ براستعمالِ موضوعاتی ـ سوی غرضی از اغراض ـ بر سبیل ارادت ـ کی آن استعمال صادر باشذ از بصیرتی[۱] بحسب آنج ممکن باشد در آن موضوعات .

و صناعت مُغایر خلق است ، ـ جه خلق را برین وجه حدّ می کویند کی : ملکهٔ است کی ازنفس بواسطهٔ آن افعالی بسهولت حاصل شوذ ـ بی آنك محتاج شوذ درآن بروّیتی[۲] ـ وفکری . بس صناعت مشارك خلق است در آنك هر یکی ملکهٔ نفسانیّ اند . ـ و مخالف اوست در آنك در صناعت احتیاج بروّیت[۳] باشد در صدور افعال ازو ـ و در خلق نباشذ .

و در صناعت استعمال موضوعاتی نَحْوَ غَرَضٍ مِنَ ٱلْأَغْرَاضِ. لازم است ، ودرخلق جنین نیست . ـ الی [(غیر)]ذلك من الفروق. وَ ٱلعِلْمُ ٱلْمُرَادِفُ لِلْيَقِينِ ـ اکرجه : یا حالت باشذ ـ یا ملکه ، ـ لکن این علم موردِ تقسیمِ ما نیست ، بل آنج موردِ تقسیم خواهد بوذ علم است بمعنی صناعت .

وبدانك صناعت . یا بسیط بود ـ یا مرکّب ، بسیط آن بوذ کی مرکّب نباشد ازصنایع دیگر ، جون : قصارت ـ و مساحت ، و مرکّب آن باشذ ـ کی ازاجزائی متألّف شده باشذ ـ کی آن اجزاء [(یا)] بعضی از آن صناعاتی باشند یا اجزاء صناعاتی ـ جون صناعتِ شعر ، جه علمِ عروض جزوی ازوست ، واو صناعتیست ، وعلم قوافی [(هم)] جزوی ازوست . ـ و او نیز صناعتی است . و علم مقائیس شعریّ جزوی ازوست ـ واو جزوِ صناعت منطق است ، و باجتماع این اجزا ـ وغیر آن صناعت شعر متألّف شد ، بس او در ذات خوذ مرکّب باشذ .

---

۱ ـ بصیری ـ اصل . ۲ ـ برؤیتی ـ م . ۳ـ برؤیت ـ م .

اصل دوم از فصل سوم

در تقسیم علم بمعنی صناعت بعلوم حکمیّ و غیر حکمیّ و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ و غیر دینیّ

می گوئیم [(علم)] - اعنی؛ صناعاتی که لابدّ باشد در آن از مزاولت نظری[1] منقسم است بدو قسم :

یکی آنك نسبت او با جمیع ازمنه - وجملهٔ امم نسبتی واحد باشد ، و بتغییر امکنه - و ازمنه ، وتبدّلِ ملل و دُول متبدّل نشود ، جون : علم هیأتِ افلاك ، و علم حساب ، و علم اخلاق .

و یکی آنك نسبتِ او با جمیع ازمنه - و جملهٔ امم یك نسبت نباشد ، جون : علمِ فقهِ شریعتی از شرایع - کی زمانی محفوظ ماند بنسبت با اشخاصی[2] معیّن، و اگاه متبدّل شوذ . وجون علم بلغتی از لغات ، - جه آن علم باشد بقیاس بااصحابِ آن لغتُ دونَ غیرهم . - این قسم را حکمت نخوانند . و اوّلین[3] را حکمت خوانند . و او افضلُ قسمیِ العلومست ، و احکم آن ، و مشهودٌ له است از قبل حقّ تعالیٰ بفضل ، جنانك فرموذ : وَمَنْ یُؤْتَیٰ[4] ٱلحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيْراً . - و ازین جهت با کتاب - کی ذکر منزل است مقترن آمده است بجند موضع - کی[5] : الکتاب و الحکمه .

وعلوم غیر حکمیّ - اگر بر مقتضی نظر شارع است دینیّ گویند ، و الّا غیر دینیّ . و مارا با حکمیّ و دینیّ کار است .

امّا حکمیّ بجهت آنك کتاب مقصورست بر آن .

۱- شطری - اصل . ۲- اشخاص- م . ۳- اول - م - ط - ه . ٤=یؤت. ٥-له - م .

و امّاد ینیّ بجهت آنك جون ملك اسلام[(سلطان)]سلاطینِ **مازندران** بلّغه الله ما تمنّاه ۱، و جعل الجنّة منقلبه و مثواه، در علومِ عقلیّ ـ و نقلیّ یگانهٔ عصر خویش است ، و در مکارمِ اخلاق شهرهٔ آفاق ـ و در تجرید ـ و تفرید ، و سلوكِ طریق توحید انگشت نمای احرار ، و مغبوط اخیار ، خواستم کی بموجبِ نصِّ و ختامُهُ مِسْكٌ خاتمهٔ این کتاب ـ کی فاتحهٔ ابوابِ سعادات ـ و زایحهٔ۲ اصناف کرامات خواهد بوذ بر تبذی ـ از اصول ـ و فروع «[علوم]» دینیّ ، و نتفی۳ از علومِ اخلاق: منزلیّ و مدنیّ ـ کی بیشتر خلق را بدان احتیاج است مشتمل باشذ تا تاج **دباج**۴: هم بدُرَرِ جواهرِ خواطرِ اصحاب یقین آراسته باشذ، و هم بغررِ زواهرِ نوادرِ ارباب دین بیراسته. ـ تا اصنافِ خلق ـ علی اختلافِ طبقاتهم ، و تفاوت درجاتهم ازین کتاب بهره مند می گردند . ـ و ثواب آن بأیّام همایون ـ و دولتِ روز افزون عاید می گردذ .

اصل سوُم از فصل سوُم

در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان

امّا تقسیمِ حکمیّ ـ اوّل بدانك **حکمت** در عرفِ اهلِ معرفت عبارت بوذ از : دانستن جیز ها جنانك باشد ، و قیام نموذن بکار ها جنانك باید ـ بقدرِ استطاعت ، ـ تا نفس انسانیّ بکمالی کی متوجّه آنست برسذ ، و جون جنین بوذ حکمت منقسم شود۵ بدو قسم: یکی علم ، و دیگر عمل .

علم تصوّرِ حقایق موجودات بوذ ، و تصدیقِ بأحکام ـ و لواحق آن ـ جنانك فی نفس الأمر باشد ، بقدرِ قوّتِ انسانیّ .

[(و)] عمل ممارَست حرکات ، و مزاولت صناعات ـ از جهت

---

۱ ـ یتمنّاه ـ م ـ ط . ۲ ـ زاجه ـ اصل ـ م ـ رایحه ـ ط ـ ه . ۳ ـ نیفی ـ ط ـ منفی ـ ه.
٤ ـ دیباج ـ ط. ۵ ـ ـ می شود ـ م.

اخراج آنچ درحیّز قوّت باشد ـ بحدّ فعل، بشرط آنك مؤدّی بوذ ازنقصان بکمال ـ بر حسب طاقت بشریّ، و هر کی این دو معنی درو حاصل شود، حکیمی کامل ـ و انسانی فاضل بوذ، [(و)] مرتبهٔ او بلند ترینِ مراتبِ نوع انسان باشد، جنانك فرموذه است عزّ منْ قائل: يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيراً. وجون علمِ حکمت دانستنِ همه جیزهاست ـ جنانك هست، بس باعتبارِ انقسام موجودات منقسم شود[1] بحسب آن انقسام. و موجودات دو قسم اند: **یکی** آنچ وجود آن موقوف بر حرکات ارادیّ اشخاص بشریّ نباشد، «[و]» **دوّم** آنچ وجود آن منوط بتصرّف و تدبیر این جماعت بوذ، بس علم بموجودات نیز[2] دو قسم بوذ:

یکی علم بقسم اوّل ـ و آنرا **حکمت نظریّ** خوانند،ـ

و دیگر علم بقسم دوّم ـ و آنرا **حکمت عملیّ** خوانند. و حکمت نظریّ منقسم شود بدو قسم:

یکی علم بآنچ مخالطت مادّه شرط وجود او نبود، جون: الله تبارك و تعالی، و عقول، و نفوس، و وحدت، و کثرت، و امثال[3] ایشان ـ از امور عامّه.

و دیگر علم بآنچ تا مخالطِ[4] مادّه نبود موجود نتواند بوذ، و این قسم آخر[5] باز بدو قسم شوذ: یکی اینك[6] «(اعتبار)» مخالطت مادّه شرط نبود در تعقّل ـ و تصوّرِ آن[7]، جون زوج ـ و فرد، و مربّع ـ و مثلّث ـ و کره ـ و دایره، و امثال آن. ودوّم آنچ باعتبار مخالطت مادّه معلوم باشد، جون معادن ـ و نبات ـ و حیوان. ـ بس ازین روی حکمت نظریّ بسه قسم شود: اوّل را علم ما بعد الطّبیعه خوانند. «(و)» دوّم را علم ریاضیّ. و سوّم «[را]» علم طبیعیّ. و اوّل را علم اعلی گویند. و دوّم را علم اوسط. و سوّم را علم اسفل. و هر یکی[8] ازین علوم: مشتمل بود برجند جزو ـ

---

۱ ـ می شود ـ م. ۲ ـ نیز بر ـ م. ۳ ـ امتثال ـ م. ٤ ـ مخالطة ـ م.
۵ ـ دوّم ـ م. ٦ ـ آنکه ـ م ـ ط ـ ه. ۷ ـ وتصوّرات ـ اصل. ۸ ـ وهریك ـ م.

کی بعضی از آن بمثابتِ اصول باشند . و بعضی بمنزلتِ فروع .

امّا اصولِ علمِ اوّل دو فنّ بوذ .

یکی معرفتِ الله سبحانه «[و تعالی]» و مقرّبانِ حضرت او ـ کی بفرمانِ اوعزّ و علا مبادی ـ و اسباب دیگر موجودات شده اند ، جون : عقول ـ و نفوس ـ و احکام افعال ایشان . و آنرا **علم الٓهی** خوانند .

«[و]» دوّم معرفتِ امور کلّی ـ کی احوال موجودات باشند از آن روی ـ کی موجودند ، جون : وحدت ـ و کثرت ، و وجوب ـ و امکان ، و حدوث ـ و قدم ، ـ و غیر آن . و آنرا **فلسفۀ اولی** خوانند . و فروع آن جند نوع بوذ ، جون : معرفتِ نبوّت ، وامامت ، واحوالِ معاد ، وآنج بدان ماند ، و امّا اصول علم ریاضیّ جهار نوع بوذ :

اوّل معرفتِ مقادیر ـ و احکامِ لواحق آن ، ـ و آنرا **علم هندسه** خوانند .

و دوّم معرفتِ اعداد ـ و خواصّ آن ، و آنرا **علم عدد** خوانند .

وسوّم معرفتِ اختلافِ اوضاع اجرامِ علویّ بنسبت با یکدیگر ـ وبا اجرامِ سفلیّ ، و مقادیرِ حرکات ، و اجرام ـ و ابعاد ایشان ـ و آنرا **علم هیأت ـ و علم نجوم** خوانند . واحکام نجوم خارج افتد ازین نوع .

وجهارم معرفتِ نِسب[1] مؤلّفه ـ و احوالِ آن ، و آنرا **علم تألیف** خوانند . و جون در آواز ها بکار دارند ـ باعتبار تناسب با یکدیگر ـ و کمّیّتِ زمانِ سکنات کی در میان آوازها افتد «[آنرا]» **علم موسیقی** خوانند .

وفروع «(علم)» ریاضیّ جند نوع بوذ ، جون : **علم مناظر ـ ومرایا** ، و **علم جبر ـ و مقابله** ، و **علم جرّ اثقال**[2] ، و **علم مساحت** ، ـ و غیر آن ، جون: **علم جمع ـ و تفریق** بهندیّ[3] ، و **علم حیل** جون : صندوقِ

---

۱ ـ سبت ـ ه . ۲ ـ الأثقال ـ اصل ـ ط . ۳ ـ وهیولا ـ م ـ هندی ـ ط .

ساعت، و امثال آن. و علم **اُکَرِ متحرّکه** «(و علم اوزان)» - **و موازین**، **و علم زیجات - و تقاویم**، **و علم نقل میاه**، و امّا اصول علم طبیعیّ هشت صنف بوذ :

اوّل معرفتِ مبادیِ متغیّرات، جون زمان - و مکان، و حرکت - و سکون، و نهایت - و لانهایت، - و غیر آن. و آنرا **سماع طبیعیّ** گویند.

و دوّم معرفت اجسامِ بسیطه - و مرکّبه، و احکام بسایط علویّ و سفلیّ، و آنرا **سما و عالم** گویند.

و سیّم معرفت ارکان - و عناصر، و تبدّلِ صور بر مادّهٔ مشترکه[1]. و آنرا **علم کون - و فساد** گویند[2].

و جهارم معرفت اسباب - و عللِ حدوثِ حوادثِ هوائیّ - و ارضیّ مانند : رعد - و برق، و صاعقه - و باران - و برف - و زلزله - و آنچ بذان «[ماند]» و آنرا **آثار علویّ** خوانند.

و پنجم معرفت مرکّبات - و کیفیّت ترکیب آن، و آنرا **علم معادن** خوانند.

و ششم معرفت اجسام نامیه، و نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم نبات** خوانند.

و هفتم معرفت احوالِ اجسام متحرّکه بحرکتِ ارادیّ، و مبادیِ حرکات، و احکام نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم حیوان** خوانند.

و هشتم معرفت احوال نفس ناطقهٔ «(انسانیّ)» و جگونگی تدبیر - و تصرّف او در بدن - و غیر بدن، و آنرا **علم نفس** خوانند.

و فروع علم طبیعی نیز بسیار بوذ مانند: **علم طبّ و علم احکام نجوم**، **و علم فلاحت**، و غیر آن، - جون : **علم فراست** - کی استدلال است از خَلق بر خُلق، **و علم تعبیر**، **و علم کیمیا**، **و علم طلسمات** - کی

---

[1] مشترك - ط . [2] - خوانند - م .

عبارتست[۱] از تمزیج قوی سماویّ، بقوی بعضی اجرام ارضیّ - تا از آن قوّتیّ[۲] حاصل شوذ - کی مبدأ فعلی غریب شوذ درین عالم. و **علم نیرنجات** - یعنی تمزیج قوی ارضیّ - بعضی با بعضی - تا از آنجا قوّتی[۲] با دید آیذ کی ازو فعلی غریب صادر شوذ.

و امّا علم منطق - کی حکیم **ارسطاطالیس** آنرا مدوّن[۳] کرده است - و از قوّت بفعل آورده[٤]، مقصورست بر داستن کیفیّت[٥] دانستن چیز ها، و طریق اکتساب مجهولات، بس بحقیقت آن علماست - بعلم، و بمنزلتِ اداتِ «(تحصیل)» دیگر علوم را، و او نه قسم است:

قسم اوّل ایساغوجی[٦] - یعنی مدخل منطق مشتمل بر اقسام الفاظ - و کلّیّات خمسهٔ مفرده: جنس، و نوع، و فصل، و خاصّه، و عرض عامّ.

قسم دوّم قاطیغوریاس - یعنی مقولاتِ عشر.

قسم سوّم باری ارمینیاس[۷] - یعنی عبارت - مشتمل بر ابحاث قضایا.

قسم جهارم - قیاس.

قسم بنجم - برهان - و حدّ با آن یاذ کنند.

قسم ششم - جدل.

قسم هفتم - مغالطه.

قسم هشتم - خطابت.

قسم نهم - شعر. -

و سبب انحصار اقسام[۸] در نه آن است - کی جون قیاساتی کی بآن استعلام مجهولات توان کرد، در بنج قسم منحصر بوذ - کی آنرا **اصناعات خمسه** کویند، اعنی: برهان، و جدل، و خطابت، و شعر، و مغالطه. - جه قیاس: یا مفید تصدیق بوذ، یا مفید تخییل، - و تصدیق: یا جازم باشذ - یا غیر جازم، -

---

۱ - عبارتیست اصل - ط - م. ۲ - قوی - اصل. ۳ - تدوین - ط - ه.
٤ - آورده است - م. ٥ - کیفیت و - اصل. ٦ - اثاغوجی - اصل.
۷ - باریرینیاس - م. ۸ - و سبب انقسام - م.

و جازم : یا اعتبار **مطابقهٔ** او کنند مر نفس امر را ـ یا نه ، ـ و آنچ اعتبار **مطابقه** کنند : یا مطابق باشد ـ یا نه ، بس قیاس کی مفید تصدیقِ جازمِ مطابق باشد **برهان** بوذ ، و اگر مفید تصدیق جازم باشد کی درو اعتبار **مطابقهٔ** **خارج** نکنند ـ بل اعتبار[1] عموم اعتراف بآن کنند **جدل** باشد ـ اگر جنین باشد ، و الّا آنرا **شغب** خوانند . ـ و اگر مفید تصدیقِ جازمِ غیر مطابق باشد **سفسطه** بود ، و او با شغب هر دو از قسم مغالطه اند . ـ و اگر مفید تصدیق غیرِ جازم باشذ **خطابت** بوذ ، و اگر مفید تخییل[2] باشد دون التّصدیق ، **شعر** بوذ .

و بوجهی دیگر ـ اقاویلی کی بآن توّصل کنند بتصحیح رایی ، یا تحقق مطلوبی : یا همه صادق و یقینیّ باشد ـ جنانك در آن هیچ شبهت نباشذ ، یا همه کاذب و مشکوك ، یا بعضی صادق ـ و بعضی کاذب ، و این قسم بسه قسم می شود ـ بجهت آنك : یا صادق بیش از کاذب باشذ ، یا کاذب بیش از صادق ، یا هر دو متساوی باشد . بس آنك همه صادق باشد قیاس برهانیّ بود ، و آنك غالب الصّدق «(باشذ)» جدلیّ «(بود)» و آنك مُتَساوِی ٱلصِّدْقِ وَٱلْكِذْبِ باشد خطابیّ بوذ ، و آنك غَالِبُ ٱلْكِذْبِ باشد مغالطیّ بوذ ، و آنك همه کاذب باشد شعریّ بوذ .

و بر اذکیا بوشیده نباشد[3] کی : این تقسیم ثانی جندان[4] نیست ، بس جون انواع قیاس درین بنج محصر بوذ[5] و مباحث قیاس بعضی مشترك بوذ میانِ انواع خمسه ، و بعضی مخصوص بهریکی ، قیاس مطلق را بابی مفرد ساختند ، و ابحاث مشترکهٔ بَيْنَ ٱلْخَمْسَةْ را در آن یاذ کردند ، بس ابواب قیاس شش شد .

و جون اقاویل قیاسیّ ترکّب آن (« از ») کمتر از دو مقدّمه ممکن نبوذ ، و ترکّب مقدّمات « (از) » کمتر از دو مفرد[6] ممکن نه ، دو بابِ دیگر برین

---

۱ ـ باعتبار ـ م . ۲ ـ تخیل ـ ط ـ ه . ۳ ـ بی : نباشد ـ اصل ، ـ نماند ـ ط .
٤ ـ جندانی ـ م . ٥ ـ و مباحث قیاس درین بنج منحصر بود ـ اصل علاوه دارد .
٦ ـ مفرد و ـ اصل .

شش زیادت کردند [(و)] در یکی از آن بحث کنند از معانیِ مفرده ، ودر دیگر از قضایا ، بس ابواب منطق هشت شذ ، و این ترتیبِ **ارسطاطالیس** است .

و **فرفوریوس** ـ کی ازمتابعان او بوذ[1] ، بحث الفاظ ـ و کلّیّات خمسه ـ کی **ارسطو** در باب معانی[2] مفرده آورده بوذ ، یعنی مقولات جذا کرد ، و در بابی مفرد آورد ـ وآنرا «[ا]» یساغوجی نام کرد ، و این أفراز بغایت نیکو کرد ، ـ جه کلّیّات خمسه ـ و دلالات الفاظ ، در ذهن توانند بود ، ـ و مقولات عشر طبایع موجودات خارجیّ اند ، بس افرازِ ایشان از یکدیگر بهتر از مزج ایشان (است) بهم[3] ، و ازین جهت ابواب منطق نه آمد ـ اینست تمامی اقسام حکمت نظریّ [4] .

---

۱ ـ اوست ـ م . ۲ ـ معانی خمسه ـ م . ۳ـ ایشان بهمدیگر ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ تا اینجا یعنی « اقسام علوم عقلیه » درست مطابق است با رسالهٔ ابن سینا (ـ که در مجموعهٔ « تسع رسائل » او پنجمین رساله است ، و یکبار در قسطنطینیه بسال ۱۲۹۸ چاپ مغلوطی شده است ـ و باردیگر ازروی همین چاپ درهند) ، ـ و رسالهٔ دیگری که منسوب است بخواجه نصیر الدین الحکیم الطوسیّ ـ (که نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود ـ و این تلخیص همان رسالهٔ ابن سینا است) ولی مصنف برخی سخنان دیگران را در تقسیم علوم بر مطالب شیخ افزوده است .

امّا اخوان الصفا در رسالهٔ هفتم در تقسیم حکمت (طبیعی ـ ریاضی ـ الهی) منطق را قسم چهارم شمرده ـ و چون منطق را طبق کتب ارسطو بحث نموده ـ ایساغوجی را برأسه قسمی ندانسته است . بعلاوه طبیعی را هفت قسم دانسته وعلم النفس را که اهمّ مسائل و مباحث طبیعیّ است از اقسام آن نشمرده است ، ونیزعلم الهی را گرچه مانند ابن سینا پنج قسم آورده ـ ولی مباحث امور عامّه ـ و نظر در اصول و مبادی را قسم جداگانه قرارنداده و بجای ایندو رواشناسی رایك بحث الهی پنداشته ، و اقسام پنجگانهٔ سیاسات را ـ که از اقسام حکمت عملیّ است قسم دیگر ، ـ اقسام اصلی وفرعیّ حکمت رااز همدیگر ممتاز ننموده ودرعلوم فرعیّ باندك اشاره بسنده کرده است .

و امّا خوارزمی (متوفی بسال ۳۸۷) در مفاتیح العلوم (چاپ مصر ۱۳٤۹) در مقاله دوّم اقسام حکمت عملی ، وعلم الهيّ را اصلا نیاورده وفروع ریاضی ازقبیل علم الحیل را پنداشته است که ازاقسام آن علم نیست ، و درعلم طبیعیّ هم میان اقسام اصلی وفرعی فرق نگذارده است ، و درین میان فقط نه قسم منطق را بدرستی شرح داده است .

بقیه در حاشیه صفحه ۷۹ میباشد

واما حکمت عملیّ - و آن دانستنِ مصالحِ حرکاتِ ارادیّ - و افعالِ صناعیّ نوعِ انسانیّ[1] بوذ ، بروجهی کی مؤدّی بوذ بنظام احوالِ معاش - و معاد ایشان ، و مقتضیِ رسیدن بکمالی - کی متوجّه اند سوی آن ، هم منقسم (می) شود بدو قسم :

یکی آنچ راجع بوذ بهر نفسی بانفراد .

و دیگر آنچ راجع بوذ باجتماعتی بمشارکت . - وقسم دوّم نیز بدو قسم شود : **یکی** آنچ راجع بوذ باجماعتی - کی میان ایشان مشارکت بوذ در منزل - و خانه . و **دوّم** آنچ راجع بوذ باجتماعی - کی میانِ ایشان مشارکت بوذ در شهر - و ولایت ، - بل اقلیم - و مملکت ، بس حکمتِ عملیّ نیز سه قسم بوذ : اوّل را **تهذیب اخلاق** خوانند . و دوّم را **تدبیر منازل** . و سیّم را **سیاستِ مُدُن** .

بقیه حاشیه صفحه ۷۸

و از کسانیکه ازمصنّف متأخّرند حاجی خلیفه درطبیعی وریاضی بذکر اقسام فرعی پرداخته ، وآنچه درمواضع متفرّق ایراد کرده چون ازمآخذ مختلف گرفته مختلف است ، و از نظر فنّی چندان مفید نیست . - تا جائی که نگارنده مطّلع است شرح اقسام علوم شرقیّ : از عقلیّ - ونقليّ ، بدین شرح و بسط و جامعیّت که ملاحظه می شود مخصّص کتاب حاضر است . این تقسیم از پیشنیان است امّا باکون علوم را برحسب سه قوّت که در پیدایش آنها مدخلیّت دارد بخش کرده : فنون جمیله - وعلوم ادبیّ را بتخیّل . - وتاریخ مدنيّ وطبیعی را بحافظه . - وخدا شناسی - و خود شناسی - و طبیعی - و ما بعد الطبیعه - ومنطق - واخلاق را - بنظر و فکر نسبت داده است . - و حالا علوم را بشش بخش تقسیم می کنند : ریاضیّات - فیزیك - شیمی - علم اجسام ذی روح - روانشناسی - علم الاجتماع (نگاه کنید بتاریخ الفلسفه محمد بدر چاپ دوّم مصر ص ٦ - ٨) و باز هم در تقاسیم علوم سخن بسیاراست نگاه کنید بدائرة المعارف بستانی ج۸ ص ۱۳۰ - ۱۳۲ ، - و فرید وجدی ذیل عنوان « علم » و « فلسفه » و کتاب الفلسفة النّظریّه تصنیف کردینال مِرسیه ج : ۱ فصل دهم (که نزدیك است بهمان تقسیم ارسطو) و تاریخ الفلسفه حنا اسعد چاپ مصر ۱۲۹۱ و اصول الفلسفه امین و اصف بك چاپ مصر ۱۳۳۸ ج ۳ الکتاب الثّانی ٤٤ - ٤٨ . - وکتب کانت وهربرت اسپنسر و غیرها .

۱ - انسان - م .

و فایدهٔ حکمت خُلقیّ آنست کی فضایل را بشناسد ، و کیفیّت اقتناء[۱] آن ، تا زکاء نفس بآن حاصل شوذ ، و رذائل بدانند ـ و کیفیّت توقّی از آن تا نفس از آن پاك شوذ .

و فایدهٔ حکمت منزلیّ آنست ـ کی بدانند مشارکتی کی واجب بوذ ـ کی باشد میان اهل یك منزل ـ تا بأو منتظم شوذ مصلحتِ منزلی ـ کی تمام شوذ « (بزوجی ـ و زوجهٔ ، و والدی ـ و مولودی ، و مالکی ـ و مملوکی) » .

وفایدهٔ حکمت مدنیّ آنست ـ کی بدانند کیفیّتِ مشارکتی ـ کی میان اصناف ـ و اشخاصِ ایشان[۲] واقع شود تاتعاون یکدیگر کنند بر مصالح ابدان ، و بقاء نوع انسان[۳]

و بدانك بعضی حکمت مدنیّ را بدو قسم کرده اند :

یکی آنچ تعلّق بملك دارذ ـ و آنرا **علم سیاست** خوانند .ـ و دوّم آنچ تعلّق بنبوّت ـ و شریعت دارذ ـ و آنرا **علم نوامیس** خوانند . و ازین جهت

بعضی اقسام حکمت عملیّ[٤] جهار نهاده اند ، و این مناقض آن نیست کی سه نهاذه[٥] ـ بسبب دخول دو قسم ازین در تحتِ یك قسم از آن ، و همچنین ـ

بعضی اقسام حکمت نظریّ جهار نهاذه اند ـ بحسب انقسام معلومات ، ـ جه معلوم : یا مفتقر بوذ بمقارنهٔ مادّهٔ جسمانیّ ـ در وجود عینیّ ـ یا نه ، و اوّل اگر متجرّد نشود ازمادّه درذهن طبیعیّ باشذ ـ و الّا ریاضیّ بوذ . و دوّم اگر مقارنِ مادّه نشود البتّه ، جون : ذات حقّ تعالی و عقول ، و نفوس ، آلهیّ باشد . و الّا علم کلّیّ و فلسفهٔ اولی ـ جون علم بهویّت ، و

---

۱ ـ اقتناء ـ ط . ۲ ـ انسان ـ ط . ۳ ـ میان ستاره ورقم در نسخهٔ « م » چنین است : مشارکتی که واجب بود که باشد میان اهل یك بلد ومملکت وممالك تا بآن منتظم شود مصلحت بلدی یا مملکتی یا ممالکی که تمام شود . ٤ ـ عملی را ـ ه . ٥ ـ نهاده اند ـ م .

وحدت ـ و کثرت ، و علّت ـ و معلول ، و امثال آن ـ از آنها ـ کی باری عارض مجرّدات می‌شوند . و باری عـارضِ اجسام ، و لکن بعرَض ـ نه بذات ، چه اگر بذات مفتقر بوذی بمادّهٔ جسمی ّ ـ از آن منفکّ نشدی ، و مجرّدات را بآن وصف نشایستی کرد . و منافاة میان این دو تقسیم نیست ـ چنانك دانستی .

و بباید دانست ـ کی ـ

مبادیِ مصالحِ اعمال ـ و محاسن افعالِ نوع بشر کی مقتضیِ نظـام امورِ ـ و احوال ایشان بوذ در اصل : یا طبع باشد ـ یا وضع .

امّا آنج مبدأ آن طبع بوذ آنست ـ کی تفاصیل آن مقتضاء عقول اهل بصارت ـ و تجارب ِ اربابِ کیاست بوذ ، و بأختلاف ادوار ـ و تقلّبِ سیر ـ و آثار ، مختلف ـ و متبدّل نشوذ ، و آن اقسام حکمت عملی ّ است ـ کی یاد کرده اند[1] .

و امّا آنج مبدأ آن وضع بوذ اگر سبب وضع اتّفاقِ رایِ جماعتی بوذ بر آن آنرا **آداب ـ و رسوم** خوانند . و اگر « (سبب) » اقتضاء رای بزرگی بوذ مانند پیغامبری ـ یا امامی ، آنرا **نوامیس الٓهی** خوانند . و آن نیز سه صنف باشد: **یکی** آنج راجع با هر نفسی بوذ بانفراد ـ مانند: عبادات ـ واحکام آن ـ و **دوّم** آنج راجع با اهل منازل بوذ بمشارکت ـ مانند: مناکحات ـ و دیگر معاملات . و **سیّم** آنج راجع با اهل شهر ها ـ و اقلیم ها بوذ مانند : حدود ـ و سیاسات . و این نوع « (علم) » را **علم فقه** خوانند . و چون مبدأ این جنس اعمال وضع است ، بتقلّبِ احوال ـ و تغلّبِ رجال ، و تطاولِ روزگار ـ و تفاوت ادوار ، و[2] تبدّلِ ملل ـ و دول ، در بدل[3] افتد . و این باب ـ از روی تفصیل خارج افتد از اقسام حکمت ، ـ چه نظر حکیم

---

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ از ـ م . ۳ ـ تبدل ـ نسخه .

مقصور ست بر تتبّع قضایاء[۱] عقول ، و تفحّص از کلّیّاتِ امور ، ـ کی زوال ـ وانتقال بدان متطرّق نشود ، وباندراسِ ملل ـ و انصرامِ دول ، مندرس ـ ومتبدّل نگردذ ، وازروی اجمال داخل مسایل حکمت عملیّ باشد.

و بدانك امّهات علوم حکمت این شش قسم است : سه نظریّ ـ وسه عملیّ ، و هر عملی جزویّ ـ منتسب[۲] باشذ بیکی ازینها .

و علم منطق از فروع علم الٓهی باشد ـ از آن روی ـ کی نظرِ او در معانیِ کلّیّ است ـ مجرّد از مادّه .

و بعضی منطق را در اصل قسمت در می آورند برین وجه ـ کی علم : یا آلتِ مَا سِوَاهُ مِنَ ٱلعُلُوْمِ باشد ، یا نه . ـ اگر باشد منطق بوذ ، والّا نظریّ ـ یا عملیّ ، ـ بر آن وجه کی از بیش رفت .

و بعضی برین وجه در میآورند ـ کی معقولات اولی کی صورِ[۳] ماهیّاتِ موجوداتِ خارجیّ اند ـ واحکام بر آن ، ـ جون در ذهن حاضر[٤] شوند ـ ایشانرا عوارضی لاحق میشوذ «(کی)» آنرا **معقولات ثوانی** خوانند ـ از آن جهت کی در درجهٔ دوّم می افتد از تعقّل . و این معقولات ثوانی منقسم می شوذ بدو قسم :

یکی عوارضی کی عارض معقولات اُولی میشوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفاتی کی مفید باشند «(در عبارت ـ جون : فاعلیّت و مفعولیّت ، و ظرفیّت ، و اضافت ، و حال ، و تمیز ، ـ و امثال آن .

و دیگر عوارضی کی عارض معقولات اولی میشوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفاتی ـ کی مفید باشند)» در اکتسابِ مجهول از معلوم ، ـ جون : محمول ـ و موضوع ، و کلّیّ ـ و جزویّ ، و قیاس ـ

---

۱ ـ قضایا و ـ م . ۲ ـ و نیز عملی جزوی منتسب ـ اصل ، ـ و نیز عملی جزوی بنسبت ـ ط ، ـ وهر عملی جزوی بنسبت ـ ه . ۳ ـ صورت ـ اصل . ٤ ـ حاصل ـ م .

و نتیجه ، و امثال آن . بس علمی کی مبحوث فیه از آن قسم دوّم بود ازین معقولات ثوانی-منطق است مطلقا - مِنْ غَیْرِ نَظَرٍ إِلَی شَيْءٍ مِنَ ٱللُّغَاتِ، و ازین جهت از حکمت باشذ ، - جه نسبت او با جمیع لغات ، و ازمنه - و امکنه ، و ملل - و نحل یکیست ، وعلمی کی مبحوث فیه از آن قسم اوّل بوذ ازمعقولات ثوانی نحو ست، واورا بوجهی می توان کرفت کی ازحکمت باشذ ، و بوجهی می توان کرفت کی نباشذ ، - جه اکر اعتبارِ نحو از آن روی کنند کی درو مُراعاتِ نسبِ مختلفه کنند میانِ اجزاء متألّفه - در جمل مفیده - بی آنك التفات کنند بأواخرِ مفردات آن - کی مختلف شد بعامل - یا نشد ، - ازین جهت نسبت او با تمامت[۱] لغات - نسبت واحده باشذ ، و او از حکمت بوذ [(و)] وَ قَرِیبُ ٱلْمَرْتَبَةِ مِنَ ٱلْمَنْطِقِ . - و اکر اعتبارِ او با التفات - بأختلافِ ، اواخر کلماتِ معربهٔ او کنند - در درج - و این اختلاف نباشذ - الّا آنك او را مضافِ با لغتِ عرب کیرند ، بس نسبت او با جمیعِ لغات یکی نباشذ ، ونه اوازحکمت ، - جنانك تصریف - کی ازانِ هر[۲] لغتی - بوجهی دیکرست ، لاجرم ازحکمت نیست . اینست اقسام علوم حکمیّ بر وجه اقتصار .

وامّا تقسیم علوم دینیّ بر همین سیاقت[۳] - اوّل بدانك علوم مطلقاً بر سه قسم است :

اوّل آنك بعقل توان دانستن و بنقل نتوان دانستن ، - واین قسم را علوم عقلیّ خوانند .

قسم دوّم آنك بنقل توان دانستن وبعقل نتوان دانستن، واین قسم ر علوم نقلیّ خوانند .

قسم سوّم آنك هم بعقل توان دانستن و هم بنقل ، و بسبب ترکّب

۱ - تمامیّت - م . ۲ - بهر - ط - ه . ۳ - سیاقست - م .

این قسم از عقل و نقل ـ و تقدّم عقل بر نقل ، این قسم «(را)» نیز از قسم عقلیّ می گیرند .

وضابط درین سه قسم آنست ـ کی هرجیزی کی صحّتِ نبوّت بیغمبر علیه السّلم بر آن موقوف باشد آنرا جز بعقل ـ و برهان عقلیّ ، معلوم نتوان کرد ـ جنانك: وجود باری تعالی[1] ، واثبات علم ـ وقدرت او ، وامثال[1] این ، ـ جه هرجه جنین باشذ بقول رسول ثابت[2] نتوان کرد ، ـ زیرا کی قول نبیّ گاهی حجّت باشذ ـ کی معلوم شوذ کی او صادق است ، و صدق او وقتی معلوم گردذ ـ کی نبوّتِ او معلوم شوذ ، و نبوّت او وقتی معلوم شود ـ کی معلوم باشد کی خدائی هست ـ عالم ـ قادر ، بس جنین مسایل اگر بقول او اثبات کیم دور لازم شود ، و آن محالست . بس اثبات جنین مسایل جز ببرهان عقلیّ ممکن نگردذ .

و هر جیز کی جایز بوذ عقلاً ـ کی باشذ ـ و نباشذ جون : حسّ بدان محیط نگردذ ، و عقل را بر اثبات یا نفی او دلیلی نیست ، جه تقدیر آنست کی هر دو طرف بنسبت با او متساوی است[3] . اثبات آن جز بدلیل نقلیّ نتوان کرد ، جون اثبات وجوب[4] عبادات ، واقسام موجودات: ازعرش ، و کرسیّ ، ومقادیرِ ثوابِ عبادات ، وعقابِ معاصی ، وامثال این.

و هر[5] جیز کی مغایر این دو قسم بوذ ـ آنرا هم بدلیل عقلیّ ـ و هم بدلیل نقلیّ اثبات توان کردن ، جون : وحدانیّت حقّ عزّ و علا ، زیرا کی صحّتِ نبوّت بر وحدانیّتِ صانع موقوف نیست ، بس اثبات این مسئله بقول رسول علیه السّلم توان کرد ، و عقل جائز نمی دارذ وحدانیّت صانع ، و عدم وحدانیّتش ، بل کی عقل حکم می کند کی وحدانیّتِ صانع واجبست ، و کثرت عددش ممتنع . بس مسئلهٔ وحدت صانع

---

۱ ـ امتثال ـ م . ۲ ـ اثبات ـ م ـ ط ـ ه . ۳ ـ با آن متساویست بنسبت ـ م .
٤ ـ وجون ـ اصل ، وجود ـ ط ـ وجوه ـ ه . ٥ ـ بهر ـ اصل .

و امثال آن ـ اعنی از آنها کی [(نه)] نبوّت بر آن موقوف باشد[۱] و نه عقل در آن متردّد ، هم بعقل ـ وهم بنقل اثبات توان کرد . وجون این مقدّمه معلوم شد گوئیم : هرجه آن‌را بدلایل عقلیّ اثبات توان کرد «[خواه بنقل نیز اثبات توان کرد]» «(و)» خواه نه «(آنرا علم اصول دین گویند[۲]. وهرجیز کی جز بدلیل سمعیّ اثبات نتوان[۳] کرد آنرا علم)» فروع دین خوانند . ـ

و علم اصول جهارقسم است :

«[**اوّل**]» ـ درمعرفتِ ذاتِ آفریدکار ، بدانك تمامتِ موجودات در وجود محتاج او اند ، ـ جه غیر او واجب‌الوجود نیست «[و]» باقی ممکن‌الوجود اند ، وممکن در وجود[٤] بواجب محتاج شوذ .

قسم دوّم ـ در «(معرفت)» صفات او ، و آن دو نوع است :

نوع اوّل صفات تنزیه و آنرا **صفات جلال** گویند . جنانك حقّ را بدان بشناسند[٥] ـ کی او منزّه است از آنج مُحدَث «[باشد]» یا ممکن ، یا جوهر ، یا عرض ، یا متحیّز ، یا حالّ درمحلّ ، یا متکیّف ـ یا شبیه بجیزی . ـ

لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَهُوَ ٱلسَّمِیعُ ٱلْبَصِیرُ

نوع دوّم : صفات کمال و آنرا **صفات اکرام** خوانند ، «(جنانك فرموذ)»

تَبَارَكَ ٱسْمُ رَبِّكَ ذِی[٦] ٱلْجَلاٰلِ وَٱلْإِكْرَامِ . ـ و آن صفاتی باشد کی واجب باشد کی ذات حقّ بدان موصوف باشد ، و این صفات : حیوٰة ، و علم ، وقدرت ، و ارادت ، وسمع ، وبصر ، و کلام ، ورحمت ، و کرم ، ومغفرت[۷] است ـ کی درقرآن مجید ، واخبار نبویّ آمذه است .

قسم سوّم ـ معرفت افعال ـ و احوالِ او ، و دقایق مصنوعات ،

---

۱ ـ نباشد ـ ط . ۲ ـ میگویند ـ ط ـ ه . ۳ ـ توان ـ ط . ٤ ـ ممکن‌الوجود ـ ط .
٥ ـ شناسند ـ م . ٦ ـ ذو ـ اصل . ۷ ـ در اینجا دوصفت : غافر و غفّار و یازده آیهٔ قرآن کریم که شاهد اتّصاف حق تعالی باین‌دوازده صفت دراسرار التنزیل (یالطائف غیاثی) فخرالدین رازی چاپ تهران ۱۳۰۱ درفصل هفتم آمده مصنف حذف کرده است.

و رقایق مبدعات . وبدانك[۱] هر کس کی وقوف واطّلاع او بردقایقِ اسرار مخلوقات بیشتر بوذ ، علمِ او بکمالِ قدرت ـ و حکمت او بیشتر بوذ ـ وکاملتر باشذ ، وهر کی درعجایب ـ وغرایب ، و بدایعِ صنایع مخلوقات : ازآسمان ـ وزمین ، وعرش ـ وکرسیّ ، وطبقات افلاك ـ واجرامِ ثوابت ـ وسیّارات ، ولطایف موالید سه‌گانه : ازمعادن ـ ونبات ـ وحیوان ، بیشتر نظر کند ، وقوفِ او بذانها بیشتر بوذ ، و همچنین علم او بکمال قدرت وحکمت او بیشتر [(و)] جون این معلوم شذ گوئیم :

تامّل باید کرد در برگ درخت مثلاً ـ کی درهریکی : خواه کوجك وخواه بزرگ ـ رگی رفته باشذ از اوّلِ برگ تاآخر برگ ، وازان یك رگ شاخها متفرّع[۲] شده ـ دریمین ـ ویسار ، وازهرفرعی فرعها متفرّع شذه هر فرعی از اصل خوذ کوجك تر ـ تا بجائی رسد[۳] کی آن فر«[و]»ع درجشم نیاید از باریکی و کوجکی . و حکمت درآن رگها آنست کی غذا ازبن[۴] ـ درخت بربالامیروذ وبشاخهاء درخت مقسم میشوذ ـ ازشاخ بشاخ ، آنکه ببرگها برسذ ـ ودرآن رگها درشود ، ودرآن برگ شایع گرددذ ـ جنانك هرجزوی ازاجزاء برگ ـ بقدرمصلحت واندازهٔ حاجت ـ غذاء خوذ حاصل کند ، تا بدان بقا ونماش باشد . ـ ذَلِكَ تَقْدِيرُ ٱلْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ . و جون در یك برگ جندین حکمت ـ و صنعت است ، ازینجا قیاس توان کرد ـ کی در باقیِ مخلوقات ازآسمان ـ وزمین ، و ما بینهما : من المعادنِ ـ والنّباتِ ـ والحیوانِ ـ والانسانِ ، جه حکمتهاء بدیع گوناگون باشد .

قسم جهارم ـ معرفت نبوّت ورسالت وحکمت درآن . اوّل بدانك قوّت عقل نه جنانست که همه[۵] جیزها را دریابذ ، خاصّه امور دینیّات[۶] ـ

---

۱ ـ بدانکه که ـ م . ۲ ـ یکرگ فروع منفرّع ـ م ، ـ یك برك فروع منفرع ـ ط ـ یك برك فروعی قسمت ـ ه . ۳ ـ برسد ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ ازین ـ م . ٥ ـ هر ـ اصل . ٦ ـ دیانات ـ م ـ ط ـ ه .

جه روزهٔ روزِ آخرینِ رمضان واجب است ، و روزهٔ روز اوّل شوّال حرام . و این دو روز بیکدیگر متّصل اند ـ و اجزاء زمان ازروی ظاهر متساوی ، وامثال این احوال جز از اقوال[1] بیغمبران «(علیهم السّلام)» معلوم نتوان کرد ، بس حکمت آلهی جنین اقتضا کرد ـ کی بیغمبرانرا بعالمیان فرستد ـ بأنواع طاعات ـ وعبادات ، کی مقصود ست از آفرینش جنّ و انس «(جنانك فرموذ)» ـ کی : وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْانْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ . وکیفیّت اداء آن بدیشان آموزند ، جنانك فرموذ[2] : رُسُلًا مُبَشِّرِيْنَ وَمُنْذِرِيْنَ لِئَلَّا يَكُوْنَ لِلنَّاسِ عَلَي اللهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ . اینست اقسامِ علم اصول .

و امّا علم فروع بر دوقسم است یکی مقصود ، ودوّم تبع . امّا قسم مقصود جهار رکن است .

اوّل علم کتاب «(عزیز)» و آن دوازده نوع است .

نوع اوّل ـ **علم قراءت** و آن دوقسمست : یکی قرآت سبع[3] و آن همه از بیغمبر علیه السّلم مروی ّ است بروایات مشهور ـ و متواتر شده ، ونماز کردن بذان درست بوذ . ـ ودیگر شواذّ «(و)» آن بروایات آحاد آمده است ـ ونماز کردن بذان درست نباشد .

۱ـ قول ـ م . ۲ ـ فرمودکه ـ م ـ ط . ۳ـ کذا فی جمیع النّسخ والط : قراءات . ـ ومقصود قراءت قرّاء سبع است ـ و اسامی آنها این است : ۱ـ ابوعمرو زبان بن العلاء التمیمیّ المازنيّ البصريّ (۷۰ـ۱۵٤) متوفی در کوفه . ۲ـ نافع بن عبدالرحمن الاصفهانی متوفّی در مدینه بسال ۱٦۹ . ۳ ـ ابوسعید عبدالله بن کثیر (از خاندان ایرانیانی که انوشیروان درحدود ۵۷۰ـ م با کشتی بسرداری وَهْرِیز بیمن فرستادوهم آنجا ماندند) متوفّی بمکه (٤۵ ـ ۱۲۰ه) . ٤ ـ ابوبکرعاصم بن ابی النّجود بَهْدَلة از مردم کوفه متوفی بسال ۱۲۸ . ۵ ـ ابوعمرو عبدالله بن عامر الیحصبی قاضی دمشق (۲۱ـ۱۱۸). ٦ـ ابوعمارة حمزة بن حبیب الزّیّات ازموالیِ تمیم (۸۰ـ۱۵٦) . ۷ـ ابوالحسن علیّ بن حمزة بن عبدالله بن بهمن بن فیروز النحويّ از ایرانیان ساکن کوفه که دریکی از دههای ری بسال ۱۷۹ وفات کرد . ـ معروفترین شواذّ قراءت محمدبن احمد بن شنبوذ متوفّی بسال ۳۲۸ است نگاه کنید بکتاب الفهرست ابن النّدیم ـ الفنّ الثالث من المقالة الاولی .

نوع دوّم - **علم وقوف** است کی آیات کجا تمام [(می)] شوذ - و در اثناء [(آیات)] کجا وقف توان کرد ، و این نقلیست جه باشذ کی کلمات[۱] قرآنِ مجید بحکم قیاس یك آیت باشد ، و بحکم روایت آیات بوذ ، جنانك :

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَالَمِينَ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيمِ مَالِكِ يَوْمِ ٱلدِّينِ .

کی بحکمِ قیاس یك سخنست ، زیرا کی - این[۲] همه صفتِ یك موصوفست ، بس بایستی کی یك آیت بوذی ، لکن بحکم روایت سه آیت است . و باشذ کی بعکسِ این باشذ ، جنانك : آیت آخرِ **سورة البقره** .

و بدانك بسبب وقف ، معانی مختلف شوذ ، جنانك درین آیت کی :

وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا ٱللّٰهُ وَٱلرَّاسِخُونَ فِي ٱلْعِلْمِ . جه اگر وقف اینجا کنیم ، لازم آیذ - کی تأویلِ متشابهات خدای داند ، و راسخانِ درعلم نیز دانند . و اگر بر **الله** - وقف کنیم ، لازم آیذ - کی تأویلِ متشابهات جز خدای نداند[۳] .

نوع سوم - **علم لغات قرآن** است[٤] .

نوع جهارم - **علم اعراب** است کی بی آن در تفسیر قرآن شروع کردن حرام بوذ ، زیرا - کی معانیِ قرآن - بوساطتِ معرفتِ لغت[٥]

۱- کلام - م . ۲- اینها - م . ۳- بنابرقول نخستین (- قول وقف بر « العلم » - که ازصادقین علیهما السلام نیز روایت شده) الرّاسخون عطف است برلفظِ جلاله یعنی؛ والّا الرّاسخون . - وجملهٔ بعد : مستأنفه ، یا حال است . وبنا برقول دوّم : واو استیناف است ، والرّاسخون مبتدا - ویقولون خبرِ آنست . و آیه راجع بعلم ساعت - وروان و غیب - ونابود شدن اینجهان - و بیرون آمدنِ یأجوج ومأجوج - ودجّال - وحضرت **مهدی** علیه السّلام است - که این امور را کسی جز خدا نمیداند . ٤- ظاهراً درین فنّ بهترین کتاب : در زبانِ تازیّ مفرداتُ الفاظ القرآن - تصنیف راغب اصفهانیّ ، وغریب القرآن عزیزی سجستانی است - که هردو مکرّر بچاپ رسیده ومعروف میباشد. ودرفارسی: جوامع البیان فی ترجمان القرآن تصنیف ابوالفضل حبیش بن ابراهیم التفلیسیّ مصنّفِ کتاب کامل التعبیر، - که نسخهٔ خطّی آن کمابیش یافته میشود . ودراعراب قرآن؛ درفارسی کتابی مفرد ندیده‌ام ، ودر عربی التبیان فی اعراب القرآن تصنیفِ ابوالبقاء عکبریّ کتابی بس مفید و تفسیر ابوحیان هم بسنده است . ٥- لغت عرب - م .

و اعراب توان دانست .

نوع پنجم - **علم اسباب نزولست** : زیرا - کی **خدای تعالی قرآن ر**
درمدّت بیست و سه سال **بمحمّد علیه السلام** « (فرستاذ) » ، در وقایع مختلف[۱]

سؤال - اگر کسی گوید «[که]» در معرفتِ اسبابِ نزول هیچ فاید
نیست ، زیرا - کی در اصول فقه ثابت شذه است - کی عبرت بعموم لفظ
است ، نه بخصوصِ سبب .

جواب - فایدهٔ معرفتِ اسباب نزول **قرآن مجید** آنست - کی
هر گاه کی عمومی را تخصیص کرده شوذ ، بغیر سبب نزول جایز باشذ ،
بسببِ نزول جائز نباشذ[۲] [(و)] امّا بنزد آنکس - کی گویذ: عبرت بخصوص
سبب است ، حکم آن عامّ پیش او همچو حکم خاصّ باشذ ، پس در معرفت
اسباب نزول فواید بسیار بوذ[۳] .

نوع ششم - **معرفت ناسخ و منسوخ**[٤] ، چه مکلّف را عمل بناسخ
شایذ کردن ، و بمنسوخ نه .

نوع هفتم - **علم تأویلست** ، چنانك لفظ نفی باشذ - و مراد اثبات
چنانك فرموذ : **لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ ٱلْقِيَـٰمَةِ** . ای اقسم . و همچنین : **مَا مَنَعَكَ**
أَنْ لَا تَسْجُدَ [(ای تسجد[۵])] و امثال این بسیارست ، و گاه لفظ عامّ باشذ

---

۱ - یعنی از آغاز بعثت (سال ٦١٠ م) (دوازده یا سیزده سال پیش از هجرت) تا سال
یازدهم هجرت . ۲ - چه از دانستنِ سبب مسبّب دانسته شود . ۳ - از قبیلِ شناختن
حکمتِ تشریع . ٤ - بهترین کتابی - که در ناسخ و منسوخ از مصنّفات شیعه بنظر
نگارنده رسیده همانا شرحِ عبد الجلیل الحسینیّ القاری (مؤلّفِ سال ۹۷٦ ظاهراً
بر کتاب النّاسخِ والمنسوخ تصنیف شهاب الدّین احمد البحرانيّ است . ۵ - سخن
متن گفتارِ مشهور است ، و مفسّرِ آیهٔ دوّم است اینکه جایِ دیگر فرمود : مَا مَنَعَكَ
أَنْ تَسْجُدَ . قول دیگر اینست - که : یا مراد نفی قسم است - چنانکه قسمِ بنفس ر
نفی فرموده ، پس جمله اخبار است مانند : لَا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ ٱلنُّجُومِ ، نه انشاء . و یا مرا
ردّ بر گفتارِ مقدّر است ، - چه مشرکان در مسألهٔ بعث و نشور پیغمبر را دروغگو خواندند
و حضرت بر آنها ردّ کرد باینکه فرمود : لا ، سپس با قسم آغاز سخن کرد . در آیهٔ دوّم
گویند ما استفهامی بمعنی انکار است ، - و کسی - که از چیزی منع شد برخلاف آن ناگزیر
است ، و معنی این است که چه چیز تورا بر سجده ننمودن مضطرّ گردانید. یا مراد داعی ب
فعل است ، یعنی چه چیز تورا واداشت بترکِ سجده .

ومراد یك شخص بود ، جنانك : قَالَ لَهُمُ ٱلنَّاسُ إِنَّ ٱلنَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ . جه مراد از ناسِ اوّل نعیم بن مسعود ست[۱] . وكاه باشذ كی بعكس این بوذ ، جنانك : فَٱعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا ٱللَّهُ . جه مأمور اگر جه معیّن است ـ امّا مراد جمله مكلّفان‌اند . وجنانك لفظی درجائی بیاید كی درظاهر تناقض باشد بر دو وقت حمل كنند[۲] ، جنانك : فَيَوْمَئِذٍ[۳] لَا يُسْئَلُ[۴] عَنْ ذَنْبِهِ إِنْسٌ وَلَا جَانٌّ . وجایِ دیگر فرموذ : لَنَسْأَلَنَّهُمْ[۵] أَجْمَعِينَ .

نوع هشتم ـ علم قصص است[۶] ودر آن حكمتهاء بسیار ست ، اوّل ـ آنك «(از)» قصص اوائل معلوم شوذ كی عاقبت مطیعان در دنیا وآخرت ثنا وثواب بوذ ، وعاقبت عاصیان وبا «(ل)» ونكال ، واین سبب آن بوذ ـ كی مردم بطاعت میل كنند ، و ازمعصیت اجتناب نمایند . دوّم ـ آنك : محمد علیه السّلم امّیّ بوذ ـ وهیجكس را شاگردی نكرده بوذ ، بس جون ازقصّهاء اوایل حكایت كند جنانك درو «(ی)» هیج خطا وخلل نباشذ معلوم شوذ ـ كی از وحی معلوم كرده [(است)] . سیّم ـ آنك تا محمد را علیه السلم معلوم شوذ كی رسولان متقدّم از قوم ـ و امّت خویش زحمتهاء «[بسیار]» كشیذه‌اند ، واو نیز بر نجهائی[۷] كی ازقوم خوذ می دیذ راضی شوذ .

نوع نهم ـ علم استنباطِ معانیِ قرآن ـ جنانك[۸] علماء اصولیّین ـ «[وفقه]» وغیرهما ، مسایل اصولیّ وفقهیّ ازقرآن بیرون آورده‌اند .

۱ـ قول متن ازصادقین ع روایت شده ، ومقصود از ناسِ دوّم ابوسفیان ویارانِ وی‌اند ، واین آیه هنگامی ـ كه حضرت ساز و برگِ بدر فرمودند نازل شد . ۲ ـ این ـ كه مصنّف آورده سخنِ عكرمه است ، ودر آیهٔ كریمه سه چهار وجهِ دیگر نیز هست . ۳ ـ یومئذ ـ م . ۴ ـ لایسأل ـ اصل . ۵ ـ فلنسألنهم ـ اصل . ـ ولنسألنهم ـ م ـ ط ـ ه . ۶ـ كتبي كه درقصص وتواریخ قرآنِ كریم تصنیف شده متعدّد است ، ولی معروفتر ازهمه «كتاب العرائس» تصنیف ابواسحق ثعلبی است كه قریب بیست بار تا كنون بچاپ رسیده است . ۷ ـ اونیزرنجهائی ـ اصل . ـ ازین رنجهای ـ م . ـ او نیز برنجها ـ ط . ۸ـ همچنانكه ـ م .

نوع دهم - **علم ارشاد، ونصیحت [(و)] مواعظ، وامثال**، این قدر از علوم قرآن آنست کی عقول بشر بآن می رسد، و الّا او بحریست - کی ساحل ندارد.

نوع یازدهم - **علم معانی**. وآن معرفت خواصّ تراکیب کلام باشد درافادت - وآنچ متّصل شود بتراکیب[1]: از استحسان - وغیره، تا محترز شوند - بسببِ وقوف بر آن خواصّ، ازخطا درتطبیق کلام، بر آن وجه - کی حال مقتضی آن باشد.

نوع دوازدهم - **علم[2] بیان**. - وآن معرفتِ ایرادِ معنیِ واحدست - در طرق[3] مختلف: بزیادت وضوح، وخفا، در دلالت بر آن - و نقصان آن، - تا احتراز کنند بوقوف بر آن از خطا در مطابقه، کلام مر تمام[4] مراد ازو.

رکن دوّم علم اخبار رسول علیه‌السلام و آن نیز انواع است.

جون دانستن اسماء محدّثین ومدلّسین[5] و کنی - و القاب، وقبایل -

---

۱- بتراکیب کلام - م. ۲- درعلم - ط - ه. ۳- بطرق - ط - ه. ٤- کلام وتمام - ط - ه. ٥- مدلس - اصل - م.

مُدَلِّس - کسی است - که عیب حدیث را بپوشاند، - وتدلیس: گاهی در اسناد است باینکه راوی از کسی که ملاقات کرده یا معاصر است چنان روایت کند که پندارند او خود شنیده است: مثل: قال فلان، یا: عن فلان. - درصورتی - که خبر را در کتاب مرویّ عنه دیده، یا بواسطهٔ دیگری از وی شنیده است (امّا اگر صریحاً سمعنا، یا حدّثنا بگوید با اینکه ازخود او نشنیده باشد کذّاب - ومجروح است نه مدلّس). وبسا مدلّس نام شیخ خود را درسند روایت میآورد ولی راوی دیگررا که کودك یا ضعیف است می‌اندازد تا حدیث را عالی - و نیکو جلوه دهد، وگاهی تدلیس درشیوخ اجازه است - باینکه از شیخ حدیثی که شنیده روایت کند، ولی او را درسند بنام و نشان یا نسبت و کنیه وصفی یاد کند که غیر معروف است. تدلیس باخبار خود مدلّس، یابیقین حاصل کردن عالمِ متخصّص شناخته می‌شود. درپذیرفتنِ اخبار از کسی که سابقهٔ تدلیس دارد سه قول است - شهیدِ ثانی بتفصیل قائل شده - گوید سندی که صریحاً متصل آورده پذیرفته میشود وآنچه محتمل قطع وارسال میباشد مردود است. - در کتب درایه در ... درضمن مُدَلَّس - که قسمی از اخبارِ ضعیف است گفتگو می‌شود.

وانساب، ومذاهب ـ واعمار ـ وبلدان ، و اوطانِ ایشان . وچون معرفت صحابه ـ و تابعین ـ (وتبع تابعین). و اولادِ ایشان . وچون معرفت غریب حدیث ۱ ـ وفقه آن ، وتصحیفاتی کی درمتون واسانیدست ۲ وچون معرفت جرح ـ وتعدیل ، وصدقِ مُحدِّث ، و اِمارات آن ، وخلاف آن . وچون معرفت آنك حدیث عالی الاِسنادست یا نازل الاسناد ۳ . یا مسند ۴ .

---

۱ ـ در فن غریب الحدیث کتب بسیار تصنیف شده ولی قدیمترین کسی ـ که درین باب تصنیف ساخته نضربن شمیل است ، و آخرین تصنیف کتاب غایة الاملین تألیف مرحوم حاج میرزا محمود شیخ الاسلام تبریزیّ است ـ که ظاهراً نسخهٔ آن در آستانهٔ قدس رضوی ع می‌باشد ، ومعروفتر از همه مجمع البحرین طریحی و نهایهٔ ابن الاثیر است (نگاه کنید به مقیاس الهدایه ـ تصنیف مرحوم الشیخ عبدالله المامقانی چاپ نجف ۱۳۵۲ ص ۴۰ .

۲ ـ تصحیف درسند . همچون جریر (جریربن عبدالله البجلیّ الصحابیّ) وحریز (حریزبن عبدالله السجستانی که ازحضرت صادق ع روایت میکند) و یزید ـ و برید ، ونظائرش بسیار است ، وتصحیف درمتن مانند حدیث : من صام رمضان و اَتْبَعَهُ سِتّاً من شوّال ، که بعضی بشین معجمه « شیئاً » روایت کنند ، و در شنیدن مانند عاصم الاحول که در شنونده بواصل الاحدب مشتبه میشود . ـ گاهی هم تصحیف درمعنی واقع میشود چنانکه ابوموسی محمدبن المثنّی گوید : ما مردمی شرافتمند هستیم ، ما از عنزه‌ایم پیغمبر ص رو بما نماز خواند . حضرت عَنَزَه که نیزه ایست کوتاه، اند کی ازعصابلندتر، باخود همراه می‌داشتند ، و هنگام نماز آنرا پیشِ روی خود میگذاردند ـ تا از مردم راه گذر که ازمقابلش عبور میکردند در پناه باشند (و حالا هم معمول است که اگر مقابل راهی یا کسی نماز بخوانند ، عصا یا چیز دیگر در جلوِ سجّاده می‌نهند) و ابوموسی چنین وانمود کرد که حضرت رو بینی عنزه نماز خوانده اند .

۳ ـ عالی الإسناد ـ آنست که سندش بهم پیوسته ـ و کم واسطه باشد، وبرای رسیدن بدین منظور پیشینیان رنج و مشقّتِ سفرهایِ دورودراز برخود هموار میکردند، چه هریك از راویان جایز الخطاءستند ، وهرچند واسطه کمتر باشد خبربدرستی نزدیکتر است ، معذلك گاهی حدیثِ نازل برتر از عالی است ، ـ اگر راوی نازل در حفظ وضبط و درستی ترجیح داشته ـ یا پیوستگی آن روشنتر باشد . بهترین اقسام عالی آنست که بمعصوم یا اقلا بیکی از پیشوایان حدیث ازقبیل کلینی وصدوق وشیخ نزدیکتر باشد . پس ازین آنکه درزمان سماع مقدم است مثلاً حدیثی که ازشهید اوّل ازسید عمیدالدین از علامهٔ حلّی روایت شده برتر است از حدیثی که از همان شهیدِ و او از فخرالدین و او از پدرش علامهٔ سابق الذکر روایت کرده است . زیرا که : السید عمیدالدّین که واسطه حدیث نخستین بود پانزده سال پیش از فخرالدین وفات کرده است .

۴ ـ مُسند ـ خبریست که سَندِ آن از راوی تا پایانش تا بمعصوم بهم پیوسته باشد وغالباً در اخبار نبویّ ص استعمال میشود .

یا موقوف یا مرسل۱. یا منقطع یا مسلسل۲ یا معنعن۳. یا معضل.

بقیه حاشیه ازصفحه قبل

. گفتار یا کرداری که ازاصحاب معصوم بما رسیده بی آنکه بخود معصوم نسبت داده شود موقوف خوانند ازقبیل تفسیر صحابه علی‌الخصوص در باب سبب نزولِ آیات قرآن کریم. وگفته‌شان که چنین وچنان میکردیم بخصوص اگر «درزمان پیغمبر» علاوه کنند. و بهرحال بازگشت موقوف بخود صحابه است وگفتارشان حجّت نیست، گاهی هم این قسم برغیر مصاحب معصوم گفته میشود و درینصورت قید میکنند باینکه وقفه فلان عن فلان. و امّا مقطوع یا منقطع گفتار یا کرداری است ـ که از تابعان اصحاب معصوم رسیده باشد بخلاف موقوف ـ که ازخود اصحاب رسیده بود. وگاهی هم هردو بیك معنی می‌آیند.

۱ ـ مُرْسَل ـ خبریست ـ که راوی بی‌واسطه یا بواسطهٔ نامعیّن (ازقبیل: عن‌رجلٍ، یا عن بعض اصحابنا.) ازمعصوم روایت کند درصورتیکه خود معصوم را دربارهٔ این خبر ندیده است. وگاهی‌هم مرسل میگویند و مقصود حدیثی است که تابعی یا تابع تابعی بی‌واسطه از پیغمبر روایت کرده چنانکه سعیدبن‌المسیّب گوید، قال رسول‌الله. ـ اگر از سندِ مرسل بیش از یك واسطه انداخته باشند مُعضَل نامیده میشود، و الّا منقطع، حجّیت بودن اخبار مرسَل خلافی است، بسیاری گویند خبر مرسَل ازکسی که جز از مردِ ثقه روایت نمیکند بحکم مسند است ـ ازقبیل سعیدبن‌المسیّب پیش اهل سنّت، و ابن ابی‌عمیر بنزد شیعه. راه پیدا کردنِ ارسال حدیث: یکی بُعد ملاقات میان راوی ومروی‌ّعنه است، ویکی آنست که راوی مروی‌ّعنه را ندیده، و یا مثال قال فلان، وعن فلان (ـ که احتمال ملاقات وعدم ملاقات هردو دارد) ازوی روایت کرده است.

۲ ـ حدیث را مُسلسل خوانند وقتی که راویانش پیرو همدیگر باشند باینکه خودشان و پدرانشان هم‌نام‌اند، مثلاً نامشان محمد یا محمدبن‌احمد است، و یا باینکه معصوم هنگام خبردادن ایستاده بوده ـ یا با راوی مصافحه کرده ـ یا لقمه بدهانش گذارده ـ یا وی‌را آب وخرما خورانیده، یا راویِ نخستین گفته است «شنیدم از معصوم» وهمان کردار یا گفتارسابق‌الذّکررا هریك از راویانِ سپسین بی کم‌وبیش تکرار نموده‌اند. ـ مثل شمردن درود برپیغمبرخاتم وآل او با انگشتانِ دست، وگاهی هم تسلسل تا بمعصوم نمیرسد، ودر بین قطع میشود، بهرحال‌آنرا دخالتی در ردّ وقبول خبرنیست، اینقدر هست‌که ضابط بودن راوی رامی رساند، واینگونه خبر درمیان اهل سنّت بیشتر رایج است. وبهترین اقسام آن مسلسل بسماع است.

۳ ـ حدیث مُعَنْعَنْ ـ آنست که در سندِ آن گفته شود، فلان عن فلان، بدون اینکه متعلّقِ حرف جرّ (ازقبیل حدّثنا ـ یا اخبرنا ـ یا روی) ذکر کنند. و اینرا برخی بحکم مرسل ومنقطع دانند، و اکثر گویند اگر راوی سابقهٔ تدلیس نداشته وملاقاتِ او با مروی‌ّعنه ممکن باشد بحکم متّصل‌است، وبعضی‌ثبوت ملاقاتشانرا شرط دانسته، وجمعی معروف بودن اورا بروایت از مروی‌ّعنه افزوده‌اند.

یا مُدْرَج[١]. یا صحیح «(یا سقیم.)»[٢] یا ناسخ ـ یا منسوخ[٣]. یا مشهور[٤].

---

١ ـ مُدْرَجْ ـ حدیثی است که سخن کسی از راویان بدان آمیخته شده بقسمی که شنونده گمان می‌برد متمّمِ حدیث است. یا بنزد راوی دومتن است بدو سند واو یا هردومتن را بیك سندآورده یا یك متن‌را بهردو سند روایت کرده است. یا یك‌حدیث‌باختلاف سند یا متن از گروهی شنیده، و ازهمه باتّفاق روایت میکند. و ادراج هرگونه باشد درشرع‌محکوم بحرمت‌است. و گویند در کتاب‌من‌لایحضره‌الفقیه اخبارمدرج‌بسیاراست.

٢ـ صحیح آنست ـ که بنقل‌عدلِ‌امامی ازهمچو خود تا بمعصوم پیوندد هرچند شاذباشد، و اهل سنّت امامی بودنِ راوی را شرط نمی‌دانند، وسلامتِ از شذوذ و علّت را هم قید میکنند. ـ ولی عدالت را بمعنی آشکار نبودن فسق میگیرند، وروایت هرمخالف راکه مخالفتش بپایهٔ کفر و بدعت‌گذاری نرسیده می‌پذیرند. وازینرو اخبار صحیحشان بسیار ـ واحادیث صحیح شیعه کم است. و اخبار حسن وموثّقِ ایمان بنزد اهل سنّت صحیح است. و گاهی‌صحیح بمعنی‌دیگر گفته میشود ـ که اینجا مجال توضیح‌آن نیست، اکثر متأخّران و کسانی که فی‌الجمله اخبار آحاد را حجّت میدانند بجز صحیح مادامی که شاذّ نیست ومعارض‌ندارد مسلّماً عمل‌میکنند. ـ اماکلمه «سقیم» که مصنّف بعدازصحیح آورده مصطلح اهل فنّ نیست، وظاهراً مراد اوباین‌کلمه خبرضعیف‌یا ناصحیح است.

٣ ـ ناسخ حدیثی است که بر رفع حکم شرعی پیشین دلالت کند، ومنسوخ حدیثی‌است که بدلیل شرعیّ که بعد آمده حکم شرعی‌آن برداشته شده است. وراهِ شناختنِ آن نصّ پیغمبر ص است مانند: کنت نهینکم عن زیارة القبور فزوروها. ـ یا نقل صحابیّ یا تاریخ ـ یا اجماع.

٤ ـ مشهور آنست که نزد اهل حدیث شایع شده، وآنرا جماعتی ازاهل‌فن‌آورده‌اند، واین اعمّ از مستفیض است چه مستفیض را در هیچ مرتبه نباید کمتراز سه نفر روایت کرده باشند، وخبری که در یك مرتبه راویان متعدّد روایت کنند مشهور است. مثلاً خبر انّماالاعمال بالنّیات درطرف نخستین که آغازمیشود غریب است، چه‌آنرا درمیان صحابه تنها عمر سر منبر خطبه خواند، واز او علقمه واز او محمدبن ابراهیم و از او یحیی‌بن‌سعید روایت کرد، ولی‌همین خبررا ازیحیی دویست تا هفتصد نفرروایت کردند پس این خبرسرانجام مشهور است. وبسا ازمشهور خبری میخواهند ـ که در السنه و افواه افتاده: خواه سند داشته باشد ازقبیل‌خبرسابق، یا بی‌اصل باشد مانند: من‌آذی ذمّیّاً فأنا خصیمه، ویوم نحرکم یوم صومکم، ـ و للسائل حقّ و ان جاء علی‌فرس، ـ والعلم علمان علم‌الابدان وعلم‌الادیان ونظائر اینها.

یا غریب[1] یا معلول[2] . اِلَی غَیْرِ ذَلِكَ مِمّا تَکَفَّلَ «(ببیانه)» المحدّثون رحمهم‌الله .

رکن سیّم[3] علم اصول فقه

و آن : علم است باصولی کی بآن توّصل کنند ـ باستنباط احکام شرعیّ، «[فرعیّ]» ازادلّهٔ تفصیلیّ، جون استنباط[4] قتلِ جمیع مشرکین، الّا آنج سنّت مخصوص کرده‌است‌ازنساء واطفال واهل‌ذمّت، ـ ازین آیت کی: اُقْتُلُو اَالْمُشْرِکِیْنَ . بواسطهٔاین«(اصول)»کی: امر اقتضاء وجوب کند، وجمع معرّف بلام اقتضاء عموم، وعامّ را تخصیص‌عارض‌میشوذ ـ تا بغایتی کی گفته‌اند کی : مَا مِنْ عَامٍّ اِلّا وَقَدْ خُصَّ ، و اگرجه این‌عامّ نیز بحقیقت مخصوص است ـ لقوله تعالی : وَ اَللّهُ بِکُلِّ شَيْءٍ عَلِيْمٌ . وتخصیص کتاب بسنّت جائز باشد .

رکن جهارم علم فقه

---

۱ ـ غریب سه گونه است نخستین حدیثی که متن آنرا یکنفر روایت کرده پس درمتن و سند هردو غریب است ، دوّم آنکه تا پایان سند راوی متن یکنفراست ، ولی همین متن ازجمعی معروف است پس این‌خبرسندا غریب‌است ، سوّم حدیثی که یکنفرروایت کرده وجماعتی ازاو روایت کرده‌اند ، مانند انماالاعمال بالنّیات که غریب مشهور است بنزد اهل‌سنّت ، والّا خبرمزبور بطرق دیگرهم از ائمّه رسیده است .

۲ ـ وحدیث را معلول ـ یا معلّل خوانند وقتی که بظاهر درست است ولی‌عیبی‌دارد ـ که حدیث شناسان باریك بین بدان عیب پی میبرند و بس ، و باینکه راوی در طریق یا متن خبرمنفرد است ، پس اگر راوی ازطریقی حدیث کندکه دیگری ازاین‌طریق روایت ننموده یا حدیثش بی‌نظیر یا مخالف خبر دیگر است تنهائی او درطریق یا متن و وجود خبر مخالف دیگر ، گمان معلول بودن خبر را تقویت میکند ، ـ هرگاه قرائن دیگر ازقبیل ارسال در خبرموصول و وقف در مرفوع و درهم شدن حدیث با حدیث دیگر وغیرذلك ضمیمه شده باشد ، مثلا ـ روایت کرده است بعلی‌بن عبیدالطنافسیّ از سفیان‌الثّوری ازعمروبن‌دینار از ابن‌عمر از پیغمبر اکرم ص که فرمود : البیّعان بالخیار ما لم یفترقا . واین خبر علیل است ، چه راوی ابن‌عمرعبدالله‌بن‌دیناراست ـ نه‌عمروبن دینار و راوی در سند بغلط رفته و بجای «عبدالله» «عمرو» آورده است . ونظائر این درتهذیب‌الاحکام شیخ طوسیّ بسیاراست . ۳ ـ سیم در ـ م . ٤ـ استنباطی ـ م .

و آن علم باشد باحکام شرعیّ فرعیّ از ادلّهٔ تفصیلیّ بسبیل استدلال .

واین [(علم)] بحریست [(کی)] ساحل ندارد .

و امّا قسم تبع علم ادب است .

جه : قرآن و احادیث - کی دانستن آن لازم وواجب است ، بلغت عربست. بس معرفت لغت عرب لازم بوذ ، کی : مَا لَا یَتِمُّ ٱلْوَاجِبُ إِلَّا بِهِ - وَكَانَ مَقْدُوْراً فَهُوَ وَاجِبٌ ، وعلم ادب جنانك **زمخشریّ** «(رحمه‌الله)» در **قسطاس عروض** برشمرده است - دوازده نوعست .

نوع اوّل **علم متن لغت** .

نوع دوّم **علم ابنیه** - یعنی علم تصریف ، و آن : علم باشد بأصولی کی بآن بشناسند احوال ابنیهٔ کلم کی اعراب نباشد . و ازان جهت آنرا علم ابنیه کفت - کی ابنیهٔ کلم و کیفیّتِ تصرّفِ در آن باین علم دانند .

نوع سیّم «[علم]» **اشتقاق** و آن : علم باشذ بردّ الفاظ ومعانی مختلف با اصلی واحد - بس اکر ترتیب حروف نکاه دارند - جنانك تقدیم صاد بر را - و را بر با ، در جمیع تراکیب ضارب - و مضروب [(و ضراب)] و مضراب - الی آخره . - آنرا **اشتقاق صغیر** خوانند . و اکر ترتیبِ حروف را نکاه ندارند ، بل «[که]» یك معنیِ مشترك ، میان معانیِ مختلف تقالیب ششکانهٔ ثلاثیّ ، و بیست وجهار کانهٔ رباعیّ ، وصد وبیست و بنج کانهٔ خماسیّ بیدا کنند و آنرا مشتقّ منهِ این تقالیب نهند . آنرا **اشتقاق کبیر** خوانند ، جنانك تراکیبِ شش کانهٔ کاف لام میم همه[1] درمعنیِ شدّت - وقوّت مشترك اند .

اوّل : **ك ل م - وَمِنْهُ ٱلْكَلْمُ** - یعنی جراحت کردن . والکلام - **لِأَنَّهُ يَقْرَعُ ٱلسَّمْعَ** . دوّم : **ك م ل - وَمِنْهُ ٱلْكَامِلُ لِأَنَّهُ أَقْوَى مِنَ ٱلنَّاقِصِ** . سوّم : **ل ك م - وَمِنْهُ ٱللَّكْمُ**[2] وشدّت - وقوّت «(او)» از شرح مستغنی است .

---

١ - هد - اصل . ٢ - اللکم - الضرب بالید مجموعة ، واللّکز - والدّفع - قاموس اللّغه .

جهارم: **ملئل** ـ **وَ مِنْهُ بِئْرٌ مَكُولٌ**[١]، **إِذَا قَلّ مَاؤُهَا**. بس در ورود آن شدّتی باشد. بنجم: **ملك** ـ **وَ مِنْهُ مَلَكْتُ ٱلْعَجِينَ إِذَا «[أَ]» نْعَمْتَ عَجْنَهُ فَٱشْتَدَّ وَ قَوِيَ**. وقسم ششم ـ کی: **لمك** است مهمل است.

واگر «(این)» حروف رانیز نگاه‌ندارند، بل کی تجاوز کنند ـ بمعانی ـ کی اخوات آن طایفه از حروف **مِنْ حَيْثُ ٱلنَّوْعِ أَوِ ٱلْمَخْرَجِ** محتمل آن باشد. آنرا **اشتقاق اکبر** گویند جنانك: **ثلم** بمیم ـ کی حرفی[٢] ماییی است بجهت خلل است ـ در جدار، و **ثلب** ببا ـ کی حرفی[٢] شدیدست بجهت خلل درعرض. و جنانك: **زَفِيرٌ** بفا ـ بجهت آواز خر، و **زَئِيرٌ** بهمزه ـ کی حرفی شدیدست بجهت آواز شیر، وجنانك: **فَصْم** بفا ـ بجهت شکستن جیرها ـ بی آنك از یکدیگر جداشوند[٣]. و **قَصْم** بقاف بجهت شکستن[٤] ـ بشرط آنك جدا شود، و ازینجاست کی:

آورده اند کی لغویّ را برادر نمانده بود. و در عزا[٥] می گفت:
فَصَمَتْ ظَهْرِيْ و ان شئت **قَصَمَتْ ظَهْرِيْ** ـ **لِأَنَّهُ بِالقَافِ أَوْلَى وَأَحْرَى ـ لِأَنَّهُ أَشَقُّ وَأَنْكَى**.

نوع جهارم ـ **علم اعراب** ـ وآن علم نحوست، وحدّ او آنك او علمی است بأحوالی و هیآتی ـ کی عارض الفاظ عربیّ شوذ ـ کی آن الفاظ بواسطهٔ آن احوال ـ وهیآت برآن وجه باشد ـ کی باید[٦]، و دلالات آن الفاظ برمعانی کی قاصد آنند[٧] بآن احوال وهیآت حاصل ـ یا تمام شود.

و بعضی گفته اند کی: نحو علمست[٨] بقوانینی ـ کی ازان احوال

---

١ ـ ملوك ـ اصل. ٢ ـ حرف ـ م. ٣ ـ بشوند ـ م. ٤ ـ شکستن بجهت ـ م. ٥ ـ غزا ـ م. ٦ ـ تابد ـ اصل. ٧ ـ قصد آنند ـ ط ـ قصد آمد ـ ه؛ ٨ـ علمی است ـ م.

اولی کلامِ عرب بشناسند ـ احوالی کی مَوْقُوْفَةُ ٱلنَّوْع باشد ـ عَلَی ٱلتَّرْکِیب .

نوع بنجم ـ **علم معانی** ـ وحدّ او از بیش گفته شد .

نوع ششم ـ **علم بیان** ـ وحدّ او گفته آمد .

نوع هفتم ـ **علم عروض** .

نوع هشتم ـ **علم قوافی** ـ کی : عبارتست ازمعرفت اواخر ابیات .

نوع نهم ـ **انشاء نثر** ـ و آن علم ترسّل است .

نوع دهم ـ **قرض شعر** ـ یعنی علم نظم .

نوع یازدهم ـ **علم خطّ** ـ و آن دو قسم است: یکی مُتَّبَعْ و یکی مُخْتَرَعْ . **متّبع** خطِّ مصاحفِ قدیمه است ، و خطّ عروض . و **مخْتَرَع** آنست کی کتاب بر آن مواضعه کرده‌اند .

نوع دوازدهم ـ **علم محاضرات** ـ **وَهوَ مَا تُحَاضِرُ بِهِ صَاحِبَكَ** ـ ازحدیثی یا شعری . یا نادرهٔ یا مثلی سایر[1] ـ اینست انواع اصول و فروع علوم دینیّ ،وجون این معلوم شد بدانك :

علم اصول فاضلتر از علم فروع است بجند دلیل:

دلیل اوّل ـ

متعلّق علم اصول ذات و صفات **آفریدگار** است جَلَّ جلاله ، و متعلّق علم فروع غیر آن ، ومعلوم است کی هیج جیز را در شرف نسبت نباشد با ذات ـ و صفات **حقّ** ، بس هیج علم را نسبت نباشد با علمِ اصول ، یعنی **علم کلام** . بل کی او ازهمه شریفتر باشد .

دلیل دوّم ـ

جمله علوم دینیّ بعلم اصول محتاج است ـ زیرا کی : تا ذات ـ و

---

۱ ـ یا مثلی سایر انها ـ اصل ، ـ یا مثالی یا نادرهٔ ـ م .

صفات حق عزّ و علا معلوم نشوذ بدلیل عقلیّ، و همجنین نبوّت **محمد** علیه‌السلام، نه مفسّر تفسیر قرآن تواند گفت، و نه محدّث روایت حدیث تواند کرد، و نه فقیه فقه را تواند بیان کردن. وجون علم اصول مستغنی است از دیگر علوم دینیّ، ودیگرها بدو محتاج. - و مستغنی فاضلتر بود از محتاج، بس علم اصول ازعلم فروع فاضلتر باشد.

دلیل سیّم -

علم اصول قابل نسخ و تغییر نیست، - نه بحسب یك دین - و نه بحسب دینهاء مختلف، وعلم فروع قابل نسخ است: هم‌بحسب یك‌دین «[و]» هم بحسب دینهاء مختلف. - بس علم اصول فاضلتر باشد.

دلیل جهارم -

علم اصول تنها سبب نجات تواند بوذ، و علم فروع بی «(علم)» اصول سببِ نجات نخواهد بوذ، جنانك در بیش تقریر کرده شد، بس علمِ اصول فاضلتر بوذ.

دلیل بنجم -

مردم دراوقات دعا- وتضرّع، ونزدِ مردن، آیاتِ توحید خوانند، جون: آیَةُ ٱلْكُرْسِیّ، وَشَهِدَ ٱللّٰهُ، وَآمَنَ ٱلرَّسُوْلُ. و هرگز آیات بیع - و شری، و تجارت. و حیض - و عدّت، نخوانند. و این دلیلست بر آنك: آیاتِ علم اصول فاضلتر - از آیاتِ علم فروع است. - بس «[علم‌اصول]» ازعلم فروع فاضلتر بوذ.

دلیل ششم -

ضدّ این‌علم کفر - و بدعت است - کی ازهمه جیزها خسیس ترست، و هرجند ضدّ جیزی خسیس‌تر بوذ، آن جیز شریفتر بوذ. بس [(علم)] اصول ازعلمِ فروع شریفتر بوذ[1].

---

۱ - فاضلتر - م

دلیل هفتم -

دلایل علم اصول قطعیّ ویقینیّ باشد ، و دلایلِ علمِ فروع ظنّیّ ، وقطعیّ از ظنّیّ فاضلتر بوذ .

دلیل هشتم -

آیتهائی کی در بیان فروع است از سیصد ۱ کمترست ، وبیشتر آیات دربیان ذات - وصفات - وتوحید - وتنزیه ، وشرحِ نبوّت ، و معاد ، وکیفیّت عقاب - وثواب است ، الّا قصص - کی غرض ازآن حکمت است - یا عبرت ، چنانك در آخرِ سورهٔ یوسف فرمود ۲ لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي ٱلْأَلْبَابِ . و این دلیل باشد برمنقبتِ علمِ اصول ، و زیادتی او بر علم فروع .

دلیل نهم -

آفریدگار تبارك - و تعالی ، در اوّل سورةالبقره مدح مؤمنان فرمود - تا آنجا کی : هُمُ ٱلْمُفْلِحُونَ . پس دردو آیت ۳ مذمّتِ کافران تقریر فرموذ « [تاآنجا] » کی : وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ، پس درسیزده آیت بعضی از مثالب منافقان برشمرد - تا آنجا کی : يَا أَيُّهَا ٱلنَّاسُ ٱعْبُدُوا . و معلوم است کی فِرَقِ مکلّفان خود بیش ۴ ازین سه نیست : یا مؤمن ، یا کافر ، یا منافق ، پس بعد ازآن دلایل توحید یاذ فرموذ از چند وجه - چنانك فرموذ : ٱعْبُدُوا رَبَّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ وَٱلَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ٱلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ فِرَاشاً وَٱلسَّمَاءَ بِنَاءً وَأَنْزَلَ

---

۱ - از ششصد - نسخه . - قال الغزّالیّ و غیره آیات الاحکام خمسمائة آیة ، وقال بعضهم مائة وخمسون ، قیل ولعلّ مرادهم المصرّح ، فأن آیات القصص والامثال وغیرها یستنبط منها کثیر من الاحکام - الاتقان للسیوطی - چاپ مصر ۱۳۱۸ ج ۲ ص ۱۳۰ . آیتی که در احکام شریعت آمده است کمتر از ششصد است - اسرار التنزیل ص ۲۸ . ۲ - فرمود که - م . ۳ - دوآیت از - م . ٤ - بیشتر - ط - ه .

مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً : یعنی پرستش کنید آن خدای را ـ کی شما را آفرید، ـ پس آفرینش ما یك دلیل بوذ، و آفرینش پدر و ماذر ما دوّم دلیل، و آفرینش زمین سیّم، و آفرینش اسمان چهارم، وفروذ آوردن آب از آسمان بزمین۱ ـ تا بواسطهٔ آن چندهر از نوع «(نبات)»: از غذا، ودوا، وزهر، و پازهر ـ هریکی برنگی دیگر، وطعمی دیگر، و شکلی دیگر، پنجم.ـ۲ پس ازین پنج دلیل کی بر توحید فرمود، شروع در تقریر نبوّت **محمد** [علیه السّلام] کرد، وفرموذ: وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمَّا نَزَّلْنَا عَلَى عَبْدِنَا فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ۳ آنگاه شرح قیامت تقریر فرموذ ـ کی :

۱ ـ بر زمین ـ ط. ۲ ـ وبشکلی دیگر ونتیجهٔ دیگر ـ م. ۳ ـ من مثله متعلّق است بسورة ـ و صفت آنست یعنی بسورة کائنة من مثله درینصورت ضمیر راجع است به ما نزلنا یا بعبدنا. وممکن است من مثله متعلّق به «فأتوا» باشد و درین حال ضمیر بعبد برمیگردد (کتاب الکشاف چاپ مصر ۱۳۰۸ ج: ۱ ص ۱۸۶)

آیهٔ کریمه برای تحدّی نازل شده و حقیقت تحدّی مطالبهٔ نظیر است ـ از کسی که نمیتواند نظیر بیاورد. و با چنین عبارتی ممکن است چهار گونه تحدّی کنند:

۱ ـ اینکه مأتیّ به تنها بیاورند وبگویند: «فأتوا بسورة» ـ ازین معلوم میشود که متکلّم سورهٔ ازمثل قرآن میخواهد. ۲ ـ مأتیّ منه تنها ـ باینکه گویند: «فأتوا من مثله» و ازین فهمیده میشود ـ که ازمثل قرآن مطالبه میکند بقدری که مثل قرآن صدق کند، هر اندازه باشد. ۳ ـ اینکه نخست «من مثله» بیاورد، پس ازان «بسورة» یعنی بگوید: «فأتوا من مثله بسورة» با امر بآوردن (امر بأتیان) درآغاز بطور عموم به «من مثله» تعلّق گیرد وچنان باشد ـ که اگرحرف دیگر نزنند ـ مقصود دریافته شود، وسخن مفید باشد، ولی با آوردن «بسورة» اندازه مأتیّ به را معیّن کرده، واین ازقبیل آوردن خاصّ بعد ازعام، و توضیح پس از اجمال است. و پیش سخنوران پسندیده است. ٤ ـ عکس اخیر یعنی بگوید «فأتوا بسورة من مثله» ـ که «بسورة» را مقدّم بدارد. ـ درینصورت: اگر من مثله متعلّق به «فأتوا» باشد در گفتار حرف لغو خواهد بود، چه ـ چون «بسورة» گفته شد دانسته میشود ـ که مأتیّ منه مثل است، پس آوردن «من مثله» که به «فأتوا» تعلّق دارد بیهوده است. این که گفتیم در صورتی است که مأتیّ منه مفهوم مثل باشد، امّا اگر چیز دیگر باشد که از تحدّی مستفاد نشود، ازقبیل مکان ـ وشخص وغیرها خواه مقدّم بیاورند ـ وخواه مؤخّر درهردوصورت مفید است، و بهمین جهت است که «من مثله» هرگاه ضمیرش بعبد رجوع کند، اگر به «فأتوا» هم متعلّق باشد درست است. ـ اهل تحقیق گویند: دروقتی که از باغ مخاطب بیرون

بقیه حاشیه درصفحه ۱۰۲

وَ بَشِّرِ ٱلَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا ٱلصَّالِحَاتِ أَنَّ لَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي «[الآية]». بس از ينجا[۱] معلوم شد ـ كى اوّل چيزى ـ كى آفريذكار در قرآن مجيد تقرير[۲] كرده است دلايل توحيد، ونبوّت، و مسئلهٔ حشر ـ و نشر است، وتقديم كردن اين‌مسايل بر ديگر مسايل دليل آنست كى اين علم، از ديگر علمها فاضلتر باشذ.

بقيه حاشيه از صفحه ۱۰۱

مى آيى اگر بگوئى: اكلت من بستانك من العنب» پسنديده است. و «اكلت من العنب من بستانك» ركيك است، زيرا چون گفتى «اكلت من‌العنب» دانسته شد كه از بستان انگور خوردهٔ، پس «من‌بستانك» لغو است. امّا اگر «من‌بستانك» را مقدّم بدارى دانسته ميشود كه از بستان خوردهٔ، ولى مأكول چه بوده؟ نامعلوم است. وچون گفتى «من‌العنب» از مأكول رفع ابهام شده و پيدا شدكه چه خوردى. و «من‌العنب» مفيد بوده است. پس بلاشك تحدّى خود ميرساند ـ كه سورهٔ مأتىّ بها سورهٔ مماثل است، وهرگاه «من‌مثله» را پيش از سوره بياورى مقدار مثل ماتىّ بها مجمل است، همينكه گفته شد «بسورة» مقدار مزبور پيدا ميشود، و درين هنگام تنها فايدهٔ بسورة معيّن كردن مقدار مبهم است. زيرا پس‌از اينكه مماثلت ازصريح كلام دانسته‌شد ـ دلالت سياق نابود ميشود. و «بسورةٍ» ازين جهت منظور نظراست كه تفصيل بعد از اجمال است، نه ازينروكه از آن مماثلت بدست ميآيد. پس‌در كلام چيزى‌نيست كه حشو باشد. و امّا هرگاه مؤخّر آورده شد «بسورة من مثله» اگر من مثله را وصف سوره قرار ندهيم چيزى كه از سياق مستفاد ميشود (يعنى مماثلت‌را) منطوق قرار داده ايم و اين در باب نعت اگر براى‌فايدهٔ باشد مثل امس‌الدابر مانع ندارد، ولى اگر متعلّق به «فأتوا» بگيريم چون دلالت سياق برصريح آوردن مماثلت مقدّم آمده بحال خود باقى است، و سپس كه بمماثلت تصريح نموده و «من مثله» گفتيم مثل اينست كه گفته باشيم «فأتوا بسورة من‌مثله من‌مثله» ـ كه نخستين وصف است، ودوّم ظرف لغو. و معلوم است كه درسخن حشواست. و امّا اگر «من‌مثله» را وصف سوره بگيريم بمنشأ تعجيز تصريح كرده باشيم، چه منشأ تعجيز جز وصف مماثلت چيزى نيست، و ذهن مخاطب پس از نگريستن مثليّت كه تعجيز ازآن برخاسته است منتقل ميشود باينكه قرآن معجزاست. وحاصل اينست كه مقصود از وصف كردن سوره بمماثلت آستكه بتحقيق بپيوندد ـ كه مناط معجز بودن قرآن چيست ـ تا آنرا بديدهٔ اعتبار بنگرند، و از شكّ و انكار بر كنار شوند. (تلخيص و نقل بمعنى از رسالهٔ جداگانه درين خصوص كه شيخ بهائى قده در مكّه «ظاهراً در سفر دوّم حدود ۹۹۲» تصنيف فرموده و در آخر جلد دوّم كشكول ـ چاپ نجم‌الدوله ص۲۳۵ـ۲۴۴، ايراد كرده است) ـ درآخر رسالهٔ مزبور گفتار مصنّف ما درجلد نخستينِ حواشىِ او بر كشّاف نيز ايراد شده، ـ ولى بنظر نگارنده بهترين وجوه همانست كه آورديم.

۱ـ پس اينجا ـ ط. ۲ـ ياد ـ م.

دلیل دهم -

آنست کی فرمود : شَهِدَ اللّٰهُ [۱] اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَالْمَلٰٓئِکَةُ وَاُولُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ [۲] . عالمانرا بعدازملایکه «(یاذ)» کرد درگواهی داذن بریگانگی او ، وگواهی داذن آنکس معتبر باشد - کی آنرا بیقین داند . و یقین دانستن یگانگی «[حقّ]» جز بدلیل حاصل نشود . وآنها کی یگانگی بدلیل دانند عالمانِ علم اصول اند ، بس جز عالمانِ علمِ اصول الوا العلم نباشند ، بس عالم بحقیقت ایشان باشند - وعلم اصول فاضلترین علوم دینیّ .

دلیل یازدهم -

مناظره و بحث کردن درعلم [۳] اصول عادت انبیاست علیهم [۴] السّلم ، وما ازین مناظرات جندی یاذ کنیم :

---

۱ - کار هائی که بر تراز توانائی بندگانست ، و خاصّ خداوند می‌باشد - از قبیل آفرینش آسمانها وزمین وآنچه درآنهاست . وآیات توحید ازقبیل: سورة‌الاخلاص - وآیة‌الکرسی ، همه یگانگی اورا پیدا میکنند . - درآیهٔ شریفه‌آن افعال - واین‌آیات در راهنمائی و باز نمودن وحدانیت حق تعالی بشهادت شاهد تشبیه شده است . و از تتبّع دقیق درآیات کریمه بدست می‌آید که قرآن عزیز در دلیل آوردن بریگانگی خداوند غالبا به « اختراع » و«عنایتی که در آفرینش ممکنات بکار رفته » متوجه است . همچنانکه ابن رشد در « کتاب‌الکشف عن مناهج الأدلّة » چاپ مصر (المطبعة الرحمانیه) ص ۴۵ - ۴۹ بدین‌نکته پی برده است . لهذا آنچه نگاشتیم نزدیك بحقیقت و موافق گفتار بیشتر مفسران است . فلاسفه شهادتِ خداوند را بر برهان صدّیقین حمل‌می‌نمایند وآنرا چندگونه تقریر می کنند ، و از اخبارهم شواهدمی‌آورند . نگاه کنید بکتاب‌الطرائف تصنیف ملا عبدالرحیم‌الهرویّ (نسخه : خطی) و کتاب‌اسرار الحکم حکیم سبزواری در اوائل کتاب ، و جلد سوم الاسفارالاربعه - و غیرها .

۲ - ای مقیما للعدل . - یعنی در آنچه بر بندگان بخش می کند از قبیل اجلها - و روزیها ، و پاداش نیك و بد . و درآنچه بندگانرا بدان امر می کند از انصاف و برادری . و انتصاب « قائما » بنا بر اینست که مانند : هوالحق مصدّقا ، حال مؤکّده باشد از اسم جلاله ، یا منصوب برمدح ، وممکن است صفتِ منفی باشد ، یعنی لاآله قائما بالقسط الّا هو ، یا حال باشد از هودر لااله الّا هو ، و هریك از سه وجه اخیر چنانست که گفته باشند : شهدالله و الملائکة و اولوالعلم انه لاآله الا هو ، و انّه قائم بالقسط . والقائم‌بالقسط هم‌قراءت شده‌است . ۳ - عالم - اصل . ۴ - علیه - اصل .

مناظرهٔ اوّل - مناظرهٔ **نوح علیه السلام** با قوم خود ، جنانك در **قرآن** مجید حکایت می کند ، کی : أَلَمْ تَرَوْا كَيْفَ خَلَقَ ٱللَّهُ سَبْعَ سَمَوَاتٍ طِبَاقاً [1] وَجَعَلَ ٱلْقَمَرَ فِيهِنَّ نُوراً وَ جَعَلَ ٱلشَّمْسَ سِرَاجاً . یعنی ای قوم اندیشه نمی کنید کی - **آفریدگار** این هفت آسمان را چگونه طبقه بالای طبقه بداشت ، و ماه را سبب نورِ شب گردانید ، و آفتاب را سبب روشنی روز کرد ، و بیش [2] ازین فرموذ «[که]» : وَ ٱللَّهُ أَنْبَتَكُمْ مِنَ ٱلْأَرْضِ نَبَاتاً [3] . یعنی اندیشه نمی کنید - کی **آفریدگار** شما را همچون نباتات اززمین برویانید ، مختلفُ الشّکل - والطّبایع . با آنك تأثیر

---

۱ - در انجیل برنابا و در فلسفهٔ یونان نه آسمان آمده ، و در قرآن عزیز هفت آسمان ، و چون « کرسیّ » بر فلكِ ثوابت و « عرش » برفلك اطلس تطبیق شود قرآن نیز مطابق آندو باشد . - ولی مفسّران گویند « سبع سموات » مانع نیست از اینکه شمارهٔ آسمان‌ها بیش باشد ، چه قرآنِ کریم آسمانها را درهفت محصور ساخته است . و عدد خود مفهوم ندارد ، چنانکه اگر کسی گوید « عندی فرسان » اینجمله مانع نیست که بنزدِ وی هزار فرس باشد ، و اگر خداوند یك آسمان یاد میکرد مسلمانان در آسمان نخستین می‌ایستادند : و بجستجو و کنجکاوی برنمی‌خواستند ، و همینکه هفت آسمان شنیدند خواندنِ فلسفه یونان آغاز کردند ، و حالا که درفلسفهٔ نو می‌نگرند نعمت و حکمت خداوند را بهتر می‌شناسند . - و تعبیر به « هفت » از جانب حق تعالی آزمایش وابتلاء است ، . تاگونه نظرانِ بی‌خرد بترسند . و از بحث در عوالم کناره جویند ، و کسی که عزمی توانا وهمّتی بلند دارد گوید : اینهم کار خدا است ، و خداوند جای دیگرهم فرموده است « و یخلق ما لا تعلمون» . پس آسمان : یك باشد یاهفت یاسیزده یاهزار ، آفرینش وهستیِ آن گواهِ هستی- وداش - وتوانائی و حکمتِ آفریدگار است ، و درین منظور خصوصیّتِ عدد مدخلیتی ندارد ، وچون باتفاقِ پیشینیان ومعاصرین خلأ وجودندارد ، پس ستارگان دراجرامی موجود طبقه‌بالایِ طبقه گردش‌میکنند (تلخیص ونقل بمعنی ازتفسیرالجواهر تصنیف دانشمند معاصرالشیخ جوهری الطنطاویّ ج۱چاپِ دوم ص ٤٦-٥١ . ۲- کذا فی النّسخ والصحیح : و پس .

۳ - استعیرالأنبات للأنشاء کما یقال زرعك‌الله للخیر ، و کانت هذه الأستعارة ادلّ علی الحدوث لأنّهم اذا کانوا نباتاً کانوا محدثین لامحالة حدوث النبات . . . . والمعنی : انبتکم فنبتم نباتاً اونصب بأنبتکم لتضمّنه معنی نبتم . (تفسیرالکشاف ج : ۲ ص ٤٩١) .

بقیه حاشیه درصفحه ۱۰۵

افلاك ـ و کواکب، و طبایع برابرست، و این «(همه)» دلیل ظاهر بوذ ـ بر کمالِ قدرت و حکمت آفریذگار.

دیگر مناظرهٔ او با کافران، چنانك حقّ تعالی از یشان حکایت «می» کند کی: يَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا.[1] و معلومست کی جدال کردنِ نوح با کافران در مسائل اصول، چون: توحید، و نبوّت، و معاد، و امثال اینها بوذه باشذ، نه در مسایلِ فروع. و همچنین مناظرهٔ[2] تمامت پیغمبران بامعاندان در اصول باشذ، نه در فروع. ـ چه آنکس که بنبوّت[3] ایشان [(ایمان)] دارذ در فروع شریعت با ایشان نزاع نکند. ـ و آنکس ـ کی بنبوّت ایشان ایمان ندارذ، در فروع با ایشان سخن نگوید. ـ پس معلوم شذ کی آن جدل در اصول دین بوذه [(است)] و حرفت انبیا در

بقیه حاشیه صفحه ١٠٤

یعنی شما هم مانند رستنیها نمو میکنید، و از همدیگر متولد میشوید، سر شما بسوی آسمانست همچنانکه سر های نباتات که در پست ترین زینهٔ حیوة میباشند در گل فرورفته، وحیوانات که دردرجهٔ وسط هستند روبچهارجهت باقیمانده‌اند، پس شما مانند درختی وارونه میباشید ـ دست و پا که بمنزلهٔ شاخهای درخت است در پائین و سر ببالا است، و کسی که بر رگهای ورشته های آنها وجریان خون درهرسوی تن آگاه باشد انسانرا مانند درخت خواهد دید. بعلاوه شما درخلق وخوی و احوال دیگر خود نظیر نباتات گوناگون هستید، چه درمردم هم مانند شجرهٔ طیّبه وخبیثه، تلخ وشیرین وطیب وخبیث یافته میشود، استعداد شما نیز همچون استعداد نبات مختلف است، هر کسی را خاصیتی است چنانکه هرنباتی خاصیتی ویژه دارد. دانش و هنر برقوای شما بخش شده بهمان نحو که ازهر نباتی منفعتی بدست میآید، ـ برخی بمصرف خوراک میرسد، و از بعضی جامه میسازند، و پارهٔ بکار دارو میخورد. و همچنانکه اگرقسمی از رستنی نروید مردم از خاصیت آن محروم میمانند، هرطایفه وامّت وهرفردمردم را خاصیت وفایده ومنفعتی است که چنانچه بی کاربماند فائدهٔ آن ازدست جامعه برود، مثلاً اگرچنانچه گندم یاپنبه نروید مردم بناچار پوست حیوانات بپوشند و با ارزن و سبزیجات زندگانی کنند و در تنگی افتند، همچنین اگرطایفهٔ وگروهی ازمردم دنبال وظیفهٔ خودنروند، نوع مردم یاامتی که کوتاهی کرده‌اند باندازهٔ تقصیرخود روبکم وکاست گذارند، (تلخیص ونقل بمعنی از تفسیر الجواهر ـ ج ٢٤ ـ ص٢٦٣ ـ ٢٦٤).

١ ـ ای: اردت جدالنا وشرعت فیه فاکثرته. (تفسیر الکشاف) ٢ ـ مناظرهٔ با ـ م.
٣ ـ بنبوت ببوت ـ م.

مناظرهٔ با معاندان تقریرِ اصولِ دین است ، نه فروع . و از اینجا فضیلتِ اصول برفروع ظاهر شوذ .

مناظره دوّم - مناظرهٔ موسی علیه السلام با فرعون دوبار :

یکی آنجا کی گفت: فَمَنْ رَبُّكُمَا. دوّم آنجا کی : وَمَا رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ .

١ بدانك معنی من کیست باشذ، ومعنی ما چیست بوذ . وسؤال کیست را جواب - بذکر صفاتِ مسئول عنه باشد ، وجوابِ چیست بذکر حقیقتِ مسئول عنه . - وچون فرعون گفت: مَنْ رَبُّكُمَا [(يَا مُوسَىٰ)] قَالَ «(رَبُّنَا)» ٱلَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ [٢]. خدایِ ماآن

١ - م «و» علاوه دارد. ٢ - یعنی هنگامی که آفرینش او را بپایان رسانید ، و جانش بخشید بهرچه مصلحت بود رهنمونش کرد . وگرنه - که وی را درشکم مادرتغذیهٔ بخون آموخت ؟!و که وی را بپستان - وجای آن وشیوهٔ شیرخوردن آشنا ساخت؟!وهمچنین است هدایتهای دیگر-تاپایان زندگی .

واین مضمون مآلا نزدیك است بگفتهٔ کسانی که « كُلَّ شَيْءٍ » را مفعولِ دوم « اعطی» گرفته‌اند . - یعنی : اعطی كل شيْ صورته و فعليته وقدره الذی يطابق المنفعة المنوطة به ، بروردگار ما آنست که صورت هرچیز عطای وی است . چنانکه بچشم شکلی داده مناسب نگریستن ، و بگوش هیأتی موافق شنیدن ، و دست را چنان آفرید ، - که بکار قبض وبسط آید ، وپا بکاربرداشتن وراه بردن همهٔ بدن ، وهمچنین است اعضای دیگر، بتفصیلی که درعلم وظایف الاعضا آمده است. وسایر جانوران وجمادات ورستنیها یکایك را درعالم حود چنان آفرید که بهریك آنچه نیازمند بود بخشید ، و همگی را باز نمود که چگونه بعطیّات خداوندی توصّل جویند ، وآنهارا بکار برند - و از آنها بهره بر گیرند . اگر کسی بچشم خرد بآسمان و زمین ورستنیها وجانوران و خشك تر جهان بنگرد خواهد یافت که بهرآفریدهٔ آنچه درزندگی و بقاء نیازمند است - وباوی مناسب بوده ، وهرچه درانجام وظیفهٔ وی مدخلیت داشته داده شده ، حتی اینکه بمایهٔ نخستین هم که ازهرگونه فعلیت تهی ، وقوت صرف است بازخداوند بموحب : یامن سبقت رحمته غضبه ، فعلیتِ قوت بخشیده،وبهرچیز باندازهٔ قامت ولیاقتش-جامهٔ فعلیت و کمالِ نخستین پوشیده وبکمالهای ثانویش آراسته است. نمونهٔ ازحکمتهای آفرینش وآفریدگار دربخش ِ سوم(درجلدنهم) کتاب خواهدآمد، ومفصلتر از آن در کتابهای فلسفه مخصوصاً دراسفار در باب عنایت (درجلدسوم - الهیات اخصّ) و درعلوم گوناگون ازقبیل : هیأت-ونجوم-وتاریخ طبیعی-وتشریح-ودرتفسیردانشمند معاصر الشیخ جوهری الطنطاوی- وغیرها پراکنده است . خَلَقَهُ هم قراءت شده ، وبنا براین خلقه صفت کل شیْ یاشیْ است ، ومتعلّقِ اعطاحذف شده تاشاملِ همه چیز باشد، چنانکه متعلّق هدایت درهرصورت محذوف است ، تار هنمونی بآفریده وآفریننده ، هردو را فراگیرد .

موجودیست کی آفرینش همه از وی است ـ و هدایت همه جیز در همه باب از وی است. **فرعون** دانست کی این جواب حقّ است ـ و ظاهر، «(ترسید)» کی مردم بدانند، سخنی بیگانه در انداخت ـ و گفت: **فَمَا بَالُ ٱلْقُرُونِ ٱلْاُولَى**. گفت جیست احوالِ مردمِ گذشته، گفت: **عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّی**. و زود باز [(بر)] سرِ جواب رفت، و گفت: **اَلَّذِیْ جَعَلَ لَکُمُ ٱلْاَرْضَ مَهْداً** الی آخره.

☆ سؤال[۱] ـ جرا **ابراهیم**: **اَلَّذِيْ خَلَقَنِيْ فَهُوَ يَهْدِيْنِ** گفت، و **موسی**: **اَلَّذِيْ اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى**. و **محمد** **اَلَّذِیْ خَلَقَ فَسَوَّى وَ ٱلَّذِيْ قَدَّرَ فَهَدَي**.

«(جواب)» ـ از ینجا کمال **محمد** (علیه‌السلام) بنسبت با دیگر بیغمبران ظاهر می‌شود، جه **ابراهیم** خاصّ گفت ـ و **موسی** عامّ، و **محمد** مطلق: شاملِ خاصّ ـ و عامّ. آنج **ابراهیم** گفت مبدأ بوذ، و آنج **موسی** گفت وسط، و آنج **محمد** گفت کمال. **اَلَّذِیْ أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى** کاملتر از آنك: **اَلَّذِیْ خَلَقَنِيْ فَهُوَ يَهْدِيْنِ**. ـ **اَلَّذِیْ خَلَقَ فَسَوَّى وَ ٱلَّذِیْ قَدَّرَ فَهَدَى**، کاملتر [(از)]: **اَلَّذِيْ اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى**. آنجا دو مرتبه «(بوذ)»: یکی خلق. ـ یکی هدایت. اینجا جهار مرتبه: یکی خلق، دوّم تسویت، سیّم تقدیر، جهارم [«هدایت»].

در خلقِ جسمانیّ ـ تسویهٔ اجزاء: آب ـ و خاك ـ و هوا ـ و آتش

---

۱ ـ جواب ـ ه. ـ برای اطلاع بیشتری نگاه کنید بتفسیر کبیر ج: ۸ ص ۵۳۸ـ۵۴۰ وتفسیر صدرالدین شیرازی ص ۵۹۹ ـ ۶۰۰

ببایست، تا اعتدال حاصل آید[1] **اَلَّذِیْ خَلَقَكَ فَسَوّاكَ فَعَدَلَكَ**.

در تقدیر روحانیّ هدایت ربّانیّ ببایست ـ تا کمال حاصل آید[1] **وَ اَلَّذِیْ قَدَّرَ فَهَدٰی**. خلق و تسویه در خلقِ شخص انسانیّ. تقدیر و هدایت در تقدیر نفس روحانیّ. درهمه کتابهاء گذشته تقریرِ خلق ـ و هدایت آمده است. واین سه پیغامبر بزرگ بیرون داده تا در آخر سورت سبّح این آمد کی: **إِنَّ هٰذَا لَفِی ٱلصُّحُفِ ٱلْاُولٰی صُحُفِ إِبْرَاهِیْمَ وَ مُوسٰی**.

«(لطیفه)»: وچون معلوم شد کی: **هذا** در: **إِنَّ هٰذَا لَفِي ٱلصُّحُفِ ٱلْاُولٰی**. اشارت است بخلق وهدایت، نه بقرآن، بس تمسّك **حنفیان** بأین آیت کی **قرآن** عبارت از معنی این منزلست، نه لفظ. ـ تا ترجمهٔ **قرآن** بهر زبان کی بکنند **قرآن** باشذ باطل شذ، چه وجهِ تمسّكِ ایشان آنست ـ کی **هذا** اشارت بقرآن است. و معلومست ـ کی **قرآن** درصحف أولی باین‌لفظ نبود، بل کی بسریانیّ بوذ، یا عبرانیّ. بس **قرآن** عبارتِ از معنی باشذ ـ نه از لفظ.

ومثلِ[2] این تمسّكِ ایشان بآن آیت دیگر کی: **وَ إِنَّهُ لَفِي زُبُرِ ٱلْاَوَّلِیْنَ**[3]. باطل‌شود، ـ چه ضمیر **انّه** عایدست بمذکور از قصص، کی در زبر اوّلین آورده‌اند، نه **بقرآن** ـ تا تمسّك [(تمام)] شوذ، وچون این سؤال و جواب و لطیفه معلوم گشت.

بدانك[4]: بار دیگر **فرعون** برسیذ. کی: **وَ مَا رَبُّ ٱلْعَالَمِیْنَ**.

---

١ ـ آمذ ـ اصل. ٢ ـ بمثل ـ ط. ٣ ـ سورة الشعراء آیه ١٨٦. ـ وانّه ـ ای وان القرآن یعنی ذکره مثبت فی سائر الکتب السماویّه، وقیل: انّ معانیه فیها، وبه یحتجّ لأبی حنیفه فی جواز القراءة بالفارسیّة، فی الصّلاة ـ علی انّ القرآن قرآن اذا ترجم بغیر العربیة، حیث قیل: وانّه لفی زبر الاوّلین لکون معانیه فیها، وقیل الضّمیر لرسول الله صم (تفسیر الکشاف).

٤ ـ ٣٧ سطر واندی که میان ستاره و این رقم جا دارد درنسخه «م» نیست.

و غرض «[فرعون]» آن بوذ کی **ما** جون[١] سؤال بوذ ـ ازحقیقت جیز ـ و حقیقت واجب الوجود کس را معلوم نه، **موسی** منقطع گردذ . **موسی** در جواب گفت : رَبُّ ٱلسَّمَوَاتِ وَٱلْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ[٢] .

فرعون روی با قوم خوذ کرد و گفت : أَلَا تَسْتَمِعُونَ[٣] یعنی **من** از جیست سؤال می کنم، واو جواب کیست می گویذ گفت: رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ ٱلْأَوَّلِينَ. بارفرعون روی باقوم کرد[(و)] گفت: إِنَّ رَسُولَكُمُ ٱلَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ . یعنی تنبیه کردم بر آنك آنج گفت جواب نیست ـ وفهم نکرد، وجون جواب منحصرست درین نوع، لاجرم **موسی** گفت: رَبُّ ٱلْمَشْرِقِ وَٱلْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ[٤] .

و تحقیق این جواب آنست ـ کی تعریف جیزی بنفس خوذ محال بوذ ، و الّا لازم آید تقدّم علم بجیزی[٥] بر علم بذان جیز ، بس تعریف : یا باجزا بوذ اگر معرّف[٦] مرکّب باشذ ، یا بآثار ولوازم اگر بسیط باشد . ـ و تعریف باجزا در حقّ **واجب الوجود** محال بود . جه او از ترکیب و اجزا منزّه است ، و الّا ممکن باشد ـ نه واجب ، بس لازم آیذ[٧] کی تعریف او بآثار ولوازم « (او) » باشذ . وازینجا فرموذ : إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُون یعنی اگر شما عقل دارید ـ بدانید کی تعریفِ فردِ مطلق جز بخواصّ ولوازم ممکن نباشذ .

---

١ ـ جواب ـ م . ٢ ـ یعنی ان کان یرجی منکم الأیقان الذی یؤدّی الیه النظر الصحیح نفعکم هذا الجواب والّالم ینفع ، اوان کنتم موقنین بشیٔ قطّ فهذا اولی ماتوقنون به لظهوره و انارة دلیله (تفسیر الکشاف) . ٣ ـ تسمعون ـ م ، ـ نسمعون ـ ط .

٤ ـ نخست ملایمت کرد و گفت : ان کنتم موقنین ، سپس که بدلیلها بی اعتنائی کردند خشونت ورزید و : انّ رسولکم لمجنون را بقوله ان کنتم تعقلون معارضه نمود . ـ (تفسیر الکشاف) . ٥ ـ جیزی ـ م . ٦ ـ معرفت ـ اصل . ٧ ـ آمد ـ م .

مناظره سیم ـ مناظره ابراهیم علیه السلم واورا مقامات بسیارست در تقریر [۱] دلایل توحید .

مقام اوّل آنست کی [۲] درغار بوذ وجون ستاره وماه وآفتاب را دید کی متغیراند ـ و از جائی بجائی می‌روند ، دانست کی گردنده بی گردانند نباشد ، وهرحه محتاج غیر بوذ خدائی را نشاید . لاجرم گفت: لَا أُحِبُّ ٱلْآفِلِينَ . من دوست ندارم کسانی را کی ممغیّر ـ وحادث باشند . ـ و از حدوث اینها بواسطهٔ تغیّر، استدلال کرد بر آنك ایشانرا لابدّ خالقی باشذ، جنانك گفت: إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ ٱلسَّمَوَاتِ وَٱلْأَرْضَ. یعنی «(من)» روی بخدائی آوردم کی آفریدگار آسمان و زمین است ، و هرجه دریشان است. بس حق بروی ثنا گفت کی : وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ . یعنی این حجّت و برهان [۳] ما باو داذیم ، وهدایت او بدین حجّت و برهان از ما بوذ .

مقام دوّم ـ آنست کی با بذرخود [۴] مناظره کرد ـ و گفت: يَا أَبَتِ

---

۱ ـ تقریرو ـ اصل . ۲ ـ که او ـ م .

۳ ـ یعنی از قوله : فلمّا جنّ علیه اللّیل تاوهم مهتدون .

٤ ـ نام پدر ابراهیم در توراة در سفر پیدایش ۱۱: ۲۷ ـ و۲۸ ترح یا تارح آمده (نگاه کنید بقاموس کتاب مقدّس چاپ بیروت ۱۹۲۸ ص ٤ . ـ ودائرة المعارف بستانی ج: ۱ ص ۲٤٤ ـ ۲٤٥) ـ ودر تاریخ طبری چاپ مصر ـ ج: ۱ ص ۱۱۹ تارخ .

میان علمای انساب خلاف نیست دراینکه نام پدرابراهیم تارخ (ـ تارح ـ نسخه .) است اصحاب ما گویند : آزرنام جدّ مادری وی بوده ، ونیز درروایت آمده ـ که آزرنام عمّوی ابراهیم است . گویند پدران پیغمبر تا آدم همه خدا را بیگانگی می پرستیدند و از حضرت روایت شده ـ که فرمود لم یزل ینقلنی الله من صلب الطّاهرین الی ارحام ـ المطهّرات لم یدنسنی بدنس الجاهلیّة حتی اخرجنی فی عالمکم هذا ، واگر از پدران ـ وی کسی کافر می بود همگی را بپاکی وصف نمی نمود ، با اینکه خداوند فرموده اِنّما المُشرِکونَ نَجَس . ـ جوامع الجامع طبرسی ص ۱۴۰ ـ ومجمع البیان ـ وتفسیر صافی ـ وبرای تفصیل بیشتر نگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح چاپ طهران ج: ۲ ص ۲۹٤ ـ ۲۹۵ .

لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا . یعنی جرا برستی کسی را کی اگر بخوانی نشنود، و اگر سجده کنی نبیند ، و اگر محتاج شوی کارت نسازد .

مقام سیّم - آنست کی با قوم خوذ مناظره کرد - و گفت: مَا هَٰذِهِ ٱلتَّمَاثِيلُ ٱلَّتِيٓ أَنتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ[1] . یعنی این صورت‌های بی جانرا جرا می برستید .

مقام جهارم - «(آنست)» کی با **نمرود** مناظره کرد[2] - کی : رَبِّيَ ٱلَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ . یعنی خدای من کسی است - کی زنده کننده - و میراننده است .

خصم گفت مرده کردن - و زنده کردن بواسطهٔ تأثیر حرکات [(افلاك)] و اوضاعِ کواکب است : از سیّارات - و ثوابت ، و من نیز بدین واسطه مرده - و زنده توانم کردن[3] .

ابراهیم علیه السلم درجواب فرموذ : کی اگرجه مسلّم داریم - کی حوادثِ ارضیّ بتأثیرِ حرکاتِ افلاك - و سَیرِ نجوم است ، امّا این حرکات و سیر بواسطهٔ جیزی دیگر بخواهد بوذ - و الّا تسلسل لازم آید ، بس بضرورت بتأثیر قدرت **خدای عزّوجلّ** تواند بوذ . و جون حوادث

---

۱ - تحقیر لشانها و توبیخ لاجلالها - فانّ التّمثال صورة لاروح فیها ، - و لم ینو للعاکفین مفعولاً و اجراه مجری مالایتعدّی ای فاعلون للعکوف لها ، ولوقصدالتّعدیة لقال عاکِفون علیها .- جوامع الجامع : ۲۸۷- والصافی . ۲ - از حضرت صادق‌ع روایت شده- که این مناظره پس از انداختن ابراهیم درآتش واقع شده‌است- مجمع البیان- والصافی . ۳ - یعنی : قَالَ أَنَا أُحْيِي وَأُمِيتُ- البقرآیهٔ ۲۵۷ . - یرید اخلّی من وجب علیه القتل وامیت بالقتل . عن الصادق‌ع ان ابراهیم قال له احی من قتلته ان کنت صادقا . قال ابراهیم ، فأنّ الله یأتی بالشّمس الآیة . اعرض ابراهیم عن الاعتراض علی معارضته الفاسدة الی الاحتجاج بمالایقدرفیه نحوهذاالتمویه ، دفعاً للمشاغبة ، وهوفی الحقیقة عدول عن مثال خفیّ الی مثال جلیّ من مقدوراته الّتی یعجز من الاتیان بها غیره لاعن حجّة الی اخری- جوامع الجامع - والصافی-وابو الفتوح : ۱ص۴۴۸-۴۴۹ .

سفلیّ بواسطهٔ حوادثِ علویّ باشذ ـ و حوادثِ علویّ بقدرت حقّ تعالی، بس جملهٔ حوادثِ علویّ و سفلیّ بتأثیر قدرت حقّ[۱] بوذ ، و ترا این قدرت نیست کی در حوادث علویّ تأثیر کنی . بس فرق ظاهر شذ و این آن معنی است کی کفت : فَأِنَّ ٱللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ ٱلْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ ٱلْمَغْرِبِ[۲]. جون خصم این حجّت بشنید منقطع شد ، جنانك فرمودند : فَبُهِتَ ٱلَّذِي كَفَرَ[۳] .واین مسئله از اسرار قرآن مجیدست .

مقام بنجم ـ آنست کی از مسئلهٔ حشر و نشر بحث کرد ـ کی : وَ إِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي ٱلْمَوْتَى . و اکر ادلّهٔ[۴] توحید ـ و قواعد اصولی ـ و مناظراتی ـ کی از **ابراهیم علیه السلام** در **قرآن** مذکورست یاذ کنیم ، سخن دراز کردد .

مناظرهٔ جهارم ـ مناظرهٔ **سلیمان** آنجا کی کفت : اَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ ٱلَّذِي يُخْرِجُ ٱلْخَبْءَ فِي ٱلسَّمَوَاتِ وَٱلْأَرْضِ[۵] .

۱ـ حق تعالی ـ م . ۲ـ فهل تقدر علی تغییر الأفلاك وقلب نظام الشمس فی سیرها ، تفسیر الجواهر : ۱ ص ۲۳۹ . ۳ـ ای تحیّر وانقطعت حجّته ـ و علی قراءة المعلوم ـ فغلبه ـ ابو الفتوح ـ جوامع ـ الصافی . ٤ ـ ادلّهٔ ـ م . ٥ ـ وزَيَّنَ لَهُمُ ٱلشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ ٱلسَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ . أَلَّا يَسْجُدُوا الآیه (سورة النمل: ۲۳ـ۲٤) یعنی : وصدّهم لان لا یسجدوا بحذف حرف جرّ ، یا زیّن لهم ان لا یسجدوا یعنی عدم السجود لله . یا لا یهتدون الی ان یسجدوا بزیادتی لا مثل مامنعك ان لا تسجد . والا یسجدوا بتخفیف هم قراءت شده . بنابراین الا حرف تنبیه ویا حرف ندا ، و منادی محذوف است . یعنی الا یا قوم اسجدوا . و از وصف الذی یخرج الخبء پیدا میشود که چرا خداوند در اینکه سزاوار سجده است تنها است . ـ چه خبء بمعنی پوشیده و پنهان از چشمها است پس تابش ستارگان و فرود آوردن باران وروپانیدن رستنیها ـ وهستی بخشیدن آنچه بخود نیست ـ همه، پیدا ساختن پنهان است بتار یکی ـ و ابر و درون زمین ـ و قوّت ـ و نیستی . و این همه گواهِ کمالِ توانائی و دانش و ویژهٔ وی است و ردّ است بر کسانی که در سجده غیر او را انباز می گیرند . نگاه کنید به ابوالفتوح ٤ ـ ۱۵۸ـ۱۵۹ـ والجواهر: ۱۳ـ۱۵٤ـ والصافی وجوامع الجامع ـ و تفسیر مفاتیح الغیب فخر الدین الرازی .

بدانك - مناظرهٔ **ابراهیم** بنا بردودلیل بوذ: یکی حدوثِ نفوسِ بشریّ آنجا کی گفت: اَلَّذی یُحْیِي وَیُمیتُ. و یکی احوال فلکیّ آنجا کی گفت: فَإِنَّ اللّهَ یَأْتِی بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ. ومناظرهٔ **موسی** همبنابرین دو دلیل بوذ. امّا حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت: رَبُّکُمْ وَرَبُّ آبَائِکُمُ الْاَوَّلِینَ. وامّا احوال فلکیّ آنجا کی گفت: رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ. **سلیمان علیه السلّم**، همین دو دلیل گفت: یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمٰوَاتِ. اشارت بوذ بحوادث فلکیّ. وَالْاَرْضِ اشارت بوذ بحوادث ارضیّ

سؤال - اگر کسی گوید جرا در مناظرهٔ **ابراهیم** - و **موسی** علیهما السّلم دلایل ارضیّ مقدّم بوذ، ودر مناظرهٔ **سلیمان** دلایل فلکیّ.

جواب - بجهت آنك جون **فرعون** - و**نمرود** هردودعوی خدائی «(می)» کردند، لاجرم دلایل ارضیّ مقدّم داشتند، و قوم **بلقیس** آفتاب برست بوذند، لاجرم دلایل فلکیّ مقدّم داشتند.

امّا مقامات بیغمبر علیه السّلم در دلایل توحید - و تنزیه، ومناظرات او با مخالفان در اصول «(دین)»، سخت بسیارست. ومابعضی «[را]» از آن یاذ کنیم.

مقام اوّل - آنست کی اوّل بار کی وحی بروی نازل شد، این بوذ کی: إِقْرَأْ[1] بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسَانَ مِنْ

۱ - گفتار درست همین است که مصنّف آورده - و از حضرت باقرع نیز روایت شده است. ولی گروهی فاتحة الکتاب را نخستین سورهٔ دانسته‌اند - که نازل شده، وبرخی - المدثّر - وبعضی بسمله را. - نگاه کنید بتفسیر علی بن ابراهیم. والأتقان ج ۱: ص ۲۴ - ۲۶. و سایر تفاسیر که سابقاً نامبردیم.

عَلَقٍ[1]. یعنی بخوان بنام آن خدائی کی از بارهٔ خون بسته آدمی بدین کاملی بیافرید. و این دلیل از همه دلیلها ظاهرترست، جه «(جون)» منیّ مرد کی بمنزلت بنیرمایه است - در رحم با منیّ زن - کی بمنزلتِ شیرست ممتزج شود، «(و)» بسته گردذ، فمِ رحم منسدّ میشود، وقوّتِ مصوّره بأذنِ خالق جلّ وعزّ تحریكِ روح: حیوانیّ - ونفسانیّ - وطبیعیّ کند بمعادن ایشان، بس درو سه نفّاخه - مانندِ حباب کی برروی آب باشد بیذا شوذ: یکی در میان کی جای دلست، و یکی در بالا کی جای دماغ است. ویکی برجانب راست کی جای جگرست. - آنگاه نفّاخهٔ بجهت ناف بیدا شوذ، واین تامدّتِ هفت روز باشذ «[و]» غشائی تنگ جون بوست دوّم تخم مرغ بأو محیط، جنانك **جالینوس** گفته است - کی از زنی رقّاصه - درروز ششم ازمباشرت، جنین جیزی جدا شذ، وتا بانزده روز علقه گردذ - همجون خون بارهٔ بسته، ودرو: نقط - وخطوط - وناف بیدا باشذ، بس ازین علقه یك صفت متشابه، دویست و جهل و هشت استخوان و بانصد و هفده نرمهٔ گوشت کی آنرا عضل خوانند - وهفتاد وهفت بی کی آنرا عصب گویند[2] ورگهاء جهنده - وناجهنده - کی آنرا شرائین - واورده گویند. - جندانك در حصر نیاید - و دیگر اعضاء مختلف بخاصیّت - وشکل - ولون - وطبع - و وضع - و مقدار با دید آیذ، بس هر کس را کی عقلی کامل بوذ - داند، - کی قادری باید حکیم - تا بمشیّت وقدرت بی علّت، این «(جنین)» تألیف عجیب وترکیب غریب از یك جیز متشابه در وجود آرذ.

۱- یعنی: اقرا مفتتحاً باسم ربّك (قل باسم‌الله ثمّ اقرأ) و علق جمع علقه - و صفت الانسان (معرّف بلام جنس) است، که مانند: الأنسان لفی خسر درمعنی جمع است. (نگاه کنید بمآخذ سابق الذّکر). وآنچه مصنّف درینجا آورده گفتار پیشینیان است. و مضمون آیهٔ شریفه بر عقاید امروزهم بخوبی راست می آید - که چون مورد گنجایش نداشت نقل نشد. نگاه کنید به الجواهر شیخ‌طنطاویّ در تفسیر همین‌سوره - و سورهٔ آل‌عمران. ۲ - خوانند - م.

سؤال ـ اگر کسی گوید ـ کی میان آفریدنِ آدمی از خون بسته ـ کی : خَلَقَ ٱلْأِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. و میان عالِم گردانیدنِ او کی : عَلَّمَ ٱلْانْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ. مناسبتی نیست .

جواب ـ علقه از همه چیزها خسیس ترست ـ و علم اشرف صفات آدمیست ، پس از خسیس ترین حالتی بشریفترین حالتی رسانیدن از براهین قاطع بوذ ـ بر کمالِ قدرت ـ و حکمتِ حقّ جَلَّتْ عَظَمَتُهُ .

مقام دوّم ـ قوله تعالی : أُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ وَٱلْمَوْعِظَةِ ٱلْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِٱلَّتِي هِيَ أَحْسَنُ[1] . می فرمایذ کی: ای **محمد** دعوت کن مردمانرا براه پروردگار خود : گاه بدلایل قطعیّ ، و گاه بدلایل ظنّیّ ، و گاه برسبیل مجادله . و یقین است ـ کی آن مجادله در اصولِ دین باشد ـ نه در فروع ، چنانك در مجادلهٔ **نوح علیه‌السّلام** تقریر کرده شذ .

مقام سیّم ـ قوله تعالی: هَٰذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى ٱللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ ٱتَّبَعَنِي[2] . چه دعوت بحقّ از علم اصول است .

۱ـ بخوان مردم را براه خدا . با سخن درست ، و پند نیکو ، و با ایشان نیك (یعنی بنرمی و مدارا) مجادله و مناظره کن (تا زودتر اجابت کنند) سورة النحل ، ۱۲٤ . علی‌بن ابراهیم ازحضرت صادق ع روایت کند که الّتی‌هی احسن قرآن است .

مثال حکمت ، آفرینش مردم ازنطفه است ـ که در قرآن مکرّر شده ، ومثالِ موعظهٔ حسنه ـ للّذین احسنوا فی‌هذه‌الدنیا حسنه ، و مثال مجادلهٔ نیکو آیاتی است ـ که در بارهٔ کراهت داشتن اعراب از ولادت فرزندان دوشیزه نازل شده است . نگاه کنید بمآخذ نامبرده بخصوص باخباری که در تفسیر صافی در بارهٔ مجادله آمده است .

۲ـ اتبعنی ـ اصل. سورهٔ یوسف ۱۰۷ ـ هذه‌سبیلی (یعنی دعوت بیگانگی خدا، و آماده ساختن برای معاد) ادعوالی‌الله (تفسیر سبیل است) علی بصیرة (با حجّت و بیان روشن) انا (تاکیدِ ضمیر مستتردر ادعواست) ومن اتّبعنی (بر آن عطف شده) . ـ از تفاسیر واخبار شیعه بدست می‌آید ـ که مراد ـ پیغمبر وامامانی هستند ـ که جانشین وی شدند .

مقام چهارم ـ پیغمبر علیه السّلم در مکّه سیزده سال تقریباً «[بحجّت گفتن]» با مخالفان مشغول بوذ، بعداز آن آیت تیغ[1] آمذ، بس معلوم شذ ـ کی آن محاجّه در اصول بوذه باشذ ـ نه درفروع .

مناظره اول ـ با دهریان کی حقّ تعالی از یشان حکایت کرد[2]: وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ . یعنی زندگی ـ و مردگی ما ـ از روزگارست ، وهیچ صانعی نیست ، حقّ تعالی آنرا باطل کرد ـ کی هرجه جزخدای است ـ همه ممکن الوجود اند ، وهرجه ممکن الوجود «(بوذ)» بخودی خود نیست بوذ ، واورا بهست کننده حاجت افتد ، جنانك فرموذ : وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَٰهًا آخَرَ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ . جون غیر واجب هالك باشند [(ممکن باشند)] وایشانرا بحقیقت هیج تأثیری وحکمی نه ، بل کی: لَا مُؤَثِّرَ إِلَّا اللهُ وَلَا حُكْمَ إِلَّا لَهُ. و ازین جهت فرموذ «[که]» لَهُ الْحُكْمُ

مناظرهٔ دوم ـ با افلاکیان ومنجّمان «[وصابیان]» کی قایل اند ـ کی مدبّر عالم سفلیّ حرکات عالم علویّ است ـ باری عزّ شأنه دلایل فساد این بمحمد فرستاذ علیه السّلم بجند وجه :

اوّل ـ آنك : لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ .

دوّم ـ آنك : فَالِقُ الْإِصْبَاحِ وَجَاعِلُ[3] اللَّيْلِ سَكَنًا .

سیّم ـ إِنَّ رَبَّكُمُ اللهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَى[4] عَلَى الْعَرْشِ يُغْشِي اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا

۱ـ سخ ـ اصل .   ۲ـ کرد که ـ م .   ۳ـ جعل ـ الانعام : ۹۵ .   ٤ـ استوی علی العرش در قرآن کریم در هفت سوره آمده است بدین قرار : الاعراف ٥٤ (همین آیه که در متن است) . الفرقان ٥۹ . ـ یونس ـ الرعد ـ طه ـ آلم السّجده ـ الحدید ـ

بقیه حاشیه در صفحه ۱۷

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۱۶)
(در آغاز سور میان آیهٔ ؛ ۲ تا ۵) . ـ آیهٔ مانحن‌فیه را مفسّرین ازمتشابهات قرآن عزیزدانسته‌اند ، وجود وعدم متشابهات درقرآن اختلافی‌است ، مشهور بتفصیل رفته ـ گویندبعض آیات محکم وبرخی‌متشابه است ، درتفسیرمتشابهات چند مسلك است :

اول ـ طریقهٔ مدقّقین‌وباطنیّه است که الفاظِ تشبیه را ازمعنی ظاهر منصرف‌میکنند ، و با آنچه بعقل و قوانین نظر درست آید وفق می‌دهند .

دوم ـ مذهب مجسّمهٔ حشویّه مانند : نصر ـ و کهمش ـ و احمد الهجیمی ـ و داود الخوارزمی ـ و کرامیّه . ـ وغیرهم . که الفاظ را بمفهوم ظاهرمعنی می کنند ،وببرخی اخبار موضوع تمسّك می‌نمایند ، و ماوراء حس ومحسوس را منکرند ، ومانند یهودیان خدا را همچو اجسام می‌دانند ، وعقائدشان در کتاب سوسنة سلیمان تصنیف نوفل‌افندیّ الطرابلسیّ چاپ بیروت ۱۸۷۶ ص ۱۹۴ ـ ۱۹۶ و کتاب‌الفصل ابن حزم ، و ملل و نِحل شهرستانی و غیرها مذکور است . و از باب خواصّ وصفات واجب تعالی در کتب حکمت و کلام و از کتاب التوحید اصول کافی (بخصوص باب ابطال الرؤیه) ردّ این طایفه صریحاً یا ضمناً مستفاد میشود . فخرالدین رازی در تفسیر کبیر خود ذیل آیهٔ ما نحن فیه شانزده حجّت عقلی ـ وهشت حجت سمعی بر امتناع نشستن حق تعالی برعرش ایراد کرده ، ودر اوائل سورهٔ طه ج : ٦ص ٥ـ٦ ده دلیل . نیشابوری در تفسیرخود چاپ مصر ج : ۸ص ۱۰۷ ـ ۱۱۴ دلائل تفسیر کبیر را ایراد کرده ، و برخی‌سخنان برآن افزوده است . و صدرالدین شیرازی نیز در شرح اصول کافی ـ باب الحرکة والانتقال ـ الحدیث الرابع شمارهٔ ۳۲۵ سه دلیل آورده ، و در ذیل الحدیث التاسع شمارهٔ ۳۳۰ دوازده دلیل ـ که اغلب بعین الفاظ از تفسیر کبیر گرفته شده است .

سوم ـ مسلك اصحاب حدیث و حنبلیان و ابن الهیصم و داود بن علی الأصفهانی که بدنبال سلف (مالك بن انس ـ و مقاتل بن سلیمان) رفته اند ، این فرقه گویند ما یقین داریم که حق تعالی از مکان و جهت بی‌نیاز است ، و بممکنات شباهت ندارد . ولی‌آیه را تأویل‌نمی کنیم ، وعلم آنرا بخدا وامی گذاریم . امام رازی در تفسیر کبیر ج : ۲ ص ۳۳٤ ـ ۳۳٥ و در تفسیر الراسخون فی‌العلم و در آیهٔ مورد بحث ما و کاشفی در مواهب علیّه و جلال‌الدین محلّی و سیوطی در تفسیر کلمهٔ استوی بهمین مذهب رفته ، و صاحب‌الملل والنحل چاپ مصر (ص ۱۱۰ ـ ۱۱۱) و غزالی و بسیاری دیگر نیز آنرا پسندیده اند . و حقّا در متشابهات مادامی که نصوص صحیح یا دلائل قطعی بدست نیست راه احتیاط همین است .

چهارم ـ طریقهٔ جمع است که در بعضی‌آیات و اخبار بویژه آنچه در بارهٔ مبدأ است بتأویل رفته ، و آنچه در معاد رسیده بر معنی ظاهر حمل کرده اند . امامیّه و معتزله ـ و بسیاری از مفسّرین از قبیل : قفّال ـ وزمخشری ـ وبیضاوی ـ ونیشابوریّ این مذهب را اختیار کرده اند . و امام فخر نیز آنرا متین شمرده . قفّال در تفسیر الرحمن‌علی‌العرش استوی گوید : مقصود این‌آیه‌تصویر عظمت وبزرگی خداوند است

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۸)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۷)

چه خدا در شناسانیدن ذات و صفات خود بندگانرا بدانچه از بزرگان و پادشاهان خویش می بینند خطاب کرده است . ازینرو کعبه را خانهٔ خود خواند ، تا آنرامانند خانهٔ سلاطین طواف کنند . و مردم را بزیارت‌خانه دعوت کرد همچنانکه بزیارت‌قصر پادشاه می‌روند . و در بارهٔ حجرالاسود گفت: هو یمین‌الله فی‌ارضه، سپس موضعی را برای بوسیدن قرار داد هم‌آن گونه ـ که دست ملوك‌را می‌بوسند . بهمین‌روش است آنچه‌درحساب روز پاداش آمده ـ از بار یافتن فرشتگان ـ وپیغمبران ـ وشهیدان ـ و گذاردن‌میزانها ـ وکتابها ، وبهمین نحوبرای‌خودهم عرش نشان داد ، وگفت الرحمن علی‌العرش استوی . و عرش خود را بر ماء وصف کرده و فرمود : تری الملائکة حافّین من‌حول العرش . و نیز : یحمل عرش ربّك یومئذٍ ثمانیه . وبرای خود کرسیّ اثبات کرد که : وسع کرسیّه‌السموات والارض . پس گوئیم : الفاظِ موهم تشبیه ازقبیل عرش و کرسی هر قدر آمده است ـ روشنتر و جلی‌تر از آنها در کعبه و طواف و بوسیدن‌حجرالاسود وارد شده ، و چون‌معلوم است که‌آنجا مقصود عظمت حق‌تعالی است ، و او بی‌نیاز است از اینکه در کعبه جای گزینند ، همچنین است عرش و کرسیّ (نگاه کنید بتفسیر کبیر که این گفتار را یکبار در تفسیر آیةالکرسی آورده، و بار دیگر ذیل آیه مورد بحث . و بتفسیر نیشابوری ذیل همین‌آیه . و بدائرة معارف‌القرن العشرین تصنیف فرید بك وجدی ـ ج : ٦ باب «عرش» . و بتفسیر آیة الکرسی صدرالدین شیرازی و مفاتیح‌الغیب هم‌و ص ۲۲ ـ ۲۳ . و شرح او بر اصول کافی باب الحرکة والانتقال الحدیث الرابع شمارهٔ : ۳۲۵ . و غیرها .)

صدر الدین شیرازی گوید : این گفتار مردود است . چه . مادامی که ضرورت اقتضا نکند حمل کردن الفاظ قرآن وحدیث‌بر مجرّد تمثیل ـ وتخییل ـ بی‌حقیقتی که باآن مطابقه کند سبب می گردد که‌درِ تأویل در امور آخرت هم‌گشوده شود . چه اگر امثال این تخیّلات و تمثیلات راه یافت باب اعتقاد بحشر بدن، واحوال روز معاد : از صراط ـ وحساب ـ وبهشت ـ ودوزخ ـ وسایرمواعید بسته‌می‌شود ، زیرا ـ چون جایز است که خانه . و عرش ، وکرسی ، و آنچه در محاسبهٔ بندگان در روز شمار آمده‌ـ از بار یافتن فرشتگان و پیغمبران و شهیدان ، و گذاردن ترازوی اعمال بمجرد ترسانیدن و ترغیب و تهدید و نوید تفسیر کنند، پس‌مثل همین تأویل در صراط ، و عرضه داشتن‌اعمال ، و بهشت ، و دوزخ، و حمیم ، و زقّوم ، و طلح منضود ، و ظل ممدود، وماء مسکوب ، و حورعین ، و سلاسل ، و اغلال ، و سجون ، و نظائر اینها هم روا باشد . بلکه سزاوار اینست که دانسته شودخداوند و صفات اورا در هرعالمی مظاهر و مرائی و منزلگاه ها و جلوه گاه هاست . ـ که بدانها شناخته و مشاهده می‌شود ، وهمچنانکه قلب آدمی شریفترین بقعهٔ تن‌و خانهٔ ویژهٔ روان‌است ـ ونخستین صقع است که نفس ناطقه بدان علاقه پیدا میکند ـ و ازآنجاحیات بسایر عضو ها و جایگاه قوی میرسد ، و این اختصاص امری فطریّ و خدا داد است ، وکعبهٔ دل

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۹)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۸)

بیت‌الله است ، چه جایگاه خدا شناسی‌است ومعرفت چیز بدان رو که معرفت وی‌است چیزی بیگانه ، وجدا نیست ، پس قلب‌معنوی حقیقةً خانهٔ خدا است نه بمجاز، بهمین‌نحو کعبهٔ گل‌هم بیت‌الله است زیراکه خداوند درآن نیز پرستیده میشود ، وشریفترین بقاع روی زمین‌است ، ومانند دلی‌است که درسینهٔ مشروح باسلام جاداشته ، وستارهٔ ایمان بر وی تابیده است ، پس‌این‌خانه جای پرستش‌است ـ وپرستشگاه بدان جهت که خانهٔ عبادت وبندگی‌است جای حضور معبود ومنزلگاه شهود اوست ، پس خانهٔ وی‌است نه بمجاز وتخییل ، وبیت معقول ومدرَك بمشاهدهٔ عقل‌است ، نه‌خانهٔ که بدین‌حواسّ‌درتوان یافت ، وآنچه محسوس‌است ، وازآجروسنگ وگل‌وچوب فراهم‌آمده ، ازین‌رو ـ که چنین‌است خانهٔ خدانیست، چه حقّ‌تعالی منزّه است ازاینکه درمکان باشد ، ومحسوس از آنجهت که محسوس‌است ، پرستشگاه ومشعرعبادت نیست . بلکه موضعی اززمین واز دنیاست ، و دنیاو هرچه درآنست قدر وشرفی‌ندارد ، وباید دانست که محسوس مشار الیه از قبیل زید ـ ازهمه‌رو وهمه‌جهت محسوس نیست ، بلکه برخی‌جهات وحیثیتهای او همچوامکان، وهستی‌مطلق، وچیزبودن ، وگوهربودن، ومعلول بودن،وغیرها. مقتضی‌نیست که‌ذوالوضع بود ، فقط ازآنرو محسوس است ـ که جسمی‌است‌مشخّص دارای اندازه وحیّزمخصوص، و مادّهٔ جسمانی . پس ازین سبب متعلّق اشارهٔ حسّی میشود ، نه از آنجهت که‌جوهری ناطق وممیّز و دارای ایمان وبندگی و پرستندهٔ خداست . سجده‌گاه بندگی خداوند و مشاعرعبادت‌نیز ازآنجهت که ستایشگاه ـ و اقامتگاه این‌مراسم، وخانهٔ‌طاعت‌وی‌است محسوس‌نیست ـ بلکه معقول‌است ، و بهمین سبب پیغمبرفرمود : المسجد ینزوی بوقوع النّخامة علیه . با اینکه مساحتش با حالتی‌که پیش از وقوع نخامه داشت فرق ننموده . بلکه انداختن آب دهان در مسجد با بزرگی معنوی آن ناسازگار است ، و این عمل نشانی کوچك شمردن‌شأن و منزلت آنست ، چه مسجد پرستشگاه خداست ، پس‌لازم است آنرا بلند مرتبه و بزرگ شمارند ، وآگر آب دهان و بینی انداختند گویاقدر و منزلت‌آنرا بنزد خرد کم شمرده‌اند ـ نه پیش حسّ ، امّا آنچه جمهور ظاهریان‌واهل حدیث از اوائل مفهومات دریافته اند ، قالبهای حقائق و قشر معنیهائی است که مراد خداست ، ولی پابند شدن و جمود برین اندازه ـ از کوتاهی فکر وسست قدمی‌است، وتحقیق اینست که‌هرکس باکمك‌ریاضت بمقدار صفای ضمیر و غزارت‌علم خود بحقیقت متشابهات‌رسیده ـ که یرفع‌الله‌الّذین آمنوا والّذین‌اوتوا‌العلم‌درجات ، ورسیدن‌بپایان‌آن از ادراك بشر دور است ، و از همین رو است که عقول پس از مشارکت در ظواهر تفسیر ، در یافتن تأویل تفاوت دارند . پس :

مقتضای دین و دیانت چنانکه عادت پیشینیان قبل از پیدایش آراء و بدعتها بوده ، آنست که‌ظواهر را برحال خود باقی گذارند ، وچیزی از اعیان آنچه قرآن وحدیث بدان ناطق‌است تاویل نکنند ، و چنانچه شخص از کسانی باشد که خدا اورا بکشف و اشارت و تحقیقی اختصاص داده ، آن معنی را بقسمی تقریر کنند ـ که میان ظاهر و

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۰)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۹)
باطن، وصورت۔ ومعنی، اختلافی پیدا نشود . تاویلی که باتفسیر منافی باشد درست نیست، و ظاهر بی باطن تن بی روان است ، چه خداوند هر چه درین جهان آفریده نظیرش در عالم دیگر (عالم معنی) است . و نظیر دیگر در عالم اسما و صفات الهی ، و همچنین در عالم حقّ و غیب صرف ـ که هستی بخش اشیاء است . و هر چیز در هر عالمی هست شأنی از شؤون و وجهی از وجوه وی است . و عوالم همه با هم مطابق و نمودار و آینهٔ همدیگرند ، ادنی مثال اعلی است ، و اعلی روح و حقیقت ادنی ، و همچنین بالا میرود تا برسد بحقیقت حقایق ، و باطن اسرار و نور انوار ، و هستی حقیقی موجودات و هستیها ، و آنچه درین جهانست امثله و قالبهای موجودات عالم ارواح نفسانی است . وآنها امثلهٔ موجودات عالم ارواح عقلیّ ، و آنها مثالهاومظاهر عالم اعیان ثابته است که آنها نیز مظاهر نامهـای خداست . بنگر بمن انسان ومناسبت اعضا با روح ، و روح با قوتهای نفسانی، و آنها بقوّتهای عقلیّ و ادراکات و تصورات آنها . وبنزد کسانی که چشم بصیرت دارند پیداست که هویّت تن بروان است، پس هر چه در عالم ارواح است امثله و اشباح موجودات عالم اعیان ثابته است که مظاهر اسماء الهی است . و اسم او عین مسمّی است . چنانکه در جای مناسب ثابت شده . و هر چه در دو جهانست مثال مطابق و نمونهٔ درستش در انسان است ، و ما در باز نمودن حقیقت عرش و کرسیّ ، و استواء بر آن مثالی در عالم انسانی میآوریم تا معانی الفاظ دیگر که مو هم تشبیه است بر آن قیاس شود ، پس گوئیم : عرش در ظاهر جهـان مردمی دل مستدیر الشکل اوست، ودر باطن جان جانوری بلکه روح نفسانیش، ودر باطن باطن قلب معنوی و نفس ناطقهٔ وی که جای استواء روح اضافی است که گوهریست نورانی وبخلافت الهی درین عالم صغیر برآن استوار گشته است ، چنانکه مثال کرسی در ظاهر بشری سینهٔ اوست ، و در باطن روح طبیعی که هفت آسمان قوتهای طبیعی و زمین قابلیت تن را فرا میگیرد و در باطن باطنش نفس حیوانی او که جای قدمهای راست وچپ نفس ناطقه ، یعنی دوقوت علمی وعملی یا قوای مدرکه و محرّکه دراوست. چنانکه کرسی جای دو قدم است ، قدم صدق عندربك، و قدم الجبار حین یضع فی النار. و جای شگفت است که عرش باهمهٔ بزرگی واضافت آن بحق تعالی باینکه مستوی الرحمن است . نسبت بسعهٔ دل مؤمن خدا شناس چون حلقهٔ است ـ که در بیابان میان آسمان و زمین افتاده ، و درحدیث است که لایسعنی ارضی ولا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن ، پس هر گاه این مثال و گفتار را دریافته باشی معنی درستِ استواء راهم بدانی ، و لازم نیاید روح عقلیّ که از صفات جسمیّت پاك است در جسمیّت دل صنوبری شکل حلول کند ـ بلکه مستوای او نخست چیزی است که در لطافت و روحانیّت با آن مناسب ، ولی کمتر از آنست ، سپس بتوسط آن مستوی میشود بمستوای فروتر یعنی بمستوی المستوی ـ وهمچنین تابرسد بجسمی از اجسام لطیف ، و بر همین قیاس کن معنی استواء رحمن را برعرش ، چه آن گونه که وهم می پندارد نیست۔ و چنان نیست که

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۱)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۰)
حق تعالی که ذاتش از جهان اجرام و ممکنات منزّه است بر جسمیّت عرش نشسته ، بلکه نخستین چیزی که خدای تعالی بر آن مستوی است فرشته ایست مقرّب ، و روحی که بالاترین ارواح است . همچنانکه جسم عرش برترین جسمهااست. و بتوسّط این فرشته برملك دیگر که بمرتبه پائین‌تر از آنست و هکذا امر پائین‌میآید از باری‌تعالی بعقل و از او بنفس ناطقه و از او بقوّتی که درجسمها سریان دارد .(ترجمه و تلخیص از « رسالة فی فهم متشابهات القرآن » تصنیف صدرالدین شیرازی نسخه خطّی ، وهمین مطلب را ببیانی دیگر در شرح اصول کافی باب الحرکة و الانتقال ص ۳۰۹ در اواخر شرح حدیث نهم شمارهٔ ۳۳۰ ایراد کرده است . و او هم اصل مطلب را از گفتار غزالی دراحیاء العلوم ج : ۱ باب قواعد العقائدوغیره گرفته- وبدین مطلب در تفسیر آیة الکرسی ص ۳۲۳ صریحاً و در مفاتیح الغیب خود ص ۲۸ آخر المفتاح‌الثانی الفاتحةالرابعة بأشاره اعتراف نموده ، وهمین مطالب را درمصنّفات مذکور تکرار کرده‌است و نیزبرای تحقیق کامل این مسلك نگاه کنید به کتاب‌الفتوحات المکیه تصنیف شیخ کبیر محیی الدین العربی چاپ بولاق - الباب الثالث - ج : ۱ ص ۱۰۲- ۱۰۸ .)

پس حاصل سخن ایست : که هرمعنی را حقیقت و روحی است ، و صورت و قالبی وگاهی یك حقیقت در صورتها و قالبهای چند جلوه میکند ، و الفاظ برای حقایق و ارواح وضع شده ، وچون حقائق با قالبها متحداند الفاظ هم بر سبیل حقیقت درآنها استعمال میشود، مثلاً لفظ خامه نام افزاریست- که صورتهارا درالواح نقش کند، خواه آهن باشد ، وخواه‌نی- بلکه- چه جسم باشد وچه مجرد ازجسمیّت ، و نقش آن محسوس باشد یا معقول فرق نمیکند ، و لوح نیز کاغذ بود یا چوب یا سنگ یکسانست ، پس حقیقت وروح معنی لوح اینست ، و اگردرعالم هستی چیزی باشدکه نقشهای دانش را در الواح دلها رسم کند سزاوارتر است باینکه قلم خوانند ، چه خداوند بقلم آموخت و بمردم آنچه نمیدانست یاد داد ، و خامهٔ حقیقی آنست که همه حقیقتِ قلم باشد ، وسایر الفاظ و معنی ها را بر همین قیاس کن ، پس هرچه درعالمِ محسوس است مثال وصورت چیزی است روحانی ، و این روحانی روح مجرد و حقیقت صرفهٔ آن محسوس است ، و خردهای جهور در حقیقت امثلهٔ عقول پیغمبران و اولیاست . پس انبیا و اولیا می باید باآنها بمثل‌آوردن گفتگو کنند، چه آنان مأمورند که بامردم بپایهٔ خردشان‌سخن گویند ، و مردم در برابر آن نشأه در خوابند ، و بر آدم خوابیده غالباً جز بمثل چیزی کشف نمیشود ، ازین رو کسی که دانش بنا اهل میآموزد در خواب بیند که درّ بگردن خوك آویخت ، و همچنین است امور دیگر . چه میان نشآت روابط پنهانی‌است،-والناس‌نیام. مردم در خوابند ، و پس از مرگ آگه شوند ، و ارواح وحقایقی که بمثال شنیده‌اند دریابند، وبدانند -که این امثله قشربوده ، خداوند فرماید : انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها الآیه ، دانش‌را بآب‌مثل‌زد ، ودلهارابأودیه، وگمراهی‌را بکف‌روی‌آب،
بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۲)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۱)
و در آخر آیه گفت کذلك یضرب الله الأمثال . پس هرچه فراخور فهمت نیست آن را قرآن بهمان نحو که در خواب ـ لوح محفوظ را مطالعه میکردی بتو میرساند . تا مثالی مناسب بسازد ، واین بتعبیر نیازمنداست ، پس تأویل همانند تعبیراست ، ومفسّر گرد قشر میگردد ، وظاهریان قشری برجز معانی قشری دست نیابند ، چنانکه قشر انسان یعنی بشره وظاهر تن او جز بقشر این معانی یعنی آنچه روی پوست است ازقبیل سیاهی وصورت نرسد ، و اما روح و حقیقتش را خردمندان در نیابند ، پس هر کس را کما بیش بهره و ذوق و درجه ایست در ترقی بغور و باطن و سرّ و نور قرآن . امّا آرزوی رسیدن بپایانش هیچکس را نشاید ـ که قل لو کان البحرمدادا لکلمات ربّی لنفد البحرالایه . و ازین گفتار اختلاف طواهر آیات و اخباری که در اصول دین آمده دانسته شود ، چه مخاطب طوائف گوناگون اند ، پس با هر کس بپایهٔ فهم و مقامش سخن گفته اند ، وهمه درست ـ وعبر مختلف وازمجاز بر کنار است ، و این همچون قصهٔ پیل و کوران است ـ که هریك یکی از اعضایش را لمس کرده بود ، وپیل را برصورت آن عضو می پنداشت ، لهذا اگر کسی چیزی از متشابهات را جون بر ظاهر حمل نموده ادراك نمی نماید ، و بچشمش با اصول درستِ دینی متناقض است . شایسته اینست که بصورت اکتفا کند ، و دانش آنرا بخدا و راسخان درعلم حواله نماید ـ و بانتظاروزش ریاح رحمتش چشم دارد لعل الله یاتی بالفتح او امر من عنده ، و یقضی الله امراکان مفعولا ، چه خداوند کسانی که متشابهات را بانداشتن علم ، تأویل مینمایند نکوهش فرموده ، که امّا الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة و ابتغاء تأویله ، نقل بمعنی وتلخیص از کتاب الصافی تصنیف ملا محسن فیض ـ المقدمة الرابعة . ـ وقرة العیون هموچاپ سنگی ۱۲۹۹ کلمة ٤٤ ص ۲۲۲ ـ ۲۲٤ ـ که هردوعین هم است . واصل مطلب از تفسیر آیة الکرسی صدر الدین شیرازی ص ۳۲۱ ـ ۳۲٤ ـ گرفته شده است .

نگارنده گوید : علی بن ابراهیم درتفسیرخود هر کجا استوی علی العرش راآورده از آیات محکم شمرده است ، و درذیل آیهٔ فوق گوید : فی ستّة ایام قال (یعنی الصادق ع) فی ستة اوقات ، ثم استوی علی العرش ای علا بقدرته علی العرش انتهی . موافقت تفسیر فی ستّة ایام با آنچه در حاشیهٔ بعد ایراد می کنیم معلوم است .

اما آنچه درتفسیر استواء برعرش آورده نیزدرست ومطابق است با آنچه طبری درتفسیر خود ج : ۱ ص ۱٤٦ ـ ۱٤۷ اختیار نموده است ، چه وی پس از آنکه پنج قول در تفسیر آیه ایراد و بعضی را ردّ کرده گوید : اولی المعانی بقول الله جل ثناؤه ثم استوی الی السماء فسوّاهن علاعلیهن وارتفع فدبّرهن بقدرته .... (سپس گوید:) «علاعلیها علو ملك و سلطان لا علو انتقال و زوال » ازین پس بضعف سایر اقوال و قائلین آن ها اشاره نموده است . ونیزهمین قول رافرّاء بغوی درتفسیرخود بابن عباس وابوعبیده و اکثر مفسّرین نسبت داده است . مرحوم مجلسی نیزعقیده مزبور را ازا کثرمفسّران درحواشی اصول کافی نقل نموده ـ ابوالفتوح در تفسیر ثم استوی الی السماء هفت وجه ایراد کرده

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۳)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۲

وذیل آیهٔ مانحن فیه یك وجه دیگر از گفتهٔ متکلمان افزوده ، و استوی علی‌العرش را چنین معنی کرده است : « استولی وغلب ولم‌یعجزه‌ذلك لعظمته» . غزالی دراحیاءالعلوم جلد اول در کتاب قواعد العقائدالرکن الاول ـ الاصل الثّامن (نگاه کنید باتحاف السادة المتقین ج ۲ ص ۱۰۵ ـ ۱۱۲) نیز بهمین معنی رفته ، و صدرالدین شیرازی هم در شرح اصول کافی از آنها متابعت کرده است .

در اصول کافی در آخر باب الحرکة والانتقال شمارهٔ ۳۲۸ ـ ۳۳۰ ، سه حدیث از حضرت صادق‌ع در تفسیر الرحمن علی‌العرش استوی روایت شده است بدینگونه : ۱ ـ استوی علی کل شیٔ فلیس شیٔ اقرب الیه من شیٔ . علی بمعنی استعلاء است ، و ظرف متعلق باستوی ، ومتعدّی شدن بعلی برای تضمین فعلی از قبیل استعلاء وعلوّ واشراف است ، وجمله خبر مبتداست . یعنی‌استوی نسبته الی کل‌شیٔ‌حال کونه مستولیاً علی‌الکل ، پس درآیه بنفی مکان اشاره شده است ـ برخلاف آنچه جمهورمیپندارند . و همچنین اشاره شده است بمعیّت قیومی ، و پیوستگی معنوی او بهر چیز ـ بقسمی‌که با احدیّت وقدس جلالش منافی‌نباشد. ۲ ـ استوی من کل‌شیٔ الخ . من درقوله ع من کل شیٔ برای استواء نسبت است ، مانند انت منّی بمنزلة هرون من موسی ، استواء بر چیز دو معنی دربر دارد : یکی استیلاء . دیگرتساوی‌نسبت . درین حدیث دومی‌را آورده، واراولی سکوت کرده اند . ۳ ـ استوی فی کل شیٔ الخ بعلاوهٔ لم یبعد منه بعید و لم یقرب منه قریب . وتعدیه بفی‌برای‌تحقیق معنی‌آن چیزیست‌که استواء درآن واقع شده، وآنان‌که بخدا نزدیك‌اند با آنهاکه از وی دورند بحسب ذواتشان اختلاف پیدا کرده‌اند ـ نه ازجانب خدا . وممکن‌است‌که فی‌بمعنی علی باشد مانند لاصلبنّکم فی جذوع النخل . پس‌درین اخبار عرش بمجموع اشیاء تفسیرشده ، و دربعض اخباردیگر هم علم‌حق‌تعالی بماسوی اراده شده (نگاه کنید بباب ۲۰ العرش‌والکرسی‌ازاصول‌کافی وشرح صدرالدین‌شیرازی وبقرّةالعیون‌فیض‌ص۱۷۹ ـ ۱۸۰ـ وبخصوص‌بکتاب‌الفتوحات المکیة الباب ۳۷۱ ج ۳ ص ۴۶۲ ـ ۴۸۴ . و غیرها .

پس ؛همچنانکه جسم بودن ، و تحیّز و محسوس بودن حقّ تعالی ببراهین عقلی و نقلی محال است ، از مراجعهٔ کهن ترین و معتبر ترین تفاسیر فریقین اعنی طبری ـ و علی بن ابراهیم قمّی نیز پیدا شد ـ که معنی جلوس و نظائر آن ـ که جسمیّت لازم دارد مراد آیه نیست . علی الخصوص که درخبر جاثلیق ـ (نگاه کنید بتفسیر الصّافی ذیل آیهٔ مانحن فیه ـ که حدیث‌را ازتوحید صدوق نقل کرده) حضرت علی‌ع ازعرش جسم بودن را نفی فرموده ـ و از استواء معنی استقرار جسمانی‌را . وازتتبّع وتفحّص کتب معتبر دانسته شد که رأی طبری و قمّی را مفسّران جز عدّهٔ کمی پسندیده و پذیرفته اند پس کسانی که : استیلاء ، و علوّ ، و صعود ، و ارتفاع را در مقابل هم گفتارهای جداگانه می پندارند باشتباه رفته اند ، چه ازهمهٔ این کلمات یك معنی منظور است ، و مجلسی قدّس سرّه بدین نکته برخورده ـ درحواشی اصول کافی گوید : مراد

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۴)

وَٱلشَّمْسَ وَٱلْقَمَرَ وَٱلنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ[1]. جه اینك آفتاب وماه و ستارگان هریکی را فلکی معیّن، وسیری ـ ومقداری ـ وطبعی معیّن،

(بقیه حاشیه از صمحه ۱۲۳)

تضمین نعلی است که بعلی متعدّی شود ـ ازقبیل استیلاء وعلوّواشراف. پس کسانیکه یك یا چند کلمه از الفاظ ساق الذّکر را آورده اند همه یك حقیقت ومعنی در نظر گرفته اند، و میاشان اختلاف معنوی نیست.

پس بموجب سه خبر کافی آنچه علی بن ابراهیم آورده تفسیر بمأثور، و نصّ صریح است ـ که از حضرت صادق ع باسناد و متون مختلف روایت شده، و با قوانین حکمت ومنطق ـ واکتشافات طبیعی و فلکی مطابق است. واین مضمون که خداوند آسمان و زمین را در شش مدّت مختاف آفریده سپس بر همه عالم استیلاء و قهر و غلبه پیدا کرد (بتفصیلی که بیاید) مشترك میان کتب آسمانی وعقاید متمدّنان قدیم است. ـ چه در صورتی که مقصود از عرش مجموع جهاست ـ مادامی که مجموع آفریده نشده برمجموع استیلاء صدق نمی کند، واستیلاء آنگه درست آید ـ که آن مجموع درعرصهٔ هستی پیدا شده است، ـ و این مستلزم حدوث صفتی برای حقّ تعالی نیست، چه در باب قدرتش گفته ایم ـ که آنچه صفت حقیقی اوست ـ قدرت مطلق است، و هم این صفت در تعلّق بجزئیّات در تغییر و اختلاف است. ـ و اگر عرش بعلم تفسیر شود چنانکه دربرخی‌اخبار آمده ـ چه علم مطلق ـ وجه علم خاصّ، درستی آنهم روشن و بی نیاز از بیانست، ـ چه گفته شده است که علم حقّ تعالی‌را مراتب مختلف است، و همهٔ مجرّدات ازمراتب علمش‌شمرده شدند، علیهذا اصرار قدما درتطبیق نمودن عرش بر فلك اطلس، و جسم محیط باجسام، ـ که از فروض فلسفی یونانیان اقتباس شده ـ و با برهان محدد الجهات ثابت می شده (و ما درجای دیگر بطلان آنرا باز نموده ایم) ازدرجهٔ اعتبار ساقط است. امّا برخی اعتراضات سست ـ که درکتاب الفصل ابن حزم چاپ مصر ۱۳٤۷ ج ۲ ص ۹٦ ـ ۹۹ و درکتاب الأتقان سیوطی آغاز جلد دوّم ص ٦ ـ ۷ بر قول مختار ملاحظه میشود چون با جوابهای مفصّل در شرح اصول کافی صدر الدّین شیرازی و در اتحاف السادة المتقین. مسطور است بدانجا احاله می نمائیم ـ تا این‌حاشیه بیش ازاین بدرازی نکشد.

۱ ـ اَ لا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمْرُ تَبارَكَ ٱللهُ رَبُّ ٱلعالَمینَ ـ الأعراف ۵۳. ـ یُغْشِی هم قراءت شده، والشَّمْسُ والقمرُ والنّجومُ مسخراتٌ هم قراءت شده، ـ درتورات درسفرنخستین (= پیدایش) نیزآمده است که: خداوند آفرینش جهان را در شش روز بپایان رسانید. ـ بترتیبی نزدیك بآنچه در اخبار آمده، وهم آنجا در مزامیراست که هزار سال بنزد خداوند چون یکروز است. ـ انّ یوماً عند ربّك كألف سنة ممّا تعدّون. در لوحهای سنگی آشوری هم جملهٔ نزدیك همین مضمون آمده است. (نگاه کنید بقاموس کتاب‌مقدّس چاپ‌بیروت ۸۳ ـ ۸۷. ودائرة المعارف‌بستانی ـ ج ۷، ص ٤۳۹ ـ ٤٤۷)

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۵)

ِ برجی سعادت ـ و برجی نحوست ، و یکی شرف ـ و یکی هبوط ،
، (و یکی خانه) » و یکی وبال ، ـ الی غیر ذلك من الأحوال الّتی تتغیّر و تتبدّل.
دلیل باشد بر آنك ایشان همه محتاج مدبّری باشند . ثابت دایم .

مناظره سیم ـ باطبیعیّان ، ـ کی می گویند تدبیرِ احوالِ این عالم
باز بستهٔ طبیعت است ، آفریدگار جلّ ـ و عزّ ، در سورتهاء بسیار ـ دلایل ظاهر
بر فسادِ این مذهب تقریر فرموده است . ـ یکی از آن در **سورة الانعام** «[فرمود]»
کی : وَ هُوَ ٱلَّذِی أَنْزَلَ مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ نَبَاتَ كُلِّ شَيْءٍ
فَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَضِراً نُخْرِجُ مِنْهُ حَبّاً مُتَرَاكِباً وَمِنَ ٱلنَّخْلِ مِنْ طَلْعِهَا

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲٤)

و در الواح نامبرده بازگشت اعتدالین بقهقرا در مدّت چهل و سه هزار و دویست سال ، یکروز بشمار آمده ، و سال شمسی یك ثانیه . پس ظاهر اینست که مرادِ کتب آسمانی : « ستّه اوقات باشد » باشد ، چنانکه از تفسیر قمّی نقل شد . ونیز درمیان اعراب یوم را بپارهٔ از زمان که حادثهٔ بزرگی در آن واقع شود می گفته اند . مانند : یوم واردات ، و یوم ذی قار ، و غیرها ، که در تاریخ عرب پیش از اسلام می بینیم ، پس شاید مراد اینست ـ که : خداوند مادّهٔ اصلی این جهانرا در زمانهای بسیار دور بجنبش در آورد ـ پس از آن خورشیدها پیدا شد ، سپس ـ خورشید ها ـ و بالجمله خورشید منظومهٔ ما هزارهاسال بگردش درآمد ، وازآنها زمینِ ما وستارگان سیّار دیگرجدا شدند ، ـ واززمین ماه کنده شد ، و ازین پس معدن ورستنیها ـ وجانوران ومردم هر یك در پارهٔ اززمان پدید آمدند ، بدین ترتیب : ۱ ـ شمس ، ۲ ـ زمین وسیّارات ، ۳ ـ معدن ، ٤ ـ نبات ، ٥ ـ حیوان ، ٦ ـ انسان ، پس منظور از شش روز همین شش وقت دورودراز است ـ که درهر یك بخشی از موجودات عالم ظاهر شده است . سخن بیشتر دانشمندان پیشین نیز بر همین معنی درست می آید . و برای تفصیل آن نگاه کنید به ـ الجواهر ـ ج : ٤ ص ۱٥۹ ـ ۱٦۰ و ۱۷۳ وغیرها ، و کسانیکه در حدوث دهری از میر داماد پیروی کرده اند ، ـ ایّام را ایّام طولی گرفته اند ، و بدین گونه : ۱ـ لاهوت ، (مرتبهٔ اسما وصفات) . ۲ ـ فیض مقدّس ـ و وجود منبسط ، ۳ ـ عقول ، ٤ ـ نفوس کلّیّه ، ٥ ـ مثل معلّقه ، ٦ـ طبایع ، تطبیق کرده اند . ـ صدرالدین الشیرازی نیزدرتفسیرخود ص ٥۲۲ ـ ٥۲۳ ذیل مکاشفه دریتباب نیکوتحقیق فرمود ، ولی این حاشیه گنجایش آن سخنان ندارد .

با تأنّی گشت موجود از خدا   تابشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون   صد زمین وچرخ آوردی برون ـ مولوی .

قِنْوَانٌ دَانِيَةٌ وَجَنَّاتٍ مِنْ أَعْنَابٍ وَٱلزَّيْتُونَ وَٱلرُّمَّانَ مُشْتَبِهاً وَغَيْرَ مُتَشَابِهٍ. عجب كاريست، وطرفه حالى، - جه اكر عقول تمامت عقلا در بحار اسرار اين آيت غوص كنند، وعمرها بآخر برند، هم ببايان[1] نرسند، و سرّ اين حكمت منقطع نشود. مى فرمايد كه - آبى از آسمان بزمين[2] رسد، آب يك طبع - وزمين يك طبع - وهواو آفتاب يك طبع، بس بذان يك آب از آن «[يك]» زمين - جندين انواع مختلف بيذا كردن جون ترش[3] - و شيرين - وتلخ[4]، وسرد - وخشك، جون دانهٔ انكور. وكرم [(و)] تر - جون آب او، - دليل باشد بروجود صانع، - زيرا كى تأثير طبع بى تفاوت بوذ، آن قادر مختار بوذ «(كى)» جنانك خواهد كند.

مناظرهٔ جهارم - با منكران صفات، وازين جهت بارى [(عزّ)] اسمه[5] در اثبات صفات دليلها تقرير فرموذ.

امّا درعلم فرموذ كى: إِنَّ ٱللّٰهَ لَا يَخْفَىٰ عَلَيْهِ شَيْءٌ فِي ٱلْأَرْضِ وَلَا فِي ٱلسَّمَاءِ. آنكاه دليل اين دعوى تقرير كرد كى: هُوَ ٱلَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي ٱلْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ. جه تصوير در ارحام بى علم بذان ممكن نكردذ، واز نادان كار خوب بدين لطيفى در وجود نيايد، لاجرم فرموذ: أَلَا يَعْلَمُ مَنْ[6] خَلَقَ وَهُوَ ٱللَّطِيفُ ٱلْخَبِيرُ.

و اما درعموم علم قديم فرموذ: وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ ٱلْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي ٱلْبَرِّ وَٱلْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِي ظُلُمَاتِ ٱلْأَرْضِ. وجاى ديكر فرموذ: قُلْ لَا يَعْلَمُ مَنْ فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ «ٱلْغَيْبَ» إِلَّا ٱللّٰهُ.

۱- به بايان - اصل. ۲- برزمين - ط. ۳- ترس - اصل. ٤- طلخ - اصل.
٥- شانه - م - ط - ه. ٦- ما - اصل.

و امّا درقدرت فرموذ کی: هُوَ[1] ٱلرَّزَّاقُ ذُو ٱلْقُوَّةِ ٱلْمَتِينِ. وجای دیگر فرموذ: رَبُّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ. وخلق جز ازقادردر وجود نیاید.
وجای دیگرفرموذ: «(کی)» وَهُوَ ٱلْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ.

و امّا درحیوة فرموذ: هُوَ ٱلْحَيُّ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ. و جای دیگر فرموذ: ٱللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ ٱلْحَيُّ ٱلْقَيُّومُ.

و امّا در ارادت فرموذ کی: فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ. یعنی آنچ من خواهم[2] آن کنم، وجز آن نبوذ کی من خواهم.

وامّا در کلام فرموذ کی: قُلْ لَوْ كَانَ ٱلْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ ٱلْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي. و جای دیگر فرموذ: وَلَوْ أَنَّ مَا فِي ٱلْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَٱلْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ ٱللَّهِ.

وامّا درسمع «(وبصر)» فرموذ کی: إِنَّنِي مَعَكُمَا أَسْمَعُ وَأَرَىٰ.
وجای دیگر فرموذ: أَمَّنْ يُجِيبُ ٱلْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ.

و امّا درملك فرموذ کی: قُلِ ٱللَّهُمَّ مَالِكَ ٱلْمُلْكِ.

و اما در علوّ وعظمت فرموذ «[که]»: وَهُوَ ٱلْعَلِيُّ ٱلْعَظِيمُ.

و امّا در کمال خلاّقی فرموذ کی: خَالِقُ كُلِّ شَيْءٍ.

و امّا در کمال رزّاقی «(فرموذ کی:)» قُلْ مَنْ يَرْزُقُكُمْ مِنَ ٱلسَّمَاءِ وَٱلْأَرْضِ.

---

۱ ـ وهو ـ م ـ ط . ۲ـ می خواهم ـ اصل .

واما در رحمت وعنایت فرموذ کی: قُلْ مَنْ یَکْلَؤُکُمْ.

واما در تنزیه از سفه وعبث فرموذ کی: اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثاً وَاَنَّکُمْ اِلَیْنَا لَا تُرْجَعُونَ فَتَعَالَی اللّٰهُ الْمَلِكُ «(الْحَقُّ)». یعنی منزّه است خداوند از آنك کردار او عبث بوذ، ودر سورت ـ ص فرموذ [(کی)]: وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا بَاطِلًا.

و اما در ازلیّت و ابدیّت فرموذ کی: هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ.

زیرا کی هر کی محدث بوذ اورا اوّلی بوذ، پس او اوّل همه چیزها نبوذ[١]، وهرچه فانی بوذ او آخرِ[٢] همه چیزها نبود، ـ بل کی غیرِ او اوّل و آخر بوذ. و چون فرموذ کی او اوّل همه چیزها [(و آخرِ همه چیزها)] ست بایذ کی او[٣] ابدیّ ـ و سرمدیّ بوذ، ومنزّه از آنك اورا اوّلی یا آخری بوذ.

مناظرهٔ پنجم ـ با مشرکان، و ایشان اصناف اند.

صنف اوّل ـ آنانك گفته‌اند: عالم را دو صانع است: یکی صانع خیر کی اورا یزدان خوانند. و یکی صانع شرّ کی اورا اهرمن گویند. باری عزّ شانه این مذهب را باطل کرد بذین آیت کی[٤]: لَوْ کَانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا. وجایی دیگر فرموذ ـ کی: وَلَعَلَا بَعْضُهُمْ عَلَی بَعْضٍ وجایی دیگر[٥]: اِذاً لَابْتَغَوْا اِلَی ذِی الْعَرْشِ.

صنف دوّم ـ آن قوم کی گفتند: اَلْمَلَائِکَةُ بَنَاتُ اللّٰهِ. آفریدگار «[آن]» را بطریق توبیخ ـ وتقریع تقریر فرموذ ـ کی: وَجَعَلُوا الْمَلَائِکَةَ الَّذِینَ هُمْ عِبَادُ الرَّحْمٰنِ اِنَاثاً.

١ـ شود ـ م. ٢ـ اول ـ م. ٣ـ اورا ـ م. ٤ـ این آیت را باطل کرد که ـ مّ
٥ ـ جای دیگر فرمود ـ ط.

صنف سیّم ـ آنان که گفتند ستارگان مدبّران این عالم اند، آفریدگار جلّ و عزّ ـ آن را باطل کرد باین کی[1] : وَ اِنَّهُ هُوَ رَبُّ الشِّعْرٰی .

صنف چهارم ـ بت پرستان **باری** عزّ شأنه و بهر برهانه، بر فساد قول ایشان دلایل بسیار فرمود ، جنانك : یَا اَیُّهَا النَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاسْتَمِعُوا لَهُ اِنَّ الَّذِینَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ لَنْ یَخْلُقُوا ذُبَاباً وَ لَوِ اجْتَمَعُوا لَهُ .

مناظرهٔ ششم ـ با اهل تشبیه ـ و تجسیم . و در قرآن ـ دلائل تنزیه بر سبیلِ مبالغت تقریر کرده است ، زیرا کی حروف نفی جهارست : **لیس** و **لم** و **ما** و **لا** ، امّا تنزیه بحرفِ **لیس**[2] جنانك فرموذ : لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ . وامّا بحرف **لم** جنانك فرموذ : لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ | وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ | «(در سورة الأخلاص)» وَ لَمْ یَتَّخِذْ[3] وَ لَداً وَلَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیكٌ فِي الْمُلْكِ در[4] سورهٔ فرقان. اَلَّذِی لَمْ یَتَّخِذْ وَلَداً وَلَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیكٌ فِي الْمُلْكِ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ الذُّلِّ. در سورهٔ بنی اسرائیل . و امّا بحرف **ما** جنانك فرموذ : مَا کَانَ لِلّٰهِ[5] اَنْ یَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ . وامّا بحرف **لا** جنانك فرمود : لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ . لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَ هُوَ یُدْرِكُ الْاَبْصَارَ . وَهُوَ یُطْعِمُ وَلَا یُطْعَمُ . وَهُوَ یُجِیرُ وَلَا یُجَارُ عَلَیْهِ . وَهُوَ اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ لَهُ الْحَمْدُ فِي الْاُولٰی وَالْآخِرَةِ[6] .

مناظرهٔ هفتم ـ با منکران نبوّت . جنانك حقّ تعالی از ایشان

١ـ باین آیت ـ م . ٢ـ بلیس ـ م . ٣ـ ولم یتّخذ له ـ م. ٤ـ ودر ـ اصل ـ م .
٥ـ الله ـ م ـ ط . ٦ـ الآخرة والاولی ـ م ـ ط ـ ه .

حکایت فرموذ کی: اَبَعَثَ ٱللّٰهُ بَشَراً رَسُولاً. آفریدگار - عزّ و علا، جواب فرموذ کی[1]: اَللّٰهُ يَصْطَفِي مِنَ ٱلْمَلاَئِكَةِ رُسُلًا وَ مِنَ ٱلنَّاسِ. وجای دیگر فرموذ کی: وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَآءُ وَيَخْتَارُ[2] مَا كَانَ لَهُمُ ٱلْخِيَرَةُ.

مناظرهٔ هشتم - بامنکران تکالیف، - که گفتند: جرا خلق را تکالیف[3] کرد، جون اورا از طاعت هیج منفعت نیست، ومارا رنج است، با آنك آنج بواسطهٔ طاعت بمامی رساند - قدرت[4] دارد کی بی واسطهٔ آن برساند. حقّ تعالی جواب فرمود «[که: لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ. وجای دیگر فرمود]» اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ وَ اِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا. بس بعاقبت فرموذ کی: وَ مَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُونَ. واما آنج[5] قدرت دارذ - کی آنج بواسطهٔ طاعت بمارساند، بی طاعت برساند باطل است، جه لذّتِ اجر کی مزدعمل - [(و)] طاعت است - بی واسطهٔ طاعت ممکن نیست کی برساند، وهدا من دقائق هدا المقام - لا يطّلع عليه الّا الفذّ - لا اقول الأ فداذ[6].

مناظرهٔ نهم - باجهودان، - کی انکار نسخ می کردند، حقّ عزّ وعلا - جواب فرموذ کی: مَا نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْهَا اَوْ مِثْلِهَا. وجای دیگر فرموذ کی: يَمْحُو ٱللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَ يُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ ٱلْكِتَابِ.

---

۱ - فرمود ان - م. ۲ - يختارو - م. ۳ - خلق را چرا تکلیف - م - چرا خلق را تکلیف - ط - ه. ٤ - قوت - م. ٥ - آنك - ط. ٦ - الفذّ - الفرد - جمع: أفذاذ - القاموس المحيط. - الا العدلا اقوال الامـداد - اصل - الا الفدلاءلا اقول الافدلاء - م الاالفـدلا اقول الافداد - ه.

مناظرهٔ دهم - با ترسایان ، و آن بسیارست، جنانك فرموذ کی :

ذَٰلِكَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ ٱلْحَقِّ ٱلَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ، مَا كَانَ لِلَّهِ[1] أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ . زن و فرزند بروی محالست ، زیرا کی فرزند هر کس از جنس او بوذ ، وهر کس کی جیزی مساوی او بوذ در جنس - لابدّ مخالف او بوذ در فصل ، بس او مرکّب بوذ ، وهر جه[2] مرکّب بوذ ممکن بوذ « (جه) » که[3] محتاج بوذ بجزو خویش - کی غیر اوست ، بس واجب - الوجود را فرزند محال بوذ ، بس بر مقتضای این حجّت در سورت دیگر فرموذ « (کی:) » إِنْ كُلُّ مَنْ فِي ٱلسَّمَٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ إِلَّا آتِي ٱلرَّحْمَٰنِ عَبْدًا .

مناظرهٔ یازدهم - با منکران حشر - و نشر ، - کی گفتند :

مَنْ يُحْيِي ٱلْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ . بنا بر جهل ایشان بکمال قدرت حقّ عزّ وعلا ، لاجرم گویند : کجا تواند کی باز آفریند[4] ، وبکمال علم او جلّ وعزّ ، لاجرم گویند کجا داند اجزاء متفرّق زید مثلاً - کی در اقطار آفاق براکنده شده باشد، - وبا اجزاء دیگران مختلط ومشتبه گشته .

امّا هر کس کی اورا بدلیل[5] عقلیّ ، کمال قدرت باری تعالی - بر کلّ ممکنات معلوم شذ . و همجنین تعلّق علم او بجملهٔ کلّیّات - و جزویّات ، اورا هیچ مشکل نماند در آنج حقّ تعالی قادر است بر زنده کردن تمامت مردگان - و جون این معلوم شد ، می گوئیم - کی :

جون سؤال منکران حشر بنا بر عدم معرفت کمال علم - وقدرت باری عزّ شانه بوذ ، لاجرم باری تعالی در جواب ایشان اشارت بکمال قدرت

---

۱ - الله - م - ط . ۲ هر چه او - م - و هر چیز - ط . ۳ - کل - ط - گر - ه
٤ - باران سد - اصل . ٥ - بدلیلی - اصل .

کردکی: «[قُلْ]» يُحْيِيهَا ٱلَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ . و بکمال علم که: وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ . یعنی جون از اوّل آفرید ـ معلوم شد کی قادرست بر خلق ـ و ایجاد، و جون عالمست بهمهٔ معلومات، بداند کی فلان ذرّه ـ «(کی)» در زیر دریاء محیط است جزوِ دلِ زید عاصیست، و فلان ذرّه کی بر سرِ فلان کوه است جزوِ دماغ عمرِ و مطیع است، و با وجود جنین علم «[و]» جنین قدرت، در امکان حشر جه سخن ماند؟.

و ازین مناظرات معلوم میشود ـ کی مباحثات ـ و معارضاتِ ۱ انبیا علیهم السّلام همه در مسایلِ اصول بوذه است: از توحید ـ و تنزیه باری عزّ شانه، و اثبات حشر ـ و نشر، و ثواب ـ و عقاب.

و جون فضیلتِ علم اصول دین بر علمِ فروع دین معلوم شد. بدانك:

حشویان، علم اصول را باطل میدانند ـ بنا بر آنك بدعتست، (بجهت آنك صحابه) | (رضی الله عنهم) | (باین علم نگفته‌اند، و هرجه بدعتست) | باطل است.

جواب ـ لا نسلّم کی هرج بدعت است باطل است، ـ جه بدعتِ حسنه باطل نیست.

دیگر **قرآن** مجید مملوّ است از دلایلِ توحید ـ و تنزیه، و نبوّت ـ و معاد. و ما بعلم اصول آن دلایل «(می)» خواهیم. بس آنرا بدعت خواندن عینِ بدعت باشد. اینست تمامی سخن در فاتحهٔ **درّة التاج لغرّة الدّباج**.ـ ۲

۱ـ مناظرات ـ م.

۲ـ در اینجا مقدّمهٔ مصنّف بپایان رسیده فهرست کتاب آغاز میگردد. و بحث عمدهٔ فاتحه (چنانکه قبلاً هم اشاره شد) با تغییر کمی درعبارات از اسرار التّنزیل فخر الدین رازی گرفته شده، وقسمی دیگر از احیاء العلوم غزّالی وقسمت بزرگ تقسیمات علومِ حکمیّ نیز با اندك اختلاف با کتاب تقاسیم الحکمه تصنیف ابن سینا منطبق است. برخی مطالب ادبی هم مصنّف از قسطاس عروض زمخشري اقتباس نموده ـ که خود نیز بدو مأخذ اول و بمأخذ اخیر هم اینجا اشاره نمود. ونام اسرار التّنزیل و اربعین را جند صفحه بعد و در خاتمهٔ کتاب

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۳۳)

و این فاتحه را بفهرست کتاب ختم کنیم ، چه هر علمی کی طالب در ابتداء «[نظر]» بر مجامع و مبانی آن «(مجملاً)» مطّلع نشود، بر مباغی [۱] [(آن)] کما ینبغی ظفر نیابد. دیگر درد کر شیء مجملاً - ثمّ مفصّلاً فواید بسیارست : **اوّل** - تنبیه، تاطالب بغفلت بر مقصود نگذرد. **دوّم** - عرض بر طالب، لیرغب [۲] فیه - او عنه. **سیّم** - حثّ متعلّم بر طلب، لشعوره من وجه. **چهارم** - محافظة المطلوب بعد الحصول، لأنّ المحصول بعد الطّلب اعزّ من المنساق [۳] بلا تعب. و ازین جهت است کی مال پیش بازرگانان عزیزترست از آن کی پیش میراثیان - و راه‌زنان - و امثال ایشان ، - کی مال بی‌تعبی زیادت حاصل کنند. **پنجم** - ضبط، تادر تفصیل چیزی از مقصود کم نشود، و بر آن [٤] چیزی زیادت نشود. **ششم** - آنك آنچه خواهند زود تر یابند. و چون فواید تقدیم فهرست معلوم شد بدانك :

این کتاب چنانك گفتیم مشتملست بر : فاتحه ، و پنج جمله ، و خاتمه.

الفاتحه [٥]

مشتمل است بر سه فصل :

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۳۲)

(بخش سوّم) بمیان آورده ، تقریبا آنچه از کتاب مزبور درفاتحهٔ کتاب حاضر نقل نکرده درخاتمه گنجانیده است.

اما آیات توحید و صفات حق تعالی را نخست غزالی در جواهر القرآن بدین گونه تقسیم نموده ، - ولی وی فقط بدو بخش بزرگ مبدأ - ومعاد ، اکتفا کرده است. ومجلسی در بحارالانوار هرباب و فصل را بآیات کریمه آغاز کرده ، و با تتبّع و استقصاء آیات مربوط بدان فصل یا باب را ایراد کرده است. درمعاصرین ما هم یکنفر مصری کتابی بنام : آیات الله فی الآفاق ساخته - که درسال ۱۳۵۲ درقاهره بچاپ رسیده، ولی مشارالیه ببعض آیات راجع بمبدا و معاد بسنده کرده ، در تفسیر مشکلات هم کوتاه آمده است. مرحوم اعتضادالسلطنه نیز کتابی موسوم بکشف المطالب نوشته است - که در مقدّمهٔ بعض قرآنهای قطع بزرگ (- که زیر سطور ترجمهٔ آیات ، و در آخر کشف الآیات دارد) درطهران چاپ شده است. وبرای آگهی از آیات مبدأ و معاد که مصنّف ایراد ننموده بهترین مأخذ جلد اول بحارالانوار - و کشف المطالب است.

۱ - مباغی - اصل - ط . ۲ - این غیب - م. ۳ - المنفاق - ط . ٤ - بدان - م. ٥ - امااتحه - م.

فصل اوّل - مشتملست برسه اصل:

اصل اوّل - در بیان فضیلت علم - علی الأطلاق. **اصل دوّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلّم. **اصل سیّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلیم.

فصل دوّم - در حقیقت علم، و آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا مکتسب - و آنچ بدین تعلّق دارد. - و آن هم مشتمل است برسه اصل:

اصل اوّل - در حقیقت علم که از کدام مقوله است - از مقولات ده گانه. **اصل دوّم** «(ارفصل دوّم)» - در آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا کسبیّ، واگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه. **اصل سوّم** «(از فصل دوّم)» - در آنك تحدید علم ممکن است - امّا دشوارست.

فصل سیّم - در تقسیم علوم و آنچ بدان تعلّق دارذ، و این نیز مشتمل است برسه اصل:

اصل اوّل - در بیان علمی کی مورد قسمت خواهد بوذ. **اصل دوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علم بمعنی صناعت - بعلوم حکمیّ - وغیر حکمیّ، - و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ - وغیر دینیّ. **اصل سوّم** ار فصل سیّم - در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان. اینست تمامی فهرست فاتحه.

و امّا جملهٔ اوّل در منطق است

و آن یك فنّ [(است)] مشتمل برهفت مقالت، و هر مقالتی برجند تعلیم.

مقالت اوّل ازفنّ اوّل - در منطق، - و آن مشتملست برسه تعلیم:

تعلیم اوّل - در بیان ماهیّت منطق، و منفعت آن. **تعلیم دوّم** - در بیان موضوع منطق. **تعلیم سیّم** - در بیان اموری کی تقدیم آن واجبست

توطیه را ـ و آن مشتملست بر مقدّمه و سه فصل :

فصل اوّل ـ در دلالت الفاظ بر معانی. **فصل دوّم** ـ در قسمت الفاظ.

فصل سیّم ـ در کلّی وجزویّ ـ و اقسام ـ واحکام ایشان.

مقالت دوّم از فنّ اوّل ـ درمنطق ـ دراکتساب تصوّرات ، وآن مشتمل بردو تعلیمست :

تعلیم اوّل ـ در اقسام واحکام معرّفات ـ کی آنرا اقوالِ شارحه خوانند. **تعلیم دوّم** ـ دراغلاطِ اقوال شارحه.

مقالت سیم از فنّ اوّل ـ درمنطق ـ درقضایا ـ واقسام ـ واحکام آن، وآن مشتمل است برهفت تعلیم :

تعلیم اوّل ـ در تعریف و تقسیم قصّه. **تعلیم دوّم** ـ در اجزاء حملیّه. **تعلیم سیم** ـ در خصوص، وحصر، واهمالِ قضایا. **تعلیم جهارم** ـ در تحقیق محصورات. **تعلیم بنجم** ـ درعدول، وتحصیل. **تعلیم ششم** ـ در جهات. **تعلیم هفتم** ـ درقضایاء شرطیّ.

مقالت جهارم ـ از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در لوازم قضایا عندالأنفراد ، ـ وآن مشتمل برجهار تعلیم است :

تعلیم اوّل ـ ـ درتلازم وتعاند شرطیّاتِ بسیط ـ ومختلط. **تعلیم دوّم** ـ در تناقض. **تعلیم سیّم** در عکس مستوی. **تعلیم جهارم** ـ در عکس نقیض.

مقالت بنجم ازفنّ اوّل ـ درمنطق ـ درحجّت، وآن مشتمل است برمقدّمه و سه تعلیم :

تعلیم اول ـ در قیاس اقترانیّ حملیّ. **تعلیم دوم** ـ درقیاس اقترانی شرطیّ. **تعلیم سیم** ـ در قیاس استثنائی.

مقالت ششم از فنّ اوّل در منطق - در توابع اقیسه ، و لواحق آن ، و آن مشتملست بر ده تعلیم :

تعلیم اوّل - درقیاس مرکّب. **تعلیم دوّم** - درقیاس خلف. **تعلیم سوّم** - درقیاس مقسّم. **تعلیم چهارم** - در تکثیر قیاس. **تعلیم بنجم** - در قیاس ضمیر. **تعلیم ششم** - درقیاس عکس. **تعلیم هفتم** - درقیاس دور. **تعلیم هشتم** - دراستقرار نتایج - ونتایج صادقه از مقدّمات کاذبه. **تعلیم نهم** - دراکتساب قیاس - وآنرا اکتساب المقدّمات نیز خوانند. **تعلیم دهم** - در تحلیل قیاس.

مقالت هفتم - ازفنّ اوّل - درمنطق - در صناعات بنج گانه - کی: برهان ، وجدل ، وخطابت ، وشعر ، ومغالطه است . وآن بر بنج تعلیم مشتمل «[است]» هریکی دریکی ازینها . اینست فهرست مقالات ، وتعالیم فنّ اوّل ، بل جملهٔ اوّل در منطق .

و امّا جملهٔ دوّم در فلسفهٔ اولی «[است

و آن دو فنّ است]»

فنّ اوّل :

در امور عامّه جملهٔ مفهومات را ، - وآن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در وجود وعدم - واحکام و اقسامِ ایشان .

مقالت دوّم ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم - کی درفلسفهٔ اولی است - درماهیّت و تشخّص آن ، وآنچ بذان منقسم شوذ .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم - کی - درفلسفهٔ اولی است - در وحدت وکثرت ، و لواحق ایشان .

مقالت جهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم - کی درفلسفه اولی است - در

وجوب ـ و امکان ـ و امتناع ، و آنچ بأینها تعلّق دارد .

مقالت پنجم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در قدم ـ وحدوث ـ بهردومعنی : زمانیّ ـ و ذاتیّ .

مقالت ششم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در علّت ـ و معلول، و مباحث ایشان .

مقالت هفتم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ درجوهر ـ و عرض ، و احوال کلّیّ ایشان .

فنّ دوّم

از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ دراقسام اعراض ـ و جودیّ و اعتباریّ ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ درمقادیر ـ واعداد ـ کی کمّیّت قارّ الذّات شامل ایشان باشد .

مقالت دوّم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در کمّیّتِ غیرِ قارّه ، و آن زمان است .

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در آنچ اعتبار نکنند درو از کیفیّات کی او کمال جوهریست .

مقالت چهارم ازفنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در کیفیّاتِ محسوسه بحواسّ ظاهر.

مقالت پنجم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در انواع کیف کی آنرا بحسّ ظاهر درنتوان یافت .

مقالت ششم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در اضافت .

مقالت هفتم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در

حرکت .

و امّا جملهٔ سیم- در علم اسفل است

کی علم طبیعیّ است و این جمله هم دو فنّ است :

فنّ اوّل

دراجسام طبیعیّ - ومقوّمات و احکام آن ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در مقوّمات جسم طبیعیّ - واحکام عامّ آن،نه احکام خاصّ بهر جسمی .

مقالت دوّم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی درعلم طبیعیّ است - در احوال این عناصر باعتبار امتزاج ، و ترکیب ایشان .

مقالت جهارم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی‌درعلم طبیعیّ‌است - در کاینانی کی‌حدوث ایشان ازعناصر-نه بترکیب است .

مقالت پنجم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی درعلم طبیعیّ است - در آنچ متکوّن می‌شوذ ازعناصر بترکیب ، و آن موالید ثلثه است : معدن ، و نبات ، وحیوان .

مقالت ششم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی درعلم طبیعیّ است - در اثبات محدّد جهات ، وذکر لوازم آن .

مقالت هفتم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی درعلم طبیعیّ است - در سایر افلاك وکواکب ، و ذکر جملهٔ از احوال ایشان .

فنّ دوّم

از جملهٔ سیّم کی درعلم طبیعیّ است - درنفوس ، وصفات - وآثار آن ، وآن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در اثبات وجود نفس، وآنك معقولات او ممكن نباشذ كی در آلات بدنیّ حاصل شوذ ، و آنك او در تعقّل كی كمال ذاتیّ اوست از بدن مستغنیست .

مقالت دوّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوی نباتیّ - كی از نفس ظاهر می‌شوذ، وشكّ نمی كنیم كی انسان ، وحیوان اعجم ، و نبات ، - در آن مشترك اند .

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوی وحسّ وحركت ارادیّ ، - كی از انسان صادر می‌شوذ ، و شكّ نمی كنیم در آنك باقی حیوانات را حاصل است .

مقالت جهارم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوّتی جند كی نمی‌دانیم كی غیر انسان را حاصل‌است - از حیوانات .

مقالت بنجم از فنّ دوّم ارجملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در منامات ، و وحی ، و الهام ، و معجزات ، وكرامات ، و آثار غریب كی از نفس صادر شود . - ودرجات عارفان - ومقامات - و كیفیّت ریاضت ایشان .

مقالت ششم از فنّ دوّم ازجملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در ابدیّت نفس - و احوال او بعد از خراب بدن .

مقالت هفتم از فنّ دوّم ازجملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در اثبات نفوس سماویّ ، و كیفیّت تصوّرات ایشان ، وتحرّكات ایشان .

و امّا جملهٔ جهارم در علم اوسط است

كی علم ریاضیّ است ، واین جمله جهار فنّ است :

فنّ اوّل

در اسطقسات ـ کی عبار تیست از **کتاب اقلیدس** ، و آن بانزده مقاله است :

مقالت اوّل ـ در خواصّ خطوط متقاطعه ، ومتوازیه ، واشکال مسطّحه ، و زوایاء بسیطه . ـ و آن چهل و هفت شکل است .

مقالهٔ دوّم از فنّ اوّل ازجملهٔ چهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ درضرب خطوط بعضی دربعضی، وخواصّ ولوازم آن، « (و آن) » چهارده شکل است .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ چهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در دوایر ـ و خواصّ آن ، و آن سی و بنج شکلست .

مقالت چهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ چهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در کیفیّتِ عملِ اشکال مسطّحه چون : مثلّث ـ و مربّع ـ ومخمّس ـ و مسدّس ـ بردایره، ـ ودردایره، و کیفیّتِ عملِ دائره بر ین اشکال ، ودر ین اشکال . و آن شانزده شکل است .

مقالت بنجم از فنّ اوّل از جملهٔ چهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در نِسبِ[١] مقادیر مطلقه .

مقالت ششم ازفنّ اوّل ازجملهٔ چهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در ایجاد تناسب میان سطوح ـ وخطوط ـ هریك ـ با جنس خود، و آنچ بدان تعلّق دارد . ومهندسان این مقاله را **اَلجَوْهَرَةُ اَلْکِتَابِ** خوانند ـ بجهت نفاست « [آن] » بسببِ کثرت نفع ، ـ چه اشکال این مقاله کثیرالاستعمال ترست از اشکال دیگر **مقالات** .

مقالت هفتم از فنّ اوّل ازجملهٔ چهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در خواصّ اعدادست، و آن سی و نه شکل است .

مقالت هشتم از فنّ اوّل ازجملهٔ چهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ

١ ـ نسبت ـ م .

در نوعی دیگر ازخواصّ اعداد، و آن بیست و بنج شکل است .

مقالت نهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در نوعی دیگرازخواصّ اعداد، و آن سی و هشت شکل است .

مقالت دهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در خواصّ خطوط ـ وسطوح منطق ـ واصمّ، و آنجه بذان تعلّق دارذ، و آن صد و بنج شکل است، ومشکلترینِ مقالاتِ این کتاب .

مقالات[1] یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ـ از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در مجسّمات است، وخواصّ ـ ولوازم آن . و اوّل جهل و یك شکل است، ودوّم بانزده، وسیّم بیست و یك .

مقالت جهاردهم از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ درنسبِ اضلاع ـ وسطوح مجسّماتِ خمسه .

مقالت بانزدهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در کیفیّت عمل بعضی ازین اشکال در بعضی باکره .

فنّ دوّم

ازجملهٔ جهارم کی درعلم ریاضیّ است، در تلخیصِ **مجسطی بطلمیوس** و آن سیزده مقالت است :

مقالت اوّل

ده باب است و شانزده شکل :

باب اوّل ـ در مراتب انواع این علم . باب دوّم ـ درآنك آسمان کریّ است، وحرکت آن مستدیر . باب سیّم ـ درآنك زمین کریّ است . باب جهارم ـ درآنك زمین درمیان آسمان همجون مرکزست «[بنسبت]» باکره . باب بنجم ـ درآنك زمین بنسبت با آسمان جون نقطه است .

---

١ ـ مقالت ـ ط ـ ه .

باب ششم ـ در آنك زمين را حركتی انتقالی نيست . باب هفتم ـ در آنك حركات اولی كی درسماست دو صنف است . باب هشتم ـ درمعرفت اوتارِ اجزاء دايره . باب نهم ـ در معرفت ميل. باب دهم ـ در مطالع كرهٔ مستقيمه .

مقالت دوّم :

از فنّ دوّم ازجملهٔ جهارم «(ـ كی درعلم رياضیّ است) » ده باب است ، و بيست و بنج شكل :

باب اوّل ـ در جملهٔ وضع مسكون اززمين كی نزد ماست . باب دوّم ـ درمعرفت ، سعتِ مشرق ، جون مقدارِ نهار معلوم باشد . باب سيّم ـ در آنك جگونه بشناسد مواضعی را كی شمس مسامتِ رؤس ايشان می‌شوذ. باب جهارم ـ در آنك جگونه بدانند نسبت مقاييس را بأظلال ايشان،دراعتدالين ـ وانقلابين . باب بنجم ـ درخواصّ دوائر موازیِ معدّل النّهار . «[باب ششم ـ در آنچه طالع شود از معدّل‌النّهار با اجزاء دايرهٔ بروج در كرهٔ مايله]» . باب هفتم ـ در اشياء[1] جزویّ كی از مطالع دانند . باب هشتم ـ در زوايائی كی حادث شوند از تقاطع دايرهٔ بروج و دايرهٔ نصف‌النّهار. باب نهم ـ در زوايائی كی حادث شوند از تقاطع دايرهٔ بروج و دايرهٔ افق . باب دهم ـ در زوايائی كی حادث شوند از تقاطع دايرهٔ بروج و دايرهٔ كی مارّ باشذ بدو قطب افق .

مقالت سيّم:

از فنّ دوّم ازجملهٔ جهارم كی‌درعلم رياضیّ است، بنج باب است و نوزده شكل :

باب اوّل ـ در مقدار زمان سال شمسیّ . باب دوّم ـ در اصولی كی وضع كنند بجهت حركت مستوی كی براستدارت باشذ . باب سيّم ـ

---

١ ـ اشيائی ـ ط .

در آنچ ظاهر می شوذ آفتاب را از اختلاف حرکت. باب جهارم - در معرفت اختلافات جزوی[1]. باب بنجم - در اختلاف الأیّام بلیالیها.

مقالت جهارم:

از فنّ دوّم - از جملهٔ جهارم - کی - درعلمِ ریاضیّ است، هفت باب، است، و شش شکل:

باب اوّل - در ارصادی کی باید کی استعمال کنیم درمعرفت حرکات قمر. باب دوّم - در معرفتِ ازمانِ ادوارِ قمر. باب سیّم در حرکاتِ جزویّ مستویِ قمر. باب جهارم - در آنك آنچ لازم قمرست از اختلافات، شیٔ واحد ست - اگر برجهت فلك خارج مرکز کنند، و اگر برجهتِ فلك تدویر کنند. باب بنجم - در تبیین اختلاف قمر اوّل بسیط. باب ششم - در حاصلِ حرکاتِ مستویِ قمر در طول، و در اختلاف. باب هفتم - در حرکاتِ مستویِ قمر در عرض.

مقالت بنجم:

از فنِّ دوّم ازجملهٔ جهارم - کی درعلمِ ریاضیّ است، دوازده باب است، و نوزده شکل:

باب اوّل - در اصلی کی عمل بذان کنند - دراختلافِ قمر مضعف. باب دوّم - درمعرفت اختلاف قمر - کی بحسبِ بُعدِ شمس می باشذ. باب سیّم - درمعرفت ناحیتی کی محاذی آن می شوذ فلك تدویرِ قمر. باب جهارم - در آنك جگونه بدانیم مسیرِ قمر حقّی - از حرکات مستویِ او بطریق خطوط. باب بنجم - در عملِ جداولِ جمیع اختلاف قمر. باب ششم - در آنك: اختلافی - کی از قبلِ فلكِ خارج مرکزست آنرا قدری نیست در اوقاتِ اجتماعات - واستقبالات. باب هفتم - در اختلاف

---

[1] - دوری - اصل.

منظر - کی عارض می‌شوذ قمر را. باب هشتم - در بیین ابعادِ قمر از ارض.
باب نهم - در مقادیرِ اقطارِ شمس، وقمر، وظلّ، - کی در اجتماعات، و استقبالات بینند. باب دهم - در معرفتِ بُعدِ شمس، و آنچ روشن شود ببیان[۱] آن. باب یازدهم - در اختلافاتِ منظرِ جزویّ، شمس - وقمر را.
باب دوازدهم - در تعدیلِ اختلافِ منظرِ قمر، و[۲] تفصیلِ آن.

مقالت ششم :

از فنّ دوّم - از جملهٔ چهارم - کی در علمِ ریاضیّ است، هشت باب است - وشش شکل :

باب اوّل - در معرفتِ عملِ جداولِ اجتماعات - و استقبالات.
باب دوّم - در معرفتِ حسابِ اجتماعات - واستقبالات وسطی، وحقیقیّ.
باب سیّم - در حدودِ کسوفاتِ شمس، وقمر. باب چهارم - در ابعادی - کی میانِ شهوری باشذ - کی در کسوفات باشذ. باب پنجم - در صفتِ عملِ جداولِ کسوفات. باب ششم - در معرفتِ حسابِ کسوفات قمریّ، وتعدیل آن. باب هفتم - در معرفتِ حسابِ کسوفاتِ شمسیّ، و تعدیل آن. باب هشتم - در جهاتی - کی کسوفات محاذی آن باشد - وتعدیل آن.

مقالت هفتم :

از فنّ دوّم از جملهٔ چهارم - کی در علمِ ریاضیّ است، سه باب است - بی شکل:

باب اوّل - در آنك: کواکب ثابته ابداً حافظ وضعی واحداند بعینه.
باب دوّم - در آنك: کواکب ثابته حرکت می کنند بر توالیِ بروج، و آنك: حرکتِ ایشان برِ دو قطب فلك البروج «[است]». باب سیّم - در ذکرِ صوری - کی مشتمل‌اند برین کواکب، وعددِ کوکبهٔ هریکی از آنها.

---

۱ - بیان - اصل - بیان - ط. ۲ - در - اصل.

مقالت هشتم :

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است، جهار باب است ، وسه شکل :

باب اوّل ـ در ذکرِ صورِ باقیه ـ و عدد کوکبهٔ هریکی ار آن . باب دوّم ـ در اصنافِ تشکّلی کی لایق باشند باین کواکب. باب سیّم ـ در مقارنهٔ کواکبِ ثابته آفتاب را ـ در طلوع ، یا در توسّط سما، یادر غروب. باب جهارم ـ در ظهور کواکب ثابته رؤیت را ، و اختفاء ایشان از رؤیت .

مقالت نهم :

از فنّ دوّم از حملهٔ حهارم ـ کی در علم ریاضیّ است، هشت باب است، و ده شکل :

باب اوّل ـ در مراتب اکرشمس، و قمر، و کواکب خمسه . باب دوّم ـ در آنج متقدّم شذ وضع آن ـ از اصولی کی عمل بر آن کنند، در کواکب خمسه . باب سیّم ـ در صفتِ حرکاتِ وسطی کواکب ـ در طول ، و در اختلاف. باب جهارم ـ در اصنافِ اختلافی ـ کی عمل بآن کنند در امرِ این کواکب . باب بنجم ـ در معرفتِ ابعد بعدِ کوکبِ عطارد ، و تنقّل آن . باب ششم ـ در آنك : کوکب عطارد، باقرب قربِ خوذ رسذ، ـ در دوره دوبار . باب هفتم ـ در قدر ـ و عظم مسیرِ اختلاف عطارد . باب هشتم ـ در تصحیح حرکات دوریّ عطارد .

مقالت دهم:

ازفنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است ، هشت باب است ، وشانزده شکل :

باب اوّل ـ در معرفت بعدِ ابعدِ کوکبِ زهره ، و مقدارِ فلك

تدویرِ او. باب دوّم - در معرفت مقدار بعد مرکزِ فلك زهره - از مرکز فلك البروج. باب سیّم - در تصحیحِ حرکاتِ دوریّ کوکب زهره. باب جهارم - در آنج محتاج می‌شوند بتقدیمِ آن - در براهین امور سایر کواکب. باب بنجم - در معرفت مقادیرِ ابعادِ مراکزِ افلاك کواکبِ ثلثه - از مرکزِ فلك البروج، ومواضع نقطِ ابعاد بعیدهٔ ایشان. باب ششم - درمعرفت مقادیرِ افلاكِ تداویرِ کواکب ثلثه. باب هفتم - در تصحیح حرکاتِ دوریِّ این کواکب. باب هشتم - در حاصلِ حرکاتِ دوریِّ کواکبِ خمسه.

مقالت یازدهم:

از فنّ دوّم - از جملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است، سه باب است، و دو شکل:

باب اوّل - در آنك جگونه بدانیم از حرکات دوریّ مسیرات حقّیّ را - برسبیلِ اشکالِ هندسیّ. باب دوّم - درمعرفتِ عملِ جداولِ اختلافاتِ مسیرِ کواکب خمسه. باب سیّم - در حسابِ مسیرِ کواکب درطول.

مقالت دوازدهم:

از فنّ دوّم - از جملهٔ جهارم - کی درعلمِ ریاضیّ است، جهار باب است، و هشت شکل:

باب اوّل - در آنج بتقدیم آن احتیاج است «(درمعرفتِ رجوعِ کواکب خمسه)». باب دوّم - درمعرفتِ رجوعاتِ کواکبِ خمسه. باب سیّم - در صفتِ عملِ جداولِ وقوفاتِ این کواکب. باب جهارم - در معرفت ابعادِ عظمیِ زهره - و عطارد، از شمس.

مقالت سیزدهم:

ازفنّ دوّم ازجملهٔ جهارم - کی درعلمِ ریاضیّ است، هشت باب است،

و ده شکل :

باب اوّل ـ در اصولی ـ کی عمل بآن کنند در کواکب خمسه.

باب دوّم ـ در صفتِ حرکاتِ میل ، وانحراف ـ کی کاین است بحسبِ اصولی ـ کی وضع کرده «[اند]» آنرا. باب سیّم ـ در معرفتِ مقادیرِ این میول ـ و انحرافات. باب جهارم ـ در صفتِ عملِ جداولِ ممرّاتِ جزویّ ـ درعرض. باب بنجم ـ در حساب تباعدِ کواکب خمسه ـ در عرض. باب‌ششم‌ـ در ظهوراتِ کواکبِ خمسه ، و اختفاءاتِ ایشان.

باب هفتم ـ در آنك : آنـج می بینند از خواصِ ظهورِ زهره ، و عطارد ، واختفاء ایشان ، موافقِ اصولیست ـ کی وضع کرده‌اند ایشان را.

باب هشتم ـ در مسلك بمعرفت ابعاد جزویّ ارشمس ، ـ نزدِ ظهوراتِ کواکب ، و اختفاءات ایشان.

فنّ سیم

از جملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، در ارثماطیقی‌است ، یعنی خواصّ اعداد ، واین فنّ، جهارمقالت است.

مقالت اوّل :

در خواصّ اعداد ـ ازآن روی کی درنفس «[خویش]» کمّ‌اند.

مقالت دوّم :

ازفنِّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهتِ نسب.

مقالت‌سیوم:

از فنّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهت تشکّل بأشکال.

مقالت جهارم:
از فنّ سیّم - از جملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - دراقسام مناسبات، وخواصّ هریکی.

فنّ جهارم

ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است.
درعلم موسیقیّ است، یعنی علم الحان.
و آن مشتمل است - بر مقدّمه، و پنج مقالت:

مقالت اوّل:
درمعنی صوت، ولواحق آن، و ذکر شکوکی - کی بعضی ازمتأخّران براقوال متقدّمان در آن باب ایراد کرده‌اند، وجواب آنها، و آن مشتمل است برده فصل:

فصل اوّل - در تعریف صوت، و آنچ بعضی متأخّران بر آن ایراد کرده‌اند، و جواب از آن. فصل دوّم - در زمان وصول صوت بسامعه. فصل سیّم - در تعریف نغمه، و آنچ بعضی ازمتأخّران بر آن ایراد کرده‌اند، وجواب از آن. فصل جهارم - در اسباب حدّت - و ثقل در صوت، و خصوص در نغم. فصل پنجم - در کیفیّت حدوث نغم از آلات آن. فصل ششم - در لواحق نغم. فصل هفتم - در معنی لحن، و اقسام آن، وخواصّ هریك، ومحالّ استعمال آنها. فصل هشتم - در اقسام صناعت موسیقیّ، وتعریف هریك. فصل نهم - در موضوع موسیقیّ نظریّ. فصل دهم - در مبادی این علم - اجمالاً.

مقالت دوّم
از فنّ جهارم - ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - درحصر نسب اعداد، واستخراج اعداد - وَ نسب آنها - کی تابع نسب مقادیر

اوتار بوذ ، ومراتبِ ابعاد - درتلایم ، وتنافر ، و اسامی هریك . و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل - در حصرِ نسبِ اعداد . فصل دوّم - در آنك نسب نغم تابع نسب اوتارست . فصل سیّم - در سبب ملاَیمت ، و منافرت ابعاد . فصل جهارم - درکمال ملایمت . فصل بنجم - در معنی بعد،وجمع ، و آنك بعضی ملایمات بجه سبب ملائم ننماید. فصل ششم - دراقسام ابعاد - اجمالاً . فصل هفتم - در مراتب ابعاد ازجهت ملایمت . فصل هشتم - در اسامی ابعاد . فصل نهم - در اقسام ابعاد - تفصیلاً . فصل دهم - در آنك نغماتی کی مخارج آن ازمطلق است، یا نصف وتر، درجمیع الحان، مغنی باشد ازسایر نغم - علی اختلاف طبقاتها .

مقالت سیّم :

از فنّ جهارم ارجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - دراضافتِ ابعاد بیکدیکر ، و فصل بعضی از بعضی ، و تقسیم آن باقسام متساوی ، و استخراج ابعاد لحنیّ از ابعاد وسطی ، و بیان اصول انواع جموع . و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل - در معنیاضافت - وفصل،واقسام آن ، و کیفیّت عمل در هرقسمی . فصل دوّم - در معنیِ تقسیمِ بعد بأقسامِ متساوی،و کیفیّتِ عمل آن . فصل سیّم - در سبب اختیار تقسیمِ ذوالأربع بأبعاد لحنیّ از سایر ابعاد . فصل جهارم - در تقسیمِ ذوالأربع ، واسامی اقسام آن-اجمالاً . فصل بنجم - در تقسیم ذوالأربع بسه قسم - برسبیل تفصیل . فصل ششم-در تقسیم ذوالأربع بجهار قسم . فصل هفتم - در مراتب ملایمتِ اجناس مذکور . فصل هشتم - در سببِ آنك بعضی ازین انواع متداول است ،

و بعضی مهجور . فصل نهم ـ در تقسیم ذوالخمس بسایر اقسام . فصل دهم ـ در باقی مباحث اجناس .

مقالت جهارم :

از فنّ جهارم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در ترتیبِ اجناس ـ در طبقاتِ ابعادِ عظام ، و ذکرِ نسب ـ واعداد آن . و آن مشتمل است بر جهار فصل ـ و خاتمه :

فصل اوّل ـ در ترتیب ذوالأربع ، و طنینی ، در بعدِ ذوالکلّ ـ و ذوالکلّ مرّتین ، و اصناف آن ، و اسامی هر یك . فصل دوّم ـ در عدد نغماتِ هر جمعی ، و اسامی هر یك . فصل سیّم ـ در اصنافِ جموع بتفصیل . فصل جهارم ـ در بیان بحر ـ و نوع .

خاتمه

در مباحثِ عود ، و استخراجِ اجناس از آن ، و آن مشتمل بر یازده مبحث است :

مبحث اوّل ـ در سبب اختیارِ عود ، و کیفیّتِ وضع آن . مبحث دوّم ـ در استخراج دساتین . مبحث سیّم ـ در بیان طرفی از نسب دساتین . مبحث جهارم ـ در استخراج اجناسِ مذکور ـ از عود بحسب این دساتین هفت گانه . مبحث بنجم ـ در بیان انواع جموع ، واستخراج آن از عود . مبحث ششم ـ در استخراج ادوار از اماکن هفده گانه ـ در ذوالکلّ اثقل ـ کی آنرا طبقات خوانند ، و تشابه طبقات ادوار با وجود تباین آنها در حقیقت . مبحث هفتم ـ در استخراج جموع جون اصطحاب اوتار نه بر وجه معهود بوذ . مبحث هشتم ـ در بیان حقیقت برده ، و آواز ، و ترکیب ، و شعبه . مبحث نهم ـ در خلطِ برده ها با یکدیگر ، و بقیّت سخن در مقامات مشهور . مبحث دهم ـ در تأثیر بعضی برده ها بطریق اجمال .

مبحث یازدهم ـ در کیفیّت انتقال ـ و اقسام آن .

مقالت بنجم :

ازفنّ جهارم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است ـ درایقاع، و ادوارِ آن ، و اشارت بکیفیّت صوغ الحان . وآن مشتملست بر هفت فصل ، وخاتمه :

فصل اوّل ـ در حدِّ ایقاع ـ وتحقیق آن . فصل دوّم ـ در ازمنهٔ ایقاعی، و اقسام آن . فصل سیّم ـ در تقسیم ایقاع .فصل جهارم ـ دراحوالِ اوضاعی ـ کی میان دوائر و َالحان افتد . فصل بنجم ـ در قانونِ صوغ َالحان بطریق کلّیّ . فصل ششم ـ در بیان تعیین مقصد از هر بردهٔ بحسب استعمال اهلِ این زمان . فصل هفتم ـ در بیانِ طریقهٔ ادمانِ عود .

خاتمه

در اشارت بکیفیّت ثبت َالحان .

و اما جملهٔ بنجم در علم اعلی است

کی علم الٓهیّ است و آن دو فنّ است :

فنّ اوّل :

در عقل و آثار آن ـ در عالم جسمانیّ ، و روحانیّ ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ در آنك : عقل مصدر وجود «[جملهٔ]» نفوس است .

مقالت دوّم ـ ازفنّ اوّل ازجملهٔ بنجم ـ کی درعلم الٓهیّ است ـ در آنك اگرعقل نبوذی ، نفوس در تعقّلات خویش از قوّت بفعل نیامذی . و آنك مستندِ کمالِ ذاتیّ نفس عقل است .

مقالت سیّم ـ از فنّ اوّل ـ از حملهٔ بنجم کی در علم الٓهیّ است ،

در بیان استناد مالایتناهی از حرکات ، و حوادث بعقل .

مقالت چهارم - از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم - کی در علم آلهیّ است در کیفیّت آنک عقل مصدر اجسام است .

مقالت پنجم - از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم - کی در علم آلهیّ است در آنک تشبّه بعقل غایتِ حرکات سماویّ است .

مقالت ششم - از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم - کی در علم آلهیّ است - در بیان آنک واجب است - کی عقل حیّ باشد ، و مُدرِك ذات خود - و غیر خود ، و درچگونگی آن ادراك .

مقالت هفتم - از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم - کی در علم آلهیّ است - در بیانِ کثرت عقول ، رجملهٔ از احکام کی متعلّق است بآن .

فنّ دوّم :

ارجملهٔ پنجم - کی درعلم آلهیّ است - درواجب الوجود ، و وحدانیّت او ، ونعوتِ جلال او ، و کیفیّتِ فعل وعنایت او ، و آن هفت مقاله است :

مقالت اوّل - در اثباتِ واجب الوجود لذاته .

مقالت دوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم - کی در علم آلهیّ است - در آنک: واجب الوجود یکی است ، و اورا برهیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد .

مقالت سوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم - کی در علمِ آلهیّ است در تنزیهِ واجب الوجود ازآنچ تنزیه اوازآن واجب باشد .

مقالت چهارم - از فنّ دوّم ازجملهٔ پنجم - کی درعلمِ آلهیّ است - درآنچ واجب الوجود را بآن وصف کنند از صفاتِ جلال - و اکرام .

مقالت پنجم - از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم - کی در علمِ آلهیّ است

ـ دربیان آنك صفات واجب‌الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند، ـ نه بحسب تقوّم ذاتِ او، و نه بحسب آنچ درو متقرّر شود ـ بعد از تقوّمِ ذات او.

مقالت ششم ـ از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم ـ کی در علم الٓهیّ است ـ در کیفیّتِ فعل واجب‌الوجود، و ترتیب ممکنات ازو.

مقالت هفتم ـ از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم ـ کی در علم الٓهیّ است ـ در عنایتِ واجب‌الوجود بمخلوقات او، و رحمت او ایشانرا، و حکمت او در ایجاد ایشان.

اینست فهرست جمل بنج گانه.

و امّا خاتمهٔ کتاب

مشتمل [است] برچهار قطب:

اوّل در اصول دین. دوّم در فروع آن ـ کی تعلّق بعبادات دارد. سیّم درحکمتِ عملی. چهارم در سلوك.

قطب اول

در اصول‌دین، و آن مشتمل است برچهل مسئله ـ برترتیبِ اربعین:

مسئلهٔ اوّل ـ در مقدّمات.

مسئلهٔ دوّم ـ در ادلّه.

مسئلهٔ سیوم ـ در حدوث عالم.

مسئلهٔ چهارم ـ در آنك المعدوم لیس بشیءٍ.

مسئلهٔ بنجم ـ در اثبات علم بصانع، و در اربعین جون دلایل آفاق و انفس مذکور[۱] نبود، و حوالهٔ آن بکتاب اسرارالتّنزیل کرده بوذ، واجب نموذ شطری را از آن دلایل ایراد کردن، و ما آنرا در دوقسم آوردیم:

---

۱ ـ ظاهر ـ م.

قسم اول :

« (در) » دلائل عقلیّ یقینیّ ، و آن ده فصل است :

فصل اوّل ـ در استدلال بذات وصفاتِ آسمانها ، و ستارگان ، وحکمتهاء حقّ تعالی در آن ، و آن جهار نوع است[١] . فصل دوّم ـ در استدلالِ بأنواع حکمت آفرینش زمین ـ و احوال آن ـ بر هستیِ صانعِ علیمِ قدیر . و آن جهار نوع است . فصل سیّم ـ در بیانِ احوال آفتاب ، وحکمتهائی ـ کی حقّ تعالی دروی تعبیه کرده[٢] است ، و آن جهار نوع است .فصل جهارم ـ دراحوال ماه، وحکمتهائی کی آفریدگار[٣] جلّ وعلا دروی نهاذه است ، واین[٤] (نیز) جهار نوع است . فصل بنجم ـ در بیانِ حکمت شروق ـ وغروب کواکب ، و دلالت آن بر هستی ـ و قدرت آفریدگار ، و آن سه نوع است . فصل ششم ـ در اختلافِ لیل ـ ونهار ، و کیفیّتِ استدلال بدان بر وجود صانع قدیر ، وحکیمِ بصیر. فصل هفتم ـ در استدلال بکیفیّت احوالِ بروج برحکمت آفریدگار . فصل هشتم ـ در استدلال بحکمت باقی کواکب برهستی آفریدگار . فصل نهم ـ در کیفیّت وترتیب ـ وتکوّن عناصر ، و استدلال از آن برهستی« [آفریدگارِ] » قدیر ، و مدّبر حکیم . فصل دهم ـ در کیفیّت استدلال ـ ازاحوالِ انسان ـ برهستی آفریدگارِ حکیمِ رحیم ، و آن انواع است .

قسم دوم :

در دلایلِ نقلیّ اعتقادیّ ، و آن بانزده دلیلست .

مسئلۀ ششم ـ در آنك خدای تعالی ازلیّ ابدیّ است .

مسئلۀ هفتم ـ حقیقت حقّ تعالی لذاته المخصوصه، مخالفِ سایر حقایق است .

---

١ ـ نوعِ اوّل ـ اصل . ٢ ـ کی آفریدکار جلّ و علا در آن نهاده ـ اصل .
٣ ـ حقّ ـ اصل . ٤ ـ در آن نهاده است و آن ـ م ـ ط .

مسئلهٔ هشتم - وجود حقّ تعالی عین حقیقت اوست یانه؟ .

مسئلهٔ نهم - خدای تعالی متحیّز نیست .

مسئلهٔ دهم - خدای تعالی درجهت - ومکان ، نیست .

مسئلهٔ یازدهم - مستحیل است حلولِ ذات او تعالی - یا صفتی از صفات او ، درچیزی .

مسئلهٔ دوازدهم - ممتنع است - کی حقّ تعالی محلِّ حوادث باشد .

مسئلهٔ سیزدهم - خدای تعالی قادرست .

مسئلهٔ چهاردهم - خدای تعالی عالم است .

مسئلهٔ پانزدهم - خدای تعالی مُرید است .

مسئلهٔ شانزدهم - خدای تعالی حیّ است .

مسئلهٔ هفدهم - خدای تعالی را علمیست ، و قدرتی .

مسئلهٔ هژدهم - خدای تعالی سمیع ، و بصیرست .

مسئلهٔ نوزدهم - خدای تعالی متکلّم است .

مسئلهٔ بیستم - در بقاء خدای تعالی .

مسئلهٔ بیست و یکم - در آنك خدای تعالی مرئیّ است .

مسئلهٔ بیست و دوّم - حقیقت خدای تعالی معلوم نیست - مر بشر را .

مسئلهٔ بیست و سیّم - خدای تعالی یکی است .

مسئلهٔ بیست وچهارم - در خلقِ افعال .

مسئلهٔ بیست و پنجم - جمیع حوادث واقع است - بقدرت خدایِ تعالی .

مسئلهٔ بیست و ششم - خدای تعالی مرید جمیع کائنات است .

مسئلهٔ بیست و هفتم - حُسن و قُبح - بشرع است .

مسئله بیست و هشتم - تعلیلِ افعالِ خدای تعالی ممتنع است .

مسئله بیست و نهم - در اثبات جوهر فرد .

مسئله سی‌ام - در نفس.

مسئله سی و یکم - در خلاء .

مسئله سی و دوّم - در معاد.

مسئله سی و سیم - در نبوّت محمّد صلّی الله علیهِ [و آله] و سلّم .

مسئله سی‌وچهارم - در عصمت انبیا علیهم السّلام .

مسئله سی و پنجم - انبیا افضل اند از ملایکه علیهم السّلام .

مسئله سی و ششم - کرامتِ اولیا حقّ است .

مسئله سی و هفتم - در احکام ثواب - و عقاب .

مسئله سی و هشتم - وَعیدِ فُسّاق ، از اهل ایمان منقطع است

مسئله سی و نهم - شفاعت محمّد صلّی الله علیه [و آله] وسلّم حقّ است

مسئله چهل‌ام - در امامت ، و در آن پنج فصل است :

فصل اوّل - در وجوبِ نصبِ امام . فصل دوّم - در عصمت امام فصل سیّم - در آنچ امام بآن امام گردد . فصل چهارم - در آنك امام حقّ بعد رسول‌الله صلّی الله علیه [و آله] وسلّم ابوبکرست - رضی الله عنه فصل پنجم - در آنك: افضل النّاس بعدَ رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلّم کیست ؟ .

قطب دوم

از خاتمه - در آنچ بفروع دین تعلّق دارد .

اوّل بدان و فّقك اللهُ علی اداء حقوقِ الدّین ، و رزقك حسنَ متابعة سیّدِ المرسلین . -

کی خدای تعالی خلق را ببازی - و برای بازی نیافریده است، - کما قال عزّ من قایل: أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ، فَتَعَالَى ٱللَّهُ ٱلْمَلِكُ ٱلْحَقُّ: بل کی ایشانرا (از) برای عبودیّت - ومعرفت - وتوحید آفریده است، - تا بتوحید - و عبادت - و معرفت، کمال حاصل کرده - بحکم: إِلَيْهِ مَرْجِعُكُمْ جَمِيعًا. باز بحضرت وی رجوع کند قَالَ ٱللَّهُ تَعَالَىٰ: وَمَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونَ. می‌فرماید کی: نیافریدم پریان - و آدمیانرا الّا از برای آنك مرا پرستند وعبادت[1] کنند، یعنی روی بمن آرند، و از غیر من اعراض کنند. و عبادت - کی مقصودست، بندگی و فرمان‌برداری اوامر - و نواهی معبودست، - بمتابعت هرچه بواسطهٔ انبیا - و رسل ذکر فرمودست. - و آن دو قسم است:

یك قسم بباطن - ودل تعلّق دارد فحسب، - و آن اعتقاد - و باطن ایمان است، واین آیت کی: يَا أَيُّهَا ٱلَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا بِٱللَّهِ وَرَسُولِهِ وَٱلْكِتَابِ ٱلَّذِي نَزَّلَ عَلَىٰ رَسُولِهِ وَٱلْكِتَابِ ٱلَّذِي أَنْزَلَ مِنْ قَبْلُ وَمَنْ يَكْفُرْ بِٱللَّهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ وَٱلْيَوْمِ ٱلْآخِرِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا بَعِيدًا. مبیّن - ومعیّن آن است. - واین قسم بحکم حدیث سَتَفْتَرِقُ أُمَّتِي عَلَىٰ ثَلَاثٍ - وَسَبْعِينَ مِلَّةً كُلُّهَا فِي ٱلنَّارِ إِلَّا مِلَّةً وَاحِدَةً، قَالُوا «(وَ)» مَنْ هِيَ يَا رَسُولَ ٱللَّهِ[2]؟ قَالَ: مَنْ كَانَ عَلَىٰ مَا أَنَا عَلَيْهِ وَأَصْحَابِي. قابل صحّت - و سقم، و استقامت - و

۱- مرا عبادت - م - عبادت من - ه. ۲- وسبعين فرقةالناجية منها واحدة والباقون هلكى قيل و من الناجية قال اهل السنّة والجماعة قيل و من اهل السنّة والجماعة قال الخ - الملل والنحل للشهرستاني ج: ۱ ص ۱۲.

انحراف است . و دعاء : إِهْدِنَا ٱلصِّرَاطَ ٱلْمُسْتَقِيمَ . را يك طرف تعلق ـ بطلبِ اين صحّت ـ و استقامت است ، ـ در ايمان ـ واعتقاد . و اين قسم را فرايض ـ و واجبات ـ وفضايل است : امّا فرايضش اعتقاد كردن است مجملاً بخداى تعالى ـ و انبيا ـ و رسل ، و كتب ـ وملائكه ـ و روزشمار. و امّا واجبات ـ و فضايلش تفصيل اين مجمل است ، چنانك بعد ازين [۱] بيان كرده آيد ـ ان شاءالله تعالى .

و امّا قسم دوّم ـ عبادت وفرمان بردارى ، ـ كى بظاهر تعلّق دارذ دو نوع است :

يكى : **قولى** ـ كى بزبان تعلّق دارذ .

و دوّم :**فعلى** كى بساير اعضا ـ و جوارح متعلّق است :

و اين هردو نوع بظاهرِ ايمان ـ كى اسلام است تعلّق دارذ ، مبنىّ بر تحقيقِ [۲] ـ قسم اوّل ، و اين حديث مصحّحِ اين قسم دوّم است ـ كى :

ٱلْإِسْلَامُ أَنْ تَشْهَدَ أَنْ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا ٱللَّهُ (وَأَنَّ) مُحَمَّداً [۳] رَسُولُ ٱللَّهِ ، وَتُقِيمَ ٱلصَّلَوٰةَ ـ وَتُؤْتِيَ ٱلزَّكَوٰةَ . وَتَصُومَ [شَهْرَ] رَمَضَانَ ، وَتَحِجَّ ٱلْبَيْتَ إِنِ ٱسْتَطَعْتَ إِلَيْهِ سَبِيلًا .

و اين قسم نيز مشتمل است :ـ برشرايط ـ وفرايض ، و واجبات ـ و مستحبّات ، وجهل بعضى ازين جمله اعنى جهل فرايض بنزد اكثرِ علما مبطل ـ ومفسد همهٔ اعمال است . بس برهرمؤمنى مسلمان لازم آمد دانستنِ اعتقادِ صحيح ، وفرايض ـ و واجبات آن اجمالاً ـ وتفصيلاً . و دانستنِ اركان مسلمانىّ ، وفرايض ـ وواجبات ـ وسنن آن ، ـ تا درآمدنش ـ در دايرهٔ ايمان ـ و اسلام محقّق شوذ . بس بنابرين مقدّمه مناسب چنان نموذ ـ كى درين قطب دوقاعده بياريم : يكى در اعتقاد . و يكى در عبادات . ـ كى

---

۱ ـ ازان ـ اصل. ۲ ـ تحقق ـ م ـ ط. ۳ ـ و انّى ـ الملل والنحل ج : ۱ س ٤٦ .

تمامتِ طوایف را درعبادت کردن ، وسلوك راه حقّ بکار آید ،- بهر مذهب کی باشند - از مذاهبِ (ایمهٔ) اربعه (رضوان‌الله علیهم اجمعین .)

قاعدهٔ اول

در بیان اعتقاد سلیم - کی شعبهٔ ازصراط مستقیم است ، واز سلفِ صالح قدّس‌الله ارواحهم - مرویّ ومنقول . وآن جهار باب است :

باب اوّل - در اعتقاد وجود حقّ تعالی ، و اسما - و صفات او .

باب دوّم - دراثبات ملایکه علیهم‌السّلام . **باب سیّم** - در ثبوت نبوّت - و رسالت ، وحقیقت انبیا - و رسل . **باب جهارم** - دربیان قیامت ، و آنج بوی تعلّق دارذ .

قاعدهٔ دوم

از قطب دوّم ازخاتمه در بیانِ ارکان مسلمانیّ ، و ذکر فرایض - وفضایل آن ، وآن مبنیّ بر بنج رکن‌است - یکی قولیّ ،- وجهارفعلیّ :

رکن اول

بزبان تعلّق دارذ ، وآن دو باب است :

باب اوّل - در فرایض زبان . **باب دوّم** - در فضایل زبان .

رکن دوم

از قاعدهٔ دوّم ازقطب دوّم ازخاتمه - نمازست ، واین رکن مشتمل بر بنج باب است ، وهر بابی مشتمل برجند فصل .

باب اوّل - در شرطهاء جواز نماز ، وصحّت ، و کمال ، وفضیلت آن . **باب دوّم** - در فرائض نماز. **باب سیّم** - در واجبهاء نماز - کی آن بمذهب ابوحنیفه مخصوص است . **باب جهارم** - در سنّتها - و مستحبّهاء نماز. **باب بنجم** - در کیفیّتِ اداء صلوات - و آداب آن - ظاهراً - و

باطناً ، و اورادی کی درعقب ِ هرنمازی مسنون‌است ، و نوافلی ـ کی بآن اوراد مقرون است ، و ذکر نماز ضحی ـ و اشراق ، و نماز ِ تسبیح ، و قیام ِ شب ، و دعوات ـ و اوقات آن .

رکن سیم

از قاعدهٔ دوّم از قطب دوّم از خاتمه ـ زکواة است ، و آن مبنیّ برجهار باب است :

باب اوّل ـ در سرّ ـ و حکمت‌وجوب ِ زکوة ، و جملهٔ ارکان اسلام ، و مناسبت زکواة ـ کی عبادت مالیست ـ باکلمهٔ شهادت ، وسرّ ِ اشتراك ایشان در رکنیّت .

باب دوّم ـ در شروط ـ و فرایض ِ زکوة ، ومصارف آن .

باب سیّم ـ در سنن و آداب زکوة و آن دو فصل است :

اوّل ـ در آداب زکوة دهنده . « (و) » دوّم ـ در آداب[1] ستاننده .

باب جهارم ـ در بیان آنچ زکواة در آن واجب است ، و ذکر کمّیّت ِ آن .

رکن جهارم

ازقاعدهٔ دوّم از قطب دوّم ازخاتمه صوم است و آن بنج باب‌است ـ و یك فصل :

باب اوّل ـ در سبب صوم . **باب دوّم** ـ در شروط ِ وجوب ، و صحّت صوم ، و آن بنج شرط است . **باب سیّم** ـ دوفریضه است ـ کی دورکن ِ صوم‌اند . **باب جهارم** ـ در سنّتهاء صیام . **باب بنجم** ـ در سرّ صوم ـ و ذکر آداب آن ، و خاتمهٔ این‌باب فصلی است ـ در تطوّعات ِ صیام .

١ ـ آداب زکوة ـ م .

ركن پنجم

ازقاعدهٔ دوّم ازقطبِ دوّم ازخاتمه ـ حجّ است ، و آن‌مبنیّ برچهار باب است :

باب اوّل ـ در فریضتِ حجّ ـ وبیان شرایط ـ وفرایض ، واقسام آن ، و ذکر عمره ـ و ارکانِ آن .

باب دوّم ـ در « (ذکر) » واجبات « [که] » ترك آن ـ بدم منجبر می‌شوذ ، و بیان محظوراتِ احرامِ حجّ ـ وعمره ، وآنچ درمقابلهٔ آن واجب شود ، و ذکر مواقیت .

باب سیّم ـ درذکر تفاصیل حجّ ـ بأرکان ، وسنن ، و آداب ، و ادعیهٔ آن .

باب چهارم ـ در اسرار هرفعلی از افعال حجّ ، و اعتبار گرفتن از هرفعلی و هیأتی .

قطب سیم

ازخاتمه ـ در حکمتِ عملیّ کی منحصرست در تهذیبِ اخلاق ، وسیاست منزلیّ ، ومدنیّ . ـ وآن چهار قاعده است :

قاعدهٔ اوّل

در مقدّمات ، و آن چهار فصل است :

فصل اوّل ـ درآنك آفریذگار آدمی را در فطرت اوّل حاکم آفریذه است ـ هم برنفس خوذ ، وهم برخارج ازنفس خوذ. **فصل دوّم** ـ در آنچ آدمی بذان محتاج است ـ دربقاء شخص ـ یا بقاء نوع. **فصل سیّم** ـ در آنك : ارواح بشریّ سه قسم اند . **فصل چهارم** ـ درآنك : نظام عالمِ

صورت ، بی‌حاکمی عاقل ـ عادل صورت نبندد .

قاعدهٔ دوم

از قطب سیّم ازخاتمه ـ در سیاست مدنیّ ـ کی عبارت از تهذیب اخلاق است ، و آن مشتمل «[است]» برده فصل ، و تذکره ـ مشتمل بر آنچ درفصول ده‌گانه مذکور ست ، وغیر آن بسیاقتی دیگر .

فصل اوّل ـ در آنك : افعال ـ واخلاق عاقل باید ـ کی بروفق مصلحت نفسِ او ـ و نفس عالم باشد . **فصل دوّم** ـ در آنك : حسن وقبح افعال ـ و اخلاق ـ برسه قسم است . **فصل سیّم** ـ در آنك افعال مکلّف ـ بحسب حکم شرع، بنج‌قسم است . **فصل جهارم** ـ در اخلاق . **فصل بنجم** ـ در فضیلت حسن‌خلق،ومذمّت سوء خلق . **فصل ششم** ـ دربیان آنچ درحدّ حسن‌خلق، وسوء خلق گفته اند . **فصل هفتم** ـ در بیان آنك : اخلاق قابل تغییرو تبدیل اند . **فصل هشتم** ـ در طریق تهذیب اخلاق . **فصل نهم** ـ در بیان کیفیّت سلوكِ طریقِ تهذیبِ اخلاق . **فصل دهم** ـ در اخلاق محموده ـ و مذمومه . ـ و بیست و سه قسم از آن برشمرده شد جون :

کم‌خوردن،و مباشرت باعتدال کردن،« (و) »خشم‌فروخوردن،« (و) » آداب‌سخن گفتن،« (و) »ترك‌مرا.وجدال کردن،« (و) »ترك‌تصنّع.وتفاصح درسخن کردن۱، ترك فحش گفتن ، ترك مزاح وسخرّیه کردن، سرّنگاه داشتن ، راست گفتن ، از غیبت احتراز کردن ، از سخن جینی برهیز کردن ، دوزبانی ـ و دوروئی ناکردن ، احتراز ازخطا ـ وزلل کردن ، ازخشم احتراز کردن ، از حقد اجتناب نمودن ، عفو کردن ، رفق ـ وتأنّی ورزیدن، دل‌در دنیا نابستن، « (و) » ازمثالهاء هشت‌گانه ـ کی دنیارا بآن

۱ ـ گفتن ـ م ـ ط ـ ه .

تشبیه کرده اند اعتبار کردن[1] ، سخاوت شعار خوذ ساختن ـ وحکایات ده گانهٔ اسخیا برابر جشم خوذ داشتن، و از حکایات بخلاء احتراز کردن ، تواضع کردن، وازغرور احتراز نمودن، «(و)» بر وجدانِ نعمت شکر کردن.

تذکره

مشتمل بر آنج درفصول ده گانه مذکورست ، وغیر آن، ـ بسیاقتی دیگر . ـ وآن سیاقتِ حکمت محض است ، ومبنیّ است : بر فصولی ـ کی جاری مجری مقدّمات است، ـ «و» بر[2] مقصود .

فصل اوّل ـ نفس را صحّتی و مرضی است ، جنانك بدن را صحّتی و مرضی است .

فصل دوّم ـ هیئت نفسانیّ ـ کی اقتضاء خیر کند فضیلت است ، و آنج اقتضاء شرّ کند رذیلت .

فصل سیُم ـ معالجِ ابدان طبیب است، ومعالجِ نفس، انسان مدنیّ . ـ و اورا ملك نیز خوانند .

فصل جهارم ـ جنانك طبیب کی معالج ابدان است ـ محتاج است بشناختن بدن ـ واجزاء آن ، «[و]» عوارضِ هریك ، همجنین معالجِ نفس کی انسانِ مدنیّ ـ و ملك است ، بایذ کی نفس را ـ وقوی او، وعوارض هریك را بداند .

فصل بنجم ـ اجسام بعضی از آن صناعیّ اند، و بعضی طبیعیّ .

فصل ششم ـ اجزا ـ و قوای عظمی کی نفس راست ، بنج است : غاذی ، وحاسّ ، و متخیّل ، ونزوعیّ ، وناطق .

فصل هفتم ـ فضایل دو صنف اند : خلقیّ ، و نطقیّ ، وهمجنین رذایل.

فصل هشتم ـ فضایل ـ ورذایل، در نفس متمکّن نشود ـ الّا بتکرّرِ افعالی ـ کی موجب آن باشد .

---

١ ـ گرفتن ـ م ـ ط . ٢ ـ در ـ اصل .

فصل نهم - ممکن نیست کی اسانرا از اوّلِ امرِ او بطبع - ذو فضیلت - وذو رذیلت آفرینند.

فصل دهم - عسرست و بعید - کی بیابند کسی را ، کی بطبع معدّ باشد - مر همه فضائل خلقیّ - ونطقیّ را .

فصل یازدهم - تمکّن اخلاقی - کی مشاکلِ هیئت بدنیّ باشد - نحوَ فضیلةِ - اورذیلةِ ، در نفس بیشتر باشد .

فصل دوازدهم - هیآت - و استعدادات ، نحوفضیلةِ اورذیلة ،- ازالتِ بعضی آسان است ، و ازان بعضی دشوار .

فصل سیزدهم - میان ضابط مرنفس خود را ، و میان فاضل فرق است .

فصل جهاردهم - در ازالت شروراز بدن.

فصل بانزدهم - در آنك ممکن نیست کی انسانرا مفطور یابند - بر استعداد نحو افعالی ، جنانك ممکن نباشذ کی ضدّ آن افعال ازو صادرشوذ .

فصل شانزدهم - در آنك افعالی کی خیرات اند، افعال معتدلهٔ متوسّطه اند .

فصل هفدهم - متوسّط - ومعتدل را ،بر دو گونه گویند : یکی متوسّط در نفس خویش ، ودیگر متوسّط بأضافت - وقیاس با غیر آن .

فصل هژدهم - جنانك متوسّط در اغذیه - و ادویه باشذ ، کی : بنسبت با همه مردم معتدل باشد ، یا بنسبت با بعضی . متوسّط در اخلاق همجنین است .

فصل نوزدهم - مستخرج متوسّط در اغدیه - و ادویه - طبیب است، وصناعت او طبّ . «[و]» مستخرجِ متوسّط دراخلاق - مدبّر مدینه است ،

وملك ـ و صناعت مهنت ِ ملکیّ ، و صناعت مدنیّ . و بعدازین شروع در مقصود کردیم ـ کی تهذیب اخلاق است ، وبرشمردیم از آن اصول آن ، جون : عفّت ، وشجاعت ، وحکمت ، وعدالت.ـوفروع آن ـجون : سخا ، وقناعت ، و صبر ، وحلم ، و کرم ، وعفو ، و صفح ، و تجاوز ، و رحب ـ الذّراع ، و کتمان السّرّ ، وعلم ـ و بیان ، وفطنت ، واصابة الرّأی ، وحزم ، وصدق ، و وفا ، ورحمت ، و ُودّ ، وحیا ، وبزرگ همّتی ، وحسن ِ عهد ، و تواضع . وحدّ ـ و حقیقت هریك را بیان کردیم . و همجنین کیفیّت اکتساب آن ، و ازالت اضداد آن .

وجون از تهذیب اخلاق برسیاقت حکما فارغ شدیم ، شروع در حکمت ِ منزلیّ ـ ومدنیّ کردیم «(هم برشیوهٔ ایشان «و» آنرا در ِ جهل و دوفصل ایراد کردیم)» برین ترتیب :

فصل اول ـ مراد از منزل ، و مدینه جماعتی‌اند کی مکانی حاوی ایشان «[باشد]» ـ و اکرخوذ درصحرائی باشند .

فصل دوّم ـ در اجزاء منزل ـ کی: زوج ـ وزوجه است ، ومولی ـ وعبد ، و والد ـ و ولد ، وقنیه ـ ومقتنا[١].

فصل سیّم ـ مدینه ـ ومنزل ، قیاس هر یکی ازیشان ، قیاس بدن انسان است .

فصل جهارم ـ جنانك طبیب معالجهٔ عضو ِ معلول بقیاس با جملهٔ بدن ـ و اعضاء مجاور او کند ، مدّبر ِ مدینه ـ در تدبیر اجزاء مدینه همین معنی نکاه دارذ .

فصل بنجم ـ مستنکر نیست ـ کی بعضی مردمانرا قدرتی باشد ـ براستنباط معتدل از بعضی افعال ، جنانك مستنکر نیست ـ کی بعضی را قدرتی باشد براستنباط معتدل از بعضی غذاها ـ بسبت با خوذ .

---

١ ـ مقتنی ـ ظ ـ مقتنا ـ ط ـ مقتینا ـ ه .

فصل ششم - مدينه گاه ضروری باشد ، و گاه فاضله .

فصل هفتم - در شرط افعال متوسّطه .

فصل هشتم - در ملك بحقيقت .

فصل نهم - در غايت - ومقصد - از ملك، وتدبير مدن .

فصل دهم - ملك ملك بجهت ملكی ّ، و صناعت تدبير مدن است .

فصل يازدهم - در فضيلتِ جزءناطق نظری ّ، وجزءناطق فكری ّ .

فصل دوازدهم - در عقل نظری ّ .

فصل سيزدهم - در معانی عقل .

فصل چهاردهم - در علم .

فصل پانزدهم - در حكمت .

فصل شانزدهم - در عقل عملی ّ .

فصل هفدهم - «[در تعقّل .

فصل هجدهم]» - چنانك مريض البدن را ملايم غيرملايم نمايد ، مريض النفس نيز - همچنين شرور را خيرات بندارد .

فصل نوزدهم - در انواع تعقّل .

فصل بيستم - در ظنّ صواب .

فصل بيست ويكم - در ذهن .

فصل بيست و دوم - درجودتِ رأی .

فصل بيست وسيم - دراصول استنباط .

فصل بيست و چهارم - در غمر .

فصل بيست و پنجم - در جنون .

فصل بيست و ششم - در حمق .

فصل بیست و هفتم - در ذکاء.

فصل بیست و هشتم - در احتیاج بعقل - و کیس - باستعدادی طبیعی.

فصل بیست و نهم - در آنک قومی متعقّلانرا حکما می‌خوانند.

فصل سی‌ام - در خاصّهٔ حکمت - و تعقّل.

فصل سی و یکم - در خطابت.

فصل سی و دوم - در آنک: جودت تخییل از جودت اقناع نیست.

فصل سی و سیم - در غرض از اصناف اشعار شش گانه: سه محمود، و سه مذموم.

فصل سی و چهارم - در اجزاء پنج گانهٔ مدینهٔ فاضله.

فصل سی و پنجم - در اصناف چهارگانهٔ رؤساء مدینهٔ فاضله.

فصل سی و ششم - در آنک هرجزوی را - از [1] اجزاء مدینه رئیسی است - کی رئیسی بالاء او نباشد.

فصل سی و هفتم - در آنک: تقدّم بعضی مراتب مدینهٔ فاضله بر بعضی بچند گونه است.

فصل سی و هشتم - در سبب ارتباط اجزا - و مراتب مدینهٔ فاضله - بعضی ببعضی.

فصل سی و نهم - در کیفیّت عدل کردن.

فصل چهلم - در آنک: جوری کی درمدینه واقع شود، جور باشد برمدینه - یا بر آنکس کی برو واقع شده است.

فصل چهل و یکم - در تفسیر عدل بمعنی اعمّ.

فصل چهل و دوم - در آنک: هر واحدی در مدینهٔ فاضله باید کی بصناعتی متفرّد باشد، - و از آن تجاوز نکند.

---

١ - در - اصل.

قاعده سیم

از قطب سیّم از خاتمه ـ در سیاستِ منزلیّ ـ کی عبارت است : از حکم ـ و معدلت کردن ـ در منزل خود ، و آنرا حکمت منزلیّ می‌خوانند .

قاعدهٔ چهارم

از قطب سیّم از خاتمه ـ در سیاست مدنیّ کی عبارت از حکم ـ [(و)] معدلت کردن است ـ در بلدان ، و ولایات ، و اجتماعات . و آنرا حکمت مدنیّ خوانند . و آن مشتمل است بر سه مقدّمه ـ و سه باب :

مقدمهٔ اول ـ در فضیلت بادشاهی .

مقدمهٔ دوم ـ در آنك : بادشاه بعدل وطاعت کردن واجتناب و تحرّز از معاصی نمودن، اولی است از دیگران .

مقدمهٔ سیم ـ در آنك : بادشاه بنسبت با جسدِ عالم ، جون : دل است بنسبت با جسدِ انسان .

باب اول

در ارکان ـ وقواعد سیاست ، و بادشاهی ، ـ و آن سه رکن است :

رکن اوّل

در معرفت رعایا ، وحفظ وحراست ایشان ، ـ و آن بنج فصل است :

فصل اوّل ـ در آنك : حفظ ـ ورعایتِ رعایا بر بادشاه واجب است ـ حتماً مقضیّاً ـ بدو وجه . **فصل دوّم** ـ در نصب کردن وزیر ـ ونائب ، و فرستادن نوّاب ـ وعمّال ، بنواحی ـ واطراف . **فصل سیم** ـ در شناختن بادشاه مراتبِ هر کس را . **فصل جهارم** ـ در ثبات بادشا در عزلِ عمّال . **فصل بنجم** ـ در ثبات بادشاه در استماعِ اخبارِ سارّ .

رکن دوّم

از باب اوّل از قاعدهٔ چهارم از قطب سیّم از خاتمه ـ در تنبیهِ رعایا براحکام سیاست ، ـ و آن مشتمل است برچهار فصل :

فصل اوّل ـ درسیاست ـ و فایدهٔ آن ، و کیفیّت ـ و کمّیّتِ آن . ـ و آدابی کی بملوك تعلّق دارذ . **فصل دوّم** ـ در حکم غیبتِ خدم از خدمتِ بادشاه . **فصل سیّم** ـ در حکم جریمهٔ خدم . **فصل چهارم** ـ در کیفیّتِ اجراء حدود ـ وعقوبات ، و کمّیّت آن .

رکن سیّم

از باب اوّل از قاعدهٔ چهارم از قطب سیّم از خاتمه ـ در کیفیتِ تألّفِ رعیّت ، بجود ـ وسخا ، وتواضع ـ ومکارمِ اخلاق . ـ و آن مشتمل است برشش فصل :

فصل اوّل ـ در آنك بادشاه را جود ـ و سخا ، و مروّت ـ و کرم اخلاق ، عظیم در خورست . **فصل دوّم** ـ در معنی جود ـ و سماحت ـ وسخا ، و انواع عطاء بادشاه . **فصل سیّم** ـ در آنك : انعام بادشاه ، باید کی عامّ باشذ ـ مر دوستانرا ـ و دشمنانرا . **فصل چهارم** ـ در تواضعِ بادشاه . **فصل بنجم** ـ در کیفیّت ـ و کمّیّتِ تواضع بادشاه . **فصل ششم** ـ در وجوبِ تواضعِ بادشاه ، با اصحابِ دین ـ و ارباب علوم ، ومراتبِ ایشان در آن .

باب دوم ـ ازقاعدهٔ چهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ درشرایطِ بادشاهی ، و امارت . ـ و آن مشتمل است برسه رکن :

رکن اوّل

در حرص نمودن بأصابتِ رأی بمشورت ، و آن برسه فصل

مشتمل است :

فصل اوّل - در وجوب تأمّل بادشاه در عواقب ، ولزوم مشاورت .

فصل دوّم - در اقسام مشاورت ، و شرایط - واحکام آن . **فصل سیّم** - در حکم رأیی کی خاطر بادشاه بدان قرار گرفته باشد ، و در آن صفتی مذموم - یا محمود بود .

رکن دوّم

از باب دوّم ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه - در ایثارِ رنج - ومشقّت ، برتنعّم - وراحت . - وآن مشتمل است برسه فصل :

فصل اوّل - در آنك مطالب جسام ، بی تحمّلِ مشاقّ عظام ، صورت نبندد . **فصل دوّم** - در آنك : اختیارِ رنج خود ، بجهتِ راحتِ رعیّت ، سببِ درازی عمرست . **فصل سیّم** - در آنك : ترفیه رعایا ، سبب درازی عمرست - بحقیقت .

رکن سیّم

از باب دوّم از قاعدهٔ جهارم از قطب سیّم از خاتمه - در گزاردنِ کارها ، بروجه دیانت - وشریعت . - وآن مشتمل بر دو فصلست :

فصل اوّل - در بیان قاعدهٔ شریف ، کی مبنی ثباتِ دولت - وملك است ، - اعنی در بیان آنك : جمعِ میان ملك - وشرع ممکن است. **فصل دوّم** - در نیّتِ بادشاه ، در تحصیل اسباب - وآلات ، - بل کی در تمامتِ حرکات - و سکنات .

باب سیّم از قاعدهٔ جهارم از قطب سیّم از خاتمه - در مراتبِ سیادت - و بادشاهی . - وآن مشتمل است برجهار رکن :

رکن اوّل - در معنیِ ریاست .

رکن دوّم - در معنی وزارت .

ركن سيّم ـ در معنی امارت ـ و خلافت ـ و ملك . و آن مشتمل بر سه فصل است :

فصل اوّل ـ در معنی امارت. **فصل دوّم** ـ در معنی خلافت. **فصل سيّم** ـ در معنی ملك .

ركن چهارم ـ در آداب بندگان ، با ملوك . ـ و آدابِ ملوك ، با بندگان . ـ و آن مشتمل بر دو فصل است ـ و خاتمه :

فصل اوّل ـ در آداب بندگان ملوك ، با ملوك . ـ و آن ده ادب است . **فصل دوّم** ـ در بقيّتِ اخلاقِ ملوك ، با بندگان.

خاتمه ـ در حكايتی چند ، از عدلِ ملوكِ اسلام ، و غير ملوك ازيشان . ـ وحسنِ معاملهٔ ايشان ، با رعيّت ، و غير رعيّت ، چون : بنده ـ و خدمتكار ـ و امثال ايشان . ـ كی مطالعهٔ آن محرّضِ خواننده باشد باقتدا بايشان .

قطب چهارم

از خاتمه در بيان آنچ طالبِ راهِ حقّ را دانستن آن دربايست شود ـ در سلوك راه حقّ . و آن مشتمل بر دو باب است :

باب اوّل ـ در معاملهٔ باحقّ ، و آدابِ باطن ، وذكرِ كيفيّت سلوك ـ و مقامات .

باب دوّم ـ در معاملهٔ باخلق ، و آداب ظاهر . و آن مشتمل بر ده فصل است :

فصل اوّل ـ در آدابِ شيخ با مريد ، و استاذ با شاگرد ، و پدر با فرزند . **فصل دوّم** ـ درحقوق ـ و آداب مريدان ، وشاگردان ، وفرزندان . **فصل سيّم** ـ در حقوق ـ و آداب ـ ومعاملت ، بااصنافِ خلق . **فصل چهارم** ـ در آداب سفر ، وقدوم ازسفر ، و مقاصد صادقان از سفر . **فصل پنجم** ـ در آداب لباس . **فصل ششم** ـ در آداب طعام . **فصل هفتم** ـ

در آداب تزویج . **فصل هشتم** - در تسبّب و تفرّغ . **فصل نهم** - در سماع . **فصل دهم** - در ده وصیّت - کی فایدهٔ آن عامّ بوذ .

و بدانك : این قطب بجهت اشتمال او - بر کیفیّتِ سلوكِ الی الله تعالی ، و وصولِ بحضرتِ او ، و رجوع از نزدِ او باو- سوی [1] خلقِ او ، بی‌مفارقتی . - چه در وجود جز او غیری نیست . - **فَٱلْكُلُّ هُوَ ، وَبِهِ ، وَمِنْهُ ، [وَ] إِلَيْهِ** ؛ - بحقیقت قطب الأقطاب است ؛ و خلاصهٔ آنچ در کتاب . - چه نهایتِ مقاصدِ طلاّب ، و غایتِ مآرب سلاّك است .

رَزَقَنَا ٱللهُ وَ إِيَّاكُمْ ٱلْوُصُولَ إِلَى هَذَا ٱلْمَرَامِ ، وَٱلتَّحَقُّقِ بِهَذَا ٱلْمَقَامِ .

«[اینست]» فهرست خاتمه .

و چون از فهرست کتاب فارغ شدیم گاهِ آن آمذ کی شروع در مقصود کنیم . و **منطق را** بجهت آنك آلتِ تحصیلِ دیگر علومست مقدّم داریم ، و پیش از شروع در آن گوئیم :

چون واجب است بر هر کس - کی شروع در فنّی کند ، چون منطق مثلاً - کی شروع در آن خواهیم کرد ، - تا غیرِ آن بر آن قیاس کنند ، کی در صدرِ آن تعرّض بأموری رساند - کی قدما **رؤس ثمانیه** خوانده‌اند :

اوّل - غرض از علم - یعنی علّتِ غائیّ [2] او ، چون : جلوس بنسبت با کرسی ، تا ناظرِ در آن علم عابث نباشذ - و سعیِ او باطل نگردذ .

دوّم - منفعت - کی مردم بطبع مشتاق آید - تا تحمّلِ مشقّت [3] در تحصیل آن بکنند ، و منفعت آن است کی بر علّتِ غائیّ [2] مرتّب [4] باشد از فوائد ، چون : ترفّع - و تمیّز از غیر ، - کی بر جلوس کرسیّ مرتّب [4] است .

سیّم - سمت فنّ - کی عنوان کتاب است ، چون فنِّ منطق ، تا

۱- باسوی - م . ۲ - غایتی - ط . ۳- مشیّت - اصل . ٤- مترتب - م .

ما يفصله الغرض من العلم- چنانك : اَلْمَنْطِقُ آلَةٌ قَانُونِيَّةٌ تَعصِمُ الْإِنْسَانَ مُرَاعَاتُهَا عَنْ أَنْ يَضِلَّ[1] فِي فِكْرِهِ[2]. مثلاً بيش ناظر - محملاً حاضر باشد .

جهارم - مدوِّن ومؤسّسِ آن ، - تسكين قلوب متعلّمانرا ، جه باختلاف مؤلّفان مختلف می‌شود ، و از شرط مؤلّفان[3] «[است]» - کی احتراز کنند از : زيادت بر واجب ، و از نقصان از واجب ؛ و از استعمالِ الفاظِ غريب - و مشترك ؛ واز رداءةِ وضع ، - کی عبارت است از تقديمِ مايجب تأخيره - و[4] تاخيرِ ما يجب تقديمه .

بنجم - آنك از كدام علم است ، - تا درو آنج لايقِ بأو باشد طلب كنند .

ششم - آنك در كدام مرتبه است - از مراتبِ علوم ، - تا دانند کی بحثِ در آن - از كدام علم مؤخّر می بايد داشت ، و بر كدام علم مقدّم .

هفتم - قسمت - کی عبارتِ از ابواب آن فنّ است - تا از هر بابی آنج مختصّ بأو باشد طلب كنند .

هشتم - انحاء تعاليم[5] - و آن : تقسيم، و تحليل، و تحديد ، و برهان

١- **آلت** : آنست - که فاعل بواسطهٔ آن درمنفعلِ نزديك خودتأثير كند ، - و**قانون** : كلمه‌ايست رومیّ - که تعريب شده ، و آن هر صورت كلّیّ است - که از آن حكمِ جزئيّاتِ مطابقش را بشناسند ، **آلت قانونی** : عرضِ عامّ است برایِ منطق - که بجایِ جنس گذارده شده ، و باقیِ رسم - خاصّهٔ منطق است ، - و اين هردو بقياس با غير عارضِ منطق اند ، وگفت : **تعصم مراعاتها** . زيرا كه منطقیّ هم گاهی كه منطق را بكار نبرد بگمراهی می‌افتد ، و در اينجا **ضلال** : بمعنیِ نايافتنِ چيزی است كه بمطلوب ميرساند ، واين‌چنانست كه يا برای چيزی كه سبب ندارد سبب گيرند ، يا سبب را نيابند ، يا غيرسبب را سبب پندارند . (نقل بمعنی ازحلّ مشكلات الاشارات - للحكيم الطوسیّ ، چاپ طهران ١٣٠٥ ص ٥) .

٢- اعنی بالفكر ههنا ما يكون عند اجماع الانسان ان ينتقل عن امور حاضرة فی ذهنه . - (الأشارات والتّنبيهات) . ٣- مؤلفات - ط . ٤- واز - م . ٥- تعليم - م .

ـ است . ـ تا بدانند ـ کی فنّ مشتمل است بر همه ـ یا بعضی . و جون این معلوم شد . ـ

بدانك : **غرض از منطق** ـ تمیز است میان : صدق ـ و کذبِ در اقوال ، وخیر ـ و شرِّ درافعال ، وحقّ ـ وباطلِ دراعتقادات .

و **منفعت آن** قدرت است ـ بر تحصیل علوم نظریّ ـ و عملیّ ، بجهتِ آنك استعداد پیش از تحصیلِ آن ناقص است ، ـ وبعداز تحصیل آن کامل . ومقاربتِ[١] بکمال ، ـ بجهت آنك کمال انسان در معرفتِ حقّ است ـ تااعتقاد کند ، و معرفت خیر ـ تااختیار کند ، ـ وخیر بفعل آورد .

و مراد ازخیر ، خیر حقیقیّ است ـ کی عبارت است از **شجاعت** ـ کی کمالِ [(قوّتِ)] غضبیّ است ، ـ لِتَوَسُّطِهَا بَيْنَ (طَرَفَيِ) ٱلْإِفْرَاطِ وَٱلتَّفْرِيطِ . کی آن تهوّر ـ و جُبن است . و **عفت** ـ که کمالِ «(قوّتِ)» شهویّ است ، ـ بجهت توسّطِ او ، میان دوطرفِ افراط وتفریطِ «[قوّت]» شهوت ، ـ کی شره ـ و خمود است . و **حکمت** ـ کی کمالِ قوّت نطقیّ است ، ـ بسبب توسّطِ «[او]» میان دو طرفِ افراط ـ و تفریطِ قوّتِ نطقیّ کی جربزه و بلاهت است ، . کی مجموع ایشانرا **عدالت** خوانند ـ اگر هرسه با یکدیگر متعادل باشند ـ نه متغالب . ـ نه خیرِ مجازیّ ، ـ کی عبارت است ازمطعمِ هنیٔ ، ـ ومنکحِ شهیّ ، ومسمعِ بهیّ ، وملبسِ سنیّ ، و نفاذِ امر ، و رواجِ کار ، وتیزِ[٢] بازار روزکار .

و **بدانك** بعضی ازمنطق فرض است ـ و آن برهان است ، جه او بجهت تکمیل ذات است . و بعضی نفل ، وهوماسواه[٣] من اقسام القیاس ، جون : جدل ، وخطابت ، وشعر ، و مغالطه . ـ جه اینها از بهرخطاب با غیراند ، نه از بهرِ تکمیلِ ذات . وهرکس کی علم منطق نداند ، وطلبِ علومی کند

١ـ مقاربت ـ اصل . مقارنت ـ نسخه ـ ط . ٢ـ تیزی ـ ط ـ هـ ـ ظ . ٣ـ سوی ـ م .

کی متّسق و منتظم نیست ، یعنی علومی کی در آنجا از غلط ایمن نباشذ ، ـ بخلاف آنك متّسق ـ منتظم باشذ ، و از غلط آ من ، جون : حساب ـ و هندسه . آنکس جون حاطبِ[1] لیل باشذ ، وجون رَمَد[2] العین، کی نتواند کی نظر بروشنی کند ، ـ نه بجهت بخلی از موجد ، بل بجهت نقصانی از قابل. وصوابی کی از غیرِ منطقیّ صادر شوذ ، آنرا اعتباری نباشذ ، بل کَرَمْیَةٍ مِنْ غَیْرِ رَامٍ . «(و کمداوا ةِ)» عجوز باشد . وبطریق ندرت از منطقیّ خطا در نوافل افتد ، ـ دونَ المهمّات . و استدراك آن تواند کرد ـ بعرضِ برقوانین منطقیّ . جنانك کسی اجمال حسابی می‌خواهذ ، ـ ودر آن غلط می کند، استدراكِ آن می تواند کرد ـ بعقد آن دو[3] بار، یا بیشتر . پس **منطق** :

آلتیست ـ کی عاصمِ ذهن است ـ از خطا ـ وزلل، ورساننده بوقوف ـ براعتقادِ حقّ ، با عطاء اسباب، ونهج سبل[4] آن . و آن علمیست کی در آن بدانند کی : کیف یکسب[5] عقد من عقدِ حاصلٍ . و یعبّرُ عَنْهُ بِأَنَّهُ عَیْنُ حَرَّارَةٍ[6] مَنْ شَرِبَ «(مِنْ)» مَائِهَا ، وَتَطَهَّرَ بِهَا ، سَرَتْ فِی جَوَارِحِهِ مُنَّةٌ مُبْتَدَعَةٌ ـ طُوِیَتْ لَهُ بِهَا الْمَهَامِهُ ، وَلَمْ یَتَکَأَّدْهُ جَبَلُ قَافٍ ، وَلَمْ تَزْبِنْهُ الزَّبَانِیَةُ ـ فَدَهْدَهَتْهُ اِلَی الْهَاوِیَةِ . وَیَخِفُّ[7] عَلَی الْمَاءِ حَمْلُه ، وَلَا یَغْرَقُ فِی الْبَحْرِ الْمُحِیطِ ، وَهُوَ فِی جِوَارِ عَیْنِ الْحَیَوَانِ

١ ـ خاطب ـ م . ـ یقال : حاطبُ لیلٍ المخلّط فی کلامه (ـ اساس البلاغه ـ والقاموس) .

٢ ـ ارمد ـ م . ٣ ـ بعقد ردو ـ م . ٤ ـ سبیل ـ ط . ٥ ـ یکتسب ـ ط ـ ظ .

٦ ـ خوارة ـ ط ـ ه . ٧ ـ یحف ـ اصل ـ م . المنّة ـ القوّة ، مهمه ـ بیابان ، ـ مهامه جمع . زبن لگد زدن شتر ـ ودفع کردن ، خرّار آب آواز کننده ، (کنز اللّغه). تکأّدالشیّ تکلّفه ، وکابده ، وصلی به ، و تکاءدنی الامر، شقّ علیّ، کتکأدنی ، ـ الدهدهة الدّحرجة ـ (القاموس المحیط) .

ٱلرَّاكِدَةِ - مَنِ ٱغْتَمَرَ فِيهَا لَمْ يَمُتْ[1]. وازینجا معلوم می‌شود - کی آن کس کی می گوید : من قانعم بآنك می دانم ، ومرا حاجت بمنطق نیست . و اگرچه جمیع علوم «(عوام)» بداند ، - چون : لغت ، و نحو ، و شعر ، وترسّل ، وامثال آن ، همچون باسبانی باشد . کی گوید من قانعم بآنچ در آنم ، ومرا حاجت بسلطنت -[(و)]تاج - و تخت نیست. و سمت منطق، منطق است. - و او از نطقِ اندرونی مشتقّ است . و آن قوّتیست - کی معانی در آن مرتسم می‌شود ، ومنطق اورا راه می نماید .

و مؤلف منطق یعنی مصنّفِ این فنّ ، و مدوّنِ او ، **ارسطو** است . بشهادت مفسّرانِ کلامِ او، و آنرا میراث **ذوالقرنین** خوانند ، یعنی **اسکندر** - کی شاگرد **ارسطو** بوذ ، و این کتابرا از بهر او ساخت . و او را بانصد

---

١ - ... صقع قد ضرب بينهما و بين عالم البشر حدّ محجور لن يعدوه الّا الخواصّ منهم المكتسبون منّة لم يتأتّ للبشر بالفطرة ، و ممّا يفيدها الأغتسال بعين حرّارة في جوار عين الحيوان الرّاكدة ، اذا هُدِىَ اليها السائحُ فتطهّر بها و شرب من فراتها سرت في جوارحهٔ منه مبتدعة يقوى بها على قطع تلك المهامه - ولم يترسّب في البحر المحيط - ولم يكأده جبل قاف ، ولم تدهدهه الزّبانية ، مدهدهة الى الهاوية ، فاستزدناه شرح هذه العين، فقال سيكون قد بلغكم حال الظّلمات المقيمة بناحية القطب فلا يستطيع عليها الشارق في كلّ سنة الى اجل مسمّى انّه من خاضها ولم يحتم عنها افضى الى نضاء غير محدود، قدشحن نورافيعرض له اوّل شئ عين خرّارة تمدّ نهرا على البرزخ، من اغتسل منها خفّ على الماء فلم يرجحن الى الغرق، وتقنّم تلك الشّواهق غير منصب حتّى تخلّص الى احد الحدّين المنقطع عنهما ..... (رسائل ابن سينا في الحكمة المشرقيّة- باعتناء ميكائيل بن يحيى المهرني چاپ ليدن رسالة حيّ بن يقظان ص٨ .)قوله على البرزخ، اى يصير مدداً للعقل الهيولانيّ المستعدّ للمعارف، وممدّة الماء استفادته من الحسّ في الأوّليّات و المعقولات(كتاب سابق الذكر ص ايضاً) اراد بالعين الخرّارة- علم المنطق . و اراد بعين الحيوان الرّاكدة علوم الحقايق ، و اراد بالزّبانية الشكوك ، و اراد بناحية القطب النفس الانسانيّة الّتى عليها مدار امر النّاس ، ومن جملتها تدبير البدن ، وسائر القوى . و اراد بالظّلمات الشّكوك العارضة لطبقات النّاس على درجاتهم ، فلا يستطيع عليها الشّارق اى لايقوى العقل - والقوّة النّطقيّة على ازالتها ، - وايضاح الحقّ فيها الى اجل مسمّى ، و هو حين يكتسب منه نقوى منها على ذلك ، و بالبحر الى الهيولى، وغروب الشّمس فيها مصير الصورة اليها و ملابستها اياها ، وهذا اقليم الأشياء الكائنة الفاسدة (شرح رموز حيّ بن يقظان لابى منصور بن زيله نسخهٔ خطّى. ونيز نگاه كنيد بجامع البدايع چاپ مصر ص ٩٨-٩٩.)

هزار دینار بداذ، وهرسال صد و بیست هزار دینار ادْرار کرد.

و انصاف محافظت بر شرایط مصنّفان کرده است، و احتراز کرده از زیادت بر واجب، جون: لوازم متّصلات، و منفصلات، و اقترانات شرطیّ، - کی لَا یَنْتَفِعُ[1] بِهَا لَا فِی ٱلدُّنْیَا وَلَا فِی ٱلْآخِرَةِ. و امثال این از آنها کی متأخّران زیادت کرده‌اند، واز نقصان ازواجب جون: صناعات خمس - کی متأخران از آن نقصان کرده‌اند - بحذف بعضی اصلا - ورأساً، جون: جدل، و حطابت، و شعر. - و ایراد بعضی ابتر، جون: برهان، و مغالطه.

و اما آنك از كدام علم است - او جزوی است - ازعلم مطلق، و آلتی است - کی بوسیلت آن بعلوم نظریّ وعملیّ رسند. و او متوقّف نیست بر آلتی دیگر، جه بعضی ازو تنبیه و تذکیرست، و بعضی افادتی متّسق- منتظم[2]، - کی در آن ازغلط ایمن[3] باشند، بس محتاج منطقی دیگر بیش ازو نباشد، حون: حساب، و هندسه. و نسبت منطق با رویّت نسبت نحو ست با کلام، و عروض باشعر. - الّا آنك بسیار باشند[4] - کی بفصاحت - و سلامت ذوق، از نحو - و عروض مستغنی شوند[5]. - امّا در طلب کمال ازمنطق مستغنی نتوان شد. اَللّٰهُمَّ اِلَّا اَنْ یَکُونَ ٱلْإِنْسَانُ مُؤَیَّداً بِتَأْیِیدٍ سَمَاوِيّ، جه نسبت او با مفکّران، جون نسبت بَدَویّ باشد بامتعرّبان.

و منطق لایق بادشاه زادکانی[6] باشد - کی آثار نجابت - و مخائل[7] شهامت، و استعداد بادشاهی از جبین مبین ایشان لایح - و واضح باشد، نه از آن جهت کی اقترانات شرطیّ، و لوازم متّصلات - ومنفصلات آموزند، بل تا صناعات خمس را بیاموزند، و قادر کردند بر مخاطبهٔ هر صنفی از اصناف خلق- بآنج لائق حال و مرتبهٔ ایشان باشد، جنانك حقّ عزّ و علا

---

۱ - لاینفع - م. ۲ - افادة متسقة ای منتظمة. - شرح حکمة الاشراق ص ۳۰.
۳ - آمن - اصل آمن - م - ه. ٤ - باشد اصل - ط. ٥ - باشند - م.
٦ - زادگان - م. ۷ - مخائل - اصل - مخایل - م - مخامل - ه.

فرموده است کی: اُدْعُ اِلیٰ سَبِیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِی هِیَ أَحْسَنُ. **حکمت**، با آنکس ـ کی طاقتِ برهان دارد، و **موعظهٔ حسنه**، با آنکس ـ کی قوّت برهان ندارد، و **جدل**، بجهت مقاومت ـ با کسی ـ کی بمعاندت برخیزد.

و اما آنك در کدام مرتبه است ـ از مراتب علوم حکمت.

بدانك ـ مرتبهٔ منطق آنست ـ کی بعد از تهذیب اخلاق خوانند، ـ و پس از آنك تقویم فکر کرده باشند ببعضی از علوم ریاضیّ از هندسه ـ وحساب.

امّا اوّل ـ بجهت آنك **بقراط** در **کتاب فصول** گفته است کی:

اَلْبَدَنُ الَّذِی لَیْسَ بِالنَّقِیِّ کُلَّمَا[1] غَذَوْتَهُ اِنَّمَا تَزِیدُهُ شَرّاً وَوَبَالاً[2].

۱ـ فکلّما ـ م. ۲ـ حدوث این معنی: یا بجهت ضعف قوّت غاذیه می‌باشد، یا بجهت باقی ماندن قدری از اخلاط ردیّه (ترجمهٔ تلخیص جالینوس ـ از فصول بقراط ـ چاپ لکنهو ۱۹۰۳م ـ ص ۲۴). سبب ذلك انّ المادّه الموذیه تحیل الوارد من الغذاء الی طبعها، فیزداد. ـ وذلك موجب ازیادة الشرّ ـ ومانع من تقویة البدن کما فی المادّه المذکور، ـ فیجب الاستفراغ لیمکن التقویة. (شرح علاء الدّین بن حزم علی فصول ابقراط بتصحیح المیرزا عبدالله الطّبیب القاینی چاپ تهران ۱۳۰۱ ورق ۲۴). البدن الذی لیس بالنّقیّ هو الّذی فیه اخلاط ردیّه ـ فاسدة الکیفیّة ـ یحتاج البدن ان ینقّی منها، فأذا اورد الغذاء علی هذا البدن ـ واتّصل بالخلط الّذی استحال الی الفساد، ـ والرّداءة، فزاد فی مقداره، فکثرت المادّة الرّدیّه، و کثر الشّرّ فی البدن فحینئذٍ یصیر الغذاء زائدا فی کمّیّه المرض ـ و رداءته ـ لا فی کمّیّة البدن ـ و اصلاحه. ـ و اما امثّل ذلك مثالاً ـ و هو انّ من کان فی معدته خلط صفراویّ ثمّ تناول لبنا اوحسا (ـ کذا) الشّعیر ـ او نحو ذلك فأنّه یستحیل الی الصّفراء ـ فیکثر مقدارها، وتزداد رداءة، وقد علمت انّ الصفراء لایغتذی بها البدن، ـ بل هی شرّ علیه، فأذا زادت کمّیّتها زادالبدن شرّاً، فأمّا من کان فی معدته خلط بلغمیّ فأنّ هذه الاغذیة تستحیل فیه بلغما ویزداد مقداره بها فیزدادالبدن فساداً وشرّاً، فأذا نقّیت المعدة من الخلط الغالب فیها، ثمّ وردها الغذاء وهی نقیّة فأنّه یستحیل استحالة صالحة، و یغتذی به البدن، و یزداد قوّة وخیراً، ولفظة: **کلما**، تقتضی تکرار المراد، و لفظة **انما** تقتضی تأکید القضیّة ـ والحصر، فیصیر المعنی: انّه متی اعطی الغذاء ازداد شرّاً دائماً، وان الامر لایکون الّا کذلك؛ ولو صرّح بالفاء فقال: کلّما غذوته فأنّما تزیده شرّاً ـ

(بقیه حاشیه درصفحه ۱۷۹)

می گوید - کی بدنی - کی باك نباشد - از اخلاطِ بد ، جندانك[١] تو اورا غدا بیش «(دهی)» و اگرجه نیك باشد - جز شرّ - و وبال فائده نکند . - جه خلط بد بسبب غلبهٔ کی داشته باشد[٢]، غذاء نیك را برنگ خوذ برآرد «[و]» فاسد گرداند . نه بینی کی جماعتی کی مهذّب الأخلاق ، مطهّر الاعراق نیستند ، جون شروع در منطق می کنند «(سلوك)» منهج ضلال و انخراط درسلك جهّال بیرایهٔ خوذ می‌سازند ، و ننگ می‌دارند - کی اجماعت باشند ، و متقلّد ذلّ[٣] طاعت ، لاجرم بدایع - و روایع - کی ارباب شرایع آورده باشند : از اعمال ظاهره [(واقوال ظاهره)] وابس بشت «[انداختند]» و حقّ را درزیر بای بایمال کردند . - و بجهتِ طریقهٔ خویش بمحلّ حجّتی کردند ، و بجهت ضلال خویش تطلّب جنّتی[٤] . و گفتند حکمت ترکِ صور وانکار ظواهرست ، جه در حکمت معانی اشیا متحقّق شوذ ، - نه صورِ ایشان . و بممارست آن برحقایق امور[٥] مطّلع شوند ، - نه برظواهر آن . و ازین دقیقه غافل بوذه‌اند - کی **سنائی** گفته است - رَحِمَهُ ٱللّٰهُ .

بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده براسما[٦].

جه صور مرتبط است بمعانی آن ، و ظواهر اشیا مبنیّ برحقایقِ ایشان ، و حقیقت ترك ملاحظهٔ عمل است ، - نه عمل . وَٱللّٰهُ عَزَّشَأْنُهُ وَبَهَرَ بُرْهَانُهُ

(بقیه حاشیه از صفحه ١٧٨)

لکان وجه الکلام ، لأنّ کلّما ، فیها معنی الشرط ، والفاء ، فیها معنی الجواب والمجازاة ، وقوله انّما نزیده شراً ، مفهومه : انّه قدکان به الشرّ قبل الغذاء ، وانّما ازداد بالغذاء شرّا علی شرّه الأول ؛ فالشرّ الاول هو الحاصل فیه من عدم النقاء - و وجود الأمتلاء من الخلط الرّدیٔ ، والشرّ الثّانی هو الّذی اکتسبه من الغذاء لمّا استحال الی الخلط الرّدیّ وزاد فی کمّیته ، وعجزت الطّبیعة عن اصلاحه - واحالته الی ما ینمی الجسد ویزید فیه . (شرح الامام ابی الفضل عبداللّطیف بن یوسف البغدادیّ علی کتاب الفصول لا بقراط نسخهٔ خطی) .

١ - جنانك - ط - ه . ٢ - بود - م . ٣ - ذکرو - اصل . ٤ - حسی - اصل - خبتی - ط - جنتیبی - نسخه . ٥ - بممارست امور بر حقایق اشیا - م . ٦ - مصراع اوّل بیت جنین است : زرادِ جان توان آمد بصحرای خرد ورنه . نگاه کنید بدیوان سنائی ص ٣ .

از یشان انصاف ستاند[1]. يَوْمَ تُبْلَى ٱلسَّرَائِرُ وَ تُبْدَى ٱلضَّمَائِرُ. جه ایشان دورترینِ طوایف‌اند - ازحکما - از روی عقیدت، و معاندترین کسان‌اند با ایشان از روی سریرت.

و امّا دوّم - بجهت آنك تا طباع ایشان (نیز) ببرهان مستانس شوذ.

واما قسمت - کی ابواب منطق است، آن نه است - کی برشمردیم:

ایساغوجی، - کی مدخل منطق است - ومشتمل برمباحث کلّیّات خمسه: جنس، ونوع، وفصل، وخاصّه، وعرض عامّ. و **قاطیغوریاس**، - کی بحث مقولات عشر است. و **باریرمینیاس**، - کی بحث قضایاست. و **قیاس**. و **برهان** - وحدّ، وما یجری مجراه. و**جدل**. و**خطابت**. و **مغالطه**. و **شعر**. و امّا انحاء تعلیمیّ، همه درو هست.

اما تقسیم - کی تکثیرست از بالا بزیر، جون تقسیمِ جنس بانواع، ونوع باصناف، وصنف باشخاص. وتقسیم ذاتیّ: بجنس، ونوع، وفصل. وعرضیّ: بخاصّه، وعرض عامّ.

وامّا **تحلیل** تکثیرست از زیر ببالا جون تقسیمِ قیاس باجزاء[2] اوّلیِ او - کی قضایا اند، و تقسیم قضایا: بحملیّ - و شرطیّ. و تقسیم هریك باجزاء ایشان، وعلی هذا.

و **تحدید** فعل حدّست، - وحدّ آنست - کی دلالت کند برشیء، دلالتی مفصّل، بآنج قوام او[3] بآن است، بخلافِ اسم کی دلالت می کند بر آن دلالتی بجمل.

و **برهان** طریقی است موثوق به، موصل بوقوف بحقّ وعمل بر آن.

وجون این معلوم شذ گاه آن آمذ - کی شروعِ در مقصود کنیم، وگوئیم:[4]

۱ - بستاند - م. ۲ - با اجزاء - م. ۳ - آن - اصل. ٤ - بپایان جلد اوّل (مقدّمهٔ کتاب) و پس ازین جلد دوّم (درمنطق) آغاز می‌شود.

فهرست مطالب جلد اول کتاب درة التاج

درقرآن چهارطایفه را درجات نهاده‌اند : مؤمنان، مجاهدان، صالحان، دانشمندان.

۳۱ - بیان برتری درجات دانشمندان از سایرین .

برتری سگ معلّم از مردم جاهل .

۳۲ - دلیل هشتم - قل ربّ زدنی علما الآیه .

بیان اینکه فضیلت دانش را جز خدا کس نداند .

دلیل نهم : وعلّمك ما لم تكن تعلم الآیه .

خداوند بهیچ چیز بپیغمبر منّت ننهاد مگر بعلم .

دلیل دهم - شهد الله انّه لا اله الّا هو الآیه .

۳۳ - دلیل برفضیلت علم از توراة

دلیل برفضیلت دانش از انجیل

۳٤ - « « زبور

۳۵ - تقوی بی علم ممکن نیست .

دلیل برفضیلت دانش از اخبار .

۳٦ - دلیل اوّل - تفکّر ساعة خیر الخ .

بیان فضیلت تفکّر برعبادت شصت سال بچند وجه .

دلیل دوّم - گفتار پیغمبر بعلیّ‌ع لأن یهدی الله بك رجلاً الخ .

۳۷ - دلیل سوم - العلماء ورثة الأنبیاء .

هیچ شرفی بالاتر از علم نیست .

۳۸ - دلیل چهارم - یستغفر للعالم الخ .

دلیل پنجم : اقرب الناس من درجة النّبوة اهل العلم الخ .

دلیل ششم : لموت قبیلة ایسر من موت عالم .

دلیل هفتم ، اوحی الله الی ابراهیم الخ .

دلیل هشتم - اذا اتی علیّ یوم الخ .

۳۹ - دلیل نهم - فضل العالم علی العابد الخ .

دلیل دهم - یشفع یوم القیمة ثلثة الخ .

دلیل برفضیلت علم از آثار .

دلیل اول - قول علیع یا کمیل العلم خیر الخ .

٤۰ - علیع علم را برمال بهفت وجه فضیلت داده است .

٤۱ - بیان اینکه چرا علماء بردر اغنیا بطلب مال بیشتر می‌روند ، ومالداران پی علم کمتر می‌آیند .

٤٢ - دانش را باید برای شش چیز طلبید .
دلیل دوم - قول علیع العالم افضل من الصّائم الخ .
سه بیت از علیع درفضیلت دانش .
٤٣ - دلیل سوّم - قول ابی الأسود الدّئلی .
دلیل چهارم - قول فتح الموصلی .
عداء دل علم وحکمت است .
٤٤ - دل جاهل بیمار است لکن اورا بدان شعور نیست .
» دلیل پنجم - قول عمر .
دلیل ششم - قول ابن عباس .
دلیل هفتم - قول الشافعی .
٤٥ - دلیل هشتم - قول الحسن .
دلیل نهم - قول لقمان لابنه .
دلیل دهم - قول بعض الحکماء .
دلایل عقلیّ برفضیلت علم .
دلیل اوّل هرچیررا کمالیست - و کمال مردمی دانش است .
٤٦ - دلیل دوّم - بیان اینکه بدانش انسان ازجانوران ممتازاست ، پس علم ازهمه چیز فاضلتر است .
دلیل سوّم - هر که را قوّت عاقله کاملتر باشد فاضلتر وشریفتر است .
٤٧ - بیان اینکه ادراك عقلیّ از حسیّ کاملتر است بشش وجه .
٤٨ - علم فضیلت است علی الأطلاق ، وسایر کمالات چنین نیستند .
٤٩ - بیان اینکه چیزهای مرغوب سه گونه است ، وعلم برترین آن اقسام .
علم وسیلهٔ سعادت ابدیّ واحترام داشمندان امری فطریّ است .
٥٠ - بیان فضیلت تعلیم - وتعلّم .
تقسیم اعمال وصناعات مردم بسه قسم .
٥١ - شرح مراتب چهارگانهٔ سیاست : سیاست انبیا - سیاست خلفا - سیاست علما - سیاست وعّاظ .
٥٢ - شرافت وفضیلت تعلیم و بیان اینکه معلّم در دلهای متعلّمان تصرّف می کند که شریفترین چیزها است .

اصل دوّم ازفصل اوّل دربیان فضیلت تعلّم .

امّا از آیات : فلولا نفرالآیه .

۱۱۶- مقام چهارم - بیان اینکه پیغمبر ع سیزده سال در مکّه بمحاجهٔ در اصول مشغول بوده است .

» - مناظرهٔ اوّل با دهریان .

» دوم با افلاکیان وصابیان بچند وجه .

۱۲۵- سوّم با طبیعیّان .

۱۲۶- اشاره بنکات آیهٔ هوالّذی انزل من السماء ماء الخ .

مناظرهٔ چهارم با منکران صفات

» - ادلّهٔ قرآن درعلم حق تعالی .

» » در عموم علم قدیم حق تعالی .

۱۲۷- » » » قدرت حق تعالی .

» » » حیوة » »

» » » ارادت » »

» » » کلام » »

» » » سمع وبصر » »

» » » ملک » »

» » » علوّ وعظمت حق تعالی

» » » کمال خلاقی » »

» » » » رزّاقی » »

۱۲۸- » » » رحمت وعنایت » »

» - » » » ازلیّت وابدیّت » »

مناظرهٔ پنجم - با مشرکان و ایشان اصناف اند .

صنف اوّل قائلین بیزدان - و اهریمن .

» دوّم کسانی که ملائکه را بنات الله دانند .

۱۲۹- » سوّم ستاره پرستان .

» چهارم - بت پرستان .

مناظرهٔ ششم - با اهل تشبیه و تجسیم .

بیان اینکه عدم مشابهت حق تعالی بممکنات بجمیع حروف نفی درقرآن آمده است .

مناظرهٔ هفتم - با منکران نبوّت .

۱۳۰- » هشتم - با منکران تکالیف .

بیان نکته در اینکه رسانیدن مزد بی عمل ممتنع است .

مناظرهٔ نهم - با جهودان - که منکر نسخ شدند .

توضیح :

نامهائی که در متن کتاب آمده همه با حروف سیاه در فهرست نموده شده‌است ارقام‌سیاه نیز بمتن کتاب مربوط میشود . ـ کسانی که در شرح حال آنها کمترین‌توضیحی داده شده‌است شمارهٔ مربوط بجای شرح حالشان میان قلاب [ ] گذارده شده است .

فهرست نامهای کسان ، و خاندانها ، و آئینها .

الف

غ

ف

ن

فهرست نامهای اماکن

فهرست اسامی کتابها



غلط نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۲	وِیهِمَا	فِیهِمَا
۵۲	۱۹	مُتَعَلَم	مُتَعَلِّم
۵۹	۱	الحسن[۱]	الحسن
»	۳	معاذ	معاذ[۱]
۹۵	۲۲	تفویت	تقویت
۱۲۵	۱۲	باشد» باشد	» باشد
۱۷۶	۱٤	جوارحة	جوارحه

کلمات زیر را هم با مرکب روشن کنید

صفحه	سطر	
٦	٤	تأثر
۲۱	۳	بی
»	٤	الهی
۲۸	۲۸	راغب
٤۱	۱۳	جانسبت
٤٤	۱۲	اذنب
٤۵	۷	فاته
٤۷	۱۵	ببندند
٤۸	۲	وقوت
»	۵	حاسه
۷۵	۱۲	آثار
۸۰	۳	توقی
۱۰۱	۱۵	ازین

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجِ لِغُرَّةِ الدّبّاجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

نجس نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد دوم

در علم منطق

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم

جملهٔ اول در منطق

و این جمله یك فن است مشتمل[1] بر هفت مقالت و هر مقالتی مشتمل برجند تعلیم :

مقالت اول

از فن اول در منطق - و آن مشتمل است بر سه تعلیم :

تعلیم اول - دربیان ماهیت منطق و منفعت آن. **تعلیم دوم** - دربیان موضوع منطق. **تعلیم سیم** - در اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را.

تعلیم اول

در بیان ماهیت منطق و منفعت آن

منطق قانونیست کی بآن فکر صحیح را از فاسد بدانند، و نسبت او با روّیت جون نسبت عروض باشذ بشعر- و ایقاع بازمنهٔ الحان، الاّ انك بسیار کسان باشند کی بمجرد فطرت مستغنی باشند [(از تعلم عروض- و موسیقی، و کم کسی باشذ کی بمجرد فطرت[2] مستغنی باشذ)] ازتعلم این قانون- مگر شخصی کی مؤیّد باشذ بنفسی قدسی، و هدایتی ربّانی- تا جیز ها را «(آن)» جنانك هست بداند.

و مراد از فکر درین موضع، توجیه ذهن است بسوی مبادی مطالب- تا از آن مبادی متأدّی شوند بمطالب- بسبب ترتیبی کی آن مبادی را داده باشند و هیأتی کی ایشانرا حاصل شده . و آن مبادی جاری مجری مادّه باشذ بنسبت با فکر و هیأتی کی حاصل شده باشذ از ترتیب آن جاری مجری صورت ولابد باشذ درصلاح فکر ازصلاح هردو یعنی : ماده- وصورت، و اما در فساد فکر فساد یکی کافی باشد.

۱- ومشتمل - م. ۲- فطنت - م.

و مبادی یا تصوریست یا تصدیقی، بجهت آنك علم کی عبارت است از حضور شیٔ در ذهن - یا از حاضر در ذهن؛ جه علم را بر ادراك و « (بر) » مدرَك هر دو اطلاق می کنند، از دو بیرون نباشد: یا مجرّد باشد از تصدیق - و تکذیب، و آنرا **تصور ساذج** خوانند، یا مقارن یکی از یشان باشد - و انرا **تصور معه التصدیق** خوانند. و مراد از تصدیق و تکذیب معنی لغوی ایشان است جنانك شیخ در **دانش نامهٔ علائی** تصریح باین معنی کرده [1] و گفته کی: دانستن دو گونه است: یکی اندر رسیدن - کی بتازی تصور خوانند جنانك اگر کسی گوید: بری، و مردم، تو اندریابی - و تصور کنی. و دیگر گرویدن کی بتازی تصدیق خوانند جنانك بگروی کی بری و مردم زیر فرمان است. [2] و در **شفا** همجنین گفته « [است] » جه بازاء تصدیق [3] تکذیب آورده است، و در فصل اول از مقالهٔ ثالثه از [4] برهان **موجز کبیر** گفته است کی: **العلم علی وجهین: احدهما تصور، والآخر تصدیق. . والتصور ان یحدث مثلا معنی اللفظ فی النفس وهو غیر ان یجتمع [5] منه معنی قصیة تقبلها النفس، بل ان اجتمع منه معنی قضیة فی النفس لم یخل اما «[ان]» یکون شاکاً فیها او مقراً بها - او منکراً ایاها، و فی الوجوه الثلثة یکون التصور قد حدث وهو موجود [6] المعنی فی النفس. اما الشك و الانکار فلا تصدیق معه و اما الاقرار وهو التصدیق فهو معنی غیر ان حصل فی النفس معنی القضیه بل شیٔ آخر یقترن به و هو صورة الاذعان له وهو ان المعنی الذی حصل فی النفس مطابق لما علیه الامر فی نفس الوجود، فلا یکون معنی القضیة القولیة من جهة ما تصورت فی النفس معنی قضیة مقبولة بل ذلك حادث آخر فی النفس.** بس علم یا مجرد باشد از تصدیق و تکذیب لغوی، یا نباشد، جون تصور نسبت حکمی کی مقارن تصدیق یا تکذیب [(لغوی)]

---

١ - کرده است - ط. ٢ - جنانك اگر کسی گوید: مردم، یا بری، یا فرشته، وهرج بدین ماند تو فهم کنی و تصور کنی، و اندریابی. و دوم گرویدن جنانك بگروی کی بری هست، و مردم زیر فرمانست، وهرج بدین ماند. او را بتازی تصدیق خوانند. (دانش نامهٔ علائی نسخهٔ مصحح - مطابق ص ٤ چاپ هند ١٣٠٩) ٣. - تصدیق و - اصل. ٤ - در - ط. ٥ - یجمم - م. ٦ - وهو وجود - م.

نباشد [1]، جه نسبت، حکمی بیش نیست - کی تصدیق و تکذیب توان کرد؛ و انرا در اصطلاح حکما **تصدیق** خوانند بسبب مقارنت تصدیق لغوی با آن.

بس تصدیق بمذهب حکما عبارتی باشد از تصور نسبت حکمی - با آنك مصدق باشد بتصدیق لغوی: خواه تصدیقی باشد کی در آن اعتبار مطابقهٔ خارج کنند، وخواه نکنند. واین جهار قسم است: علمی، وظنی، ووضعی، وتسلیمی. - جه اگر اعتبار [2] کنند تصدیقی باشد علمی - یا ظنی، از آنجهت کی: اگر مستجمع جزم - و مطابقه - و ثبات باشد علمی باشد، و اگر مستجمع نباشد ظنی باشد: خواه انتفاش بانتفاء جزم باشد، جنانك در ظن صرف، یا مطابقه - جنانك در جهل مرکب، یا ثبات جون اعتقاد مقلد مصبب. و اگر اعتبار نکنند تصدیقی باشد وضعی - اگر با او انکاری باشد، وتسلیمی اگر نباشد، و هر تصور کی غیر تصور نسبت حکمی مصدق است از قسم تصور ساذج است مطلقاً: خواه از معانی الفاظ مفرده باشد - جون تصور طرفی القضیه، جه مراد از آنك **هو [3] تصورٌ معه التصدیق** آن است کی آن متصور مصدق به باشد، یعنی مقبول، جنانك در نسبت حکمی، وهیج یك از دو طرف قضیه جنین نیست. بس تصور معه التصدیق نباشد وبسیاری از اشکالات متأخران کی بر تصدیق گفته‌اند باین دقیقه ساقط باشد جنانك گفته اند «(کی)» هر تصدیقی سه تصدیق باشد - بسبب آنك سه تصورست - کی با هریکی حکمی - وتصدیقی است. و: خواه از معانی الفاظ مرکبه کی ترکیب ایشان نه ترکیب خبری باشد خواه ترکیب تقییدی باشد جنانك: **الحیوان الناطق المائت**، یا انشائی جون: اضرب، ولا تضرب. یا غیر ایشان [4] جون: غلام زید، وفی الدار. جه بسماع این الفاظ معانی ایشان در ذهن متمثل می‌شوذ دایماً بی تصدیقی و تکذیبی ابداً. بس این جمله از قسم تصور ساذج باشند علی الأطلاق، بخلاف تصور نسبت حکمی - جه علی-

---

۱ - باشد - م - ط . ۲ - اعتبار مقارنت تصدیق لغوی - م. ۳ - هر - ط . ٤ - یا غیر انشائی - م.

الاطلاق از تصورساذج نیست . بل کی اگر مصدق نباشد از تصورساذج باشد ، و اگر مصدق باشذاز تصدیق بوذ ،

و بدانك میان تصور و تصدیق عناد نیست ـ جه هر دو بر نسبت حکمی صادق‌اند ـ و اگر جه بدو اعتبارست ، جنانك **شیخ** در **شفا** گفته‌است ـ کی : **الاقوال الجازمة تتصور اولا ثم یصدق بها[1] ولکن یکون ذلك من وجهین : اماالتصور فمن جهة ان معناهاقائم فی النفس کقولك الانسان حیوان ، و اماالتصدیق فلاًن معناها مضاف الی حال الشیء فی نفسه بأنه کما تصور** . بل کی عناد میان تصورساذج است اعنی الحضور «[ا]» والحاضر الذهنی الذی لایکون معه تصدیق لغوی ، و میان تصدیق مصطلح اعنی الحضور او الحاضر الذهنی الذی معه ذلك .

وازین تقریر معلوم شذ کی : تصدیق بیش حکما عبارتی ازحکم نیست ، جنانك در کتب مشهور نسبت بایشان کرده اند ، بل کی تصدیق ملزوم حکم است ، جه جزحکم مصدق نتواند بوذ ، بس هر کجا تصدیق باشذ حکم باشذ ، بس حکم لازم تصدیق بوذ نه نفس آن[2] . و اطلاق حکم بر تصدیق بمجاز بوذ ـ بسبب تلازم ایشان ، جنانك در جری المیزاب . و متأخران جون فرق نکردند میان لازم ـ و ملزوم ، بنداشتند کی تصدیق نفس حکم است ، و اطلاق حکم بروبطریق حقیقت ، و این خطائی فاحش است ، جه تصدیق امری انفعالی است . جه او قسمی است از علم تجددی کی انفعالبست مدرك را ، و ا «[ز]» ین جهت **شیخ** او را بگرویدن تفسیر کرد ، و حکم کی عبارت است از ایقاع نسبت ایجابی یاسلبی امری فعلی است ، جه ایقاع فعل مدرك است ، بس هیج یك[3] از یشان بر آن دیگر صادق نباشذ ، اللهم الّا بر سبیل مجاز ، بسبب تلازمی کی میان تصدیق ـ و حکم است جنانك گفتیم ، بس هر علمی و ادراکی و معرفتی جون آنرا اعتبار کنند از دو حال خالی نیابند : یا مجرّد یابند از حکم ـ «(جه)» باثبات ، و جه بنفی ، بل

۱ـ قد تتصور و تصدق بها (منطق الشفا ، کتاب البرهان فصل اول) ۲ـ نفس تصدیق ـ م . ۳ـ هر یك ـ م .

. از قبول «[ولاقبول]» و آنرا **تصور ساذج** خوانند. یا مقارن حکمی یابند باثبات یا نفی؛ بل قبولی «[یالا قبولی]» و آنرا یعنی آن علم را نه آن حکم را **تصدیق** خوانند. مثال تصور: حیوان ناطق، مثال تصدیق: این حیوان ناطق است، «(یا این حیوان ناطق نیست)»

و هر یکی ازین دو قسم بابی واسطهٔ اکتساب حاصل شود[1] و آنرا **بدیهی**، و فطری[2] «(و اولی، خوانند، یا بواسطهٔ اکتسابی حاصل آید وآنرا **مکتسب**، و غیر بدیهی)» (وغیرفطری) وغیراولی خوانند. مثال **تصور بدیهی**: شناختن مردم. ومثال **تصدیق بدیهی**: دانستن آنک مردم هست، و مثال **تصور مکتسب** شناختن حقیقت فرشته، ومثال **تصدیق مکتسب** دانستن بیقین کی فرشته هست.

و همچنانك در اکتساب جیزی «[که]» حاصل نبوذ مادّهٔ مخصوص بباید- کی درآن ماده تصرف کنند بوجهی مخصوص- تا مطلوبی کی مکتسب خواهد بوذ حاصل آیذ، مردم رانیز در تحصیل تصور و تصدیق مکتسب بمعانی معلوم کی در خاطر او مقرر باشذ، بیش از کسب حاجت بوذ[3] بتصرفی در آن معانی بروجهی معلوم، تااز آن معانی بواسطهٔ آن تصرف تصور مطلوب یاتصدیق مطلوب حاصل شود.

و همچنانك آن تصرف را کی نجار در جوب کند بر وجهی کی مؤدّی بوذ بمطلوب او جون ملکهٔ باشذ صناعت نجارت خوانند. این تصرف را کی مردم در معانی کنند بروجهی کی مؤدّی بوذ بمطلوبی- کی خواهد جون ملکه شود صناعت منطق خوانند. و جنانك نجار استاد آنکس باشد- کی داند کی از [(هر)] جوبی جه توان ساخت؟ و کدام جوب شایستهٔ تخت بوذ و کدام جوب نا شایسته؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بوذ بمطلوب بر وجه اتم، یا بروجهی ناقص، یا بروجهی کی خوذ مؤدّی نبوذ بمطلوب اصلاً واقف و قادر باشذ، منطقی استاد آنکس باشد کی داند کی از هر معنی کی در خاطر

۱- می‌شود- م. ۲- نظری- م. ۳- بود و- اصل.

مردم متمثل بوذ بکذام مطلوب توان رسیذ؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بوذ بتصورات و تصدیقات کی اقسام علم است بر وجه اتم، یا بر وجه ناقص، یا بر وجهی کی مؤدّی نبود بمطلوبی[1] واقف وقادر باشذ. وجنانك نه هر مردمی[2] نجارت تواند آموخت، نه هر مردمی صناعت منطق حاصل تواند کرد. و جنانك بنادر افتد کی مردمی نجارت نه آموخته تختی نیك تواند تراشید، بنا در افتد کی مردمی منطق نه آموخته علمی مکتسب بر وجهی کامل حاصل تواند کرد. بل هم جنانك بیشتر مردم کی نجارت ندانند قادر باشند بر آنك جوبی بتراشند، اما واثق نباشند بآنك آن جوب بآن تراشیدن بأصلاح آیذ، یا نیاید بل کی تباه شوذ. ببشتر مردم کی منطق ندانند در معانی تصرفی توانند کرد، اما واثق نباشند بآنك از آن تصرف علمی حاصل شوذ ـ یا نشود، بل کی در حیرت بیفزاید، یا در ضلالت افکند. و نه هر کی کاری کند[3] داند کی جه می‌کند، یا جه می‌باید کرد، بل بسیار کسان باشند کی در کارها شروع کنند بر سبیل خبط، و همجنین باشذ حکم کسانی کی طلب علوم کنند و بر صناعت منطق واقف و قادر نباشند.

پس علم منطق شناختن معنیهائی است کی از آن معانی رسیدن بانواع علوم مکتسب ممکن باشذ، و آنك از هر معنی بکذام علم توان رسیذ، و دانستن کیفیت تصرف در هر معنیی بر وجه مؤدّی بمطلوب و بر وجهی کی مؤدّی نباشذ بمطلوب، یا اگر مؤدّی «[باشد]» نه جنان بوذ کی باید. و صناعت منطق آن بوذ کی با شناختن معانی، و دانستن کیفیت تصرف، ملکه شدن این دو فضیلت نیز مقارن باشذ، جنانك بی رویت وفکری اصناف معانی را شناسذ، و از انواع تصرفات متمکن بوذ ـ تا بر اکتساب انواع علوم قادر باشذ، و از ضلالت و حیرت ایمن، و بر مزالّ اقدام اهل ضلالت واقف. و این قدر

١ـ بمطلوب ـ م. ٢ـ مردی ـ ط. ٣ـ می کند ـ م.

اشارتیست بتصور ماهیت علم[1] منطق، و تنبیهی بر فایدهٔ آن بحسب امکان درین موضع. ـ جه احاطت بکنه آن بعد از تحصیل تمامی علوم تواند بوذ.

وبدانك منطق [(بجمیع اجزا)] بدیهی نیست، جه اگر جنین بوذی[2] و مبادی اوّلی باسرها بدبهی اند، واِلّا اکتساب مجهول از مجهول لازم آیذ واین محال است، بس بایستی کی میان علما در مسایل منطقی خلاف نبودی، لکن هست، و جون بجمیع اجزا بدیهی نباشذ، بس تعلم آن واجب باشذ.

سؤال ـ اگر اکتساب نظریات موقوف باشذ بر تعلم منطق، او نیز مفتقر شود. یا بنفس خوذ، یا بقانونی دیگر. ـجه بجمیع اجزا بدیهی نیست، و دیگر اگر اکتساب نظریات موقوف «[بر بن قانون]» بوذی بس اکتساب نظریات حاصل نبوذی کسی را ـ کی احاطت برین قانون نداشتی و هر دو تالی باطل است، بس اکتساب نظریات برین قانون موقوف نباشذ.

جواب[3] آنست کی لانسلم کی منطق جون بجمیع اجزا بدیهی نباشد لازم آیذ افتقار او بنفس خود، یا بقانونی دیگر، جرا نشاید کی بعضی ازو بدیهی باشذ، و بعضی کسبی. و کسبی مستفاد از بدیهی بطریقی بدیهی، یا منتهی بآن. **مثال اول**: جنانك گویند هر گاه ـ کی کل **ج ب** ـ صادق باشذ بعض[4] **ب ج** صادق باشذ. ـجه هر گاه کی کل **ج ب** صادق باشذ، جیم و با هر دو بریك ذات صادق باشند، و هر گاه کی هر دو بریك ذات صادق باشند بعض **ب ج** صادق شود. بس نتیجه دهذ کی هر گاه کی **کل ج ب** صادق باشد. بعض **ب ج** صادق باشذ، بس فکری را استفادت کرده شذ از بدیهی، بطریقی[5] بدیهی. و **مثال دوم**: جنانك در بیان انتاج ضرب اول از شکل ثانی گویند مثلاً کی: هر گاه کی هر دو مقدمهٔ ضرب اول از شکل ثانی صادق باشند، هر دو مقدمهٔ ضرب ثانی از شکل اول صادق

۱ـ علوم ـ ط. ۲ ـ « باکتساب احتیاج نبودی ظ » در حاشیه بر اصل افزوده اند.
۳ـ جواب اول ـ ط. ٤ـ بعضی ـ م. ٥ ـ بطریق ـ م ـ ط.

باشند، ـ بسبب عکس کی بیان کرده شد بدو مقدمهٔ بدیهی، و طریقی بدیهی، و هرگاه [(کی)] ضرب ثانی از اول صادق باشذ، مطلوب حاصل گردذ.

سؤال ـ اگر گویند یکی ازدو امر لازمست: یاعدم افتقار بأین قانون، یا افتقار او بنفس خوذ، یا بقانونی[1] دیگر. و **ثانی محال** است. بس اول متعین باشد. و اما لزوم احد الامرین بجهت آنك بدیهی از و اگر کافی باشذ[2] ـ در تحصیل کسبی ازو کافی باشد در سایر نظریات ـ و امر اول لازم آیذ. ـ و اگر کافی نباشذ، دوم لازم آیذ.

جواب ـ لانسلم ـ کی اگر کافی باشد در و، کافی باشذ «[درسایر]» نظریات. ـچه این وقتی لازم آمذی ـ کی سایر نظریات جون کسبی منطق بودندی کی طریقی **متسق منتظم** دارذ، کی در آن خطا بطریق ندرت واقع شود، جون علوم متسق منتظم، مانند هندسه، وحساب [و] **جواب** [(از)] **دوم** آنست کی اگر بعدم حصول اکتساب نظریات، عدم حصول جیزی از نظریات می خواهند ملازمه ممنوع باشذ. ـچه مدعی توقف جمیع نظریات است، نه توقف هریکی از آن. و اگر عدم حصول همه می خواهند نفی تالی ممنوع باشذ.

تعلیم دوم

در بیان موضوع منطق

اول بدانك جنانك معلوم: یامعلوم التصور باشذ یامعلوم التصدیق[3] مجهول بجهل بسیط ـ کی بازاء علم است: یا مجهول التصور باشد، یا مجهول التصدیق. و قولی کی موصل باشد بتصور مجهول آن را **قول شارح**

---

۱ ـ بقانون ـ ط. ۲ـ باشد و ـ اصل. ۳ ـ التصدیق و ـ م.

خوانند وقولي كي موصل باشذ بتصديق مجهول **حجت** : و قصاري كار منطقى آن است كي در مبادى هر يكى ازين دو قول نظر كند، و در كيفيت تأليف ايشـان بر وجه كلى قانوني ، نه بنظر با مواد مخصوصه بمطالب جزئى ، و هم جنين برو واجب باشذ كى نظر كنذ در الفاظ مطلقا بـى آنك مخصوص باشذ بلغت قومى [1] ، نه از آن روى كـي منطقى است فحسب ، بل از آن روى كـى معلم منطق باشذ ،يا متعلم آن ، بسبب علاقه وضعي كى ميان لفظ و معني است .

و **دوم** بدانك لواحقى كي در ذهن لاحق و عارض معقولى شوندآنرا معقولات ثوانى خوانند بسبب تأخر تعقل او از [2] معقولى ديگر ، خواه آن معقول معقول اول باشذ جون: كليت ،وجزويت ، كى درذهن لاحق انسان وزيد مشاراليه ميشوذ ، جه كليت وجزويت و امثال ايشان از عوارض ماهيت است در ذهن، نه در خارج، جه درموجودات خارجى نه كليت باشذ، ونه جزويت ، و نه ذاتيت، و نه عرضيت ، و نه امثال ايشان . وخواه نباشذ جون قول شارح ، كى عبارتى است از حد و رسم . و مثال و حجت كى عبارتيست از قياس و استقراء و تمثيل ، جه حدمثلا عارض جنس و فصل ميشوذ ، و قياس عارض مقدمات و جنس و فصل و مقدمه معقول اولى نيستندبل كي ثانى اند يا ثالث ، جه تعقل جنس و فصل متأخرست از تعقل حيوان وناطق مثلاً كي معقول اولند ، و همجنين تعقل مقدمه متأخرست از تعقل قضيه ، و جون اين معلوم شذ .

بدان كى موضوع هر علمى آنست كى در آن علم از عوارض ذاتى او بحث كنند از آن روى كى او معروض ايشان است ، جه مسائل هر علمى عبارتست از ثبوت اعراض ذاتى موضوع را ، و اعراض ذاتى هر جيزى

۱-قومىدون قومى - م ۲- او ازتعقل - م

عبارتی باشذ از جیزهائی کی لاحق آن شیئ شوذ بسبب [۱] امری کی داخل باشذ درو یا مساوی او . بس موضوع منطق معقولات ثانیه باشذ اعنی قول شارح وحجت و آنج ایشان هر دو بر آن موقوف باشند از آن روي کی ایشان موصل‌اند بمطلوب ، یا نافعند در ایصال ، جه منطقی بحث می کند از معقولات ثانیه از آن روی کی موصل اند ، یا نافع در ایصال بمطلوبی تصوری ، یا تصدیقي ، یا الزامی ، یا اقناعی ، یا تخیلی ، یا غیر آن . جه ایصال و نفع در آن از عوارض ذاتی معقول ثانی‌اند ، جنانك شیخ در شفا گفته است : **ثم یصیر احد هذین الامرین موضوعاً لصناعة المنطق من جهة عرض یعرض له و اما ای هذین الامرین ذلك فهو القسم الثانی یعنی الامور الذهنیة التی لا خارجی لها العارضة للامور الذهنیة التی لها خارجی كالكلیة و الجزئیة و الجنسیة . و اما ای عارض یعرض فهو انه یصیر موصلا الی ان یحصل فی النفس صورة عقلیة اخری لم تكن او نافعاً فی ذلك الایصال .** و نقل الفاظ او بجهت تبرك کردم ، اگر جه قید **التی لها خارجی** در آنك **العارضة للامور الذهنیة** زیادت است ، جه معقولات ثوانی لازم نیست کی عارض امور ذهنی شوذ کی ایشانرا خارجی باشذ جنانك از بیش تقریر رفت .

وبعضی گمان برده اند کی موضوع منطق الفاظ است و این خطائی فاحش است ، جه نظر منطقی در لفظ بقصد اول نیست ، جه اگر ممکن بوذی اورا کي آنج در ذهن اوست بغیر رسانیدی بیواسطه لفظ از لفظ مستغنی شذی مطلقا . و جون نسبت لفظ با حاضران همجون نسبت کتابت است بغایبان ، بس موضوع منطق را مخصوص کرده باشند بحاضران ، دون غایبان ، و این باطل است ، و بیشتر متأخران بر آن اتفاق دارند کی :

۱- آن می شود بسبب ذات او یا بسبب - م .

موضوع منطق تصورات و تصدیقات است، جه منطقی نظر می کند در موصل بایشان کی قول شارح وحجت‌است، ودر آنج این هردو موصل برآن موقوف اند، خواه توقفی قریب، وخواه بعید، جون جنسیّت و فصلیت، و ذاتیت، وعرضیّت، و موضوعیت و محمولیت، و قضیه، و عکس، ونقیض، وامثال آن. واین اموریست کي عارض تصورات وتصدیقات می‌شوند، بس ایشان موضوع باشند واین هم خطاست، جه اگر بتصور وتصدیق [معنی تصور وتصدیق] میخواهند بس سخن ایشان کی این اموریست کی عارض تصور و تصدیق میشوذ راست نباشذ جه این امور ازعوارض متصور و مصدق به است. نه از عوارض تصور و تصدیق، واگر بتصور و تصدیق متصور و مصدق به میخواهند هم راست نباشذ، جه آن متصور و مصدق باید کی غیر جزوی وکلی و قضیه و عکس باشذ بجهت آنك ایشان معروض اینها اند و معروض غیر عارض باشذ، بس ایشان خارج باشند از نظر منطقی، بس موضوع نباشند، جه موضوع [در] هر علمی خارج نباشذ از نظر صاحب آن علم، جه موضوع هر علمی موضوع اکثر مسائل آن علم باشذ، **وبوجهی دیگر** اگر بتصورات و تصدیقات هر جیزی خواهند کی یکی ازاین دو اسم [1] بر آن صادق بوذ تمامت علوم باشذ. جه هر علم کی هست منقسم است‌بهر دو، بس مفهوم ازین آن باشذ کی موضوع منطق تمامت علوم است و این فاسدست. و اگر مدلولات ایشان خواهند ازآنروی کی تصورات و تصدیقات اند. هم فاسد باشذ جه ایشان از این حیثیت موضوع منطق نتوانند بوذ. **اما اولا** بجهت آنك تصوراز آن روی کی تصورست محال باشذ کی متناول غیر مفهوم تصور باشذ، جون کلي، و جزوي، وذاتی، و عرضی، و غیر ایشان، جه او تصور از آن روست کی ادراکی ساذج است فقط و کلي از آن روی کی مفهوم او مانع وقوع شرکت نیست

١- دو قسم- م.

وتغایر این دوحیثیت اظهر من الشمس است. **واما ثانیاً** بجهت آنك همه متأخران معترف اند کی منطقی بحث میکند از موصل بتصور و موصل بتصدیق و موصل بایشان محال باشذ کی تصور باشذ من حیث هو تصور یا تصدیق من حیث هوتصدیق لانّ الشیٔ لا یوصل الی نفسه. **و اما ثالثاً** بجهت آنك تصور و تصدیق از آن روی کی تصور و تصدیق اند حدّ و قیاس نباشند از آن روی کی حد و قیاس اند، جه ماهیت تصور و تصدیق ادراك است، و ماهیت حد و قیاس قول، و حد و قیاس عرض ذاتی ایشان نیستند، و نه از آن جنس ایشان کی ادراك است، بس واجب آن بوذی کی در منطق بحث از آن نکردندی. آری تصور و تصدیق بر اجزاء حد و قیاس وآنج حد و قیاس موصل اند بآن صادق اند، جنانك صادق اند بر غیر ایشان از سایر اجزاء علوم، بس حق آنست کی موضوع منطق معقولات ثانیه باشذ، جنانك متقدمان گفته اند: فانّ بحثَ الاولین اوفی [1] اما نه ازآن روی کی عوارض ماهیّات اند، یا عوارض عوارض آن، و نه از آن روی کی موجود اند. باحد الوجودین [2]. جه این بعلوم دیگرتعلق دارد، بل ازآن روی کی جگونه توصل کنند بنظر درآن از معلومات بمجهولات یا جیزی کی مشابه آن باشذ، جون: الزامات، و اقناعات، و تخیلات، و غیر ایشان. اما آنك تصور و تصدیق ازجمله معقولات ثانیه است، جه تعقل ایشان متأخرست از تعقل ادراك ساذج، و ادراك مقارن، بجهت آنك تاشخص تعقل نکند کی آن ادراکی ساذج است حکم نکندبآنك تصورست جنانك تا تعقل نکند کی مفهوم حیوان مانع وقوع شرکت نیست حکم نکند بآنك کلی است جای نظرست، جه راست است کی حیوانرا معنیی عارض شذ کی آنرا کلی میخوانند، اما راست نیست کی ادراك

---

۱ - الاولین ادنی - م. ۲ - موجود اند احد الوجودین - اصل.

ساذج و مقارن را معنیی عارض شذ کی تصور و تصدیق می خوانند ، بل کی ایشانرا این دو اسم حاصل شذ، و این از معقولات ثانیه نباشد.

تعلیم سیم

در بیان اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را

و این مشتمل است بر مقدمه و سه فصل

مقدمه

جون مباحث منطق بعضی تعلق بقول شارح داشت وبعضی بحجت واول موصل است بتصور یا نافع در ایصال بآن، و ثانی موصل بتصدیق یا نافع در (آن) ایصال، وتصور بر تصدیق من حیث الطبع متقدم است. بس من حیث الوضع مباحث متعلق بقول شارح برمباحث متعلق بحجت متقدم بایذ داشت تاوضع مناسب طبع باشذ. وتقدم تصور بر تصدیق من حیث الطبع بسبب تأخر تصدیق اصطلاحی است کی عبارتیست از تصور نسبت حکمی یا تصدیق یا تکذیب[۱] لغوی از تصور نسبت ، **لتأخر الکل عن الجزو** نه بسبب تأخر تصدیق از تصور محکوم علیه ، و اگرجه باعتباری باشذ از اعتباراتی کی صادق باشذ بر او[تا] ، تصورما از مجهول مطلق این قدر کی مجهول مطلق است کافی باشذ در حکم ما برو ، بامتناع حکم برو ، یعنی درحالتی کی اینقدر نیز ازوی معلوم نباشذ ، جنانك متأخران درین مطلوب تمسك (بآن) کرده اند جه برین سخن[۲] **کی المجهول مطلقا یمتنع الحکم علیه** سؤال و جواب بسیارست ، و بیشتر آن محل نظر (و) قیل و قال با آنك مطلوب بی آن حاصل میشوذ جنانك بیان کردیم . مثلاً اینك گفتیم کی در حالتی کی این قدر نیز از وی معلوم نباشذ جای گفت و گوی است ، جه این نیز فرضی است کی مستلزم صحت حکم باشذ، جه مجهول مطلق کی ازو این قدر معلوم نباشذ معلوم باشذ باین اعتبار . وحل نیکو از آن

---

۱ ـ وتکذیب م. ۲ ـ جه برین مطلوب ـ م.

این مغالطه آن است کي مجهول مطلق بحسب ذات مجهول است، و ممتنع الحکم علیه، و بحسب وصف معلوم است، و ممکن الحکم علیه، بس ازآن روی کي معلوم است حکم میکنیم بامتناع حکم برو از آن روي کی مجهول است، **و هو في غاية الحسن**. و جون معرفت مؤلفات بی معرفت مفردات ،، مطلقا بل ازآن روی کي صلاحیت آن **تأليف** داشته باشند ممتنع است، و رسیدن بمعانی بی وقوف بر احوال الفاظ متعذر، بس ابتدا بمعرفت احوال مفردات و کیفیت دلالت الفاظ بر معانی باید کرد، و بعد از آن در بیان مقاصد شروع نموذ .

فصل اول

در دلالت الفاظ بر معانی

لفظ عبارتیست از آنج تلفظ بآن کنند ازاصوات مقطعه، و وضع او عبارتی از تعیین او یا تعیین اجزاءِ او از برای دلالت برجیزی، ودلالت او مطلقا اعنی اعم از وضعی و غیر آن عبارتی از آنك او بحالتی باشذ کی از شنیدن آن معنی مفهوم شوذ .

بس اگر دلالت او بتوسط علم باشذ بوضع او آنرا دلالت وضعی خوانند، و آن عبارتی باشذ از آنك لفظ بحالتی باشذ کی بتوسط علم بوضع از سماع او یا تخیل او معنیی فهم کنند کی مراد لافظ باشذ، جه دلالت وضعي متعلق است بارادت لافظ، لکن ارادتی کی جاری باشذ بر قانون وضع، تا اگر لفظ اطلاق کند و بآن معنی خواهذ کی لفظ را بازاءِ او نهاده باشند مثلاً وازو آن معنی فهم کنند گویند کی دلالت بر آن کرد، و اگر غیر آن فهم کنند کی مراد لافظ است نگویند کی دلالت بر آن کرد، و اگرجه آن غیر بحسب آن لغت یا لغتی غیر آن لغت یا بحسب ارادتی دیگراو را صلاحیت آن باشذ کی بآن لفظ دلالت برو کنند، و اگر دلالت بر معنی بتوسط علم بوضع نباشذ آنرا دلالت عقلی خوانند، جون دلالت صوت بر مصوت، یا دلالت طبعی جون دلالت اُح اُح بر تاذّی

آلات تنفس و نظر منطقي در دلالت‌وضعی است ، بس اگر دلالت لفظ بر معنی بتوسط علم‌باشذبوضع آن لفظ مرآن معنی را آنرا دلالت مطابقه خوانند، جنانك دلالت خانه بر مجموع جدار و سقف‌وزمین و غیر آن، و دلالت لفظ مرکب ازین‌قسم‌است، جه آن نیز وضعی صرف است جنانك از تفسیر وضع معلوم شذ.

و اگر بتوسط علم باشذ ـ بوضع او جیزی را کی مشتمل باشذ بر آن معنی و غیر آن آنرا **دلالت تضمن** خوانند جنانك دلالت خانه بر جدار یا سقف .

و اگر بتوسط علم باشذ بوضع آن هر جیزی را کی غیر ایشان باشذ آنرا **دلالت التزام** خوانند، و لازم باشذ کی آن جیز بحالتی باشذ کی هرگاه کی در ذهن در آیذ ذهن ازو منتقل شوذ بمعنی التزامی، جون دلالت سقف بر جدار کی لازم معنی اوست. و استدلال کرده‌اند بر آنك آن جیز بایذ کی بحیثیت مذکور باشذ یعنی بآن حالت کی ذکر کرده شذ بجند وجه .

اول آنك اگر جنان نباشذ محال باشذ فهم آن معنی‌از آن لفظ دائماً، جه فهم معنی دائماً از لفظ منحصر ست در آنك لفظ را بازاء آن نهاده باشند یا بازاء جیزي کی ذهن منتقل شوذ ازو بآن معنی، و برین تقدیرهر دو منتفی باشذ، **(وجه) دوم** آنك اگر جنان نباشذ نسبت این معنی با آن لفظ جون نسبت‌این معني‌باشذ باغیر او از الفاظ یا جون نسبت غیر اواز معانی با آن لفظ [۱] ، بس‌فهم (این) معنی ازین لفظ دون سایرالالفاظ یا دون‌سایرالمعانی ترجیح باشذ بی مرجحی، و این محال است . **(وجه) سیم** آنك اگرجنان نباشذفهم‌آن‌معنی ازآن لفظ یابواسطه

۱ - با آن لفظ باشد ـ م .

انتقال ذهن باشذ ازآن لفظ بمفهومی وازآن مفهوم بآن معنی یا جنین نباشذ وهردو قسم باطل است . اما اول بجهت آنك آن مفهوم یاموضوع له آن لفظ باشذ یا نباشذ اگر باشد خلاف مقدّر باشذ ، و اگر نباشد لازم آیذ فهم امور غیر متناهی مر فهم معنی التزامی را . و اما دوم بجهت آنك لازم آیذ کی فهم آن معني از آن لفظ بذات بوذه باشذ ، ودر این وجوه نظرست **اما اول و دوم** بجهت آنك انحصار فهم در احدالامرین ولزوم ترجیح بی مرجح دو دعوی اند بی دلیل **و اما سیم** بجهت آنك اگر تفهم این معني از آن لفظ بذات آن میخواهند کی فهم او ازآن بی ملاحظه مفهومی دیگر بوذ . شرطیه ممنوع باشذ ، جه از انتفاء واسطه اعنی انتقال بر وجه مذکور انتقال بی ملاحظه مفهومی دیگر لازم نیایذ . واگر غیر این میخواهند نفی تالی [2] ممنوع باشذ جه ، ممتنع نیست کی معنی را فهم کنند بالتزام وبذات ، ودیگر بدانك واجب آنست کی فهم معنی التزامی لازم فهم آن جیز باشذ از لفظ بسبب علم بوضع آن لفظ مرآن جیزرا ، جه اگر جنین نباشذ بس علم بوضع لفظ مرآن جیز را سبب فهم [معنی] التزامی نبوده باشذ ، و بدانك لزوم خارجي شرط دلالت التزام نیست و الا دلالت بی او نبودی ، و هست . جون دلالت عدم بر ملکه وایشان دو متقابل باشند کی یکی وجودی باشذ وآن دیگر عدم آن امر وجودی از جیزی کی قابل او باشذ ، جون بینائي و کوری نه نابینائی جه دلالت کوری بر بینائی بالتزام است با آنك میان ایشان لزوم خارجی نیست بل کی منافاة است . و اما دلالت نابینائی بر بینائی شایذ کی منع کنند کی بالتزام است ، بل کی بتضمن است ، جه بینائی جزو نابینائی است و بدان دیگر کی دلالت التزام در علوم مهجورست ، نه بآن معني کی مستعمل نیست اصلا ، جه دلالت تمامت

---

١ - بر فهم - م . ٢ - نفی بتالی - اصل.

حدود ناقصه ورسوم بر محدودات ومرسومات بالتزامست و مستعمل در علوم، بل بآن معنی کی بر مسئول عنه بماهو وبراجزاء او بالتزام دلالت نکنند، جه باین دلالت مطلوب از غیر ممتاز نمی‌شود، جنانك (اگر) درجواب ماالانسان گویند: ناطق، جه ناطق جنانك بالتزام دلالت بر حیوان بل انسان می کند، هم جنین (بالتزام) دلالت بر متعجّب وضاحك وقابل صنعت کتابت وغیر آن می کند، واین بخلاف دلالت تضمّن است، جه بر بعضی از اجزاء مسئول عنه بتضمن دلالت کنند، جنانك در جواب ماالانسان گویند: حیوان ناطق، جه اجزاء مسئول عنه کی جسم نامی حساس متحرك بالاراده بتضمّن مذکورست، . ودر مطارحات مقتول است رحمه الله کی **دلالة الالتزام ليست دلالة لفظية بل استدلالية المعنى على المعنى فلهذا لم تعتبر** [1] و این سخن جندان نیست جه مراد ازآنك التزام لفظی نیست، اگر آن است کی وضع را درآن مدخل نیست راست نیست، جه التزام از دلالت [2] وضعی است، جون تضمّن لکن نه وضع فقط جنانك در مطابقه بل بمشارکت عقل جنانك در تضمّن، . و اگر آنست کی و ضعی فقط نیست تضمن نیز جنین است، بس بایستی کی معتبر نبوذی، و بدانك ازین دو دلالت کی عقلي اند تضمن محدود بوذ، جه اجزاءِ (معنی) محصور باشذ و التزام نامحدود بوذ، جه لوازم معنی محصور و مضبوط نباشند، واگر لوازم درشهرت مختلف باشند مشهور تر بدلالت اولی بوذ، جنانك بشير شجاع خواهند

---

۱ فلهذا لم تعتبه ـ م ان اللفظ دلاله على المعنى الذى وضع بازائه .....هى دلالة القصد ... و على حزء المعنى..... دلالة الحيطة ، وعلى لازم المعنى الدى وضع بازائه لزوماً ذهنياً........دلالة الطفل،لان اللازم خارج عن الملزوم تابع له كما ان الطفيلي خارج عن الجماعة تابع لهم ، وليعلم ان الدلالات الثلث وضعية و ان كانت الاولى وضعية صرفة والباقيتان بشركة العقل (شرح حكمة الاشراق چاب طهران ص ۳۶) بنا براین شاید مراد شیخ مقتول از کلام مطارحات اینست که دلالت التزام لفظی صرف نیست چنانکه مصنف خود در شرح حکمة الاشراق کلام او را بر همین معنی حمل نموده است. ۲ ـ از دلالات م.

نه ابجر[1]، وگاه باشذ کی یك‌لفظ [هم] بازاء معنیی‌موضوع بوذو هم بازاء جزو آن معنی وبر هردو بمطابقت دلالت کند مانند ممکن ،کی برخاص وبر عام کی جزو اوست دلالت میکند، وهم‌جنین گاه باشذ کی یك‌لفظ هم بازاء معنیي موضوع باشذ، وهم بازاء لازم آن معنی ، وبرهردو بمطابقت‌دلالت کنند ، مانند آفتاب کی برقرص‌خورشید وبر نور او دلالت کند ، وسبب آنك این دلا لات مطابقه است نه تضمّن والتزام ، آنست کی بمجرد وضع است نه بمشارکت عقل ،.

وبدانك‌التزام وتضمن مشترك اند در امری کی بآن امر ازمطابقه جذا مي‌شوند ، وآن امر آنست کی آن لفظ کی در تضمن و التزام دلالت می‌کند بر معنیي‌تضمنی‌والتزامی‌اسم آن معنی نیست ، بخلاف مطابقه‌کی اسم آن معنی است ، و مطابقه و تضمن مشترك‌اند در امری کی بآن از التزام جذا شده اند ، وآن امر آنست کی دلالت ایشان نه بر جیزیست کی خارج ماهیت است ، و تضمن و التزام[2] مستلزم مطابقه باشندا گر وضع لفظ بازاء معنیي‌مستلزم استعمال لفظ باشذ درآن ، والا نباشد ،وحق این دوّم است ، جه وضع مستلزم مطابقه نیست، واما آنك ا گر جنین باشذ وضع از فـائده خـالی ماند باطل است، جه فائده وضع ممکن است از استعمال وترتب فوائد[3] مجازبرآن **وفیه دقة فلیتأمل** . ومطابقه مستلزم هیج یك از ایشان‌نیست ، اما از ان تضمن جنانك در ماهیات بسیطه کی مطابقه هست تضمن نه ، و اما از ان‌التزام بسبب عدم استلزام هر جیزی لازمی ذهنی را ، جه بسیار جیز باشذ کی تصوّر کنند و ذاهل باشند از هرجه مغایر اوست ، واما آنك تصور هرجیزی مستلزم تصورعدم مغایرت اوست نفس او را باطل‌است ، جه مستلزم آن است کی فهم هرجیزی ملزوم فهم امور غیر متناهی باشذ ، یا بربن‌وجه گوئیم : کی اگر ماهیتی‌را

---

۱ ـ ابجر کسی است که نافش برآمده باشد، و بمعنی مرد بزرك شکم است ـ شرح قاموس

۲ ـ و اسلزام ـ م . ۳ ـ از استعمال نه نفس استعمال و ترتب فائده ـ م .

لازمی ذهنی بوذی از تصور یك جیز انتقالات غیر متنـاهی متسلسل یا دائر لازم آمذی ، و دلالت تضمن مستلزم التزام نیست ، جه لازم نیست کی هرماهیتیِ مرکبه را لازمی ذهنی باشذ کی از تصور آن ماهیت تصورآن لازم [لازم] آید ، وآنك اومرکباست لازم اونیست درذهن ، جه در وقت تصور ماهیت مرکبه از ترکیب او ذاهل می شوند ، و دلالت مطابقه حقیقي است جه حقیقت لفظي باشذ کی مستعمل باشذ در آن جیز کی اورا بازاء آن نهاذه باشند و آن دو دلالت دیگر مجـازی ، جه مجاز لفظی باشذ مستعمل در غیر آنج بازاءِ آن نهاده اند .

فصل دوم

در قسمت الفاظ

لفظ ـ یامفرد بوذ یامؤلف ، **مفرد** آن بوذ کی هیج جزوی ازو برجزو معنی [1] دلالت نکند مانند اسان کی برمردم دالّ است ، جه هیج جزوی ازین لفظ بر جزو معنی دلالت نمیکند ، بل درین حالت کی جزو این لفظ است برهیج جیز دالّ نیست اصلا ، و **مؤلف** آن بوذ کی جزوی ازلفظ برجزوی از معنی دلالت کند ، مانند : هذا الانسان کی دال است برین آدمی ، جه لفظ هذا دالّ است بر : ا ین ، کی اشارت است ، و انسان بر آدمی . و مؤلف را قول و مرکب نیز خوانند . و باشذ کي لفظی بیك اعتبار مفرد بوذ ، و بدیگر اعتبار مؤلف ، مانند : عبدالله ، کی جون اسم علم شخصی باشذ مفرد ، جه اسماءِ اعلام را در مسمّیات جز تعین و اشارت هیج دلالت دیگر نبوذ ، و جون بآن بندهٔ خدا [2] خواهند مؤلف بوذ . و این جنس مؤلف را بعضی مرکب خوانند .

وبدانك: لفظ مفرد یا اسم بوذ یا فعل یاحرف کی آنرا اداة خوانند، بجهت آنك این لفظ مفرد یا مستقل باشذ بدلالت بر معنی ، یا نه ، اگر

۱ ـ برهیج جزوی از معنی ـ م . ۲ ـ و خدا ـ اصل .

نباشذ بل کی در دلالت بر معنی محتاج بضمیمه باشذ جون احتیاج لام تعریف در دلالت بر تعریف باسمی کی تعریف او کند جنانك الرجل ، بخلاف دلالت رجل بر مرد ، جه بهیج ضمیمه محتاج نیست ، این محتاج را نحویان **حرف** خوانند ، و منطقیان **اداة** ،

و اگر مستقل باشذ بدلالت ، یا دلالت بر نسبتی کند و زمان معین آن نسبت ازازمنه ثلاثه کی ماضی ، وحال ، و استقبال است ، یادلالت برجنین نسبتی وزمانی نکند ، (اگرنکند) آنرا اسم خوانند ، واو (یا) بر ذوات دلالت کند جون انسان ، یا برصفات ، جون نطق ، یا بر هردو ، جون ناطق ، واو دیگر یا بر نفس زمان دلالت کند جون یوم ، و لیله ، وشهر ، وسنه ، یا بر مجموع زمان و معنی دیگر جون **تَقَدَّمَ،وَاصْطَناحَ** (کذا) یا برمعنی کی لامحاله واقع باشذ و زمانی [۱] غیرمحصل جون ضارب و مقدم [۲] جه زمانی کی در مقدم [۳] است دلالت بر ماضي ندارذ ، و از این جهت متصرف میشوذ بماضی ، جنانك در **تَقَدَّمَ** وبمستقبل جنانك در **یَتَقَدَّمُ** ، و فرق میان این نوع از اسم و فعل بآن بوذ کی زمان اسم غیر محصل بوذ جنانك گفتیم ، و زمان فعل محصل بوذ جون زمان ضرب [و] بضرب ، واو دیگر یا جامد بوذ ، یاسایل ، جه اگر ازو اشتقاق نتوان کرد جون : جدار ، جامد بوذ ، واگر توان کردجون حدّادسایل ، .

و اگر دلالت کند بر نسبت و زمان مذکور آنرا **کلمه** خوانند باصطلاح منطقیان ، و فعل باصطلاح نحویان ، و فعل در بیشتر لغات مشتق بوذ ، جنانك در لغت عرب از اسمی مشتق است کی آنرا مصدر می خوانند بنا بر مذهب بصریان. بخلاف کوفیان کی گفته اند کی مصدر مشتق است از فعل ، جه این مذهب باطل است ، بوجوهي کی ذکر آن اینجا مناسب نیست ، و در کتب عربیت مذکور و مسطور ست

---

۱ درزمان غیرمحصل ـ م. ۲ ومنقدم ـ م. ۳ ـ درمتقدم است ـ م.

اگر کسی خواهد از آنجا مطالعه کند.

وفعل متضمن، یا مستلزم، جهار جیز بوذ، معنی، ومحلی آن معنی را، وحدوثی معنی را در آن محل، و زمانی معین حدوث را، جنانك: **در ضَرَبَ**، جه ضرب معنی است، و محل او آنج بجای فاعل بوذ، جه فعل اقتضاء فاعل می کند، وا گرجه نامعین باشذ، در لفظ و حدوث ضرب از ضارب آن معنی است کی از ضرب مفهوم است، وزمان حدوث زمان ماضی است درین صورت، واین جهار معنی یك کی محل فعل است گاه بوذ [۱] کی تعلق بلفظی دیگر گیرد کی نحویان آنرا فاعل خوانند، و از صیغت فعل خارج بوذ، جنانك: در ضرب زید، وبرین تقدیر لفظ ضرب دال برسه جیز باشذ: معني وحدوثش، وزمان حدوثش. و گاه بوذ کی معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرذ، خارج از لفظ فعل، وبرین تقدیر لفظ فعل بر دو جیز بیش دلالت نکند، حدوث معنی وزمان حدوث، جنانك درکان زید ضارباً، کی بجای ضرب زید است، ونحویان جنین فعل را ناقص خوانند، ومنطقیان **کلمهٔ وجودی** ودر حکم اداة است بیش ایشان واز این جهت بجای روابط استعمال کنند، وگویند کی: کلمه یا حقیقی است اگر دلالت بر حدث، ونسبت او بموضوع کند، ووجودی اگر نکند، جون افعال ناقصه، جه ایشان دلالت بر حدث ندارند وآنج شیخ درشفا گفته است [۲] «کی هرج بیش منطقی کلمه است جون ماضی غایب، ومضارع غایب جون ضرب یضرب، بیش نحوی فعل است، ونه هرج بیش نحوی فعل است بیش منطقی کلمه است، جه امشي و [نمشی] و تمشی در مخاطب افعال اند بیش نحوی و کلمه نیستند بیش منطقی بدو وجه **یکی** آنك ایشان قابل صدق وکذب اند، وکلمه بسبب آنك مفردست قابل صدق وکذب نباشذ. **و دوم** آنك ایشان مرکب اند، جه حروف مضارعت دلالت بر فاعل: کی

۱- یکی که محل فعل است گاه باشد - م. ۲- این سخن را شیخ درمنطق الشفاء درفن ۳ (باری ارمینیاس) در مقالهٔ نخستین در فصل ۲ گفته است.

انا ، و نحن ، و انت است ، می کنند ، و مابعد آن حروف بر مصدر ، و کلمه مفردست ، بس این الفاظ سه گانه افعال باشند بیش نحوي ، و کلمات نباشند بیش منطقی» سخنی حق است ، و اگرجه متأخران عن آخرهم درین طعن زده اند ، و گفته کی [1] مضارع غایب چون مضارع مخاطب است ، بهمین دووجه بعینهما ، بس حکم بآنك مضارع مخاطب فعل باشذ نه کلمه ، ومضارع غایب کلمه باشذ تحکم بوذ ، و این طعن نه بجای خویش است ، جه آن دو وجه از مضارع [2] غایب متمشی نمی شوذ ، اما **وجه اول** بسبب آنك مراد شیخ آنست کی تمشی در مخاطب ، و همجنین امشي و نمشي ، بی صمیمه کی با اوضم کنند محتمل صدق و کذب است ، و ازین جهت است کی اگر کسی یکی را ازین افعال بگوید سامع را رسذ کی گوید **صَدَقْتَ اَوْ كَذَبْتَ** ، بی آنك او را تخطئه کنند ازجهت لغت جنانك اگرباقائل **اِضرِب** گوبذ کی صدقت ، او کذبت ، **فانه یخطی** [3] **لغة** ، و یمشی در غایب بی ضمیمه کی آن اظهار فاعل است خواه منکر ، وخواه معروف [4] ، محتمل صدق و کذب نیست ، وازین جهت اگر کسی گویذ یمشي و سامع گویذ صدقت ، او کذبت ، او را تخطئه کنند ، و اما **وجه دوم** بسبب آنك فاعل درین افعال سه گانه مضمرند دائماً ، والف ، و نون ، و تا ، دال است بریشان ، وازین جهت اظهار فاعل با این افعال ممکن نیست ، و انا ، و نحن ، و انت ، در امشی انا ، و نمشی نحن ، و تمشی انت ، تأکید فاعل مضمرند ، نه فاعل ، و فاعل در غایب مضمر نیست ، و حرف یا دلالت بر آن ندارذ ، و الا اظهار فاعل درو ممتنع بوذی ، جنانك درینها .

بس ازین تقریر معلوم شذ کی آن دو وجه در مضارع غایب متمشی نمی شوذ ، و حکم شیخ تحکم نیست جنانك متأخران پنداشته اند ،

---

۱ ـ ظ : گفته اند . ۲ ـ در مضارع ـ م . ۳ فانه یخطی لغته ـ م . ٤ ـ معرف ـ م .

وَكَمْ مِنْ عائبٍ قَوْلاً صَحِيْحاً   وَآفَتُهُ مِنَ الْفَهْمِ السَّقِيم

و بدانك شيخ در شفا گفته است: كى **يا** در غايب دلالت مى كند بر معلومى عندالمتكلم مجهولا عندالمخاطب، وازينجا لازم آيذ كى يمشى مركب باشذ و لكن تركيبي كى محتمل صدق و كذب نباشذ [1]، بخلاف اخوات او .

سؤال اگروجه دوم مقتضى تركيب امشى و تمشى ونمشى باشذ، بس بايذ كي ماضى غايب جون : ضرب و اسماء مشتق جون : ضارب ، و مضروب ، و امثال ايشان ، مركب باشند . جه هر يكى ازينها مركب اند از هيأتى ، يا صيغتى كى دلالت ميكند بر زمان ماضى ، جون ضرب ، يا بر ذاتى كى ضرب بذو قائم باشذ ، يا واقع ، جنانك ضارب و مضروب ، و از ماده كى دلالت بر مصدر مى كند ، و جون هر جزوى از ماده و صورت لفظ دلالت بر جزو معنى لفظ مى كنند اين الفاظ مركبه باشند نه مفرده.

جواب لانسلم كى هيأت و صيغت و ماده هر يك دلالت برجيزى مي كنند، جه معلوم از اهل لغت استعمال ايشان است اين الفاظ رادرين معانى ، اما آنك زمان ، و ذات ، مدلول هيأت و صيغت باشذ ، و مصدر مدلول ماده معلوم نيست ، بل كى معلو مست كى جنان نيست . جه در دلالت ارادت متلفظ كي جارى باشذ بر قانون وضع شرط است ، اعنى قصد او بارادت معنى از لفظ ، يا از اجزاء لفظ . و ازين است كى تعريف حق از مفرد و مؤلف آنست كى متقدمان گفته اند **كى ان قصد بجزء اللفظ جزء معناه فهو مؤلف والا فهو مفرد،** بقين است كى قائل ضرب و ضارب و مضروب بهر يكى از صورت و ماده لفظ قصد جزو معنى آن نمي كند بس مفرد باشند، و اگرجه نيز قصد بكند، جه مراد از جزو آنست كى **يترتب مع غيره ترتبا** [2] **فى المسموع** ، جنانك ترتب حروف مضارعه بالفاظى كى بعد از يشان است

---

۱ ـ باشد نباشد ـ م. ۲ ـ مع غيره تقريباً ـ م .

وهيأت وصيغت باماده برين وجه نيستند، بس تركيب لازم نيايذ،
وبدانك از خواص اسم آنست كي اخبار از مسمى او بمجرد ذكر او
درست باشذ، بخلاف فعل وحرف،

سؤال اگر اين درست باشذ بس اين راست باشذ كي ضرب اخبار
نكند از مسمى او بمجرد ذكر او، واين تناقض است، چه مخبرعنه درو
مسمى ضرب است بمجرد ذكر ضرب.

جواب اگر بمخبر عنه مخبرعنه مى‌خواهند درجمله كبرى مسلم
نداريم كي آن مسمى ضرب است، چه مخبر عنه درو لفظ ضرب است
نه مسمى او، چه تقدير كلام اينست كي **ضرب مسماه لايخبرعنه** و اگر
بآن مخبرعنه مى‌خواهند درجمله صغرى كي خبرست هيچ تناقض نباشذ،
چه اخبار ازو بتوسط لفظى ديگرست غير ضرب، وآن مسماست.[1]

وبدانك (كي) هريكى[2] ازمفردومركب مشترك باشند اگروضع ايشان
بجهت دو معنى كرده باشند يابيشتر بحسب عرفى واحد، و منفردباشند
اگر چنين نباشذ، وهر يكى از منفرد ومشترك علم باشذ اگر تصورمعنى
آن مانع وقوع شركت باشذ در آن، ومتواطى باشذ اگر تصور معنى آن مانع
وقوع شركت نباشذ، و حصول معنى او در افراد موجوده ياموهومه، او
بسويت باشذ، و مشكك باشذ اگر حصول معنى او در بعضى افراد اول
و اولى باشذ، چون موجود كي حصول معنى او در واجب اول، واولى
است از آنك در ممكن، يا اشد، و اضعف، چون ابيض، كي حصول معنى
او در برف اشدست، و درعاج اضعف. و چون جايزست كي تصور يكى
از معانى مشترك مانع وقوع شركت باشذ درو، وتصور ديگر[3] مانع نباشذ،
با آنك بعضى از آن معانى قابل تفاوت باشذ و بعضى نباشذ، بس اجتماع اين
سه قسم اعنى: علم، ومتواطى، ومشكك، در يك لفظ جايز باشذ. و هر

---

١ - مسمائيست - اصل. ٢ - هر كلى - م. ٣ - ديگر معانى - م.

لفظی مرادف لفظی دیگر باشذ اگر موافق **او** باشذ در معنی، ومباین او باشذ اگر موافق (او) نباشذ، ولفظی [۱] کی مستعمل باشذ درغیر موضوع خود بسبب مناسبتي کي آنرا مجازمی خوانند، اگر استعمال او در غیر موضوع درعرف آن لغت غالب باشذ آنرا حقیقت عرفي خوانند، جون دابّه، کی در اصل موضوع است **لِکُلّ مایَدُبّ عَلیَ الْاَرْض** و در عرف عام بجهت اسب. ودرعرف شرع حقیقت شرعي جون: صلوة وصوم وحج، کي در اصل وضع بجهت دعا، وامساك، وقصد است ودرشرع بجهت عبادات مشهور، ودرعرفي کی غیر این دوعرف است حقیقت اصطلاحی جون اصطلاحات نحاة، ونظار، و صنّاع. و اگر استعمال او [۲] در غیر موضوع غالب نباشذ، اگر مناسبت میان موضوع و غیر موضوع مشارکت باشذ در امری آنرا مجاز مستعار خوانند، جون اطلاق اسد بر شجاع **لاشتراکهما فی الشجاعة**، والا مجاز غیر مستعار، جون جری المیزاب، جه مناسبت میان آب ومیزاب مجاورت است، نه مشارکت دربعضي از امور.

و بدانك **مرکب تام** باشذ اگر افادت نسبتی کند (کی)، یَصِحّ السُکوتُ عَلَیه، وآنرا جمله وکلام خوانند، و**ناقص** باشذ اگر افادت جنین نسبتی نکند. و اول راخبر، وقضیه، و قول جازم، خوانند، اگر محتمل صدق وکذب باشذ، و انشائی اگر محتمل نباشذ، وامر خوانند، یانهی، والتماس، ودعا، اگر دلالت کند برطلب فعل بمطابقه بسبیل [۳] استعلاء، وتساوی، وخضوع، وتنبیه خوانند، اگر جنین نباشد ودر آن مندرج است: تمنی وترجی، وتعجّب، وقسم، و ندا، وافعال مقاربت، ومدح، وذم، و الفاظ عقود حالة العقد، ودوم را **تقتیدی** گویند اگر مرکب [٤] باشذ از دو اسم، یا اسمائی، یااسم وفعلی، یا اسم و افعالي، کی اول مقید باشذ بما بعد آن، **وغیر تقییدی** اگر

---

۱ - ولفظ - م. ۲ - استعمال کی اصل - م ۳ - برسبیل - م. ٤ - اگر مذهب باشذ - م.

جنین نباشذ ، و تامّ متألف نشوذ از دو فعل ، و از فعلی مخبرعنه و اسمی مخبربه ، وازدو حرف ، و از حرفی کی غیر مقدر باشذ بفعلی ، یااسم وفعلی ، وقتی کی فعل وحرف هریك درمعنیخوذمستعملباشند- جه محال است کی بمجرد ذکر فعل مسمی او مخبرعنه شوذ و بمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شوذ ، ١ و ازآن جهت گفتیم حرفی غیر مقدر بفعل تا نقض بندا نکنند کی تام است باآنك از حرفی واسمی است ، جه این حرف در تقدیر فعلیست ٢ اما ، انشائی تا نگویند کي اگر بفعل مقدر ٣ بوذی بایستی کی محتمل صدق و کذب بوذی ، وشایستی کي خطاب با غیر منادی بوذی ، جه این وقتی لازمآمذیکیفعلخبري بوذی ، نه انشائی ، وآنج بعضي بل همه گفته اند کی تام متألف نشود الا ازدو اسم ، یا ازاسمي مخبر(عنه)وفعلیمخبربه راست نیست — جه این مستلزم امتناع خبر استازفعلوحرفمطلقا — وجنین نیست جنانك تقریر آن ازبیش رفت .

فصل سیم
در کلی وجزوی واقسام واحکام ایشان

هرمفهومی کی هست یا اورا این عارض شوذ کی او معنی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت نیست در آن جونحیوان ، وآنرا کلی طبیعی خوانند ، و این عارض را کلی منطقی ، وصورت ذهنی مجموع عارض و معروض را کلي عقلی ، یا عارض نشوذ و آنرا جزوی خوانذ ، و **کلی طبیعی** یا ممتنع الوجود بوذ کشریكالاله ، یاممکنی کي نیافته باشند ، مانند کوهی ازیاقوت ، ودریائی اززیبق ، یایافته باشند یکيرابامتناع تعدد ، جونااله ، یاباقوّتتعدد ، جونشمس ، عند مَنْ یُجَوِّزُ

١ - وازآن مستعمل باشند ، چه محال است که بمجرد ذکر فعل مسمی اومخبر عنه شود وبمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شود -م. ٢- و اما انشائی -م ٣ - بفعل اما - اصل .

وُجودَ شمسٍ اُخری ، یا با تحقّق تعدّد امّا متناهی جون کوکب ، یاغیر متناهی جون حادث یومي ، نه جون نفس ناطقه انسانی جنانك در کتب مشهور آورده اند ؛ بنابرآنك نفوس بشری مفارق غیر متناهی اند، جه تمثیل باین راست نیست، الابسه تقدیر ،**اول** آنك نفس بموت بدن [١] منعدم نشوذ ، **دوم** آنك نفس بعد ازمفارقت بدن بتدبیربدنی دیگرانسانی مشتغل نشوذ ، **سیم** آنك نوع انسانی را ابتدائی زمانی نباشذ بل کی بیش از هرشخصی [شخصی] باشذ لا الی بدایة ، و در امثله اگر جه محافقه (ـ کذا) ومناقشه نکنند وعدم مطابقهٔ آن زیان ندارذ ، لکن غرض بیان این نظر بوذ کی درین مثال است ، ولفظی کی دال [باشذ] بر جزوی آنرانیز جزوی خوانند، وبر کلی طبیعی کلی ، وهرج مندرج باشذ درتحت کلی آنرا نیز جزوی خوانند ، و این اضافي باشذ ، و اوّل حقیقي ، ودوم اعم است ازو ، جه اوصادق است برهر جه اول برو صادق است، جه هرجزوی حقیقی مندرج باشذ در تحت ماهیتش کی معرّا باشذ از مشخصات ، وهم جنین درتحت واجب یا ممکن ، و تحت موجود یا معدوم ، ومعلوم یامجهول، با آنك اینها کلیات اند ، و نه هرج اضافی برو صادق است حقیقی برو صادق است . [٢] جه اضافی بر کلیات می شایذ کی صادق شوذ ، جون حیوان کی جزوی اضافي است ، بسبب [٣] اندراج او درتحت جسم نامی ، و ثاني اگرجه اعم است از اول ، اما داخل نیست درو ، جه جایزست تصور اول بآنك او معنیی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت است ، با آنك ذاهل باشند ازآنك او مندرج است درتحت جیزی ، وجزوی اضافی وکلي منطقی متضایفان اند ، تضایف العام والخاص ، جه ماهیت هریك مقول است [٤] بنسبت با ماهیت آن دیگر وعام بنسبت [٥] باجیزی کلی باشذ کی صادق شوذ برو، و برغیراو ازآن روی کی او باین

---

١ نفس بفوت بدن ـ م • ٢. که اضافی برشرطیات ـ م • ٣ ـ بنسبت اندراج . م • ٤ ـ معقول است. ط
٥ ـ عام نیست ـ م •

حیثیت است، وهردو کلی کی باشند اگرصادق شوند دائماً هریکی ازیشان برآنچ یعنی[1] بر تمامت آنچ آن دیگر برو صادق باشد ایشان متساویان باشند، واگر یکی صادق باشد دائماً بر تمامت آنچ آن دیگر برو صادق باشد بی عکس، صادق را عام مطلق گویند، وآن دیگر را خاص مطلق، واگر چنین نباشد، اگر یکی ازیشان صادق باشد بر بعضی از آنچ آن دیگر برو صادق باشد، هریکی ازیشان بنسبت[2] با آن دیگر عام باشد بوجهی، وخاص باشد بوجهی، ولازم آید کی هر یك ازیشان مباین آن دیگر باشد بوجهی، واگر هیچ یك ازیشان صادق نشوند برهیچ چیز از آنك آن دیگر برآن صادق باشد هر یکی ازیشان مباین آن دیگر باشد تباینی کلی، وگاه باشد کی بعام مطلق بنسبت با جبزی آن خواهند: کی لازم او باشد بی عکس، وبمتساویان هر دو مفهومی[3] کی ازصدق هریکی ازیشان صدق آن دیگر لازم آید وایشان باین تفسیر اعم اند ازیشان بآن دو معنی اول، ومعنی کلی باعتبار تجرد او ازمشخصات مطلق باشد، وباعتبار تناول او مر جزویات را عام، و این نزدیك است بآنچ از بیش رفت، و نقیض اعم مطلق اخص بود ازنقیض اخص مطلق مطلقا، چه هرج نقیض عام مطلق برو صادق شود نقیض خاص مطلق برو صادق شود بی عکس، اما **اول** بجهت آنك اگر صادق نشود بس عین خاص صادق شده باشد بر بعضی از آنچ نقیض عام برو صادق باشد، و آنچ متأخران بر ینجا اشکال گفته اند کی **کل انسان حیوان** مستلزم آن نیست کی **کل مالیس بحیوان لیس بانسان** چه این صادق است کی **کل انسان ممکن بامکان العام**، و صادق نیست کی **کل مالیس بممکن بالامکان العام لیس بانسان**، چه صدق موجبه مستدعی وجود موضوع باشد، وما لیس بممکن عام اورا مفهومی نیست اصلا، فضلا عن ان یکون له مفهوم موجود، چه ممکن عام شامل مفهومات

---

۱ - بعضی - م ۰ ۲ - نیست - اصل ۰ ۳ - هردو مفهوم - م ۰

موجوده ومعدومه است ، باطل است ، نه از آن جهت کی هم بعضی از متأخران گفته اند . کی لانسلم کی این قضیه صادق نیست ، جه این قضیه ذهنیّة الموضوع است ، یاحقیقیّة الموضوع ، بی اشتراط امکان ، وعلی التقدیرین اقتضاء وجود موضوع نکند ، جه قضیهٔ ذهنیّة الموضوع وحقیقیّةالموضوع ، وخارجیّة الموضوع، اصلی ندارذ ، بل کی ازخرافات متأخران است جنانك بجای خود بیان کرده شوذ، بل ازآن جهت کی هرج اورا مفهومی باشذ (سلبی) کی مضاف (باشذباو) آنرا نیزمفهومی باشذ ، بس سلب امکان عام را مفهومی باشذ ، و امّا آنك بایذ کی آن مفهوم موجود باشذ جون موضوع موجبه باشذ ، اگر وجود ذهنی می خواهند هست ، جه هرجه آنرا مفهومی باشذ اودر ذهن موجودباشذ ، والّا مفهوم نبوذي، و اگر وجود خارجی می خواهند این وقتی لازم آمذی کی حکم بثبوت آن محمول مرآن موضوع را درخارج بوذی ، و حکم درامثال این قضایاجنین نیست، بس اشکال مندفع باشذ، واما **دوم** بجهت صدق عین عام مطلق بربعضی ازآنج نقیض خاص مطلق برآن صادق است ومیان نقیض خاص و عین عام مطلق بین ا عموم وخصوص مطلقا باشذ ، اگر نقیض خاص مستلزم عام باشذ ،چون نقیض ممکن خاص وعین ممکن عام، وعموم از وجهی اگرمستلزم نباشذ، چون نقیض انسان ،و عین حیوان ، این نیز هم متأخران گفته اند ، و در آن نظر ست ، جه مسلم نیست کی هرجه نقیض ممکن خاص برو صادق باشذ ممکن عام بروصادق باشذ، جه ماهیت من حیث هی هی برو صادق است کی **لیس بممکن بالامکان (الخاص)** و صادق نیست برو کی **ممکن بامکان العام**

و اگر گویند هرج ممکن خاص نیست واجب است یا ممتنع ، و هر یك ممکن اند بامکان عام ،

گوئیم لا نسلم کي هر ممتنعی ممکن است بامکان عام ، جون ضروری الطرفین کی ممتنع است ، وممکن نه بامکان عام ، ودیگر اگر ممکن خاص ، ونقیض او مستلزم امکان عام باشذ لازم آیذ کی آنج ممکن عام نباشذ هم ممکن خاص باشذ ، وهم نباشذ ، واین هم باطل است .

ومیان عین خاص ونقیض عام مباینت کلی است ، و نقیض متساویان متساویان باشند، ولمیت[1] آن ظاهرست ازآنچ درنقیض عام مطلق گفته شد، ودیگر آنک اگر نقیض ایشان متساوی نباشند صدق یکی لازم آید بی صدق آن دگر ، والا از صدق هر یکی ازیشان صدق آن دگر لازم آید ومقدر خلاف اینست ، و متأخران همان اشکال کی گفتیم بر نقیض متساویان گفته اند ، وجواب همان است کی گفتیم . و هر یکی از نقیض دو کلی کی میان ایشان مباینت کلیست ، یا عموم از وجهی صادق شوذ بی آن دگر دربعضی مواد .

و بدانك کلی طبیعی یاتمام حقیقت جمله جزئیاتی باشذ کی در تحت اوست ، یا نباشذ ، ودوم یا داخل باشذ یا خارج ، واول نوع طبیعی حقیقی است ، ودوم جنس طبیعی اگر اورا صلاحیت آن باشذ کی در درجواب ماهو مقول ٢ باشذ ، وفصل طبیعی : اگر اورا این صلاحیت نباشذ . وسوم خاصه مطاقه طبیعی اگر مختص باشذ ببعضی از آنچ خارج است ازو . و عرض عام طبیعی [اگر مختص] باشذ، وتعریف اول کی **نوع طبیعی** حقیقی است بآن کنند : کی او کلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی اورا نگویند درجواب ماهو ، الا بر بسیاری کی مختلف باشندبعدد تنها ، چون انسان . ومعقول ازو با آنچ عارض او می شوذ نوع عقلی باشذ ، وعارض نوع منطقی ، و تعریف دوم کی **جنس طبیعی** است بآنك. او کلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی او مقول است بر کثیرین مختلف بحقایق در جواب ما هو ، و تعریف سیم کی **فصل طبیعی** است ، بآنك: او کلی طبیعی است کی عارض معقول ازو میشوذ کی اورا در جواب ماهو نگویند ، بل کی درجواب اَیُّ شَیءٍ (هُوَ) فی جَوْهرِهِ گویند، یادرجواب ماهونگویند

---

١ - کمیت - اصل . ٢ - مقول شود - م .

وتميز ماهيت كنذ ازمشاركات اودرجنس ، يا وجود ، تميزى ذاتى ، و تعريف جهارم كى **خاصهٔ طبيعى** است ، بآنك او كلى طبيعى‌ست كى خارج است از شئ ، وعارض معقول ازو ميشوذ كى او مقولست بر آن شئ ،ومتحقق نيست بى‌او ، وتعريف خامس كى **عرض عام طبيعى** است بآنك او كلى طبيعي است خارج از شئ كى عارض معقول ازو ميشوذ ، كى او مقولست برآن شئ ، و متحقق است بى او . و از آنج در نوع [۱] عقلى ونوع منطقى گفتيم عقليّت باقى ، و منطقيّت‌آن اعنى جنس،وفصل، وخاصه، و عرض عام عقلى، و منطقى معلوم توان كرد بس كلى جنس باشذ [۲] خمسه را و باقى قيود فصل يا خاصه .

سؤال نمي‌شايذ كى كلى جنس خمسه باشذ واّلا اخصّ باشذ از جنس مطاق بجهت آنك جنس خاص است، واعم باشذ ازو بسبب آنك جنس اوست .

جواب لانسلم كى‌لازم آيذ كى او اخص باشذ از جنس اگربحسب ذات مى‌خواهى ، وازينست كي نه هر كلى جنس است ،ومسلم‌مى‌داريم اگر بحسب اعتبار مى‌خواهى ،جه كلى بحسب ذات اعم‌است ازجنس ، وباعتبار آنك جنس خمسه است اخص است از جنس، واين محال نيست كى جيزى بحسب ذات اعم باشد از جيزى ، وبحسب اعتبارى ، ياقيدى، اخص باشذ ازو، يا بحسب ذات اخص باشد ، و (بحسب) اعتبار اعم .

مثال اول حيوان كى باعتبار ذات اعم از انسان است ، و باعتبار آنك كاتب بالفعل باشذ اخص ازو ، **ومثال دوم** كلمه كى باعتبار ذات احص است از اسم مطلق جه اسمى خاص است ، و باعتبار آنك بآن لفظى خواهند كى موضوع باشذاز براى معنيى مفرد ، اعم‌ازو.

وبدانك مقول درجواب ماهو يا بحسب خصوصيت محض باشذ

---

۱ - درين نوع - م. ۲ - جنس ثالثه خمسه - م.

اگر در جواب سؤال بماهو از ماهیت توان گفت در حالت انفراد ، نه اشتراك ، جون حدّ بنسبت با محدود ، جه اگر از انسان سؤال كنند بماهو ، در جواب حد او باید گفت كی : حیوان ناطق ، و اگر از انسان بانوعی دیگر جون فرس مثلاً سؤال كنند این جواب نتوان گفت ، جه سؤال از حقیقت مشترکه است میان انسان وفرس ، و حدّ انسان حقیقت مشترکه نیست ، یا بحسب شرکت محض باشد اگر بعکس این باشذ جون جنس بنسبت با انواع ، جه اگر از انسان وثور وفرس سؤال کنندبماهو در جواب حیوان باید گفت کی تمام ماهیت مشترکه است میان ایشان ، و اگر از یکی از ینها سؤال کنند بماهو ، در جواب حیوان نتوان گفت ، جه سؤال از تمام ماهیت است ، وحیوان تمام ماهیت هیج یك ازینها نیست ، یا بحسب خصوصیّت وشرکت باشذ جون نوع بنسبت با فردی یا افرادی کی جزوی او باشند ، جه اگر بماهو از زید سؤال کنند ، یا از زید وعمرو وبکر ، درجواب هردو انسان بایذ گفت ، جه حقیقت فرد و افراد یکیست . وجزو مقول در جواب ماهو مقول در [1] طریق ما هو خوانند اگر مذکور باشذ بمطابقه ، جون حیوان و ناطق در جواب ماالانسان ، وداخل در جواب ماهو اگر مذکور باشذ بتضمن ، جون جسم ، ونامی ، وحساس ، و متحرك بارادت ، ومدرك ومفهم درین جواب ، جه همه مذکورند بتضمن .

وبدانك : جزو ماهیت در جنس وفصل منحصر است ، جه جزو ماهیت اگر جزو هیج ماهیتی کی مخالف اوست نباشذ فصل باشذ جه حدّ فصل برو صادق باشذ کی **كُلِّيٌ يُقالُ فی جَوابِ اَیّ شَیءٍ هُوَ فی جَوْهَرِهِ اَوْ یُمَیِّزُ الشَّیْءَ عَنْ ما یُشارِکُهُ فی الْجِنْسِ اَوِ الْوُجُودِ**

سؤال : لانسلم کی اگر جزو هیج ماهیت دیگر نباشذ . فصل باشد

---

[1] واقع درطریق ماهو - ط .

جه شایذکي خاصه دیگری باشذ ، و برآن تقدیر فصل نباشذ ، جه محالست کی مشترك میان‌دو ماهیّت تمیز یکی از دیگری بکند .

جواب لا نسلم کی محال است ، محال وقتی بوذی کی هر دو یك تمیز کردندی ، و جنان نیست ، بل‌کي فصل تمیز ماهیّت خوذ کند از ماهیّت ذوالخاصّه ، تمیزی ذاتی ، و خاصّه تمیز ماهیّت‌خوذ کند از ماهیت ذوالفصل ، تمیزی عرضی ، و بجهت انك می شایذ کی جیزی فصل باشذبنسبت‌باماهیتی ، وخاصه با ماهیتی‌دیگر ، درحدّ هریکی از کلیّات‌خمسه حکماقید مِنْ حَیْثُ هو کـذلك‌زیادت‌میکنند ، تا تعریفات‌ایشان‌متداخل نشود ، وبعضی‌قید راترك‌می‌کنند بجهت اکتفابقرینه ، جه این خمسه‌جون (از) امور اضافی‌اند مفهومات ایشان متقرّر نشوذ ، الا بقیاس با آنج مضاف باشند با او ، جه جنس جنس‌مطلق نباشذ از آنِ هرج باشذ بل جنس نوع خوذ باشذ ، و هم جنین نوع نوع جنس خوذ بوذ ، و کذا فی‌البواقی . و اگر جزو بعضي ازماهیات مخالف او باشذ ، یاتمام مشترك نباشذ میان آن ماهیت و میان هیج ماهیّت از ماهیّاتی کی جزو ایشان است ، یا تمام مشترك باشذ میان آن ماهیّت و بعضی از ین ماهیّات دیگر ، اگر تمام مشترك باشذ جنس باشذ ، جه حدّ جنس بر و صادق باشذ کی : کلّیٌ مقولٌ علی کَثِیرِینَ مُخْتَلِفِینَ بِالْحَقَایِقِ فِی جَوابِ ما هُوَ ، و اگر تمام مشترك نباشذ بعضی باشذ از تمام مشترك میان ماهیّت ، و میان بعضی دیگر از ماهیّاتی کی جزو ایشان است ، ونشایذ کی مباین تمام مشترك باشذ ، جه سخن در اجزاءِ (۲) مجهوله است و نه اخص ازو . نه مطلقا ، ونه ازوجهی والاوجود کل‌بی وجودجزو لازم آیذ ، جه عام‌بی‌خاص تواند بوذ ، لکن وجود کل بی جزو محال است ، و اعمّ نباشذاز هر جه تمام مشترك باشذ میان ماهیّت و نوعی دیگر ، و الاّ او را بیابند در

---

(۱) نکند م ، (۲) مجهوله است اصل .

جائی کی تمام مشترك آنجا موجود نباشد، و این محال است، جه هر دو امرکی در جیزی مشترك باشند (لابدّ) میان ایشان تمام مشترکی (١) باشذ، جه غیرآن جیز اگر مشترك نباشذ میان ایشان آن جیز (٢) تمام مشترك باشذ، واگرغیرآن ٣ جیزمشترك باشذآن، یا غیرتمام مشترك بوذ میان ایشان، و جون اعمّ ازکل ما هو تمام‌المشترك میان ماهیّت‌ونوع ما نباشذ مساوی‌تمام مشترکی(٣)باشد وفصل جنس باشذ مطلقا، وازآن ماهیت فی الجمله، بس از ینجا روشن شدکی جزو ماهیت منحصرست در جنس و فصل مطلق.

سؤال جرا نشایذ کی صدق آینك جزو أعمّ نیست از کلّ، ماهوَ تمامُ الْمُشْتَرَك بآن باشذ کی اعمّ‌از نفس خوذ نباشد، با آنك تمام مشترك باشذ میان ماهیت و نوعی دیگر، و علیهذا از مساواة جزو این جنین تمام مشترك را لازم نیایذ کی فصل جنس باشذ، **لِأَنَّ الشَیْءَ لایَکُوْنُ فَصْلاً بِالنِّسْبَةِ اِلٰی نَفْسِه.**

جواب(٤)این‌سؤال‌مبنیّ برآن‌است کی‌جزو‌تمام‌مشترك‌باشذ میان‌ماهیّت وماهیّتی‌ازآن ماهیات کی‌جزو جزو ایشانست، وتقدیر آنست‌کی‌جزو تمام مشترك‌نیست‌میان‌ماهیّت (٥) وهیج‌ماهیتی ازماهیّات مذکوره، بس‌این سؤال خود از اصل ساقط باشذ.

سؤال جزو مساوی تمام مشترك لازم نیست کی فصل (٦) جنس باشذ، جه شایذ کی تمام مشترك جنس تمامت موجودات باشد، بس موجودات همه درآن مشترك باشند، و جون جنین باشذ، فصل نباشد، جه فصل ممیّز باشذ، و برین تقدیر تمیز نباشذ، جه جنس ممیز نباشذ.

جواب این تقدیری مستحیل است، جه محال است کی تمامت موجودات درجنسی مشترك باشند، بسه وجه:

١ـ اصل: تمام‌مشترکه . ٢ـ این‌جیزـم ٣ـآن‌جیزـم . ٤ـتمام مشترك ـ م ٤ـ جواب اگر این ـ م ٥ ـ میان ماهیتی ـ م ٦ ـ در اصل: وصل.

اول آنك لازم آيذ كی جنس نفس خوذ باشذ، جه او نيز موجوديست از موجودات.
دوم انك لازم آيذ كی بسائط عقلی جون واجب، و وحدت، و نقطه . مركب
باشند، باآنك برهان دالّست بر بساطت ايشان در عقل، **فَضْلاً عَنِ الخَارِجْ**

سيم انك بعضی ازموجودات مباين بعضی اند بتمام ماهيّت، جون جوهر،
و عرض، و واجب، و ممكن، و متباينان بتمام ماهيّت، محال باشذ،
كی در جيزی ذاتی مشترك باشند و الّا بتمام ماهيت متباين نبوذندی،
ديگر بجهت انك آن جنس اگر جوهر باشذ و جزوی است از عرض
لازم آيذ كی عرض جوهر باشذ، جه مراد از عرض آنست كی بجميع
اجزا حالّ باشذ در موضوع، و اين جنين نيست جه جزو او مستغنی
است از محلّ، بس عرض نباشذ، و جون عرض نباشذ جوهر باشذ، جه
موجودات ممكن در جوهر و عرض منحصراند، و اگر عرض باشذ و
جزوی است از جوهر لازم آيذ كی جوهر بر آن عرض صادق باشذ،
جه جزو جوهر جوهر باشذ، بآن معنی كی جوهر بر آن صادق باشذ، تا حمل
جزو بر كل توان كرد حمل[1] وهو، و اين دليل برين وجه از اختراع ماست

و اما دليل مشهور متأخّران بر انحصار جزو ماهيّت در جنس
و فصل تمام نيست، جه گفته اند جزو ماهيت اگر تمام مشترك
باشذ ميان او و ماهيّتی ديگر جنس باشذ، و اگر تمام مشترك نباشد:
اگر مختصّ باشد فصل باشذ، جه او را صلاحيّت تميز ذاتی باشذ از
آنها كی مشارك ماهيت باشند در جنس يا وجود، و اگر مشترك باشذ
بايد كی مساوی تمام مشترك باشذ جه اخصّ ازو نباشذ: نه مطلقا،
و نه از وجهی، و الّا وجود كل بی وجود جزو لازم آيذ، و نه مباين
او، جه سخن در اجزاء محمول است، ونه اعمّ و الّا لازم آيذ اشتراك

۱- در اجزاء - م

ماهیت مفروضه (در آن جزو با ماهیات غیر متناهی یا ترکب ماهیّت مفروضه ازاجزاءِ غیر متناهی بجهت آنك جون اعمّ باشذ از تمام مشترك مشترك باشذ میان ماهیت مفروضه وماهیتي دیگر کی مشارك ماهیّت مفروضه نباشذ در تمام مشترك اوّل والاّ اعم ازو نبوذه باشذ، بس مشترك بوذه باشذ میان ماهیت مفروضه و ماهیت) ثالثه، و تمام مشترك میان ایشان نباشذ، والاّ خلاف تقدیر لازم آیذ بل کی بعضی باشذ واخص و مباین نباشذ، بس اگر مساوی نباشذ اعم باشذ و آن دو محال لازم آیذ. وجون مساوی تمام مشترك باشذ فصل جنس باشذ، بس فصل ماهیت باشذ جه او را صلاحیت تمیز ذاتی باشذ ماهیات را از بعضی مشارکات او در جنس، یاوجود و درین دلیل نظرست | ازچند وجه |

اول انك مسلم نیست کی اگر جزو ماهیت تمام مشترك باشذ میان او و ماهیتی دیگر جنس اوباشذ، جه این وقتی لازم آیذ کی جزوماهیت دیگر باشذ، واز اشتراك جزوّیت لازم نمی آیذ، جه شایذ کی مشترك جزو ماهیتی باشد و عارض ماهیّتي دیگر، جنانك ملوّن کی جنس ابیض و اسود است، و عرض عامّ حیوان.

دوم آنك مسلمّ نیست کی اشتراك ماهیت مفروضه در آن جزو با ماهیات غیر متناهی لازم آید، جه شاید کی این سلسله تمام مشترکي رسذ کی جزو مذکور مشترك باشد میان او و ماهیّتی از ماهیّات متقدمه و بر آن تقدیر لازم آیذ کی جزو مشترك (باشد) میان ماهیت مفروضه و ماهیت متقدمه. مثلا فرض کنیم ماهیتی چون ا ه ط و کي مشارك دو ماهیّت دیگر باشذ جون : ا ه ط ر۔ ا و ح، بر وجهی کی تمام مشترك میان اول و دوم جون ا ه ل، مخالف تمام مشرك باشد میان اوّل وسیُّم جون او و هر سه را جزوي مشترك باشذ جون

آ، کی تمام مشترك نباشذ میان ماهیّت مفروض و هیج ماهیّتي، و برین تقدیر تسلسل لازم نیایذ. جه این جزو کی مختصّ نیست، وتمام مشترك نیست،درتمام مشترك اوّل و دوّم موجود است بس اعمّیت اوازمشترك اول بجهت آن باشذ کی در دوم هست، واز مشترك دوّم بجهت آنك در اوّل هست

سیم آنك مسلّم نیست استحالت آن دو لازم، اما اوّل بجهت آنك جایزست کی ماهیتی بجزوی ۲ مشارك ماهیات نا متناهی باشذ، جنانك جهار جزو او ۳ (کی.) یکی است مشارك اعداد نا متناهی است: و اگر گویند(کی) سخن دراجزاءِ محموله است، و یکی بنسبت با جهار و غیره جنین نیست، (در) جواب گوئیم جهار بعددکی جزواوست، جه او عددی خاصّ است مشارك اعداد نا متناهی است کی ماهیات اند. و امّا دوّم بجهت آنك ترکب ماهیت معقوله از امور غیر متناهی محال است، و الاّ معقول نشدی، جه احاطت ذهن بر نا متناهی محال است،نه ترکّب هر ماهیتی، بس این دلیل مخصوص باشذ بر انحصار جزو ماهیّت معقوله در جنس و فصل نه هرماهیّتی جنانك دعوی کرده اند،

و بدانك جنس طبیعی قریب باشد اگر صلاحیت جواب داشته باشذ بسؤال ماهوازماهیت ر از هر مباینی کی مشارك ماهیّت است در آن جون حیوان بنسبت با انسان،جه هرحیوان کی فرض کنند با انسان وازیشان سؤال بما هو کنند در جواب حیوان درست باشذ، جه تمام ذاتی مشترك است میان ایشان ـ و بعید باشذ اگر جنین نباشد بل کی بحالتی باشذکی صلاحیّت آن داشته باشد کی در جواب سؤال از ماهیت و بعضی از مشارکات او در آن افتد، بخلاف بعض دیگر، جون جسم نامی، و جسم، بنسبت ٤ با انسان، جه اگر ازانسان ونبات سؤال کنند، یا از

۱ ـ جواب سیم ـ م. ۲ـ بخودی ـ م. ۳ـ جهار بخود او م ـ ٤ـ نسبت ـ م •

انسان و حجر ، در جواب اوّل جسم نامی باید گفت ، ودر جواب دوّم
جسم ، و اگر از انسان و فرس سؤال کنند هیچ یك از ین دو جواب
نتوان گفت با آنك ایشان ب فرس در ین دو جواب مشترك است ،.
وگاه باشذ کی نوع را اطلاق کنند بر هر کلّی طبیعیّ کی عارض
معقول ازو می شود کی جنس را برو و برغیر او گویند در جواب ما
(هو) قولی اوّلی و بأین قید احتراز از صنف می کنند ، و آن کلی
عقلي باشذ کی مقیّد باشذ بصفاتی كي مشخص نباشذ ، جون ترك ، وتازیك
و رومی ، و هندی ، جه حمل عالی برسافل بواسطهٔ حمل عالی
است بر متوّسط ، جنانك حمل جسم نامی برانسان بواسطه حمل اوست
بر حیوان ، بس حمل جنس برصنف جون حیوان بر ترك مثلا بواسطه
حمل او باشذ بر نوع او کی انسان است ، بس حمل جنس برصنف اولی
نباشذ ، واین نوع را نوع اضافی طبیعی خوانند ، وعارض اونوع اضافی
منطقی ، و معروض با عارض نوع اضافی عقلی ، و مراتب نوع اضافی
طبیعی یعنی معروض آن جهارست ' جه اگر اعمّ انواع باشذ آنرا نوع
عالی خوانند جون جسم ، و اگر اخصّ انواع باشذ نوع سافل گویند
جون انسان ، و اگر اخصّ باشذ از عالی و اعمّ از سافل نوع متوسط
خوانند جون حیوان و جسم نامی ، و اگر میان او و هیچ نوعی از
انواع عموم وخصوص نباشذ اصلا بل کی مباین همه باشذ آنرا نوع مفرد
خوانند جون عقل اوّل ، مثلا اگر جوهر جنس مطلق عقل نباشذ ، وهم
جنین معروض جنس طبیعی جهارست ، جه اگر اعمّ اجناس باشذ آنرا
جنس عالی وجنس الأجناس خوانند ، جون جوهر مثلا ، و اگر اخصّ
اجناس باشذ آنرا جنس سافل خوانند ، جون حیوان ، و اگر اخصّ

---

۱ ـ انسان ـ م ٠

باشد از عالی و اعمّ از سافل آنرا جنس متوسّط[1] خوانند ، جون جسم نامی ، و جسم ، و اگر میان او و هیج جنسی عموم و خصوص نباشد اصلا بل کی مباین همه باشد آنرا جنس مفرد خوانند ، جون عقل ، اگر جوهر جنس آن نباشد و نوع سافل را نوع الانواع خوانند ، جه کـلیّ وقتی نوع جمیع انواع باشد کی تحت جمیع انواع باشد . جنانك کلی وقتی جنس جمیع اجناس باشد کی بالای جمیع اجناس باشد لکن آنك شیب جملهٔ انواع است در مراتب نوع سافل است ، و آنك بالای جمله اجناس است در مراتب جنس عالی است ، بس ازین جهت جنس عالی را جنس الاجناس گـفتند . و نوع سافل را نوع الأنواع ،

و بدانك معتبر درنوع اضافی موضوعیّت است ، ودرنوع حقیقی[2] محمولیّت ، و میان ایشان عموم و خصوص است ، نه مطلقا ، بل از وجهی ، جه هر یکی بی آن دیگر صادق میشوند ، و با هم صادق می شوند ، اما اوّل بجهت وجود حقیقي بی اضافی جنانك در بسائط ، و وجود اضافی بی حقیقي جنانك درانواع متوسّط .

و اماد ّوم بجهت صدق ایشان هر دو بر نوع سافل ، وجنس عالی جایز است کی او را فصلی مقوّم باشد ، جه جوازان هست کی او مرکّب باشد یا از دو امر یا اموری کی مساوی او باشند ، و واجب است کی اورا فصلی مقسّم باشد جه مقسّم هرجنس مقوّم نوعی باشد کی شیب او باشد و جون واجب است کی سبب[3] جنس نوع باشد بس واجب باشد کی او را فصلی مقسّم باشد ، (و نوع سافل واجب است کی اورا فصل

۱ـ متوسطه ـ اصل ۰ ۲ ـ حقیقی است ـ اصل ۰ ۳ ـ کی شیب ـ م نسخهٔ ط ۰

مقوّم باشذ، جه مرّكب است از جنس وفصل وممتنع است كی او را فصلی مقسم باشذ والا درشیب او نوعی باشذ جه مقسّم هر جیزی مقوّم ماتحت آن باشد، بس نوع سافل سافل نباشد بل متوسط باشذ، ومتوسّطات میان جنس عالی و نوع سافل واجب است كی ایشان را فصول مقوّم و مقسم باشذ.

اما اوّل بجهت آنك انواع ما فوق اند.

واما دوّم بجهت آنك اجناس ماتحت اند.

و هر فصلی كی مقوم عالی باشذ مقوم سافل باشذ جه عالی جزو سافل است، وجزو جزو جزو باشذ ونه هر فصلی كی مقوم سافل است مقوم عالی باشد، جه فصول سوافل مقوّمات ایشان اند، ومقوّمات مافوق نیستند، و هر فصلی كی مقسم سافل است مقسّم عالی باشد بی عكس،

اما اوّل بجهت آنك سافل جون منقسم شوذ بدو جیز در هر یكی ازیشان باشذ، و وجود سافل درهرجیز مستلزم وجود عالی باشد در آن جیز، بس عالی موجود باشذ درهریكی ازیشان و هو المطلوب، جه مراد از آنك فصلی كی مقسّم (٢) سافل است مقسّم (٢) عالی است جز آن نیست كی اقتضاء وجود عالی كند در آن جیزهائی كی سافل بآن منقسم شذه است.

واما دوّم بجهت آنك فصل هر حقیقتی نوعی مقسّم (٢) مافوق است و مقسم (٢) ما تحت نیست. و خاصّهٔ نوع خاصّه جنس او باشذ، و عرض عامّ جنس عرض نوعی از آن او باشذ بی عكس. وخاصّهٔ نوع وعرض عام او واجب نیست كی خاصّه وعرض فصل او باشد و بعكس وجنس هر نوعی عرض عام فصل او باشذ. وفصل خاصّه جنس باشد وجون جایزست كی كلی كی تمام حقیقت ماتحت او ازجزویّات نباشذ كی مقابل نوع حقیقی است داخل

در سبب - اصل. ٢ - اصل در هر جهار موضع «منقسم» است

باشذ در بعضي و خارج از بعضی جایز باشذ اجتماع غیر نوع از اقسام دریك جیز جون ملوّن، کی جنس ابیض و اسود است، و عرض عامّ حیوان وخاصّۀ جسم وفصل کثیف ١ . واما نوع حقیقی صادق نشوذ بر هیج جیز از آنها کی یکی ازین جهار باقی برآن صادق باشذ، بجهت آنك نوع واجب است کی تمام حقیقت هر جیزی باشذ کی برو صادق بوذ، ومحال است کی هیج یك ازاربعه تمام حقیقت ماتحت خوذ باشذ٢ وهیجیك را از مفهومات خمسه وجنس ایشان کی کلّی است بأقسام سه‌گانه جون طبیعی، ومنطقی، وعقلی، تحقّقی درخارج نیست جه این جمله امور ذهنی‌اندامّا بعضی ازآنها کی کلّی طبیعی‌بروصادق است موجودست در خارج،جه‌جزوموجودست وجزو موجود موجود باشذ بخلاف منطقی و عقلی کی جنین‌نیست **واما آنج متاخّران گفته اند کی کلّی طبیعی در خارج** موجودست باطل است اگر باقید کلّیت میخواهند، جه‌آنج‌در خارج‌موجودست٣ معروض کلّی‌طبیعی‌است‌نه‌عین‌او،جه‌اگرموجوددرزید عین موجود درعمر و باشذ بس جسم واحد [در آن واحد] در دو مکان بوذه باشذ و الاعام نبوذه باشذ ، جه عام یك معنی باشذ، روجودخارجی هرجیزی‌منافي‌عموم‌آن جیز بوذ درخارج، جه‌هرجه در خارج موجود باشذ بضرورت اورا هویّتي باشذ کی هیج جیز دران هویت بااو مشارك نباشذ ، وجون جنین‌باشذ کلّی نباشذ ، وشیخ درشفا٤ بجند موضع تصریح کرده‌است کی‌معنی آنك کلّي‌درخارج موجودست‌آنست‌کی طبیعتی کي‌اورا کلّیت عارض میشوذ در عقل بآن معنی کی یك جیز باشذ مشترك فیه‌میان کثرتی موجود است درخارج ، اما وجود اودر

---

١ ـ اصل: کثف . ٢ ـ خوذباشند ـ م. ٣ ـ در نسخۀ اصل جملۀ « باطل است اگر با قیدکلیت میخواهند جه آنج در خارج موجود است » مکرر است

٤ ـ درفصل ٢ مقاله ٥ الهی شفا صریحا ودرمقاله اولي منطق باشاره

خارج بااین وصف محال است و وجود کلّی در خارج بأین معنی یقینی است و محتاج برهان متأخّران برآن نیست ، با آنك مقدمهٔ اول ازآن برهان ظاهر البطلان است بجهت آنك گفته‌اند حیوان من حیث هو حیوان موجودست در خارج از بهر آنك این حیوان شخصی موجودست در خارج و حیوان من حیث هو حیوان جزو اوست ، و این مقدمه فاسد است ، جه حیوان من حیث هو حیوان جز[٢] حیوان نباشد امّا اگر حکم کنند برو بجیزی کی غیر حیوان باشد ، جون جزویّت ، دربن صورت آن نه من حیث هو حیوان باشد بل ازحیثیتی دیگر باشد ، این مسئله را جنین تصوّر باید کرد نه آن جنانك متأخران گفته اند ، جه آن خطأ محض است .

و بدانك خاصه مذکوره را خاصه مطلقهٔ خوانند ، جه گاه باشد کی خاصه را برمعنی دیگر اطلاق کنند ، و آنرا خاصهٔ اضافی خوانند و آن کلی باشد خارج از شیء کی حمل توان کرد برو و بربعضی از جیز هائی کی مغایر آن جیز باشد ، جون ذوالرجلین ، کی خاصهٔ انسان است بأضافت بافرس ، وعرض عام او بأضافت بامرغان ، وعرض عام اعم است از عرض قسیم جوهر بوجهی و هریکی ازخاصه وعرض عام یاشامل باشد یا غیر شامل و شامل یالازم (بوذ و آن آن) باشذ (کی ممتنع باشذ مفارقت او ازآن جیز کی خاصه وعرض عام او باشذ یاغیر لازم) وآن آنست کی جنین نباشذ و او یامفارقت بالفعل نکنند یاکنند مفارقتی سریع سهل ، جون احمر ازخجل ، **یا دشوار** ، جون مغشیّ علیه یا مفارقتی بطی سهل جون شباب ، یا دشوار جون مجنون .

ولازم یالازم جیز[٣] باشذ بسبب وجود او ، یا بسبب امری دیگر ،

---

١ - جزء - م . ٢ - یالازم چیزی - م

و اول را لازم و جود خوانند ، ودوم را لازم ماهیّت واین یا بوسط ١ باشذ و آن جیزی باشذ کی حمل او بر ماهیت موقوف باشذ بر حمل جیزی دیگر بر آن، یا بغیر وسط اگر جنین نباشذ ، و هر یکی ازین ادوا موجودست . اما اول بجهت آنك اگر موجود نبوذی حمل هیج لازمی بر ملزوم بعد از تصور ایشان مجهول نبوذی ، "و جنین نیست" جون مساوی الزوایا القائمتین ٢ ، مثلث را . واما دوم بجهت انك اگر جنین نباشذ امور غیر متناهی متسلسل شوذ ازطرف مبدأ ، جه واجب باشذ کی او از وسط خارج باشذ یا وسط از ماهیت خارج این جنین گفته اند لکن

قائلی را می رسذ کی منع شرطیه کند دراول ، جه ازعدم توقف حمل عدم ٣ توقف علم بحمل لازم نیایذ ، ونه ازعدم توقف او بر حمل عدم توقف او بر جیزی دیگر و نفی تالی در ثانی ، جه امور متسلسله شایذ کی همه یابعضی اعتباری باشذ . و ممکن است کي بیان مطلوب دوم باستلزام نقیض او کنند حصر امور مرتب غیر متناهی را میان ماهیّت و لازم او ، و لازم بی وسط بیّن الثبوت باشذ ملزوم ٤ را بآن معنی کی تصور او با تصور ملزوم کافی باشذ در جزم ذهن بلزوم او ملزوم را ، و (ا) لا محتاج باشذ بوسطی وفیه ما مرّ و گاه باشذ کی بین را اطلاق کنند بر لازمی کی ازتصور ماهیت علم بحصول او ماهیت را لازم آیذ ، و این اخص است از اول و از تفصیل معانی کلیات خمسه بدانند مشارکات ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و آن بیست و بنج است ، و ازین بدانند مباینت بعضی بعضی را ، جه هر معنی کی بیکی مخصوص باشذ باین مباین آن جار ٥ باقی باشذ وهر جیز کی یکی ازینها باو مشارك بعضی تنها باشذ بآن مباین ما عدا آن بعض باشذ وعلیك بالتفصیل والاعتبار

---

١ و آن یا توسط ـ اصل ٢ - تساوی الزوایا القائمتین ط ـ ٣ ـ عدم عدم م ٤ ـ باشذ و ملزوم را باین ـ م ٥ ـ جار .

مقالت دوم

از فن اول در منطق

در اکتساب تصورات و این مشتمل بر دو تعلیم است

تعلیم اول دراقسام و احکام معرفات کی آنرااقوال ۱شارحه‌خوانند.
تعلیم دوم در اغلاط اقوال شارحه

تعلیم اول

در اقسام و احکام معرفات کی آنرا اقوال شارحه خوانند

معرف هرچیزی آن چیز باشد کی تصوّر او موجب تصور حقیقت آن چیز باشد و آنرا تصور تام خوانند، و هوالاحاطة بکنه حقیقة المتصور یا موجب تمییزاوازهرچ مباین او ست و آنرا تصور ناقص خوانند **و هوالتمیز عما عداه من غیر تلك‌الاحاطة** چه در صورت احاطت تمییز هم هست امّا بالعرض است، نه بالّذات، چنانکه درین صورت واوراعنی معرف۲را حدّ خوانند

اگر ایجاب اوتمییزرا بتوسّط امری باشدداخل‌درو و رسم‌باشد اگرچنین نباشد، :. واول تامّ باشد اگر مجموع ذاتیات آن چیز باشد از اجزاء مادّی و صوری (چه‌صورت) مرکب اعنی جزءِ صوری اواز ذاتیات اوست. (و) اگر رعایت نکنند ذاتیات‌تمام نبوذه باشد چه اخلال بأین جزو صوری کرده باشند، وآنرا حد تام نخوانند، بل کی از قبیل‌حدود ناقصه باشد. و ناقص اگر مجموع ذاتیاتّ نباشد و حدحد تام آنست کی: قولی باشد دالّ برماهیت شيءٔ بمطابقه. و او مرکب باشد از جنس وفصل اگر ترکب ان چیز ازیشان باشد، وجنس متضمن جمیع ذاتیات مشترکه باشد وفصل متضمن۳جمیع ذاتیات ممیزه اگر آن‌جنس

---

۱ قول م . ۲ ـ معرفت ـ اصل ۳ ـوفصل متمیز م .

و فصل را ترکیبی باشد . و چنانك ایجاد شیٔ در خارج تمام نشود الاّ بأیجادجمیع ١ اجزاءِ آن . ایجاد آن نیز درذهن کی عبارت ازتصورتام اوست تمام نشود الا بأیجاد جمیع ذاتیات آن در ذهن . و هرگاه کی هر یکی از ذاتیات محدودمتصور نباشد بتصور تام حد تام نباشد ، چه بآن احاطت بکنه حقیقت محدود حاصل نشود

وازقبیل انّ بعضی [الظّنّ اثم بعضی] گمان برده اند کی جمیع ذاتیات شیٔ نفس آن شیٔ باشد بس تعریف بجمیع ذاتیات تعریف الشیءِ بنفسه باشد . واین راست نیست ،

چه اشیائی کی هر یکی ازیشان متقدم باشد برچیزی محال باشد ٢ کي نفس آن چیز باشد کی متأخرست بذات ازیشان چه اوبذات از جزوصوری متأخرست کی متأخرست از جزو مادّی بل کی آن اشیاء عندالاجتماع ماهیتی می شودمتاخرازیشان ، و معرفت ماهیت بمعرفت آن اشیاء باشد بس علم بجنس وفصل و ترکیب تقییدی متقدم باشد بر علم بجنس مؤید بفصل وفرق میان مجموع شیٔ و میان اجزاء او بأ سرها آنست کي مجموع اعتبار مایقع فیه التّألیف است [مع التألیف ، و اجزاء با سرها اعتبار مایقع فیه التألیف است] بی آنك التفاتی باشد بتألیف ، و بعضی چنین جواب گفته اند کی ٣ دروقتی لازم آمدی کی حد مفردی بودی مرادف محدود ، لکن ٤ اومرکّبی است غیر مرادف ، چه حدّ دلالت بر مفردات می کند . و **شیخ در آلهیات شفا** تحقیق این معنی کرده است در مقالهٔ خامسه از آن در آخر فصلی کی در تعریف مناسبت حد ومحدود آورده است و گفته: «کی حد بحقیقت مفید معنی

١ - الاّ با نجلا عجمیع-م . ٢-مجا ز باشد.اصل. ٣ -کی دورووقتی.م ٤.یمکن . اصل

طبیعتی واحده است چه هر گاه کی گوئی الحیوان الناطق **یحصل من ذلك معنی شَیْء وَاحِد هو بِعَیْنِه الْحَیَوانُ الَّذی ذلِكَ الْحَیَوانُ هُوَ بِعَیْنِهِ النّاطِق** بس جون نظر کنی بمعنی آن شیء ١ واحد هیچ کثرتی در ذهن نباشد لکن ٢ جون نظر کنی بحدّ واو را مؤلّف یابی از جند معنی و اعتبار آن معانی کنی از جهت آنك هر یکی معنی‌اند٣ در نفس خود غیر آن دیگر حینئذ کثرتی در ذهن بیابی، بس اگر بحد آن معنی قائم در نفس خواهی باعتبار اول **وَهُوَ الشَّیْءُ الْواحِدُ الَّذی هوَ الْحَیَوانُ الَّذی ٤ ذلِكَ الْحَیَوانُ هوَ النّاطِق** حد بعینه ، آن محدود معقول بوذ ، و اگر بحد معنی قائم در نفس خواهی ٥ باعتبار ثانی معنی حد بعینه معنیِ محدود نباشد، بل کی جیزی باشذ مؤدّی بآن، و کاسب آن» اینست تحقیق درین مسئله .

و واجب باشذ در حد تقدیم جنس بر فصل ، جه جنس دلالت بر امری مبهم می کند کی فصل محصّل اوست . و جون این ترتیب عکس کنند جزء صوری مختل باشذ ازین حدّ بس مشتمل بر جمیع محدود نبوذه باشذ ، وحدّ **یا بحسب ماهیّت** باشذ در نفس امر وآن درغایت صعوبت است ، جه شایذ کی اخلال بذاتی کرده باشند کی بر آن مطلع نشذه باشند ، و دیگر اغالیط حدی در حدود بحسب نفس امر بسیار افتذ **و یا بحسب مفهوم** ، و در آنجا صعوبت و اغلاط نباشذ ، جه آن جاری مجری عنایت است . و جون بانسان حیوان **مُنْتَصِبُ الْقامَه ضَحّاكْ** بالطبع خواهیم هر یکی از ینها ذاتی باشذ بحسب مفهوم، وزیادت ونقصان درآن نباشذ، بل کی هر بار درجواب سؤال از انسان بماهو همین باید گفت والا محدود در اول غیر محدود باشذ در ثانی و باید کی ازین دقیقه غافل نشوند در حد مفهومی و همجنین ثانی **یا تام** باشذ اگر مرکّب باشذ ازجنس

---

١ - « بس جون نظر کنی بآن شیء » الهیات شفا فصل ٧ مقاله ٥ ٢ - لکن و - م ٣ - « هر یکی از آن معنیها باعبار مذکور معنی اند» الهیات شفا . ٤ - « هو الحیوان الذی » در اصل مکرر است ٥ - در نفس خود - م .

قریب ۱ و خاصه، و او تمیز شیء کند عما عداه و باینه. **یا ناقص** اگر جنس نباشد و او تمیز شیء ۲ کند عن بعض ماعداه

و بهترین رسوم آنست کی جنس را در وضع کنند اوّل بجهت تقیّد ذات شیء، جه فصول، و خواصّ، و لوازم، دلالت بمطابقه نمی کند الّا برشیء ما کی مستلزم آنها ست، واما آنك جه جیز است آن برآن دلالت نمی کنند ۳ الاّ بالتزام ــ و دلالت التزام مضبوط نیست، جه عقل بدلالت التزام منتقل می شوذ بجیز وبجزو او، وبخاصه دیگر اران او، بس جون جنس را اول وضع کنند [دلالت] بر اصل ذات مرسوم کنند و تعریف تمام شوذ، بأیراد ٤ لوازم وخواص جنانك انسان را گویند کی او حیوانیست مشّاء برقدمین عریض الأظفار، ضحّاك بالطبع، ومثلث را گویند کی او شکلیست کی اورا سه زاویه باشذ، وجون استقصا کنند در ذکر خواصّ. و لوازم عقل طلب جامعی کند آنرا. وآن ذات است و ازاین جهت مستغنی می‌شوذ از ذکر جنس و هیج قول ۵ شارحی تمام نشوذ الّا بجیزی کی مخصوص باشذ بمعرف، یا بآن وجه کی هریکی از اجزاء مخصوص باشذ بأو جنانك رسم ٦ جیزها کنند بمجموع خواص (و) یا بآن وجه کی بعضی بأو مخصوص باشذ و بعضی نه جنانك رسم جیزها بجنس وخاصّه، و یا بآن وجه کی باجتماع ۷ مخصوص باشند دون الانفراد جنانك رسم جیزی کنند بمجموعی کی هریکی از اجزاء آن عرض عام آن جیز باشذ و مجموع خاصه جون طایر ولود، خفاش را. و واجب باشذ کی خواص واعراضی کی معرف جیزی باشذ بیّن باشند و شرط تعریف ایشان علم باختصاص ایشان بآن جیز نیست، جه علم باختصاص موقوف است برعلم بمختصّ ومختصّ به، بس اگر او را بآن اختصاص تعریف کنند دور باشذ، بل کی

---

۱ ـ جنس مرتب ـ م • ۲ ـ تمیزش ـ م • ۳ ـ نمیکند ـ م. ٤ ـ شود یا برلا لوازم و خواص (کذا)، ۵ ـ قولی ـ م • ٦ ـ جنانك رسم در اصل مکرر است • ۷ ـ وبا آنکه باجتماع ـ م

شرط تعریف ایشان آنست کی بحالتی باشند کی ذهن از تصوّر ایشان منتقل شوذ بتصوّر معرّف به و معلوم مطلق ، و همچنین مجهول مطلق طلب تصور ایشان متصوّر نیست، بل معلوم از وجهی و مجهول از وجهی دیگر، جون ادراکی ناقص کی طلب تکمیل او کنند، یا طلب زیادتی او، و اگر جه بکمال نرسذ .

تعلیم دوم

در اغلاط اقوال شارحه

خطا در قول شارح بعضی مختصّ است بحدّ و بعضی مشترك است میان او ورسم . امّا آنج مختصّ است بحد آن است کی بدل جنس یکی از هفت جیز بگیرند١ **یا لوازم عامه**: جون وجود (و) عرضیت٢ جنانك: الانسان موجود ناطق و السواد عرض جامع للبصر **یا فصل** جنانك (گویند) عشق افراط محبّت است ، و او محبّت مفرطه است ، **یا نوع** جنانك : **الشریر من یظلم الناس و الظلم نوع من الشر . یا جنسی دیگر** جنانك گویند: عفیف کسی باشذ کي اورا قوّتی باشذ کی بآن متمکّن باشذ از اجتناب شهوات، جه فاجر را نیز این قوّت هست و مجتنب٣ نمی شوذ، پس قوت را بجای ملکه گرفته اند، جه عفیف آنست کی اورا ملکه جنین باشذ **یا موضوع** ، جنانك [خشب را در حدّ کرسی گیرند جه] خشب پیش از هیأت سریری و بعد از آن می باشذ و جنس جنین نباشذ، جه وجود او بفصل متقوّم می شوذ و هر دو بیك جعل حاصل می شوند **یا مادهٔ فاسده** جنانك خمر عنبیست معتصر و رماد خشبی است محترق ، **و یا جزو**: جنانك گویند انسان حیوان ناطق است و بحیوان آن حیوان خواهند کی **مُتَخَصِّصْ** است بأنسان جه متخصّص بر **مختلفات** نگویند پس جنس نباشذ ، بل کي حیوانی کی جنس است اورا جنان باید گرفت کی مشروط نباشذ بقید آنك ناطق است ، و نه بقید

---

١ ـ گیرند م ، ٢ ـ عرضیست ـ اصل ، ٣ ـ مختلف ـ م ،

انك لاناطق است، چه اوّل خود نفس انسان است ودوّم منافی او، پس بر و حمل نتوان کرد.

یا انفعالات را مکان فصول گیرند، چه فصول مبطل شئ نباشد و انفعالات گاه باشد کی مبطل باشد.

واما آنچ عامّ است حدّ ورسم را بآن باشد **کی تَعْرِیفُ الشَّیْءِ بِنَفْسِهِ** کنند، چنانک گفته‌اند (کی): العدد کثرة مجتمعة من الوحدات، والعدد والکثرة واحد، وچنانک گویند الحرکة النقلة [1]. یا بمساوی او درمعرفت و جهالت چون تعریف احدالمتضایفین بالآخر چنانک گویند اَب آنست کی اورا ابنی باشد و بعکس، وزوج آنست که فرد نیست، و بعکس، یابما هو اخفی منه چنانک المثلث شکل زوایاه الثلث مثل قائمتین. یابما لا یعرف الاّ به یا بیک مرتبه چنانک الشمس کوکب تطلع نهاراً والنهار زمان طلوع الشمس یا بچند مرتبه [2] چنانک الاثنان هو الزّوج الاوّل وزوج عددی است منقسم بمتساویین، و متساویان دو چیز باشد کی یکی بریکی زیادت نباشد، و شیئان اثنان باشند، یاتکراری کنند بی ضرورتی و حاجتی چنانک تعریف نسان کنند بآنک **حَیَوَانٌ بَشَرِیٌّ** و تعریف عدد بآنک **کَثْرَةٌ مُجْتَمِعَةٌ مِنَ الْوَحَدَاتِ** و انسان بآنک حیوانی جسمانی ناطق است، واما تکراری کی بجهت ضرورت و حاجت باشد محترز عنه نیست، ونه خطا **اما اول** چون تکراری کی واقع است در حدود امور اضافی، چه هریکی از متضایفین وایشان دو چیز باشند کی در ذهن و خارج باهم باشند تعریف بآن کنند کی ذات اورا ایراد کنند مجرّد ازآنک مضاف باشد، وازآنچ اقتضاء آن [کنند] کی او مضاف باشد و ذات دیگر را مجرد ازاضافه، چه ممتنع است تصور هر یکی ازیشان بی تصور آن دیگر. وچون ذات معرّف مجرد ازاضافت گرفته‌اند

---

١ - المنقلة م، ٢ - چند مرتبه م.

تکـرار واجب شوذ، جه معرف ذات است مقترن باضافه، نه مجرد از آن جنانك گویند بدر حیوانیست کی متولّد شود دیگری از نوع او از نطفهٔ او از آن روی کی او جنین باشذ، یعنی حیوانی کی **تَوَلَّدَ آخَرُ مِنْ نَوْعِهِ مِنْ نُطْفَتِه**. وتکـراری کی واقع باشذ در تعریف جیزی کی متر کّب (باشذ) از شي وعرضی کی آن عرض را نشناسند الاّ بآن، بس واجب باشذ ایراد آن شي یا معرف آن و معرّف عرض اورا و مشتمل باشذ بر آن، بس تکـرار لازم آیذ جون انف اَفْطَس جه واجب باشذ کر انف یا معرف او، و معرف افطس، وجون فطوست تقعیر انف است بس معرف افطس مشتمل باشذ بر انف بس انف مکرر باشذ. **اما دوم** تکـراری کی بجهت مطابقت جواب افتد تنها، جون تکراري کی واقع باشذ در جواب از سؤالی کی مشتمل باشذ بر تکـراری جون سؤال از حیوانِ انسان، ای عن الحیوان الانسان، جه مجیب محتاج باشذ بجواب هرِ یکی از یشـان، بس تکـرار لازم باشذ. این همه خطاها ست من حیثُ المعنی.

واما من حیث اللفظ واین وقتی تصوّر توان کـرد کی شخصی خواهد (کی) تعریف جیزی کند غیری را واجب باشذ احتراز از الفاظی کی ظاهِرَةُ الدلاله نباشذ بنسبت با آن غیر، والاّ خطا باشذ در تعریف من حیث اللفظ.

مقالت سیم

از فن اول در منطق در قضایا واقسام واحکام آن[1] واین مشتمل بر هفت تعلیم است **تعلیم اول** در تعریف و تقسیم قضیّه. **تعلیم دوم** در اجزاء حملیّه. **تعلیم سیم** در خصوص وحصر و اهمال قضـایا. **تعلیم جهارم** در تحقیق محصورات. **تعلیم بنجم** در عدول و تحصیل. **تعلیم ششم** در جهات **تعلیم هفتم** در قضایاء شرطی[2]

---

۱ - واحکام ایشان م. ۲ - شرعی (- کذا) م.

تعلیم اوّل

در تعریف و تقسیم قضیه

قضیه قولی باشد معقول ، یا مسموع . کی اطلاق صادق یا کاذب بر آن توان کرد بحقیقت ، یاقولی عارض او شود لذاته کی صادق باشد یاکاذب و بقید حقیقت و لذاته احتراز می کنند ازمثل **تَفَضَّلْ** بکذا ، جه اوامر است بذات، ودلالت بر **خَبَرِیّتْ** میکند،جه معنی[او] آنست کی **اُرِیْدُ تَفَضُّلَكَ بِهِ** ، وبقیداطلاق ، باعروض صادق ، و کاذب ، احتراز می کنند ازباقی اقوال خواه تقییدی باشد کی مفردی قائم مقام او بایستد . جنانك الحیوان الناطق (١) کی درقوّت مفرد است کی او انسان (٢) است . واین دراقوال شارحه بکار آید جنانك گفتیم . وخواه انشائی ، جون تمنّی ، وترجّی ، وامر، و نهی ، وقسم ، وندا،وتعجّب، واستفهام،واین بمحاورات اخص باشد نه ٣ بعلوم ، و در خطابت و شعر وآنج جاری مجری ایشان باشد ازانواع ٤ محاورات کی بخطابت وشعر مانند ٥ و اگرجه نباشند بآن منتفع شوند .

وامّا حدیث دوْری کی در تعریف قضیه می گویند باطل است ، جه تصور صحّت اطلاق صادق وکاذب ٦ بر آن متوقّف نیست برتصور صادق وکاذب.واگر توقف مسّلم داریم لانسّلم کی صادق وکاذب رابی خبر ندانند، جه شاید کی بآن بدانند کی قولی مطابق است، یاغیر مطابق واگر مسّلم داریم کی بی خبر نمی توان دانست ولکن این تعریف نه بجهت افادت تصور اوست بل ٧ بجهت تخلیص اوست ازغیر او از اقوال ٨ ، ومعلومات مشتبه تمییزایشان بجیزی کی معرفت آن جیز بر معرفت ایشان موقوف باشد جایز بود ، جنانك اگر اشتباهی درمعنی حیوان بیفتد جایز باشد کی گوئیم ما بحیوان آن جیز می خواهیم کی در حد انسان بجای جنس افتد ، و این دور نباشد ،

١ ـ الحیوان ناطق ـ اصل ، ٢ ـ مفردیست که او انسان ـم ـط ٣ ـ ونه م
٤ ـ وانواع ـم ـ ٥ ـ باشد ـ اصل ٦ وکاذب را ـ م ٧ بلکه ـ م ٨ وازاقوال م

وقضیّه حملی باشذ اگر حکم کرده باشند درآن بارتباط طرفین [ا]وارتباطی کیُ هُوَ هُوَ باشذ ، **یالیس هو ایاه** .وشرطی باشذ اگر جنین نباشذ ، ودرحصر تقسیم مشهور نظرست ، جه حملیّه وقت باشذ (کی) هردوطرف اودوقضیه بوذبعدازحذف آنج موجب ارتباطایشان است جنانك گویند الانسان حیوان یلزمه الحیوان انسان ، و ازتقسیم ایشان لازم می آیذ کی اینقضیّه شرطیّه باشذ .

وبدانك جون دومعنی درذهن آرند ویکی را وصف کنند بدیگر معنی ، نه بآن طریق کی حقیقت هردو یکی باشذ ، بل بآن طریق کی گویند آنج این معنی برو اطلاق کنند همان است کی دیگر معنی برو اطلاق کنند۔ آن دومعنی راموضوع ومحمول خوانند ، مثلا جون گوئیم انسان حیوان است ، مراد نه آنست کی مفهوم این هردو لفظ یکی است ، بل مراد آنست کی آنج اورا انسان گویند همان است کی او را حیوان گویند، یعنی حیوان مقول است بر انسان، بس انسان درین صورت موضوع است، وحیوان محمول، ومشارالیه درین عبارت کی گفتیم آنج این معنی بر واطلاق کنند باشذ کی بعینه موضوع بوذ (در) لفظ ؛ جنانك گوئیم انسان ضاحك است، وباشذ کی محمول بوذ درلفظ، جنانك گوئیم ضاحك انسان است، وباشد کي امری ثالث بوذ جنانکه گوئیم ناطق ضاحك است، جه آنج او را ناطق و ضاحك گویند انسان است وآن امری ثالث است. واین نوع حمل را کی بطریق هو هوا ست **حمل مواطات** خوانند ۔ وحمل مواطات اقتضاء آن کند کی محمول وموضوع را اتّحاد بوذ بوجهی ، و مغایرت بوجهی . و اگر جه آن مغایرت ١ از حمل حاصل آیذ جنانك : زیدٌ زیدٌ ، جه زید ازآن روی

١ ـ مغایرات م

کی منسوب الیه است مغایر زید ست از آن روی کی منسوب است ، واین قضیّه خبری صادق است . امّا **خبری** ، بجهت احتمال صدق ، و کذب. واماصادق **فلوجوب صدق الشی علی نفسه** ، وا گر تغایراعتباری اعتبار نکنندامثال این قضیه نباشذ الاّ در لفظ ، جنانك شیخ ۱ در شفا گفته (است) کی «**لایکون الشی فی الحقیقة موضوعاً و محمولاً علی نفسه بحسب الطبع بل بحسب القول واللسان** ۲ » . و گاه باشذ کی گویند (کی)ضحك محمول است بر انسان ، وبه این ، نه آن خواهند کی آنج اورا انسان خوانند هم اورا ضحك خوانند بل (آن خواهند کی) آنج اوراانسان خوانند اورا ضحك حاصل است ، یعنی ذو ضحك است ، و این نوع حمل بطریق هو ذو هوا ست ، و آنرا **حمل اشتقاق** خوانند ، جه از ضحك لفظی اشتقاق کنند کی آن لفظ (را) بمواطات بر انسان حمل توان کرد ، و آن ضاحك است . واطلاق حمل برین دو معنی باشتراك بوذ ۳ .

ومحمول از آنجا کی محمول است شایستهٔ آن باشذ کی ازموضوع عامّتر بوذ ، جنانك در انسان و حیوان ظاهرست . و امّا گر مساوی افتد جنانك انسان ناطق است آن مساوات راسببی بوذ خارج ازمقتضاء ٤ طبیعت محمول ، و خاصّ ترخوذ ، نتواند بوذ ، جه نتوان گفت [که] حیوان انسان است مگر بآن بعضی از حیوان خواهند ، و آنگاه موضوع خاص شذه باشذ . بس جون طبیعت محمول اقتضاء شایستگی عموم می کند و طبیعت موضوع اقتضاء شایستگی خصوص ، کلیّ کی عامّ ست بمحمولی اولی بوذ ، و جزوی کی خاص است بموضوعی . بس هر کلیّ بطبع

---

۱ . وشیخ - م ، ۲ . بل بحسب القبا - م . ۳ . باشد اگر بود - م ، ٤ . مقتضی - م . ط .

محمول باشد ١ برجزوّیی کی درتحت اوبوذ ، وهرجزوییبطبع موضوع بوذ کلیّ را کی فوق او باشد - و دوجزوی حقیقی بریکدیگر حمل نتوان کرد ، جه نتوان گفت کی زید عمرو است مگر (کی) دو نام بوذ از ان یك شخص ، وآنگاه مفهوم هردو یکی بوذ ، بس حمل ، ووضع ، بحسب حقیقت نبوذه باشذ ، بل بحسب قول ، ولسان ، جنانك شیخ گفت ؛ و بدانك جزوی حقیقی محال است کی محمول باشذبطبع ، جه محمول وصف موضوع است ، ومتشخّص ٢ وصف نباشذ . ودیگر محمول ماهیّات حقیقی باید کی کلیّ طبیعی باشد کی محل متقابلات است ، اعنی اعیان موجودات ، مانند انسان ، وسواد ، و غیر آن ، جه ماهیّاتایشان هم شایستگیآن دارند کی باقبول شرکت مقارن شوند (تا) انسان ، وسواد کلی باشند وهم شایستگی آنك بامنع شرکت مقارن شوند مانند این انسان و این سواد تا انسان ٣ وسواد جزوی باشند ، بس محمول بایذ کی از ین ماهیات باشد تا هم بر جزوی محمول تواندبوذ و هم بر کلی ، بخلاف جزوی ، کی برکلی محمول نتواند بوذ ، جه نتوان گفت الانسان زید . **قال الشیخ لان طبیعة الکلی لاتکون موضوعة بنفسها للشخصیة من غیر الحاق السور الجزوی (بها) والا لکانت الطبیعة الکلیة مستحقة فی طبعها لان تکون هذا المشار الیه**

تعلیم دوم در اجزاء حملیه هر قضیهٔ حملی مشتمل بر سه جزو باشذ **موضوع** وآن محکوم علیه باشددرآن ، و **محمول** وآن محکوم به ، و **نسبت محمول بموضوع** اعنی حکم بصدق ٤ اوبرآن ، وآنرا ایجاب خوانند ، **جنانك: الإنسانُ ماشٍ ، اَلحیوانُ الناطقُ مُنْتَقِلٌ بِنَقْلِ قَدَمیه اوْلَیْسَ** ، یاحکم بعدم صدق او برآن ، و آنرا سلب خوانند ، وموضوع

---

١ - وبر-م . ٢ - ومشخص. م ؛ ٣ - درهر دو نسخه ماانسان. ط ؛ با انسان
٤ - تصدیق. م

ومحمول بجاي مادّهٔ قضیّه‌اند ، ونسبت بجای صورت و لفظی کی دالّ باشد برآن آنرا **رابطه**خوانند ، واو ضروریست ، جه بی تصور رابطه حکم حاصل نشوذ ، واگرجه تصور طرفین باشد ، الا آنك در بعضی لغات من حیث اللفّظ اندازند[1] ، بسبب دلالت قرینه برو ، من حیث المعنی ، و رابطه در معنی اداة است ، جه معنی[او]در اجزاء قضیه حاصل می شود ، الا آنك بسیار باشذ کی تعبیر از او بصیغت فعلی کنند ، جون: **کان** ، **ویکون**، از کلمات وجودی ، وآنرا رابطهٔ زماني خوانند ، یا اسمی جون ضمیری کی مستتر باشذ درمحمول ، یا بارز ، و عاید بموضوع ، وضمیری کی متوسّط باشذ میان موضوع ومحمول نکره ، جون **زید هو رجل** یا حرفی جون متوسط میان ایشان وقتی کی محمول معرفه باشد ، جون **زید هو الرجل** و بدانك رابطه غیر ضمیری است کی متضمّن است در کلمه و اسم مشتق ، جه آن ضمیر اسم است ، و رابطه در معنی اداة ، بس اگر گویند **زید یکتب او کاتب** حق او آن باشد کی گویند **زید هو یکتب، زید هو کاتب** . جه یکتب ، وکاتب ، بذات متعلّق باشذ باسمی کی متأخّر ازیشان باشذ ، نه باسمی متقدّم ، جه در عربیت فاعل برفعل مقدم نشوذ بس ایشان جون خبر مبتدا افتند ، درارتباط بمبتدا محتاج باشند برابطهٔ دیگر ، غیر آنك ایشان برآن مشتمل‌اند ، جه ایشان بجای اسمی جامد افتاده‌اند ، و فعل بافاعل بمنزلت جیزی مفرد ، کی مربوط شوذ بمبتدا بواسطهٔ دیگر ، غیر آنك فعل بواسطهٔ آن بفاعل مرتبط باشد.

وقضیهٔ حملی اگر موّجه نباشد ثلاثی باشد اگر رابطه مذکور باشد، وثنائی اگر مذکور نباشد ، خواه مستتر باشد در محمول ، وخواه محذوف وبدانك نسبت احد طرفی القضیه الی الآخر بموضوعیّت ، غیر نسبت

---

[1] - بسبب انکه دلالات قرینه . م ٠

آخرست بأو بمحمولیت لکن این دو نسبت متّحد باشند بکیف، بجهت آنک هر
جیز کی موضوع دیگری باشد بایجاب ، یاسلب آن دیگر محمول باشد
بروهم بر آن وجه، اگر ایجاب، ایجاب، واگر سلب سلب. وهمجنین متّحد باشند
بجهت جون وجوب، مثلا اگر اورا اعتبار بحسب ذاتی کنند کی موضوع ومحمول
بروصادق باشند، جه هر گاه کی ذات موضوع بحالتی باشد کی ثبوت محمول اورا
ضروری باشد، بضرورت محمول بحالتی باشذ کی ثبوت اوآن (ذات) راضروری
بود ، واگر وجوب بحسب مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنند اتّحاد
در جهت لازم نباشد ، جه شاید کی محمول اعمّ باشذ از موضوع ، جنانك
الانسان حیوان ، یااخصّ ازو ، جنانك الانسان کاتبٌ بالفعل بس ممتنع
باشذ تحقق انسان بی آنك حیوان برو محمول باشد ، و ممتنع نباشد
تحقّق حیوان بی آنك برانسان محمول باشذ و همجینن ممتنع باشذ تحقق
کاتب بالفعل بی آنك بر انسان محمول باشذ و ممتنع نباشد تحقق انسان
بی آنك کاتب بالفعل برو محمول باشذ.

[و] دیگر بدانکه نسبت جیزی بادیگری[1] بآنك اوموضوع اوباشد
غیر نسبت همان جیزست باآن دیگر بآنك محمول باشد برو، والّا قضیه و
عکس آن در کیف مختلف نشدندی بسبب اتحادنسبت موضوع با محمول،
و نسبت محمول با موضوع در کیف ، لکن آن دو نسبت مختلف می‌شوند،
جنانك در قضایاء غیر منعکسه این جنین مطلق گفته (آند) ولکن این
وقتی تمام شوذ کی مطلوب جزوی باشذ.

تعلیم سیم

در خصوص و حصر و اهمال قضایا

موضوع در ذکر اگر جزوی باشذ حملیّه را **شخصیه و مخصوصه**

[1] - جیزی با جیز دیگر . م

خوانند جون **زَيْدٌ اِنْسانٌ** ، واگر کلی باشد ، اگر در قضیه جیزی باشد کی دلالت کند برآنك نسبت محمول باجمیع ماصدق علیه الموضوع است ، یا با بعضی از آن ، قضیه را **محصوره** و **مسوّره** خوانند ، واگر جنین نباشد **مهمله** خوانند بس قسمت ثلاثیّ است . و تربیع جنانك بعضی گفته اند مستحسن نیست ، جه مخلّ است بحصر ، بسبب خروج قضیهٔ کی دراو حکم بر طبیعت کرده باشند باقطع نظر از عموم ، یا بر طبیعت و جزویّات باهم ازاقسامی کی گفته‌اند ، وآنج موهم تربیع است جنانك الأنسان نوع ، و الحیوان جنس ، اواز مهمله است وصدق او[1] جزوی واجب باشد ، جه طبیعت شیء از آن جمله است کی صدق علیه ذلك الشيء . واین تقریر اگرجه موافق ظاهر سخن شیخ نیست کی در شفا گفته است ، در فصل سیم از مقالهٔ اولی ازفن رابع ، جه تصریح کرده است بآنك حکم در محصورات بر اشخاص [باشد] اگرموضوع شامل انواع نباشد و بر اشخاص و انواع اگر شامل باشد ، و نه موافق صریح آنج هم در **شفا** گفته است کی «**اَلْمُهْمَلَةُ ماجُعِلَ مَوْضُوعُها مَفْهُومَ الأِنْسانِ مَثَلاً مِنْ حَيْثُ هُوَ هُوَ ، لامَأْخُوذاً كُلِّيّاً ، وَلامَأْخُوذاً جُزْئِيّاً ، وَلا عامّاً وَ لامُعَيَّناً ، وَإذا اُخِذَتِ الطَّبِيعَةُ مِنْ حَيْثُ اِنَّها عامَّةٌ مُشْتَرَكَةٌ بَيْنَ كَثِيرِينَ كانَ واحِداً مُعَيَّناً ، وَلَمْ تَكُنْ صالِحاً لِجَمِيعِ الأِعْتِبارات المَذْكُورَةِ فَحِينَئِذٍ لايَكُونُ قَوْلُنا الأِنْسانُ نَوْعٌ [وَ] اَلْحَيَوانُ جِنْسٌ مُهْمَلَتَيْنِ فَأَنَّهُ لَيْسَ الْمَوْضُوعُ فِيهِما صالِحاً لِجَمِيعِ الأِعْتِبارات لِأَنَّ المَوْضُوعَ فِيهِما هُوَالأِنْسانُ أَوِالْحَيَوانُ الْمُقَيَّدُ بِقَيْدِ الْعُمُومِ ، وَهُما اَمْرانِ مُعَيَّنانِ**» لکن موافق سخن اوست در اشارات ، جه حکم کرده است کی قضیهٔ مذکوره مهمله است

---

۱ - در اصل : از .

و صدق مهمله مستلزم صدق جزئیه است ، واین دو حکم مستلزم آن باشد کی طبیعت شیء ازجمله آنها باشد کی در محصوره حکم برو کرده باشند ، و تلفیق میان **شفا** و **اشارات** ، می توان کرد از جهت آنك اگرجه در **شفا** تصریح کرده است کی : الانسان نوع شخصیّه است ، نه مهمله ، در [1] **اشارات** تصریح نکرده است کی **مهمله** است نه شخصیّه ؛ بل کی گفته است « و اعلم انه و ان کان فی لغة العرب قد یدلّ بالالف و اللام علی العموم ، فانه قد تدل به علی تعیین الطبیعة ، فهناك لایکون موقع الالف واللام هو موقع [2] کلّ ، الا تری

انك تقول الانسانُ عامٌّ ، ونوعٌ ، و لا تقولُ کلّ انسانٍ عامٌّ ونوعٌ

واستاد خاتم حکما رضی الله عنه تصریح بآن کرده است (و گفته) « و امّا علی تعیین الطبیعة فکمافی قولنا الانسان عامّ [3] وهی [4] مهملة » و این وقتی لازم آید که مراد از تعیین طبیعت اشارت باشد بطبیعت ، امّا اگر مراد از آن معین کردن طبیعت باشد بواسطهٔ لحوق معنی عموم بآن لازم نیاید ، جه او موضوع شخصیّه باشد برین تقدیر ، نه مهمله . واین از دقائق است .

و از آنج گفتیم ظاهرست کی محصوره را بردو معنی اطلاق می کنند ، کی میان ایشان عموم است بوجهی . و **اول** یکی از اقسام سه گانه است کی گفتیم . و **دوم** آنست کی مستعمل است . و محصوره کلّی بمعنی اوّل آن باشد کی حکم کرده باشند درو بر هر واحدی از آنها کی موضوع برو صادق باشد . و بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند درو بر هر [5] واحدی از افراد موضوع . و محصوره جزوی بمعنی اوّل آن باشد کی حکم کرده باشند درو بر بعضی ازآنها کی موضوع برو صادق باشد : و

---

۱ - ودر - م . ۲ . موقع ذلك - م . ۳ - الانسان نوع وعام وقولنا الانسان هوالضحاك (شرح الاشارات ص۳۹ . ٤ - وهو - م ٥ - بر بعضی ازآنها هر - م

بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند درو بر بعضی ازافراد موضوع . وکلیّ بمعنی اوّل اخصّ باشد از کلّی بمعنی ثانی ، و جزویّ بعکس .

(و) هر یك از محصورۀ کلیّ و جزوّی یاموجبه باشند چنانك کلّ انسان حیوان ، و بعض الحیوان انسان . یاسالبه چنانك لاشیء ولا واحد من الناس بحجر ، و لیس بعض الحیوان بأنسان [و] اوّل را موجبۀ کلیّ خوانند ، ودوّم راموجبۀ جزویّ ، وسیم را سالبۀ کلیّ ، و چهارم را سالبۀ جزوّی .

و بعضی قضیّۀ مذکوره را شخصیه گیرند . و تقسیم برین وجه کنند کی: موضوعا گر تعدّد اوممکن نباشد [1] : یا بسبب آنك جزوّی باشد جون زید" کاتب او لیس ، یا بسبب اعتبار حکم جون الانسان نوع و الحیوان جنس **حملیه مخصوصه** باشد ، و اگر تعدّد او ممکن باشد ، اگر بیان کرده باشند کی حکم بر هر واحدی است از افراد او یا بر بعضی **حملیه محصوره** باشد ، و اگر بیان نکرده باشند **حملیه مهمله** باشد چنانك الأنسان فی خسر اولیس. واو مساوی [2] جزوّیه است ودر قوت او ، چه هر گاه کی حکم بر کلّ افراد یا بر بعضی صادق شود علی التقدیرین حکم بر بعضی یقینی باشد و حکم درمحصوره متناول هر چیز باشد کی داخل باشد تحت الموضوع ازاجناس -وانواع واصناف- واشخاص موجود - و مفروض [4] الوجود ازآنهائی کی ممتنع نباشد اتّصاف ایشان بموضوع .

و **بدانك** لفظی کی دالّ باشد برکلّیت وجزوّیت حکم [3] از آن روی کی جنین باشد با [5] اعتبار عقل یکی را از یشان اعنی کلیّت وجزوّیت را **سور** خوانند ، و آن در ایجاب کلّی: کلّ ، است

---

۱ - اگرموضوع راتعدد ممکن نباشد - م. ۲ - تساوی- اصل. ۳ -وحکم -ط.
٤ - معروض - اصل - نسخه. ٥- یا. اصل - م.

و جمیع ، و در سلب کلیّ لاشیء و لاواحد و درایجاب جزوّی بعض،
وواحد ، ودرسلب جروی" لیس. کلّ . ولیس بعض . وبعض لیس ، و
اوّل دلالت کند برسلب حکم از کلّ افراد بمطابقه . و از بعضی افراد
بالتزام ، و لیس بعض و بعض لیس بعکس این دلالت کنند . و ثانی را
استعمال کنندبجهت سلب کلیّ ،وبجهت ایجاب استعمال نکنند ، وثالث
بعکس این است ، و گـاهباشذ کی این اسوار را یاذ کنند و بآن دلالت
کنند بر کمّیت اجزاء محمول - یاجزئیات آن- واینک قضیّهٔ محصوره
است باعتبار دلالت ایشان است بر کمّیت جزئیات موضوع ، بس ،
حق ایشان آن باشذ کی برموضوع درآیند ، بس اگر برموضوع جزوّی
در آیند یا بر محمول بجهت دلالت بر کمیت جزئیات قضیه را
منحرفه خوانند و آن بنج قسم است .

اماسه [قسم] ازآن کی احدا[1] الطرفین شخص مسور باشد یا مقترن
بمحمول سور ایجاب کلیّ یاسلب جزوّی جذانك بعض هذاالشّخص
انسان . یاالانسان بعض هذا الشخص ، و الانسان کل حیوان، والانسان
لیس کل حیوان ، ایشان هر سه صادق باشند در جمیع موادّ اگرسالبه
باشند ، و این بآن باشذ کی هر دو طرف قضیه در مقارنت حرف
سلب مختلف باشند ، یعنی مقـارن [2] یکی باشذ وازان دیگری نه، وکاذب
باشند درجمیع ، اگرموجبه باشند ، واین بآن باشذ کی طرفین مختلف
نباشند بمقارنت حرف سلب یعنی حرف سلب باهر دو باشذ، یاباهیچ یك نباشذ
و امّا آن دو قسم باقی کی مقترن بمحمول [3] یکی از دو
سور باقی باشذ اعنی سور ایجاب جزوّی و سلب کلّیی صادق
باشند در مادّهٔ وجوب، و کاذب در مادّهٔ امتناع - اگر هر دو طرف

۱ - احدی - م. ۲ - معاون .م. ۳- بمجهول .م.

قضیّه در مقارنت حرف سلب و عدم مقارنت متفق باشند ، و بعکس این باشد اگر متفق نباشند . و حکم بصدق و کذب در مادۀ امکان تحکم است و آنچ گفته اند کی صادق باشند در مادّۀ وجوب ، و آنچ موافق او باشد از مادۀ امکان و کاذب باشند در مادۀ امتناع و آنچ موافق او باشد از مادۀ امکان سخنی محصّل نیست ، جه حاصل آنست کی صادق باشند در طرف صادق ازامکان ، وکاذب باشند در طرف کاذب

وجون شخصیّات در علوم معتبر نباشد جنانك درصناعت برهان روشن شود . و ازمهملات احتراز باید کرد تا در غلط نیفکند . و اگر استعمال کنند دلالتش مساوی دلالات قضایاء جزویّ باشد ، پس قضایاء معتدبه مستعمل درعلوم این جهار محصوره باشند و بحث از تحصیل مفهومات ایشان وتلخیص اجزاء آن کی آنرا تحقیق محصورات گویند[1] واجب بوذ

تعلیم جهارم

در تحقیق محصورات

جون گوئیم **کل ج ب** ، بکلّ جیم کلّیت جیم کی کلّی منطقیست وجیم کلّی کی کلّی عقلی است ، و کلّ من حیث هُو کل کی کلّ مجموعی است ، نمی خواهیم و الّا حکم در کبری تعدیه نکند از اوسط باصغر و هم جنین آن نمی خواهیم کی حقیقت او حقیقت جیم بوذ بهمین سبب . و دیگر بجهت آنك درعلوم بحث می کنند از قضایائی کی موضوعات ایشان در ذکر عین[2] (موضوعات ایشان بحقیقت نیستند بل کی وصف موضوعات حقیقی ایشان اند وصفی ذاتی یاعرضی لازم ، یاغیرلازم ، خواه درحال حکم باشد وخواه نباشد ، جنانك کلّ متحرّك

---

١ - خوانند .م ٢- غیر .م-ط . درذکر عین موضوعات ایشان ندارد .

کذا ، جه‌لفظ متحرّك باطلاق‌متناول این جهار قسم باشذ جون‌حیوان، و فلك، و جسم، در حال ۱ حرکت، و جسمی کی متحرّك بوذه باشذ در حال سکون، الّا آنك مقیدکنند بقیدی و اگر قید این‌باشد کی مادام کی متحرك است، جسم در حال سکون ازو خارج افتد و شامل آن سه قسم دیگر بماند ۲ . و نه آنك موصوف بجسم باشذ ، بجهت آنك در علوم بحث می‌کنند از قضایائی کی موضوعات ایشان در ذکر عین) موضوعات ایشان است بحقیقت جنانك‌کلّ انسان کذا ، و کلّ جسم کذا . نه بجهت لزوم تسلسل ، یا ازوم امکان تسلسل، جنانك بعضی گفته اند . جه لزوم تسلسل و امکانش ممنوع است، وا گر مسلّم‌است استحالتش ممنوع است ، جه در امور اعتباری است ، بل کی بکلّ جیم آن می خواهم کی هر واحدی کی **جیم** ۳ بالفعل برو صادق باشذ خواه نفس جیم باشدجنانك درمهمله بمذهب **شیخ**، و خواه حقیقت‌او حقیقت **جیم** بوذ ، وخواه‌موصوف **بجیم** بوذ بحسب ذهن- یاخارج ، وصفی دائم ، یاغیر دائم ، هرجگونه کی اتّفاق افتد . وبه **با** کی محمول است کلّی طبیعی می خواهیم‌جنانك از بیش تقریر رفت-کی محمول حقیقی کی بحسب طبع‌محمول بوذ جنانك الأنسان حیوان- نه بحسب قول و لفظ جنانك هذازید بضرورت کلی طبیعی بو ذ . بس معنی **کلّ ج ب** این‌باشذ کی هر واحدی کی **جیم** بالفعل برو صادق است [مفهوم **با** برو صادقست] بیکی از وجوه جهات حمل کی بعد ازین بیان کنیم انشاء الله .

و ببايد دانست کی فرق است میان مفهوم لفظ از آن روی کی حاصل [و]بالفعل بوذ ومیان آنج‌حصول آن‌معنی درو بقوت باشذ مانند متحرکی ۴ کی بالفعل متحرك باشذ و اگر همه در یك وقت باشذ

۱-درحالت . ط، ۲ . بماند. ط، ۳ - ج - ط، ٤ .متحرك . م،

و متحرّکی کی بالقوّه متحرك باشد ، و حرکت از و صحیح بود ، و اگر جه هرگز متحرك بالفعل نبوده باشذ ، بعضی منطقیان گفته‌اند مفهوم موضوع شامل هردو معنی باید گرفت ، و **ابونصر فارابی** کی او را معلم ثانی خوانند همجنین گفته است . واین اصطلاح خلاف تعارف و تداول اهل لغت و علوم است ، جه برآن [تقدیر] لازم آیذکی جون گویند انسان ، نطفه و علقه کی[1] صورت انسانیت دریشان بقوت است درین لفظ داخل باشند ، وجون گویند تخت جوبی راکی ازو تخت آید درین اطلاق آورده باشند و این خلاف متعارف است ، جه متعارف ومتداول آنست کی جون گویند تخت هرجه تخت بالفعل بوذه باشذ و هست و خواهد بوذ ، و اگر همه یك لحظه باشذ درو داخل باشد ـ بشرط آنك بالفعل تخت باشذ . مگر در موضعی کی لفظی باشتراك بر مفهومی اطلاق کنند گاه از آن روی کی بالفعل بوذ ، و گاه از آن روی کی بالقوّه ، جنانك کاتب گویند کسی را کی کتابت می کند و کسی را کی کتابت داند و نکند ، ودرین موضع اگر گویند کلّ کاتب باید کی معلوم بوذ کی بکدام معنی اطلاق می کنند بالفعل او بالقوه ، جه حکم بحسب آن مختلف شوذ جنانك کل کاتب بالفعل متحرك الاصابع بخلاف کلّ کاتب بالقوّه .

و ببایذ دانست کی ایجاب و سلب هردو اقتضاء وجود موضوع کنند (در ذهن) جه حمل و وضع از امور ذهنی است و موضوع و محمول از معقولات ثوانی ، وحکم در اصل جز برجیزی ثابت متقرّر در ذهن صورت نبندد خواه : آن حکم بایجاب باشذ و خواه بسلب ، بس موضوع و محمول قضایا باید کی در ذهن متصوّر و متمثل بوذ وهیج

۱ . انسان نطفه که ـ م. ۲ ـ می گویند م.

فرق نباشد میان موضوع سالبه و موضوع موجبه باعتبار نفس حکم اعنی نفس ثبوت محمول موضوع را و نفس سلب او از و بی اعتبار قیدی زاید، جه اگر اعتبار زایدی کنند، جنانك آن ثبوت و سلب را بخارج مقید کنند مثلاً جه اگر بخارج مقیّد کنند وگویند کلّ ج ب فی الخارج او لاشیء من ج ب فی الخارج موجبه استدعاء وجودموضوع در خارج کند و سلب نکند، جه ایجاب جیزی در خارج جیزی را فرع ثبوت آن جیز بوذ در خارج، جه تا او در خارج موجود نباشد محال باشد کی او را درخارج جیزی ثابت باشد لِأَنَّ ثُبُوتَ الشَّيْءِ لِلشَّيْءِ فَرْعُ ثُبُوتِهِ فِي نَفْسِهِ، واَمّاسلب جیزی درخارج ازجیزی فرع ثبوت آن جیز درخارج نیست

واز ین جهت زید ٢ معدوم را نتوان گفت کی زنده است، یا بیناست، یا متصف است بصفتی، و توان گفت ٣ کی زنده نیست، و بینانیست، وغیرهما من الصفات.

و بدانك موضوع سالبه اعمّ است از موضوع موجبه، نه بآن معنی کی متأخران گفته اند - کی افراد موضوع سالبه بیش از افراد موضوع موجبه است بنابرآنك معدوم درموضوع سالبه داخل است، ودر موضوع موجبه نه، جه اگرعموم بأین معنی بوذی میان افراد موضوع سالبه و افراد موضوع موجبه تباین وتغایر بوذی و اگر جنین بودی اتحاد ٤ در موضوع نبودی و تناقض میان ایشان مرتفع شدی. بل بآن معنی کی نفس موضوع (سالبه) نه افراد موضوع او بیشترازنفس موضوع موجبه است نه از افراد او وبیانش آنست کی هرمعنی را کی خواهند کی برو حکمی کنند یا او را وضع کنند (مطلقا) بی تقییدی

١ - نبود درخارج -م. ٢ - کەزید. م. ٣ - نتوان گفت - م. ٤ - ایجاد - اصل-م.

بثبوت یا انتفا یا او را وضع کنند از آن روی کی ثابت است یا او را وضع کنند از آن روی کی منتفی است . و این هر سه [1] موضوع سالبه می توانند بوذ، وموضوع موجبه جز ثابت نتواند بوذ - ثبوتی اعم از خارجی و ذهنی - تا اگر ایجاب خارجی باشذ موضوع ثابت باشد در خارج جنانك السماء بسيط ، و اگر ذهنی باشذ ثابت باشد درذهن جنانك فضل الموسط على الموسط اصمّ، جه نفی از معدوم ازآن روی کی معدومست توان کرد ، جنانك گویند زید کی نیست از آن روی کی نیست (بینا نیست و اثبات بر معدوم از آن روی کی معدومست نتوان کرد ، جه نتوان گفت کی زید از ان روی کی نیست) نابیناست یابیناست یا غیر این صفات ، جه محمول وصف موضوع است و از انتفاء موصوف انتفاء صفت [2] لازم ، بس آنج نباشذ از ان روی کی نباشذ محال است کی او را صفتی باشذ، بس هیج صفت برو حمل نتوان کرد . بل کی [3] در معنی سلب باشذ، جنانك الخلاء معدوم، وشريك الاله ممتنع، جه معنی اول آنست کی الخلاء ليس بموجود، و معنی دوّم آنك [4] شريك الاله ليس بممكن . بس جون موضوع سالبه یکی از ین سه قسم می توانست بوذ و موضوع موجبه جز یکی از آنها نه ، گفتند موضوع سالبه اعمّ است ازموضوع موجبه، و این عموم مقتضی رفع تناقض نیست ، جه موجب تغایر افرادموضوع موجبه وسالبه نیست ، بجهت آنك جون موضوع را بیکی از وجوه سه گانه وضع کنند و خواهند کی با زاء اومناقض اووضع کنند واجب باشذ کی بهمان وجه گیرند کی اوّل وضع کرده باشند، بعینه، و اینست معنی وحدت موضوع کی از شر[و]ط تناقض است . و محال است کی مناقض را جنان وضع کنند کی شامل هر سه وجه یا دو وجه ازآن سه [5] باشذ

١- هر سه که - اصل. ط ٢- وصف - م. ٣- مگر که. ط ٤- آنست که - م. ٥- سه وجه - ن

جه خالی از قید بامقید جمع نشوذ ، وهم جنین مقید بثبوت بامقیّد بأنتفا
بس محال باشذ کی موضوع سالبه از موضوع موجبه اعمّ باشذ بحسب افراد ،
بعد از آنك در عبارت متحد باشند ، والّا متّحد نبوده باشند ، بس سالبه
اعمّ از موجبه باشذ، بجهت صدق سالبهٔ درموضوع غیر ثابت از آن روی
کی غیر ثابت است، وکذب موجبه در جنین صورت :

واین است فرق حقیقی میان موجبه وسالبه ، جنانك شیخ در شفا اشارت[1] بآن کرده
است، وگفته **فَأَنَّ مَوْضُوعَ السَّالِبَةِ[2] قَدْ يَكُوْنُ مَوْجُوْداً وَقَدْ يَكُوْنُ مَعْدُوْماً وَيَصِحّ اَلسَّلْبُ عَنْهُ مِنْ حَيْثُ هُوَ مَعْدُوْمٌ** ؛ و ازین جهت توان گفت کی
معدوم ازآن روی کی معدوم است متصوّر نیست و نتوان گفت کی ازآن
روی کی معدوم است متصورست ، بل کی از آن روی کی او را ثبوتي در
ذهن است متصوّرست .

و محتمل است کی فرق میان ایشان بأین کنند، کی موضوع سالبه
شایذ کی متصوّر نباشذ الا بأین قدر کی اوجیزی است، وموضوع موجبه
نشایذ کی جنین باشذ بل لابدّست کی او متصوّر باشذ بزیادت از ین
قدر کی او جیزیست ، و ازین است کی نافی جون دانست کی امری از
امور محال است ، محتاج نشود در سلب او از هرج فرض کند بآنك
تصوّر او کنذ درذهن یا درخارج بأمری زائد بر شیئیّت ؛ بل کی سلب
کند از هرج شیئیّت برو صادق باشد . فحسب ، و اگر جه بهیج[3] اعتبار
دیگر غیر شیئیت متصور نباشذ ومثبت[4] در اثبات مجهول باینقدر کفایت
نتواند کرد کی موضوع متصور باشذ بآنك او جیزیست .

و از این است کی توان[5] گفت (کی) الحوادث التی لااوّل لها
لیس لها عدد متناه و نتوان گفت کی لها عدد غیر متناه جنانك شیخ

---

۱ . اشارات - م . ۲ـ السالبةالبسيطة (منطق الشفاء الجملة الاولي فن ۳ ـ مقاله ۲
فصل ـ ۱). ۳ . هیج - م . ٤ . و شیثبت -م . ٥ ـ نتوان - م .

تصریح باین مثال کرده است در رسالهٔ کی موسوم است ببحث در حجج جمعی کی ماضی را مبدأ زمانی اثبات می‌کنند [۱] ، چه حوادث لا الی‌النهایة [۲] ثبوتی در ذهن ندارند بسبب آنك نا متناهی اند، ونه‌در خارج بسبب آنك در وجود مجتمع نیستند ، بس مجموع را در ذهن ثبوتی نیست الا من حیث انّه شیء و نحوه ،

و همچنین فرق‌میان [ایشان] بغیراین توان کرد . چنانك صوری [۳] بیدا کنند کی سالبه در آن صادق باشذ . و موجبه کاذب ،و لکن [٤] فرق اصلی آنست کی از **شیخ** نقل کردیم کی : فرق میان ایشان‌در موضوع [غیر] ثابت ظاهر شوذ چون او را از آن روی گیرند کی غیر ثابت است - نه از آن روی کی ثابت فرض کنند ،والا متلازمان باشذ جنانك هم‌**شیخ** اشارت‌بآن کرده‌است کی **واما فی الموضوع الذی لایؤخذ غیر ثابت فالسالبة والموجبه متلازمتان** [٥] **فیه**. و جون موضوع مصطلح باین اعتبار [مأخوذ نیست بل بآن اعتبار] مأخوذست کی او را ثبوتی در ذهن یا در خارج باشذ ، بس‌سالبه وموجبه ، مصطلح متلازمان باشند. و یکی از دیگری عامّتر نباشذ ، و جون بنا بر این اصطلاح میان ایشان عموم وخصوص نیست ، بس بعد از اصطلاح برین با یستی کی تعرّض بأین بحث کی سالبه اعمّ است ازموجبه و لوازم آن نکردندی، امّا جون در نفس امر (نه) بحسب اصطلا ح ایجاب بی ثبوت نمی توانست بوذ بخلاف سلب ، حکما خواسته اند کی‌اعتباراین دوقضیّه کنند بحسب نفس امر، نه بحسب اصطلاح ، لاجرم، بحث ازین لوازم کردند. واگر جه بحسب اصطلاح این بحث را هیچ فائده نیست .

---

۱ - در فصل ٥ فی حال المقدمة المشترکة فی قیاسا تهم . ۲ - لاالی اول - م - ط .
۳ - صورتی -م- ط . ٤ - و یمکن - م. ٥ - متلا زمان - م - ط .

و جون معنی موجبهٔ کلّی معلوم شذ معنی محصورات[1] سه گانه باقی معلوم شوذ، جه موجبهٔ جزئی حکم می کند بر بعضی از آنچ موجبه کلّی بر آن حکم می کند، و سالبه رفع آن می کند - کی موجبه اثبات آن کرده باشذ

و بدانك مذهب بعضی از قدما آنست: کی معنی **کل ج ب** آنست کی هر یکی از آحاد **جیم** کی موجود باشند در خارج درماضی یا در حال، موصوف باشند به آنك ایشان **ب** اند در آن وقت. و این اقتضاء صدق طرفین اعنی عنوان و محمول کند بر موجودات خارجی ماضی، یا حاضر، و انحصار حکم بریشان، و این مطلقهٔ ایشان باشذ، و ضروریه ایشان آن باشذ کی مشتمل باشذ بر ازمنهٔ ثلثه. و ممکنهٔ ایشان بحسب مستقبل باشذ تا معنی **کل ج ب** آن باشذ کی [هر] فردی از آحاد **جیم** در هروقت از مستقبل کی فرض کنند صحیح باشد کی **ب** باشذ، و صحیح باشد کی نباشذ. بس اگر ممکن باشذ کی وقتی بیایذ کی هیج حیوان غیر انسان نباشذ کل حیوان انسان بیش از آن (وقت) بمذهب این قوم ممکنه باشد، و در آن وقت مطلقه

و **شیخ** در **شفا** این مذهب را بسخافت و اختلال وصف کرده است، و گفته: کی جون بگوئیم **کل ب ا** و مراد از آن هر واحدی باشذ از موصوفات بب در وقتی، بعضی ازمایوصف بب[ا] باشذ وکل ب اعمّ است ازآن [جه اومتناول موجودات خارجی و ذهنی است، خواه ممکن باشد در خارج و خواه ممتنع][2] بعد ازآن خواست **شیخ** کی بیان کند کی مطلقه این نیست کی ایشان گفته اند کی درزمان ماضی باشذ - یاحال - از آنجهت کي ما را قضایا است کی موضوعات ایشان اموری است کی

---

۱ - محصولات - اصل. ۲ - ما بین دوقلاب توضیحی است از مصنف که در اصل و در کتاب الشفاء نیست و از دو نسخه « م » « ط » گرفته شده است.

التفات بوجود ایشان نکنند، و مع هذا بر آن حمل میکنند محمولا نی
کی نه ضروری بوذ، ونه ممکن، بل کی محمول باشذ بآن و جه کی در
وقت ما بیابند[1] لا محاله. جنانك گویند هر دو دائرهٔ عرضی کی متحرك
باشند دائماً برخلاف بر یك محور، بسوی[2] قطبین «(او)»، ایشان منطبق
شوند و منفصل شوند و این قضیه ضروری نیست، جه اینك ایشان
منطبق شوند یا منطبق اند، ایشانرا دائم نیست، ونه نیز از ممکناتی است
کی شایذ کی باشذ. وشایذ کی نباشذ، بل کی واجب است کی دروقتی باشذ.
بعد ازآن گفت، و مع هذا آن نمی خواهیم کی این در دوائریست کی[3]
یافته اند، بل کی التفات بماهیت ایشان است نه بوجود ایشان
اَللّٰهُمَّ الْآنَ یُوْضَعُ (ج) مَعَ کَوْنِهِ مَوْجُوْداً فِی الْخَارِجِ و بر آن تقدیر
در ست باشذ، و غیر این باشذ کی، مادر آنیم، جه و جود برین تقدیر
صفتی باشذ مأخوذ با موضوع و جزوی از آن و مبحوث عنه کل جیم
مطلق است. بس این قضیه جون ضروری و ممکن نباشذ، مطلقه باشذ،
بس مطلقه آن نباشذ کی در زمان حال یا ماضی موجود باشد، جه مطلقه
یافتیم کی جنین نیست[4]

و بدانك حکما را درموضوع موجبه، کلی جز این دو مذهب
نیست یکی این مذهب سخیف کی منسوب است بقومی از قدما و
یکی مذهب حق[5] کی جمهور حکماء بر آنند. و قدما را مذهبی دیگر
نیست در کل ج ب جنانك متأخران عن آخرهم نسبت بأیشان کرده اند،
و گفته کی مراد از کل ج ب آن است کی هرواحدی از جیماتی کی موجود
باشند در خارج در ماضی، یا در حال، یا در استقبال، جه قید یا[5] در

۱ ـ نیابند ـ اصل . ۲ ـ پس ـ م . ۳ ـ که چنین ـ م ـ ط . ٤ ـ بپایان رسید کلام
شفا با تغییر مختصری در آخر سخن شیخ. ٥ ـ با ـ م.

استقبال باطل است چنانك صریح لفظ **اشارات** و **مطارحات**، و **اوسط جرجانی**، و تمامت کتب قدما بر آن دلالت می کند و هم چنین لفظ **ملخّص** نیز چنانك گفته است «**اذاقلنا کل ج ب عنینا (به) ان ما وجد فی الخارج من آحاد الجیم او کل ما حضر فی الحال من آحاد الجیم فهو ب فی الخارج**»[1] و لکن قید فی ذلك الوقت انداخته است تا اشکالی کی برین مذهب سخیف ایراد کرده اند ساقط شوذ .

و اشکال آنست کی اگر معنی **کل ج ب** آن باشذ کی هر جه جیم است در خارج در ماضی یا در حال او باء است **در آن وقت**، بس نفع علومی کی در قدیم الزّمان مستفاد بوذه باشذ بزمان ما نرسذ **لِاقْتِصارِ اَحْکامِهم عَلَی ماوُجِدَفِی زَمانِهِمْ فِی ذٰلِكَ الْوَقْت**، بس ما استفادت نکنیم ازسخن **بقراط** مثلاً کی در **فصول** گفته است کی «**صاحب الاستسقاء اذاحدث به سعال فلیس یرجی**[2]» معرفت حال این مستسقی، لکن سقوط اشکال بزیادت قید **یا** در استقبال ظاهرست، جه جون حکم علی ماوجد و یوجد[3] باشذ احکام تعدّی کند[4] بزمان ما، واما سقوط آن بحذف قید **فی ذلك الوقت** محل نظرست،

و این شبهت متأخرانرا از سخن شیخ افتاد در شفا، در فصل رابع از فنّ رابع از جملهٔ اولی آنجا کی گفته است کی « **و قوم یجعلون المطلق ماکان موضوعاته حاصلة بالفعل فی زمان ما حتی یکون قولنا کل ابیض معناه ان کل ابیض موجود**[5] **فی زمان مافیکون الکلیة**

---

۱ - الثاني ان نعنی بقولنا کل ج ان کل واحد مما وجد فی الخارج من آحاد الجیم او کل ما حضر من آحاد الجیم و علی هذا التقدیر لو لم یوجد شیء من المسبعات فی الخارج لما صح ان یقال کل مسبع شکل و لولم یوجد فی الخارج من الآ شکا ل الآ المثلث یصح کل شکل مثلث (نسخهٔ خطی که در قرن هفتم کتابت شده و محققاً تصنیف امام فخر و بظن قوی کتاب الملخص است) جمله ۲ - باب ۱ قسم ۱ در قضا یا حملیه . ۲ - اذا حد ث بصاحب الاستسقاء سعال کان دلیلا ردیا (شرح کتاب الفصول چاپ میرزا عبد الله قاینی طهران ۱۳۰۱ ورق ب ۱۰۵) ۳ - ان یوجد - م . اویوجد . ط. ٤ - نکند - م . ٥ - موجود بالفعل (منطق الشفاء)

الموجبة المطلقه علی هذاالرأی[۱] ان کل واحد من الموجودین فی وقت ما ذأنهم (موصوفون بانهم) ب فی ذلك الوقت »

جه جون زمان‌ما، و وقت ما ، مطلق گفت و مقیّد نکرد بآنك درماضی یا در حال بنداشتنند کی عامّ‌است، و غافل شدند از آنج در عقب این مذهب گفته‌است کی **و قد تبع[۲] من هذاالمذهب مذهب اخر فی امر الجهات** تا بآنجا کی گفت کلّ حیوان انسان بمذهب این‌قوم بیش‌از آن وقت کی هیج حیوان غیر انسان نباشذ ممکنه باشذ ، و در آن وقت مطلقه، بس جون ممکنه‌ایشان بحسب استقبال باشذ‌محال باشذ کی مطلقهٔ ایشان هم بحسب استقبال‌بوذ - بس از ین تقریر معلوم شذ کی خارجی بتفسیر متأخّران مذهب‌هیج کس‌از حکمانیست،‌و نسبت بأیشان افتراءِ محض‌است .

و بدانك این مذهب اگر جه سخیف است اما شیخ در اشارات گفته است [که] « **وَ نَحْنُ لاٰ نُبٰالِیٰ اَنْ نُرٰاعِیَ هٰذَاالْاِعْتِبٰارَ** »[۳] یعنی باك نداریم کی لوازم این اعتبار را بیان کنیم جون صادق فرض کنند بعد از آن گفت (**وَ اِنْ کٰانَ الْاَوَّلُ هُوَالْمُنٰاسِبُ**) یعنی و اگر جه اول مناسب است- بجهت استعمال درعلوم ، ومحاورات ، و اوست کی‌واجب است کی اعتبارش کنند بحسب طبایع امور.ومتأخران‌لانبالی [را]اعتبار کردند ، نه مناسب‌را، وروزگار خود و طلبه علم را بمذهبی کی مخترع ایشان است نه ازان حکماءِ جنانك بیان کردیم و بیان لوازم آن ضایع کردند. و اگر لوازم آن مذهب بیان کردندی هم مناسب نبودی فکیف کی لوازم‌مذهبی بیان کنند کی **لَمْ یَقُلْ بِهِ اَحَدٌ**

ومتأخران‌جون ازتفسیر‌خارجی‌خارجی، جه‌خارج‌است ازاصطلاح حکماء‌فارغ‌می‌شوند‌شروع در اعتباری‌دیگر‌می‌کنند‌کل ج‌ب‌را،‌وآنراحقیقیّه

---

۱ - مصنف درینجا آنچه مربوط بمقصود نبوده حذف نموده است . ۲ - کذا. در نسخه «م» نبع - ط - اصل بی نقطه است و الظاهر « نبغ » کما فی الشفاء.
۳- شرح الاشارات چاپ تهران ص ۵۲ .

نام مي نهند ، و اگر چه هيچ حقيقتي‌ندارد، وچنان‌اظهارمی کـننند کی آن نیز مذهب حکماء است چه می گویند که کل ج ب گـاه‌باشذ کی اورا استعمال کـننند بحسب خار ج و گـاه با شذ کی استعمال‌کـننند بحسب حقیقت ، و حکماء استعمال هیچ ازین دو نگرده اند ، اما ازآن خارجي بیان کرده شذ و اما از آن حقيقي و جنین گویند کی مراد از کلّ ج ب آن است کی کل مالو وجد کان ج ، فهو بحیث لو وجد کان ب ، یعنی هر جه برتقد یر وجود ج باشد ، بر تقدیر وجود ب باشذ ، بل کی هر ج اورا حیثیت اول باشذ ، اورا حیثیت دوم باشذ . و معنی [۲] (آن) اینست کی هرج او ملزوم ج است ـ او ملزوم ب است ، واو متناول ممکنات معدوم و ممتنعات باشذ ، جه خلا اگر جه ممتنع است ، لکن بحیثیتی است کی اگر موجود شوذ بعد باشذ ، بس کُلّ خَلاَءٍ بُعْدٌ باعتبا رحقیقی صادق باشذ ، و باعتبار خارجی نه ، و این تفسیر خطا است

نه از آن جهت کی بعضی هم از متأخران گفته اند ـ کی مراد از موضوع ، یا : کل ما لو وجد ـ وکان ج باشذ ـ بواو عطف ـ بی‌ا شتراط آنك آن جیز ملزوم جیمیّت باشذ ، یا بی واو عطف ـ تا معنی این با شذ کی هر ج ملزوم ج است جنین ـ و جنین است ، جنانك محمول علی التقدیرین ملزوم ب است ، جنانك گفتند (كي) فهو لووجد کان ب ، بس اگرمراد اول باشذ موجبهٔ کلی ـ کی : کل ما لو و جد ـ و کان مع وجوده [ج فهو بحیث لو وجد کان ب بموجبهٔ جزوی که بعض ما لو وجد و کان مع وجوده] ب فهو ملزوم لج منعکس [نشود] و هیچ خلفی و افتراضی بر آن دلالت نکنذ ، جه شایذ ـ کی جیز ی کی ملزوم ج است نیابند . وا گرمراد دوم باشذ میان مطلقه ودائمه‌فرق‌نماند جه معنی مطلقه این باشذکی هرج وجود خارجی او ملزوم ج است وجود خارجی او ملزوم ب است، بس اگر لزوم در وقتی ثابت باشذ دائماً ثابت شوذ ومطلقه دائمه باشذ واگر لزوم در هیج وقت نباشذ بس مسئله ما نباشذ. جه این مسلم اینست کی اگر لزوم در وقتي باشذ باید کی دائماً

۱ ـ معنی دوم ـ م

باشد چنانك در ملازمات جزوی

ونه از آن جهت كی بعضی دیگر گفته‌اند كی این قضیّه شرطیّه‌است، نه حملیّه از آن جهت كی چون ادواتی كی موجب ربط است چون **لو** و **كان** می‌اندازند - دوقضیه می‌ماند. یكی وجد ج، و یكی وجد **ب**، چه بعد از حذف ادواتی كی موجب ربط است دو قضیّه نمی‌ماند، چه ادواتی كی موجب ربط این دوقضیّه‌اند لفظ **هو** است نه لو، و كان، چه آن ادوات ربط اجزاء این دو قضیّه اند، نه از ان این دو قضیه [و] بعد از حذف هو[1] دو قضیّه نمی‌ماند، بل كی دو قول می‌ماند در حكم دو مفرد، پس حملیه باشد.

بل از آن جهت كی ملزوم ج لازم نیست كی ج برو صادق باشد، و مراد از كلّ ج بحسب اصطلاح و عرف و استعمال در علوم و محاورات كلّ ما صدق علیه الجیم است، نه **كُلّ مالَوْ وُجِدَ لَوُجِدَ**[2] ج، - چه علل تامّهٔ ج بروصادق است كی او وجدت اوجد ج، و مع هذا ج برو صادق نباشد

و دیگر بجهت آنك محصّلان از محقّقان بر **ابونصر فارابی** انكار كرده‌اند در آنك جائز داشته‌است - كی ما یمكن ان یكون ج در كلّ ج داخل باشد، پس چگونه جائز دارند كی ما یمتنع ان یكون ج در كلّ ج داخل بوذ.

و بدانك این كی فارابی گفته است كی یمكن ان یكون ج اگر آن می‌خواهد كی ما یمكن ان یصیر ج این انكار بجای خویش باشد، چه لازم آید دخول نطفه، و علقه، در انسان، و اگر آن می‌خواهد كی مایقال علیه ج بالامكان بخلاف مذهب مشهور كی مراد آنست كی ما یقال علیه ج بالفعل و ظاهر آنست كی مراد اینست، نه آن، چنانك در

۱- هر. اصل - ط ۲ - یوجد - ط.

بعضی سخنان (او) تصریح بأین معنی هست ، انکار نه بجای خویش [باشد] ، و دیگر ازمتأخّران کی گفته‌است کی مایمتنع ان یکون ج در کلّ ج داخل باشد ، عایة ما فی الباب گفته اند کی درکلّ ج ممتنعات داخل باشد یعنی افراد ممتنعهٔ ج کی یمتنع وجودها فی‌الخارج ، ویمکن ان یکون ج به افراد ممتنعهٔ ج کی یمتنع ان یکون ج فانّه لایقوله عاقل.
و دیگر بجهت آنك بر ین تقدیر هیچ قضیه کلّی صادق نشوذ نه موجبه و نه سالبه، جه نقیض ایشان صادق باشذ . از شکل ثالث و اوسط در سالبه، جون لاشیٔ من ج ب مثلاً مجموع موضوع باشذ . ومحمول مقیّد[1] بجهت نقیض، جنانك گوئیم کی‌کلّ ماهوج وب دائما فهو ج [وکل ماهوج] و ب، دائماً فهو ب دائما ، و نتیجه‌کی بعض ج ب دائماًاست ، مناقض لاشیٔ من ج ب بالاطلاق است . و در موجبه جون کلّ ج ب مجموع آنج موضوع بروصادق باشذ ومحمول ازومسلوب. مقیّد. بجهت نقیض ، جنانك گوئیم کی: کلّ ماهو ج ولیس ب دائماً فهو ج ، وکلّ ماهو ج . ولیس ب دائماً فهوایس ب دائماً، ونتیجه : کی‌بعض‌ج‌لیس ب‌دائماً است، مناقض کلّ ج ب‌بالاطلاق است

وامّا بجهت آنك این قضیّه کی **مالَهُ الْحَیْثِیَّةُ الأُوْلَی فَلَهُ الْحَیْثِیَّةُ الثّانِیَةُ**،

یا خارجیّ باشذ ، یاحقیقیّ : اگرخارجی‌باشذ بایذ کی درخارج موضوعی موجود باشذ موصوف بحیثیّتین ، بس اصل دو[2] قوّت خارجیّه باشذ و میان ایشان لزوم نه . و اگر حقیقیّ باشذ [معنی] آن بوذ کی **کُلّ ماَلوْوُجِدَکانَ بِالحَیْثِیَّةِ الأُوْلَی؛فَهُوَ بِحَیْثُ لَوْوُجِدَکانَ بِالْحَیْثِیَّةِ الثّانِیَةِ**

باز تردید کنیم درین قضیّه کی خارجی‌است،یا حقیقیّ ، و اوّل نمی‌شایذ، بس دوّم باشذ . و متسلسل شود و هیچ حکمی نا جز نیابند . اصلاً

۱- مقید باشد . م . ۲- در . ط . ظ .

جنانك بعضی گفته‌اند تمام نیست، ، جه :

این سلسله باعتبار معتبر تعلّق دارد ، و بعدم اعتبار منقطع شود ، ومحال نباشد ، جنانك در تفسیرِ معنیِ وضع - و حمل کی بهمین نوع تسلسل لازم است و جایز، نه محال .

و دیگر بجهت آنك: ما براشیا حکم بامتناع ، و امکان ، و وجود می کنیم ، و بأین اصطلاح ممکن نباشد - یامفید نبود ، بجهتِ استحالتِ صدق‌مثل این‌قضیه کی **كُلُّ مَالَوْ وُجِدَ كَانَ اِجْتِمَاعَ النَّقِيضَيْنِ فَهُوَ لَوْ وُجِدَ كَانَ مُمْتَنِعَ الْوُجُوْدِ**، و عدم فائدهٔ مثل این قضیّه . کی **كُلُّ جِسْمٍ مُمْكِنُ الْوُجُوْدِ اَوْ مَوْجُوْدٌ**، جه معنی‌آن باشد کی **كُلُّ مَالَوْ وُجِدَ كَانَ جِسْماً فَهُوَ بِحَيْثُ لَوْ وُجِدَ لَمْ يَمْتَنِعْ وُجُوْدُهُ اَوْ يَكُوْنُ مَوْجُوْداً** جه کذب و عدم فائدهٔ این دومثال ظاهرست[1] بخلاف‌مذهب‌حق کی . **مَافَرَضَهُ الْعَقْلُ اَنَّهُ اِجْتِمَاعُ النَّقِيضَيْنِ فَهُوَ مَحْكُومٌ عَلَيْهِ بِامْتِنَاعِ وُجُوْدِهِ فِي الْخَارِجِ ، اَوْ اَنَّهُ جِسْمٌ فَهُوَ مُمْكِنٌ فِي الْخَارِجِ اَوْ مَوْجُوْدٌ فِيْهِ** ، کی هم صادق است وهم‌مفید، ومتأخران را این خطا از سوءِ فهم مراد **شیخ** از سخن او در تفسیرموجبهٔ کلّی افتاده‌است، کی در اوائل فصل اوّل - از مقالهٔ دوّم - ازفنّ سیّم - ازجملهٔ‌اولی - از **منطق شفا** گفته‌است : «انّ حقیقة‌الأیجاب هوالحکم‌بوجودالمحمول للموضوع ومستحیلٌ انیحکم علی غیر الموجود بأنّ شیئاً موجوداًله ، فکلّ موضوع للأیجاب فهوموجود امّا فی‌الاعیان او فی‌الاذهان[2] فانّه اذا قال قائل انّ کل ذی عشرین قاعدة کذا ، فانّه یعنی[3] انّ کلّ[4] ذی عشرین قاعدة توجد کیف کانت فهی کذا ولیس معنی ذلك ان[5] ذاعشرین قاعدة المعدوم یوجد لها فی حال عدمها انّها کذافانّها اذا کانت معدومة فصفاتها معدومة - اذلیس یجوزان[6]

---

۱ - ظارست - اصل. ۲- واما فی‌الادهان - م - وامّا فی‌الدهن- شفا . ۳- یعنی به- شفا . ۵- قولك ای - اصل . ٦- لیس بعنوان - اصل .

تکون موجودة، وأذا کانت معدومة فکیف یحکم بأنّها توجد، الاّ عند قوم یهوّسون انفسهم، فیجوّزون ان یکون للمعدوم صفات حاصلة ولا تکون موجودة، و یکون الحاصل عندهم غیر الموجود، و کلامنا فی المفهوم من الحاصل، ولا نرید بالمفهوم من الموجود غیره، ولهم ان یریدوا بالموجود ماشاؤا، (- کذا) بل الذّهن یحکم علی الأشیاء بالایجاب علی انّها فی انفسها و وجودها یوجد لها المحمول [او انّها تعقل فی الذّهن موجوداً لها المحمول] لا من حیث هی فی الذّهن فقط، بل علی انّها اذا وجدت وجد[1] لها هذا المحمول، فأن کان لاوجود للشّیء وقت الحکم الاّ فی الذّهن فحینئذٍ من المحال انْ تقول انّ **ب** مثلاً موجود له انّه **ا** لیس فی الذّهن، بل فی نفس الامر، ولیس هو فی نفس الأ[مر] موجوداً فکیف یوجد له شیء و مفهوم الایجاب و الاثبات ثبوت حکم لشیء[2] وهذا هو وجوده له، کما انّ مفهوم السّلب هو لا ثبوت حکم لشیء[2] و هذا هو عدمه (له) لامحاله، فتبیّن[3] من هذا : انّه لاایجاب البتّة الاّ علی موضوع حالهُ ماذکرناه، فامّا الاشیاء الّتی لا وجود لها بوجهٍ، فأنّ الاثبات[4] الذّی ربّما استعمل فیها حیث[5] یری انّ الذّهن یحکم علیها انّها کذا معناه انّها لو کانت موجودة وجودها فی الذّهن لکان کذا، وهذا [کما] یقال انّ الخلأ ابعاد»

و جائی دیگر **شیخ** و غیر او بأین عبارت گفته اند کی :

«اذا قلنا کلّ **ج ب** لانعنی به ماهو **ج** فی الخارج فقطّ، بل ما او وجد اصدق علیه انّه **ج**» . و مراد ایشان از ایراد شرط درین مقام نه ملازمه است میان آن امور، و اتصّاف ایشان بجیمیّت[6]، بل کی مراد آنست کی در کلّ **ج ب** داخل شوذ هرج او **جیم** است بالفعل عندالعقل، یا بفرض[7] ذهنی

1 - وجدا . اصل . 2 - الشیء . اصل 3 - فبین . شفا . 4 - فأن الاشیاء التی لا وجود لها بوجهٍ فاما الاثبات . م 5 - استعملت فیها حین . شفا . 6 - بحقیقت . اصل . 7 - تا بفرض . م .

از آنهائی کی ممتنع نباشد لذا ته کی ج برو صادق نباشد ، و اگرچه ج ماهیّتی محال باشد ، و تعبیر از فرض ذهنی بصیغت شرط از آنجهت کرده اند - کی سابق بفهم از معانی حروف شرط آنست کی، مقدّم مفروض الوجود باشد .

پس ازین تقریر معلوم شد کی خارجیّ وحقیقیّ هیچ اصلی ندارد، بل کی از خرافات متأخّران است کی عمر خود و استعداد محصّلان در آن ضایع کردند ، و تا کتب منطق از خارجیّ وحقیقیّ و دیگر خرافات ایشان پاك نکنند علم منطق مقرّر نشود . و چگونه مقرّر شود علمی کی مبنی آن برفهم تصوّر و تصدیق ومفهوم قضیّه وفرق میان سلب وایجاب و غیر آن باشد ، و معلوم شد کی هیچ یك را درست تصوّر نکرده اند ، چنانك بیان بعضی کرده شد و بیان باقی بجای خود بیابد .

پس درین[1] مسئله مذهب حقّ مذهب جمهورست کی متعارف و مشهورست ، ودر علوم و محاورات مستعمل . و مذکور کی چون گوئیم : کلّ **ج ب** بأین آن خواهیم کی هر واحدی [واحدی] از آنها کی ج بریشان مقول باشد : خواه ج ذات اوباشد ، یا صفتی غیرذات کی موضوع باشد با ذات او ، و خواه آن صفت دائم باشد ، و خواه غیر دائم ، و خواه در وقت معیّن باشد ، و خواه در وقت غیر معیّن[2] و خواه موجود باشد در خارج - یا در عقل[3] ، یا در فرض ذهنی ، از آنهائی کی لا یمتنع ان یکون ج بی آنك التفات کنند بهیچ یك ازین اقسام ، بل تعقل[4] کنند از آن روی کی ج بالفعل است بر اعمّ انحاءِ[5] وجود کی شامل این وجودات باشد ، نه بآن وجه کی اورا **مِنْ حَیْثُ هُوَ مَوْجُوْدٌ** فرا گیرند، ونه نیز **مِنْ حَیْثُ اِنَّهُ لَیْسَ بِمَوْجُوْدٍ**.

۱- پس ازین - م . ۲- غیر معین باشد - م . ۳- باشد یا درخارج عقل - م . ٤- بلکه تغافل - م . ٥- انجا - اصل

اَوْيَصِحّ اَنْ يَكُوْنَ ج َفقطّ آن آحاد[1] **ب** ريشان‌مقول باشد، و وجود بائبّت[2] ایشانرا مالند وجود جیمیّت باشد. اگر **قضیّه مطلقهٔ عامّه باشد**، بس بحسب این لیان ما یمتنع ان یکون **ج و ما هو بالقوّة من حیث هو** بالقوه **داخل** کل ج نباشد. و **جون موضوع ممتنع باشد لذاته جون** خلاً یا جوهر فرد تعقّل کنند ازیشان کی بر رأی قائل به آن **ممتنع** نیست، وجون بوجود خارجی متّصف شوذ خلا و جوهر فردباشذ بفعل، بس حکم کنند بر آن از آن روی کی جناست بآج حکم خواهند کرد: این جنین گفته [اند] بعضی ازمحقّقان، و آبج از شیخ نقل کردم کی **و اما الاشیاء الّتی لاوجود لها بوجه** الی آخره هم دلالتی دارد بربن معنی، لکن ظاهر آنست کی حکم بر ممتنعات بحسب فرض ذهن است - بی آنك التفاتی باشد بوجود خارجی، جه ما حکم بر اجتماع نقض می‌کنیم بامتناع مثلاً، و اگر جه ما تصوّر هیچ قائلی نمی‌کنیم کی بآن قائل بوذه باشذ - جنانك گفتند در خلا - و جوهر فرد.

وبدانك حکم عقل بامتناع اجتماع نقض[3] نه بر آن وجه است کی نقیض را در ذهن مجتمع تصوّر می کنند - آنگاه حکم می‌کند کی این مجتمع در خارج ممتنع است (- جه اجتماع ایشان در ذهن هم ممتنع است) بل بر آن وجه‌است کی عقل اجتماع مختلفات تصوّرکرده است - جنانك اجتماع سواد و حرکت درجسم اسود متحرك[4] بس حکم می کند بامتناع جنین اجتماع **بَيْنَ اَلنَّقِيْضَيْنِ وَهُوَ دَقِيْقٌ نَفِيْسٌ**.

ودیگر بدانك متأخّران بنابراصطلاح بی فائدهٔ خویش - گفته‌اند کی خارجی اخصّ است ازحقیقی، جه اوّل حکم است برموجودات در احد ازمنهٔ ثلثه: و دوّم حکم (است)بر موجودات - و معدومات ممکنه[5]

۱- آحاد - اصل. ۲- ماهیت - اصل. ۳- نقیضین- م . ط . ٤- ومتحرّك . م .
٥ - ممکنه نه - م .

در ازمنهٔ ثلثه، و بر ممتنعات [1] و بعضی از متأخّران ممتنعات را از قضیّه حقیقی بیرون می‌کنند، و حکم در حقیقی بر آن مقصور می‌کنند کی ما یمکن وجوده، و آنچ موضوع آن ممتنع است آنرا قضیّهٔ ذهنی نام می‌کنند، و تفسیرش بآن می‌کنند ـ کی آنچ در ذهن ج است در ذهن ب است، و این نیز درغایت فساد است، چه بسیار محالات هست کی در ذهن باشد، و چون وجود لذهن مخصوص شوذ و ملاحظهٔ وجود خارجی نکنند موجب خطا باشذ و استعمال آن ناممکن، چه ممکن است کی حکم بر انسان کنند تا آنك او می بَرَدْ، چه بسیار باشذ کی در ذهن چنان تخیّل کنند. پس چون گویند: کلّ انسان، (انسانٍ) طایر در آن داخل شوذ و محالات وشناعات عائد گردذ، و از تفسیر موجبهٔ کلّی کی متقدّمان گفته‌اند استغنا حاصل است ازامثال این تمحّلات بی طائل مخلّ، و تکلّفات بی‌حاصل مملّ.

تعلیم پنجم

درعدول و تحصیل

موضوع قضیّه یا محمول او اگر مدلولٌ علیه باشذ بلفظی [2] مرکّب از حرف سلب ـ و غیر [3] آن، قضیّه را **معدوله** خوانند، و اگر چنین نباشذ آن قضیّه را **محصّلةالطّرفین** گویند، و معدوله سه قسم بوذ معدولة الموضوع، چنانك: نامتناهی معقول است، و معدولة المحمول، چنانك: حوادث نامتناهی است، و معدولة الطرفین، چنانك: نا متناهی نامتوهّم است، وهریك ازین چهار قضیه موجبه باشذ یا سالبه، و موجبهٔ محصّلةالطرفین را **محصّله** می‌خوانندو سالبه را بسیطه.

و بدانك اگر در **کلّ مالیس ج فهو ب** اعتبار صدق **با** کنند بر

---

۱ ـ ممتنعات ـ اصل. ۲ ـ بلفظ ـ م ۳ ـ محری ـ اصل ـ غیری ـ ط.

کلّ ماصدق علیه **انّه لیس ج معْدُوْلُ اَلْمَوْضُوْع** باشد و اگر اعتبار صدق با کنند بر کلّ ماصدق علیه انّ الجیم مسلوب عنه ، **سالب الموضوع محصّل الطرفین** باشد ، پس موضوعی کی حرف سلب مقارن او بوذ : یا معدول بوذ - یا محصّل ، و محصّل یا موجب بوذ ، یا سالب . - و بجهت آنك درمحمول اعتبار ذات - ووصف نمی‌کنند چنانك ، درموضوع ، بل کی اعتبار وصف تنها می‌کنند محصّل المحمول بموجب وسالب منقسم نشد .

و دیگر بدانك حرف سلب در قضیّه یا متأخّر باشد از موضوع[1] ، یا غیر متأخر یا بعضی متأخّر باشد و بعضی غیر متأخّر .

اما در اوّل می‌گوئیم : قضیّه یا ثلاثیّ باشد یا ثنائیّ ، اگر ثلاثی باشد یعنی با رابطه باشد حرف سلب یا متعدّد باشد یا غیر متعدّد ، اگر متعدّد نباشد قضیّه **سالبهٔ محصّله** باشد - اگر حرف سلب بر رابطه مقدّم باشد ، و **موجبهٔ معدوله** اگر از رابطه مؤخّر باشد . و اگر حرف سلب متعدد باشد . یا همه متأخر باشند از رابطه ، یا چنین نباشد ، اگر اوّل باشد قضیّه موجبهٔ معدوله باشد ، و اگر دوّم باشد قضیه سالبهٔ محصّله باشد اگر همه بر رابطه مقدم باشند و **سالبهٔ معدوله** اگر چنین نباشد بل (کی) بعضی متقدّم باشند بر رابطه ، و بعضی متأخّر از [آن و همه متأخّر از] موضوع ، خواه متقدّم زوج باشذ و خواه فرد .

و آنچ بعضی گفته‌اند کی اگر متقدّم زوج باشذ قضیّهٔ موجبه باشذ - چه سلبِ سلب ایجاب باشد سخنی مجازی است ، چه سلبِ سلبْ سلبْ باشذ ، و اگرچه مستلزم ایجاب باشد .

و دیگر حملیّهٔ موجبه آنست کی درو حکم کرده باشند بصدق محمول بر موضوع ، وسلب سلب حکم بصدق چیزی بر چیزی نیست ، و ازین است

۱- از قضیه . م

کی حکما گویند کی اطلاق حملی بر سالبه مجاز است ، جه در ورفع حمل است نه حمل ، واین مجاز از باب اطلاق اسم احد الضدین علی الآخر است ، و اگر دوم باشد یعنی «(اگر)» سلب متأخر نباشد قضیه **موجبهٔ معدولة الموضوع** باشذ اگر برسلب مقدم باشذ اسم موصول . یا الف ولام . یا سور ایجاب . جنانك الذی لیس بحیوان ، و[(اللاحیوان ، وکل مالیس بحیوان ،)]خواه حرف سلب متعدد باشذ ، و خواه نباشذ ، و اگر هیچ از ینها بر سلب[1] مقدم نباشذ قضیه **سالبهٔ معدولة الموضوع** باشذ .. اگر[2] سلب متعدد باشذ ، و **محصّلة الموضوع** اگر سلب متعدد نباشذ . الاّ آنك [(سلبی کی برو)]سلبی مقدم نشده باشذ لفظ : **غیر** باشذ ، جه قضیه موجبهٔ معدولة الموضوع باشذ

وحکم قسم سیم کی بعضی از حروف سلب بر موضوع مقدم باشذ و بعضی مؤخر . بعداز تصور حکم قسم اول و دوم بوشیده نماند . و عادت جنان رفته است کی بحث از مناسباتی کنند . کی میان قضایاء معدولة المحمول ومحصّلة المحمول موجبه . و سالبه باشذ[3] س میگوئیم :

هردو محصوره کی متوافق باشند در موضوع . و محمول ومتخالف در کیف . متناقض باشند : اگر در کم و جهت مختلف باشند ، جنانك بعداز ین روشن شود ان شاءالله تعالی .

واگر متوافق باشند در موضوع و کیف . و متخالف در عدول و تحصیل یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشد : اگر موجبتین باشند صدق ایشان ممتنع باشذ . بشرط اختلاف مذکور . واگر سالبتین باشند کذب ایشان ممتنع باشذ هم بشرط مذکور .

۱ـ ازینها برسلب ازینها ـم . ۲ـ اگر آن ـم . ۳ـ باشندـم .

واگر متوافق باشند در موضوع، و متخالف درکیف ، وعدول-و تحصیل . - یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشد موجبه اخصّ باشد از سالبه، جنانك تقریر آن از پیش رفت . - اگر[1] هر دو متّفق باشند در کمّ ، یا موجبه کلّی باشد. - جه اگـر موجبه جزوی باشد و سالبه کلّی از صدق موجبهٔ جزوی صدق سالبهٔ کلّی لازم نیاید ، جه صادق است کی : بعض الحیوان هو لیس بانسان ، وکاذب است کی : لاشی من الحیوان بانسان، وحکم شخصیّات در ین احکام حکم محصور «(ات)» است وشروط همان شروط الاّ شرط قسم آخر - کی اتفاق در کمّ است، ، یا کلیّت موجبه کی در شخصیّات[2] شرط نیست .

و بدانکه حمل شیْ برمجموع من حیث هو مجموع ، مستلزم حمل شیْ بر جیزی از اجزاءِ مجموع نیست . - و حمل شیْ بـر مجموع **مِنْ حَیْثُ کُلُ واحِدٍ مِنَ الاَجْزَاءِ** مستلزم حمل شیْ نیست[3] برمجموع **مِنْ حَیْثُ هُوَ مَجْمُوعٌ** و حمل مجموع باعتبار اوّل بر شیْ[4] مستلزم حمل جیزی از اجزاء او بر آن شیْ نباشد و باعتبار ثانی مستلزم حمل مجموع بر شیْ نباشد - من حیث هو مجموع و از ین کی گفتیم معلوم شود حکم **سَلْبُ الشَّیْءِ عَنِ الْمَجْمُوعِ** ، **بِالاِعْتِبَارَیْنِ** ، وحکم عکس این[5] هم باعتبارین .

و باید کی بدانی کی موضع[6] طبیعی **سُوْرْ** آن است کی مجاور موضوع باشد ، ومقدم برو، جه او مبین کمیت موضوع است ، واز **ن رابطه** آن است کی مجاور محمول باشد ومقدّم برو، جه «(او برای ربط محمول است

۱- واگر .م. ۲- که کلیات .م. ۳- هست .ط. ٤- علی المجموع لا.م. ٥- آن.ط. ٦- موضوع - م .

بموضوع وازان جهت آن است - کی مجاور رابطه باشد، چه)» اودلالت بروثاقت ربط وضعف او می کند، ولکن این هرسه را، بل[۱] موضوع و محمول را از مواضع طبیعی ازالت کنند، و قضیّهٔ کی درو تصریح برابطه کرده باشند **رباعی** باشذ : اگر موجّهه[۲] باشذ، وجون کیفیت «[نسبت]» از قوّت و ضعف لازم قضیّه بوذ بخلاف کلیّت و جزویّت کی لازم قضیه نیستند، لاجرم جهت را در مراتب اعتبار کردند، وقضیه را از جهتِ جهت «رباعیّ» گفتند . - وسور را اعتبار نکردند، واز ین جهت قضیه را باعتبار او خماسیّ نگفتند اکون در جهت سخن گوئیم .

تعلیم ششم

در جهات

جهت لفظی باشد دالّ بر کیفیت نسبت در قضیه از[۳] لزوم کذب، اعنی امتناع، یا از سلب ضرورت بحسب ذات - از طرف مخالف قضیه، واو اعنی ضرورت بحسب ذات عبارتی باشذ از استحالت خلوّ موضوع از محمول یا[٤] اتصاف موضوع بمحمول مادام[٥] کی موجود باشذ، اعنی : امکان عامّ، یا لزوم - یا عناد - یا اتفاق یا اعتبار عقل - یکی را از ین بنج، اعنی: امتناع، وامکان عامّ، ولزوم، وعناد، واتفاق، چه آن اعتباررا نیز **جهت** خوانند، و جهت را **نوع** می‌خوانند .

وقضیه کی او را جهت باشذ - یعنی با[٦] لفظ مذکور باشذ، یا باعتبار مذکور **موجّهه** و **منوّعه** خوانند، ومادّه قضیه عبارتی باشذ از کیفیت[۷]

۱- یك .. اصل ۲ موجبه . اصل ۳- اول . ط ٤ ۰ - یا .. ط . .. وگاه ضروری ودایم بر تساوی استعمال کنند (اساس الاقتباس فن دوم فصل دوم) بنا براین نسخهٔ «ط» نیز درست است. ٥ - مادامی .. م . ٦- یا .. م- ط . ۷ - کیف - ط.

نسبت محمول یاتالی[1] باموضوع ، یامقدّم - بایجاب در نفس امر ازلزوم صدق «(وآنرا مادّهٔ ایجاب خوانند یاکذب)» وآنرا مادهٔ امتناع خوانند.- یاعدم لزوم هیچ یکی از صدق و کذب [(و)] آنرا مادهٔ امکان خوانند، خواه موجبه باشد، و خواه سالبه .- وجون این معلوم شد بدانك

حملیّه[2] : یادرو اعتبار کنند کی نسبت **ممتنع** است ، یا ممکن عامّ ، یا اعتبار نکنند.- و اول را **موجّهه** خوانند . و دوم را **مطلقه** و غیر موجّهه .

و ممکنهٔ **عامّه** آنست کی درو حکم کرده باشند بسلب ضرورت بحسب ذات ، از طرف مخالف حکم . واو **ممکنهٔ خاصه** باشد . اگر درو اعتبار نیز کرده باشند سلب ضرورت بحسب ذات از طرف موافق حکم و **مطلقهٔ عامه** باشد اگر درو اعتبار نسبت بالفعل کنند ، و مطلقهٔ عامه **ضروریّهٔ مطلقه** باشد اگرحکم کرده باشند درو باستحالت خلوّ موضوع از محمول، یااتصاف موضوع بمحمول. دایما.بی شرط جیزی' **وضروریّه ذاتیّه** باشد اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشد، و **مشروطهٔ[3] عامّه** باشد اگر حکم بشرط اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانی، و **مشروطه** باشد اگر بشرط اتصاف بوصفی دیگر باشد - غیر وصف عنوانی ، و **وقتیّهٔ مطلقه** باشد اگر بشرط وقتی معین باشد ، و **منتشرهٔ[4] مطلقه** باشد - اگر حکم بشرط وقت ما باشد : خواه معین باشد ، وخواه نه : و **دائمهٔ مطلقه** باشد اگر درو حکم کرده باشند بدوام - بی شرط جیزی ، و **دائمه**- اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشد، و **عرفیهٔ عامّه** اگر بشرط

---

١ – تالي كه م   ٢ - حمليه را . ط.   ٣– مشروط - م .. ط

٤– منفس - اصل.

اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانیّ ، وعرفیّه باشد اگر شرط اتّصاف بوصفی غیر وصف عنوانیّ باشد و بشرط درین موضع ملزوم می خواهیم، نه لازم ، و **مطلقهٔ وقتیّه** باشد اگر نسبت[1] فعلی بحسب وقت معین باشد، و مشروطهٔ[2] عامّه و عرفیهٔ عامّه **مشرطهٔخاصه** و **عرفیه خاصه** باشند[3] اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند . و و قتیهٔ مطلقه ، ومنتشرهٔ مطلقه ، **وقتیّه** و **منتشره** باشند[3] اگر بلا دوام مقید گردانند ، و همچنین : مشروطه وعرفیه ، **مشروطهٔ لادایمه** و**عرفیهٔ لادایمه** باشند. اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند ، ومطلقهٔعامّه را جون تقیید کنند بلا ضرورت بحسب ذات ـ آنرا **وجودیّ لاضروریّ** خوانند . و اگـر تقییدش بلادوام کنند او را **وجودیّ لادائم** خوانند .

وبدانك هرقضیه کی مشتمل باشد برلادوام یالاضرورت او مرکب باشد از دو نسبت : یکی ایجابی ، ویکی سلبی ، و همچنین ممکنهٔ خاصه مرکب است از ین دو نسبت[4] و **لادوام** دلالت کند بر مطلقهٔ عامّه کی مخالف، آن قضیّهٔ مقیّده باشد درکیف و موافق او در کم و **لاضرورت** دلالت کند برممکنهٔ عامّه کی موافق آن قضیه باشد در کمّ و مخالف او در کیف ، وگاه باشد کی موافقت درکمّ اعتبار نکنند ، وممکنهٔ خاصه مرکب است «(از دو ممکنهٔ عامهٔ .

و مشهور ازین قضایا سیزده قضیه است : بعضی بسیط ، و بعضی مرکب)» امابسایط شش است :ضروریّه ، ودائمه ، ومشروطهٔ[5] عامه ،وعرفیه عامه،ومطلقهٔعامه،و ممکنهعامه ـ واما مرکبات هفت است : مشروطه خاصه،و عرفیهٔ خاصه ، ووقتیه ، ومنتشره ،ووجودیّ لاضروریّ ، ووجودیّ لادائم

---

۱ — نسب .. اصل. ۲ — مشروط ـ ط . ۳ — باشد ـ اصل . ٤ — مرکب است از دو نسبت یکی ایجابی ویکی سلبی وهمچنین ممکنهٔ خاصه مرکب است ازین دو نسبت ـ اصل . . مرکب است ارین دونسبت یکی ایجابی یکی سلبی ـ ط .
۵ — مشروط ـ ط.

و ممکنهٔ خاصه

وچون عادت چنین رفته است کی بحث کنند از نسبتی[1] کی میان این قضایا باشد: از عموم و خصوص، وتباین، ما نیز اقتدا بر ایشان کرده در آن شروع کنیم وگوئیم:

ممکنهٔ عامه اعمّ موجّهات است، و مطلقهٔ عامه اعمّ فعلیات. ـ و میان مطلقهٔ عامه، وممکنهٔ خاصه عموم ـ و خصوص است. از وجهی، و ضروریه اخصّ بسایط فعلی است، ومباین[2] مرکّبات هفت گانه، ومشروطهٔ عامه اخصّ است از عرفیهٔ عامه، واعمّ از مشروطهٔ خاصّه، ومیان مشروطهٔ عامّه ومیان باقی عموم و خصوص است ـ از وجهی، ومشروطهٔ خاصه اخصّ است از ممکنهٔ خاصه بوجهی، و از غیر او مطلقا، و دائمه اخصّ است از عرفیهٔ عامّه و مباین[3] قضایائیست کی مقیّد باشند بلادوام، و میان[4] دائمه و وجودیهٔ لاضروریّه وممکنهٔ خاصه عموم است از وجهی، وعرفیّهٔ عامه اعم است از عرفیّهٔ خاصه ـ مطلقا، و از باقی بوجهی، وعرفیه خاصّه اخصّ است از ممکنهٔ خاصه ـ و از وجودیهٔ لادائمه مطلقا ـ و از باقی بوجهی، و وقتیه اخص است «(از منتشره ـ واز وجودیّ لادائم، واز وجودیّ لاضروری، وازممکنهٔ خاصّه. ـ ومنتشره اخصّ است)» ازوجودیتین واز ممکنهٔ خاصّه و وجودیهٔ لادائمه اخصّ است از وجودیهٔ لاضروریه وازممکنهٔ خاصه ووجودیهٔ لاضروریه اخصّ است ازممکنهٔ خاصّه وکمّیّت[5] این احکام برکسی کی برمعانی این قضایا مطلع باشد پوشیده نباشد.

۱ــ نسبی ـ ط. ۲ــ تباین ـ م. ۳ــ میان ـ ط.
٤ــ مباین ـ م. ۵ــ لمیت ـ م ـ ط.

تعليم هفتم

در قضاياء شرطیّ

شرطیّه قضیّهٔ باشذ ـ کی درو حکم کرده باشند بصدق قضیّه ، یاقضیهٔ جند برتقدیر «(صدق)» قضیّهٔ دیگر ، یاقضیهٔ جند دیگر ، یا حکم کـرده باشند بمنافاة میان دو قضیه یا بیش [1] یا بسلب یکی ازین دو تعلق .

وبوشیده‌نیست کی‌ارتباط[(شرطیه‌ارتباط)] : **هُوَ هُوَ** نیست ونه سلب او سلب **هُوَلَیْسَ هُوَ** وشرطیه : **متّصله** باشذ اگر حکم درو بحکم اوّل کرده‌باشند ، یابسلب [2] آن ، و **منفصله** باشد اگر حکم درو «[ابحکم]» ثانی کرده باشند درصدق و کذب و آنرا **حقیقیّه** خوانند ، یا در صدق تنها و آنرا **مانعة الجمع** خوانند ، یا درکذب تنها وآنرا **مانعة الخلوّ** خوانند وجزوی از متصله کی متضمن شرط باو مقترن‌باشذ **مقدّم** خوانند ، وآنج حرف جزا باو مقترن باشذ **تالی** .و در منفصله آنج در ذکر ـ یا درتعقّل مقدّم باشد مقدّم بوذ ، ودیگر تالی .

وگاه باشذ کی منفصلهٔ مانعةالجمع‌را تفسیر بآن کنندکی : او شرطیه ایست [3] کی درو حکم کرده باشند ـ بمنـافـاة در صدق میان دو قضیه یا بیشتر «(یا)» بسلب منافاة ، بی آنك تعرض کنند بقیدی دیگر ، و موجبه باین معنی اعمّ باشذ از موجبه بمعنی اوّل ، و از موجبهٔ حقیقیّه ، و همجنین مانعة الخلوّ را تفسیر کـنند بآنك او شرطیهٔ

۱ـ بیشتر . ط . ۲ـ بسبب . نسخه ۳ـ است . اصل .

است[1] کی درو حکم کرده باشند بمنافاة در کذب . میان دو قضیّه یا بیشتر[2] ، یا بسلب آن بی تعرّض جیزی دیگر ، و موجبهٔ باین معنی اعم باشد از موجبهٔ بمعنی اول ، واز موجبهٔ حقیقیّه ، و حکم سالبهٔ ایشان بعکس این باشد .

وهر موجبه حقیقیّه[3] کی صادق باشد « (و) » مشتمل بردوقضیه مرکّب باشد از[4] دو قضیه کی ـ یکی نقیض دیگری باشد یا[5] هریك ازیشان مساوی نقیض آن‌دیگر باشد ، وهردوقضیّه کی برین وجه باشند[6] ترکیب موجبهٔ حقیقیّه ازیشان توان کرد . امّا دوم ظاهر ست ـ بجهت آنك‌جون یکی‌نقیض‌دیگری‌باشد. نه‌برصدق‌جمع شوند ونه‌برکذب، وامّا اوّل بجهت آنك یکی ازدوجزو «(او)» اگرنقیض آن دیگرباشد **فَهُوَ الْمَطْلُوبُ** واگر جنین نباشد هر یکی ازیشان مساوی نقیض آن دیگر باشد بسبب استلزام هر یکی ازیشان نقیض آن دیگر را ـ بجهت امتناع اجتماع ، و استلزام نقیض هریکی ازیشان آن دیگر را بجهت امتناع خلوّ .

وموجبهٔ صادقه کی مشتمل باشد برقضایا(ئی) مرکب باشد ازقضیّه وجمیع قضایائی کی نقیض آن قضیه بآن منقسم‌شود ، وحکم بمنافاة درصدق وکذب درین قضیه‌میان جملهٔ قضایائی‌باشدکی داخل اوباشند نه‌میان‌هر دو قضیه از آن

وهر **موجبهٔ**[7] **مانعة الجمع** بمعنی اخصّ‌بشرط صدق ـ واشتمال بردو قضیّه مرکب باشد از دو قضیّه‌کی هریك ازیشان اخصّ باشد از نقیض

۱ــ ایست ـ ط . ۲ــ بیش ـ م . ۳ــ حقیقه ـ اصل .
٤ــ واز ـ م . ٥ــ م بی ؛ یا ـ ط ؛ تا . ٦ــ باشد ـ م
۷ــ موجبه که ـ م .

آن دیگر ، وهردو قضیّه کی برین وجه باشند - ترکیب این مانعةالجمع ازیشان[1] توان کرد : اما اوّل : بجهت آنك هریك ازیشان مستلزم نقیض آن دگر است - بسبب امتناع اجتماع ، و نقیض هریك[2] ازیشان مستلزم آن دگر نیست ، والّا کذب ایشان ممتنع بوذی ، ومقدّر خلاف اینست ، وامّا دوّم بجهت آنك اگر اجتماع ایشان جایز باشد اجتماع نقیض[3] جایز باشد - بسبب استلزام جواز اجتماع [(با اخصّ جواز اجتماع)] را با اعمّ - واگر خلوّ ازیشان ممتنع باشد ، بس هرگاه کی یکی ازیشان کاذب شذی آن دیگر صادق شدی - آنرا کبری سازیم ، واین قضیّه را کی هرگاه «(کی)» نقیض دیگری صادق شود آن دیگر[4] کاذب شود صغری ، تا نتیجه دهذ کی هرگاه - کی: نقیض آن دیگر صادق شود - آن دیگر صادق شود ، ومقدّر خلافِ اینست .

و **موجبۀ مانعة الجمع صادقه** کی مشتمل باشد برقضایا ، مرکب باشذ از قضیّه وقضایائی کی نقیض آن قضیّه با [(یشا)] ن منقسم باشذ ، و منافاة در صدق **دُوْنَ الکذْب** درین قضیّه - میان هردو جزو از آن باشذ - ومیان هرجزوی واحدی از اجزاء باقیه ، واما **مانعةالجمع بمعنی اعم** ترکیب او «(یا)» ازین باشد - کی گفتیم - یا از آنج موجبۀ حقیقیّه از آن مرکب می‌شود -

وهر **مانعة الخلوّی** موجبه بتفسیر[5] اخصّ بشرط صدق واشتمال بر دو قضیه مرکب باشذ از دو قضیّه کی هریك ازیشان اعمّ باشذ از نقیضِ آن دیگر ، و هر دو قضیّه کی چنین باشند ترکیب این مانعةالخلوّ ازیشان توان کرد ، اما اول

۱- ازو - م -. اخص باشذ تا اینجا در اصل مکرر است ۲- هیچ یك - م- ط ظ . ۳- نقیضین -م-ط-ظ . ٤- دیگری -م .

٥- بنفس- اصل .

بجهت آنك نقیض هر یکی مستلزم آن دیگرست -، بسببِ امتناع کذب ایشان ، و هیچ یك ازیشان مستلزم نقیض آن دیگر نیست ، والاّ صدق ایشان ممتنع بوذی، ومقدّر خلاف اینست . واّما دوّم بجهت آنك اگر کذب ایشان جایز باشذ - کذب نقیض جایز باشد بسبب[1] استلزام جواز کذب «(شیٔ بااعمّ جواز کذب)» اورا بااخصّ ، و اگر صدق ایشان ممتنع بوذ - بس هرگاه کی یکی ازیشان صادق شود آن دیگر[2] کاذب شوذ ، اینرا[3] صغری سازیم ار آن ابن کبری : کی - هرگاه - کی دیگری کاذب شوذ نقیض او صادق شود ، تا نتیجه دهذ کی - هرگاه کی یکی ازیشان صادق شود نقیض آن دیگر صادق شود ومفروض خلاف اینست

وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه - کی مشتمل باشندبرقضایا مرکب باشذ از قضیّه و قضایائی کی ملزوم‌نقیض آن قضیّه باشذ، ومنافاة درکذب دون الصّدق درین قضیّه میان هر دو قضیّه باشذ، واماّ مانعة الخلوّ[5] بتفسیر اعمّ ترکیب‌او : «[یا]» ازین باشذ کی گفتیم ، یا «(از)» آنچ موجبهٔ حقیقیّه[4] از آن مرکب می شود ، و معتبر در هر یکی از مانعة الجمع - و مانعة الخلوّ معنی اعمّ است .

ومتّصلهٔ موّجهه[6] : **لزومیّ**[7] باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی ارتباط او بسبب علاقه ایست - کی موجب آنست ، مثل علیّتِ مقدّم تالی را ، یامعلولیّت او آنرا بامعلولیّت هردو علّتی را ، یا تضایف میان مقدّم[8] - وتالی ، یاسلب این‌ارتباط . ومقدم را در موجبهٔ لزومیّ **ملزوم** خوانند ، وتا لی را **لازم** و موّجهه **اتفاقی** باشذ اگر درو اعتبار این

۱- بسبب آنکه - م . ۲- دیگری- م . ۳- آنرا -م.

٤- حقیقیه - اصل . ٥- مانعةالجمع . م . ٦ - موجبه - ط - ٥ .

۷- دومی .م. ۸- مقدوم - ط .

کرده باشند کی : ارتباط آن نه از جهت مثل علاقهٔ مذکوره است ، یاسلب آن .

و صدق اتّفاق متوقّف باشد - برصدق تالی در نفس امر، - جه : فرض صدقِ مقدّم در صدق اتفاقی هیج مدخل ندارد ، وا گر مقدّم نیز صادق باشد در نفس امر آنرا خاصّه خوانند ، - وغیر موجهه باشد اگر درو اعتبار هیج ازینها کی گفتیم نکنند .

وهر یکی از[1] منفصلات سه‌گانهٔ[2] **موجّهه عنادیّ** باشد . اگر درو اعتبار کرده باشند کی تنافی[3] بسبب علاقه ایست ، - جنانك مقدّم نقیض تالی باشد ، یامساوی نقیض - یا اعمّ ازو ، یا اخصّ ازو : یا اعتبار سلب این تنافی کرده باشند .

و **موجّههٔ اتفاقیّ** باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی منافاة نه بسبب علاقهٔ مذکوره است یا[4] اعتبار سلب این منافاة کرده باشند و **غیر موجّهه** باشد اگر درو اعتبار هیج ازینها کی گفتیم نکرده باشند .

و شرطیّه کی منحلّ شود بدو قضیّه تنها : یا مترکب باشد از دو حملی - کی متشارك باشند در موضوع - و محمول ، جون استلزام قضیّه کلّی جزوی خود را ، وتحقّق عناد میان نقیضین ، یا در موضوع تنها ، جون استلزام حمل اخصّ بر شیٔ حمل اعمّ را بر آن شیٔ و عناد حمل احدالمتساویین علی الشیٔ[5] سلب آن دیگر را ، ازو ، یادر محمول تنها جون : استلزام حمل شیٔ بر کلّ اعمّ حمل او را بر کل اخصّ . - وعناد حمل شیٔ بر کلّ اعمّ سلب او را از اخصّ . یا **دو حملی** - کی[6] موضوع یکی

۱- هریك ازین - م- هریك از- ط . ۲- سه گانه و- اصل . ۳- منافي -ه. ٤- تا- ط -ه -اصل بی نقطه . ٥- شیء- ط-ه .

٦ --درحملی که در- ط .

محمول دیگری باشد، جون استلزام حملیّه عکس خوذ را * «(او عناد)» او نقیض عکس خوذ را، یا **دو[1] حملی** - کی متشارك[2] نباشند - در موضوع - و محمول، جون استلزام حملیّه عکس نقیض خوذ را[3] و عناد او نقیض عکس نقیض خوذرا «(**یا از دو متصله** باشذ جون استلزام متّصله عکس خوذ را و عناد او نقیض عکس خود را)» یا **ازدو منفصله** باشذ جون استلزام هریکی از مانعة الجمع ومانعة الخلو آن دیگر را کی مرکب باشذ از نقیض جزوین وعناد «(هر)» منفصله «[نقیض]» خوذ را یا از دو مختلف ازین قضایا.

و بسبب مغایرت متصله **مِنْ حَيْثُ الْمَعْنٰى** بعداز تبدیل هریکی از جزوین او با آن دیگر متصله را - قبل التبدیل - بخلاف منفصله، جه مقدّم او ار تالی بطبع ممتاز نیست، مرکب از مختلفین اگر متصله باشذ بشش قسم منقسم شوذ واگر منفصله باشذ بسه قسم.

اول از هردو، آنست کی مرکب باشذ ازحملیه و متصله. - **كَاسْتِلْزَامِ حَمْلِ اللازِمِ عَلَى الشَّيْ** صدق او رابر تقدیر صدق جیزی دیگر وعناد ا[4] ونقیض خودرا.

و **دوّم** از هردو آنك مرکب باشد از حملیه و منفصله، جون: استلزام حملیه کلیه موجبه عناد مانع ازجمع را میان موضوع و نقیض محمول و مانع از خلو را میان نقیض موضوع، و عین محمول و عناد حملیهٔ، کلیه موجبه نقیض هر یکی را[5] ازین دو منفصلهٔ مذکور[6].

و **سیّم** از هردو: آنك مرکب باشذ از متّصله ومنفصله، جون: استلزام متصله موجبه، عنادی را مانع از جمع میان مقدّم و نقیض تالی

۱- در - ط. ۱- مشارك - م، ۳- مابین ستاره و رقم در نسخه ه نیست. ٤- از - ط، ٥ - موجبه کلیه موجبه نقیض هریك را - م. ٦ - مذکوره - م.

ومانع از خلوّ میان نقیض مقدّم - وعین تالی - و عناد متصله مذکوره نقیض منفصلتین مذکورتین را .

و عکس اول ازین (سه) قسم از متصله جون استلزام (لزومی حمل لازم را برمقدم او .

وعکس دوم از سه‌گانهٔ متصله ، جون استلزام) حقیقیّه مرکبه از دو حملی مشارك درموضوع حمل یکی از دومحمول رابرو ویاحمل هریکی را برو ، - جون مقید باشد بسلب آن دیگر .

و عکس سیم از سه‌گانهٔ متصله ، جون : استلزام منفصله ، - لزوم هریکی ازدوجزو اونقیض آن دیگررا ، یالزوم نقیض هریکی ازیشان عین آن دیگررا . بس اقسام متصله کی بدو قضیّه فَحَسْبُ منحلّ شود نه قسم باشذ ، واز ان منفصله مقیّد بهمین قید شش قسم .

و موجبهٔ لزومی صادقه مرکب شود از دو صادق و دو کاذب . و مقدمی کاذب ، وتالی صادق ، وعکس آن . الّا اگر لزوم کلی باشد ، - وصدق یاکذب دائماً باشد کی عکس حینئذٍ ممتنع باشذ ، و الّا کاذب صادق شوذ یاصادق کاذب . و موجبه حقیقیّه صادقه متّرکب[1] نشود الّا از صادقی و کاذبی «[وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه مرکب نشود الاّ ازدو کاذب وصادقی و کاذبی]» وموجبهٔ مانعة الخلو صادقه مرکب نشوذ «[الاّ]» از دو صادق[2] ، وصادقی وکاذبی . و موجبه کاذبه خواه لزومی باشذوخواه‌عنادی،وخواه‌اتفاقی ، بر (هر) جهار قسم افتد . وموجبه متصله اتفاقیّهٔ صادقه متّرکب نشود الاّ از دو صادق ، واز مقدّمی کاذب ، و تالی صادق ، وحکم سالبهٔ صادقه هر یکی ازینها حکم موجبهٔ کاذبه اوست ، وحکم کاذبه «[حکم]» صادقه .

۱- مرکب - م . ۲- صادقی - م .

وهرگاه کی حرف اتّصال یا انفصال ازموضوع مقدّم مؤخر دارند شرطیه حملیه گردذ، - کی در قوّت آن شرطیه باشذ، اگر متصله باشذ. وتعدّد قضیه بتعدد حکم باشذ نه بتعدد محکوم علیه یا محکوم به.

وتالی در متصله اگر بیش از یك قضیه باشذ: اگرموجبه باشذ از صدق او لازم آیذ اتصال، میان مقدم او و هر یکی از آن قضایاء موافق او در کم، برهانش ازشکل اول واوسط مجموع آن قضایا. واگر سالبه باشذ از صدق او عدم اتصال میان مقدّم او و هر یکی از آن قضایا لازم نیایذ، جنانك عدم اتصال است میان هردو نوع کی تحت [1] یك جنس باشند با [2] وجود اتصال میان هریك ازیشان وجزو آن دیکر «[لکن]» لازم آید عدم اتصال کلی میان مقدم، ومیان یك قضیه از آن قضایا، و مقدّم متصله: اگربیش [(از)] یك قضیه باشذ لازم آیذ اتصال جزوی میان تالی او ومیان هریکی ازآن قضایا - اگر موجبه کلی باشد، و عدم اتصال جزوی لازم آیذ میان مقدم وهریکی از آن قضایا - اگر سالبه کلی باشذ. برهان از [3] شکل ثالث وصغری استلزام مقدّم جزو خود را استلزامی کلی وکبری متصله مفروضة الصدق.

ومنفصله موجبه: اگر [4] **مانعة الخلو باشد** ترکب جزواو مستلزم امتناع خلوّ باشد از هر یکی از اجزاء آن جزء واز آن جزو دیکر، و موافق او باشذ در [5] کم، بجهت استلزام امتناع خلو ازشیٔ وازمجموعی استلزامی کلی یاجزوی امتناع خلو را از آن شیٔ، وازهریکی از اجزاء آن مجموع استلزامی همجنان **واگر مانعة الجمع باشذ**: ترکب جزو او مستلزم امتناع اجتماع میان آن جزو دیکر «[و]» میان هر یکی

---

١ - بجنس. اصل ٢ - یا .. اصل. ٣ - از-نسخه. ٤ - الی .. اصل.
٥ - از - اصل.

از اجزاء آن جزو نباشذ ، جون امتناع اجتماع میان دو نوع ـ کی در تحت یك جنس داخل باشذ ـ با[1] اجتماع هر یکی ازیشان باجزو آن دیگر ، ـ لکن لازم آیذ امتناع اجتماع او بایکی از اجزاء او فی الجمله ، والاّ لازم آیذ جواز اجتماع او باهریکی از اجزاءِ آن اجتماعی کلی «(بس)» جواز اجتماع او بامجموع لازم آیذ ، و مقدّر خلاف اینست ' و حکم سالبهٔ ایشان هردو بعکس[(حکم)] موجبه است جه جواز خلو «[از]» شیٔ واز مجموعی ـ مستلزم (جواز) خلو از آن و از هر یکی از اجزاء آن مجموع نباشذ وجواز اجتماع شیٔ بامجموعی[2] مستلزم جواز اجتماع او باشذ باهریکی از اجزاء آن مجموع .

اما منفصله . حقیقی اگر موجبه باشذ حکم او حکم دو منفصله موجبه باشذ یکی مانعة الجمع ویکی مانعة الخلو واگر سالبه باشد از ترکب جزو او احد الامرین لازم آید : یا[3] جواز اجتماع جز و دیگر[4] باهر یکی از اجزاءِ او ـ اگر صدق سالبه بجواز صدق «(طرفین باشذ)» یا جواز خلوّ ازو[5] ، واز هر احدی از اجزاء او فی الجمله اگر صدق سالبهٔ بجواز کذب طرفین[6] باشذ .

وشرطیه : یا دلالت کنند درو[7] بر آنك اتصال یا انفصال یا سلب یکی ازیشان در زمانیست ـ کی فرض تکرّر مقدم درو نتوان کرد ' یا در بعضی ازمنه ' یا در جمیع ازمنه یادلالت نکنند بر هیج یك ازین سه قسم ' دو م را **مهمله** خوانند و اوّل را از اوّل **مخصوصه** و دوّم را **محصورهٔ جزئیّ** وسیم را **محصورهٔ کلی**. واگر در تقسیم وضع بجای

١ـ یا ـ ط .　　٢ـ مجموع ـ اصل .　　٣ـ بـا اصل .

٤ـ و دیگر ـ ط.٥ـ ازو باشد ـ م .　　٦ـ صدق کذب طرفی ـ م .

٧ـ کنند برو. م- کند برو ـ ط .

زمان بیارند هم درست باشذ.

وتقیید وضع و زمان بآنچ در کتب مشهور مذکور است مخلّ[1] است بحصر، چه اوضاعی چند معیّن بیش برنشمرده اند، بس هرچ خارج آن باشذ محال گردذ، و اوضاعی کی عارض مقدم می‌شود از انضمام عدم تالی با[2] او یا عدم لزوم تالی اورا در متصله وعدم معاندت تالی[3] مقدم‌را درمنفصله، منافی صدق او نیست: آری اتفاقیّه هرگز صادق نشود بروضع اول اعنی انضمام عدم تالی بامقدم بسبب وجود منافی صدق تالی برین تقدیر، وعدم اقتضاء صدق مقدم صدق تالی‌را، بس بایذ کی وضع‌را تقیید کنند بآنك واقع باشذ، وممکن الاقتران بامقدّم.

وآنچ بعضی گفته اند کی اگر تقییدنکنند جزم بصدق شرطیه حاصل نشود اگر عدم حصول جزم می خواهند برصدق شرطیّه بی آنك برهانی برآن اقامت کنند این صحیح است، واگر غیراین می‌خواهند ممنوع است.

وازآنچ گفتیم ظاهر می‌شود کی شرطیّه «(کی)» درو زمان یا وضع مقید کرده باشندبعدم منافاة او مقدّم را، ومثل این شرطیّه کی: کلّما جئتنی مع زید اوفی هذالیوم اکرمك - از متصله جزوی اند.[4] از جهت آنك متناول بعضی ازمنه بیش نیست، ولفظی کی دلالت برکلّیت وجزویّت شرطیّه کند اعنی سور آن مثل **کلّما** است و **مهما**، **متی** و **میتما**[5] در موجبه کلی متصله، و **دائماً** در موجبه کلّی منفصله و **لیس البتة** درسالبه کلّی هردو. و **قد یکون** در موجبه جزوی هر دو، و **قدلایکون** درسالبه جزوی هردو، و **لیس کلما** و **لیس مهما** و **لیس میتما** فی السالبة

۱- مخل - م - ط. ۲- نا - م. ۳- تالي معاندت - م.

٤- ماند. اصل. ٥- متی ما. نسخه. متیما. ظ.

الجزئية المنفصله ، وسالبهٔ لزوميّه شرطيّه متصله باشذ کی درو حکم کرده باشندبسلب لزوم وآنرا **سالِبَةُ اللُزُوْم** خوانند ، نه بلزوم سلب چنانك **لازِمَةُ السَّلْب** ، کی سلبی لازم [1] مقدمی باشذ ، و برین قیاس کن سالبهٔ عنادّیه وسالبهٔ اتفاقیّه را .

و اما امثال **ان** و **اذا** [2] **(واذما)** و **لو** در متصله .

و **امّا** و **امّا** [3] درمنفصله [4] دلالت بر کلّیت وجزویّت نمی کنند، بل کی اگر مقیّد کنند بزمانی ، چنانك گفتیم ، دلالت بر خصوص کنند ، والاّ بر اهمال . وگاه باشذ کی شرطیّه را از صیغت مشهور بگردانند وآنرا **محرّفه** خوانند ، واعتبار معنی راست نه لفظ ، وصدق وکذب قضیّه وایجاب وسلب آن متعلّق است بربط ، نه باحوال اجزاء قضیّه .

مقالت چهارم

(از فن اول در منطق)

در لوازم قضایا عندالانفراد

و آن مشتمل برچهار تعلیم است

تعلیم اول در تلازم وتعاند شرطیّات بسیط و مختلط .

تعلیم دوم در تناقض .

تعلیم سیم در عکس مستوی .

تعلیم چهارم در عکس نقیض .

---

۱ — نه ملزوم سلب چنانکه ملزومة السلب که سلبی لازمی — م .

۲ — واذ ـ ط . ۳ — کذا فی جمیع النسخ والظاهر : واو . ٤ — در متصله — ط .

تعلیم اول

در تلازم و تعاند شرطیّات بسیط ـ و مختلط

امّا در متّصلات می گوئیم : هر دو متصله کی متوافق باشند در مقدّم ، وکمّ و کیف ، اگر احدالتالیین لازم کلّی دیگر تالی باشد لازمهٔ[1] التالی ازیشان لازم‌ملزومهٔ‌التّالی[2] باشد ـ اگر متوافق باشنددر ایجاب ، و بعکس اگر بعکس باشد ، ـ بی‌انعکاس هیچ یك ازیشان .

امابیان‌اول ازشکل‌اول‌وصغری‌ملزومهٔ‌التّالی[3] وکبری‌ملازمهٔ‌تالی‌دیگرتالی‌اورا.

واما بیان دوم از شکل ثانی و صغری لازمهٔ التالی[2] ـ وکبری ملازمهٔ تالی او آن‌دیگر تالی را . وامّا عدم انعکاس در اوّل بجهت آنک ازاستلزام دو امر جیزی را استلزام یکی از آن دو آن دیگر را لازم نمی آیذ . جون : استلزام هردونوع جنسی را کی ـ داخل باشند تحت او با «[ا]» متناع استلزام یکی از ین دو نوع آن دیگر را . واماّدردوّم بجهت آنك ازعدم استلزام شیٔ ملزوم‌را عدم‌استلزام او لازم[(رالازم)] نیایذ ، جون : عدم استلزام هیچ یکی از دو نوع کی داخل باشند تحت جنسی آن دگر را با «(ا)» ستلزام هریکی ازیشان لازم آن دگر را ، اعنی الجنس . ـ وا گر هریکی از تالیین لازم آن دگر باشذ هر یکی[4] از متّصلتین[5] لازم آن دگر باشد باین دو برهان مذکور .

وهر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ ـ وکیف ، و تالی ، ـ

---

۱ ـ لازم ـ اصل . ۲ ـ الثانی ـ اصل ۳. ـ ملزومهٔ التانی ـ اصل ـ ملازمهٔ التالی ـ م . ٤ ـ هریکی را ـ م . ٥ ـ متصلین ـ ط .

اگر **اَحَدُ المُقَدَّمَیْن**[1] لازم آن دگر باشد، **مَلْزُوءَةُالمُقَدَّم لاٰزِم لاٰزِمَةٌ المُقَدَّمْ** باشد. ـ اگر هردو کلّی باشند، و بعکس اگر[2] جزوی باشند، بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول از اول و صغری ملازمهٔ مقدّم لازمة المقدم مقدّم [(آن)] دیگر را، و کبری لازمة المقدم. و امّا دوم ازسیم وصغری استلزام مقدم ملزومة المقدم مقدم دیگررا، وکبری ملزومةالمقدم، یابعکس نقیض. و امّا عدم انعکاس در کلّیتین ـ بسبب احتمال آنك لازم مستلزم کلی نباشد از آن جیزی کی ملزوم مستلزم او باشد همجنین[3]، یعنی کلی. ومستلزم آن باشد جزوی، جون عدم استلزام حیوان ناطق را کلی، واستلزام او آنرا جزوی، با استلزام انسان ناطق را کلی. واما درجزویّتین ـ بسبب آنك اگرانعکاس دریشان لازم باشد انعکاس در کلیتین لازم آید بحکم عکس نقیض، وبیان کردیم کی ایشان منعکس نمی شوند و اگرهریك ازمقدمتین[4] لازم آن دیگر باشد هریکی از آن دو متصله لازم آن دیگر باشد ببراهین مذکوره.

و هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ. و کیف، ومقدم یکی ملزوم مقدّم آن دگر[5] باشد ـ وتالیش لازم تالی دیگر اگر هر دو کلی باشند ملزومة المقدّم لازمة التالی لازم دیگر متصله باشد: اگر هر دو موجبه باشند، وبعکس اگر سالبه باشند ـ بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول بجهت آنك ملزوم ملزوم ملزوم ملزومست واما دوم بجهت عدم ازوم ملزوم عِندَ عَدَمِ لُزُوْمِ اْلْلاَزِمْ. **واما عدم عکس در اول** بجهت جواز استلزام[6] مفهومی جیزی را، وعدم استلزام لازم آن مفهوم آن جیز را جون استلزام انسان حیوانرا، وعدم استلزام متحیّز کی لازم انسان است[7]

---

۱ – المقدمتین ـ اصل. ۲ – اگر هردو. م. ۳ – همین ـ اصل.

٤ – مقدمین. م. ٥ – دیگر. ط. م. ٦ – استلزامی ـ م. ۷ ـ ایشانست. م.

حیوانرا. **واما در دوم** بجهت جواز لزوم لازم عِندَ عدَمِ لزُوْمِ اَلمَلزُوْمِ. جون لزوم حیوان انسانرا باعدم لزوم فرس انسانرا، و اگر هردوجزوی باشند حکم سالبتین عکس حکم موجبتین کلیتین باشد، و حکم موجبتین عکس حکم سالبتین کلیتین بحکم عکس نقیض.

واز آنج یاذکردیم معلوم شوذ حکم ایشان جون لزوم بین المقدمین والتالیین از طرفین باشد.

وهردو متصله اگر موجبتین کلیتین باشند یا سالبتین جزئیتین و مقدم یکی و او را **ثانیه** نام کنیم مناقض لازم تالی دیگر باشذ، و او را **اُوْلَی** نام کنیم، ومقدم اولی لازم نقیض تالی ثانیه باشذ، ازصدق اولی صدق ثانیه لازم آید ـ اگر موجبتین کلیتین باشند. وبعکس اگر سالبتین جزئیتین باشند ـ بی انعکاس هیج یك از یشان. اما اول بجهت آنك: مقدم ثانیه جون مناقض لازم تالی اولی است ـ لازم آیذ کی نقیض مقدم ثانیه لازم تالی اولی باشذ و حینئذٍ صادق شوذ ـ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ ـ بحکم عکس نقیض، وهرگاه کی متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ نقیض مقدم او ـ بجهت آنك عکس نقیض اولی است، بس از شکل اول نتیجه دهذ ـ کی: هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود «(نقیض مقدم اولی متحقق شود، و هرگاه کی نقیض مقدم اولی متحقق شود)» تالی ثانیه متحقق شود، جه این عکس نقیض متصله مفروضه است، اعنی ملازمه مقدم اولی نقیض تالی ثانیه را، ـ واز شکل اول نتیجه دهذ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود تالی او متحقق شود، **وَهُوَالْمَطْلُوْبُ** [(واما دوم بحکم عکس نقیض)].

واما عدم عکس در موجبتین بجهت جواز استلزام جیزی کی مناقض لازم تالی متصله باشذ نقیض ملزوم مقدم را با آنك کاذب باشذ. جون:

استلزام لاجسمیت عدم ناطقیّت را . - باعدم استلزام انسان فرس را . - و ازینجا عدم عکس در سالبتین بدانند، و اگر هردو لازم مذکور مساوی ملزومان خویش باشند ثانیه مستلزم اولی شوذ - در موجبتین کلیتین، واولی مستلزم ثانیه شود در سالبتین جزویّتین . اما استلزام ثانیه اولی را در موجبتین کلیتین، بجهت آنك هر گاه کی مقدم اولی متحقق شود نقیض «(تالی ثانیه متحقق شود، - جه مفروض جنین است، و هر گاه کی نقیض تالی ثانیه متحقق شود نقیض)» مقدم او[1] متحقق شود، - نتیجه دهذ از اوّل کی هر گاه کی مقدّم اولی متحقق شود نقیض مقدّم ثانیه متحقق شود، اینرا صغری سازیم، - ومقدّمهٔ[2] مفروضه را کی هر گاه کی نقیض مقدم ثانیه متحقق شود تالی اولی متحقق شود کبری، - تانتیجه دهذ کی هر گاه کی مقدم اولی متحقق شود تالی او متحقق شود، **وَهُوَالْمَطْلُوْبْ** واما استلزام اولی ثانیه را در سالبتین بحکم عکس نقیض است .

و امّا در منفصلات می‌گوئیم: هردوحقیقی کی متوافق باشند در کمّ و کیف، ومتناقض در هردو طرف، ایشان متلازم باشند . امّا در موجبتین - بجهت آنك اگر نه صدق یکی از «(ین)» دو منفصله باشد بر تقدیر صدق آن دیگر، جواز جمع میان طرفین دیگر لازم آیذ، یاجواز خلوّ ازیشان، - جه جواز جمع میان نقیض دو امر[3] دائما «[یا]» - فی‌الجمله ملزوم جواز خلوّ از آن دو امر باشد همچنان و جواز خلوّ ازیشان ملزوم جواز جمع باشذ همچنین، وازینجا بدانند استلزام هریکی از سالبتین متوافقتین[4] در کمّ آن دیگر را .

وهردو منفصلهٔ حقیقی کی متوافق باشند در کمّ، وکیف، - ویکی

۱- اولی - اصل ۲- مقدم - ط. ۳ - در امر - م . ٤- متوافقین - اصل.

از دو جزو یکی ازیشان لازم یکی از آن دو جزو دیگر باشد - لزومی متعاکس. ودر جزو دیگر متحد باشند، - ایشان متلازم باشند، اما در موجبتین - بجهت آنك امتناع خلوّ از شیٔ وغیر او ماز وم امتناع خلوّ باشذ از لازم آن شیٔ - و آن غیر، و امتناع «(اجتماع)» شیٔ با امری ملزوم امتناع اجتماع آن شیٔ باشذ با لازم مساوی آن امر، وازین جهت لزوم متعاکس شرط کردیم، - جه اگر لازم مساوی ملزوم نباشذ هیچ یك ازین دو منفصله مستلزم آن دیگر نباشذ. اما **مَلْزُوْمَةُ الْجُزْو** بجهت آنك: از امتناع اجتماع شیٔ با ملزوم امتناع اجتماع او بالازم لازم نمی آیذ. و اما **لاٰزِمُ الْجُزْو**، بجهت آنك: از امتناع خلوّ از جیزی، و مفهومی، - امتناع خلو از آن جیز و ملزوم آن مفهوم لازم نیایذ، واما در سالبتین بحکم عکس نقیض.

وهردو منفصلهٔ حقیقی - کی متوافق باشند در کمّ، ودر یکی ازدو جزو، «(و)» متخالف[1] باشند در کیف - و متناقض در آن جزو دیگر، سالبه لازم موجبه باشذ - بی‌عکس. - **اما اوّل** بجهت آنك جزء مشترك اگر صادق باشذ نقیض جزء دیگر با او صادق شوذ، بس میان ایشان عناد حقیقی نباشذ، **لِلزُوْمِ صِدْقِهِما**. ، واگرصادق نباشذ، جزءِ دیگر با او صادق شوذ، بس نقیض او باآن صادق شوذ، بس میان ایشان عناد حقیقی نباشذ، لِوُجوْبِ کِذْبِهِما. **واما دوم** بجهت جواز صدق شیٔ وکذب او - باهریکی از نقیض[2]، جون: جوازصدق ناطق- وحیوان در انسان، وکذب ناطق ولا حیوان در فرس، بس از سلب انفصال حقیقی میان ناطق ولا حیوان، انفصال حقیقی میان ناطق وحیوان لازم نیایذ.

---

۱ - مخالف - م. ۲ - نقیضین - ط. ظ.

وهر دو منفصله مانعة الجمع کی متفق باشند در کمّ و کیف وهر یکی از دو جزو یکی و آنرا **ثانیه** خوانیم مثلاً لازم هر یکی از دو جزو آن دیگر باشد وآنرا **اولی** خوانیم برسبیل توزیع اولی لازم ثانیه باشد. اگر موجبتین باشند[1] ، و بعکس اگر سالبتین باشند ، [(بی)] انعکاس هیج یك ازیشان ، اما اول بجهت استلزام امتناع اجتماع میان لازمتین امتناع اجتماع را میان ملزومین . واما دوم بجهت استلزام جواز اجتماع **بَیْنَ الْمَلْزُوْمَیْن** جواز اجتماع را **بَیْنَ اللاّزِمَیْن** و اما عدم انعکاس ایشان «(بجهت تحقق امتناع اجتماع **بَیْنَ الْمَلْزُوْمَیْن** با تحقق جواز اجتماع **بَیْنَ اللاّزِمَیْن** و از ینجا بدانند انعکاس ایشان)» جون لزوم از طرفین باشد .

وهر دو منفصلهٔ مانعة الجمع ـ کی متفق باشند در کمّ و کیف ، و احدالجزین ویکی ازدو جزو یکی لازم یکی از دوجزو دیگر باشد ملزومة الجزو «[لازم]» لازمة الجزو باشد اگر هردو موجبه باشند ، وبعکس اگر هردو سالبه باشند ، ـ بی انعکاس هیج یك ازیشان ، و اگر لزوم از طرفین باشد میان این دو منفصله تلازم باشد ، واین احکام از آنچ گفتیم ظاهرست[2] .

وهردو مانعة الجمع کی مختلف الکیف باشند ومتناقض الطرفین ، ـ اگر سالبه جزوی باشد لازم موجبه باشد[3] ، ـ بی عکس ، **اما اول** بجهت آنك اگر سالبه جزوی بر تقدیر صدق موجبه صادق نشود ، بس موجبهٔ کلی صادق شود ، وامتناع اجتماع هردو جزو موجبه برکذب لازم آید ، بجهت استلزام امتناع اجتماع میان دو امر امتناع خلوّ را از نقیض

۱ـ باشد ـ م ـ ط . ۲ـ ظاهرترست ـ ط . ۳ـ باشند ـ ط .

ایشان ، بس **مانِعَةُ الْجَمْع** بمعنی اخصّ ، منقلب شود باحقیقی ، **هذاخلف**.
واما عدم عکس بجهت جواز صدق دو امر باعدم امتناع صدق نقیض
ایشان جون حیوان وابیض ، و اگر سالبه کلی باشد ، درلزوم اوموجبه‌را
نظریست .

وهردو منفصلهٔ مانعة الخلوّ ـ کی در کمّ وکیف ، ـ متوافق باشند ،
وهریك از دو جزو یکی واو را **ثانیه** خوانیم لازم[١] هر یکی از دو جزو
آن دیگر باشد ، ـ برسبیل توزیع ، واو را **اولی** خوانیم[٢] ، ثانیه لازم اولی
باشد ، ـ اگر موجبتین باشند ، وبعکس ، ـ اگر سالبتین باشد ، ـ بی انعکاس
هیچ[٣] یك ازیشان اما اول بجهت استلزام امتناع خلوّ از ملزومین
امتناع خلوّ را از لازمین **واما دوم** بجهت استلزام جواز[٤] خلوّ از
لازمین «[جواز خلوّ را از ملزومین]» **واما عدم عکس** : بجهت
جواز امتناع[(خلوّ از لازمین ، وجواز)] خلوّ از ملزومین ، جون :
انسان ، و فرس ، ونقیض ایشان . وازینجا انعکاس ایشان **معلوم** شود ، ـ
اگر لزوم از طرفین باشد .

وهر دو منفصله مانعة الخلوّ کی متخالف باشند درکیف ومتناقض
درهر دوجزوایشان اگر سالبه جزوی باشد[٥] لازم موجبه باشد بی عکس ،
اما اول بجهت آنك اگرصادق نشود سالبه‌جزوی برتقدیر صدق موجبه ،
موجبهٔ کلی صادق شود ، ولازم آید امتناع اجتماع هردوجز وموجبه برصدق ، ـ
بجهت استلزام امتناع کذب امرین امتناع صدق نقیض ایشانرا ، بس
مانعة الخلوّ بتفسیر اخصّ حقیقی شده باشد ، ـ **هٰذٰا مُحٰالٌ** واماعدم عکس
بجهت جواز کذب دو امر ـ باعدم کذب نقیض ایشان ، جون : حیوان ،

١ـ لازم لازم م . ٢ـ می‌خوانیم ـ م . ٣ـ بهیچ ـ م .
٤ـ استلزام امتناع وجود از ـ م . ٥ ـ باشند ـ م .

وابیض . و اگر سالبه کلی باشد در لزوم او موجبه را نظر است .

وهردو منفصله کی یکی حقیقی باشذ ، ویکی غیر حقیقی ، ومتوافق باشند در کم ، و کیف ، واحد الجزئین ، و جزو دیگر از حقیقی لازم جزو دیگر باشذ ـ از غیر حقیقی : اگر مانعة الجمع باشذ و جزو «[دیگر از غیر حقیقی لازم جزو]» دیگر باشذ از حقیقی اگر غیر حقیقی مانعةالخلو باشذ ، غیر حقیقی لازمحقیقی باشذ ، ـ اگر موجبه باشند ، و بعکس اگر سالبه باشند **اما اوّل** بجهت استلزام امتنع اجتماع لازم درصدقباچیزی ؛ امتناع اجتماع ملزومرا با «(آ)»نچیز ، واستلزام امتناع خلوّ ازملزوم ، ومفهومی ، امتناع خلوّ را از لازم و آن مفهوم . **واما دوم** بجهت استلزام جواز اجتماع ملزوم با چیزی جواز اجتماع لازم را با آن چیز ، و استلزام جواز خلوّ از لازم ـ و مفهومی جواز خلوّ را از ملزوم ، وآن مفهوم .

و هر دو منفصله کی یکی مانعة الجمع باشذ و دیگری مانعة الخلوّ اگر متوافق باشند در کمّ و کیف ، و متناقض در هر دو جزو هریکی لازم آن دیگر باشذ ، ـ بجهت استلزام امتناع اجتماع امرین امتناع خلوّ را از نقیض ایشان و بعکس ، و انعکاس ایشان بعکس نقیض . ـ و اگر متوافق باشند در جزئین و متخالف در کیف ، سالبهٔ جزویّ لازم موجبه باشذ ، و الاّ غیر حقیقی حقیقی گردذ و اما سالبه کلی لازم موجبهٔ جزوی نیست . ـ جه از صدق نقیض این سالبه انقلاب موجبهٔ جزوی لازم نیاید ، بجهت جواز تغایر زمان امتناع خلو و امتناع جمع ، اماّ موجبهٔ جزوی بضرورت مستلزم سالبه جزوی دیگر باشذ ، و الاّ انقلاب لازم آیذ ودرلزوم اوموجبهٔ کلیرا همان نظر«(ست)»کی رفت ، و اگر متخالف باشنددر کیف ومتوافق باشنددراحدالجزئین وجزودیگرازموجبه لازمجزودیگر .باشدازسالبه ـ اگر موجبهمانعة الجمع باشذ ، وجزو دیگر از سالبهلازمجزودیگر باشد ازموجبه ـ اگر موجبهمانعةالخلوباشذ ، حکم

این آنست کی گفته شد از لزوم سالبه موجبه را، و الاّ مستلزم انقلاب شود، وازعدم لزوم سالبه کلّی ّ موجبه جزوی را، چه مستلزم انقلاب نیست واز نظر در لزوم سالبه کلی موجبه کلّی را . واماّ عدم عکس واگرچه لزوم از طرفین باشد بجهت جواز خلوّ ازانسان، وحیوان، وعدم امتناع اجتماع انسان باحساس وجواز اجتماع ایشان ـ و عدم امتناع خلوّ از انسان و حساس .

واماّ در مرکّبات می گوئیم :

متّصله و منفصله حقیقی جون متوافق باشند در کمّ و کیف واحد الجزئین و متناقض در آن جزو دیگر متّصله لازم منفصله باشد اگر هر دو موجبه باشند . و بعکس، ـ اگر سالبه باشند بی انعکاس هیچ یك از ایشان .
اماّ اوّل ـ بجهت استلزام هریکی از دو جزو حقیقی نقیض آن دیگر جزو را و استلزام هریکی از نقیض ایشان آن جزو دیگر را موافق حقیقی در کم **واماّ دوّم** ـ بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبه متصله سالبه حقیقی صادق نشود نقیض او صادق شود، ولازم آید استلزام مقدم متّصله تالی او را ـ بر وضعی کی مستلزم تالی نباشد بر آن وضع، هذا خلف .
واماّ عدم عکس در اوّل بجهت جواز آنك لازم در متّصله اعمّ باشد از ملزوم وامتناع عناد حقیقی میان نقیض یکی از ایشان ـ و عین آن دیگر . و دیگر بجهت آنك اگر عکس واجب باشد، تساوی میان[1] لازم وملزوم در لزومیّه کلّیّه واجب باشد، ـ چه هریکی ازدو جزو حقیقیّ مستلزم نقیض جزو دیگرست موافق حقیقی در کمّ و اما در دوّم بجهت جواز عدم معاندت جیزی احدالنقیضین را و ملازمت او آن نقیض دیگر را جون حیوان ـ با: لاانسان ونقیض او،

---

۱ ـ درمیان ـ م .

و همچنین است حکم اگر شرطیّتین مذکورتین متناقض[1] باشند در احد۔ الجزئین و متلازم در جزو دیگر.

اما[2] لزوم متّصله منفصله را اگر تناقض[3] در مقدّم متّصله باشد، بجهت استلزام مقدّم متصله ـ کی نقیض احد جزوی المنفصله است جزو دیگر را ـ از منفصله، ـ کی مستلزم تالی متصله است، واین دواستلزام منتج متصله اند از شکل اوّل و اگر تناقض[3] در تالی باشد، و هر دو کلیّ باشند ـ بجهت استلزام مقدّم متّصله لازم اورا ـ از منفصله ـ کی مستلزم نقیض جزو دیگرست از منفصله ـ کی تالیست و این دو تلازم[4] منتج متصله اند ـ از اول و اگر هردو جزویّ باشند بجهت استلزام احد جزوی المنفصله مقدّم متصله را کلّی و نقیض جزو دیگررا جزوی. وایشان از شکل ثالث منتج متصله[5] باشند.

واما لزوم منفصله متصله را بجهت آنك اگر سالبهٔ حقیقیّ بر تقدیر صدق سالبهٔ متصله صادق نشود، نقیض او صادق شود، ولازم آید استلزام مقدّم متصله تالی را ـ بر وضعی کی مستلزم اونباشد بر آن وضع، یا[6] استلزامی کی منعکس شود بآن، هذا خلف. واما عدم عکس، جون تناقض در مقدّم باشد، بجهت جواز آنك جیزی لازم احد النّقیضین باشد، ومیان آنج تلازم[7] آن جیزست ونقیض دیگر، عناد حقیقی نباشد ـ جون لزوم حیوان انسانرا، و عدم عناد حقیقی میان حسّاس و لاانسان. و اگر تناقض در تالی باشد ـ بجهت جواز ملازمت احد النقیضین ـ جیزی را، وعدم عناد حقیقیّ میان ملازم آن جیز ونقیض دیگر ـ جون لزوم حیوان انسانرا، وعدم عناد حقیقیّ میان لاحیوان ـ و ناطق.

---

۱ ـ مناقض ـ ط . ۲ ـ واما ـ م . ۳ ـ مناقض ـ ه . ٤ ـ ملازم ـ ه .
٥ ـ منتج نتیجه ـ م . ٦ ـ با ـ م . ۷ ـ ملازمت ـ م ، ـ ملازم ـ ط ـ ظ .

وهردو شرطیّه - کی یکی متصله باشد و دیگر مانعة الجمع اگر متوافق باشند در کمّ و کیف و مقدم، و متناقض[1] در تالی متلازم باشند.

اما استلزام منفصله متصله را چون هردو موجبه باشند[2] بجهت استلزام هریکی از دوجزو مانعة الجمع نقیض آن دیگر جزو را واماعکس بجهت امتناع اجتماع ملزوم (و) نقیض لازم و اما استلزام هر یکی ازیشان آن دیگر را - جون هردو سالبه باشند بحکم عکس نقیض.

وهمین دو شرطیّهٔ مذکور اگر متوافق باشند در کمّ و کیف، و مقدّم، وتالی متّصله لازم نقیض جزو دیگر باشد از منفصله، متّصله لازم منفصله باشد - اگر هردو موجبه باشند، و بعکس اگر سالبه باشند - بی انعکاس هیچ یك ازیشان. امّا اوّل بجهت استلزام منفصله استلزام مقدّم متصله را[3] نقیض جزو دیگر را از منفصله، و استلزام او تالی متصله را، وانتاج ایشان متصله را ازاول واما عدم لزوم عکس بجهت جواز اجتماع چیزی با[4] غیری، چون انسان باحیوان، با آنك لازم آن چیز - چون لا فرس، لازم نقیض آن غیر باشد[5] چون لا حیوان **واما دوّم** بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبهٔ متّصله «(سالبه)» منفصله صادق نشود، نقیض او صادق شود - کی مستلزم نقیض متّصله است - تا آنج در موجبتین گفته شد هذا خلف و مثال مذکور درموجبتین دلالت می کند بر عدم لزوم عکس در سالبتین

و اگر لزوم در شرطیتین مذکورتین عکس لزوم مذکور باشد، هر دو حکم مذکور منعکس شوند[6]. **امّا اوّل** - کی لزوم منفصله است متصله را - چون موجبه باشند - بجهت انتاج متّصله - بااستلزام تالی او

1 - متناقض باشد. م ۲ - باشند - م - ه. ۳ - بمقدمهٔ متصله را - اصل - مقدم متصله و - م - مقدم متصله بر - ط - ه. ٤ - یا - م. ٥ - باشد و - م. ٦ - نشوند - م.

نقیضِ جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم‌متصله را نقیض آن جز و را از اوّل — و استلزام این نتیجه منفصله را . **واما دوّم** جهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبهٔ منفصله‌سالبهٔ متّصله صادق نشوذ، نقیض او صادق‌شود، و مستلزم‌نقیض‌منفصله‌باشذ، چنانك گفتیم - واین محال‌است . واماعدم لزوم عکس در هردو ، — بجهت جواز اجتماع شیْ باغیر او ، چون انسان —و فرس ، و عدم لزوم ملزوم نقیض آن غیر — چون ، لاحیوان آن شیْ را.

و هردو شرطیّه — کی یکی متصله باشد و دیگر[1] مانعة‌الخلوّ اگر متوافق باشند در کمّ —و کیف — وتالی ، ومقدّم نقیض جزو دیگر باشذ از منفصله ، ایشان متلازم باشند .

اما استلزام منفصله متّصله را — بجهت استلزام نقیض هریکی از دو جزو او آن جزو دیگر را .

واّما استلزام‌متصله منفصله‌را بجهت امتناع خلوّ از نقیض‌ملزوم وعین‌لازم «(و)» امّا تلازم‌ایشان اگرسالبتین باشند— بحکم‌عکس نقیض .

و شرطیّتان[2] مذکورتان اگر متّفق باشند در کمّ - و کیف ، و مقدم ، متصله نقیض **اَحَدِ جُزْءَیِ المُنْفَصِلَة** باشد ، وتالی لازم جزو دیگر متصله لازم منفصله باشد — اگر هردو موجبه باشند ، و بعکس اگرسالبه باشند ، - بی انعکاس هیچ «یك» ازیشان **امّا اوّل** بجهت استلزام مقدم متّصله جزو منفصله را کی مستلزم تالی اوست **واماّ دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ متصله سالبهٔ منفصله صادق نشوذ نقیض[3] او صادق شود ، ولازم

---

۱ - متصله ویکی دگر - م. ۲ - شرطیتان متصلتان - م .

۳ - ونقیض - م .

آید استلزام مقدم متصله تالی را - بروضعی کی مستلزم او نباشد برآن وضع، هذا خلف . و اما عدم عکس - بجهت جواز استلزام[1] جیزی غیری را ، جون انسان حیوان را ، باجواز خلو از نقیض آن جیز - کی لا انسان است - و ملزوم آن غیر، جون فرس مثلاً .

واگر لزوم دربن‌دو شرطیهٔ مذکوره عکس لزوم مذکور باشد هردو حکم مذکور منعکس شوذ **امّا اوّل** - کی لزوم منفصله است متصله را در ایجاب - بجهت انتاج متصله بااستلزام تالی او جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم‌متّصله ، مر[2] آن جزوارمنفصله - کی مستلزم امتناع خلوّ است از نقیض مقدم متصله، و آن جزو - کی هر دو جزو منفصله‌اند . **واما دوّم** - کی لزوم متصله است منفصله را در سلب - بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبهٔ منفصله‌سالبه متّصله صادق شود، نقیض او صادق شوذ، و مستلزم صدق نقیض منفصله گردذ جنانك ازبیش رفت ،واین محال(ا) ست. واما عدم عکس بجهت جواز امتناع خلوّ از جیزی و غیری جون لاانسان و حیوان، باعدم لزوم ملزوم آن غیر ، جون فرس مثلاً - آن جیز را واما تعاند ایشان از تلازم معلوم شوذ - بجهت وجوب عناد مانع از جمع میان ملزوم و نقیض لازم - بجهت امتناع اجتماع شیٔ و نقیض لازم او، و مانع از خلوّ میان نقیض ملزوم - و عین لازم ، - جه امر خالی نباشد از آنك: یا[3] مقدم صادق باشذ ، - یا اگر صادق باشذ تالی صادق باشذ .

وبدانك **شیخ** در **شفا** گفته است کی : هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ[4] و مقدم ، ومتخالف در کیف ، و متناقض در تالی ، متلازم - و متعاکس باشند

و متأخّران درین طعن کرده اند - بآنك مقدّم ممتنع جایز ست -

۱ - استلزامی - م . ۲ - بر - ط - ه . ۳ - با - م .
٤ - در فن چهارم در مقالهٔ ششم درفصل اول از منطق الشفا .

کی مستلزم نقیضین[1] باشد - بس سالبه لازم موجبه نباشد و با آنك مقدّم: خواه ممتنع باشد. وخواه غیر ممتنع، جایزست کی مستلزم هیچ یك از شیٔ - و نقیض او نباشد، بس موجبه لازم سالبه باشد.

وبعضی هم ازیشان جواب ازین گفته‌اند - لی مستلزم نقیضین[1] غیر مستلزم ایشان - بل کی غیر مستلزم یکی ازیشان نباشد، بس سالبه صادق شوذ .- یاخود[2] در تالی آن عدم لزوم .

و دیگر گفته‌اند کی هرجه مستلزم جیزی نباشد اومستلزم نقیض آن جیز باشد بضرورت و الاّ نقیضان کاذب شوند بل کی جایز باشد کی آن استلزام را ندانند مرهیج یك را ازیشان، وجون متحقّق شود عدم استلزام او واحدی را ازیشان متحقّق شود بواسطه آن استلزام او آن دیگر را، واین جواب ضعیف است .

امّا اوّل بجهت آنك مطلوب صدق سالبه است کی مأخوذ باشد در تالی آن لزوم عدم نه عدم لزوم، جه مطلوب سالبه است لازمة السلب لاسالبة اللزوم .

واما دوم بجهت آنك اعادت عین متنازع فیه است .

وبعضی تغییر دعوی کرده اند و گفته کی: هردو متصله کی متّحد باشند در مقدم ـ وتالی، ومختلف بسلب و ایجاب، و بثبوت لزوم ـ و نفی آن متلازم باشند وباین عبارت اگرجه اشکال مرتفع می‌شود، - جه هرگاه کی صادق شوذ ـ کی کلما کان اب ـ یلزمه ان یکون ج د، صادق شود کی «لیس [البتّة]» اذا کان اب ـ لیس یلزمه ان یکون ج د . اما درمثل این ملازمات زیادت فایده نیست، جنانك برمتأمّل خافی[3] نماند .

وجون حکما دعوی بدیهه می کنند درین قضیّه کی، شیٔ واحد:

۱ - نقیض - م . ۲ - یاخود ط - ه - ، مأخوذ - ظ . ۳ - خالی - م .

خواه ممکن است - وخواه محال - از یك جهت جز اقتضاء یك جیز نکند ، و اگر اقتضاء دو جیز کند[1] از دو جهت باشد ، بس اب از آن روی «(کی)» ملزوم جد باشد ، غیر اب باشد از آن روی کی ملزوم لا[2] جد باشد ، بس مقدّم بحقیقت متحد نباشد . - وسخن ما در اتحاد مقدّم است **وَفِيهِ دِقَّةٌ فَلْيُتَأَمَّلْ**

تعلیم دوم

در تناقض

بدانك متقابلان دو مختلف باشند - کی جمع نشوند[2] البته در محلّی واحد . و ایشان هر دو اگر وجودیّ باشند ، و ماهیت هیج یك ازیشان معقول نباشد بقیاس با آن دیگر **متضادّان** باشند ، و اگر ماهیت هر یکی معقول باشد بنسبت با آن دیگری **متضایفان** باشند «[**حقیقیّ**]» جون : ابوّت وبنوّت و**مشهوری** - جون اب وابن . و اگر هردو وجودی نباشند و[3] اعتبار تقابل کنند میان ایشان بنسبت باموضوعی کی قابل امر وجودی باشد ازیشان بحسب : شخص او یانوع او ، یاجنس او - ایشان **عدم - وملکهٔ حقیقیّ** باشند ، - یا بحسب وقتی کی ممکن باشد در آن وقت حصول امر وجودی او را ، ایشان **عدم - و ملکه مشهور** باشند . وا گر اعتبارنکنند دریشان[5] **متقابلان** باشند ، - **تقابل سلب وایجاب بسیط**- جون تقابل فرس - ولا فرس ، و**مرکّب**- و آن **تقابل رفع** باشد اگر[4] لذاته اقتضاء انقسام صدق - و کذب نکند ، جون تقابل زید انسان ، -

۱ - می‌کند ، م . ۲ - در - م . ۳ - ازیشان- اصل . ٤ - واگر - ط .

زید[1] لیس بناطق . ـ یا هیچ یك ازیشان وجودی نباشند ـ جون تقابل : لیس زیدفرساً 'لیس لیس زیدفرساً' و **تقابل تناقض** اگرجنین نباشد'وآن اختلاف دو قضیّه باشد بسلب ـ و ایجاب ـ بروجهی کی لذاته اقتضاء اقسام[2] صدق و کذب کند .

و اگر تفسیر آن بتقابل[3] قضیتین کنند ـ بروجهی کی لذاته اقتضاء اقسام[2] صدق و کذب کنند . مستبعد نباشد ـ لیکن مناسب تقسیم مذکور نباشد و اعمّ باشد از تفسیر مشهور . جه سالبتین مذکورتین داخل باشند درین **دُوْنَ المَشْهُوْر** .

و اگر تفسیر آن : باختلاف قضیتین کنند ـ بایجاب و سلب لاغیر' بمعنی اتحاد ایشان در هر دو جزو و آنج متعلّق باشد بارتباط : از جهت یااضافت ' یاشرط'یازمان' یامکان ' یاکلّ ـ وجزو ' یا فعل ـ وقوّت ' یاغیر آن ؛ الاّ آنك سلب کرده باشند در یکی ازیشان عین[4] آنج ایجاب کرده باشند در آن دیگر ' وبر آن وجه که ایجاب کرده باشند] « مثال آنك «(ما)» جون کوئیم کل ج هو ب **فِي وَقْتِ كَذَا ـ اَوْزَمَانِ «(كَذَا)» اَوْ عَلَى جِهَةِ كَذَا** ـ وغیر آن ' نقیض او آن باشد ـ کی لیس کلّ ج ب علی ذلك الوجه س[5] نقیض بالضّرورة کذا ' آنست کی لیس بالضّرورة کذا ' **وَ على هذا القياس** .

وجون این امور را متعلق سازند بهر دو جزو قضیّه ' نه بارتباط میان ایشان 'کافی باشد در تناقض با اختلاف در کیفیّت اتحاد جزئین لاغیر ' بل کافی باشد بااین ـ اختلاف اتّحادنسبت ' ـ جه باختلاف منتسب[6] مختلف شوذ .

واز سلب هریکی از ایجاب کلّی وسلب جزئی آن دیگر لازم آید

---

۱ ـ بی زید ـ م . وزید ـ ط ' ۲ .. اقسام . م انقسام ـ ط . ۳ . متقابل ـ م . ٤ . فر ـ اصل ـ غیر ـ نسخه . ۵ ـ لیس ـ م . ٦ ـ منتسبین م ـ ط

وهم‌چنین ار سلب هریکی از سلب کلّی و ایجاب جزوی . ـ بس نقیض : کلّ ج ب «(لیس کلّ ج ب)» باشد ، واین سلبی جزوی است ، ونقیض : لاشیٔ من ج ب ـ شیٔ من ج ب . واین ایجابی جزوی است بامراعاه باقی شرائط .

وتناقض از هردو جانب باشد . ولازم نقیض رانیز نقیض خوانند . ـ و باختلاف کیفیّت کی ایجاب ـ و سلب است ، و کمیّت کی کلیّت ـ و جزویّت است با باقی شروط تناقض هر دو قضیه اقتسام [1] صدق و کذب کنند در موادّ سه گانه .

وحملیات موجّهه نقایض ایشان ـ آن است ـ کی مشتمل باشد [2] بر سلب جهات ایشان چنانك گذشت ، یا [3] آنچ اقتضاء آن کنند برسبیل مساواة .

و علی هذا چون هردو قضیّه مختلف شوند بکمیّت و کیفیّت با [4] اتحاد آنچ اتحاد آن واجب باشد تناقض :

در بسائط میان ضروریّه و ممکنهٔ عامّه باشد ، و میان دائمه ـ و مطلقهٔ عامّه ، ومیان مشروطهٔ عامه ـ وحینیهٔ ممکنه ، و آن ممکنهٔ عامه است کی در آن اعتبار کرده باشد سلب ضرورت بحسب عنوان در بعضی اوقات آن از جانب مخالف حکم . ومیان عرفیّهٔ عامه ـ وحینیه مطلقه ، وآن مطلقهٔ است ـ کی درو حکم کرده باشند بنسبت فعلی در بعضی [5] اوقات عنوان .

ودر مرکبات میان ایشان واحدی ازهردو نقیض جزوین ایشان ـ اگر کلّی باشند ، وازین جهت گویند ـ کی نقیض مرکبات تردید باشد میان نقیض جزوین [6] ایشان ، بس نقیض وقتیهٔ کلّیّه : یا ممکنهٔ وقتیّه باشد ـ واو

---

۱ ـ اقسام ـ ه . ۲ ـ باشند . م . ۳ . با ـ ط ـ یا . ه . ٤ ـ کیفیت . که . م .
۵ . بعض . م . ٦ ـ جزوی ـ م .

ممکنهٔ عام [1] باشد ـ کی درو اعتبار کرده باشند سلب ضرورت بحسب وقت معیّن از جانب مخالف ، یا دایمه ـ و نقیض منتشره : یا ممکنه دائمه باشد و آن ممکنه عامهٔ باشد کی درو اعتبار کرده باشند سلب ضرورت در جمیع اوقات ـ ازجانب مخالف ـ یا دایمه .

و اگر مرکبهٔ جزوی باشد نقیض او کلّیه باشد کی نسبت کرده باشند محمول او را بهر فردی از افراد موضوع او بیکی از دو نسبت متکرّر [2] نسبت ایجابی موجّه بجهت نقیض جزء سلبی ، و سلبی موجّه بجهت نقیض جزء ایجابی . ـ نه نقیض یکی [3] از دو جزو او ، بجهت امکان اجتماع نقیض هردو جزو او بر کذب . ـ

و سبب درین آنست کی کذب جزئیّه مستلزم کذب هیچ یك از دو جزو او نیست ، پس از کذب او صدق هیچ یك از نقیض جزوین او لازم نیاید . بخلاف کذب کلیّه .

پس نقیض بعض ج ب بالامکان الخاص ، آن باشد کی سور کلّی را بر هر دو اداة انفصال تردیدی مقدّم دارند [4] ـ و گویند : کلّ ج امّا بالضروره ب ، او بالضروره لیس ب ، یا تقیید کنند جزو موافق را در کیف ـ از دو جزو انفصال نقیض بمحمول در موجبه ، وسلب آن ـ درسالبه ، و گویند : اما بالضروره کلّ ج هو ب [5] [(فهو ب)] و امّا بالضرورة لاشیٔ من ج ب ، یا اجزاء تردید بیش از دو کنند ـ وگویند : امّا بالضرورة کلّ ج ب و امّا بالضرورة لاشیٔ من ج ب ـ و اما بالضروره بعض ج ب و بالضرورة بعض ج لیس ب .

وبرین قیاس باشد نقیض لیس بعض ح ب بهمین امکان ـ الاآنك در وجه دوم گوئیم : اما بالضروره لاشیٔ مما هو ج ـ و لیس ب ب ، و اما بالضروره کلّ ج ب یا [6] برین قیاس کنند نقیض هر جزئیّهٔ مرکبهٔ الجهة را ـ و اگرچه درین جهت نقیض موجبه مساوی نقیض سالبه است . وهم چنین در مرکبه [7] متوافق الجزئین درجهت . و ازین سبب صادق

---

١ ـ عامه ـ ط . ٢ ـ مکرر ـ م . ط ـ ﻫ ـ ط ٣ ـ نقیض کلی ـ م ٤ ـ در آرند ـ ﻫ ٥ ـ کل جیم هو ب الخ ٦ ـ تا ـ ط ـ بی نقطه ـ اصل ـ م . ٧ . درهر ـ م .

شوذ دوام[1] طرفین مانعة الخلوّ در نقیض مطلقهٔ لادائمه ، و دائمهٔ موافق در کیف با حینیّه مخالف درآن هم مانعة الخلوّ درنقیض عرفیهٔ لادائمه و با[2] حینیهٔ ممکنه مخالف در نقیض مشروطهٔ لادائمه . و تو امثلهٔ این همه بشناسی در محصورات اربع بر قیاس امثلهٔ نقائض ممکنهٔ خاصه. وبرین قیاس کن سائر آنچ نقائض ایشانرا یاذ نکردیم - از موجّهات بسیطه و مرکّبه .

و بدانکه در آنك تقابل مذکور در مرکّبه تناقض است نظریست :- چه اقتضاء او اقتسام[3] : صدق و کذب را بواسطهٔ استلزام صدق مرکّبه[4] است صدق هر یکی ازدو جرو «[او]» و استلزام صدق مقابل کذب یکی ازیشان و دیگر بجهت آنك جون مقابل در کلّیّهٔ منفصله است - لازم آیذ کی قضیّهٔ واحده مناقض حملیّه و منفصله باشذ .

و نقیض متّصله متّصله باشذ مخالف آن در کم - و کیف ، - بر وجهی کی اعتبار کرده باشند در سالبه سلب ازوم در لزومیّه و سلب اتّفاق در اتّفاقیّه

و نقیض منفصله «(حقیقی)» عنادیّ سالبهٔ باشذ - کی صادق شود با آن بامکان عامّ اجتماع اجزاءِ آن یا خلوّ از آن بر سبیل منع خلوّ دون الجمع. واگر مانعة الجمع باشذ سالبهٔ باشذ کی صادق شود با آن اجتماع اجزاء بامکان عامّ و اگر مانعة الخلوّ باشذ سالبهٔ بوذ کی صادق شوذ باآن خلوّ از اجزاء بامکان عام . و مرکّبهٔ از مانعة الجمع - و مانعة الخلوّ ، - کی منافی حقیقیه اند در نقیض ایشان فرا گیرند با آن امکان با منع دیگر بمعنی منع خلوّ دون الجمع اینست حکم تناقض.

و بدانك هردو قضیهٔ کی مختلف باشند در کیف دون الکمّ اگر هردو کلّی باشند متضادّتان[5] باشند بجهت جواز اجتماع ایشان بر کذب دون الصدق

---

۱ - و دوام - اصل - نسخه ۲ - یا - م - ط. بی نقطه - اصل ۳. - اقسام - م - ط - ه ٤ - مرکب - اصل ٥ مضادیان - م - متضادیان - ه .

موجبه جزوی مثالش بعض ج ب	متداخلتان	موجبه کلی مثالش کل ج ب
داخلتان تحت التضاد	متناقضان — متناقضان	متضادتان
سالبه جزوی مثالش لیس بعض ج ب	متداخلتان	سالبه کلی مثالش لاشی من ج ب

در مادهٔ امکان
و اگر جزوی‌ّ باشند
داخلتان تحت التضاد
باشند . و جایز باشد
اجتماع ایشان در صدق
دون الکذب هم در
آن مادّه ، وحکم مهملتین
حکم جزوّیتین[۱] است .
و اگر مختلف باشند
در کمّ دون الکیف
متداخلتان باشند و
عادت چنان رفته است
کی این را اوحی وضع
کنند برین گونه :
تا معین باشد سهولت
تصور را[۲]

۱ - جزوین - م . ۲ - درسهولت تصور - م - ط .

تعليم سيم

درعكس مستوى

و آن قضيهٔ باشد كى در آن اقامت كرده باشند هر يكى را از دو طرف قضيّه ذات ترتيبى طبيعى مقام آن ديگر باقاء كيفيّت وصدق بحالهما[1] و هر قضيّه را كى اين لازم لازم شوذ او منعكس باشد . و اگرچه «[مخالف]» او باشذ در كميّت ـ و جهت و صدق اصل[2] گاه باشذ كى محقّق باشذ، و گاه باشد كى مفروض .

و موجبات خواه كلّى باشند ـ و خواه جزوى منعكس شوند بجز «[ئيّهٔ]» حينيّهٔ مطلقه، اگر صادق باشد ـ بر اصل حينيّ مطلق، و بمطلقه، اگر صادق باشذ بر اصل اطلاق ، و بممكنه اگر صادق باشد بر آن امكان، و بيان اين آنست كى جون گوئيم . ج هو ب ، فرض كنيم موضوع اصل، را جيزى معيّن، وفرض كنيم كى داست بس د «(ال)» او بعينه مقول عليه ب باشذ متّصف بج ـ عند اتّصافه بب ـ درحينيّه ، و مطلقا ـ در مطلقه . و جون ممتنع نيست كى د «[ال]» از آنها باشذ كى يقال عليه ب بالفعل، بس ممتنع نباشد ـ كى جيزى از آنها كى ب بالفعل است ج باشذ، بس امكان عامّ در عكس ممكنه صادق شوذ .

و ديگر دليل مى كنند بر آن اينك امكان ملزوم ، مستلزم امكان لازمست . . بس جون ممكن باشذ صدق بعض ج ب فعلى ـ و اگر جه واقع نباشد، ممكن باشد صدق بعض ب ج همجنان . و از آنجهت موجبهٔ كلّى كلّى منعكس نمى شود ـ كى احتمال داردكى محمول اعمّ باشد از موضوع ، ـ

١ ـ حالهما ـ اصل. ٢ ـ اصلى ـ م .

بحسب مادّه جنانك صادق است کی کلّ انسان حیوان ، دون کلّ حیوان انسان و امحفاظ جهت درعکس موجبهٔ کلّی -و جزوی هم لازم نیست .

واعتبار کن کی جگونه انسان ضروریست کاتب را. و کاتب ضروری نیست انسانرا، و جگونه تحرّك يد ضروریست بحسب وصف کاتب را ، و کاتب ضروری نیست متحرّك اليد را - بسبب حركت يد و بوشیده نباشد کی اینك موجبهٔ جزوی جزوی منعکس می شود وقتی درست باشد - کی محمول آن کلی باشد .

وسوالب کلی: ضروریه، ودائمه ، ومشروطه ، وعرفیه-منعکس شوند کنفسها در کمّ و در جهت . بدلیل آنك اگر مدّعی صادق نشود نقیض او کی موجب[1] جزویست صادق شود، ومنعکس شود آن نقیض بآنج با اصل صادق نشود ومثال آن در[2] ضروریه آنست کی جون صادق شود لاشئ من ج ب بالضروره، منعکس شود بلاشئ من ب ج بالضّروره، والاّ بعض ب ج بالامکان العام صادق شود ، و منعکس شود ببعض ج ب بالامکان العام- واین مناقض اصل است ، بس صدق نقیضین[3] لازم آید و این محـال است . و این محال لازم نیاید - الاّ ازنقیض مدّعی ، وملزوم محال، محال باشد - بس مدعی حق باشد .

وبعضی عکس آنرا دائمه نهاده اند ، و چون دوام در کلّیات صادق نشوذ الاّ با ضرورت ، بس از کونها دائمه ، کونها ضروریه هم لازم آید . و امثله بیان آن سه[4] قضیّهٔ باقی برین قیاس کن .

وجون مشروطه وعرفیّه را بلا دوام تقیید کنند لازم قیدرا عکس کن - کی جزئیّهٔ موجبه مطلقه باشد - وضمّ کن آنرا بعکس ایشان ، جون خالی باشند از قید - کی عکس مشروطه کردذ ، یا عرفیّهٔ لادائم - مر بعضی افراد

---

۱ - موجبه - م . ۲ - مثال آن دو - م . مثال در- ه . ۳ - نقیض - اصل .
۴ - ازین - اصل . این سه - م .

موضوع‌را، پس عکس لاشی من ج ب مادام ج. لادائماً ! این باشذ کی لاشی من ب ج مادام ب لادائماً . لبعض افراد ب و تعرّض نکنندمر بعضی [1] دیگر را و قیاس مشروطهٔ لادائمه برین بایذ کرد . و باقی آنچ یاد کرده شد از موجّهات در سلب منعکس شود، خواه کلّی باشذ . و خواه جزوی، بسبب تخلّف در مواد.

و اعتبار کن کی جگونه کاتب را سلب می کنند از انسان، واز متحرّك الید. عندالتّحریك ، با آنك عکس آن ممتنع است . و آن جهار کی دائم اند بحسب ذات و وصف در سلب جزوی هم منعکس نشوند ، لکن آنچ بحسب وصف است از آن جهار جون لادائم باشذ منعکس شود [2] باعتبار ایجابی کی لازم لادوام است ، . جه ما جون گوئیم : لیس بعض ج ب مادام ج لادائماً ، این اقتضاء آن کند کی یك جیز را دو وصف متنافی [3] باشدهر یك را از آن بانند مر آن جیز را در وقتی غیر آن وقت کی در [4] آن یابند آن دیگر وصف او «(را)» پس جنانك سلب می کنند از آن جیز یکی را ازیشان لادائماً بل در هر وقتی کی وجود دیگر باشد [5] همجنان دیگررا سلب کنند از آن جیز لادائماً بل در کلّ اوقات وجود اول ، پس لازم آیذ . کی : لیس بعض ب ج . مادام ب [6] لادائماً .

و اما متصله خواه لزومی باشذ ـ وخواه اتفاقی سالبه کلی ازآن منعکس شوذ کنفسها بسبب انتاج نقیض عکس جون صغری سازند ، و اصل کبری ، قولنا قد لایکون : اذا کان ج د ـ فج د [7] اگر اصل این باشذ کی : لیس البتّه اذا کان ا ب فج د وآن باطل است بسبب صدق نقیض او اعنی : کلما کان ج د فج د و سالبهٔ جزوی منعکس نشود، ـ بجهت عدم استلزام عامّ خاص را جزوی ، و استلزام خاصّ عامّ‌را کلّی

---

۱ ـ بعضی ـ ط ـ ظ . ۲ ـ نشود ـ م . ۳ ـ منافی . م ـ ط ـ ه . ٤ کی از ـ اصل .
٥ ـ باشذ و ـ م . ٦ ـ بی « ج » ط . مادام ج . اصل ۷ ـ کان ج بج فج ج

و بجهت صدق ـ قولنا : قدلايكون اذا كان الأنسان موجوداً فالخلأ موجود و كذب عكس او .

و امّا موجبه : خواه كلّى باشذ و خواه جزوّى ، جزوّى منعكس شوذ[١] ، بجهت انعكاس نقيض عكس بآنچ مقابل اصل باشذ يا انتاج اوبا أصل محال را ، اعنى ليس البته اوقد لايكون اذا كان اب فاب . و اصل اينك كلما كان اوقد يكون اذا كان اب فاب[٢] وعكس منفصله متصوّرنيست ؛ جه هيچ ترتيبى ميان اجزاء او بحسب طبع نيست بل بحسب[٣] وضع است فقطّ بس عكس او بحسب عبارت باشذ نه بحسب معنى ، وازين جهت درحدّعكس قيدى زيادت كرديم ـ اعنى ذات ترتيب طبيعى ، تا منفصله بيرون روذ .

تعليم جهارم

در عكس نقيض

و آن قضيه باشذ كى در آن اقامت كرده باشند مقابل هر يكى را

ازدوطرف قضيه ذات ترتيبى طبيعى مقام آن ديگر ـ با بقاء كيفيت . وصدق .

يا قضيۀ كى لازم اين قضيه باشذ كى عكس نقيض است ومخالف اودر كيفيت . و حكم موجبات در عكس مستوى حكم سوالب است اينجا ، وحكم سوالب آنجا ، حكم موجباتست اينجا در كميت ـ و جهت . و بيان آن باستلزام نقيض مدّعى است مر[٤] محال را : يا از براى انعكاس اوبا حد[٥] العكسين بآنچ صادق نشود با«(ا)»صل ، يااز براى انتاج اوبااصل محال را ، يابافتراض[٦] .

بس موجبات كلّى حملى اگر ضرورّى باشذ يا دائمه ، يا عرفيهّ ، يا مشروطه ، ـ خواه اين دو بسيط باشند ـ يا مركب ، منعكس شوند[٧] كنفسها در كميتّ ـ و جهت ، لكن درمركبتين قيد لادوام در بعضى افراد موضوع

---

١ ـ نشود ـ م . ٢ ـ نج د ـ ط . ـ فج بج ـ م . ٣ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ است و م ـ .

٥ ـ با احد ـ ط . ٦ ـ بافراض . اصل ٧ ـ نشوند ـ اصل .

مثال آنچ مستلزم باشد بجهت خصوصیت مادّه ـ قولنا : لاشیٔ من الأنسان بفرس، وکلّ فرس حساس. وقولنا کلّ انسان حیوان ، وبعض الحیوان ناطق. چه این دوقرینه اگرچه حکم بعقم آن کرده اند ، اول بجهت آنك صغری سالبه است . ودوّم بجهت آنك کبری جزویست . اما بخصوص مادّه ـ کی استلزام انسان است حساس را ، ومساواة اوناطق را ـ اوّل نتیجه دهذ ـ کی کلّ انسان حساس و دوم کلّ انسان ناطق .

و مثال آنك بجهت قضیه ثالثه است ـ کی عکس مستوی هیچ یك از مقدّمتین نباشد قیاس مساواة ، چنانك آمساو لب [1] ، وب مساو لج کی مستلزم آمسا و لج است بواسطهٔ این قضیه ـ کی المساوی للمساوی مساو. و مثل قولنا کلّ مالیس ب لیس ج و کل ب ا کی مستلزم کل ج آ است بواسطهٔ عکس نقیض قضیهٔ اولی .

و قیاس : استثنائی باشد اگر مطلوب ـ یا نقیض او مذکور باشد در آن بالفعل ـ و اگرچه خارج باشند ازخبریّت ، و اقترانیّ باشد ـ اگرچنین نباشذ . و موضوع [2] مطلوب یا مقدّم او در قیاس **حد اصغر** خوانند، و محمول او یا تالی آن **حد اکبر** . و مقدمه کی مشتمل باشذ بر اصغر **صغری** و بر اکبر **کبری** . و آنچ اصغر و اکبر بآن مقترن می شوند یا یکی بآن [3] . و دیگر بآنچ مناقض اوست **حداوسط** . و اقتران صغری بکبری [4] قرینه. و ضرب وهیئتی کی حاصل است از نسبت حدود بعضی ـ با بعضی **شکل و نظم**.

و باعتبار آن منقسم شود [5] بچهار قسم : چه اوسط اگر محمول باشذ یا تا « [لی] » در صغری ـ یا در جزئی از صغری کی مشارك کبری باشد ـ از دو حال بیرون نباشذ : چه : یا موضوع باشذ ، یا مقدّم در کبری

---

۱ مساواه ـ اصل . ۲ ـ موضع ـ م . ۳ ـ باین ـ م . ٤ ـ وکبری ـ م . ٥ ـ می شود ـ م

و بجهت صدق قولنا : قدلایکون اذا کان الأنسان موجوداً فالخلأ موجود، و کذب عکس او.

و امّا موجبه : خواه کلّی باشد و خواه جزوّی ، جزوّی منعکس شود[1] ، بجهت انعکاس نقیض عکس بآنچ مقابل اصل باشد یا انتاج اوبا أصل محال را ، اعنی لیس البته اوقد لایکون اذا کان اب فاب. و اصل اینك کلما کان اوقد یکون اذاکان اب فاب[2] وعکس منفصله متصوّر نیست ، جه هیچ ترتیبی میان اجزاء او بحسب طبع نیست بل بحسب[3] وضع است فقطّ بس عکس اوبحسب عبارت باشد نه بحسب معنی ، وازین جهت درحدّ عکس قیدی زیادت کردیم ـ اعنی ذات ترتیب طبیعی ، تا منفصله بیرون رود.

تعلیم جهارم

در عکس نقیض

و آن قضیه باشد کی در آن اقامت کرده باشند مقابل هر یکی را ازدوطرف قضیه ذات ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر ـ با بقاء کیفیت . وصدق. یا قضیهٔ کی لازم این قضیه باشد کی عکس نقیض است ومخالف اودر کیفیت. و حکم موجبات در عکس مستوی حکم سوالب است اینجا ، وحکم سوالب آنجا ، حکم موجباتست اینجا در کمیت ـ و جهت . و بیان آن باستلزام نقیض مدّعی است مر[4] محال را : یا از برای انعکاس اوبا حد[5] العکسین بآنچ صادق نشود با«(ا)»صل ، یاازبرای انتاج اوبااصل محال را ، یاباافتراض[6] .

بس موجبات کلّی حملی اگر ضروری باشد یا دائمه ، یا عرفیه ، یا مشروطه ، ـ خواه این دو بسیط باشند ـ یا مرکب ، منعکس شوند[7] کنفسها در کمیت ـ و جهت ، لکن درمرکبتین قید لادوام در بعضی افراد موضوع

---

۱ ـ نشود ـ م. ۲ ـ نج د ـ ط ، ـ فج بج ـ م. ۳ ـ بجهت ـ م. ٤ ـ است و م ـ.
٥ ـ با احد ـ ط. ٦ ـ بافراض. اصل. ۷ ـ نشوند ـ اصل.

مثال آنچ مستلزم باشد بجهت خصوصیت مادّه ـ قولنا : لاشیٔ من الأنسان بفرس، وکلّ فرس حساس. وقولنا کلّ انسان حیوان ، وبعض الحیوان ناطق. جه این دوقرینه اگرجه حکم بعقم آن کرده اند ، اول بجهت آنك صغری سالبه است . ودوّم بجهت آنك کبری جزویست . اما بخصوص مادّه ـ کی استلزام انسان است حساس را ، ومساواة اوناطق را ، ـ اوّل نتیجه دهد ـ کی کلّ انسان حساس و دوم کلّ انسان ناطق .

و مثال آنك بجهت قضیه ثالثه است ـ کی عکس مستوی هیچ یك از مقدّمتین نباشد قیاس مساواة ، جنانك آمساوِ لب[1] ، وب مساوِ لج کی مستلزم آمسا و لج است بواسطهٔ این قضیه ـ کی المساوی للمساوی مساوٍ. و مثل قولنا کلّ مالیس ب لیس ج و کل ب ا کی مستلزم کل ج آ است بواسطهٔ عکس نقیض قضیهٔ اولی .

و قیاس : استثنائی باشد اگر مطلوب ـ یا نقیض او مذکور باشد در آن بالفعل ـ واگرجه خارج باشند ازخبرّیت ، و اقترانیّ باشد ـ اگرجنین نباشد . و موضوع[2] مطلوب یا مقدّم او در قیاس **حد اصغر** خوانند، و محمول او یا تالی آن **حد اکبر** . و مقدمه کی مشتمل باشد بر اصغر **صغری** و بر اکبر **کبری** . و آنچ اصغر و اکبر بآن مقترن می شوند یا یکی بآن[3]. و دیگر بآنچ مناقض اوست **حداوسط** . و اقتران صغری بکبری[4] قرینه. و ضرب وهیئتی کی حاصل است از نسبت حدود بعضی ـ با بعضی **شکل و نظم**

و باعتبار آن منقسم شود[5] بجهار قسم: جه اوسط اگر محمول باشد یا تا « [لی] » در صغری ـ یا در جزئی از صغری کی مشارك کبری باشد ـ از دو حال بیرون نباشد : جه : یا موضوع باشد ، یا مقدّم در کبری

---

١ مساواه ـ اصل . ٢ ـ موضع ـ م . ٣ ـ باین ـ م . ٤ ـ وکبری ـ م . ٥ ـ می شود ـ م .

یا در جزو از کبری ـ کی مشارك صغری[1] است ، یا جنین نباشد . و اوّل **شکل اول** است و ثانی **ثانی** . و اگر موضوع باشذ یا مقدّم در صغری یا در جزو مشارك از صغری کبری را خالی نباشذ از آنك : یا موضوع باشذ ، یا مقدّم در کبری ، یا «(در)» جزو مشارك از کبری صغری را ، یا جنین نباشذ: و اوّل **شکل ثالث** است و ثانی **رابع**

و باعتبار آنج متألّف شوذ ازآن ـ جون : حملیه ، ومتصله ـ ومنفصله ـ منقسم شود بشش قسم : جه یا از دوحملی باشد ـ یا دومتصله ، یا دومنفصله ، یا حملیه ـ ومتصله ، یا حملیه ـ و منفصله «(یا متصله ـ و منفصله .)» و هر یك ازینها منقسم شوذ باشکال اربعه ، وقرائن درهرشکلی بحسب ترکیب[3] او از محصورات اربع فقطّ ـ جه غیر آنرا قیاس بر آن کنند شانزده است ، کی حاصلِ ضربِ جهار در جهار ست ، ـ لکن بعضی از آن منتج است ، و بعضی عقیم ـ بحسب شروطی[2] کی یاذ کرده شوذ . امّا منتج درشکل اوّل بحسب بساطت مقدمات جهارست ، وبحسب ترکیب[3] مقدّمات جهار دیگر زیادت شود ، و در ثانی همجنین است ، و در ثالث بحسب بساطت شش است و بحسب ترکیب شش دیگر . و در رابع بنج است ـ بحسب بساطت ، و بنج بحسب همین ترکیب .

تعلیم اول

درقیاس اقترانیّ کی مرکب باشذ از دو حملیّ و آنرا قیاس بسیط خوانند و مرکب از دو متصله و غیر قیاس مرکّب

اماشکل اول شرط او بحسب کمیت مقدّمات اعنی کلیت ـ وجزویت و کیفیت آن ـ اعنی : ایجاب و سلب دو امر ست ،

---

۱ ـ صغر ـ ط . ۲ ـ عقیم بشروطی ـ م . ۳ ـ ترکیب ـ ط .

و همچنین آنچ ممکن باشذ، - کی ممکن باشد. و دائمه کبری حکم بآن نکنند الا با ضرورت، بس حکم او حکم ضروریه باشذ، و اگر قطع نظر کنیم ازین نتیجه دائمه باشد و با باقی کبریاتی کی صادق باشذ بر آن اطلاق نتیجه ممکنه باشد: یاعامّ - اگر کبری محتمل ضرورت باشذ، یاخاصّ اگر محتمل آن نباشذ - جه ممکنه اگر فعلی باشذ نتیجه مطلقه باشذ، و اگر بقوّت باشذ ممکن باشذ کی نتیجه مطلقه باشذ.

وهیج معنی نیست آنرا - کی قضیه ممکنه است الاّ [1] امکان - حکم فعلیّ. و اگر موضوع را بحسب خارج گیرند - بر وجهی کی خارج شوذ از آن ممتنع - وممکنی کی واقع نباشذ قرائنی - کی صغری آن ممکن باشذ عقیم باشند درین شکل، جه صادق است کی بالامکان کلّ فرس فیمکن [2] ان یکون فی المسجد فی هذا الوقت[3] [وکل ماهو فی المسجد فی هذا الوقت] فهو بالضرورة انسان بحسب الخارج، وصادق نیست کی کلّ فرس انسان وما [4] فی المسجد اقتضاء آن نمی کند - کی انسان باشذ - الا بأمری که خارج مفهوم باشذ جنانك مافی المسجد بمقتضی حال در انسان منحصرست. وازان جهت انتاج نکرد - کی ما جون حکم کنیم در کبری بآنك اکبر محکوم به است بر آن جیز کی اوسط است - بالفعل، واصغر جایز است کی اوسط باشذ بالقوة لا بالفعل، بس حکم متعدی نشوذ باصغر، وجون فرض وقوع این ممکن کنند بالفعل جایز باشذ - کی کبری حینئذٍ صادق نباشد بسبب ازدیاد افراد موضوع او، و جون قضیه کلی را بحسب حمل وربط گیرند - نه بحسب وجود خارجی فقط افراد آن بسبب وقوع ممکن زیادت نشوذ و منتج باشذ.

وصغری ضروریّ و دائمه با کبری مشروطه « (و) » عرفیه انتاج

---

١ - والا - اصل. ٢ - متمکن - م. ٣ - و اما - م.

یا در جزو از کبری ـ کی مشارك صغری[1] است، یا جنین نباشد. و اوّل **شکل اول** است و ثانی **ثانی**. و اگر موضوع باشذ یا مقدّم در صغری یا در جزو مشارك از صغری کبری را خالی نباشذ از آنك: یا موضوع باشذ، یا مقدّم در کبری، یا «(در)» جزو مشارك از کبری صغری را، یا جنین نباشذ: و اوّل **شکل ثالث** است و ثانی **رابع**

و باعتبار آنج متألّف شوذ ازآن ـ جون: حملیه، و متصله ـ و منفصله ـ منقسم شود بشش قسم: جه یا از دو حملی باشد ـ یا دو متصله، یا دو منفصله، یا حملیه ـ و متصله، یا حملیه ـ و منفصله «(یا متصله ـ و منفصله.)» و هر یك ازینها منقسم شوذ باشکال اربعه، وقرائن درهرشکلی بحسب ترکب[3] او از محصورات اربع فقط ـ جه غیر آنرا قیاس بر آن کنند شانزده است، کی حاصل ضرب جهار در جهار ست، ـ لکن بعضی از آن منتج است، و بعضی عقیم ـ بحسب شروطی[2] کی یاذ کرده شوذ. امّا منتج درشکل اوّل بحسب بساطت مقدمات جهارست، وبحسب ترکیب[3] مقدّمات جهار دیگر زیادت شود، و در ثانی همجنین است، و در ثالث بحسب بساطت شش است و بحسب ترکیب شش دیگر. و در رابع بنج است ـ بحسب بساطت، و بنج بحسب همین ترکیب.

تعلیم اول

درقیاس اقترانی کی مرکب باشذ از دو حملی و آنرا قیاس بسیط خوانند و مرکب از دو متصله و غیر قیاس مرکب

اماشکل اول شرط او بحسب کمیت مقدّمات اعنی کلیت ـ وجزویت و کیفیت آن ـ اعنی: ایجاب و سلب دو امر ست،

---

۱ ـ صغر ـ ط. ۲ ـ عقیم بشروطی ـ م. ۳ ـ ترکیب ـ ط.

و همجنین آنج ممکن باشذ ، ـ کی ممکن باشد. و دائمه کبری حکم بآن نکنند الا با ضرورت ، بس حکم اوحکم ضروریّه باشذ ، و اگر قطع نظر کنیم ازین نتیجه دائمه باشدو با باقی کبریاتی کی صادق باشذ برآن اطلاق نتیجه ممکنه‌باشد : یاعامّ ـ اگر کبری محتمل ضرورت باشذ ، یاخاصّ اگر محتمل آن نباشذ ـ جه ممکنه اگر فعلی باشذ نتیجه مطلقه باشذ ، و اگر بقوّت باشذ ممکن باشذ کی نتیجه مطلقه باشذ .

وهیج معنی نیست آنرا ـ کی قضیه ممکنه است الاّ [1] امکان ـ حکم فعلیّ . و اگر موضوع را بحسب خارج گیرند ـ بر وجهی کی خارج شوذ از آن ممتنع ـ وممکنی کی واقع نباشذ قرائنی ـ کی‌صغری آن ممکن باشد عقیم باشند درین شکل ، جه صادق است کی بالامکان کلّ فرس فیمکن [2] ان یکون فی المسجد فی هذاالوقت[3] [وکل ماهوفی‌المسجدفی‌هذاالوقت] فهو بالضرورة انسان‌بحسب الخارج ، وصادق‌نیست کی کلّ فرس انسان‌وما [4] فی‌المسجد اقتضاءآن نمی‌کند ـ کی انسان باشذ ـ الاباًمری که خارج مفهوم باشذ جنانك مافی‌المسجد بمقتضی حال درانسان منحصرست . وازان جهت انتاج نکرد ـ کی ما جون حکم کنیم در کبری بآنك اکبر محکوم به است برآن جیز کی‌اوسط است ـ بالفعل ، واصغر جائز است کی اوسط باشذ بالقوة لابالفعل ، بس حکم متعدی نشوذ باصغر ، وجون فرض وقوع این ممکن کنند بالفعل جایزباشذ ـ کی کبری‌حینئذٍ صادق نباشد بسبب ازدیاد افرادموضوع او ، و جون قضیه‌کلی رابحسب حمل وربط گیرند ـ نه بحسب وجود خارجی فقط افراد آن بسبب وقوع ممکن زیادت نشوذ و منتج باشذ .

وصغری ضروریّ و دائمه با کبری مشروطه « (و) » عرفیه انتاج

---

١ ـ والا ـ اصل.   ٢ ـ متمکن ـ م.   ٣ ـ و اما ـ م.

ضرورّیهَ کند ـ اگر ضرورت در هر دومقدمه باشذ ـ واّلا دائمه باشذ و کبری صادق نشوذ دریشان هردو بافرضِ صدقِ صغری ـ اّلا کی دائمه باشذ، ـ جه اگر تقید کنند بلادوام منافی صغری باشند، ونتیجه ایشان حکم باشد بأکبر براصغر دائماً ولادائماً واین صادق نشوذ البته واگرجه مستنتج [1] باشذ.

وعرفیه ومشروطه خواه بسیط باشذ وخواه مرکب، اختلاط [2] ازیشان انتاج مثل مقدمتین [3] کنند اگر مختلف نباشند، ومثل اعمّ ایشان اگر مختلف باشند « (ومقدمتان) » حینیتان ـ جون درایشان [4] اعتبار دوام بحسب وصف نکنند. [5] یا اعتبار کنند در صغری فقط منتج مطلقه باشند، واگر اعتبار کنند در کبری فقطّ منتج « [حینیه] » باشند. ووصفیت [6] هر جگونه کی باشذ جون مختص باشذ باحدی المقدّمتین، اعتبار آن ساقط شوذ « (و) »

اما شکل دوم شرط آن بحسب کمیتِ مقدّمات و کیفیت آن « [هم] » دو امر ست.

یکی ازیشان اختلاف مقدمتی القیاس بکیف [7] جه ابشان اگر متفق باشند ـ بکیف اختلاف حاصل شوذ، وآن صدق قیاس باشذ باتوافق طرفین تارة وباتباین ایشان تارة اخری. اما اگر هردو موجبه باشند، بجهت آنك صادق است ـ کی کلّ اسان حیوان ـ و کلّ ناطق حیوان. و حق توافق است، و هوکلّ انسان ناطق، وجون بجای کبری این گوئیم: کی: وکلّ فرس حیوان حق تباین باشذ، و هو لاشیٔ من الأنسان بفرس، و همجنین اگر هر دو سالبه باشند.

اما [8] توافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بحجر ـ ولاشیٔ من الناطق بحجر، وحق اینست ـ کی کلّ انسان ناطق.

---

۱ ـ واکبر هیچ ـ ﻫ. ۲ ـ اختلاف ـ ﻫ. ۳ ـ مقدمش ـ م. ٤ ـ در اسان ـ اصل.
۵ ـ وصف کنند ـ اصل ـ نسخه ـ وضع نکنند ـ م. ٦ ـ وضعیت ـ اصل
۷ ـ مکیف ـ م. ۸ ـ و اما ـ م

فلاشیٔ من د ا. و اینرا [۱] کبری مقدمه جزویّ سازیم - کی هم از فرض لازم آمده ، و هو بعض ج د - تانتیجه دهذ از شکل اوّل کی بعض ج لیس هو ا - کی مطلوب است، و در رابع گوئیم لاشیٔ من د ب - و کلّ ا ب ، فلاشیٔ من د ا . وضمّ کنیم با بعض ج د تا نتیجه دهذ - کی لیس بعض ج هو ا. وهوالمطلوب . واز ینجا ظاهر شذ کی افتراض بدو قیاس تمام می‌شود: یکی [۲] هم از آن شکل - و یکی از شکل اول .

وتقیید سالبه بمرکبه جناك بعضی متأخران کرده‌اند - وطعن زده بر متقدّمان [۳] در استعمال افتراض درضرب رابع کی صغری او سالبه است ، بس صدق او جون بسبط باشذ - جایز باشد بکذب موضوع ، بس بعض ج د صادق نشود باطل است .

جه : هرمفهومی کلیّ را تصوّر جزویّاتی توان کردن - کی او را حمل کنند بر هریکی ازیشان حملی ایجابی : خواه موجود باشند ، وخواه نباشند. جه ما [٤] ایجاب وجود موضوع در موجبهٔ صادقه نمی کنیم - الابر تقدیر آنك حکم کرده باشند درآن بثبوت محمول در خارج ، و اما بر غیر این وجه لازم نبایذ ، جه صادق است کی : کلّ کرةٍ محیطة باثنی عشرة قاعدة مخمسات شکل ، و اگر جه در خارج نباشذ . مثل این کره . - و هر کس کی تحقیق اصول سالفه درحمل «[و]» وضع کرده باشذ، این برو مشتبه نشوذ . وجون این معلوم شذ بدانك :

در فعلیات هر گاه کی دوام صادق نشود برصغری - یاعرفیّ بر کبری ، منتج نباشد - الاّ آنك وقتِ حکم در مقدمتین متحد باشذ - کی منتج دائمه باشذ - بسبب حصول منافاتی کی این شکل باعتبار آن منتج است ، جه ما می دانیم قطعاً - کی دائماً لا شیٔ مما صدق علیه الأوسطُ فی وقتٍ بعینه بما لم یصدُق علیه فی ذلك «[الوقت]» وهر گاه کی ضرورت براحدی

---

۱ - وآنرا - اصل. ۲ - می شود کلی - م ۳ - برمتاخران - م . ٤ - با - م .

ضرورّیه کند - اگر ضرورت در هر دومقدمه باشذ - واِّلا دائمه باشذ و کبری صادق نشوذ دریشان هردو بافرض صدق صغری - اِّلا کی دائمه باشذ - جه اگر تقید کنند بلادوام منافی صغری باشند، ونتیجه ایشان حکم باشد بأکبر براصغر دائماً ولادائماً واین صادق نشوذ البته واگرجه مستنتج[1] باشذ.

وعرفیه ومشروطه خواه بسیط باشذ وخواه مرکب، اختلاط[2] ازیشان انتاج مثل مقدمتین[3] کنند اگرمختلف نباشند، ومثل اعمّ ایشان اگر مختلف باشند « (ومقدمتان) » حینیتان - جون درایشان[4] اعتبار دوام بحسب وصف نکنند. [5] یا اعتبار کنند در صغری فقط منتج مطلقه باشند، واگر اعتبار کنند در کبری فقطّ منتج « [حینیه] » باشند. ووصفیت[6] هر جگونه کی باشذ جون مختص باشذ باحدی المقدّمتین، اعتبار آن ساقط شوذ « (و) »

اما شکل دوم شرط آن بحسب کمیت مقدّمات وکیفیت آن « [هم] » دو امر ست.

یکی ازیشان اختلاف مقدمتی القیاس بکیف[7] جه ایشان اگر متفق باشند - بکیف اختلاف حاصل شوذ، وآن صدق قیاس باشذ باتوافق طرفین تارة وباتباین ایشان تارة اخری. اما اگر هردو موجبه باشند، بجهت آنك صادق است - کی کلّ انسان حیوان - و کلّ ناطق حیوان. و حق توافق است، و هوکلّ انسان ناطق، وجون بجای کبری این گوئیم: کی: وکلّ فرس حیوان حق تباین باشذ، و هو لاشئ من الأنسان بفرس، و همجنین اگر هر دو سالبه باشند.

اما[8] توافق - بجهت صدق لاشئ من الانسان بحجر - ولاشئ من الناطق بحجر، وحق اینست - کی کلّ انسان ناطق.

---

۱ - و اکبر هیچ - ه. ۲ - اختلاف - ه. ۳ - مقدمش - م. ٤ - در اسان - اصل.

٥ - وصف کنند - اصل - نسخه - وضع نکنند - م. ٦ - وضعیت - اصل

۷ - مکیف - م. ۸ - و اما - م.

فلاشیٔ من د ا.و اینرا [۱] کبری مقدمه جزویّ سازیم ـ کی هم از فرض لازم آمذه ، و هو بعض ج د ـ تانتیجه دهذ از شکل اوّل کی بعض ج لیس هو ا ـ کی مطلوب است، و در رابع گوئیم لاشیٔ من د ب ـ و کلّ ا ب ، فلاشیٔ من د ا . وضمّ کنیم با بعض ج د تا نتیجه دهذ ـ کی لیس بعض ج هو ا.وهوالمطلوب . واز ینجا ظاهرشذکی افتراض بدو قیاس تمام می‌شود: یکی [۲] هم از آن شکل ـ و یکی از شکل اول .

و تقیید سالبه بمرکبه جناك بعضی متأخران کرده‌اند ـ وطعن زده بر متقدّمان [۳] در استعمال افتراض درضرب رابع کی صغری او سالبه است ، بس صدق او جون بسیط باشذ ـ جایز باشد بکذب موضوع ، بس بعض ج د صادق نشود باطل است .

جه : هرمفهومی کلیّ را تصوّر جزوّیاتی توان کردن ـ کی‌او راحمل کنند بر هریکی ازیشان حملی‌ایجابی :خواه موجودباشند ،وخواه نباشند. جه ما [٤] ایجاب وجود موضو ع در موجبهٔ صادقه نمی کنیم ـ الابر تقدیر آنك حکم کرده باشند درآن‌بثبوت محمول در خارج ، و اما بر غیر این‌وجه لازم نبایذ ، جه صادق است کی : کلّ کرةٍ محیطة باثنی عشرة قاعدة‌مخمسات شکل ، و اگر جه در خارج نباشذ . مثل ایں کره . ـ و هر کس کی تحقیق اصول سالفه درحمل «[و]» وضع کرده باشذ، این برو مشتبه نشوذ . وجون این معلوم شذ بدانك :

در فعلیات هر گاه کی‌دوام صادق نشود برصغری ـ باعرفیّ برکبری ، منتج نباشد ـ الاّ آنك وقتِ حکم در مقدمتین متحد باشذ ـ کی منتج دائمه باشذ ـ بسبب حصول منافاتی کی این شکل باعتبار آن منتج است ، جه ما می‌دانیم قطعاً ـ کی‌دائماً لا شیٔ مِما صدَقَ علیهِ الأوسطُ فِی وقتٍ بِعینهِ بِما لَم یصدُق علیهِ فِی ذلِك « [الوَقتِ] » وهرگاه کی‌ضرورت براحدی

---

۱ ـ وآنرا ـ اصل. ۲ ـ می شود کلی ـ م . ۳ ـ برمتاخران ـ م . ٤ ـ با ـ م .

المقدمتین صادق شود « (نتیجه ضروری باشذ ، و هرگاه کی دوام بر یکی ازیشان صادق شوذ) » نتیجه دائمه باشد ـ والاّ جون صغری باشذ محذوف از آن [1] قیدلادوام ـ ولا ضرورت ـ وضرورت ، هر کذام ضرورت کی باشذ وممکنات صرف درهر دو مقدمه منتج نباشند ، وجون ممکنه مقترن شود بغیرضروریة یامشروطتین : بسیطه ـ ومرکبه ، اگر بیکی ازطرق [2] راجع شود بشکل اوّل انتاج آن کند کی آنجا کرد ، والاّ در انتاج او نظرست ـ اگر اعتبار ضرورتی کی لازم دوام است بکنند ، وممکنه باضروریّه نتیجه ضروریّه دهذ ، وبامشروطتین ـ جون کبری باشند فقط ممکنهٔ عامه ، وباقی کلام در مختلطات لایق این مختصر نیست .

« (و) » **اما شکل سیم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات و کیفیت آن هم دو امر ست .

یکی آنك صغری موجبه باشذ ، جه اگر سالبه باشذ ، و آن دیگر هم سالبه باشذ «(جایز باشد)» توافق طرفین و تباین ابشان هم

امّاتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الحجر بانسان ولاشیٔ من الحجر بناطق ، و حقّ کلّ انسان ناطق است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری لاشیٔ من الحجر بفرس گوئیم ـ حق لاشیٔ من الانسان بفرس باشذ ، وهمجنین اگر کبری موجبه باشذ

اماتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس ـ و کل انسان حیوان ، و حق کلّ فرس حیوان است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری کل انسان ناطق گوئیم حق لاشیٔ من الفرس بناطق باشذ .

و دوم کلیت احدی المقدّمتین ، جه اگر هردوجزویّ باشند محتمل باشذ کی آن بعضی کی محکوم علیه « [است] » بأصغر ، غیر آن بعض باشذ کی محکوم علیه است بأکبر ، بس التقاء اصغر واکبر درذات واحده حاصل

---

۱ ـ محذوف او آن ـ اصل ـ مجذوب او آن ط ـ ه ـ محذوب او از ـ نسخه.
۲ ـ یکی از طرف ـ ط.

از ین شکل ـ منتج بعض ج ا ـ کی مطلوب است.

وظاهر شذ کی این شکل جز [١] جزوی نتیجه نمی دهذ، وجهت نتیجه همجون جهت نتیجه باشذ ـ در شکل اول اگر کبری غیر مشروطتین و عرفیتین باشذ، والا جهت نتیجه ـ جون جهت عکس صغری باشذ ـ محذوفاً عنهُ اللادوام با بساطت کبری ـ ومضموماً الیه اللادوام باترکیب [٢] آن

[(و)] **اما شکل جهارم** شرط آن بحسب کمیت مقدمات ـ و کیفیت آن بنج امرست.

یکی ـ آنك: هردو مقدمه سالبه نباشند [٣] کی موجبهٔ لازم ایشان نباشذ.

دوم ـ آنك: هردو جزوی نباشند. **سیم** ـ آنك: صغری سالبهٔ بسبطه ـ و کبری جزوی نباشذ. و این هرسه شرط عامست تمامت اشکال را. **جهارم** ـ آنك: هردو مقدمه جون موجبه باشند صغری جزوی نباشذ. و **بنجم** ـ آنك سالبهٔ جزوی کی مستعمل [٤] باشذ «[غیر منعکس نباشد]» و این دوشرط خاص‌اند باین شکل.

اما دلائل اشتراط آن سه امر [٥] اول ازمباحث اشکال معلوم شذه باشذ، و اما دلیل اشتراط این دو امر آنست کی:

اگر هردو مقدمه موجبه باشذ وصغری جزوی یاسالبه مستعمله در آن غیر منعکس باشذ، قیاس صادق شود باایجاب نتیجه یکبار وباسلب آن دیگر بار، بس منتج هیچ یك ازیشان نباشد.

اما اول واو آنست کی صغرای [٦] موجبتین جزوی باشذ ـ اما ایجاب نتیجه ـ جنانك: بعض الحیوان ناطق ـ وکل انسان حیوان، و حق کل انسان ناطق است. و اما سلب آن جنانك: بعض الحیوان ناطق وکل فرس حیوان. و حق اینست کی: لاشیٔ من الناطق بفرس.

---

١ ـ جه ـ م. ٢ ـ ترکیب ـ م. ٣ ـ هر سه مقدمه سالبه د باشند ـ م ٤ ـ مشتمل ـ ط.
٥ ـ سه امر است ـ اصل. ٦ ـ صغری ـ م ـ ط.

المقدمتین صادق شود « (نتیجهٔ ضروری باشذ، و هرگاه کی دوام بر یکی ازیشان صادق شوذ) » نتیجه دائمه باشد ـ والاّ جون صغری باشذ محذوف از آن [1] قیدلادوام ـ ولا ضرورت ـ وضرورت ، هر کذام ضرورت کی باشذ وممکنات صرف درهر دو مقدمه منتج نباشند ، وجون ممکنه مقترن شود بغیرضروریة یامشروطتین : بسیطه ـ ومرکبه ، اگر بیکی ازطرق [2] راجع شود بشکل اوّل انتاج آن کند کی آنجا کرد ، والاّ در انتاج او نظرست ـ اگر اعتبار ضرورتی کی لازم دوام است بکنند ، وممکنه باضروریه نتیجه ضروریه دهذ ، وبامشروطتین ـ جون کبری باشند فقط ممکنهٔ عامه ، وباقی کلام در مختلطات لایق این مختصر نیست .

« (و) » **اما شکل سیم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات و کیفیت آن هم دو امر ست .

یکی آنك صغری موجبه باشد ، جه اگر سالبه باشذ ، و آن دیگر هم سالبه باشذ « (جایز باشد) » توافق طرفین و تباین ایشان هم

امّاتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الحجر بانسان ولاشیٔ من الحجر بناطق ، و حق کلّ انسان ناطق است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری لاشیٔ من الحجر بفرس گوئیم ـ حق لاشیٔ من الانسان بفرس باشذ ، وهمجنین اگر کبری موجبه باشذ

اماتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس ـ و کل انسان حیوان ، و حق کلّ فرس حیوان است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری کل انسان ناطق گوئیم حق لاشیٔ من الفرس بناطق باشذ .

و دوم کلیت احدی المقدّمتین ، جه اگر هردوجزویّ باشند محتمل باشذ کی آن بعضی کی محکوم علیه « [است] » باصغر ، غیر آن بعض باشذ کی محکوم علیه است باکبر ، بس التقاء اصغر و اکبر درذات واحده حاصل

---

۱ ـ محذوف او آن ـ اصل ـ مجذوب او آن ط ـ ه ـ محذوب او از ـ نسخه.

۲ ـ یکی از طرف ـ ط.

از ین شکل ـ منتج بعض ج ا ـ کی مطلوب است.

وظاهر شذ کی این شکل جز [1] جزوی نتیجه نمی دهذ، وجهت نتیجه همچون جهت نتیجه باشذ ـ در شکلِ اوّل اگر کبری غیر مشروطتین و عرفیتین باشذ، والا جهت نتیجه ـ جون جهت عکس صغری باشذ ـ محذوفاً عنهُ اللادَوام با بساطت کبری ـ ومضموماً اِلیهِ اللادَوام باترکیب [2] آن

[(و)] **اما شکل جهارم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات ـ و کیفیتِ آن بنج امر ست.

یکی ـ آنك: هر دو مقدّمه سالبه نباشند [3] کی موجبهٔ لازم ایشان نباشذ. **دوم** ـ آنك: هر دو جزوی نباشند. **سیم** ـ آنك؛ صغری سالبهٔ بسیطه ـ و کبری جزوی نباشذ. و این هر سه شرط عامّست تمامتِ اشکال را. **جهارم** ـ آنك: هر دو مقدّمه جون موجبه باشند صغری جزوی نباشذ. و **بنجم** ـ آنك سالبهٔ جزوی کی مستعمل [4] باشذ «[غیر منعکس نباشد]» و این دو شرط خاص اند باین شکل.

امادلائل اشتراط آن سه امر [5] اوّل ازمباحث اشکال معلوم شذه باشذ، واما دلیل اشتراط این دو امر آنست کی:

اگر هر دو مقدمه موجبه باشذ وصغری جزوی یاسالبه مستعمله در آن غیر منعکس باشذ، قیاس صادق شود باایجاب نتیجه یکبار وباسلب آن دیگر بار، بس منتج هیچ یك ازیشان نباشذ.

اما اوّل واو آنست کی صغرایٔ موجبتین جزوی باشذ ـ اما ایجاب نتیجه ـ جنانك: بعض الحیوان ناطق ـ و کل انسان حیوان، و حق کل انسان ناطق است. واما سلب آن جنانك: بعض الحیوان ناطق و کلّ فرس حیوان. و حق اینست کی: لاشیٔ من الناطق بفرس.

---

١ ـ چه ـ م. ٢ ـ ترکب ـ م. ٣ ـ هر سه مقدمه سالبه د باشند ـ م ٤ ـ مشتمل ـ ط.
٥ ـ سه امر است ـ اصل. ٦ ـ صغری ـ م ـ ط.

و امادوم و او آنست کی سالبه جزوی غیر منعکسه باشذ ایجاب نتیجه ـ چنانك : بعض الاسود لیس بحیوان ـ و کل غراب اسود ، وحق اینست کی : بعض الحیوان غراب ، و سلب نتیجه چنانك : بعض الاسود لیس بحیوان ـ و کل قیر اسود ، ـ و حق سلب است [1] کی : لاشیٔ من الحیوان بقیر ، و این آنست کی صغری درو [2] سالبهٔ جزوی غیر منعکس است ـ و کبری موجبهٔ کلیّ : اما اگر بعکس این باشذ ـ ایجاب چنان بوذ ـ کی کل حمار حیوان ـ و بعض الجسم لیس بحمار ، ـ چه حق ایجاب است کی : کل حیوان جسم ـ و سلب چنانك : کلّ حمار حیوان ـ و بعض الحمار لیس بجماد ، چه حق سلب است کی : لاشیء من الحیوان بجماد ، و بحسب اعتبار این شروط ضروب منتجه در این شکل پنج باشذ .

اول از دو کلیّ موجبه منتج موجبهٔ جزویّ چنانك : کل ب ح ـ و کل آب فبعض ج آ .

دوّم از دو موجبه ـ و کبری جزوّی منتج موجبهٔ جزوّی ، چنانك : کلّ ب ج ـ و بعض اب ، فبعض ج ا .

سیم از سالبهٔ کلیّ صغری ـ و موجبهٔ کلی کبری ـ منتج سالبه کلیّ ـ چنانك : لاشیء من ب ح ـ و کل ا ب ، فلاشیء من ج ا .

چهارم از موجبهٔ کلیّ صغری ـ و سالبهٔ کلیّ کبری ـ منتج سالبهٔ جزوّی چنانك : کلّ ب ج ـ و لاشیء من اب ، فلیس کل ج ا ،

پنجم از موجبه جزوی صغری ـ و سالبهٔ کلیّ کبری ـ منتج سالبهٔ جزویّ ، چنانك : بعض ب ج ولاشیء من ا ب فلیس کل [3] ج ا .

و پوشیده نباشذ کی اگر موجبات این ضروب را بسوالب مرکبه بدل کنند ـ و اعتبار جهت ایجاب کنند دون السلب ، پنج ضرب دیگر زیادت شوذ بحسب این ترکیب . و بعضی ضروب [4] دیگر زیادت کرده اند

---

۱ ـ آنست ـ اصل ۲ ـ درقیر ـ اصل ۳ ـ فلاشیء کل ـ م . ٤ ـ خردی ـ اصل ـ ضروری ٥ ـ نسخه .

باعتبار جهات ـ و غیره، و نظر در آن خارج است از غرض ِ کتاب . و بیان این ضروب بانقلاب بوذ [(تا)] با شکل اوّل گردذ آنگاه عکس نتیجه کنند، یابعکس احدی المقدمتین ـ تاباثانی، با ثالث گردذ، یاباافتراض[۱]، یابخلف، ـ بر قیاس ِ آنك ازپیش رفت، وجهت[۲] نتیجه اخص جهتی باشذ ـ کی یکی از ین وجوه ـ ازین ضروب حاصل شود . وهرج ـ تبیین آن یك[۳] نباشذ: یاعقیم باشد، یا غیر معلوم الانتاج .

و آنچ حکم بعقم آن کرده‌اند از ضروب ـ واو آنست کی متخلف[۴] شذه باشذ از قرائن شانزده گانه هر شکلی عقم آن بر تو ظاهر شود ـ اگر استعمال صور «(ن)» او کنی در موادّ بحسب استقراء آن، ـ جه لابدّ باشد ـ کی ظاهر شود ـ ترا در بعضی موادّ صدق ایجاب طرفین، و در بعضی صدق ِ سلب طرفین ـ پس مطرد نشود ـ نه سلب ـ و نه ایجاب، ـ و اینست کی تخلف درموادّ خوانند، چنانك : لاشیء من الانسان بحجر بالضروره ـ وکل حجرجسم بالضروره . ـ وحق اینست کی کل انسان جسم. و اگر گوئی و کل حجر جماد حق این باشذ . کی لاشیء من الانسان بجماد، و برین قیاس کنند غیر آنرا از ضروبی که عقیم[۵] اند، وهمچنین درجهاتی کی حکم کرده‌باشند درین ضروب بعقم ایشان ـ و اگر جه استعمال کرده باشند ـ در ضربی منتج فی الجمله ـ جون مطلقتین در قرائن ثانی. وآنچ بیان انتاج آن نکرده‌اند از جهات کمیت[۶] آن معلوم شود ـ اگر در آن تأمل کنند،

و مذکور از موجهات بحسب مذکور است درین کتاب فقطّ ـ نه بحسب همه ؛ جه آنرا نهایت نیست، بل بحسب بعضی از آنچ مذکورست در کتاب . جه حاجت بزیادت ازین نیست .

---

۱ ـ باافراض ـ م . ۲ ـ بجهت ـ م . ۳ ـ ممکن ـ م ـ ط ـ ه ـ ظ . ٤ ـ مخلف ـ م ـ ه .
۵ ـ ضرورتی عقیم ـ اصل ـ ضروری که عقیم ـ م ٦ ـ لمیت ـ م .

تعلیم دوم

در قیاس اقترانی شرطی و آن بنج قسم[1] است

قسم اول

در قیاس اقترانی مرکب از دو متصله

و اوسط در آن یا تمام مقدّم یا تالی باشذ ـ در هر دو مقدمه ، یا بعض مقدم یا تالی در هر دو ، یا تمام آن در احدی المقدمتین و بعض آن در دیگر مقدمه ـ و اوّل متألف شود بر هیأت اشکال حملیه[2] و منتج ضروب نوزده گانه باشذ . کی منتج باشند بحسب بساطت جهات در لزومیات صرفه لزومیه را ، و در اتفاقیهٔ صرفه اتفاقیه را ، و اگرچه «[غیر]» مفیداست ، چه نتیجه بیش از قیاس معلومست . و بیان همچنان است کی در حملیات . و مخلوط از لزومیّ واتفاقی نتیجه ندهد ـ اگر صغری شکل اوّل لزومی باشذ ، و او از دو موجبه ـ یا اتفاقیه باشذ . و او ار موجبه و سالبه ، و نه جون سالبه ثانی لزومی باشذ و کبری ثالث سالبه ـ و نه جون کبری رابع لزومی باشذ در دو ضرب اوّل ازو و اتّفاقی در ثالث او و نه رابع او ـ و خامس او هر جگونه کی باشند و باقی اقسام انتاج اتفاقیه کنند .

و مثال او از شکل اول «(جنانك)» کلما کان ا ب فج د و کلما کان ج د فه ز ننتج کلما کان ا ب فه ز اما درلزومیتین [و] «[اتفاقیتین ظاهرست ، و بعضی از متأخران]» «شك» «[گفته اند بر بن اقتران که لزومیتین]» منتج متصله نیست ، جه ملازمت کبری در نفس امرست بس جایز باشذ کی باقی بماند بر تقدیر ثبوت اصغر جون در نفس خویش ممتنع باشذ و تمثیل بر ان از افضل اشکال کی اوّل است کرده کی : کلما کان هذا اللون سواداً و[3] بیاضاً فهو سواد ، و کلما کان سواداً لم یکن بیاضاً . و جواب آنست کی اوسط در کبری اگر بران وجه واقع باشذ کی در صغری اعنی بر آن جهت کی بان مستلزم اکبرست انتاج بین باشذ و نتیجه ضروری لکن نتیجه کاذب باشذ بسبب کذب کبری حینئذ

---

۱ ـ قسمت ـ اصل . ۲ ـ الحملیه ـ اصل . ۳ ـ ا و ـ م .

واگر برآن وجه واقع نباشد جون سواد کی درصغری گرفته است بروجهی کی مضاد بیاض نیست ودر کبری بروجهی کی مضادّ اوست اوسط متکرّر نباشد و قیاس نباشد ازین سبب وبرتقدیر آنك کبری صادق نماند قدح در انتاج نکند، جه ازشرط انتاج قیاس صدق مقدمات او نیست جه کاذب المقدمات منتج است و مستعمل درالزامات

و اما مختلط از لزومی و اتفاقی و کبری لزومی بجهت آنك هرجه مصاحب ملزوم باشد مصاحب لازم باشد و مثال آن ازضرب ثانی کلما کان ا ب فج د ولیس البته اذا کان ه ز فج د نتیجه دهد کی لیس البته اذا کان ا ب فه ز بعکس وحلف ودررابع ثانی استعمال افتراض کنند بآن وجه کی تعیین حالی کنند کی درآن حال ا ب باشد و لیس ج د. وفرض کنیم کی آن وقتی است کی ح ط باشد پس صادق شود کی لیس البته اذا کان ح ط فج دوقد یکون اذا کان ا ب فح ط و تألیف کنند ازیشان دو قیاس جنانك گذشت

و برین قیاس کن حال باقی ضروب، لکن واجب است کی بدانی کی:

مقدم متصله لزومی جون ممتنع باشد اشتراط نتیجه لازم نیاید در احوال و تقادیری کی مقارن مقدّم باشد کی امکان اجتماع آنها با او باشد و نه آنك درنفس خود ممکن باشد جنانك گویند کلما کان الاثنان فردا فالاثنان عدد و کلما کان الاثنان عددا فهو زوج «(ینتج کلما کان الاثنان فردا فهو زوج)» و این صادق نشود الا بتقدیر آنك هم فرد باشد و هم زوج و همجنین جون گوئیم کلما کان هذا ابیض واسود فهو ابیض و کلما کان ابیض واسود فهو اسود و نتیجه دهد ازشکل ثالث کی قد یکون اذا کان هذا ابیض فهو اسود و این صادق نشود الا بر تقدیر آنك سواد مضاد بیاض نباشد و جون مقدم ممتنع نباشد نتیجه صادق باشد درنفس امر و بر تقادیری کی یمکن اجتماعها مع المقدم.

ودوم کی اوسط غیر تام باشد در هردو مقدمه جنانك ان کان ا ب فج د و کلما کان ه ز فکل د ط کی منتج اینست کی ان کان ا ب و کلما کان ه ز فج ط. و سیم آنك

تام باشد در احدی «(المقدّمتین)» و غیر تامّ در دیگر چنانك ان کان ا ب فج د و کلما کان ه ز فان کان ج د فح ط و این همه بعید اند از طبع «[و]» اقسام ایشان بسیار ست و بی‌شمار و استقصاء کلام در آن لایق غرض کتاب نیست. **قسم دوم** در قیاس اقترانی مرکب ازدو منفصله

چنانك دائماً اما ا ب ا و کل ج د و اما کل د ط ا و ه ز هر دو مانعة الخلو نتیجه دهد کی دائماً اما ا ب ا و کل ج ط ا و ه ز مانعة الخلوّ اگر احدی المقدمتین جزوی باشد نتیجه جزوی باشد و بیان آنست کی صادق از اولی یا ثانیه اگر جزو غیر مشترك باشد مطلوب حاصل باشد و اگر مشترك باشد هر جزوی کی صادق شود با او از ثانیه مطلوب هم حاصل باشد. **قسم سیم** در قیاس اقترانی مرکب از متصله و حملیه

چنانك کلما کان ه ز فکل [1] ح ب و کل ب ا نتیجه دهد کی دائما اما لیس ه ز او کل ح ا و دیگر نتیجه دهد کی کلما کان ه ز فکل [1] ج ا لکن چون مقدم متصله ممتنع باشد یا غیر ممتنع نتیجه بر قیاس از دو متصلهٔ باشد کی مقدّم او چنان باشد، و طعن زده اند در ین اقتران کی جایز ست کی حملیه صادقه در نفس امر صادق نماند بر تقدیر صدق مقدم متصله پس نتیجه ندهد چنانك ان کان الخلاء موجوداً فهو بعد و کلّ بعد فهو فی مادة، پس اگر منتج باشد صادق شود کی اگر خلا موجود باشد در مادّه باشد لکن این صادق نیست و جواب بعد از آنچ دانستی آنست کی لا سلمّ کی نتیجه کاذب باشد بل کی '[آن]» صادق است بحسب الزام، چه ممتنع نیست در محال کی ار و جود او نفی او لازم آید و صدق متصله نیست الاّ بصدق لزوم جه هیچ اعتباری «[بصدق]» اجزا نیست چنانك دانستی. **قسم چهارم** در قیاس اقترانی مرکب از حملی و منفصل

چنانك کل ج ب و دائما امّا کل ب ا ا و ه ز معتبر در نشان منع خلوّ نتیجه دهد کی دائماً امّا کل ج د ا و ه ز مانعة الخلوّ . **قسم پنجم** در قیاس اقترانیّ مرکّب از متصله و منفصله

١ - و کل. اصل

جنانك كلما كان ا ب فج د و دائماً اما ج د ا و ه ز مانعة الجمع فدائماً اما ا ب ا و ه ز مانعة الجمع جه معاند لازم شيْ معاند ملزوم او باشد در جمع وباقی اقسام شرطیات و آنج متألف شوذ ازان ـ و از حملیات برین امثله قیاس باید کرد. وتو ازنفس خویش اعتبار کن عقیم ، ـ و منتج ـ و بیانات انتاج را. و اگر[1] برتودشوار شود اقتصار کن بر آنج انتاج ونتیجهٔ او متحقق باشذ. و بگذار ماعدا آنرا از آنها ـ کی نه منحصر باشذ ـ و نه قریب ِ بطبع ، ـ جه هیج ضرورتی داعی نیست برین.

اینست آنج «(مناسب این کتاب)» دیذم کی آنرا یاذ کنم ـ ازحال قیاس اقترانیّ حملیّ ، و شرطیّ ، جه استقصاء سخن درآن لایق ِ غرض کتاب نیست.

تعلیم سیم
در قیاس استثنائی

و این قیاس قریب است بطبع و متالف [(شوذ)] ازدو مقدمه: یکی متصله ـ یا منفصله. و دوّم مقدّمهٔ استثنائی.

اما اوّل ـ متصلهٔ موجبه لزومی را ـ جون استثناء عین مقدّم او کنند منتج عین ِ تالی او باشذ ، واگر استثناء نقیض تالی او کنند منتج نقیض ِ مقدّم او باشذ جه از وضع ملزوم وضع لازم لازم آیذ ، و از رفع لازم رفع ملزوم ، ـ تحقیقا للزوم. مثال «(آن)» کلما کانت الشمس طالعةً فالکواکب خفیة ، ـ لکن الشمس طالعه فالکواکب خفیة ـ او لکن الکواکب لیست بخفیة ، فالشمس لیست بطالعه. ونقیض ِ مقدّم وعین تالی منتج [2] هیج نباشذ جه احتمال دارذ ـ کی تالی اعمّ باشذ از مقدّم ـ و از رفع اخص رفع اعمّ لازم نیاید ، و نه وضع او. ـ و ازوضع اعمّ وضع اخصّ [3] لازم نیاید ـ ونه رفع او.

---

١ ـ اگر آن ـ ط. ٢ ـ لازم منتج ـ م. ٣ ـ ونه از وضع اووضع اعمّ وضع اخصّ ـ م

و **سالبه کلی متصله** منتج نباشذ . الاّ بواسطهٔ رَدِّ او بموجبه . و **جزئی موجبه** را شرط انتاج آن است کی استثناءِ وضعی و رفعی دائم باشذ، و بر کلّ احوال ـ و تقادیر، ـ جه احتمال دارذ ـ کی حال استثناء غیر حال لزوم باشذ، بس ازو هیج لازم نیاید **و جزئیّ سالبه** منتج باشذ بأین شرط، جون ردّ او کنند باموجبه [1] . و امّا متصلهٔ موجبهٔ اتفاقی استثناء عین مقدم او مفیدِ علمی نیست [2] ، و رفع تالی او صادق نیست .

و امّا دوّم موجبهٔ کلیّ :

اگر حقیقی باشذ استثناءِ عین هر جزو [3] کی اتّفاق افتذ منتج نقیض ما سوایِ او باشذ، واستثناء نقیض هر جزو کی اتّفاق افتذ منتج عین باقی: خواه یکی باشذ وخواه بیشتر، مثاله : هذا العددُ : اِمّا تامّ ـ او ناقص ـ او زائد، ـ لکنه تامّ، فلیس بناقص ـ و لازائد ـ اولیس بتامّ، فهو امّا زائد اوناقص ـ و اگر استثناء اکثر ازجزءِ واحد کنند نقیض آن دیگر بماند یا عین او .

و اگر مانعة الخلوّ باشذ بمعنی اعمّ استثناءِ نقیض بعضی اجزا منتج عینِ باقی باشذ، واستثناءِ عین بعضی منتج هیج جز نباشذ، جنانك : امّا ان یکون زید فی الماء ـ اولا یغرق، لکنه ـ لیس فی الماء، فهو لایغرق اولکنه غُرِقَ فهو فی [4] الماء . ـ ازبرای آنك جون متحقق شذ ـ کی لابدست ازصدق احدالجزئین ـ بس جون انتفاء یکی بدانند صدق آن دیگر متحقق شود، والاّ بر کذب جمع شده [5] باشند . و اگر مانعة الخلوّ بمعنی اخص باشذ از استثناء عین احدی [6] از اجزا ثبوت آن دیگر متحقق شود واگر جه مفید نباشذ، جه آن معلومست بیش از تألیف قیاس .

و اگر مانعة الجمع باشذ بمعنی اعمّ منتج نباشذ درو جز استثناءِ عین مرنقیض باقی را [7] فقطّ . ـ جنانك امّا ان یکون هذا حیواناً اوشجراً

---

١ ـ بموجبه ـ م . ٢ مفسد علتی ـ م . ٣ ـ هر دو جزر ـ اصل . ٤ ـ فهو من ـ اصل .
٥ ـ نشده ـ م . ٦ ـ احد الجزئین ـ ط ـ ه . ٧ ـ هر نقیض تالی را ـ م .

لکنه حیوان ، فلیس بشجر . ـ او لکنه شجر ، ـ فلیس بحیوان . از برای آنك : جون حکم کنند بعدمِ اجتماع دو قضیه ـ و صدق یکی از آن دو بدانند ، کذب آن دیگر متعین [1] شوذ . و الا معاً صادق بوذه باشذ . و اگر مانعه الجمع باشذ بمعنی اخص ـ استثناء نقیض منتج نقیض باشذ ،

ومفید نباشد لما مرّ و جون این منفصلات سه‌کانه را موجبه جزوی گیرند یا سالبه ـ هر جگونه کی باشذ منتج نباشند ـ الاّ بشرائطی کی حاجتی بذکر [2] آن نیست . واستثناء وضع ورفع جاری مجری حدّ اوسط است ـ در اقترانیات سبب تکررّ او یکبار « [دران حال کی جزو شرطیه‌است ، و دیگر] » در آن حال کی مستثنی است .

مقالت ششم

از فن اول در منطق در توابع اقیسه و لواحق آن و آن مشتملست بر ده تعلیم :

تعلیم اوّل در قیاس مرکب .

تعلیم دوّم در قیاس خلف .

تعلیم سیم در قیاس مقسم .

تعلیم جهارم در تکثیر قیاس .

تعلیم بنجم در قیاس ضمیر .

تعلیم ششم در قیاس عکس .

تعلیم هفتم در قیاس دور .

تعلیم هشتم در استقرار [3] نتایج ونتایج صادقه از مقدّمات کاذبه .

تعلیم نهم در اکتساب قیاس .

تعلیم دهم در تحلیل قیاس .

---

١ ـ متغیر ـ م ٢ ـ حاجت تذکر ـ م ٣ ـ تکرار او و یکبار ـ اصل ـ تکرار و تکیار ـ ٥ . ـ اسفرار ـ اصل ـ استقراض ـ نسخه

تعلیم اول

در قیاس مرکب

گاه باشذ کی تألیف مقدماتی کنند ـ کی بعضی از آن منتج نتیجه باشذ ـ کی از تألیف آن نتیجه با مقدّمهٔ دیگر نتیجهٔ[1] دیگر لازم آیذ، و همچنین تا بمطلوب رسذ، و آنرا قیاس مرکب خوانند. و آن: یاموصول ـ النتایج باشذ ـ یامفصول النتایج. مثال اوّل: کلّ ا ب و کلّ ب ج فکل ا ج، ـ و کلّ ج د، فکلّ ا د، و کلّ د ه فکل ا ه. و مثال دوّم: کلّ ا ب ـ و کلّ ب ج ـ و کلّ ج د ـ و کلّ د ه، فکلّ ا ه[2]،

تعلیم دوم

در قیاس خلف

و آن اثبات مطلوب است بأبطال لازم نقیض او ـ کی[3] مستلزم ابطال نقیض او باشد ـ کی مستلزم اثبات[4] مطلوب باشذ. و اواز[5] قیاسات مرکبه است، و ترکیب آن بچهار وجه است:

اول ـ از دوقیاس یکی اقترانیّ، و یکی استثنائیّ. اقترانیّ از شان مرکب باشذ ـ از متصله ـ و حملیه، اگر مطلوب حملی باشذ، یا از دو شرطیّ ـ کی اوجزو تامّ باشذ از احدی المقدمتین و غیر تامّ از آن دیگر اگر مطلوب شرطیّ باشذ. مثال آن، چون مطلوب حملیّ باشذ و فرض کنیم کی: لیس کلّ ج ب ـ است. پس گوئیم: اگرلیس کلّ ج ب صادق نباشذ ـ کلّ ج ب صادق شود، و این متصله است، آنگاه ضمّ کنیم بأین متصله حملیه، و فرض کنیم، کی کلّ ب ا است، ـ خواه بین باشذ بنفس خویش، و خواه آنرا بقیاسی بیان کنند ـ یا کرده باشند پس نتیجه دهذ، کی: اگر لیس کلّ ج ب صادق نباشذ، کلّ ج ا ـ صادق شود، آنگاه گوئیم

---

١ ـ آن مقدمه یانتیجه دیگر نتیجهٔ ـ م. ٢ ـ فکل ا ب ـ اصل ٣ ـ که او ـ م ٤ ـ ابطال ـ م ٥ ـ و اورا ـ ط ه.

« (لكن) » لبس كلّ ج ا : خواه بينّ البطلان باشذ ، وخواه بطلانِ آنرا بيان كرده باشند ، بس منتج نقيض مقدّم باشذ ، - كى لبس لم يكن قولنا ليس كلّ ج ب صادقاً ، فلبس [(كلّ)] ج ب صادق ، - و هوالمطلوب .

دوم - امّا كلُ ج ب - اوكلّ ب ا - مانعة الجمع ، جه اگر ايشان برصدق مجتمع شوند نتيجهٔ ايشان صادق شود ، و هى كلّ ج ا « [لكن] » ليس كلّ ج ا ، بنا برآن - كى كاذب باشذ ، بس اشان بر صدق جمع نشوند ، لكن كلّ ب ا هست بنا بر آنك صادق « [است] » بس ليس كلّ ج ب ، حقّ باشد .

سيم - امّا ليس كلّ ج ب - او كلّ ج ا - مانعة الخلوّ ، لكن ليس كلّ ج ا -، بنا بر آنك كاذب است ، بس ليس كلّ ج ب صادق شود . - وبيان منع خلوّ بأين كنيم - كى : كلّ ب ا صادق است بحسب فرض ، اكنون صادق با او : يا كلّ ج ب باشذ ، يا ليس كلّ ج ب . اگر اوّل باشذ انتاج كند با مقدّمهٔ صادقه كلّ « [ج ا] » بس ممتنع الخلو باشذ . و اگر دوّم باشذ خلوّ هم ممتنع باشذ .

جهارم - اگر كلّ ج ب باشذ - كلّ ج ا باشذ ، - بسبب صدق كلّ ب ا علىٰ انّها مقدّمة مسلمه ، - انگاه گوبند . لكن ليس كلّ ج ا ، بس نتيجه دهذ كى : ليس كلّ ج ب ،و فرق ميان خلف - و مستقيم آن است كى :

مستقيم - اوّل متوجه مى شود - بأثبات مطلوب ، و متألف شود از آنج مناسب اوست و مقدّمات او مسلم باشذ ، يا درحكم مسلم ، ومطلوب در آن موضوع نباشذ اوّلا .

و**خلف** متوجّه مى‌شود بأبطال نقيض مطلوب ، ومشتمل باشد بر آن نقيض - و شرط نكنند در آن تسليم مقدّمات[1] و آنج در حكم آن باشذ ، و مطلوب وضع كنند درآن اوّلا واز آن منتقل[2] شوند بنقيض آن .و بسيار

۱- مقدمات او - م. ۲- مشتمل - ط.

باشد ـ کی دلالت برنفس مطلوب نکند ، بل دلالت کند برآنچ اعم باشد ازو
یا اخصّ ، یا مساوی . ـ جون یکی را از ینها وضع کنند و گمان برند کی
آن مطلوب است ، و این منافی صدق مطلوب[1] نیست ، و اگر جه منتج
آن نباشد ، و جون نقیض نتیجهٔ محال را در خلف جون : لیس کلّ ج ا
ضم[2] کنند بامقدمهٔ صادقه ، جون : کلّ ب ا منتج مطلوب ماشود ـ باستقامت ،
جون : لیس کلّ ج ب ،

تعلیم سیم
در قیاس مقسم

و آن از قیاسات مرکبهٔ مفصوله است . و او آنست[3] ـ کی صغری او
منفصله باشد متشارکُ الاَجزا ـ در موضوع ـ کی اضافت کرده باشند بآن
حملیاتی ـ بعددِ اجزاء انفصال ، جنانک : دائما اِمّا کلّ اب ، ا و کلّ اج
و کل ب د ـ و کلّ ج ه نتیجه دهد ـ کی دائماً : امّا کلّ ا د ـ اوکلّ ا ه ، جه صغری
با حملیهٔ اولی نتیجه دهد ـ کی دائما اِمّا کل اد ، اوکلّ ا ج . و این نتیجه
با حملیهٔ ثانیه نتیجه دهد ـ کی دائماً : اِمّا کل ا د ـ اوکلّ ا ه .

تعلیم جهارم
در تکثیر قیاس

و آن[4] عبارت است از مقدّماتی کی هر دو مقدّمه از آن منتج
مطلوب باشند جنانک : کلّ ا ب ، و کلّ ب ج ، و کلّ ا د ، و کلّ د ج ،
و کلّ ا ه ، و کلّ ه ج ، و مطلوب کلّ ا ج است .

تعلیم بنجم
در قیاس ضمیر

و آن قیاسی باشد « (کی) » کبری او « (را) » حذف کرده باشند :
یا بسبب وضوح آن ، جنانک گویند هذا[5] خطانِ خرجا منَ المرکزِ

---

۱ ـ مطلوب مطلوب ـ اصل . ۲ ـ وآنرا ضم ـ اصل ـ نسخه . ۳ ـ ازآنست ـ م . وآن ـ ط
٤ ـ و این ـ م . ٥ ـ هذا ـ م

الی المحیط فهما متساویان، تا[1] سبب اخفاء کذب آن چنانك گویند فلان یطوف باللیل، فهو سارق"۔ وتقدیر اوّل اینست: وکلّ خطین خرجا من المرکز الی المحیط فهمامتساویان، وتقدیر دوم اینست: وکلّ من یطوف باللیل فهو سارق.

تعلیم ششم
در قیاس عکس

وآنرا عکس قیاس نیز خوانند وآن قیاسی باشد کی تألیف کرده باشند از نقیض نتیجه یا ضدآن، وازمقدّمهٔ دیگر، تا منتج مقابل مقدّمهٔ دیگر شود، مثال آن کلّ ج ب، وکلّ ب ا، فکلّ ج ا. پس گویند لیس بعض ب ا. لانّ کلّ ج ب، ولیس «(کلّ)» ج ا باقامت حجتی کی بر آن کنند، پس نتیجه دهد از شکل ثالث کی: لیس بعض ب ا کی نقیض کلّ ب ا «است» «(پس کلّ ب ا)» کاذب باشد، واگر[2] بجای لیس کلّ ج ا، لاشیء من ج ا گویند قیاس مبطل کلّ ب ا مؤلف باشد از ضد نتیجه [(و)] مقدمه. واین نوع را **غصب منصب تعلیل** گویند.

تعلیم هفتم
در قیاس دور

وآن قیاسی است کی آنرا تألیف کرده باشند از نتیجهٔ قیاس، و عکس احدی المقدمتین، تا منتج مقدّمهٔ دیگر شود، واین در حدود متعاکسه صورت بندد، چنانك کلّ انسان ضاحك «[وکلّ ضاحك]» متفکر، فکلّ انسان متفکر. آنگاه گویند کلّ انسان متفکر «[وکلّ متفکر]» ضاحك فکلّ انسان ضاحك. واز آنجهت آنرا دور خوانند، کی: درآن تبیین[3] شیء است بآنچ تبیین[3] آن کرده باشند، بعین آن شیء، چنانك از مثال روشن گشت.

---

١ ـ تا ـ اصل. ٢ ـ و آنکه ـ م۳۰ ـ تعین ـ ط

تعليم هشتم

در استقرار نتايج و نتايج صادقه از مقدمات كاذبه

وآن عبارتى است از آنچ[1] استنتاج كنند ازقياسى - كى بذات منتج قضيۀ باشذ نتايجى [2] ديگر - بعرض ،كى لازم نتيجۀ ذاتىّ باشذ،و آن كذب نقيض نتيجۀ ذاتى باشذ. وفرض كنيم كى آن كلّ حيوان جسم است - كى نتيجۀ كلّ حيوان حساس - و كلّ حساس جسم است ، مثلا . اعنى كذب : بعض الحيوان ليس بجسم ، و اين در جميع صور لازم باشذ ، و صدق عكس مستوى ،چنانك بعض الجسم حيوان ، وعكس نقيض ، چنانك : كلّ ماليس بجسم ليس بحيوان . واين درنتايجى باشذ كى ايشانرا عكس باشذ ، وصدق جزئياتى - كى تحت نتيجۀ ذاتىّ باشند ، چون بعض الحيوان جسم . و آنرا نتيجۀ تحت نتيجه خوانند،و اين در نتايج كلىّ متصوّر باشد بسبب دخول جزوّ به تحت الكليه . - وصدق جزوّياتى - كى با نتيجه ذاتىّ باشند ، وآنرا نتيجه مع نتيجه - خوانند ، چنانك : كلّ متحرّك بالاراده جسم .

و مراد آنست كى « (هر) » قياسى - كى بذات منتج نتيجه باشذ ، بعرض منتج آن باشذ - كى نسبت اوسط - و اكبر بأو ، «(و)» بأصغر مساوى باشذ ، چون او را با اكبر فرا گيرند ، - چه نسبت حساس - كى اوسط است - و جسم -كى اكبرست، بمتحرّك بالأراده مساوى نسبت ايشان(است)بحيوان - كى اصغرست ، پس چون او را درين مثال با اكبر بگيرند - كى جسم است آن [3] نتيجه مع نتيجه باشذو صدق ساير لوازم حمليات ومتصلات ومنفصلات.

و بدانك ما چون گوئيم كى هرگاه - كى مقدمات قياس صادق باشذ نتيجه صادق باشد - كلى [4] منعكس نشود،چنانك دانستى كى الموجبۀ الكليۀ لاتنعكس كليۀً .

---

١ - از آنكه - م ٢ - سايج - م ٣ . و آن - ط . ٤ - بلى - ط .

و در استثنائات نقیض مقدّم را ـ استثناء نکنند ، بس جایز باشد ـ کی استنتاج کنند از دو مقدّمهٔ کاذبه ـ یا از کاذبه و صادقه نتیجهٔ صادقه را ، جنانك کلّ انسان حجر ـ و کل حجر حیوان ، ـ یا کلّ انسان جسم ـ و کلّ جسم حیوان ، کی منتج کلّ انسان حیوان است . و جون کبری در دو ضرب اوّل ازشکل اول کاذب باشد بالکل بآن معنی ـ کی جزوّی نیز صادق نباشد استنتاج صادق نتوان کرد ـ الا از دو کاذب ، جنانك : از مثال اوّل معلوم شد . و امّا از صادقه ـ کی صغری باشد ، و کاذبه بالکل ـ کی کبری باشد محال باشد ـ کی نتیجه صادق حاصل شود . ـ و امّا ضدّ ان برصدق جمع شوند ، از برای آنك کبری کاذبه[1] بالکل را ضد صادق شود ، و با صغری صادقه ضدّ ان نتیجه دهد ، بس اگر آن نتیجه صادق شود ضدّان صادق شوند ، و آن محال است . ـ و مثال کلّ ج ب بر آن تقدیر ـ کی صادق باشد . و کلّ ب ا بر آن تقدیر ـ کی کاذب باشد بالکل ـ و دعوی آن است که[2] این جنین قیاس بضرورت منتج کاذبی باشد[3] ، ـ جه اگر کلّ ج ا صادق باشد ـ لازم « (آید) » کی صادق شود[4] یا آن لاشیٔ من ح ا . ـ جه کبری کاذبه ـ بالکلّ راصدق ضدّ ـ کی لاشیٔ من ب ا است لازم است ، و او با صغری منتج لاشیٔ من ج ا است .

تعلیم نهم
در اکتساب قیاس

وآنرا اکتساب مقدمات (« نیز ») گویند[5] . امّا اکتساب قیاس ازحملیات قترانیّ بتحلیل حدّی المطلوب باشد ـ بذاتیات ایشان و عرضیات ایشان ، و معروضات ایشان : خواه لازم وخواه مفارق ، آنگاه طلب وسطی کی اقتضاء تألیفی[6] منتج کند میان ایشان : ایجابیّ ـ یا سلبیّ . و طریق بأو

۱ ـ کاذبه ـ م . ۲ ـ آن است نفی ـ اصل . ۳ ـ باشند ـ اصل ـ م . ٤ ـ شودباشد م .
٥ ـ خوانند . م . ٦ ـ تألیف ـ م .

آنست ـ کی طلب کنی آن جیز را کی حمل کنند بر حدّ بن یا حدّ بن را حمل کنند بر آن ـ ازذاتیات بأسر ها ، و عرضیات ، ـ و ذاتیات ِ عرضیات « [وعرضیات] » آن « [و] » عرضیات ذاتیات و اوساط متناهی است لامحاله ، بس اگر بیابی درمحمولات موضوع مطلوب آن جیز را ـ کی صالح باشذ « (مر) » موضوعیت محمو ِل ـ مطلوب را ـ قیاس ِتوازشکل ِ اوّل صحیح باشذ ، و اگر بیابی آنج صالح محمول طرفین باشد ـ درست شود از ثانی . ـ و اگر صالح موضوع طرفین باشذ ـ درست شود از ثالث . ـ و اگر در موضوعات موضوع مطلوب ببابی آنج صالح محمول محمول مطلوب بوذ از رابع درست شود : خواه حمل ـ یا وضع درموجبه باشذ ، یاسالبه ـ بحسب مطلوبات تو [۱] و شخصی را حمل نکنند ، و در علوم طلب نکنند .

و برین قیاس کن اگر مطلوب متصلی یا منفصلی باشذ ـ بعد ازآنك مقدم طبیعی « (را) » و آن در متصله است : یا وضعی و آن « [در] » منفصله است ـ درحکم موضوع [(کنی)] ، و تالی طبیعیّ رادرمتصله ـ یا وضعی را در منفصله ـ درحکم محمول . و لزوم ـ وعناد ـ وآنج مشابه ایشان است در حکم حمل ایجابیّ ـ ولالزوم ولاعناد در حکم حمل سلبیّ وخافی نشود برتو اکتساب قیاس ـ جون استثنائی باشذ .

تعلیم دهم [۲]

در تحلیل قیاس

و آن بتلخیص حدود « [و] » مقدمات باشذ ـ از زوائد ، و نظر دراشتراك ِ بعضی مقدّمات ـ با بعضی ، وبا مطلوب ، ـ تامطلع شوند بر تألیف ِ هرقیاسی از آن . و از آنجهت محتاج این شدند ـ کی : نه هر نتیجه در علوم حجت ِ آنرابر نظمی مستقیم ایراد می کنند ، یعنی برهیئت ِ یکی از اشکال ـ

---

۱ ـ بوذ ـ اصل . ۲ ـ دهم از مقالات ششم ـ م .

اقترانیّ ـ واستثنائی، بل کی آنرا تحریف می کنندبزیادتی اوحذفی، وتغییری،
بس اگر بیابی آنچ مناسب مطلوب باشد اگر مناسب کلیت مطلوب ـ یعنی
تمام اوباشذ قیاس شرطیّ باشذ، ـ بس استثنا کنند از برای انتاج. واگر
مناسب جزو مطلوب باشذ ـ طلب کن آنچ مناسب جزو دیگر باشد ـ و
اجتهاد کن در تلفیق مقدمات مبتره ـ برنسق اشکال ـ کی مشترك باشند در
امری ـ و منتهی بمطلوب. و اگر مناسب مطلوب نباشذ اصلاً قیاس نباشذ
«[و سبارباشذ که مناسبت]» من حیث المعنی واقع باشذ دون اللفظ، و
تبدیل لفظ مرکب کنند بمفرد، و مفرد بمرکب، و استعمال لفظ مشترك
کنند. و این همه مانع باشذ ازتنبه[2] مرمناسبت[3] را بس، واجب باشذ[4]
تجرید نظر ـ بمعنی کنند ـ بی التفات بالفاظ، و احتراز کنند از اشتباه ـ
هریکی ازمعدوله ـ وسالبه بآن دیگر، والا تحلیل تمام نشود. وکلام درآنچ
تابع اقیسه است طویل است، و غیر لایق بغرض این مختصر.

---

۱ ـ زیادتی ـ اصل. ۲ ـ تنبیه ـ ط. ۳ ـ مناسب ـ اصل ٤ ـ باشد که ـ ط.

مقالت هفتم

از فن اول در منطق

درصناعات بنج گانه کی: برهان، وجدل، وخطابت، وشعر، ومغالطه است. و آن مشتملست بربنج تعلیم هر یکی دریکی ازینها.

تعلیم اول[1]

در برهان

و آن قیاسی است کی مؤلّف باشذ ازمقدّماتی یقینی - ازبرای انتاج نتیجۂ یقینی. و **یقین** - حکم است برحکم تصدیقی بصدق[2] - بروجهی کی ممکن نباشد کی زائل شود. واین یقینیات اگرمکتسب باشند لابدّ منتهی شوند - بمبادیِ واجبةُ القبول غیر مکتسب، و آن هفت است:

اول - اوّلیات - و اشان قضایائی اند - کی کافی باشذ - درحکم بآن، مجرّدِ تصوّرِ طرفینِ ایشان، جنانك: الکل اعظم من جزوه،[3] وان النفی والاثبات لایجتمعان ولایرتفعان.

دوّم - محسوسات - وآن قضایائی باشذ[4] - کی عقل [(حکم)] جزم بآن بواسطۂ حسّ ظاهر «[کند]» ککون الشمس مضیئةً والنار حارّة. وآنج حس ادراك آن کند - و عقل جزم نکند بآن خارج است از آن، جنانك حس ادراك مقداری می کند شمس را - و عقل جزم نمی کند بآنك آن مقدار اوست در نفس امر.

سیم - وجدانیات - و آن قضایائی باشد کی نفس بوجدان، ادراك آن کند: یا بذات خوذ، یا بواسطۂ حس باطن، جنانك علم مابوجودما، و بآنك ما را فکرتی و لذّتی است.

---

۱ - اول ازاین مقالات - م. ۲ - بی: بصدق - ط - تصدیق - م. ۳ - جزئه - م - ظ. ٤ - باشند - ط.

جهارم مجرّبات . و آن قضایائی باشذ ـ کی عقل حکم کند بآن بسبب تکرّر احساس[١] کی متأکد می‌شود با آن عقدی جازم ـ کی در آن شکی نباشد ـ بواسطهٔ مخالطت قوّتی قیاسی خفی ـ کی اگر آن اتفاقی بوذی، دائم و اکثریّ نبودی، وبسیار باشذ کی آن جزم با قیوذی مخصوص باشذ، جنانك حکم ما بآنك : سقمونیا مسهل است ـ مقید ست بآنك در بلاد ما باشذ، و علی الاکثر، ـ جه ما متیقن[٢] نبستیم ـ کی او مسهل است مطلقا، و نه نیز در هر بلدی؛ وازین است کی می‌گویند کی در **صقلاب**[٣] اسهال نمی‌کند، و این از استقرائی است کی او حکم باشد بر کلی بآنج در جزویات کثیرهٔ او یافته باشند .

و استقراء گاه باشذ ـ کی افادت یقین کند از برای تحصیل او نفس را استعدادی تامّ مر حصول یقین را، جنانك حکم تو بآنك : هر کس را کی سر ببرند بمیرذ، و این در متحدالنوع باشد، و در مختلف النوع افادت یقین نکند، مثل آنك کلّ حیوان یحرّك عندالمضغ فکه الاسفل، جه بسیار باشذ کی آن جیز را کی استقرا نکرده باشند ـ بخلاف آن باشذ کی استقرا کرده باشند، همجون[٤] تمساح[٥] درین مثال .

بنجم . متواترات ـ وآن قضایائی باشذ ـ کی نفس حکم بقینی کند بسبب کثرتِ شهادات بأمری محسوس، و آن جیز ممکن باشذ در نفس خود

---

١ . تکرر احساسی ـ م ـ تکرار احساسی ـ ط ـ تکرار حساسی ـ م ٢ـ بیقین ـ ط ـ ه . ٣ ـ سقلاب ـ م ـ مملکتی وسیع است از اقلیم هفتم واز بلاد مشهورش مدینة الفیل ـ که آنرا قطانیه گفته اند، شهری عظیم بزرك است و نوابع بسیار دارد، ارتفاعش اندکی غله بود وصیفی نیکوتر آید ـ نزهة القلوب جاپ لیدن ٢٥٩ ـ ٢٦٠ ـ ونیز بقول مصحح کتاب نام این شهر را قزوینی (ج : ٢ ص ٤١٣ . ٤١٥) « صقلاب » نوشته . ـ ولی در معجم البلدان اصلا مذکور نیست . ٤ . جون ـ م . ٥ . الفم (ـ فم التمساح) مشقوق الی ماوراء الاذنین و الفك السفلی مستطیل یمتدّ الی ما خلف الجمجمه ومن هذا الترکیب یتوهم المنطقیین ان التمساح یحرّك الفك ـ الاعلی ـ دون الاسفل خلافاً لسائر الحیوانات ـ دائرة المعارف للبستانی ج : ٦ ص ٢١٧ .

و نفس ایمن باشذ از تواطؤ بر کذب. ودرین نیزقوّتی قیاسی است. وگاه باشذ کی یقین‌حاصل شود ازعددی، و از اکثراز آن حاصل‌نشوذ. ـ مثال آن: علم«(ما)» بوجود **مکه** درزمان‌ما، و**جالینوس** در زمان متقدّم.

ششم فطریات القیاس ـ وآن قضایائی است کی تصدیق بآن کنند از برای وسطی کی از ذهن غایب نشود، بل در خاطر گذرد با [1] خطور حدّی‌المطلوب در خاطر، بس مُحوِج نگرداند بطلب آن، جنانك‌علم‌مابآنك‌ـ الاثنان [2] نصف‌الاربعه، از برای قیاسی برین وجه ـ کی اثنان عددی است کی اربعه منقسم می‌شوذ بآن ـ و بمساوی آن، وهر عددی کی جنین باشذ نصف اربعه باشذ

هفتم حدسیات ـ و آن قضایائی باشذ کی نفس حکم یقینی بآن از برای قراینی کند، غیر آنك در مبادی ذکر رفت، و آن قراین محصل استعداد تامّ باشذ ـ مر حصول یقین را، و بر منطقی نیست کی طلبِ سبب کند در آن بعد از آن شك نکند در وجود آن. و هیج یك ازین مبادی حجت نباشذ بر غیر، جون او را یقین از آن حاصل شده باشد، جنان کی تو را حاصل شذه‌باشذ جنانك: علم تو بآنك نورِقمر مستفاد است ازشمس، ولکن ناظر در آن حدس‌می‌کند از اختلاف تشکلات او بحسب اختلاف اوضاع آن، و از شرط واجب‌القبول آن‌نیست کی قضیه ضروری باشذ. بل گاه باشذ ضروری باشد ـ و گاه باشذ کی غیرآن باشذ ـ از جهات، جون امکان ـ و اطلاق، جه‌مراد بوجوب هر قضیه صدق‌متیقن اوست، بس اگر ضروریّ باشذ صدق او در ضرورت [3] او باشد، و اگر ممکنه باشذ ـ صدق او در امکان او باشذ، و اگر مطلقه در اطلاق او. وبرهان منقسم‌می‌شود ـ ببرهان [4] لمّ وبرهان اِنّ

---

۱ ـ یا ـ اصل. ۲ ـ الاثبات ـ اصل. ۳ ـ ضروب ـ اصل.
٤ ـ و برهان ـ اصل.

اما برهان لمّ - آن‌است - کی اعطاء علت‌وجود - وتصدیق کند - با هم، جنانك گویند هذه الخشبة مستها[1] النار و کل خشبة، مستها النار - فهی محترقه، فهذه‌الخشبه‌محترقة؛ و اوسط[2] در آن باآنك‌علت‌تصدیق «(است)» علت حکم است - باکبر بر اصغر، و اگر جه علت اکبر نباشد در نفسِ خوش، بل بسیار باشد - کی معلول احدالطرفین‌باشذ، جون حرکت آتش کی معلول اوست، و علت وصول او بخشبه.

و اما برهان ان آست کی اعطاءِ علت تصدیق کند - فقط، جنانك هذه‌الحمی‌تشتد[3] غباً، و کل حمی‌تشتد غبا فهی محرقه[4]. - وبسیارباشذ کی اوسط درین معلول حکم باشذ؛ و حینئذٍ آنرا **دلیل** خوانند، - جنانك هذه‌الخشبة محترقه، و کل محترق[5] فقدمسته‌النار. ومباحث‌برهان بسیارست و درین کتاب هیج حاجتی به بیش ازین نیست.

تعلیم دوم

در جدل

و آن صناعتی است علمی - کی بآن قادر باشند براقامت‌حجت از مقدّمات مسلمه بر هر مطلوبی - کی خواهند، و بر محافظت هر وضعی کی اتفاق افتد - بر وجهی کی مناقضه بآن متوجه نشوذ بحسب امکان. وناقض وضع رابااقامت حجت**سایل**خوانند. - وغایت سعی او آست [(کی)] الزام کند. و حافظ وضع را **مجیب** خوانند. - و غایت سعی او آنست کی ملزَم[6] نشود.

ومبادی جدل‌مسلمات‌عامّه‌است، - یا خاصّه؛ یا آنج بحسب‌شخصی باشذ، بس آن‌عندالسائل‌آن‌است کی بتسلیم[7] ازمجیب فرا گیرذ، وعندالمجیب مشهورات است.

١- مسته - م -٢- و وسط - م. ٣- اشتد - م. ٤- محترقه -م. ٥ - محرق و کل محرق- اصل. ٦ - ملتزم - م. ٧ - بتسلم - م.

و از آن جمله قضایاء واجبة القبول است نه از آن جهت کی واجبة‌القبول است، و الّا مبرهن باشد نه مجادل، بل ازانجهت کی عموم اعتراف بآن حاصل است. جه واجبة‌القبول از مشهورات عامه باشد.

و از آنجمله آراء محموده است - وآن قضایائی است کی اگر بگذارند انسانرا با عقل مجرد او «(و)» وهم او، وحس او، واوراتأدیب نکنند بقبول[۱] آن - و اعتراف بآن، و ظن قویّ او بسبب استقرا او را مایل[۲] نگرداند بحکمی، - و استدعا نکرده باشد[۳] بآن آنج درطبیعت انسان[٤] «[است]»: از رحمت - وخجل، وانفت - وحمیت - وغیر آن، انسان[٥] بران حکم نکند ازجهت مطاوعت عقل، یا[٦] وهم - یا حس او، مثل حکم ما بآنك: اخذمال غیر قبیح است، وکذب قبیح است، و کسف عورت قبیح است، و اینها گاه باشد - کی صادق باشند، وگاه باشد کی کاذب باشند. و گاه باشد کی عامّ باشد. و رأی جمهور بر آن، جنانك: العدل جمیل، وگاه باشد کی خاصّ باشد - و رأی اهل ملتی - یاصناعتی بر آن، دونَ غیرهم، وگاه باشد کی متقابلان مشهور باشند - بحسب دورای، یا دو غرض، و لازم نیست جدلی[۷] را کی استعمال حججی[۸] کند - کی بحقیقت منتج باشد، بل کی گاه باشد - کی استعمال کند آنج منتج باشد بحسب شهرت - یا تسلیم خصم، و اگر جه عقیم باشد در نفس امر. و فوائد حجج جدلی الزام مبطلین است، و ذبّ از اوضاع. بس مقابلهٔ فاسدی بفاسدی کنند تا شروع نکنند با هر[۹] مخاصمی دراسلوب تحقیق واقناع[۱۰] اهل تحصیل: از عوام - و متعلمان کی قاصر باشند ازبرها نبات[۱۱]، یاواصل بباشند بدان[۱۲] مرتبه هنوز. و بسیار باشد کی لایح شود از مجادله برطرفی النقض[۱۳] بین الخصمین - برهان یکی از دو طرف، و از جدل نیز ریاضت خاطر - وغیر آن حاصل می‌شود.

---

۱ - قبول - م. ۲ - مالك. اصل. ۳ - باشند - م - ط. ٤ انسانی - م
٥ - اقسام - م. ٦ - با - م. ۷ - حدی - م. ۸ - حجتی - م. ۹ - بأمر - م.
۱۰ - و اوضاع - م ۱۱ - برهانات - اصل. ۱۲ - بر آن - اصل بآن - م.
۱۳ - . النقیضین - م.

تعلیم سیم
در خطابت

و آن صناعتی علمی است کی ممکن باشد بآن اقناع جمهور در آنج تصدیق ایشان بآن خواهند بقدر امکان. و مبادی آن سه صنف است:

اول مقبولات - ازآنکس کی واثق باشند بصدق او، یا گمان برند کی او صادق است.

دوم مشهورات - در بادئ الرأی، و آن قضایائی است کی نفس اذعان کند آنرا در اوّل اطلاع او بر آن، و جون رجوع کند بذات خوذ آن[1] اذعان ظن گردذ یا تکذیب - جنانك انصر اخاك ظالماً - او مظلوماً. - جه عندالتأمّل ظاهر گردذ. - کی ظالم را باید - کی نصرت نکنند، و اگر جه براذر باشد.

سیم مظنونات - وآن قضایائی است - کی نفس میل کند بآن با شعور او[2] بامکان مقابل او، و محتجّ اگر جه استعمال آن بسبیل جزم می کند. - اما با نفس خویش متابعت آن بحسب غلبهٔ ظن کند، جنانك گویند: فلان با اعدا بمجاهره سخن می گویذ، بس او متهم باشذ. وبسیار باشذ کی مقابل آن مظنون باشذ - باعتباری دیگر، جنانك گویند همین را بعینه در نفی تهمت ازو کی: اگر در و خیانتی بوذی - بااعدا بسر گفتی - نه بجهر، وحجج مستعمل در آن آنست - کی ظن برند - کی منتج است: خواه منتج باشذ در نفس امر، و خواه نباشذ.

و بخطابت منتفع شوند در تقریر مصالح جزئیّ مدنیّ[3] و در اصول کلیّ آن: - جون عقاید الهی - وقوانین عملیّ. و گاه باشذ - کی بعضی از آن منبه باشذ - مر نفس را بر تحصیل عِلم یقینی، یا معد باشذ نفس را مر قبول

۱ - و آن - ط . ۲ - آن - م . ۳ - بدنی - اصل - ط .

آن از مبدأ [آ] ن، و ابن فائده بسیار باشذ کی بحسب بعضی اشخاص باشذ ـ دون غیرهم .

تعلیم چهارم

در شعر

وآن صناعتی است کی قادرباشند بآن بر ایقاع تخییلاتی ـ کی مبادی انفعالات نفسانی مطلوب گردذ . بس مبادی آن **مخیلات** باشند ـ وآن قضایائی باشذ ـ کی تأثیر کند در نفس بانبساطی یا انقباضی ـ یا تسهیل امری ـ یا تهویل [1] آن، یا تعظیم آن، یا تحقیر آن، جنانك : عسل را [2] گویند کی : ا نه مرّة مقیئة، و تنفبر کنند [3] از اکل آن، و این گاه باشذ ـ کی صادق باشذ، و گاه باشذ ـ کی کاذب باشد، و بسیار باشذ [4] کی تأثیر آن زیادت باشذ ـ از تأثیر تصدیق ـ و اگرجه با آن تصدیق نباشذ . و تخییل محاکاتی است ـ و محاکاه مفیدالتذاذ و تعجبی است، جون تصویر مثلاً، و اگرجه از آن جیزی قبیح باشذ، و ازینست کی نفوس عامیه مطیع باشند او را بیش از آنك مطیع باشند اقناع را . و شرط نکنند در تألیف حجت شعری کی منتج باشد درنفس امر، بل کی منتج باشذ بحسب اقناع ـ و تخییل فقط . و شعریات ـ و خطابیات مشترك اند ـ در افادت ترغیب و ترهیب ـ درامور دینی ـ و دنیاوی . و در هر یکی از « [ین] » صنایع سه گانه، ـ اعنی: جدل ـ و خطابت ـ و شعر . سخن بسیارست، و مباحث بی شمار ـ کی محتمل کتابی مفرد باشذ ـ و اکثر ازین کی یا ذ کردم [5] لایق بغرض ازین کتاب نیست .

۱ـ تهویل ـ م . ۲ـ عسل و ـ اصل . ۳ـ مقسیه و تنفر کند ـ م. ٤ـ و گاه باشد ـ م . ٥ ـ کردیم ـ ط .

تعلیم بنجم

در مغالطه

وآن عبارتی است از آنج ایراد کنند ـ حجتی را کی مشابه برهان وجدل باشد ، و هیچ یك ازیشان نباشد . ولابدّ باشد دریشان ازترویجی[1] کی اقتضاء مشابهتی کند ـ یادرمادّه ، یادرصورت . و مواد آن : **مشبهات** است بغیر ایشان ، و**وهمیات** . و اشتباه در مشبهات منقسم شود بآنج بتوسط لفظ است ، و بآنج[2] بتوسط معنی است .

و آنج بتوسط لفظ است ،

گاه باشد ـ کی باعتبار انفرادِ او باشد ، ـ یا درجوهر[3] او بسبب اختلافِ مدلولات او ـ تا اشتباه افتد میان آنج مرادست ، ومیان غیر او ، جنانك درلفظ مشترك ـ ومجاز ـ و مستعار ، وآنج جاری مجری اینها باشد ، و همه را اشتراك لفظی خوانند . یادر احوال ذاتی او اعنی : احوالی کی داخل شود برو بعد از تحصیل او ، جون اختلاف تصاریف کی درلفظِ مختار است ـ کی محتمل است کی بمعنی فاعل باشد ؛ یا مفعول . جه اگرمصرف باشداز مُختیرٌ بکسر یا[4] فاعل باشد ، و اگر مصرّف باشد از مُختیَربفتح یا مفعول باشد . یادراحوال عرضیّ او ـ جون اختلاف اعراب واعجام ، جنانك غُلامَ حسن بسکون میم ـ ونون ، جه محتمل است کی حسن مضاف الیه غلام باشد ، و محتمل است کی صفت غلام باشد .

وگاه باشد کی باعتبار ترکیب او باشد ـ یا در نفس ترکیب ، و آن اشتراك ترکیبی است ، جنانك کلّ "ما یتصورُهُ الحکیمُ فهوَ کما یتصورُهُ" ـ بسبب احتمال رجوع هو بحکیم ، و[5] بمتصوّر او ، و بِعتكَ هذا الثوب ـ ازین قبیل است ـ بسبب اشتراكِ او میان خبر ـ و انشا . یادر وجود ترکیب و عدم آن

١ ـ ترویحی ـ اصل ـ ترویج ـ م ٢ ـ و آنچه ـ م . ٣ ـ جواهر ـ م .
٤ ـ بکسر را ـ م ـ بکسر یا ـ ٥ . او ـ م .

جنانك: قولِ مفردصادق شوذ، ومؤلّف‌توهّم كنند«(جنانك گويند زَيدُ شاعِرٌ جَيد و گمان برند ـ كی‌جودتِ او درشعرست . يامؤلّف صادق شود ـ ومفرد توهّم كنند)»جنانك گويند خمسه‌زوج ـ وفردست . وگمان برند ـ كی او زوج است مفرداً .

و آنج بتوسّط معنی است يا در احد جزوی القضية باشذ، يا درهر دو معاً .

وآنج دراحدی باشذ يا بآن [(باشد)] كی ايراد آن نكنند يا كنند[1]

اگر نكنند، ـبل كی‌مشابه‌او ايراد كنند ـ ازلوازم ـ وعوارض، جنانك كسی انسانی ابيض ديذ ـ كی می نويسد، و گمان برذ كی هر كاتبی ابيض است، بس ابيض را بَدَل كاتب گيرذ، وبندارذ ـ كی هرانسانی ابيض‌است، وآنرا **اخذ مابالعرض ـ مكان ما بالذّات** خوانند .

و اگر ايراد كنند لكن با او فرا گرفته باشند آنج ازو نيست، يا حذف كرده باشند ازوآنج ازوست،جون: قيود ـ وشروط ـ وغيرآن، جنانك غيرالموجود ـ بروجهی خاص، غير موجود گرد درنفس[2] خويش، و اينرا **سوء اعتبارحمل** خوانند، جون‌آن كسی ـ كی‌شنيد ـ كی: كليات موجوداند در اذهان، ومعدوم در اعيان، بس موجود نباشند در اعيان ـ و نه معدوم ازاذهان . وحكم كرد مطلقا كی: كليات نه‌موجوداند، ونه‌معدوم .

و آنج در هر دوجزو قضيه است با هم [3] ـ **ايهام عكس** [(است)] جنانك كسی خمررا ديد ـ كی احمرمايع[4] است، وگمان بُردكی: هر احمر مايعی خمرست .

وو هميات قضايائی كاذبه باشذ ـ كی حكم كند بآن و هم انسانی در معقولات صرف، جون‌حكم كردن او درمحسوسات، وحكم كند «(بآن)»

---

١ ـ بكنند يانكنند ـ ط ـ ﻫ . ٢ ـ كرد درنفس ـ اصل ـ گيرند درنفس ـ م .
٣ ـ باسم ـ م . ٤ ـ بی، : مايع ـ اصل ـ ومايع ـ ط .

حکمی شدید القوّه ـ بسبب آنك : او مقابل آن قبول نکند ـ از آنجهت کی او تابعِ حس است ، لاجرم ـ هرجه موافقِ محسوس نباشذ ، وهم آنرا قبول نکند . و ازین است ـ کی انکار نفس خویش می کند ، و مساعدتِ عقل کند در مقدماتی ـ کی ناتِج[1] نقیضِ حکم اوباشذ ، وجون بنتیجه رسذ باز گردذ از آنج تسلیم کرده باشذ . ـ جنانك مساعدتِ عقل کند درآنج انسانِ کلیّ در ذهن است ـ و درهیج جهت نیست ، وجون بنتیجه رسذ کی : بعضُ الموجودِ لافی جهةٍ انکار آن کند ، ـ جه بیش او هر موجودی در جهت است . یا جنانك مساعدت عقل منفرد ـ بمبتی دربیتی ـ کند ـ کی او نه متحرّك است ، و نه ضارّ ـ و نه نافع ، و هر جیز کی جنین باشذ خوف ازو جایز نباشذ ، بس جون عقل ـ ووهم ازمقدمات بنتیجه رسذ[2] ـ کی : اَلمیتُ لاَ یجوزُ ـ الخوفُ مِنه ، مفارقت عقل کند ازقبول « (مقتضا) » آنج مسلم داشته ، و انکار نتیجه کند ، و لایزال محاربه ـ میان ایشان قایم باشذ ـ تا مقتضا[3] یکی بر مقتضا آن دیگر غالب شوذ ، و این قضایا قریب باشذ بآنك ـ کی : مشاکل[4] قضایا اولی باشذ و مشتبه شود بآن ، جون حکم بآنك هرموجودی او را وضعی باشذ ، و لابدست از خلائی ـ کی ملأ بآن منتهی شوذ . وافعال مغالطان یا درقولی باشذ کی مطلوب بآن[5] انتاج امری باشذ ، یا دراشیائی کی خارج است از آن .

اما آنج[6] دراشیاء خارجه باشذمثل تخجیلِ خصم ـ وترذیلِ[7] قول او ـ واستهزاء بأو ، وتشنیع برو ، وقطعِ کلام او ، واغراب[8] برو درلغت ، وسوقِ کلام بکذب بتأویل ّما ، و استعمال آنج داخل نباشذدرمطلوب او ، و آنج جاری مجری اینها باشذ .

واما آنج درنفس قولی باشذ کی ـ یطلب به الانتاج : « (یا متعلق باشذ ـ

۱ ـ ناتجه ـ ط ـ بآنچه ـ ه ـ نسخه . ۲ ـ رسید ـ اصل . ۳ ـ وانع باشد یا مقتضی ـ م ٤ ـ بآنکه شاکل ـ م ـ بانك کلی مشاکل ـ ط . ٥ ـ آن ـ م . ٦ ـ یا آنچ ـ اصل ـ م . ۷ ـ ترکیك ـ ط . ۸ ـ اعراب ـ اصل ـ ه ـ نسخه .

بقضيهٔ، واحده - واجزاء آن)» یامتعلق باشذ بترکیب. - اما اوّل - ازبیش رفت. و امّا دوّم: یا در ترکیبی باشذ - کی دعوی ِ قیاسیت او کنند - یا نکنند.

و دوّم جنانك جمع المسائل فی مسئلة ٍ مثل: الانسان وحده ضحاك، جه این دوقضیه است درصورت ِ یك قضیه، وقضیتان آنك: الانسان ضحاك، ولاشیٔ[1] من غیر الانسان بضحاك.

و اوّل یا بنسبت بانتیجه باشذ، یا نه بنسبت با آن.

و آنج نه نسبت با آن: یا در صورت آن باشذ - بآنك[2] «[بر]» هیئتی غیر ِ منتجه باشذ [(یا درمادّهٔ آن باشذ)] بآنك محرّف باشذ - ازانتاج بأغفال ِ بعضی شرایط آن[3]، - جنانك مثلاً بحیثیتی باشذ - [(کی)]: اگر ترتیب ِ معانی درآن کنند - بروجهی کی صادق باشذ قیاس نباشذ، - و اگر بر وجهی کنند کی قیاس باشذ صادق نباشذ، جنانك گویند: کلّ انسان ناطق - من حیث هوناطق، ولاشیٔ من الناطق ِ من حیث هوناطق حیوان. - جه بااثبات قید: **من حیث هو ناطق** درهردو، صغری کاذب باشد. - و با حذف آن از هردو، کبری کاذب باشد. - و اگرحذف کنندازصغری، واثبات کنند در کبری - «(تا)» هردوصادق باشند، صورت قیاس مختل[4] شود - بسبب عدم اشتراك[5] اوسط.

ومشابه ِ اینست - **قوله تعالی:** وَلوعلمَ اللهُ فیهم[6] خیراً لَاَسمعهم وَلو اسمعهم لَتوَلّوا. - جه ِ اسماعی کی تالی صغری است قلبی است، و آنج در مقدّم کبری، سمعی. - وتقریر باقی خافی نباشد - بعد از اطلاع بر مثال ِ اوّل.

و این همه را **سوء التالیف** خوانند - باعتبار برهان، **و سوء التبکیت** باعتبار غیر برهان.

---

١ - فلاشی - ط. ٢ - یا دوصورت آن باشد یایك - م. ٣ - بآن - ط - ه
٤ - مخیل - م - ه. ٥ - اشتراط - اصل. ٦ - بهم - م.

و آنچ بنسبت با نتیجه باشد : یا نفس نتیجه مأخوذ[1] باشد در آن ـ برآن وجه کی او[2] مقدمه است ، و این مصادره بر مطلوب باشد ، چنانك : کلّ انسان بشر ـ و کلّ بشر ناطق ، فکل[3] انسان ناطق ـ چه کبری ونتیجه متحداند درمعنی ، یا چنین نباشد لکن مقدمات مناسب نتیجه نباشد، وآنرا **اخذ مالیس بعلة علة** ـ خوانند ، چنانك :

آنکس کی حجت گفته است برامتناع آن « که » فلك بیضی باشد « [بآنکه : اگربیضی باشد] » وحرکت کند بر قطرِ اصغر خلا لازم آید ، وآن محالست؛ جه محال از کونه بیضیاً لازم نیاید « (بل ازآن لازم) » « (آید) » « (باتحرّك اوبرقطراقصر؛ جه اگر) » « برا » « (طول حرکت کند محال لازم نیایذ) »

و آنکس ـ کی حجت گفت[4] برامتناع الهین ـ کی اگردو اله باشند و یکی حرکت زید خواهد ، و دیگری سکون او محال لازم آید ، جه محال ازتعدّد الهین لازم نیاید ، بل ازآن لازم آید با اختلافِ ارادتِ « [ایشان] » و برین قیاس باید کرد امثالِ این. وامثال این مغالطات ـ کی گذشت رواج نیابذ الاّ بسبب اشتباهی[5] لفظی یامعنوی « [و] » اگرنه قصور بوذی اعنی عدم تمییز[6] میان شئ ومیان غیر او مغالط[7] را صناعت تمام نشدی .

و فائدهٔ این صناعت آنست ـ کی صاحب آنرا نگاه دارد از آنك غلط کند در[8] نفس خویش ، یا غیری او را درغلط افکند؛ ـ وقادرباشذ برآنك مغالطه دهذ مغالطانرا ، و آنرا استعمال کند : یا بسبیل امتحان ، یا بطریق عناد (و) لغرض من الاغراض ، وآنکس ـ کی تصفح حجج کند ، واجزاء آنرا ، و جنان یابذ کی بایذ[9] از روی ماده ـ و صورت ، و لفظ ـ و معنی ـ مرکب ـ و مفرد ، ایمن شوذ از آنك او را غلطی واقع شوذ . و کثرت

١ـ باخود ـ اصل ـ م ـ هـ . ٢ ـ که دو ـ م . ٣ ـ و کل ـ اصل ـ هـ ـ نسخه .
٤ ـ گفته ـ ط . ٥ ـ سهاهی ـ اصل . استثنای ـ م . ٦ ـ تمیز ـ ط . ٧ ـ مغالطه ـ م .
٨ ـ ودر ـ اصل . ٩ ـ ماند ـ اصل .

«[اطلاع]» بر مغالطات ، وحلّ آن معین است برین تصفح ، و در ابحاث[1] مستقبله بیابذ آنچ استعانت کنند بآن در حل بسیاری از مغالطات .

و درین موضع نکته ، چند لطیف مغالطی یاذ کنم کی[2] منتفع شوند بآن در تدرّب ـ و ریاضت ـ خاطر «[و]» چون انموذجی باشذ ماسواء آنرا از آنها کی بآن قصد ـ تغلیط کنند؛ وآن «[دوازده است]» :

اول ـ از آن ، دعوی آنك : خلأ موجود است ، جه وجود خلأ اگر مستلزم ارتفاع واقع نباشذ ، خلا واقع باشذ ـ لکن مقدّم حقّ است ، بس تالی مثل آن باشذ . ـ بیان شرطیه آنست کی ـ اگر واقع نباشذ ، نقیض او واقع باشذ ، بس وجود او مستلزم ارتفاع واقع باشد ، جه وجود او بضرورت مستلزم ارتفاع نقیض او باشذ . ـ واما حقیت مقدّم بجهت آنك اگر مستلزم ارتفاع واقع «[باشذ منتفی باشد، پس اگر ثابت شود مستلزم ارتماع واقع]» نباشذ، وجون مستلزم ارتفاع واقع نباشذ ـ بر تقدیر ثبوت ـ او مستلزم ارتفاع واقع نباشذ .

[و] حل آن اینست ـ کی ـ اگر بمقدّم متصله این می خواهذ کی بر تقدیر آنك خلأ موجود باشد در نفس امر ، وجود ـ او مستلزم ارتفاع واقع نباشذ ، این حق است ـ از برای آنك وجود او حینئذٍ واقع باشذ ، وازین لازم نیاید ـ کی وجود خلأ واقع باشذ ـ در نفس امر .

و آنچ در بیان لزوم گفته است ـ کی وجود او مستلزم ارتفاع نقیض «[او]» است کی واقع است ، اگر او واقع نباشذ هیچ[3] منافاتی میان آن و میان ـ مقدم متصله ـ کی آن نیز متصله است ، جه مقدّر در مقدّم آن مقدّم اینست ـ کی وجود او حاصل است در نفس ـ امر ، نه آنك حاصل است در نفس امر با آنك حاصل نباشذ در نفس امر بحقیقت . واگر بآن این می خواهذ

---

١ ـ و ذکر ابحاث ـ م . ٢ ـ یاد کنیم که ـ ط ـ ه ـ یاد کنم تا ـ م .

٣ ـ وهیچ ـ م .

کی فرض وجودِ او کیف کان مستلزمِ ارتفاع واقع نیست، لزوم را مسلم داریم - و صدق مقدّم را منع کنیم .

و آنچ در بیان صدق آن گفته است - کی چون وجود او بر تقدیرِ ثبوت مستلزم ارتفاع واقع نباشد «(مستلزم ارتفاع واقع نباشد)» ممنوع است، چه جایزست - کی مستلزمِ ارتفاع واقع باشذ برتقدیر عدم ثبوت او ، وذرتصوّر این ، وامثال این، دقتیست . بس تأمل[1] آن واجب باشذ تا روشن گردد . و اگر بآن معنی دیگر می خواهد - واجب باشد بیان آن تا بحسب آن - بر آن سخن گوئیم ،

دوم - بعضُ الجسم مُمتدٌ فی الجهاتِ الی غیرالنهایه، حقّ است ، والاّ نقیض او صادق شود - لاشیٔ مِنَ الجسمِ بممتدٍّ فی الجهاتِ الی غیرالنهایه، ومنعکس شود بآنك لاشیٔ مِن الممتدّ فی الجهات - الی غیرِ النهایة بجسم[2] واین کاذب است، بسبب[3] صدق نقیضِ او بل ضدّ او ؛ اعنی . کلّ ممتدّ فی- الجهات الی غیرالنهایة جسم .

«[و]» حلّ آن اینست - کی موضوع جزئیه - کی مدعی است ، اگر مقید بوجود خارجی نمی کنند صادق است ، - چه بعضی اجسام کی در ذهن است چنین[4] است . و اگر مقید بآن می کنند واجب باشذ - کی قید را در نقیض سالب او و در[5] عکس آن رعایت کنند ، وحینئذٍ منافی صدق موجبه کلیّ - کی محمول آن مقید - بوجود خارجی نباشذ « (نباشد)» و اگر تقیید کنند بآن صادق نشود - بسببِ عدمِ موضوع او در خارج .

سیم - آنك ازثبوت امکان - امکان ثبوت لازم نمی آیذ، بس ازصدق بعض ج ب بالامکان العامّ - امکان صدق بعض ج ب بالفعل لازم نیاید ، - چه اول حکم است بثبوت امکان، وثانی حکم است بامکان ثبوت .

---

١ - تاویل - م . ٢ - جسم - م . ٣ - بجهت - م ٤ - جنس - اصل .
٥ - سالبه یا در - م .

«(و)» مستند منع از لزوم آنست[1] کی ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[2] وامکان ثبوت وجود او در ازل نیست ' - بس در اینصورت ثبوت امکان هست و[3] امکان ثبوت نیست .

و حلّ آن اینست - کی تعقل امکان ممکن نباشد - الاّ مضاف با جیزی کی امکانِ او باشذ ' بس امکانی کی ثابت است در قضیهٔ موجبه جز این نباشذ- کی امکان ثبوتِ محمول مر موضوع را ' - بس جون حکم کرده باشیم بثبوتِ آن امکان لامحاله - حکم کرده باشیم بامکان آن ثبوت ' بس جگونه صادق شود احدی ازایشان بدون صدقِ آن دیگر .

و مستند وقتی صحیح بوذی - کی ثبوتِ امکان وجود[4] حادث در ازل صادق بوذی ' و امکان ثبوت وجود حادث «(درازل)» صادق نه بوذی ' واین جنین نیست ' جه اگر قید : **فی الازل** متعلق حادث سازیم هردو کاذب باشند ' واگر متعلق امکان سازیم هردو صادق باشند ' وازآنجهت اول صادق می شود - وثانی نه ' کی قید : **فی الازل** ' یکبار متعلق بامکان سازند - ویکبار بحادث[5] . واگر بآن این می خواهند[6] ' مطابق آنك مادعوی کرده ایم نباشذ .

سؤال : جون ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[2] ' و امکان ثبوت وجود حادث درازل نیست ' بس درحالت مُعبرة[7] عنها ـِ بالازَل ـَ ثبت ـ الامکانُ وَلم یُمکنِ الثبوت ' بس صدقِ اول دون الثانی در آن حال جایز باشذ ' و صحتِ مستند ظاهر .

جواب - مدّعی آنست کی صدق ثبوت امکان جیزی را مستلزم ثبوت امکان آن جیزست ؛ و برآن برهان گفتیم واین[8] اعم از آن است کی صدق ثبوت «(امکانِ)» جیزی در جیزی دیگر ' خواه : آن دیگر[9] ازل باشد ' و خواه غیرِ او ومستلزم امکان ثبوت آن جیز «[باشددر[10] آن جیز]» دیگر ' واز دعویِ ما صدقِ اعم صدق[11] اخص ازو لازم نیایذ ' بس فرق ظاهر شد.

---

۱ - از لزوم آن اینست - م ۲ - ست - اصل . ۳ - هست که - ط . ٤ - بر وجود - م .
٥ - حادث - اصل . ٦ - می خواهد - ط. ۷ - معین - م - معبر - ط . ۸ - و آنرا - اصل .
۹ - آن جیز - م . ۱۰ - و در - م . ۱۱ - صدقین - م .

و اگر از صدق بعض ج ب بالامکان العامّ، صدق انه یمکن بالامکان العام ان یصدق بعض ج ب بالفعل ـ لازم نیاید، صدق لیس یمکن بالامکان العام ذلك لازم آیذ، ولازم این باشذ کی: یمتنع صدق بعض ج ب بالفعل. بس صادق شوذ کی بالضرورة لاشیٔ من ج ب، باصدق بعض ج ب بالامکان العامّ ـ کی نقیض اوست، هذا خلف.

سؤال ـ لازم از صدق. یمتنع ان یصدق بعض ج ب بالفعل، [(این)] نیست کی: بالضرورة لاشیٔ من ج ب، ـ بل لاشیٔ من ج ب دائماً.

جواب ـ د ـ و [۱] م ازوجوب منفك نیست البته، لانّ مالا یجب عن علته لا یوجد، و مالم یجب و جوده عن علته لم یوجد [1]، ولم یستمرّ وجوده. و هم برین قیاس مالم یجب عدمه لم یعدم، و لم یستمر عدمه. و عقل را ممکن است ـ کی حکم کند بدوام، با قطع نظر از وجوب، لا جرم دائمه در مفهوم اعمّ از ضروریه آمذ، لکن جون عقل در دوام ملاحظهٔ وجوب او کند ملاحظه او ازآن روی کی ضروریست کرده باشذ، وجهت دوام جهت ضرورت گردذ بس لاشیٔ من ج ب دائماً ـ کی درآن ملاحظهٔ وجوب صدق کرده اند، او بعینه لا شیٔ من ج ب بالضروره است ـ یا مساوی او.

جهارم ـ فرض کنیم ـ کی شخصی درخانه رفت، وگفت: کل کلامی فی هذا البیت کاذب، آنگاه بیرون آمذ، بس این قول اگر صادق باشذ لازم آیذ کی کاذب باشذ ـ از بهر [2] آنك فردی است ازافراد کلام او، بس صادق و کاذب شود [3] باهم، و اگر کاذب باشذ، بعضی کلام او درین خانه صادق باشذ، بس اگر صادق این کلام باشد صادق و کاذب باشد معاً. ـ و اگر صادق غیر او باشذ، او کاذب باشذ در نفس خوذ. ـ بس صدق و کذب آن معاً لازم آیذ.

---

۱ ـ و م لم یجب و جوده عن علته لم یوجد در اصل مکرّر است. ۲ ـ از برای ـ م ـ ه.
۳ ـ بود ـ ط.

«(و)» حلّ آن اینست - کی او خبری است از نفس خود، بس خبر و مخبر عنه یکی باشند، بس صادق «[نباشد]» جه مفهوم صدق مطابقهٔ خبرست مخبر را، و مطابقه درست نباشذ الا با اثنینیتی، وآن مفقودست درین صورت. بس او کاذب باشد - لعدم المطابقة المذکوره، و از کذب او باین معنی صدق او لازم نیایذ، واین وقتی بوذی - کی اثنینیت بوذی باعدم این مطابقه. و هر کس کی تحقیق فرق میان سلب بسیط - وعدول کرده باشد تحقیق فرق بین الکذبین بکند - درینجا.

و دیگر - صدق این خبر عبارتی از اجتماع صدق و کذب اوست، بس کذب او عدم این اجتماع باشد، و جایز باشد - کی عدم او از بهر آن باشد کی کاذب فقط باشذ «(نه)» از بهر آنك[1]: صادق فقط باشذ، بعد از آن موضوع این خبر اگر خارجی گیرند کاذب باشد - بسبب عدم موضوع او، و صدق او لازم نیایذ، و الا در عقل افراد بسیارست از کلام او غیراین، بس از کذب کلامی واحد از آنها صدق «(او)» متعین نشود.

ینبغی - می گوئیم متصلهٔ کلی البته صاق نباشذ. واگر خود تالی او عین مقدم او باشذ از بهر[2] آنك توجون گوئی کلما کان ا ب فج د گویند - جنین نیست، - از بهر آنك کلما کان ا ب - و لیس ج د - فاب، و کلما کان ا ب - و لیس ج د - فلیس ج د، نتیجه دهذ ار شکل ثالث کی: قد یکون اذا کان ا ب - فلیس ج د، بس صادق نباشذ کی: کلما کان ا ب فج د. و همجنین - جون گوئی: لیس البته اذا کان ا ب فج د، گویند: کلما کان اب و ج د «(فاب و کلما کان ا ب - و ج د)» فج د، فقد یکون اذا کان ا ب - فج د.

(و) حلّ آن اینست کی: این متصله اگر: لازم باشذ درموجبه - یا غیر لازم در سالبه، بر هر تقدیری از تقادیر مطلقا بی تقیید آن تقادیر بآنك[3] ممکن الاجتماع باشذ با مقدم، مسلم است - کی آن صادق نباشذ[4]. -

---

۱ - آنکه که - م. ۲ - از برای - م - ط. ۳ - تقادیر تا کل - م. ٤ - باشد - م.

و اگر لزوم او یا عدم لزوم او بر تقادیر ممکن الاجتماع است با مقدم، جایز باشد صدق آن با صدق جزئیه کی جنان نباشد، جنانك در نتایج متصلات اقترانی شناختی. وقتی کی مقدم در مقدمات قیاس ممتنع باشد.

ششم ـ در اثبات جوهر فرد گوئیم: لیس کلّ جسم منقسماً الی جسمین، ونزد خصم اینست کی: کل جسم فأنه قابل للأنقسام الی جسمین، لوکان کل جسم قابلاً للأنقسام الی جسمین، بس صادق شود کی: کلما کان الشیٔ جسماً ـ کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، بقیاسی کی مؤلف باشد از شرطی ـ و حملی برین گونه « [: کلما کان الشیٔ جسما کان جسما ـ و کلّ جسم قابل للأنقسام الی جسمین نتیجه دهد که] » کلما کان الشیٔ جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، و تالی باطل است، جه اگر این صادق شود ـ کی کلما کان الشیٔ جسماً کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، صادق شود کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین « [کان] » قابلاً للأنقسام الی جسمین، بسبب انتظام قیاسی برین وجه (کی) کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان جسما، و کلما کان جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، نتیجه دهد ـ کی کلما کان الشیٔ جسماً ـ غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان قابلاً للأنقسام [(الی)] جسمین، و هو محال.

(و) حلّ آن ـ از دو وجه است:

اوّل ـ آنك قیاس مؤلف از حملی و شرطی منتج متصلهٔ مذکوره نیست. ـ جنانك:

شیخ منع انتاج این قیاس کرده است، ـ بنا بر منع صدق حملیه ـ بتقدیر صدق مقدم شرطیه. و جواب گفته ـ کی ما سخن جائی فرض کنیم کی میان حملی و مقدم شرطی منافاة نباشد. ـ و این جواب ضعیف است، جه از عدم منافاة بین الشیئین، استلزام احدی مر آن دیگر را لازم نیاید، لکن این قیاس منتج منفصله، مانعة الخلو است از نقیض مقدم شرطی و عین نتیجه. ـ تألیف از حملی و تالی شرطی بر تقدیر آنك تالی صغری باشد و حملی کبری. ـ جه حملی واقع است در نفس امر، بس صادق با او اگر نقیض مقدم شرطی باشد

احد جزوی المنفصله ثابت شذ ـ و اگر عین مقدم باشذ نتیجه تألیف مبان ایشان لازم آیذ این قدر حق است، و انتاج او آنرا صدق. و جون انتاج او مرین‌قدر را ثابت شذ، بسیار باشد ـ کی‌دعوی ارتداد این منفصله کنند بمتصلهٔ مطلوبه ـ بنا بر آنك در منطق روشن شذه است «(از)» ارتداد منفصلات بمتصلات، لکن:

ما را در ین ارتداد نظر ست، ـ جه لازم از منفصله بحسب این انتاج آنست ـ کی بحسب نفس امرست ـ نه بحسب تقادیر ـ و فروض؛ و بضرورت معلوم است ـ کی انفصال دائم بحسب نفس امر مستلزم انفصال ـ دائم بحسب فروض ـ و تقادیر نباشذ، و اینست کی مرتد «(شود)» بمتصلهٔ مطلوبه.

و **دوم** آنك: منع بطلان تالی کنیم ـ واما آنك اگر صادق‌شود، صادق شود ـ کی کلما کان الشئ جسماً غیر قابل الأنقسام الی جسمین ـ کان قابلاً الأنقسام الی جسمین، ـ گوئیم آری، ولکن جرا کفتند: کی محال است، جه جائزست ـ کی مقدم محال را تالی‌عین نقیض او باشذ، جه[1] این«[از]» جملهٔ طرق بیان استحالت شئ است.

هفتم ـ گوئیم درقدم عالم: اگر عالم‌حادث باشذ ـ موجود باشذ در وقتی دون‌ماقبله، ـ جه‌حادث را هیج معنی نیست جز این. واگرموجود باشذ در وقتی ـ دون ماقبله ـ ممکن الوجود باشد فی وقتٍ دون ما قبله، ـ جه اگر ممکن الوجود باشذ در وقتین موجود باشد در وقتین. جه اگر موجود نباشذ در وقتین ممکن‌الوجود نباشذ در وقتین، بل ممتنع‌الوجود باشذ در هردو، جه[2] وجود اودر هردو بتقدیرعدم وجود اودرهردو، مستلزم جمع است ـ بین النقیضین[3]. واین ممتنع است ـ ومستلزم ممتنع ممتنع. ـ پس ثابت شذ کی‌اگرموجود نباشذدروقتین، ممکن‌الوجود نباشذ «[دروقتین]» لکن او ممکن‌الوجودست در وقتین، جه اگرممکن‌الوجود باشذ فی‌وقت دون ماقبله، اگر در ماقبل ممتنع‌الوجود بوده باشذ انقلاب لازم آیذ ـ از امتناع ذاتی بامکان ذاتی، و اگر واجب الوجود بوذه باشذ انقلاب لازم

۱ ـ جون ـ ط. ۲ ـ هردو وجه ـ ط. ۳ ـ النقیض ـ م.

آید - از وجوب ذاتی بامکان ذاتی ، و هردو محال است .

و حلّ آن اینست کی لانسلم کی اگرموجود نباشد در وقتین ممکن الوجود نباشد در وقتین

واما آنك وجود او در وقتین بتقدیرعدم وجود او درهردو مستلزم جمع است بین النقیضین - ممنوع است ، چه نفس وجود او در وقتین بآن تقدیر ، مستلزم جمع بین النقضین بیست ، - بل کی مستلزم آن وجوداوست در وقتین - با عدم وجود او در وقتین - کی تقدیر مفروض است ، بس مجموع مستلزم جمع باشد بین النقیضین ، بس مجموع ممتنع باشد ، و ازامتناع مجموع امتناع اجزا لازم نیاید .

هشتم - گوئیم در علم خدای تعالی بجزئیات : لو لم یکن عالماً بالجزئیات - لازم آید انفصال مانع از جمع میان علم او بجزئیات ، و علم او او بکلیات ، بسبب امتناع جمع میان ایشان بتقدیر عدم علم او بجزئیات . - و لازم آید انفصال مانع ازجمع میان : علم او بجزئیات - وعدم علم او بکلیات[1] بعین آنچ گفتیم . - لکن این دوانفصال باطل اند ، چه اگرثابت باشند صادق شوذ «[که کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بالکلیات ، چه انفصال اول مستلزم اینست[2] ، و صادق شود] » کی کلما لم یکن عالما[3] بالکلیات - لایکون عالماًبالجزئیات ، چه انفصال ثانی مستلزم اوست ، ومجموع هر دو نتیجه دهذ - کی هر گاه - کی عالم باشد بجزئیات عالم نباشذ بآن ، و این محال است .

و حلّ آن از دو وجه است :

اوّل آنك اگر دعوی آن می کنی - کی این دو انفصال لزومی کلی اند ممنوع است .

امالزوم بجهت آنك ازعدم اجتماع شیئین امتناع «[اجتماع]» ایشان لازم نیاید . اگر گوئی - دلیل برآنك انفصال لزومیست آنست کی : اجتماع

---

۱ - کلیات - اصل . ۲ - نیست - ط ۳ - عالم- اصل.

ایشان بتقدیر عدم علم او بجزئیات ، مستلزم جمع است بین النقیضین ، گوئیم جواب این در وجه هفتم دانستی .

و اما کلیت[1] بجهت آنک لازم از انفصال بر هر تقدیری از تقادیر علم او بجزئیات مخصوص است بآن تقدیر ، و آن انفصالی جزئی است ـ نه کلی ، ولا بدست از آنك کبری در قیاس مرکب از متصلتین[2] کلی باشد ، و منفصلهٔ جزوی را متصلهٔ کلی لازم نیست .

دوم آنك : مسلم داشتیم ـ کی هر دو اتصال کلی اند ، و منتج صدق این کی : کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بها ، لکن مقدم محال است ، پس جائز باشد ـ کی تالی او نقیض او باشد .

نهم ـ در افعال عباد گوئیم ـ کی مستندست[3] بخدای تعالی ، لان کل من استند الیه فعل العبد فهو قادر بالاتفاق ، ولیس العبد قادراً بالاتفاق ، ـ پس فعل عبد مستند نباشد[4] باو ، و مقدمتان معلوم اند ، و انتاج از شکل ثانی هم معلوم .

و حل آن اینست کی اتفاقی[5] کی مذکورست اولا یا دلیل است بر صدق صغری ـ یا جزئی از آن جون : جهت

اگر اول باشد صغری مجرد این باشد ـ کی کل من استند الیه فعل العبد فهو قادر ، و اتفاق دلیل باشد بر صدق آن بعد از آن اتفاق ثانی اگر هم دلیل سازند بر صدق کبری راست نباشد ، ـ جه معلوم است کی هیج اتفاقی نیست بر آنك عبد غیر قادرست ، بل کی او قادرست عند **المعتزله** ، و اگر جزء قضیه سازند مسلوب در آن قدرت متفق علیه باشد ، و محمول در قضیتین متحد نباشد ، و از انتفاء قدرت متفق[6] علیه انتفاء قدرت لازم نمی آید ، تا اتحاد قضیتین در محمول لازم آید ، این همه بر آن تقدیرست کی اتفاق اول را دلیل صدق صغری سازند .

و اگر جزء قضیه سازند ، جون جهت قضیه ممنوع باشد ، جه پیش

---

۱ ـ کلیات ـ ط . ۲ ـ متصلین ـ اصل ـ ط . ۳ ـ مستندیست ـ ط . ٤ ـ باشد ـ م . ٥ ـ اتفاق ـ ط . ٦ ـ متحد ـ م .

خصم فعل عبد مستندست بعبد ، وعبد قادر نیست باتفاق ، بس بمش ازابن[1] صادق نباشذ ـ کی کل من استند الیه فعل العبد فهو قادر بالاتفاق .

دهم ـ اگر خدای تعالی قادر نباشد بر فعل عبد قادر نباشذ اصلاً ، لکن قادرست ـ بس قادر باشذ برفعل عبد . بیان شرطیه آن است کی اگر قادر نباشذ بر فعل عبد : یا قادر باشد برچیزی یا برهیچ «چیز» قادر نباشد ، و اول باطل است ، بس ثانی متعین شوذ ـ اما بطلان اول بجهت آنك : اگر این باشد کی کلما لم یکن قادرا علی فعل العبد کان قادرا علی شیٔ ، منعکس شود بعکس نقیض بأین کی : کلما لم یکن قادراً علی شیٔ اصلاً کان قادراً علی فعل العبد ، و این ظاهر البطلان است ، بس شرطیه درست باشذ کی : کلما لم یکن قادر «[ا]» علی فعل العبد لم یکن قادرا اصلاً ، و بطلان تالی دال است بر بطلان مقدّم .

و حلّ آن اینست کی شرطیه را منع کنیم . ـ و اما آنك : کلما لم یکن قادر[(ا)] علی فعل العبد فامّا ان یکون قادراً علی شیٔ ، اولا یکون قادراً اصلاً . از دو حال بیرون نیست ، ـ چه تالی : یا نفس انفصال باشذ ، یا اجزاء انفصال .

اگر نفس انفصال باشذ شرطیه صادق باشد ، لکن ازلزوم نفس انفصالی مر مقدمی را[2] لزوم واحدی ازاجزاء انفصال مرآن مقدّم را لازم نیاید ـ تا گویند لزوم این جزو از منفصله ـ مرین مقدّم را ممتنع است ، بس لزوم آن جزو دیگر او را متعین شوذ .

واگر اجزاء[3] انفصال باشذ ، چنانك ـ گویند کلما لم یکن قادراً علی فعل العبد لزم ان یکون قادراً علی فعل شیٔ او [(ان)] لایکون قادرا علی فعل اصلاً ، شرطیه ممنوع باشذ ـ بل که لازم انفصال باشذ میان ایشان ، چه صحیح است ـ کی گویند «(کی)» کلما دخل زید الدّار فاما ان یکون عمرو داخلاً ـ اولا یکون ، واین انفصال لازم دخول زید است در خانه ، وهیچ از اجزاء این انفصال لازم آن نیست ، ـ چه درست نباشذ . کی گویند :

---

۱ ـ او این ـ اصل . ۲ ـ مر . مقدمی ا ـ اصل ـ را مرمقدمی را ـ م . ۳ ـ جزو ـ ط

کلما دخل زید الدّار کان عمرو داخلاً، و نه نیز آنك گویند: کلما دخل زید الدّار لم یکن عمرو داخلاً: وهمچنین است درینجا.

یازدهم - نقیض عامّ مطلقا - واجب نیست کی اخصّ باشذ از نقیض خاص - مطلقا، - والاّ صادق شوذ - کی: کلّ مالیس بممکن بالأمکان العامّ «[لیس بممکن. بالأمکان الخاصّ». لصدق[1] قولنا کلّ ماهو ممکن بالأمکان الخاصّ فهو ممکن بالأمکان العامّ، آنرا[2] صغری سازیم از این کبری صادقه - که: وکلّ مالیس بممکن بالأمکان الخاصّ فهو ممکن بالأمکان العام - تا نتیجه دهد از شکل اوّل - که کلّ ما لیس بممکن بالأمکان العامّ] » فهو ممکن بالأمکان العامّ. - وهو محال.

واز آنجهت[3] گفتیم کی هرج ممکن خاصّ نیست، ممکن عام است، - کی هر جه ممکن خاصّ نیست: یا واجب است، یا ممتنع، و هر واجبی ممکن است بأمکان عامّ. وهمچنین هر ممتنعی.

وحلّ آن اینست کی امکان عامّ سلب ضرورت است ازطرف مخالف، یا آنج ملازم اوست، و طرف مخالف عدم آن جیزست کی موصوف باشد بممکن، جون نسبت اگر ممکن عامّ جهت باشذ. - و جون موضوع اگر محمول باشد - وضرورت عدم هر مفهومی امتناع آن باشذ، بس امکان «(عامّ)» سلب امتناع ماوُصف به باشد. و قول **شیخ** در **اشارات** - کی: امکانُ الشیءِ ما یُلازمُ سَلبَ ضرورةِ عدَمه. اشارت باینست کی یاذ کردیم. و تفسیر طرف مخالف بآنج غیر واقع باشذ ازدو طرف وجود - و عدم تا مخالف در واجب عدم باشذ، ودرممتنع وجود،[4] - ممکن صادق بر ممتنع خلاف آنست. وجون این معلوم شذ - می گوئیم:

اگر بامکان عامّ این میخواهند - کی ما یاذ کردیم، بس آنك هر[5] ممتنعی ممکن عامّ است باطل باشذ، جه برآن تقدیر ممکن عامّ برممتنع صادق نباشذ.

---

١ - یصدق - م ٢ - و کل اینرا - ط ٣ - ازآنجهت که - ط. ٤ - وجود و - ط - ه.
٥ - هر که - ط

و اگر آن دیگر می خواهند، اعنی سلب الضرورة عما هو غیر واقع فی طرفی[1] الوجود - والعدم، می گوئیم - اگر در واجب - و ممتنع ضرورت احد الطرفین فقط اعتبار کنند، ما لیس بممکن خاص، منقسم شود بسه قسم: واجب، وممتنع، وضروری الطرفین. و لانسلم - کی ضروری الطرفین مسلوب الضروره[2] است - عما هو غیر واقع من طرفیه، و اگر «(در)» هر دو ضرورت احد الطرفین اعتبار کنند - بی اعتبار چیزی دیگر مسلم نداریم - کی هر ممتنعی مسلوب الضروره[2] است عما هو غیر واقع من طرفیه - بجهت استحالت سلب ضرورت از هیچ یکی از طرفین «(ضروری الطرفین)» با آنک ممتنع است.

و دراینجا سخن بسیارست، بعضی از آن در اوایل کتاب - در بحث نقیض[3] متساویین - وغیره گفته شد، وبعضی دیگر لایق غرض[4] کتاب نیست.

دوازدهم - در لزوم اجتماع نقیضین در واقع، - چه آن کس کی گوید:[5] کلامی غدا صادق، آنگاه بامداد گوید: کلامی امس کاذب، - و در این دو روز جز این دو سخن نگوید قول او مستلزم اجتماع نقیضین باشد. - چه صدق هر یکی ازین دو کلام مستلزم کذب اوست، و کذب او مستلزم صدق او، و هر یکی از ایشان درواقع: یاصادق باشند، یا کاذب. - پس اجتماع نقیضین[6] - بل دو اجتماع لازم آید

و کیفیت استلزام صدق هر یکی از کلامین کذب [(اورا، و کذب)] او صدق او را - بر فطن پوشیده نماند، - مثلاً: اگر کلامی غدا صادق صادق باشد، کلامی امس کاذب صادق باشد. - واگر کلامی امس کاذب صادق باشد، کلامی غداً صادق کاذب باشد - پس نتیجه دهد کی اگر - کلامی غداً صادق باشد - کاذب باشد. وبمثل[7] این بیان کنیم - کی اگر کاذب باشد - لازم آید کی صادق باشد، «(و این کلام در واقع: یا

---

۱ - من طرفی - م - ه - من طرف - ط. ۲ - الضروری - اصل
۳ - نقضین - ط - ه. ٤ - لایق این - م. ٥ - گوید که - م. ٦ - نقیض - اصل.
۷ - تمثیل - م - هی.

صادق باشذ)» یا کاذب . وکیف ما کان اجتماع نقیضین[1] لازم بل واقع باشذ .

وحل آن انست کی: این قیاس وقتی نتیجه داذی - کی کبری کلی بوذی و جنان نیست ، - جه وقتی کلی بوذی - کی مقدم مستلزم تالی بوذی بر جمیع اوضاعی « [که] » ممکن الاقتران باشذ - با مقدم ، و جنان نیست ، جه ازجملهٔ اوضاع ممکن الاقتران با آن آنست - کی درآن روز سخنی دیگر گفته باشذ و جون[2] « جنین باشد » از صدق کلامی امس کاذب[3] کذب کلامی غداً صادق ، لازم نیاید ، جه شایذ - کی کلام دیگر کاذب باشذ .

اینست آخر فن منطق ومباحث منطق - اگرجه بسیارست بر زیادت ازین قدر کی ذکر کرده شد - فائده کی معتد به باشد نمی دانم - بحسب غرض این کتاب بآن - کی[4] بسیاری ازآنچ یاذ کرده شد ازمباحث منطقی بجهت ریاضت و تشحیذ خاطر فحسب است - نه بجهت احتیاج بآن در اعتبار[5] براهینی کی مستعمل[6] است درین کتاب، وتصحیح آن «[و]» ازین جهت اقتصار کردم برین قدر ازین فن ، جه زوائد درکتب مشهور مذکوراست اگرخواهنداز آنجا طلبند . وجون بفیروزی و خرمی جملهٔ اولی در منطق بآخر رسید ، گاه آن آمذ کی شروع درجملهٔ دوم کنیم «[که]» در فلسفهٔ اولی «[ست]» وگوئیم[7] :

---

۱ - نقیض - م - ه . ۲ - بی وجون - اصل - چه - م . ۳ - کاذب با - اصل .
٤ - باآن کی - ظ - بلکه - م - ط - ه . ٥ - در احتیاج - م . ٦ - مشتمل - ط - ه
۷ - پایان جلد دوم (درمنطق)

درة التاج

بخش نخستین

جلد دوم در منطق

تذکر : در صفحهٔ ۱۸ سطر ۱ کلمهٔ ابجر مطابق نسختین ملک غلط، وصحیح و مطابق نسخه: ط : «ابخر» است ، بنابراین بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۱ این جمله را بنویسید : بخر الفم یبخر بخراً انتن ریحه فهو ابخر والبخر نتن الفم .

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغرّةِ الدّباج

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد سوم

در فلسفهٔ اولی و امور عامه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحيم

جملهٔ دوم

ازدرة التاج لغرة الدباج (درفلسفهٔ اولی)

و این جمله دو فنّ است ، فنّ اوّل در امور عامه ،

جملهٔ مفهومات را ، و این هفت مقالت است

مقالت اوّل

در وجود و عدم و احکام و اقسام ایشان

(وجود) تحدید او ممکن نیست ، جه او بدیهی التصور ست ، و هیج جیز اعرف ازو نیست ، تا تعریف وجود بآن جیز کند . و هر که بیان آن میکند [خطا میکند] : جه آنکس کی میگوید : **حقیقت موجود آنست کی فاعل باشد یا منفعل** . شیٔ را در تعریف نفس خویش گرفته باشد، جه در تعریف **فاعل و منفعل**[1] موجود میبایدگرفت باز یادت افادتی، و استفادتی. و همجنین آنکس کی تعریف او بآن کرد کی **اولین جیزست کی منقسم شود بحادث و قدیم** . جه **حادث وقدیم** را تعریف نتوان کرد الا بوجود مأخوذ با سبق عدم یا بالاسبق عدم[2] . وهر گاه کی تعریف او کنند لابد باشد کی در تعریف او و همجنین در تعریف شیئیّت فرا گیرند الفاظی کی مرادف ایشان باشد جون الذی وما جنانك گوید : أَلْوُجُودُ هُوَ ٱلَّذِي (هُوَ) كَذا ، أَوْهُوَ مَا يَنْقَسِمُ إِلَى كَذا .

[1] ـ و مفعول ـ اصل . [2] ـ یا بالا سابق ـ اصل .

و شیئیت اعم است از وجود ، ـ باعتبار آنك معقول ممتنع ، و ممکن معدوم ، نیز یك شیٔ اند در عقل جه اورا صورتی عقلی است ، و اورا وجودی نیست ، و این اعتبار وقتی صحیح باشد کی تخصیص وجود بوجود [د] را عیان کنند ، جه اگر اعم از عینی و ذهنی گیرند بس هم جنان کی شیٔ است باعتبار معقولیّت[١] او در ذهن ، موجودست در ذهن بهمین اعتبار . و هم جنانك لیس بموجودست در اعیان ، لیس بشیٔ است در اعیان ، **و شیئیت باعتباری دیگر اعم است از وجود بوجهی ، و اخص است بوجهی** . اما وجه عموم [شیئیت بجهت آنکه مقولست بر وجود و بر ماهیّتی که معروض وجود است و اما وجه] خصوص آن بجهت آنك مقول[٢] است بر ماهیت مُخَصَّصَهْ و بر اعتبار شیئیّتی کی لاحق است باو . ـ جه اعتبار شیئیت را وجود یست ، و اگرجه درذهن است . **و باعتباری ثالث** ایشان اعنی **شیئیت ، و وجود ، دو لفظ مرادف اند** کی معنی ایشان منقسم میشود بعینی و ذهنی . و حون وجود را مطلق بگویند در اغلب بآن عینی خواهند . ووجود در اعیان نفس کون است در اعیان نه آنج بهاو کون شیٔ است در اعیان ، و اگر شیٔ در اعیان بآن باشد کی او در اعیان باشد متسلسل شوذ الی غیر النهایة ، و وجود شیٔ در اعیان درست نشوذ .

س وجود کی کون است در اعیان عبارتیست از موجودیّت ، یعنی هستی . و ازین مفهوم ظاهر نمیشود کی او کون است در اعیان جیزی را بل (کی) گاه باشد کی جیزی را باشدو گاه باشد کی نباشد من حیث المفهوم ، الا آنك دلیلی منفصل منع از آن کند .

و حمل وجود بر ماتحت کی وجودات است بمواطات نیست ، بل کی بتشکیك است . جه وجود علّت اقوی است از وجود معلول ، و اقدم از آن. وهمجنین وجود جوهر بنسبت باوحود عرض و وجود عرض قار الذات اقوی

---

١ ـ معقول است ـ اصل . ٢ ـ وجود مقولست م .

از وجود عرض غیر قار الذات [است] و وجودِ اضافی اضعف است از غیر اضافی ،

و اگر مفهوم وجود یك مفهوم نبوذی ممکن نبوذی کی جزم بصدق[۱] او حاصل شدی بر هر موجودی از موجودات. و نه نیز جزم بآنك جون عدم بر جیزی کاذب شود وجود برو صادق شود، جه شاید کی هر دو کاذب باشند . و آنج تصور وجود بدیهیست . و او یك مفهوم است ، و مقولست بتشکیك ، ـ از آنها نیست کی در آن محتاج شوند باقامت برهانی، و آنج در بیان آن گفته اند تنبیه است نه برهان . و عمومیت وجود عمومیت لازمست نه عمومیت جنس ، و نه مقوم کیف کان .

و وجود جون عام باشد واجب باشد کی وجود او از نفس[۲] باشد، جه وجود در نفس موجودی[۳] یابند ، جه او جون سایر معانیست کی متصورست در ذهن . و آنج در اعیان ازو موجودست او موجود مایی است . و تعین[۴] هر وجودی بموضوع او تنها جون تعین حمرت بموضوع او نیست ، بل کی هر وجودی متخصّص[۵] میشوذ بجیزی کی جاری مجری فصل است ، آنگاه مقترن میشوذ بموضوع ، پس وجودات معانیی باشد مجهولة الاسامی ، کی تعبیر از آن بوجود کذا ، و وجود کذا کنند . و وجود عام لازم همه باشد در ذهن . و اگر ما انواع اعراض را باسامی ورسوم[۶] نشناختیمی بضرورت گفتیمی کی کم عرضی است کذا ،(و کیف عرضی کذا).

و اگر وجود از محمولات عقلی صرف نبوذی یا مجرد ماهیاتی بوذی کی بر آن مقول بوذی یا غیر آن، اگر عبارت از مجرّد آن ماهیات بوذی پس بیك معنی بر عرض و جوهر نیفتاذی ، و نه بر سواد و بیاض ، و لازم آمدی کی اینك ما میگوئیم کی : اَلْجَوْهَرُ مَوْجُوْدٌ جاری مجری

---

۱ - تصدیق - اصل . ۲ - در نفس م . ۳ - در نفس بوجودی - اصل . ٤ - یقین م .
٥ که متخصص - م . ٦ - اعراض یا باسامی در سیوم (کذا) - اصل .

قول ما بوذی کی : أَلْجَوْهَرُ جَوْهَرٌ ، وأَلْمَوْجُوْدُ مَوْجُوْدٌ (و)اگر معنیی گیرند کی اعم باشد ازهریکی از ماهیات یاقائم باشد بنفس خوذ، یا حاصل باشد در آن ماهیات . اگر قایم باشد بنفس خوذ جوهـر را مثلاً (بآن) وصف نکنند ، جه نسبت وجود با جوهر و غیر او علی السوا باشد. و اگر در جوهر باشد حـاصل باشد او را ، و حصول وجودست ، بس وجود اگر حاصل باشد موجود باشد ، بس اگر کَوْنُهُ مَوْجُوْداً عبـارتـی باشد از نفس وجود ، بس موجود بیك معنی محمول[1] بوذه باشد. جه معنی او در اشیاء آن است کی جیزی است کی او را وجودست (ودر نفس وجود آنك او وجود ست).

و دیگر وجود جون در اعیان باشدو جوهر نیست ، عرض باشد- بس بیش از محلّ خویش حاصل نشود قبلیّتی بذات ، ونه نیز آنك با محلّ خویش بوذ ، معیّتی بذات ، -ولازم آید کی محلّ او بوجود حاصل نشوذ ونه نیز بعدازو ، بعدیّتی بذات ، و الاّ محلّ او موجود بوذه باشد بیش از آنك موجود باشد ، و این محال است .

بعد از آن لازم آید از آنج وجود دراعیان باشد وقائم نباشدبذات خویش کی عرض اعم باشد از وجود بوجهی ، بس وجود اعمّ اشیاءنبوذه باشد مطلقا ، - (و) دیگر ماهیّت جون معدوم باشد وجود او موجودنباشد بس جون تعقل وجود کردیم وبرو حکم کردیم کی او موجود نیست بس مفهوم (وجود غیر مفهوم) وجـود بوجود باشد ، بس جون ماهیّت را بعد از عدمش بیابد[2] وجود وجود ماهیّت را یافته باشند ، وکلام عـاید شود بوجود وجود وجو[د] الی غیرالنّهایه . برتقدیر آنك هر وجودی در اعیان باشد. بس ماهیت عینی را وجودی منضم نیست باو، جنانك ماهیت و وجودش دو جیز باشد در خارج . واین ماهیت عینی نفس او [از] فاعل است ، نه آنك منضم شوذ باو امری از فاعل کی او وجودست

---

۱ ـ مجهول ـ م ۲ ـ بیابند ـ اصل .

ووجود و شیٔ ظاهرست کی ایشان از معقولات ثوانی اند، کی مستندست بمعقولات اولی. بس درموجودات هیچ موجودی نباشد کی او وجود (یا) شیٔ، باشد بل کی موجود انسانست، یا ملك، یا غیر ایشان، آنگاه لازم معقولیّت ایشان شوذ کی موجودست یاشیٔ.

وگاه باشد کی وجود را اطلاق کنند بر نسبت باشیاء جنانك گویند کی شیٔ موجودست در خانه، ودربازار، و در ذهن، ودر عین، ودر زمان، ودر مکان، بس لفظ وجود بالفظ فی درهمه بیك معنی باشد. و گاه باشد کی وجودرا بازاء روابط اطلاق کنندجنانك گویندزَیْدٌ یُوْجَدُ کَاتِباً.— وگاه باشد کی برحقیقت ودات اطلاق کنند جنانك گویند ذَاتُ الشَّیْءِ وَ حَقِیْقَتُهُ وَ وُجُودُهُ وَ عَیْنُهُ وَ نَفْسُهُ، بس اعتبارات عقلی را فرامیگیرند و آنرا اضافت بماهیّت خارجی میکنند.

و موجود منقسم میشوذ:

بآنچ **موجود** باشد **لذاته وبذاته** و آن موجودی باشد کی قائم بغیر نباشد، والاّ بغیره [1] موجودبوده باشد، نه لداته، واورا سببی باشد، والاّ سبب موجود شده باشد نه بدات، و این موجود واجب لداته باشد.

و بآنچ **موجود** باشد **لذاته لابذاته** و آن موجودی باشد کی بدات خود قائم باشد، و او را سببی باشد کی ایجاب او کند، و این موجود جوهرست.

و بآنچ **موجود** باشد **لالذاته و لابذاته** و آن عرض است، جه از آن روی کی وجود او را سببی هست [2] موجود بداته نباشد، بل بسببه بوذ. واز آن روی کی قائم است بغیر وجوده لداته نباشد، بل لغیره باشد.

و موجودی کی بداته موجود باشد، ولداته موجود نباشد اگرچه قسمت

١ ـ لغیره ـ م　　٢ ـ سببی نیست ـ اصل

عقلی محتمل آن‌است، اما ممکن نیست . ـ بسبب احتیاج او بمحلی کی درو حال شوذ .

و دیگر موجود مقسم ۱ میشوذ بآنچ بالذات بوذ و بآنچ بالعرض بوذ . امّا **موجود بذات** هر جیزی باشد کی اورا دراعیان حصولی مستقل باشد ، خواه جوهر باشد ، وخواه عرض . ـ جه وجودعرض بعینه وجود محلّ او نیست ، جه‌گاه باشد کی محلّ باشد بی عرض۲ بعینه ، آنگاه آن عرض را درو بیابند ، جون جسمی کی سیاه نبوذه باشد و سیاه شود ، و اما **موجود بعرض** عدمیات باشند جون سکون ، و عجز ، و اعتباراتی۳ کی متحقق نباشند در اعیان ، وگویند کی موجوداند در اعیان بعرض ، جون عمی کی گویند بعرض موجودست ، یعنی بعرض محلی کی دروست . ـ وگاه باشد کی شیٔ را گویند کی او موجودست در کتابت ٤ ، و موجودست درلفظ ، و هر دو مجازست ، از آن روی کی کتابت دراغلب دلالت برلفظ کند ، ولفظ دلالت بر وجود ذهنی کی دالّ است بر وجود عینی .

واز آنها کی دلالت‌میکند بروجود ذهنی . بعداز آنچ ازپیش‌رفت، از حال‌شیئیّت‌ووجود آن‌است کی‌ماتصور اشیائی‌میکنیم‌یاممتنع‌الوجود، جون: إجْتِماعِ ضِدَّیْنْ یاغیرموجود دراعیان، جون قمرْ کی منخسف‌بوذ دائماً، وانسان کاتب‌دائماً،وجبلی‌از یاقوت،وبحری‌ازز یبق،وتمیز میان‌این‌متصورات میکنیم ، وهر متمیزی ثابت باشد ، وجون در خارج نیست بس در ذهن باشد . واگر دعوی کند۵ در آنچ وجـود او متحقّق نیست‌در عقل کی اوراوجودیست‌غایب‌ازما،در ممتنعات،این‌دعوی‌نتوان کرد.واجتماع ضدین درذهن محال نیست ، ممتنع اجتماع ضدّ ین است‌درخارج .ـ جه‌میان‌حرارت

---

۱ ـ ومنقسم ـ اصل . ۲ ـ بی عرضی ـ م . ۳ ـ واعتباری ـ اصل .
٤ ـ درکتاب ـ م . ۵ ـ ط : کنند .

ذهنی و برودت ذهنی تضاد نیست ، بل کی تضاد میان حرارت و برودت خارجی‌است ، وهمچنین امثال ایشان . و از حصول سخونت وبرودت مثلا در ذهن لازم نیاید کی ذهن مُتَسَخِّنْ و مُتَبَرِّد شود، جه اوقابل آن نیست، و نه قابل امثال او ، بل کی متسخن آن حیزست کی متصف است بسخونت در خارج ، و در کلام در ادراك روشن شوذ . کی مراد ار حصول شیٔ در ذهن چیست . و اعدام را تعددی[1] و تمیّزیست در ذهن . ـ جه عدم علت موجب عدم معلول است ، و عدم معلول موجب عدم علت نیست ، و همچنین شرط ، و مشروط . و معدوم مطلق ، ـ و او آن است کی او را صورتی بباشد نه در ذهن و نه در خارج ممکن نباشد کی اخبار ازاو کنند.

و عدم مطلق را صورتبست در عقل ، و محکوم علیه است بآسك او مقابل وجود خارجی و ذهنی است، ـ و ارا یحالازم[نیـ]ایذ صدق متقابلین بر شیٔ واحد، جه عنادىست میان عدم مطلق و موجود در ذهن، جه صادق نیست کی شیٔ یاعدم مطلق باشد یاموجود درذهن، بل صادق ایست کی شیٔ یاعدم مطلق است ، با لا عدم مطلق ، و این : کی شیٔ یا موجودست در ذهن ، یالا موجود در ذهن . س مفهوم عدم مطلق متمثل میشوذ در ذهن ، و صورتی شخصی میگردذ ، ـ کی عارض آن صورت میشوذ وجودی ذهنی مشخص . و رفع اثبات خارجی اثباتی است ذهنی ، منسوب بلا اثبات خارجی .

واینك عدم درذهن متصور است[2] و متمیز ازغیر او ، ومتعیّن در نفس‌خود ، و ثابت در ذهن ، منافی آن بیست کی آنج عدم باو منسوب است ثابت نباشد در خارج . س ما حکم نکنیم بر جیزی کی ثابت نیست درخارج ، کی او [3] متصور نیست مطلقا ، ـ بل کی حکم کنیم برو کی او

---

۱ ـ واعلام را تعدونی ـ اصل . ۲ ـ متصورنیست ـ م . ۳ کی ازو ـ اصل .

اشارت است بآنچ در ذهن است او مستحیل الوقوع است در اعیان بعینه، یا بآنچ مماثل مافی الدهن است بوجه ما، لازم نیاید کی او آن مفهومی باشد کی سخن دروست، چه اشیاء کثیره مماثل او اند یا بنفس آن و آن حالت عدم است، بس اشارت باو مستحیل باشد، بس نفس این قول ممتنع الصحه باشد واشارت باطل [است].

ودیگر شیٔ بعداز عدم نفی محض باشد، واعادت او بوجود عین او باشد، ـ کی او مبتداست بعینه درحقیقت، وتخلل نفی میان شیٔ واحد معقول نیست.

واز آنها کی بآن این مطلوب را بیان کنند آن است کی اگر اعادت جیزی کنند کی وجود ازو زائل شده باشد وجود ثانی یا نفس وجود اول باشد یاغیر او، اگر نفس او باشد بس وجود ثانی نباشد، ومعاد معاد نبوذ، واگر غیر او باشد، ـ اگر ماده او را استعداد وجود ثانی او حاصل نشده باشد، ـ جه بعدازین بدانی کی هر حادثی را ماده ایست متقدم بر واختصاص او بوجود ثانی دُوْنَ ٱلْأَوَّلِ تَخْصِيْصٍ مِنْ غَيْرِ مُخَصِّصٍ باشد. واگر ماده او را آن استعداد حاصل شده باشد بس معاد را عارضی حادث شده باشد کی اول را حاصل نبوده باشد، بس او معاد نباشد بجمیع عوارضه. ـ وما باعادت او بعینه نمیخواهیم الاّ این معنی واستمرار از شیٔ[1] وبقاء او وجودات متعاقبه نیست تا در آن مثل این لازم آید، بل کی او وجودی[2] واحد است در زمانی واحد متصل. (یا با زمانی واحد متصل) اگر وجود او زمانی نباشد.

مقالت دوّم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی درفلسفهٔ اولی است درماهیت و تشخص آن و آنچ بان منقسم شوذ

هرجیزی را حقیقتی هست کی آن جیز بآن حقیقت آن جیزست، و آن بحقیقت مغایر ماعداء[3] او باشد، خواه لازم باشد وخواه مفارق. ومثال

---

۱ ـ داستیم ار شیٔ ـ اصل. ۲ ـ اروجودی ـ م. ۳ ـ جمیع ماعداء ـ م.

آن انسانیت است مثلاً، (جه) انسانیت از آن روی انسانیت است کی[1] درمفهوم اوداخل نشوذ وجود، وعدم، ووحدت، وکثرت، وعموم، وخصوص، الی غیرذلك من الاعتبارات. جه اگر وجود خارجی مثلاً درمفهوم اوداخل بوذی انسانیتی کی درذهن تنها موحود بوذی انسانیت نبودی، و اگرعدم درو داخل[2] بوذی انسانیت موجود درخارج انسانیت نبوذی، و اگر عموم داخل بوذی در آن زید انسان نبوذی، وبرین وجه[3] قیاس کنند بواقی آنج مغایر آن حقیقت باشد، کی ماهیت شیٔ عبارت است ازوبل کی انسانیت از آن روی کی انسانیت است جز انسانیّت فَحَسْبُ نیست، بس اگر وجود باو منضمّ شود موجود گردد، یا عدم دراعتبار ذهنی معدوم گردد، ـ وهمچنین است حال وحدت، و کثرت، و کلیت، وجزویت، بس صادق نشود بر انسانیت یکی ازینها الاّ بامری زاید بر آن. اما آنك اوانسانیت است بذات خود باشد.

و ازینجاست کی درست نباشد کی گویند: أَلْسَّوادُ أَسْوَد وَأَلْوُجوُدُ مَوْجُوْدٌ. بمعنی آنك سواد درسواد باشد، [و] وجود در وجود. ـ بل بمعنی آنك سواد سوادست، و وجود وجودست، جه سوادیت سواد، ووجودیت وجود، بامری زائد نیست.

وماهیّت را من حیث هی هی ماهیّت خوانند کی بشرط شیٔ و از آن روی کی مجرّد باشد از جمیع لواحق ماهیّت بشرط لاشیٔ، بس انسانیّت با اعتبار اول موجود باشد در اعیان، جه این انسان موجود است، و انسانیت ذاتی و مقوم این انسانیت است، بس اونیز موجود باشد. واما انسانیت باعتبار ثانی کی شرط لا شیٔ است اورا وجودی نیست، نه در اعیان و نه در اذهان، جه هریکی ازوجود عینی و ذهنی، لاحق[4] اند از

---

۱ ـ که انسانیت است ـ م. ۲ - در واحد م. ۳ ـ درین وجه ـ اصل.
۴ ـ و وجود ذهنی لاحقی ـ م.

لواحق ، وماهیت را مجرد از جمیع لواحق فرض کرده شد ، ـ لکن ماهیت کی مجرد باشد ازلواحق خارجی تنها موجودست در ذهن ، ومشارك[1] ماهیّت مکنوفه بلواحق خارجی باشد درمفهوم انسانیت . وانسانیت خارجی انسانیّتی واحده نیست ، بعینها کی موجود است در کثیرین، و الاّ صادق شود برواحد معیّن درحالت واحده اشیاء متضادّه ، جون ابیض ، واسود، و عالم، وجاهل، بل کی انسانیّت زید غیر انسانیّت عمروست [ومشترك اند در مفهوم انسانیّت ، و مشترك کلّی طبیعیست ، وصورت ذهنی مثالی است] مُتَسَاوِي ٱلنِّسْبَةِ بجزئیّات خارجی آن صورت، ومطابق هر یکی از آن وباین اعتبار آنرا کلّی نام نهادند . واماانسانیّت درخارج معروض تشخص است ابدا، بس مطابق هر یکی ازجزئیّات نباشد ، بس کلّیت اورا عارض شود ، بس کلّی عقلی ومنطقی را ، وجود در اعیان نباشد . ولازم نیاید از آنج انسانیّت اقتضاء وحدت نکند ، کی اقتضاء لاوحدت کند ، کی کثرت است جه نقیض اقتضاء وحدت لااقتضاء وحدت بوذ ، نه اقتضاء لا وحدت ، و باید کی بدانی کی طبیعتی کی در ذهن است اورا نیز هویتی است ، جه از جمله موجودات است ، واورا تخصص [است] باموری، جون حصول او در ذهن وعدم اشارت باو ، و آنك قابل انقسام نیست ، ووضع ندارد . وکلیّت این طبیعت باعتبار مطابقه او کثیرین را تنها نیست ، و الاّ جزئیّات کلّیات بوذندی بسبب مطابقت[2] بعضی بعضی را ونه باعتبار آنك باآنك جنین باشد متخصص نباشد جه بیان کردیم تخصیص آن بچند جیز بل باعتبار آن است کی اوذاتی است مثالی کی متأصل در وجود نیست تاماهیتی اصلی باشد بنفس خود بل کی او مثالی است، ونه هرمثالی بل مثالی ادراکی[3] جیزی راکی واقع شده است یاخواهد شد . بس از آنروی کی او مثالی ادراکی است مر امری خارجی را یاجیزی راکی بصدد وجودست از کل وجوه، یاازوجهی واحد، ومطابقت او کثرت را صحیح است، کلی خوانند . وذات این طبیعت

---

۱ ـ مثا که ـ اصل .   ۲ ـ نسبت مطابقت ـ اصل .   ۳ ـ مثالی ادراك ادراك ـ م .

کلی بدوجیز حاصل‌شود : بمثالیت[1] ادراکی ، و مطابقت کثرت . واما امر خارجی ذات او مثال[2] جیزی دیگر نیست ، وازشرط مثال شیْ‌نیست کی مطابق او باشد از جمیع وجوه .

و بعضی از کلی متقدم باشد برجزویات او کی واقع باشند در اعیان، جنانك ما تصور کنیم صورتی ، ـ آنگاه ایجاد کنیم درخارج صوری بر[3] مثال آن ، و آنرا مَا قَبْلَ ٱلْكَثْرَةِ خوانند .

و بعضی متأخر از آن ، جون صورت مستفادهٔ از جزئیات خارجی و آنرا مَا بَعْدَ ٱلْكَثْرَةِ خوانند ، ـ جه تو جون زید را ببینی حاصل شود ازو[4] در ذهن معنی صورت انسانی ، مبرّا از لواحق ، و جون ببنی بعد از آن خالد را ، و صورت باقی باشد در ذهن تو ، ازو صورتی دیگر واقع نشوذ[5] . و مثال آن قابل رسمی باشد جون موم بارهٔ مثلاً[6] ، از طَوَابِعِی جسمانی ، متماثل ، جون انگشتریها کی بر یك شکل ساخته باشند ، ـ کی قبول کند رسمی ازاول ، ـ جه آن رسم بورود امثال اوبر[و] مختلف نشود .

و طبیعت کلی در اعیان متکثر نشود الا بممیزی . مثلاً درست نباشد کی دو سواد باشد ـ الاّ بسبب دو جسم ، کی متکثر شده باشند بسبب ایشان ، یا بسبب دو حالت ، . ـ جه اگر کَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضَاء کثرت کردی ، ـ هر یك از ایشان آن اقتضا کردی کی طبیعت سواد اقتضا کردی و جون هر یکی از آن دو سواد مثل آن[6] دیگر باشد ، و مخالف او نباشد در هیج جیز البته ، بس اواو باشد . و دیگر اگر کَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضَاء آن کردی کی این سواد بوذی واز شرط کَوْنُهُ سَوَاداً آن بوذی کی این سواد بوذی ، ـ لازم آمدی کی غیر او سواد نبوذی ، ـ بس کثرت سواد

---

١ ـ شد بمثالی‌ست ـ اصل . ٢ ـ او مثالی ـ اصل . ٣ ـ صورتی بر ـ م .
٤ ـ شود ازو در اصل مکرراست . ٥ ـ واقع‌شود ـ م . ٦ ـ مثلا آن ـ اصل .

و كثرت هرج اشخاص او متكثر شود بسببی باشد ١ ، ـ بس هرج او را سببی نباشد ٢ تکثر بر طبیعت کلی او درست نباشد . ـ جه اگر متکثر شوذ وجود آن کثرت را سببی بوده باشد ، و فرض جنانست کی آنرا سببی نیست هذا خلف . آنگاه جون اشارت کنند بعددی از نوع آن طبیعت اشارتی حسی یا وهمی ٣ ، یا عقلی ، بس مشیر میداند کی او غیر دیگری است ، بس درو جیزی دانسته باشد کی اورا بآن شناخته باشد و تمیز او کرده از غیر او ، و آن جیز زاید باشد بر ماهیت مشترکه .

بعد از آن **هر دو مشترك در امر واحد** ایشان ـ مِنْ حَيْثُ الإِثْنَيْنِيَّةِ **مفترق باشند.** و مَا بِهِ الإِفْتِرَاق غیر مَا بِهِ الإِشْتِرَاك است ، ـ و مشترك اگر جنس باشد افتراق بفصل بوذ ، و اگر نوع باشد بعرضی غیر لازم ، ـ جه اگر لازم ماهیت بودی اشخاص او بآن مختلف نبودی . و اگر عرضی باشد بنفس ماهیت بوذ .

و از ممیزات اتمیت و انقصیت است ، جون مقدار تام ، و ناقص .. جه [هر] یکی بر دیگری زائد نیست الا بنفس مقداریت ، و این قسمی رابع باشد ، ـ الا انك مُخَصِّصِيْ کی از جوهر مُخَصَّصْ باشد داخل در جملهٔ فصول نکنند .

و باید کی بدانی کی **مُمَيِّز غیر مُشَخِّصْ است.** و مع شرکت در ماهیات عینی بسبب مُمَيِّزْ نیست ، بل بهویات عینی ایشان است ، ـ و امتیاز ایشان بمخصصات ایشان . و تشخص شیْ باعتبار نفس او باشد ، و تمایز او بقیاس بامشارکات او در معنی عام ، ـ تا اگر فرض کنیم کی جیزی را مشارك نباشد او محتاج نشود بممیزی زائد با آنك متشخص باشد . و شاید امتیاز هر یکی از دو جیز بآن دیگر ، و از اینجا دور لازم نیایذ ، ـ جه هر یکی ممتاز شوذ بذات آن دیگر

---

١ ـ نسبتی باشد ـ اصل . ٢ ـ نسبتی نباشد ـ اصل . ٣ ـ یا رسمی ـ م .

نه بامتیاز آن دیگر . واین هم جنان است کی بُنُوَّتِ إِبْنْ موقوف است بر ذات آَبْ و أُبُوَّةِ آَبْ موقوف است بر ذات إِبْنْ ، - بی آنك دوری لازم آید . -

و جون گویند ذَاتُ اَلشَّیْءِ وَحَقِیقَتُهُ وَ مَاهِیَّتُهُ ، مفهومات ایشان نه از آن روی کی انسان است ، یا فرس ، یا غیر آن ، اعتباراتی ذهنی باشد و از ثوانی معقولات . و در طبیعت عامه کی اورا وجودی در اعیان نباشد نگویند ، جنانك در طبیعت عامهٔ گویند کی اورا وجودی در اعیان باشد کی اگر تخصص او با حد جزئیات واجب باشد بس غیر آن احد را نباشد ، - واگر ممکن باشد بس لحوق آن طبیعت باو از جهت علتی بوده باشد . واین هم جون عدداست ، کی مُتَخَصِّص است بانواع او ، جه ممکن نیست کی گویند اگر [عدد] اقتضاء تخصص بیکی از انواع کند جون اربعه مثلاً ، ثلثه را نباشد ، - واگر اقتضاء این نکند ، لحوق اومر ثلثه را بعلتی باشد . جه عدد جنانك بدین زوذی بدانی ازاموری است کی دراعیان نیابند ، از آن روی کی امورعددی باشند ، بس لحوق ایشان واجب وممکن نباشد از آن روی کی در وجود عینی باشند .

و هم جنین امکان وجود[1] کی لازم جوهروعرض است و سائر اعتبارات ذهنی .

و ماهیت اگرملتئم نباشد ازاموری کی متخالف باشند بحقیقت آنرا ماهیت بسیطه[2] خوانند ، والا مُرَکَّبهْ . ولابد است از وجود بسائط ، و الاّ مرکبات رانیافتندی ، وممکن نیست کی هریك ازاجزاء ماهیت مرکبه محتاج باشد بآن دیگر از حیثیتی کی آن دیگر محتاج باشد باوهم در آن حیثیت ، بجهت آنك دَوْرَ است . ونه آنك هریکی مستغنی باشد از آن دیگر

١ - امکان ملتئم نباشد ازاموری کی متخالف باشندو جود - اصل . ٢ - بسیط - اصل .

والاّ ازیشان ماهیتی مرکبه حاصل نشدی، ـ جنانك حاصل نمیشوذ ازانسان ، و سنگی کی[1] در بهلوی او نهاذه باشد ، ماهیتی واحده ، مرکبه، بل لابد باشد کی بعضی از آن اجزاء محتاج باشد بآن دیگر بی احتیاج آن دیگر باو ، جون هَیْأَتْ اجتماعی، اجزاء عشره را ، وادویه معجون را ، یا بااحتیاج آن دیگر باو ، ـ نه از آن جهت کی او در آن محتاج باشد بآن دیگر ، ـ جون مادّه وصورت جسم را .

و ترکیب ماهیت یا اعتباری باشد جون حیوان ابیض **یا حقیقی**،ـ و خالی نباشد کی بعضی اجزاء آن یا اعم باشد از آن دیگر ، ـ[2] و آنرا **ماهیت متداخله** خوانند ، یا نباشد و آنرا [**ماهیت**] **متباینه** خوانند ، وجزو متداخله اگر تمام مشترك باشد میان او و نوعی دیگر جنس باشد ، و الا فصل. وهردو مشترك در جیزی از ذاتیات جون مختلف باشند در جیزی از لوازم لازم آید تَرَکُّبْ ایشان از جنس ، وفصل ، جه آنج مختص است بیکی ازیشان مستند نباشد بمشترك ، و الاّ هردو در آن مشترك بوذندی ، بس مستند باشد بغیر مشترك ، و او فصل باشد .

و تقیید کلی عقلی [بکلی عقلی] موجب جزئیت نیست، جه انسان کلی در عقل جون تقیید کنند بآنك این فلان است کی صناعت او جنین است ، و او اسود و طویل است ، الی غیر ذلك از قیود کلی ، جندانك باشد ازین قیود حاصل نشوذ در عقل[3] الا انسانی کلی ، متصف بآن صفات کلی ، ومانع شرکت نشوذ .

واجزاء ماهیت: گاه باشد کی متمیز باشند در خارج. جون نفس ، و بدن ، کی هردو جزو انسان اند ، **وگاه باشد کی تمیز ایشان نباشد الا در ذهن تنها** ، جون سواد کی مرکب است از جنسی (کی) لون است

---

١ ـ سنگی که ـ م. ٢ ـ ازآن دیگر ـ اصل . ٣ ـ و اجزاء ماهیت گاه باشد در عقل ـ اصل .

و فصلی کی باعتبار آن جامع بصر باشد مثلا : جه اگر متمیز شوذ یکی از یشان از آن دیگر در اعیان اگر هر یك از یشان محسوس باشد بس احساس [ما] بسواد احساس بدو محسوس بوذ ، و اگر یکی محسوس بوذ تنها بس جزو کل باشد ، و اگر هر یکی غیر محسوس نباشد عند الاجتماع ، ـ اگر هیآتی محسوسه حاصل نشوذ بس سواد محسوس نباشد ، ـ و اگر حاصل شود خارج باشد از یشان لا محاله ، بس ترکیب در نفس سواد نبوذه باشد ، جه ما بسواد نمیخواهیم الا آن هیآت ، و ایشان هردو مقوم او بیستند ، و دیگر اگر لونیت را وجودی مستقل باشد او هیئتی باشد ، یا در سواد بس سواد ر[ا] بیابند نه بآن هیأت، یا در محل سواد، بس سواد دو عرض باشد : لون ، و فصل او ـ نه یکی ، بس جَعْلُهُ لَوْناً بعینه جَعْلُهُ سَوَاداً باشد . ـ و اعتبار کن درین دیگر بار بمثل بُعْدِي کی او ذراعیست مثلاً ، جه در خارج دو جیز نیست[1] کی یکی از یشان مطلق بعد باشد و آن دیگر کَوْنُهُ ذِرَاعاً ، ـ و اگر بُعْدِيَّتْ را وجودی بوذی و خصوصیّت کونه ذراعاً وجودی دیگر جایز بوذی لحوق هر خصوصیتی کی اتفاق افتد ببعدیت . جه هیج [یك] از ین خصوصیات بعینه شرط بعدیت نیست .

و جنس مُتَحَصِّلُ ٱلْوُجُوْدْ نیست بنفس خود ، بل کی او مبهمی است متحصل الوجود بفصل ، محتمل آنك او را براشیاء مُخْتَلِفَةُ ٱلْحَقَايِقْ حمل کنند و او بعینه یکی ازان اشیاء گردذ ، و او حیوان است، نه بشرط آنك تنها باشد ، بل با تجویز آنك غیر او مقارن او شوذ ـ و مقارن او نشوذ، ـ بس معنی او مقول باشد بر مجموع حَالَ الْمُقَارَنَهْ ـ و او را وجود نباشد الا در عقل، و مخالف او باشد حیوانی کی بشرط آن باشد کی تنها بوذ، جه زائد باشد برو [و] هرج مقارن او شوذ و او مقول نباشد بر مجموع مرکب از یشان ، جه

---

١ ـ دوجیزست ـ اصل .

او جزوی‌است ازو متقدم برو، وجز[و] را حمل بر کل نکنند، ـ بس جنس نباشد . وحیوانی کی جنس است وجود انسان ، باعتبار خارج ، متقدم است برو . ـ جه انسان را تا نیابند تعقل نکنند اورا جیزی کی عام باشد اورا ، و غیر اورا ، واکرجه وجود حیوان در عقل متقدم است بطبع .

و حمل جنس وفصل برنوع و انك ایشان هردواز مقومات ذهنی نوع اند **دلالت بر ترکب نوع نکنند در خارج** ، جه مافی الذهن واجب نیست کی مطابق مافی الخارج باشد الاآنك حکم باشد بر امور خارجی باشیاء خارجی . واین نیست کی هرج حمل کنند بر شیٔ حمل کنند بجهت مطابقت او صورت عینی را، جه جزئیت را حمل میکنند بر زیدو همجنین حقیقت از آن روی کی حقیقت است ، وجزئیت وحقیقت دوصورت نیستند ذات زید[2] را ، و نه از آن صفتی از صفات زید ، بل ایشان[3] دو صفت اند از آن زید[4] ، کی در غیرذهن نیابند . ـ وهمجنین است حال جنس، وفصل ، ومعنی آنك ایشان هر دوجزوماهیت‌اند آن است کی ایشان هردوجزو حد ماهیت اند وازین جهت است کی ایشان را هردو حمل بر محدودمیکنند ، وحمل برحد نمیکنند ، جه جزوحقیقی جیزی را بر آن جیز حمل نتوان کرد .

مقالت سیم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است در وحدت وکثرت ولواحق ایشان

معنی وحدت تعقل عقل است عدم انقسام هویت را . ـ واین معنی تصور او بدیهی است . **ووحدت مفهومی زائد ذهنی است .** کی اورا وجودی در اعیان نیست ، ـ والاشیٔ (کی) واحد باشد ازاشیاء بس اورا نیزوحدتی باشد ، جه میکویند **وَحْدَةٌ وَاحِدَةٌ** جنانک میکویند **وَحَدَاتٌ كَثِيرَةٌ** . وجون ماهیت ووحدت اورا دوجیز کیرند بس ایشان اثنان باشند ، بس ماهیت را بی وحدت وحدتی باشد ، ووحدت را وحدتی دیکر

---

۲ ـ ذات زاید ـ اصل . ۳ ـ بس ایشان ـ م . ٤ ـ از صفات زید ـ م .

وهمین سخن عائد گردذ ، بس مجتمع شود صفاتی مترتب کی معاً موجود باشد ، واین جنانك زوذ باشد کی بدانی محال است .

وجون وحدت ذهنی باشد کثرت نیز نباشد [۱] الا ذهنی فَحَسْبُ ، جه کثرت حاصل نمیشوذ الا ازوحدت . ودیگر جون اَرْبَعِیَّتْ مثلاً عرضی باشد موجود ، قائم بانسان ، یادرهریکی ازاشخاص اربعیت تام باشد ، و جنین نیست ، یا در هریکی جیزی ازاربعیت باشد ونیست الا وحدت ، یادرهریکی ازیشان نه اربعیت [باشد] و نه جیزی از آن ، بس مجموع اربعیت علی التقدیرین اورا محلی نباشد جزعقل ، وظاهراست کی عقل جون جمع کند واحدی را درشرق ، با واحدی در غرب ، ملاحظهٔ اثنینیّت بکند . وجون جماعتی کثیررا بیند فراگیرد ازیشان سه ، وجهار ، وبنج بحسب آنك نظرباو افتد ، ودرو ، باجتماع ، وفراگیرد دیگربار عشره عشرات و مآئه مآت ومانند این . وهرگاه کی واحد را بر کثیرین حمل کند

جهت وحدت اوغیر جهت کثرت او باشد بس آن وحدت یا مقوم آن کثرت باشد ، یا نباشد . ـ اگر نباشد یا ازعوارض اوباشد ، یا نباشد . ـ

آنچ [از] عوارض اونباشد جنانك گویند حال نفس نسبت با بدن جون حال ملك باشد (با) نسبت بامدینه .

و آنچ ازعوارض او باشد یا محمولات یك موضوع واحد شخصی باشد جنانك گویند انسان کاتب است در آنك زیداست ، یا نوعی جنانك گویند کاتب ضاحك است درآنك انسان است ، یا موضوعات یك محمول جنانك گویند ثلج قطن است در آنك ابیض است .

واگر مقوم کثرت باشد [۲] اگر درجواب ما هو گویند اگر مختلف باشند درجیزی ازذاتیات **واحد بالجنس** [۳] باشد ، والا **واحد بالنوع** ، و

۱ ـ باشد ـ م . ۲ ـ باشد در اصل مکرراست . ۳ ـ واحد باجنس ـ اصل . ـ واحد یا بجنس ـ م .

اکر در جواب اَيُّ شَيءٍ هُوَ فِي ذَاتِهْ کوینـد **واحد بالفصل** بـاشـد . و شرکت درفصل شرکت است درنوع لکن اعتبار مختلف است . واکر واحد را بر کثیرین حمل نکنند :

اکرقابل قسمت نباشد ، واورا مفهومی نبوذ وراء آن کی منقسم نیست **وحدت** باشد ، واکراورا مفهومی باشد غیر آن : اکراوراوضعی[۱] باشد **نقطه** بوذ ، والا **واحد مطلق** بوذ .

واکرقابل قسمت باشد اکر بالفعـل منقسم نباشد **واحد بالاتصال** بوذ ، و اکر بالفعـل منقسم باشد اکـر اجـزاء او متمایز نباشد بتشخص **مرکب حقیقی** باشد والا **واحد** باشد **باجتماع** و وحدت او یا طبیعی باشد جون بدن واحد ، یا صناعی جون سریر واحـد ، یـا وضعی[۱] حون درهم واحد . واتحادرا درجنس **مجـانست** خوانند ، ودرنوع **مشاکلت** ، و در کم **مسـاواة** ، و درکیف **مشابهت** ، ودروضع **مطـابقـه** ، و در اضـافت **منـاسبت** ، ودراتحاد وضع اجزاء **مـوازاة** .

وهردوجیز کی ایشان راوحدتی باشد ازوجهی ایشانرا هوهو گویند ، نه بمعنی اتحاد اثنین ، حه این محال است حه ایشان عند الاتحاد اکرهردو باقی باشند ایشان اثنان باشند نه واحد ، واکریکی باقی ماند ، یا هیج یك باقی نماند ازیشان ، این اتحاد نباشد ، حه معدوم متحد نشوذ با موجود ، ونه بامعدوم

وواحد مقول است برمـا تحت او بتشکیك ، جه واحدی کی واحد باشد ازکل وجوه ، کی واحد حقیقی است ، کی منقسم نباشد بوجهی از وجوه ، ـ نه باجزاء کمّی ، ونه باجزاء حدّی ، ونه [به] انقسام کلی بجزئیات ، اواولی باشد[۲] ازواحدی کی واحد باشد ازوجهی ، وکثیر بوجهی دیگر . ووواحدبشخص اولی باشد ، بوحدت ازواحد بنوع ـ کی اولی است بوحدت از واحد بجنس .

---

۱ ـ وصفی ـ م . ۲ ـ ادنی باشد ـ م .

و آنچ مقابل هوهو بوذ مسماست[1] بغیریت ، و او مقسم است : **بمماثلت، ومخالفت** . **ومثلان دو**[2] مشارك باشند درحقیقتی واحده از آن روی کی ایشان چنین باشند ، چون انسان و فرس کی مختلفانند و جسمیت ایشان هردو متماثلان . وطبیعت جنسی چون اعداد آن فراگیرند با قطع نظر از آنچ بآن مختلف اند ازفصول طبیعت نوعی باشد، وهم چنین فصول، پس مثلان مشترکان باشند در نوعی واحد، وشرط نکنند درین تشارك ایشان درجمیع صفات، والاشیٔ واحدباشند، نه شیئان . و **متقابلان** دوامر متصور باشند کی صادق نباشند برشیٔ واحد ، درحالت واحده ، از جهت واحده . وبقید اخیر احتراز کرده اند ازمثل تقابلی کی میان اب وابن است ، چه اگر اتحاد[جهت]شرط نکنند شاید کی واحد اب[3] باشد باعتباری وابن باعتباری دیگر . وهردوامر[ی] کی چنین باشد اگر هردووجودی باشند و ماهیت یکی مقول باشد بقیاس با آن دیگر ـ ایشانرا مضافان خو انند، چون ابوّت و بنوت ـ والا ضدّان باشند ، چون سواد ، و بیاض ، واگر یکی وجودی باشد و دیگر عدمی یا نظر بعدم و وجود کنند بشرط وجود موضوعی مستعد قبول آن ایجاب را بحسب شخص او ، یا نوع او ، یا جنس قریب او ، یا بعید ، و آن **عدم وملکه** است چون عمی ، وبصر ، یا نظر نکنند بایشان باین شرط و آن **ایجاب وسلب** است ـ چون فرسیّت ولا فرسیّت ، وچون زید انسان، زید لیس بانسان . وایشان مجتمع نشوند بر صدق ، و نه بر کذب ، وسایر متقابلان شاید کی هردو کاذب شوند . اما **مضافان** همچنانك زَیْدٌ اَبُو خَالِدٍ وَ اَبْنُ خَالِدٍ اگر چنین نباشد . واما **ضدّان** بجهت آنك ایشان کاذب میشوند عِنْدَ عَدَمِ اَلْمَحَلِّ و عِنْدَ وُجُودِهِ اگر متصف نباشد بهیچ یك . واما **عدم وملکه** وقتی کی ایشانرا موضوع نباشد .

ومقابل از آن روی کی مقابل است بر و صادق است کی مضاف است، ومقابل اعم است ازمقابل از آن روی کی مقابل است ، ـ چه مقابل صادق است بر آن

---

۱ ـ مماست ـ اصل . ۲ ـ دومثال ـ م . ۳ ـ واحدات ـ م .

و بر هر جیز کی عارض اوشود کی او مقابل است . و از ینجا لازم نیاید کی تضایف اعم از تقابل باشد . وهیج مانعی نیست از آنك خاص عارض جیزی باشد کی اورا طبیعت عام باشد ـ جون اعتبار شرطی کنند کی عام بواسطهٔ او اخص شود ، و هیج جیز خالی نباشـد از عروض اضافت اورا ، یا بحسب تقابلی ، یا تضادی ، یانسبتی بمحل ، یا مماثلتی ، یا غیر آن ، و از خاصیت تقابل تضایف لزوم ، و انعکاس است ،

و تقابل سلب و ایجاب اقوی سائر تقابلات است ، وهیج جیز از آن برون نشود ، نمی بینی کی جیزی کی لَیْسَ بِخَیْرٍ سْتْ درو دو عقدست ، عقد اِنَّهُ لَیْسَ بِخَیْرٍ و عقد اِنَّهُ شَرٌّ وعقد انـه لیس بخیر منافی او نیست عقد انه شر ، ونه عقد انه لیس بشر ، ـ جه او صادق است با هر یکی از یشان بس منافی او عقد انه خیر است ، ومنافاة متحقق است از جانبین ، بس عقد انه خیر منافی او نباشد الا عقد انه لیس بخیر ، نه عقد انه شرّ کی ضد اوست ـ و دیگر خیر را این هست کی انّه خیر ، واین امری ذاتیست اورا ، و انّه لیس بشر ، واین عرضی است اورا . ـ واعتقاد انه لیس بخیر رفع اعتقاد انه خیر میکند کی ذاتی است ، و اعتقاد انه شر رفع اعتقـاد انـه لیس بشر میکند کی عرضیست ، ورافع ذاتی درمعانده قوی تر باشد از رافع عرضی . ودیگر شرّ اگر نه آن بوذی کی لیس بخیر است ، ـ اعتقاد او رافع اعتقاد کَوْنُهُ خَیْراً نبودی . واگر بدل شر جیز دیـگر بوذی از آنها کی لیس بخیرست باآن ممتنع بوذی اعتقاد انّه خیر ، ولیس بخیر . ـ واین همه دلالت کند بر آنك: تنافی بذات نیست الا میان سلب و ایجاب .

وواحد مقابل کثیر نیست والا تقابل میان ایشان بیکی ازان وجوه جهار گانه بوذی ، لکن عدم و ملکه نیست ، ونه سلب و ایجـاب ، ـ جه یکی مقوم دیگری است ، ووجود و عدم ، وایجاب وسلب ، جنین نیست . و

نه تضایف ، جه واحد متقدم است بر کثیر ، ومتضایفان متقدم نشوذ یکی ازیشان بر دیگری[١] . و نه تضاد جه ایشان متوارد نیستند برموضوع واحد

واز واحد بعضی **تام** باشد ، و او آن است کی امکان زیادت بر آن نباشد ، جون خط دائره ، و بعضی **ناقص** ، و او آن است[٢] کی ممکن باشد زیادت بر آن ، جون خط مستقیم . و گاه باشد کی واحد تام رااطلاق کنند برجیزی کی فاضل نشود از نوع او آنج ممکن باشد کی شخصی دیگر شود ، ـ بس نوع او در شخص او باشد ، و ناقص آنست کی جنین نباشد بس دائره از قسم ناقص باشد باین اعتبار .

و گاه باشد کی ضد ان را اطلاق کنند بر معنی دیگر ، غیر آنك از پیش رفت ، واو آنست کی ضدّ ان دو موجود باشند درغایت تخالف ، در تحت یك جنس قریب ، کی ممکن باشد کی متعاقب شوند بر موضوعی و مرتفع شوند ازو بس مثل سواد ، وحمرت ؛ برین اصطلاح متضـاد ان نباشند ، ـ بجهت آنك میان ایشان غایت تخالف نیست ، و امـا بیاض ، وسواد ، ضدّ ان باشند بهردو معنی . و ضد بمعنی اخیراخص است ازضـد بمعنی اول . وضد آن بمعنی اخص یا یکی ازیشان بعینه لازم موضوع باشد جون بیاض ثلج را ، یا[٣] جنین نباشد ، وخالی نباشد از آنك یا ممتنع باشـد خلو محل ازیشان ، مثل صحّت ، و مرض ، ـ یا ممکن ، و این منقسم شود بآنك موصوف باشد بوسط ، ـ خواه تعبیر از آن باسمی محصل کنند ، جون **فَاتِرْ** ، و اَحْمَرْ ، یابسلب طرفین ، جون لا جائر ، و لاعادل ، **وبانك** جنین نباشد ، جون شَفّاف .

ودرملکه وعدم نیزاصطلاحی دیگر هست . اما **ملکه** ان است کی اورا در موضوعی بیابند **فِي وَقْتٍ مَّا** وممکن باشد کی منعـدم شود ازو ، و نیابند بعد از آن[٤] ، جون ابصار ، واما **عدم** انعدام ملکه باشد از موضوع

١ ـ بدیگری ـ اصل . ٢ ـ ازآن است ـ اصل . ٣ ـ ویا ـ م . ٤ ـ بعدازو ـ م .

در وقت امکان او ، جون عمی . وايشان باين دو معنی اخص اند ازيشان بآن دو معنی اول . بس زوجيت و فرديت متقابلين نباشند بملكه وعدم بر اصطلاح اخص ، وميان ايشان اين تقابل باشد بمعنی اعم . ـ و عمی و مُرُوديّتْ کی بيش از وجودان جيزيست کی مرودّيت عدم اوست ، و همجنين انتشار شعر بداء الثعلب[1] کی بس ازوجود اوست ، همه عدميّات‌اند بمعنی اعم ، خواه امکان شخص را باشد ، جون مرودّيت ، يا نوع را ، جون عمی اَكْمَه را ، يا جنس را ، جون عمی عقرب را ، و تميز ميان اصطلاحات بآن كردند تاغلطی بسبب[2] اشتراك لفط واقع نشود .

مقالت چهارم

از فن اول از جمله دوم کی در فلسفهٔ اولی است در وجوب وامکان وامتناع وآنج باينها تعلق دارد

مفهومات اين‌سه بديهی‌است ؛ جه هر کسی ميداند کی انسان واجب است کی حيوان باشد ، وممکن‌است کی کاتب باشد ، وممتنع است کی حجر باشد . واين علم حاصل است کسی راکی ممارست هيج‌ازعلوم نکرده‌باشد ، اصلا ، نه تصوری ، و نه تصديقی ـ واگر تصورات اين هر سه فطری[3] نبودی ، حاصل نشدی کسی راکی‌ممارست هيچ علم نکرده باشد .

وكسی کی تعريف اينها خواست نه برسبيل تسميه ، ونه برسبيل بيانی کی‌جاری‌مجری علامت باشد ، خطا کرد . ـ جنانك گويند کی‌ممکن غير ضروری است ، وجون فرض وجود او کنند محالی ازآن لازم نيايد ، ـ آنگاه گويند کی ضروری آنست کی‌ممکن نباشد کی اورا معدوم فرض کنند ، وآنك جون اورا فرض کنند بخلاف مَاهُوَ عَلَيْهِ محال باشد .

---

١ ـ قال العلامه (يعنی المصنف فی‌شرح‌القانون)هوتساقط شعرالراس بموادّ صفراويه ، او مرة سوداء مخالط لها فيرمی شعره‌و يساقط جميعه . (بحر الجواهر) .

٢ ـ نسبت ـ اصل . ٣ ـ نظری ـ م .

آنگاه گویند محال ضَرُورِيُّ ٱلْعَـدَم بود ، وممکن نباشد کی اورا بیابند ۱ ،ـ و ممتنع آنست کی ممکن نباشد کی باشد ، واو آنست کی واجب باشد کی نباشد ، وواجب آنست کی ممتنع باشد کی نباشد ، یا ممکن نباشد کی نباشد ، وممکن آنست کی ممتنع نیست کی باشد ونباشد ، وآنك واجب نیست کی باشد یا نباشد ، ـ واین همه دور ظاهرست .

واولی آنچ تصور کنند از آن اوّلاً وجوب است ، ـ حه او [تا] کد وجود است ۲ [و] وجود اعرف است ازعدم ـ جه وجود را بذات او شناسند ، وعدم را بِوَجْـهٍ مّا بوجود . و بسیار باشد کی تنبیه کنند برمفهوم وجوب بآنك او استغناء شیٔ است بذات خود از غیر ، و لازم او باشد عدم توقف برغیر . و برمفهوم امکان بآنك او عبارتیست از کَوْنُ ٱلشَّيْءِ بِحَالَةٍ کی مستحق وجود وعدم نشود از ذات۳ او ، ولازم او باشد احتیاج در وجود ، وعدم ، بغیر .

و وجوب شیٔ ، وامکان او . وامتناع او ، اموری معقوله است کی حاصل شود در عقل از اسناد مُتَصَوَّرَاتْ بوجود خارجی . وموجودات خارجی نیستند، ـ واگرجه زایداند در عقل بر آن جیز کی متّصف است بایشان، واگر وجوب ٤ ثابت بوذی در خارج ، صفتی بوذی محتاج در تقرر او بذات واجب الوجود ، ـ بس ممکن بوذی لذاتها ، و محتاج بسببی کی متقدم باشد (برو) بوجوب وجود ، ولازم آید تقدم وحوب بر نفس خود و آنك بیش از هروجوبی وجوبی باشد لا الی نِهَايَة ، واین محال است .

و اما بیان آنك امکان در خارج ثابت نیست آنست کی امکان شیٔ متقدم است بر وجود او درعقل ، جه ممکنات ممکن شوند، وایجاد کنند ـ نه آنك ایجاد کنند وممکن شوند، وبر مختلفات واقع میشوذ بمفهومی واحد،

---

۱ ـ نیابند ـ اصل . ۲ ـ وجوبست ـ م . ۳ ـ از ذوات ـ اصل ـ م .
٤ ـ اگر وجود ـ م .

وعرضیست ماهیت را ، وماهیات موصوف اند بآن ـ بس قائم بنفس خود نباشند ، و نفس ماهیت نبود . بس واجب‌الوجود نباشد، وا ّلامفتقر نشدی باضافت باموضوعی ـ بس ممکن‌باشد ، وامکان او تعقل کنند بیش از وجود او، بس امکانِ امکان ، نفس امکان نباشد . ـ و کلام‌عاید شوذ بامکانِ امکان، الی غیر نهایة و ُمفضی شوذ بسلسلهٔ ممتنعه ، بجهت اجتماع آحاد مترتبهٔ او . وجون گویند کی فلان ممتنع است در اعیان معنی او آن نباشد کی او (را) [ا] متناعی حاصل است دراعیان ، بل کی اوامری عقلی است کی‌ضم کنند اورا یکبارالی ما فی‌العین ، ویکبارالی ما فی الذهن ، وهمجنین آنج مانند اوست .

وهریکی از امکان ، ووجوب ، وامتناع ، جون نظر کنند دروجود او ، یا امکان او ، یا وجوب او ، یا جوهریت او ، یا عرضیّت او ، باین اعتبار،امکان،یاوجوب،یاامتناع، نباشند جیزی‌را ـ بل کی عرضی باشند در محلی کی آن عقل‌است ، وممکن درذات خود وجود اوغیر ماهیت‌اوباشد، بس امکان وهردوقسم او[۱]، از آن‌روی کی اواوست وصف نکنند بآنك موجودست ، یاغیرموجودست ، وممکن است ، یاغیرممکن ، وجون‌وصف کنند بجیزی‌ازین حِینَئِذٍ اَحَدُ الثَّلٰثَه[۲] نباشد ، بل کی اورا امکانی دیگر، و وجوبی دیگر ، وامتناعی دیگر باشد ، وهم جنین امثال او . وممکن گاه باشد کی ممکن الوجود باشد لذاته ، وگاه باشدکی ممکن الوجود لشیٔ . و هرج ممکن الوجود باشد لشیٔ ممکن الوجود باشد فی نفسه ، ومنعکس نشوذ . ـ جه شایدکی ممکن الوجود باشد فی ذاته ، وممکن الوجوذ نباشد جیزی‌را ، بل کی‌واجب الوجود بوذ جیزی‌را ، جون‌زوجیت اربعیت‌را ، یا ممتنع‌الوجود جیزی را ، جون مفارقات . وامکان ممکنات را واجب‌است وا ّلا زوالً اوممکن باشد ، وممکن منقلب گردذ بواجب، یا ممتنع ، هذا

---

۱ ـ قسیم ـ ط . ۲ـ اخدالعلثه ـ اصل .

خلف . وامکان وقتی عارض ماهیت شود کی اورا فرا گیرند با قطع نظر از وجود وعدم ماهیت ، وازعلت ایشان ، هردو . اما اگر ماهیت را با جیزی ازینها فرا گیرند ممتنع باشد عروض امکان اورا .

وهریك ازوجوب وامتناع مشترك اند میان آنك بالذات باشد ، یا بالغیر . وهرج واجب است بالغیر ، یاممتنع است بالغیر ، او ممکن باشد در ذات خوذ . وازین کی وجوب مشترك است میان وجوب بالذات ، و وجوب بالغیر ، لازم نیاید کی وجوب بالذات مرکب باشد ، جه او مفتقر نیست بتعقل غیر ذات ، بخلاف وجوب بالغیر ، کی مفتقرست تعقل ا[و] بانضیاف تعقل غیر بتعقل وجوب ، وهمجنین لازم نیاید از آنك امتناع مشترك باشد میان امتناع بذات ، وامتناع بغیر ، ترکّبی در ممتنع بذات خوذ ، کی منفیّ صرف است .

وامکان مُحْوِجْ است بسبب ، جه هر ممکنی نسبت وجود او ، وعدم او ، بماهیت علی السویه است ، وهرج جنین باشد مترجّح[۱] نشوذ احد الطرفین اوبر آن دیگر ـ الّا بمرجّحی ، وعلم باین فطریست . ولازم نیاید از آنج او فطریست کی قضیّهٔ دیگر اَجْلَی ازو نباشد عند العقل ، ـ جه شاید کی این بسبب[۲] امری باشد عاید ، ـ نه بتصدیق بهردو ، بل بامری دیگر ؛ جون تصوراتی کی لازم آن تصدیق باشد . وعدم ممکن متساوی الطرفین نفی محض نیست ، وتساوی هردو طرف وجود وعدم او نباشد ، الا درعقل ، بس **تَخَصُّصْ وَتَرَجُّحْ** یك طرف عقلی باشد ، وعدم علت نفی محض نیست ، واو کافی است در تخصیص عقلی ، و بجهت آنك او ممتازست ازعدم معلول درعقل ، شاید کی آن عدم را باین عدم تعلیل کنند درعقل .

ووجود ممکن **عِنْدَ وجود سَبَبِهِ اَلْمُخَصِّصْ** واجب باشد ، جه اگر

---

۱ ـ مرجح ـ اصل . ۲ ـ نسبت ـ م .

واجب نباشد وجود او ، یا ممتنع باشد ، یا ممکن ، ـ وهردو باطل است. **اما اول** بجهت آنك اگر وجود [او] ممتنع شود آن وجود مترجّح نباشد بر عدم او، بس مرجح او حاصل نبوذه باشد ، با آنك فرض کرده‌اند کی حاصل است ، هذا خلف ، ـ **واما دوم** بجهت آنك اگر ممکن باشد ، ـ ممکن باشد وقوع او با سبب یکبار ، ولا وقوع دیگر بار ، ـ بس اگر متوقف شوذ وقوع در اِحْدَى اَلْحالَتَيْنِ بر مُخَصِّصی ، ـ سبب مخصص حاصل نبوذه باشد، وفرض حصول اوست ، هذا محال . ـ واگر متوقف نباشد ، بس حصول در احدی الحالتین دُونَ اَلْأُخْرَي تَخْصِيْصُ اَحَدِ الطَّرَفَيْنِ اَلْمُتَساوِ يَيْن باشد بر آن دیگر ، بی مخصّصی ، وبطلان آن بدیهیست .

واگر جایز باشد [که] اَحَدُ طَرَفَي اَلْمُمْكِنْ اولی گردذ باو لذاته از آن دیگر طرف ، وبحد وجوب آنطرف نرسد ، از آن محالی لازم آیذ ، جه آن اولویت[۱] اگر حاصل باشد ماهیت ممکن را من حیث هی هی، باطل باشد، جه او مقتضی تساوی طرفین است ، اگر اقتضاء اولویت یك طرف کند نقیضان جمع شوند .

و دیگر **اگر اولویت بماهیت حاصل شوذ** . اگر امکان زوال او بسببی[۲] باشد، حصول او متوقف باشد بر عدم آن سبب ، بس ماهیت من حیث هی هی : ـ با قطع نظر از آن سبب ، مقتضی اَوْلَوِیَّتْ نبوده باشد ، واگر ممتنع باشد زوال او بسببی ، آن اولویت حاصل باشد دائماً ، بس ماهیت واجبة الوجود باشد دائماً ، بس محال باشد کی اولویت بماهیت حاصل شوذ ، و بحد وجوب نرسذ . **واگر اولویت ماهیت را حاصل نشوذ من حیث هی هی** . بل کی حصول او آنرا بسببی باشد، بی انتها بحد وجوب، ممکن باشد وقوع آن طرف باسبب ولاوقوع آن ، واگر این ممکن باشد از

---

۱ ـ اولیّت ـ اصل . ۲ سببی ـ م .

فرض وقوع ممکن محالی لازم آید، بر آن وجه کی از بیش رفت . و بعد از آن جون تخصیص و ترجیح از سبب ممکن واقع شوذ ، و طرف ممکن مُخَصَّص واجب نشوذ از آن سبب ، بل کی ممکن باشد[1] باسبب، جنانک ممکن بوذ در ذات خوذ ، جه هیج وجهی ندارذ امتناع آن طرف از سبب ، کلام عاید شود در طلب سبب تَرَجُّحْ و تَخَصُّصْ او، بس آنج فرض کرده بوذند کی سبب مُخَصِّصْ است سبب مُخَصِّصْ نبوذه باشد ، واین ظاهر الفسادست . وازینجا ظاهر شد کی هر ممکنی کی واجب نشوذ از علت خوذ، او را از آن علت موجود نیابند .

وهمجنانک ممکن در وجود مفتقر است بسبب در حالت بقا هم مفتقر باشد بسبب. جه او در حالت بقا ممکن است ، والّا لازم آیذ انقلاب او از امکان ذاتی ، بامتناع ذاتی ، یا وجوب ذاتی ، واین بدیهیّ البطلان است ، وجون در حالت بقـا ممکن است ، وهر ممکنی مفتقر (ا)ست بسببی، بس ممکن در حالت بقا مفتقر باشد بسبب ، وتتمهٔ بحث درین در کلام در علل[2] بیاید انشاء الله .

مقالت پنجم

ار فن اول ارجملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است

درقدم وحدوث بهردو معنی اعنی زمانی وذاتی

حدوث بیش جمهور حصول شیٔ است بعد ازعدم او در زمانی کی گذشته باشد[3] . **و قدم** بیش ایشان[4] آنج مقابل اینست ، و باین تفسیر متصور نیست کی زمان حادث باشد ، والّا وجود او مقارن عدم او باشد ، وخواص اطلاق لفظ حدوث کنند، وبآن احتیاج شیٔ خواهد بغیر او، خواه حاجت شیٔ بغیر دائم باشد، وخواه نباشد، وتعبیر میکنند ازین حدوث بحدوث ذاتی، وقدمی کی مقابل این حدوث است صادق نشود الّا بر واجب الوجود تنها .

۱ ـ ممکن نباشد ـ اصل . ۲ ـ در آخر علل ـ م . ۳ ـ بود ـ م . ٤ ـ ازیشان ـ اصل .

و آنچ تحقیق حدوث ذاتی کند و دلالت بر آن کی اطلاق لفظ حدوث بر و او لیست از اطلاق او برزمانی آن است : کی درهردو حدوث اعتبار بقدم[1] لاوجود بروجود میکنند ، وتقدم وتأخر برمعانی بسیار اطلاق میکنند ، **جه شاید کی هردو بزمان باشد** . جون : اب ، وابن . - **یا بذات** ، جون: حرکت ید، وحرکت مفتاح .- **یا بطبع** ، جون: واحد، واثنین . - **یا بمرتبه** جون: [صف]اوّل وثانی، .- **یا بشرف** ، جون: معلم و مُتَعَلِّم ازو، وهمجنین «مَعْ» برمعانی بسیار اطلاق می کنند .

وفرق میان تقدّم بذات، وتقدّم بطبع ، آن است کی آنچ بذات است ازوجود متقدم وجود متأخر واجب باشد ، وآنچ بطبع است ازعدم متقدم عدم متأخر لازم آید ـ اما از وجود متقدم وجود متأخرلازم نیاید، بل کی شاید کی وجود متأخر با وجود متقدم باشد ، نه ازو ، جون تقدم صورت کرسی برو . وآنچ بمرتبه است بعضی از آن **رتبی طبیعی** است و آن هر رتبتی[2] باشد کی در سلاسل باشد بحسب طبایع آحاد ایشان ، نه بحسب اوضاع ، جون موصوفات وصفات ، وعلل ومعلولات ، واجناس و انواع . وبعضی **رتبی وضعی** جون امام و مأموم . واز خاصیت ما بالمرتبه آن است کی متأخراو منقلب شوذ بمتقدم ـ نه در نفس خوذ ، بل بحسب اخذ آخذ .

و تقدم حقیقی ازینها[3] ما بالذات است ، و ما بالطبع ، و ایشان هردو مشترك اند در تقدم ذات جیزی برذات دیگری . **و تقدم زمانی** اگرجه اشهر است راجع [است] بایشان ، جه تقدم و تأخر دراب[و]ابن بقصد اول ازان هردو زمان ایشان است ، واما ازان ذات ایشان بقصد ثانی باشد. **وتقدم زمان برزمان** بزمان نیست جه زمان را زمانی نباشد، بل کی آن تقدمیست

---

۱ - بهتر : تقدم . ۲ - طبیعی باشد و آن هر مرتبتی - م طبیعی باشد و آن هر ترتیبی - ط . ۳ - از آنها - م

بطبع، جنانك بدين زودی بیاید . و **رتبی وضعی** نیز راجع است بازمانی، واورا مد[ا]خلیست در آن، جه ماجون گوئیم بلذ کذا متقدم علی بلد کذا، معنی او آن باشد کی زمان وصول بآنج مقدم گرفته اندبیش از زمان وصول است بآنج متأخر گرفته‌اند ، **و رتبی طبیعی** نیز هم متعلق است بزمان، جه جون ابتداء از احدالطرفین واقع شوذ آن ابتدا مکانی نباشد، بل بحسب شروعی زمانی باشد .

و آنج بشرف است مجازی باشد ، جه فضیلت اگر سبب تقدم او درمجلس یادر شروع در امور نبوذی او رامتقدم نگفتندی ، بس او بدات تقدمی مکانیست یازمانی، ومکانی راجع است بزمانی ، جنانك ازبیش رفت، وزمانی راجع بتقدم بالطبع ، بس آنج بزمان است، و مرتبه، وشرف، همه راجع اند باتقدم بالطبع[۱] پس تقد[م] وتأخر بحقیقیت نیست الا آنك بدات باشد یابطبع.

و آنج شامل هر دواست این است کی آنج او را متأخر میگویند درتحقق محتاج است بمتقدم، واین را **تقدم وتأخر** خوانند **بحسب استحقاق وجود**.

وامامع بدانك این نیست کی هر دوجیز کی میان ایشان تقدم وتأخر زمانی نباشد ایشان مع باشند در زمان،ـ جه اشیائی کی وجود ایشان زمانی نیست جنانك بدین زودی بشناسی ان‌شاءالله میان ایشان تقدم و تأخر زمانی نیست،ومع ذلك مَعیّت ایشان زمانی نیست « مع باشند بزمان واجب باشد که هردوزمانی باشند، چنانکه هردوچیز که » بل کی هردوجیز کی بحقیقت معع باشند بمکان واجب باشد کی هر دو مکانی باشند ، باآنك صحیح نیست وجود دو جیز کی ایشان مع باشند بمکان از جمیع وجوه، ولکن این در زمان جایز است . و جون روشن شد کی تقدم و تاخر حقیقی آن دواست کی بحسب استحقاق وجودست .

بس آنج لاوجود (او) بر وجـود او متقدم بوذ بذات اولی باشد بمعنی،حدوث ازآنج متقدم باشد برو بتقدم زمانی ، لکن (برتو) بوشیده

---

۱ ـ بتقدم بالطبع ـ م .

نیست کی حال شیٔ کی او راست بحسب ذات متخلّی ازغیر بیش ازحال او باشد کی از غیراو[1] بوذقبلیّتی بذات . جه ارتفاع حال شیٔ بحسب ذات، مستلزم ارتفاع ذات است ،- و این اقتضاء ارتفاع حالی کند کی ذات را باشد بحسب غیر، و عکس آن لازم نیست ، و هر موجودی از غیر خود او مستحق وجود نباشد بحسب خارج [اکر] منفرد باشد از آن غیر . بس اینك لَا یَکُونُ لَهُ وُجودٌ بیش از آن باشد کی یَکُونُ لَهُ وُجودٌ[2] قَبلِیّتِی بذات، **و این حدوث ذاتیست** و این اولی است **از زمانی** ،- کی ممتنع نباشد کی متقدم درو بفرض متأخر کردذ و او اوباشد بعینه ، -بسبب آنك مقتضی تقدم و تأخر در وامری عارض است بخلاف مابالذات، جه مقتضی آن ذات اوست، و ازین جهت او باستحقاق وجود بوذ .

ومحدث زمانی اکرجه احتیاج او بمؤثر ضروریست، علت احتیاج او بمؤثر حدوث زمانی او نیست ، و ازین جهت است کی اکر جائز بوذی کی این محدث واجب الوجود بوذی، مستغنی بوذی از غیرخود، بخلاف آنك در مفهوم او وجوب بغیر بگیرند[3] جه او مستغنی نشوذ[4] از غیر ، الّا آنك طبیعت او این طبیعت نباشد بس تصور نتوان کردن درو این ، الا آنك طبیعت او بطبیعتی دیگر متبدل شده باشد ، جه عدم استغنا از غیر داخل است در مفهوم او، وداخل نیست درمفهوم [آنکه] حدوث او زمانیست، و اکر جه لازم اوست . وحادث باین معنی علت اودائم نباشد، والّا وجود او از آن علت دربعضی احوال دون البعض تخصیص من غیر مخصّص باشد ، بس امکانی کی لازم ماهیّت اوست کافی نبوده باشد در فیضان او ار واجب الوجود، بل لابدست از حصول شرطی دیگر . بس این حادث را دو امکان[5] باشد یکی امکانی کی عاید باشد بماهیّت او ، و دیگر استعداد تام ، و او سابق است برین ،- سبقی زمانی . بس لابد باشد

---

۱ - در غیر او - م . ۲- له وخوذ م- اصل . ۳- نگیرند - م-ط. ٤ - شود- م .
۵ - امکانی اصل .

هر حادثی زمانی را از سبق حادثی دیگر، هم جنین تا هر سابقی مُقرِّبِ علت موجده باشد بمعلول، بعد از آنك دور بوده باشد از آن.

ولابدباشد آن حوادث را از محلی، تااستعداد مُتخصّص شوذ بوقتی دون وقتی، وحادثی دون حادثی، و آن محلّ **ماده** است، بس هر حادثی زمانی مسبوق باشد بماده وحرکتی، واین استعدادی کی سابق است بر حادث مختلف میشوذ بقُرْبِ و بُعْد جه استعداد عناصر، انسان شدن را، جون استعداد نطمه نباشد اینرا. وجون ماده مستعد قبول شیٔ نباشد، فاعل را قدرت بر فعل خود نبود، جنانك اورا قدرت نیست بر ایجاد حیوة در حجر مثلاً، بسبب عدم صلاحیت حجر حیوة را.

وفرق میان این استعداد وامکان آن است: کی امکان من حیث هو هو مقتضی رجحان احد طرفیِ الممکن نباشد، ودر [و] قرب وبعد نبوذ، و امری نبوذ موجود در خارج، و استعداد بخلاف امکان است در همه. و حدوث بهردو معنی معقول است، و او صفتی است کی حاصل میشوذ درعقل وقت تعقّل لاوجود، و وجود مترتب بر او[1] درعقل. بس متصف باو ازماهیّات موصوف نباشد بوجود تنها، بس موجود نباشد درخارج من حیث هو کذلك، بل کی وجود او درعقل باشد. وجون اطلاق کنیم درین کتاب بعد ازین موضع لفظ حدوث یاحادث بآن زمانی خواهیم، نه ذاتی.

مقالت ششم

ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

درعلت ومعلول ومباحث ایشان

علت شیٔ آن است کی وجود شیٔ بر آن موقوف باشد اگر علت وجود او باشد، یاعدم شیٔ اگر علت عدم او باشد.

وعلّت: یا تام باشد یا ناقص؛ و **علت تامه** عبارتست[2] از مجموع،

---

۱ ـ بود اصل. ۲ ـ عبارتیست اصل.

مٰا يَتَوَقَّفُ عَلَيْهِ وُجُودُ الشَّيْءِ [و] وجودشی باو واجب‌شوذ، **وناقصه** آن است کی جنین نباشد. **و شرائط وزوال مانع** داخل باشد در تامّه، جه مانع جون زائل نشوذ وجود بنسبت با آنج علت او فرض کرده اند ممکن باشد، و جون نسبتش با [ا]و امکانی باشد بی ترجحی[1] بس نه علیت باشد، و نه معلولیت. و معنی دخول عدم در علیت آن نیست کی عدم جیزی میکند بل کی معنی آن است کی عقل حون ملاحظه وجوب[2] معلول کند حاصل نیاید بی عدم مانع.

وتقدّم این علّت بر معلول او تقدّمی ذاتیست، نه زمانی. جه معلول در حال بقاء او اگر معلل باشد بعلّتی تامّه کی موجود باشد بیش از و بروجهی کی علت او باشد درحال وجود او، وموجب وجود او باشد بعد از انقضاء وعدم او، احد اموری[3] لازم آید کی همه باطل است، جه ایجاب علّت معلول را اگر عبارتیست ازوجود معلول بعلّت، بس اتصاف او بمؤثریت درحال عدم او نباشد، والاّ معدوم علّت تامهٔ موجود باشد، وبطلان او ظاهرست.

ونه درحال وجود او نیز، جه تأثیر او درمعلول حِينَئِذٍ یا درحال وجود معلول باشد، یا درحال عدم او، یادر حالی ثالث ـ کی دران نه موجود باشد، ونه معدوم. **امّا اوّل** اقتضاء مقارنهٔ وجود علت کند وجود معلول را، واین خلاف مفروض است، وبا اینهمه نفس مطلوب ماست، **واما دوّم** لازم آید ازو جمع میان وجود معلول وعدم او، جه ماسخن بر آن تقدیر میگوئیم کی ایجاب علت معلول را عبارتیست از وجود معلول بعلت، بس وجود متحقّق شود بجهت تحقّق تأثیر، و عدم متحقّق شوذ کی مفروض است. **واما ثالث** حصول واسطه ایست میان **كَوْنُ الشَّيْءِ مَوْجُوداً وَكَوْنُهُ مَعْدُوماً** واین بیّن البطلان است.

واگر ایجاب معلول (و) علّت را عبارتی از آن نباشد، ـ(بل) عبارت

١ـ برترجّحی ـ اصل ـ م. ٢ ـ وجون ـ اصل. ٣ أحد امورات ـ اصل.

باشد از امری دیگر در خارج ، کی وجـود معلول بر و مترتب شود ، بس لابد بر آن مغایر صادق شود کی او درین زمـان موجب معلول است در زمانی کی بعد ازوست ، بس ایجاب او آن معلول را زاید باشد بر ذات او ، بس در ایجابات دور یاتسلسل واقع شود ، وزود باشد کی بطلان هر دو بدانی ، واعطاء علّت معلول را قوتی در زمان سابق کی معلول بآن قوت در مابعد او از زمان بماند باطل است ، جه این قوت را وجودی ممکن است بس مفتقر باشد بمرجحی ، وکـلام در بقاء آن قوت با [ا] نتفاء مرجح جون کلام باشد در آن چیز کی قوت عارض او شده باشد .

واز آنها کی دلالت میکند برین آن است کی ممکن موجود وجود او او را از امکان بیرون نمیکند ، بس ممکن موجود نباشد الاّ کی وجود او مترّجح باشد بمرّجحی ، بس اگر آن مرّجح منتفی شوذ ، ووجود او باقی ماند مُتَرَجِّحاً بِماهِيَّتِه بس ماهیّت او مقتضی وجوب وجود او باشد ، بس مستغنی باشد ازعلت در حال ، ودر ماضی هذاخلف ، و اگر وجود او باقی بماند[1] مترجحا بماهیّته ، بس وجود او بغیر او باشد ، وباانتفاء آن غیر ترجیح و ترجح به او منتفی شود ، بس وجود او مترجح باقی نماند ، وعدم او مترجح شوذ ، بسبب انتفاء مرجح وجود ، بس موجود نماند ، و جون وجود ممکن واجب نیست لذاته ، ومستغنی نیست از مرجح ، بس لابد باشد ممکن را مادام [که] ذات اوموجود باشد از آنك مرجح وجـود او موجود باشد ، واگر تأثیر علت در معلول درحال وجود معلول نباشد **یادر حال عدم او باشد** ، و این جمع باشد میان وجود و عدم او **یانه در حال وجود او باشد و نه در حال عدم او** ، و از اینجا لازم آید ثبوت واسطه میان وجود و عدم .

و واجب است کی بدانی کی ترجیح اگر متوقف باشد برزمان ثانی ، مرجحی کی [علت تامه است] علت تامه نبوذه باشد ، واگر متوقف نباشد ،

---

۱ ـ نماند م .

اختصاص ترجیح باودون اْلزمان اْلاوّل تخصیص باشد بلا مخصّص ۱.
آنگاه اگر علت تامه بزمان متقدم باشد بر معلول، حصول مرجح لازم آید عند عدم الترجیح، و فطرة سلیمه ازین سرباز زند، وقبول نکند، و بِنا بعد ازوجود بَنّا مثلاً از آنجهت باقی می ماند کی بنّاء علّت ضمّ اجزاست، وحرکت آن بعضی ببعضی، واین ضمّ و حرکت باقی نمیماند، جون بَنّا غایب باشد، وآنج باقی میماند تماسك اجزاست، و آن معلول یبوسَتِ عنصراست، نه از آن بنّا ویبوست عنصر معدوم نیابند بابقاء تماسك مذکور، وبرین قیاس غیراین باید کرد ازامثله، آنج توهم بقاء اومیکنند بعد از عدم آنج گمان میبرند کی علت تامهٔ اوست. وگاه باشد کی شیٔ را علتی باشد از آن وجود، وعلتی دیگراز آن ثبات، جنانك درین مثال، ـ وگاه باشد کی علت هردو یکی باشد، جون قالبی کی مشکّلِ آب است، کی مبقیِ شکل است، ببقاء او با او.

وهرگاه کی علت وجود معدوم شود، اگرعلت ثبات نماند وجود متصور نباشد. و تأثیر علت درمعلول در حال وجود او به آن معنی دارذ کی اورا وجودی ثانی می دهد، بل آن معنی دارذ کی وجود او در حال اتّصاف او بوجود ۲ علت اوست. و موجود معلول مفتقر نمی شود بعلت خوذ از آن روی کی او موجود است، کیف کان، و الّا موجود واجب الوجود مفتقر بوذی بعلتی، بل از آن روی کی موجودی ممکن است، جنانك از بیش رفت.

وبر معلول واحد شخصی دوعلت تامه مجتمع نشوند و الا واجب باشد بهر یکی ازیشان [و] وجوب او بهریکی از یشان اقتضاء استغناء او کند از آن دیگر، بس اگر واجب شوذ بهردومعاً مستغنی شوذ از هر دو

---

۱ ـ متخصص ـ اصل. ۲ ـ بوجود بوجود ـ م.

معاً ، هذا خلف . و دیگر اگر هر دو مجتمع شوند بر دو ، واجب شود بیکی
ازیشان ، غیر آن یك را یا مدخلی بوذ در علیّت[۱] یا نباشد ، اگر باشد بس
مجموع هر دو [علت تامه بوده باشند ، نه هریك ازیشان ، و اگر نباشد بس
برو دو علت مستقله مجتمع] نشده باشند ، **واما معلول نوعی** هیچ مانعی
نیست در عقل[۲] از اجتماع ایشان برو ، بمعنی آنك بعضی افراد او بعلتی
باشد ، و بعضی بعلت دیگر ، جون حرارت کی تعلیل بعضی جزئیّات او
بآتش کنند ، و بعضی بحرکت ، و بعضی بشعاع .

وعلت عدم شیٔ ممکن (عدم) علت تامهٔ او باشد ، یا بجملتها ، یا
ببعض اجزائها ، جه اگر عدم او لذاته بوذی ، او ممتنع الوجود بوذی ، نه ممکن
الوجود . ـ بس عدم اواز غیر (ذات) او باشد ، و آن غیر یا وجودی باشد،
یا عدمی ، (**اگر وجودی باشد**) یا مختل شوذ عند حصوله امری از اموری
کی معتبر ست در علیّت ، یا مختل نشود ، ـ اگر مختلّ شود او خود مطلوب
ماست ، و اگر مختل نشود علت تامه باقی ماند باعدم معلول او .

واگر عدمی باشد یا عدم علت باشد ، و او مطلوب است ، باعدم
ما عدا علت ، و این بدیهی البطلان است عند التأمل .

ومعلول شیٔ علت او نباشد از وجهی کی آن معلول او بوذ بر سبیل دور ،
خواه معلول قریب باشد ، و خواه بعید ، بجهت آنك علت متقدم است بوجود
بر معلول ، تقدمی ذاتی ، بس اگر معلول علت او باشد متقدم باشد بر علت
موجود[۳] ، و متقدم بر متقدم بر شیٔ متقدم باشد بر آن شیٔ ، ـ بس شیٔ متقدم
باشد بر نفس خود . و بجهت آنك معلول محتاج است بعلت خود ، بس
اگر علت علت خوذ باشد علت او محتاج باشد باو ، و لازم آیذ احتیاج
او بنفس او ، بمثل آنج گفتیم ، و این محال است .

و تسلسل علل تامه الی غیر النهایه محال است ، و همجنین اموری[۴]

۱ علت ـ اصل. ۲ ـ نیست عقلاً ـ مط . ۳ ـ بوجود ـ ط. ٤ ـ هر اموری ـ مط.

کی مترتب باشد ، و موجود معاً بالزمان ، اما علل بجهت آنك معلولات همه ، و یك یك از آن ، موجود نشوند الا بموجدی ، و آن موجد از یشان نباشد ، والّا داخل شوذ در حکم ایشان ، وازوجود هریك از یشان وجود ما قبل او بدانند ، و کثرت وسائط قدح نکند در وجود علت اولی .

و آخر معلولاتی کی عالم بوجود معلولات آنرا بدانند ، دلالت کند همچنین بر علل اول[1] . وجون حکم هرواحدی از معلولات وحکم هر جمله از آن یك حکم باشد ، در احتیاج بموجد ، - بس جمیع معلولات محتاج باشند بعلتی غیر معلول ، والا آن علت ازجمله باشد ، وفرض کرده‌اند کی خارج است ازو ، هذا[2] خلف ، ر[3]آن علت سلسله مقطع شود ، و متناهی **و ازانهاکی ایضاح این کند ایضاحی روشن‌تر ازین آن است:** کی هر سلسله از علل و معلولات هریکی از آن علت باشند باعتباری ، و معلول باعتباری ، بس گوئیا کی ایشان دو جمله اند متطابق در خارج ، بس جون فرض تساوی ایشان کنند از جهت معلولی واحد، از آنها لابد باشد کی جملهٔ علل زائد باشد بر جملهٔ معلولات ، بواحدی از علل در جانب دیگر که اورا غیر متناهی فرض کرده اند. جه هرعلتی[4] منطبق نشوذ در مرتبه او[4] بر معلول ، بل کی منطبق شوذ بر معلول علت او کی متقدم باشد برو بمرتبه. و اگرنه زیادت مراتب علل بوذی بواحدی وجوب تقدم و تأخر کی لازم علیت و معلولیت اند مرتفع شدی . و ازینجا لازم آید انقطاع معلولات بیش از انقطاع علل ، کی مقتضی تناهی ایشان باشد ، باآنك فرض کرده اند کی هر دو غیر متناهی اند .

وهمچنین است حکم درجانب تنازل (بمعلولات ، جه درتنازل معلولات متزائد شوند برعلل بواحدی، بخلاف جانب اول ، بس ممکن نباشد وجود علل ومعلولاتی کی آنرا نهایتی نباشد .

۱- بر اوّل علل-م - ط. ۲- وهذا - م . ۳ - پس هرعلتی - م. ٤ - هرمرتبهٔ او- م .

وهمچنین است حکم جملهٔ اشیائی کی موجود باشند همه درزمانی واحد ، وایشانرا ترتیبی طبیعی باشد ، جون:**موصوفات و صفات** ، وآنج جاری مجری ایشان است . وجون احد الشرطین مفقود باشد[۱] اعنی **معیت دروجود و ترتیب** انطباق لازم نیاید بحسب مراتب در نفس امر.

جه معنی **تطبیق** در آن این است کی فرض کنند از بعضی مراتب الی **مَالاٰ نِهَایَةَ لَهُ** بحسب فرض ما اورا ، همچنین ، جملهٔ ، وازمرتبهٔ کی بیش ازوست هم بآن جانب جملهٔ دیگر ، و مقابله کنند جزء اول را ازین جمله بجزو اول از آنجمله ، بس جملهٔ ثانیه اگر صادق شوذ بر اجزاء او ، کی آن بحالتیست کی اگر تطبیق کنند بر اجزاء جملهٔ اولی منطبق شود هرجزوی از اجزاء احدی‌الجملتین بر جزئی از اجزاء جملهٔ دیگر بحسب ترتیب ناقص مساوی[۲] زائد باشد ، واگرصادق نشوذ بروازین[۳] لازم آید انقطاع جملهٔ ثانیه از جانب دیگر بضرورت ، وزیادت اولی بر آن بمرتبهٔ[۴] واحده است فقط ، بس اونیز متناهی باشد . واین برهان متمشی نشود در جملهٔ کی حاضر درخارج ازو نباشد الّا بعضی ، جون : حوادث **لاالی‌اول**، جه جملهٔ از آن روی کی جمله است موجود نباشد در خارج اصلا ، ونه در جملهٔ کی ارتباط نباشد بعضی اجزاء اورا ببعضی درنفس امر ، جون **نفوس مفارقهٔ انسانی**[۵]، واگرجه تصور کنند در آن ارتباطی بحسب اعتبار ذهنی ، کی مطابق امری خارجی نباشد ، ـ جه در اشیاء مترتبه جون منطبق شوذ بر جزوی از زائد جیزی در درجهٔ اومستحیل باشد کی منطبق شود برو جزئی دیگر ، بل کی دیگر منطبق شود بر جزئی دیگر ، غیر او ، بس لاجرم فاضل شود در زائد جزئی[۶] کی منطبق نشود برو جیزی ، وغیر مترتبه را درو این برهان تصور نتوان کرد .

و علت واحده بوحدت حقیقی کی از جمیع وجوه است نشاید کی

---

۱ ـ معقود باشد ـ اصل . ۲ ـ ناقص‌تساوی ـ اصل ـ ناقص‌را مساوی ـ م .
۳ ـ وازین ـ مط . ٤ ـ مرتبهٔ ـ م . ٥ مقارنه انسانی ـ م . ٦ ـ جیزی ـ م .

ازو غیر واحد[۱] صادر شوذ جه اگر جائز باشد صدور دوجیز ازو واجب باشد اختلاف ایشان بحقیقت یا بشدت وضعف ، یا بامری عرضی ، و الّا اثنینیّت ایشان تصور نتوان کرد ، و نفس عرضی لابد باشد کی حقیقت او متفق نباشد بین الاثنین ، بس آنج ایشان هردو ازو صادر (شذه) باشند افادت ایشان هردو کرده باشد ، ـ وافادت عرضی کی بآن مختلف شده باشد ، بس مفید ایشان بر هر تقدیری لابد است کی صادرشده باشد ازو دو مختلف ، یا بحقیقت یا[۲] بکمال ونقص . وجون اختلاف مقتضی ثابت شد اختلاف اقتضاء کی دال است براختلاف جهت او ثابت شوذ ، ـ جه ما ببدیهه میدانیم کی معلولات جون متساوی باشد نسبت ایشان با مفید وجود ایشان واجب باشد تساوی ایشان درذوات ایشان ، وجمیع احوالشان (جه) هیججیك را ازعلت جیزی نباشد کی دیگر را نبوذ ، بس آنج اکثر از واحد باشد واحد باشد ، بجهت آنك دانستی استحالت اثینیّت ، بی تمیزی کی اختلاف بآن واقع شوذ . واعتبار کن کی (جگونه) ما بااختلاف جهات درما، افعال ما[۳] متکثر نمی شود الاّ بسبب تکثر ارادا«ا»ت (ما) ، و اغراض ما . وبارادت واحده و اعتبار واحد حاصل نشوذ از ما الّا شیٔ واحد . واگرنه سلب متوقف بوذی بر ثبوت مسلوب ، ومسلوب عنه ، و اتصاف بر موصوف ، و صفت[٤] ، وقبول بر قابل ، ومقبول ، ممکن نبوذی کی سلب کردندی از واحد اکثر از واحد . و نه متصف شدی موصوفی باکثر از صفت واحده . ونه قبول کردی قابلی اکثر از مقبول واحد ، واز آنجهت این جایز نیست[٥] ، کی کافی نیست ثبوت مسلوب عنه ، وموصوف و قابل ، بخلاف صدور شیٔ از شیٔ ، ـ جه کافیست در تحقق او فرض یك جیز ، کی او علت است . جه معنی این صدور غیر معنی صدور اضافی است ، ـ کی عارض است علت ومعلول را ، ازآن روی کی مَع باشند ، بل معنی این

۱ - بیش ازواحد ـ م ط. ۲ ـ ویا ـ م. ۳ - افعالی ـ اصل. ٤ ـ وصف ـ اصل. ٥ - این جایزست ـ م.

صدور كَوْنُ ٱلْعِلَّةِ بِحَيْثُ يَصْدُرُ عَنْهَا ٱلْمَعْلُوْلُ است، و اين متقدم است بر معلول، و بر اضافت كی عارض ايشان است، و آن امری واحد باشد - اگر معلول واحد باشد، و آن يا ذات علت باشد - اگر لذاتها علت باشد، - ياحالتی عارض ازان علت - اگر لذاتها علت نباشد وجون معلول متكثر شود آن امر مختلف باشد، و تكثر ذات علت[1] لازم او، جنانك گذشت.

و جائز باشد صدور اشياء كثيره از واحد حقيقی جون بعضی صادر باشد ازو بتوسط صدور بعضی. و با اختلاف آلات، و قوابل، و حيثيات و شرائط ممتنع نيست عقلاً، - كی از واحد زائد بر واحد صادر شوذ. ولكن اين بحقيقت صدور نباشد الّا از كثيری، نه ازواحدی مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ وَاحِدٌ.

وهر علتی مركبه معلول او نيز مركب باشد، جه بسيط مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ بَسِيْطٌ اگر[2] ازمركب مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ مُرَكَّبٌ صادر شوذ يا مستقل باشد يكی ازاجزاء آن مركب بعلّيت، يا مستقل نباشد. **اگر مستقل باشد بعليت**، معلول مستند نباشد بباقی، - و الّا برو مجتمع شده باشد دو علت تامه. **واگر مستقل نباشد** هيجيك از آن اجزاء بعلّيت: يا اورا تأثيری باشد در جزوی ازمعلول، يا نباشد، - اگر اورا تأثيری باشد درجزوی ازو، نه در كلّ او، جه مفروض خلاف اينست - معلول مركب باشد، نه بسيط. واگر اورا تأثير درجيزی ازو نباشد - اگر اجزاء را بأ سرها عند الاجتماع امری حاصل شوذ كی او مؤثر باشد، آن امر: يا عدمی باشد، ياوجودی. اگر عدمی باشد مستقل نباشد بتأثير در وجود معلول. واگر وجودی باشد بسيط باشد، يا مركب. اگر بسيط باشد كلام درصدور اواز اجزاء

---

[1] - علت او - م.   [2] - اگر بسيط من حيث انه بسيط - م - ط.

بأسرِ ها عائد گردد ، خواه نفس اجتماع باشد ،[١] وخواه غیراو . واگر مرکب باشد کلام در صدورمعلول[ی] کی فرض کرده اند کی بسیط است ازو، عائد گردد . واگراجزاء رابأسرها عندالاجتماع زائدی حاصل نشود، حال ایشان با اعتبار اجتماع ، جون حال ایشان باشد باعتبار انفراد . ـ بس مجموع مرکب مؤثر دربسیط نبوده باشد ، وفرض کرده اند کی اوست مؤثر در آن، هذا خلف .

وازین لازم آید کی : علت هرحادثی مرکب باشد جه حدوث آن علت نیز واجب باشد، والاّ صدور حادث ازو بر تقدیر قدم او در وقتی دون ما قبله ترجیح من غیرمرجح باشد . بس اگر علت حادث بسیط باشد، لازم آید از حدوث آن کی علّتش حادث باشد ، و از بساطت[٢] آن کی علّتش بسیط باشد . وعلت ، موجودست با معلول ، در زمان ، لمامرّ. بس وجود سلسلهٔ غیر متناهی از علل ومعلولات لازم آید ، وبطلان آن از بیش رفت . واما اگر علت آن بسیط نباشد، وجود این سلسله لازم نیاید، جه جایز باشد کی ترکّب علت او از دو امر باشد ، قدیمی ، و حادثی ، و حادث از یشان شرط باشدعدم او بعد ازوجود [ا]و درو حود حادث معلول از علت قدیم ، وشرط جایزست کی عدمی باشد ، بس جزو علت تامهٔ حادث امری عدمی باشد ، وجزء[٣] دیگر دائم الوجود ، بس جمع نشود اموری کی موجود باشند معاً ـ و ایشانرا ترتیب علّیت و معلولیّت باشد إِلَى غَيْرِ ٱلنِّهَايَة . جه یکی از دو جزء علت او یك جیزست، مستمرّ الوجود، اگر آن جیز معلول باشد منتهی شوذ بعلتی غیرمعلوله ، ودیگر جزء حادث واگرجه احتیاج اوبازنه استذ[٤] بحوادثی دیگر عند اول حادث ، ـ جه آن حوادث را جملهٔ موجود نباشد ـ بل هرحادثی مسبوق باشد بحادثی دیگر ، سبقی زمانی ، ـ بس ممتنع نباشد عدم تناهی ایشان ، واین جنین نباشد

---

١ ـ از اجزاء باشد عاید گردد خواه نفس اجتماع باسر ها ـ اصل . ٢ ـ و آن بساطت ـ اصل . ٣ ـ وجزئی ـ م . ٤ ـ نه ایستد ـ م .

اگر علت حادث ازان روی [که] حادث است حادث و بسیط باشد، جنانك از بیش رفت.

وواجب باشد ازین کی هیچ حادثی واحد حقیقی نباشد بل کی لابدست کی درو اثنینیّتی باشد ازوجه مّا، ۱ واگر (جه) ماهیت اصلی او یکی باشد.

وعلّت فاعل[ی] شیٔ نشاید کی قابل آن جیز باشد کی فاعل اوست از آنجهت کی بآن فاعل بوذه است. جه جهت فعل غیر جهت قبول است، واگر هردو یکی بوذی هرفاعلی قابل آن بوذی کی فاعل اوست، وهرقابلی فاعل آنك مقبول اوست، بنفس فعل، وقبول، بس لابدست در ذات او ازدو جهت، تا اقتضاء ایشان هر دو کند، بمثل آنك گذشت کی واحد حقیقی از(و) دو جیز صادر نشود. وجهتان جون متعدّ[د]شدند در موضعی، واحد نگردند ابداً، ونه نیز در موضعی از مواضع - جه اتحاد اثنین محال است.

و صحیح نیست کی وجود علت و وجود معلول متساوی اند جه علت را وجود اول است و معلول را ثانی، وعلت مفتقر نیست در وجود بمعلول، بل کی موجود باشد بذات خود، یا بعلتی دیگر. و معلول مفتقرست۲ بعلت. وجون نظر کنند بذات علت ازان روی کی موجودست مناول ذات معلول نباشد. وجون نظر کنند بذات معلول ازانروی کی موجوداست ملحوظ باشد مقیس بـا علت. و معـلول متعلّق است بعلت از حیثیتی کی علت برجهاتی باشد کی او بآن علت باشد از ارادتی۳، یا معاونی، یاامری کی باید، یا انتفاء امری کی نباید وجون جمیع حاصل شد واجب شود، وجون جمیع منتفی شود بانتفاء جمیع اجزاء یا بانتفـاء بعضی منتفی شوذ.

ومادام کی مرجّح دایم باشد ترجیح دایم باشد، جه هرجه متوقف نباشد برغیر جیزی جون آن جیز بیابند وجود او واجب شوذ ـ والاّ متوقف شوذ برغیر آن جیز ووضع جنان کرده اند کی متوقف بر غیر آن جیز نیست.

وعلت ناقصه، منقسم می شوذ بآنك جزئی باشد از معلول، وبآنك

---

۱ - ازوجه ماهیت - اصل. ۲ ـ مفید ست ـ م. ۳ ـ درارادتی ـ م.

جزئی[۱] نباشد از آن، و جزء ، یا آن باشد کی شیٔ به او بالفعل باشد ، و آن **صورت** است ،جون صورت کرسی ، یا[آ]نك شیٔ به‌او بالقوه باشد ،و آن **ماده** است[۲] جون خشب کرسی را . و آنج جزء نیست از آن. یا ما به المعلول است، یعنی آنك مفید وجود اوست ، و آن **فاعل** است ، جون تجّار . یا ما **لِأَجْلِهِ ٱلْمَعْلُوْلُ**، و آن **غایت** است جون جلوس بر آن. یا **مَا فِيهِ ٱلْمَعْلُوْلُ**، و آن **موضوع** است و **قابل** جون جسم ، هیأت اورا . یا آنج خارج است ازین اقسام و آن **شرط** است ، جون آلت ، وزوال مانع ، وغیر آن. و بعضی معلولات مفتقر باشد باین **همه** ، یا بجندی از آن ، وبعضی مفتقر نباشد الّا بعلت فاعلی فقط ، وزوذ باشد کی تحقیق آن کرده شوذ.

وهر یکی ازین علل گاهی قریب باشد ، وگاهی بعید ، وگاهی عام و گاهی خاص ، و گاهی کلّی ، وگاهی جزئی ، وگاهی بالذات ، وگاهی بالعرض ، وگاهی بالقوه ، وگاهی بالفعل . ومثال آن در فاعلیّت باتساهلی کی در امثله باشد آن است کی : **عفونت** علت قریبهٔ حمّی است ،و **احتقان** با امتلا ، علت بعیدهٔ او ، **وصانع بیت** علت عامه است ، و **بناء** آنرا علت خاصه . و **بناء** خانه را کلی است ، و**این بناء** ، خانه را جزئی. **و طبیب**[۳] **معالج** علت است بذات ، و **کاتب** معالج است[٤]. یا **سقمونیا** مبرّد است بجهت استفراغ او صفراء گرم را . یا مزیل ستون از دیوار ، سقوطَ آنرا ، وسائر علل معده این همه علل‌اند بعرض . وبنّاء بیش از شروع در بنا علّت اوست، بقوت ، وجون مباشرت بنا کند علت او باشد بفعل . و فاعل معطی وجود نباشد الّا بعد از تشخص او ، جه او ایجاد نکند الّا کی شخصی باشد ووجود ازو صادر نشود الّا کی موجود باشد .

وتأدّی سبب بمسبّب یا دائم باشد یا اکثری یا متساوی یا اقلی .

وآنج سبب باو متادّی شود بریکی از دو وجه اوّل آن غایت ذاتی باشد وبریکی ازدو وجه آخر غایت اتفاقی، ـ بس کسی کی ببازار روذ بخریذن

---

۱ جیزی ـ اصل .　　۲ ـ مادهٔ کرسی است ـ م.　　۳ ـ و طبیعت ـ ط .

٤ـ کذا و ط : است بعرض .

کالایی[۱] ، وغریمی را یافت ، خریدن کالا غایت ذاتیست ، و ظفر (او) بغریم غایت اتفاقی ، وامور اتفاقی اتفاقی اند بنسبت باکسی کی اسباب آن نداند . واماچون قیاس کنند آنرا با مُسَبِّبُ ٱلْاَسْبَاب وهمه‌اسباب (مکشفه) هیچ موجودی اتفاقی نباشد البته .

وعلت غائی ، علت‌فاعلیّتِ علّتِ فاعلیست ،وعلتِ وجودعلّتِ فاعلی نیست .

وعلت فاعلی ، علت‌وجودغایت‌است ، وعلت‌علّیّتِ علّتِ غائی نیست ، بل کی اوعلت است لداتها ، وغایت بحقیقت آن است کی متمثل باشد در نفس فاعل ، جون تمثل فاعل بیت ، اِستکنان را بآن ، و اوست علت ، واماواقع دراعیان، جونِ اِستکنان باو درخارج‌اومعلول فعل‌است ـ نه‌علت‌او ، جه‌اورا نیابند الّا بعد اروجودفعل . واز شرط غایت رِوّیت نیست ، جه‌روّیت فعل را ذوغایتی نمی‌گرداند ـ بل کی تعیین فعلی کند کی اختیار کند از میان افعالی ،کی اختیار آن جایز باشد ،و هر یك را غایتی باشد ،کی مخصوص باشد باو ، و غایتی کی لازمست فعل را ، آن بضرورت ، نه بفعل فاعلیست، واعتبار کن بکاتب ماهر ، کی اگر روّیت کند درنبشتن حرف حرف ، مُتبلّد شوذ[۲] . و همچنین زنندهٔ عود ، و لغزندهٔ کی مُعتصم باشد بآنج اورا نگاهدارد ، ومبادرت بحكّ عضوی بی تروّی ، وتفکّری .

وغایت فعل فاعل باختیار را **غرض** خوانند . واو اخصّ است از غایت مطلقه ، وهر کس که‌فعلی کند از بهر غرضی، او ناقص الذات‌باشد، جه اگرفعل ازبرای مصالح ذات خود کرده‌است ظاهر است ، واگر بحسب جیزی دیگر باشد ، اگرصدور آن شئ ازو بغیر ، ولاصدور آن ازو بمنزلتی واحده باشد ، بیش او[۳]، بس مترجّح نشود بر نقیض او . واگر صدور آن‌ازو اولی‌باشد باو ، سؤال لِمَ (لا) یز(ا) ل متکرّرمیشود، تابذات فاعل رسذ ، جنانك گویند لِمَ فَعَلْتَ کذا،گوید لِیَفْرَحَ[۴] فلانٌ، واگر گویند،

---

۱ کلاییی ـ اصل . ۲ متبکد شود ـ اصل . ۳ ازو ـ اصل. ٤ ـ لیفرح ـ م .

جرا طلب کردی فَرَحِ [1] فلان، گوید لِأَنَّ ٱلأَمْرَ حَسَنٌ [2] واگر گویند جرا ایثار کردی آنچ او حسن است ؟ اگر جواب دهد بخیزی کی عاید شود باو ، یا بشرّی ، کی منتفی شوذ ازو ، سؤال بایستد، والّا واقف نشود . — جه حصول خیر هرجیزی را ، و زوال شر ازو مطلوب است ، **لذاته** ، مطلقا ، وغایات لامحاله باو منتهی می‌شود ، ومبدء فعلی [3] اگرشوقی تحیلی باشد ، تنها ، **جزاف** باشد ، جنانك بازی بریش کردن . واگر با مزاجی ، یا طبیعتی [4] باشد ، **قصد ضروری** [5] باشد ، حون تنفس ، وحرکت مریض . و اگر تخیلی باشد یاملکهٔ نفسانی (دائمه) کی محوج نباشد برو ّیتی **عادت** باشد . واگر مبدأ شوقی تخیلی باشد ، وروّیتی، ومتأدی‌شود بغایت **عبث** نباشد . ولابدست درین همه اشیاء از شوقی وتخیلی ، تا عبث بلحیه ، و ساهی ،و نائم فعلی کند کی خالی نباشد ازتخیل لذّ(ا)تی ، یا زوال حالتی مملولـه . و تخیل جیزیست و شعور بآنك اینـك تخیل می کند جیزیست ، وبقاء شعور بتخیّل در ذکر جیزیست ، بس انکار تخیّل مکن بسبب عدم انحفاظ او در ذکر .

مقالت هفتم

از فن اوّل از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در جوهر و عرض واحوال کلی ایشان

آنچ درین کتاب اصطلاح کرده شد بران آن‌است کی **جوهر** آنست کی قائم باشد بذات خود ، و **عرض** آنچ ماعدا آن است ، وگاه باشد کی آنرا **هیأت** خوانند . واما در اصطلاح جمهور جوهر ماهیتی است کی جون اورا در اعیان بیابند وجود او در موضوع نباشد (وعرض ماهیتی است کی جون اورا در اعیان بیابند وجود او در موضوع باشد) . وبموضوع محلی می خواهند [6] کی مستغنی باشد بقوام خود ازجیزی کی دروحال شوذ

---

١ ــ فرح ــ م. ٢ ــ لان الامر حسن . اصل ــ لان الاحسان حسن ــ م ــ ط .
٣ افعل ــ م . ٤ ــ یاطبیعی ــ اصل ، ٥ ــ و صد ضروری ــ اصل .
٦ ــ که میخواهند ــ م .

و کاین درمحل[١] کاین باشد درجیزی، نه جون جزوی از آن، وشایع باشد درو بکلّیّت، ومفارقت او از آن ممکن نباشد، بس موضوع اخص باشد از محل.
وبرین تقدیر بعضی از جواهر درمحل باشد، وآن جوهر را **صورت** خوانند ومحل او را **هیولا**، و **ماده**، بس **موضوع** و **ماده** داخل باشند در تحت مَحلّ وصورت، وعرض، داخل باشند در تحت حالّ.

واینك ما میگوئیم کدا «هوَ فی کدا» لفظی مشترك است میان معانی مختلف، جه کون شیٔ درزمان، و درمکان، و درخصب، ودر راحت، ودرحرکت، و کون الجزء فی الکل، والکل فی الاجزاء، والخاصّ فی العامّ لفظ **فی** درهمه بیك معنی نیست. واکرجمع کند آنرا اضافت، یااشتمال، یاظرفیّت، هریك را نیزازین چند معنی است. وشیوع، ومجامعت بکلّیّت و عدم جوازانتقال[٢] درشرح کائن درمحلّ قرینه است کی مقصود از آن فهم کنند بلفظ: **فی**، کی مستعمل است درو. **ولا کَجُزْءٍ**[٣] بآن احتراز کرده اند ازمثل: کون لونیّت درسواد، وحیوانیّت درانسان، جه بیان کرده اند کی امثال این، اجزا نیستند بحقیقت بل کَالْأَجزاء اند.

وبیرون رفت از **جوهر** بتفسیر ایشان، آنج اورا وراء انیّت ماهیّتی نباشد، جه قول ما کی **إِذا وُجِدَ (کانَ) لافِي مَوْضُوعٍ** صادق نشود الّا برآنج وجود او زاید باشد برماهیّت او. و داخل شد در آن کلیّات جواهر کی مرتسم اند در ذهن، جه ایشان اکر جه درحالّ در موضوع اند، اما صادق است برایشان کی اکر در خارج ذهن بیایند وجود ایشان درموضوع نباشد، باآنك این کلیّات مرتسم در ذهن باعیانها منتقل نشود از ذهن بخارج، بل آنج در خارج است مماثل آن است، و ازشرط مماثل نیست کی مماثل باشد از کلّ وجوه.

و **عرض** وجود او در نفس او وجود اوست محلّ او را، واین

---

١ ـ وکاین درین محل ـ م. ٢ ـ عدم جود را ممال ـ اصل. ٣ ـ ولا لجزء ـ اصل.

نیست کی او را وجودی حاصل شوذ آنگاه لاحق او شوذ وجود او در محل او، بخلاف: كَوْنُ ٱلشَّمْسِ فِى فَلَكِهَا جه ، ـ: کونهافی الفلك نفس وجود او نیست ، جه هیچ مانعی نیست از توهم بودن شمس درغیر فلك او . وجون عرض بهردو اصطلاح متحقق نمیشوذ وجود شخصی او ، الّا بآنچ حالّ شود درو، ممکن نباشد انتقال او از آن بمحلّی دیگر ، ونه آنك مفارق او یابند کیف‌کان . وازینست کی در تعریف او گفته اند کی : ولا يَصِحُّ مُفَارَقَتُهُ عَنْهُ ، جه محتاج در وجود مشخّص او بعلّتی ، ممکن نباشد کی محتاج شود بعلّتی[1] مبهمه، جه مبهم ازان روی کی مبهم است موجود (نباشد در خارج، وهرچ موجود) نباشد در خارج افادت وجودی خارجی[2] نکند، بس عرض وجود او متحقق نشوذ الّا بمحلی کی معیّن او باشد، کی آن وجود بتبّدل محل متبدّل شود، وازینست کی ممتنع است کی منتقل شود ازو . ومخالف حال اوست درین معنی، حال انتقال جسم از حیّزی بحیّزی ، (جه احتیاج او بحیز در صفتیست کی غیر[3] وجودست ، بجهت آنك او محتاج است در تحیّز او، نه در وجود او ، بحیّزی) از آن روی کی طبیعت حیّزست، بس ممتنع نباشد کی منتقل شود از حیّزی بعینه بحیزی دیگر، کی مساوی [حیّز] اول باشد در معنی حیّز . وهمجنین جون حیّز واحد بالنوع متعین شود ، واحد بالشخص از جملهٔ[4] آن نوع محتاج باشد باحد اجزاء حیّز آن نوع ، لابعینه ، وازینست کی امکان انتقال او هست بحیزی دیگر . وهیأت جون در محل میباشند[5] درنفس ایشان افتقارست بشبوع . در آن، بس افتقار باقی ماند ببقاء ایشان ـ بس تصور نتوان کرد کی قائم باشند بنفس خویش ، ونه آنك منتقل شوند ، ـ جه ایشان عند النّقل[6] مستقل شوند بوجود و حرکت[7] ، بس جوهر باشند ، نه هیئت . ـ جه طبیعت واحده از آن روی کی او آن واحده است بعینها محتاج نشوذ بمحلی یکبار ، ومستغنی ازو

---

۱ بعلت ـ م . ۲ خارج ـ اصل . ۳ ـ درغیر ـ اصل ٤ ـ ازانجمله ـ م .
٥ ـ فی باشند ـ اصل. ٦ ـ عند العقل ـ م . ۷ ـط بی : و .

دیگر بار، واین ظاهرست. و واجب است کی بدانی کی انتقالی کی حکم کرده اند بامتناع [او] درهیأت انتقالیست کی مستلزم استقلال ایشان است بوجود، یا بجهات، یا بحرکت مکانی، یا بآنج جاری مجری این باشد،. واماانتقال ان بمعنی آنك فاعل آن اظهار آن کند در حس، [یا] در غیر حس، در محلی، آنگاه اظهار کند آنرا (همجنین) در محلی غیر آن محل، آنج گفته اند منع ازین نمیکند. ـ و برهان[ی] نیافتیم بر امتناع او.

وجون گویند عرض یا هیئت[1] معدوم شد منعدم جون علت فاعلی او باقی باشد تعلق او باشد بمحل مائی، کی مظهر او باشد، واما تعلق او بفاعل منعدم نشد، ـ واینجاست کی جایزست کی اظهار کند اورا بمحلی دیگر.

وقیام عرض بعرض جایز است جون استضائت سطح جسم، و کون البطوء فی الحرکه، لکن لابد باشد از انتهاء بجیزی کی قائم باشد بجوهر، و عرضی کی حالّ باشد در محلی منقسم لابد منقسم شود بانقسام محلّ او، جه هریك از اجزاء معترضه در محلّ اگر درو نیابند جیزی از حال، بس حال حال نباشد در آن محلّ، و اگر د(ر)و جیزی یابند، یاحال بتمام او حاصل باشد در هریکی از اجزاء محل، بس عرض واحد در حالت واحده در اکثر از محل واحد بوذه باشد، و این باطل است ببدیهه، یاهر بعضی ا[ز]و در بعضی از محل او باشد واین موجب انقسام است.

وجایزست قیام غیر منقسم بمنقسم جون قیام او بـاو من حیث هو منقسم نباشد، بل از حیثیتی دیگر باشد کی انقسام درو نباشد، جون حلول نقطه درخط، جه او حال می شود درو نه ازان روی کی خط است، بل ازان روی کی متناهی است. وهمجنین حلول خط درسطح وسطح درجسم، وهمجنین قیام وحدت غیر حقیقی بموضوع منقسم جه او قائم میشود باو ازان روی کی مجموع است. وهمجنین هیئتی کی مسمّی است بوضع، جه او در اجزاء حاصل می شود بعد از آنك اجزاء جملهٔ واحده می گردند، وزاویه

۱ـ ماهیّت ـ م.

و شکل نیز همچنین است. و این حلول عرض واحد نیست در محال کثیره، بل کی حلول عرض واحد است در محلی واحد، کی منقسم می‌شود باعتباری غیر اعتبار وحدت او. و این، و امثال این، ممتنع نیست در امور اعتباری، کی آنرا تحقّقی در اعیان نیست.

و جوهر موجود بمعنی مصطلح علیه درین کتاب منقسم می شود بچهار قسم، وعرض نیز بمثل آن منقسم میشود.

اما اقسام جوهر بجهت آنك یا وجود (او) لذاته واجب باشد، و آن واجب الوجودست. ـ یا این جنین نباشد، و آن ممکن الوجودست جه هرجه واجب نیست: یاممکن است، یا ممتنع، و جون ممتنع نیست، بجهت آنك مورد قسمت مطلق جوهر نیست ـ بل [که] جوهری است مقیّد بآنك موجودست، بس ممکن باشد، وهرممکنی: یا متحیزست، و آن **جسم** است، یا **مقوّمات** او، ـ جه جوهرفرد مستحیل است، جنانك بدین زودی بدانی. یاغیر مُتحیّز، و آنرا رُوْحانیّ، ومفارق خوانند وخالی نباشد از آنك: اورا تعلّقی باشد با جسم، از طریق تدبیر کردن او را، و تصرف کردن درو، و استکمال باو، و آن **نفس** است، وروح، یا او را این تعلق نباشد، و آن **عقل** است. و بسیار باشد کی مفارق واحد مفتقر باشد بعلاقهٔ جسمی در بعضی احوال او (و) مستغنی باشد ازان در بعضی، بس نفس باشد، باعتبار اول، و عقل باعتبار ثانی، وروز باشد کی صحت این متحقق شود.

و اما **اقسام عرض** هم[1] جهارست. جه عرض یا تصور کنند ثبات[2] اورا لذاته، یا تصور نکنند ثبات اورا لذاته، اگر تصور ثبات اولذاته کنند، ـ یا تعقل او کنند دُوْنَ النّسبةِ الی غیرِه، یا تعقل او نکنند دون النسبه، و آنج تعقل او کنند دون النسبه، یالذاته موجب مساواة، و تفاوت، و تجزّی باشد، یا موجب نباشد. آنج موجب آن است لذاته، **کم** است.

---

۱ - نیز - م. ۲ - ثبوت - م.

و آنچ موجب آن نبست **کیف** است . و آنچ تعقل او نتوان کرد دون‌النسبة الی غیره، **اضافه** است . و آنچ تصور (ثبات) او لذاته نکنند **حرکت** است.

و بلفظ [١] لذاته ، در حرکت، احتراز از زمان کرده اند ـ چه ثبات او متصور نیست ، بسبب آنک او [٢] مقدار حرکت است ، جنانک بدین زوذی بدانی . ودر کم احتراز از آنچ کم (با) شد بعرض، جون جیزی کی موجود باشد در کم ، جون زوجیت ، و استقامت ، و اطولیّت ، یا کم موجود باشد در آن ، جون معدودات . یا حالّ باشد در محل کم ، جون بیاض [٣] یا متعلق باشد بجیزی کی کم عارض آن میشود ، جنانك قوّت را گویند کی متناهیست، یاغیر متناهی ، بسبب آنك مقوی‌علیه جنین باشد ، در مدّت، یادر عدّت . و گاه باشد کی شیٔ واحد کم باشد بذات، وعرض، معاً ، جون : **زمان** . اما آنك کم است بذات ، ظاهر است ، و [٤] اما آنك کم است بعرض، بجهت آنك متعلّق است بحرکت ، کی متعلّق است بمسافت.

و بر اصطلاح جمهور در معنی جوهر و عرض این تقسیم متغیر شود ، [٥] جه واجب الوجود جوهر نبست بتفسیر ایشان . وصورت کی مُقوّم محلّ خویش است وهمچنین مادّه کی محلّ اوست، دو جوهر اند بران تفسیر . ووجه تقسیم جوهر بیش ایشان آن است کی او یا جسم است ، یا اجزاء او ، یا امری غیر ایشان ، ودو قسم اول را مادّی خوانند ، وقسم **ثالث** را مفارق ، وروحانی . واول را قسمت کنند : بنفس ماده ، و بآنچ مقوّم ماده است، و بآنچ متقوّم است بمادّه واول **هیولا**ست، ودوم **صورت** ، وهردوجزو جسم اند . وسیم **جسم** . واما مفارق یا تصرف کند در مادّیات ، بر آن وجه کی از بیش رفت . ـ و آن **نفس** است ، یا تصرف نکند در آن بر آن وجه، و آن **عقل** است . و تقسیم عرض بر هر دو اصطلاح [٦] متساوی است .

و واجب است کی بدانی کی **کم** یا ممکن باشد کی فرض کنند درو اجزائی ـ کی متلاقی باشند بر حدّی مشترك ، و آن **متصل** است ، یا ممکن

---

١ ـ وبلفظت ـ م . ٢ ـ ازو ـ اصل . ٣ ـ رضیاض ـ اصل . ٤ ـ ط بی : و .
٥ ـ معتبر شود ـ ط . ٦ ـ واصطلاح ـ اصل ـ اصلاح ـ م ـ ط .

نباشد ، و آن **منفصل** است . و **متصل** اگر قارالذات باشد ، یعنی ثبات او درست باشد ، **مقدار** بوذ ، و الّا **زمان** و **منفصل عدد** است . واو [ل] مختص است بوضع ، دون الاخیرین ، و اوسط ۱ مختصّ است بآنك غیر قار الذات است ، دون الباقیین .

وبدانی کی کیف ، یا مختص باشد بکمّیات ، جون تربیع ، وزوجیت یا مختص نباشد بآن ، و غیر مختص را ، یا اعتبار کنند از آن روی کی او استعدادیست لِأمرٍ مّا ، یااعتبارنکنند از آن روی . و آنچ اعتبار کنند درو کی استعدادیست ۲ ، قوّت و لاقوّت است ، جون مِصحاحیت ، و صلابت و مقابل ایشان . و آنچ اعتبار نکنند درو کی استعدادیست ، یا محسوس باشد بیکی از حواس بنجگانهٔ ظاهر ، جون ملوحت آب دریا ، و حمرت خجالت ، یا غیر محسوس بیکی از آن ، جون صحّت مصحاح ، و غضب حلیم . و اوّلین مشترك اند در آنك اعتبار نمیکنند دریشان کی کمال جوهری اند ، بخلاف سیم ، وجهارم . واضافت وحرکت را اقسامی است کی ألیق بایشان آنست کی مؤخّر دارند از ین موضع . و آنچ یاد کردیم تقسیمی است حاصر جمیع ، موجودات خارجی را ، بل و جمیع مفهومات ذهنی را . وازینجا بعون الله ۳ وحسن توفیقه شروع کنیم در سخن (در) هریکی ازین اقسام واحکام آن . و ابتداء ازاخسّ و اضعف کنیم کی اقسام اعراض است ، خواه وجودی ، وخواه اعتباری ، واز آنجا ترقی کنیم باشرف فالاشرف ، واقوی فالاقوی از موجودات جوهری . بس بعد از اعراض اجسام را یاذ کنیم ، آنکاه نفوس ، آنکاه عقول ، وجمله را ختم کنیم بسخن در جلال غنیّ مطلق قیّوم ٤ واجب‌الوجود جلّ جلاله ، و عظم کبریاؤه ،

---

۱ ـ دون الآخرین و واسط ـ اصل . ۲ ـ استعداداتیست ـ اصل ۳ ـ بمعون الله ـ بمعونة الله م . ٤ ـ قدیم ـ ط .

(فن دوم)

از جملهٔ دوم در فلسفهٔ اولی (۱)

(در اقسام اعراض وجودی واعتباری)

و آن هفت مقالت است

(مقالت اوّل)

درمقادیر [و] اعداد کی کمیت قارالذات شامل ایشان باشد

اقسام مقدار سه است: **خط**، و **سطح**، و ُبعدتام، و آنرا **جسم تعلیمی** خوانند، بس **خط** طولی باشد تنها، بی اعتبار عرض، وعمق، و (لی) **سطح** طولی و عرضی باشد َفحسبُ، بی اعتبار عمق. و **بعدتام** طول ۲ و عرض، وعمق است.

و فرق میان این مقادیر و (مبان) جسم طبیعی، آن است ـ کی هریکی ازین مقادیرمتبدّل میشوذ برجسمی واحد، باآنك آن جسم بحال خود باشد، بی تبدّلی، و متبدّل غَیْرِ، غَیْرِ مُتَبَدِّل باشد. نمی بینی کی باره ۳ موم را، (جون) ُمشکل کنی باشکال مختلف، جگونـه طول اوزیادت میشوذ یکبار، و کم میشوذ دیگر بار ٤ ، وهم جنین عرض، و عمق آ ن باآنك جسمیّت او در جمیع احوال همان است کی بوذ. بس هریکی از خط، وسطح، وعمق، َعرَضْ ۵ باشند درجسم، بس مجموع ایشان نیز کی بعد تام است هم عرض باشد، جه متقوم نشوذجوهری بمجموع اعراضی کی او را غیرایشان مقوّم نباشد ٦ .

و هیجیك را ازین امتدادات وجودی در اعیان باستقلال نیست.

اما **خط** بجهت.آنك اگر در اعیان باشد آنج ملاقی ازو باشد جهت سطح را غیر آن باشد کی ملاقی باشد ازوجهت دیگر را، بس درعرض منقسم شوذ. و **سطح** اگر هم جنین بیابند ملاقی ازوجهت جسم را غیرملاقی باشد

---

۱ ـ که درفلسفهٔ اولی است ـ ط . ۲ ـ طولی ـ اصل . ۳ ـ مادهٔ اصل .
٤ ـ یکبار ـ م . ۵ ـ عرضی ـ م ـ ط . ٦ ـ اعراض نباشد ـ اصل .

ازوجهت دیگررا بس درعمق منقسم شوذ . **وبعدتام** اکر قائم باشدبنفس خود بی مادّهٔ خلأ باشد کی امتناع او رود باشد (کی) متحقق شوذ . و ما جون تخیّل ِ ثخن[1] کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از مـوادّ آن ، بعد تام باشد کی جسم تعلیمیست ، وحون اورا متناهی تخیّل کنیم تخیّل سطح او کرده باشیم ، و اکر تخیّل سطح او کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از آنها کی مقارن اوست در مواد : ازلون ، وضوء آن ، سطح تعلیمی باشد . (و) برین وجه است قیاس خطّ تعلیمی . و بعد تام ممکن است کی اورا لا بشرط شیٔ فرا گیرند ، وممکن است کی بشرط لاشیٔ فرا کیرند . واما سطح، و خط تعلیمی ، ممکن نباشد فرا گرفتن ایشان بشرط لاشیٔ ، بل کی ایشان جدانك در نفس امر حاصل نمیشو[ن]ذ باستقلال، هم‌جنین در تخیّل نیز حاصل نمیشوند ، ـ جه ما جون ایشان را هردو تخیّل کنیم باستقلال ، لابد سطح را أعلی واسفلی و خط را یمینی ویساری ، بیدا شود ، بس مأخوذ اوّل باجسم بوذه باشد ، و ثانی باسطح .

ودلیل برعرضیّت مقدار آنست کی اگر اورا درخارج بیابند بی مادّهٔ کَوْنُهُ کَذٰلِكَ بِالذَاتِه باشد ، یا لِلَوازِمِ ذاتِهِ باشد ، یـا از بهر امری غیر ایشان، واوّلان اقتضاء آن کنند کی هر مقداری جنین باشد ، و ثالث اقتضاء آنك غنیّ بذات خود از محلّ، محتاج او شوذ بامری جائز المفارقه ، و محتاج بذات خود بمحل ، غنیّ شود ازو بامری هم جنین ، و این محال است ، ـ جه آنچ شیٔ را بذات خود باشد ، منفك نشوذ ازو بحالی از احوال . و سطح فناء جسم نیست فقط ، والّا قابل اشارت حسّی نبوذی ، بل کی آنجا سه جیز است، فناء جسم در جهتی معیّنه، واین عدم محض نیست، بل عدم احد ابعاد جسم است ، کی عمق اوست ومقداری باطول وعرض فحسب، واضافتی کی عارض آن فنا میشود. بس آن فنا را بحسب آن اضافه نهایت جسم ذو النهایه گویند

---

۱ ـ تخیل سخن ـ اصل ـ م .

و این اضافه عارض این نهایت است ، ومتأخرازو . و این کی شئ نهایت قابل ابعاد ثلثه متقاطعه برقوائم است ، اقتضاء آن کند کی قابل فرض دو بعد باشد از آن فقط ، و کمیّت او باعتبار آن است کی مقدارست ، لا غیر ، و آنك او سطح است باعتبار ملاحظهٔ دو بعد : طول ، و عرض ، با عدم ملاحظهٔ بعد ثالث ، کی عمق است ، واز آنجهت تقیید کردند تقاطع را ، کی برزوایاقوائم ۱ باشد کی اگر تقیید باین نکنند، درسطح ممکن بوذی تقاطع ابعادی غیر منحصر ،خاصه در جسم،و امّا آنك تقاطع برقوائم باشد ممکن نباشد کی درجسم برسه زیادت شوذ،ودرسطح بردو،.جهز او یهٔ قائمه آن است، کی حادث شوذ از قیام خطی مستقیم، برخطی مستقیم، کی او را میلی بهیجیك ار جانبین نباشد، و اگر میل کند باحدالجانبین ، آنج اصغر باشد از قائمه حاده باشد ، و آنج اکبر ازو ، منفرجه ، و این ظاهراست ، عندالتأمّل . و حال خط در آنك سطح باو متناهی میشود ، برقیاس حال سطح است ، در آنك جسم باو متناهی میشوذ . وخط بنقطه متناهی میشود ونقطه از مقادیر نیست و نه از کمیّت جه ممکن نیست کی درو فرض کنند شیٔ غیر شیٔ کی معنی قبول تجزی است کی از خواص کم است . ولکن مقادیر بأسرها باو متناهی میشوند . و تعریف او بآن کنند [که] شیٔ است ذو وضع کی منقسم نشود . واینك تقاطع مذکور برزوایا قائمه است ، دلیل است بر آنك مقادیر زیادت ازین سه نیست ، کی خط است ، و سطح ، و جسم تعلیمی ، جه ممکن نیست زیادت ، برامکان ۱ ، فرض ابعاد ثلثه باین شرط وازین است کی تعبیر ازجسم تعلیمی درین کتاب ببعد تام کردیم .

وعدد کم منفصل است ، جه اجزاء اورا امکان حدّی مشترك نیست کی متلاقی شوند برو . و اگر فرض کنند در نوعی از عدد ، جون سبعه ، آحادی مرتّبه ، کی در آن واحدی متوسط باشد ، وبرجوانب آحادی ، آن نوعیّت واحدهٔ او ، کی بیش ازین ترتیب بود ، باطل شود ، . آنگاه

---

۱ ــ قائم ــ م ۲۰ رامکان ــ اصل ــ ظ : وامکان .

جون فرض کنند در آن واحدی بین ا(لا)ثنین ، اوراطرفی باشد باهریکی، بس منقسم شوذ ، بس آحاد او اموری منقسمه باشند ،

امّا اجسام ، یاسطوح صغار ، وبالجمله[۱] کمیّات، متصله باشند در نفس خویش ، کی ایشان را وحدت وعددیّت[۲] عارض شده باشد ، و کلام ما در کمّ منفصل است بدات ، نه درجیزی کی کم منفصل عارض اومیشوذ جه او کم منفصل است[۳] بعرض ، جه آنج او را کم منفصل عارض شوذ شاید کی جوهر باشد ، وشاید کی مقدار باشد ، و شاید کی غیر ایشان . باشد . بس عدد از آن روی کی عدد است درو حدّی مشترك نیست ، و نه امکان آنك فرض کنند دروترتیبی ، ووسطی ، وطرفی ، وهیج اولویت نیست بعضی آحاد (عدد) را بوسطیّت ، ونه بطرفیّت از بعضی .

وغیرعدد کم منفصل نیست ، جه قوام منفصل از متفرقاتی است کی ایشان مفرداتی اند کی آحاد اند . وجون واحد را فراگیرند از آن روی کی واحدست ، فقط ، حاصل از اجتماع امثال آن جز عدد نباشد، واگر آنرا فراگیرند ازان روی کی انسان[٤] است ، یاحجر ، یاغیراو، ممکن نباشد اعتبار کردن آنهارا کمّیّات منفصله الّا آنك اعتبار کنند کی معدوداند بآحادی کی دریشان است ، بس ایشان کمّیّات منفصله باشند بحقیقت بسبب آنك معدوداند بوحداتی کی دریشان است . بس کمیت منفصلهٔ ایشان، بجهت عددیّت ایشان است ، لاغیر .

وبرهان بر آنك عدد عرض است آن است: کی متقوّم است بوحدات کی اعراض اند ، ومجموع اعراض جوهرنباشد .

ودلیل برعرضیّت وَحدَات ، آن است کی وحدت جوهر، مساوی وحدت عرض است ، در مفهوم وحدت ، و آن مفهوم اگرجوهر باشد محال بوذ حصول[٥] آن درعرض ، جه جوهر را درعرض نیابند ، و اگر

۱- وبآن حمله - ط . ۲ - وعرضیت - م . ۳ - باشد - م . ٤ - ایشان - اصل .
٥ - حصول جوهربس واجب بوذ جزم کردن - اصل .

عرض باشد ، ممتنع نباشد حصول آن درجوهر، ـ بس واجب بود جزم کردن بر آنك[1] وحدت عرض است . وظاهر است کی **وحدت** اگر جه مبدأ عدد است ، و مقوّم آن[2] **عددنیست ، ونه کم** ، جه تعریف ایشان بر آن صادق نیست ، بل کی اقلّ عدد اثنان است ، و آن زوج اوّل است ، ونسبت وحدت باعدد ، جون نسبت نقطه باخط نیست ،ـ جه وحدت جزو عددست ، و نقطه نهایت خط ، وجزء او نیست ، والاّ لازم آید: ترکّب خط از نقطه ، و سطح ازخطوط ، وجسم ازسطوح . واینست(معنی) ترکّب جسم از جو[ا]هر افراد ، وزوذ باشد کی آنرا ، وامتناع آنرا بدانی. **وهر نوعی ازانواع عدد اورا وحدتیست**، کی باعتبار آن اورا لوازم ، و خواص باشد ، مثل زوجیّت ، و فردیّت و منطقیّت ، واصمّیّت ، وغیر آن ، از آنها کی علم اَرَثما طیقی بر آن مشتمل است ، واین خواص ممتنع الزوال است، **و اورا اعتبار کثر تیست** ، و خصوصیت آن کثرت نوعیّت اوست ، کی او بـآن ، اوست . بس عدد از آنها نیست کی اورا حقیقتی نیست مطلقاً ، وجگونه جیزی راکی حقیقتی نباشـد ـ نـه در خارج ، و نه در ذهن ، خواص و لوازم ومناسبات عجیب باشد ـ کی افرادِ علمی کنند آنرا ، وتفریع فروع کنند از آن ، بس عدد از آنهاست کی اورا حقیقتی است در اعتبار ذهنی واگر جه اورا حقیقتی زاید[3]، نباشد در وجود خارجی، جنانك از بیش رفت.

و هر نوعی از انواع عدد متقوّم است بوحداتی ، کی مبلـغ جملهٔ آن ، آن نوع[4] است ، وهر واحدهٔ ازان وحدات جزئی باشـد از مـاهیت او ، . و اما اعدادی کی دروست مقوم او نیست ، مثلاً عشره متقوم نیست بخمستین ، جه تقوم او بآن اولی نیست ازتقوم او بشش وجهار ، یا هفت و سه ، یا هشت ودو . واگر یکی ازینها مقوّم او باشد ، کافی باشد در تقویم او. ومحال باشد کی شئ را اموری باشد ، کی هر یکی (از آن) کافی باشد در تقویم آن ، بس اینك عشره ازتسعه وواحـداست ، یـا ازدو نوع از عـدد ، از

---

۱ ـ بدانکه ـ م . ۲ و مفهوم آن ـ ط . ۳ ـ لابد ـ م . ٤ ـ ازان نوع ـ ط .

خواص ولوازم اوست ، کی خارج است از ماهیت او . وجون تعریف عشره کنند بآنك عددیست مرکّب ازعددی جنین ، وعددی جنین ، آن رسمی[۱] باشد ، و تنبیهی ، نه حدّی . وحال نوع از عدد در وحدت او باعتباری ، وکثرت او باعتباری دیگر ، جون حال مقدار است ، در وحدت او ازجهت اتصال ، وکثرت او ازجهت اجزائی کی دروست بقوت .

مقالت دوّم

ازفن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در کمیت غیر قاره وآن زمان است

جون فرض کنیم سه جسم متحرك را برسه مسافت بهم جون سه کرهٔ متساوی ، کی سه شخص اورا تحریك کنند بجهات مختلف ، یکی اسرع ، ویکی ابطأ ویکی متوسط میان ایشان ، وهرسه ابتدا بحرکت کنند معاً ، سریعه مثلاً دودور حرکت کند ، وبطیئه یکدور ، وهر دو منتهی شوند معاً ، ومتوسط از حرکت باز ایستد بیش از ایشان ، ویکدوره بکند ، بس سریعه و بطیئه ، مشترك اند در ابتداء ، وانتهاء معاً ومتخالف در مسافت ، ومتوسط مشارك بطیئه است درمسافت ، ومشارك سریعه در آن ، بس سریعه مخالف بطیئه ، [و] متوسطه است در مسافت ، و مشارك بطیئه درجیزی کی بآن مخالف متوسطه است . و آن شیٔ محرّك نیست ، و نه متحرك [ونه حرکت ،] ونه آنج متعلق باشد باواز مسافت ، وسرعت ، و بطوء ، جه محرك هریکی غیر محرك آن دیگرست ، و متحرك غیر متحرك دیگر ، وحرکت غیر حرکت دیگر ، ونه متعلق بآن ، و میان ایشان معیّنی است کی متساوی است در بعضی از آن ، و آن مامنه ، و ما الیه است ، وهمه مشترك اند درجیزی ازان ، وآن **مدت** است ، **وزمان** ، وهرسه مشترك اند در بارهٔ[۲] ازان ، ودو مشترك اند در همهٔ آن . بس این مدت وزمان (را) ادراك کرده اند بملاحظهٔ ذهن ، وجزواو مساوی[۳]

---

۱ - اسمی - اصل . ۲ - در مادهٔ - اصل . ۳ - ومساوی - م .

کل او نیست ، جنانك درسائر مقدّرات است ، . جه کرهٔ سریعه ممکن نیست کی حرکت کند در آن مدت ، بآن سرعت ، اکثر من الدّورتین ، ولا اقلّ . و نه نیز بطیئه ممکن باشد کی درمدت مفروضه حرکت کند مثل حرکت سریعه ، ونه اکثر از آن . و انّیّت زمان ظاهر ست باین تنبیه ، . لکن ماهیت او خفی است .

و ازانها نیز [كه] تنبیه می کند برانیت وماهیت زمان، آن است: کی قبلیتی کی با بعدیّت مجتمع نمی شوذ ، واوست سابق بروجود حادث ، نفس عدم نیست ، جه (عدم) گاه باشد کی بعد[1] باشد جنانك ، شاید کی قبل باشد ، ونه ذات فاعل ـ جه او قبل ، ومع ، وبعد ، باشد ، بس قبلیّت حیزی دیگرست ، کی : لایزال درو تجددی ، و تصرّمی[2] هست علی الاتصال[3] واو متصل است در ذات خود ، وغیر قارّ الذات . ـ جه ما اگر فرض کنیم متحرکی کی قطع مسافتی کند ـ کی حدوث حادث ما بانقطاع[4] حرکت او باشد ، بس ابتداء حرکت او بیش از این حادث باشد ، و میان ابتداء حرکت ، وحدوث حادث ، قبلیّات ، وبعدیات متصرّم متجدد باشد ، مطابق اجزاء مسافت ، وحرکت ، بس این قبلیّات ، و بعدیات ، متّصل باشد ـ اتّصالی جون اتصال مسافت ، و حرکت ، ـ بس آن شیٔ کی غیر قارّ الذات است ، و سابق بر حادث ، و متصل ـ اتصال المقادیر ، **زمان** است . و او را مفهومی نیست غیر **إِتِّصالُ ٱلِانْقِضاء وَ ٱلتَّجَدُّدِ** . و اگر ذهن فرض نکند درین اتصال تجزّی بالفعل، در آن تقدّم و تأخر نباشد . و اجزاء مفروضه را در زمان تقدم و تأخر عارض نمی شود . بل تصورعدم استقرار[5] اجزا ـ کی مستلزم تصورتقدم وتأخر است ، حقیقت زمان است . **وتقدم وتأخر لاحق زمان است لذاته** ، و لاحق غیر او بسبب او[6] ، و آن غیر هر جیزی باشد کی اورا حقیقتی باشد

---

۱ ـ عدم ـ اصل . ۲ ـ تصرفی ـ م ۳ ـ علی الاتصالین ـ اصل . ٤ ـ تا بانقطاع ـ م. ما بانقطاع ـ ط . ٥ ـ الاستقرار ـ م ٦ ـ بسبب امر ـ م .

غیر عدم استقرار ، کی مقارن او باشد عـدم استقرار ، جون حرکت ، و غیر آن ، بس محتاج نشویم بآنك بگوئیم کی یوم متـأخرست ازامس ، ـ جه نفس مفهوم ایشان مشتمل است بر معنی این تأخر ، ـ بخلاف عدم ، و وجود ، و غیر ایشان .

واگر آنج ما گفتیم تعریفی بوذی حدّی یارسمی زمانرا ، ـ لازم آمذی کی زمانرا[1] [درحدّ نفس او گرفته بودندی جه ممکن نیست تصور معیّت وقبلیّت ، وبعدّیت ، ـ الاّ با تصور زمان] بس قبلیّت وبعدّیت در تعریف زمان نباید گرفت . وهم جنین حرکت سریعه ، وبطیئه ، کی در تنبیـه اول مذکوراند ممکن نباشد اخذ ایشان در تعریف زمان ، ـ جه حرکت سریعه آن است کی قطع مسافت اطول کند در زمانی مساوی ، یا اقصر ، و قطع مسافت مساوی کند در زمان اقصر ، و بطیئه بر خلاف این باشـد . ـ بس زمان مأخوذ است در تعریف ایشان . بل آنج گفتند تا اینجا جاری مجری منبّهات است ، بر حقیقت زمان .

وقبلیّت وبعدّیت را جون فراگیرند ازان روی کی واقع شوند در زمانی معیّن ، حکم ایشان حکم غیر ایشان باشد درلحوق قبلیّتی و بعدّیتی دیگر ، ـ کی ذهن اعتبار ایشان کند بزمان ، ومنقطع نشوذ آن الاّ بانقطاع اعتبار ذهنی . و ایشان هر دو اضافی اند ، وواجب باشد کی وجود معروض ایشان در عقل مع باشد ، نه آنك در خارج مع باشد ، وایشان از امور اعتباری اند ـ نه خارجی ، ومختّص بیستند بزمانی دون زمانی ، بل کی تعقل ایشان درجمیع ازمنه صحیح است . وجون ثابت شد کی قبلی باشد ابعد از قبلی ، واقرب ازقبلی ، بس قبلیّات را مقداری باشد ، واوغیر ثابت است جنانك شناختی ، بس مقدار جوهری یامقدار هیئتی نباشذ کی تصور ثبات ایشان توان[2] کرد ، بس او مقدار هیئتی باشذ ـ کی ثبات او متصور نباشذ ، وآن **حرکت** است .

---

۱ ـ زمانرا رمانی بوذی ـ اصل . ۲ ـ نتوان ـ م .

بس ماهیّت زمان آن است، کی او مقدار حرکت است ـ نه از جهت مسافت ، بل از جهت متقدّم و متأخر ، کی مجتمع نشوند ، و تو میدانی ، از تأخیر کردن تو امری را ، جون مؤدّی شود بفوات . ـ آنك تقدیم آن متضمن آن بوذ کی امر مائی فوت شد از تو ، و آن فائت **زمان** است . و میدانی کی او مقدار حرکت است ، بسبب تفاوت و عدم ثبات ، کی می بینی . و فطرت سلیمه مستغنی است باین ، در اثبات زمان ، و بیان ماهیّت او از جمیع آنج گذشت ، از تنبیهاب برایشان . و هر کس کی باین مستغنی نشوذ لابد باشد اورا از تنبیهات سابقه ، و دیگر گاه[1] باشد کی تعبیر از زمان باین کنند : کی زمان اعتبار تقدّم ، و تأخر ، و قبلیّت و بعدّیت است ، در امور موجوده ، و مقدّرهٔ در وهم . و اعتبار قبلیّت و بعدّیت بنسبت با آنِ وَهمیِ دفعی کنند ، و زمانی کی در حوالی اوست از اجزاء ماضی ناو بَعد باشد و اَبعد ، قبل ، و مستقبل ، بخلاف این باشد .

وزمانرا مبدأ(ی) زمانی نیست ـ، والاّ اورا قبلی بوذی کی مجتمع شدی با بعد او ، و آن قبل نفس عدم نیست ، و نه امری ثابت ، کی مجتمع شود باآو ـ بجهت آنج گذشت ، بس او نیز قبلیّتی[2] زمانی باشد ، [بس بیش از جمیع زمان زمانی باشد] و این محال است، و بمثل این و قریب بآن روشن شوذ کی زمانرا مقطعی زمانی نباشد ، جه لازم آید کی اورا بعدی باشد ، و بعد او عدم او نیست ، ـ جه عدم شاید کی قبل باشد ، و نه شیٔ ثابت جنانك از بیش رفت ، بس لازم آید کی بعد از جمیع زمان جیزی ازو باشد ، بس منقطع نشده باشذ آنج فرض کرده اند ، کی منقطع شده است ، هذا خلفٌ . وازینجا لازم نیاید کی زمان واجب لذاته باشد ، جه این وقتی لازم آمذی کی از فرض عدم او کیف کان محال لازم آمذی ، امّا جون لزوم محال ازفرض عدم اوست بیش از ثبوت او ، یا بعد از ثبوت او ، لامطلقا ، لازم نیایذ وجوب او بذاته .

---

۱ ـ دیگر بگاه ـ اصل . ۲ ـ نه قبلیتی ـ اصل .

وآن درزمان جون نقطه است در خط ، واوطرفی موهوم است ـ میان ماضی ، و مستقبل ، کی باو اجزاء زمان متّصل می شود ـ بعضی ، ببعضی . وجون زمان را طرفی نیست ، بس این آنرا وجود نباشد ، ـ الاّ درذهن . وهمچنانك نقطه مقوّم خط نیست ، همچنین **آن** مقوّم[1] زمان نیست ، و زود باشد کی تحقیق این بکنی فیما بعد ، بس او عرضی باشد حالّ در زمان ، کی حدّ مشترك باشد میان ماضی او ، و مستقبل او . و ماضی معدوم نیست مطلقا ، بل کی اومعدوم است درمستقبل ، ومستقبل معدوم است در ماضی ، و هر دو معدوم اند در آن . ومسافت بتنها سبب تقدّم وتأخّری کی در زمان است نیست ، ـ والاّ درمسافت واحده واقع نشدی حرکت متقدّم ، و متأخّر بتعاوُد ، بل کی مسافت رامدخل مّائی است درین ، و آن ظاهر است .

وقسمت زمان کرده اند باجرائی: از سنین ، و شهور ، و ایّام ، و ساعات ، وغیر آن . واجزاء زمان دائم جزئیات زمان مطلق باشد .

وهیچ جزو مفروض از زمان ، متقدم شود بر جزوی دیگر ازو ، تقدمی[2] زمانی بل کی متقدم باشد بروبطبع ، و سابق ازیشان شرطی باشد معدّ لاحق را ، جه تو زود باشد کی بدانی کی حرکات سبب حدوث حادثات است ، وحرکت حادث است و هر حادثی(را) علت حدوثی باشد از حرکات ، بس حرکت همجنین باشد ، بس تقدم جزوی از حرکت بر جزوی دیگر طبعی باشد ، نه زمانی ، وهیچ بعض از اجزاء حرکت اولی نیست بعلّیّت از بعضی ، بحسب ماهیت حرکت ، بل کی اولویت بحسب امری خارج است از فاعلی محرك ، وقابلی کی اجزاء مسافت است . وتعیّن مراو بتقدم طبیعی بسبب فاعل باشد ، وجزوی دیگر ازمسافت ، ووصول بآن جزو نیز بسبب مسافت است ، و جزئی دیگر .

ومعیّت آنچ در زمان است با زمان غیر معیّت دو جیزست کی

---

۱ - مقسوم ـ م .   ۲ ـ تقدم ـ م .

در زمانی واحد واقع شوند ، جه **اول** اقتضاء نسبت واحده کند[1] جیزی را کی غیر زمان است با زمان ، و آن نسبت مَتی ذٰلِك الشّیْ باشد ، و **ثانی** اقتضاء دو نسبت کند کی مشترك باشند در یك مسوب الیه کی و احدست بعدد ، و آن زمان ما است .

وجنانك تقدیر حرکت بزمان کند همجنین تقدیر زمان بحرکت کنند جنانك مِکیال دلالت کند بر مَکیل یکبار ، ومکیل بر مکیال یکبار دیگر ، وهمجنین مسافت دلالت کند بر حرکت ، و حرکت بر مسافت .

وکافی باشد در تحقق زمان حرکتی واحده ، ولکن نه هر حرکتی ، بل حرکتی کی اورا بدایت و نهایت نباشد ، تاحافظ زمان باشد ، وجنانك مقداری کی درجسم موجود است تقدیر جسم میکند ، وتقدیر آنج محاذی وموازی اوست ، جون مقدار مِسطرَه ، همجنین مقدار حرکت واحده ، وآن حرکتیست کی [زمان مقدار اوست تقدیر کنند باو یعنی بمقدار آن حرکت ، سایر حرکات را ، وجنانکه واجب نیست که] آن مقدار کی درمسطره است ، متعلق باشد بمقدِّر ومقدَّر یعنی « ب » تقدیر کننده ، و تقدیر کرده ، همجنین[2] این مقدار کافی باشد در تقدیر اوسائر حرکات را ـ کی او مقدار حرکتی واحده باشد . وبجهت آنك زمان غیر قارّ الذات است هیج جیز ازو حاضر نباشد . و **هرج او علت زمان است** ، خواه تامه وخواه ناقصه ، **درزمان نباشد** ، وبا زمان نباشد ، اَللّٰهُمَّ اِلاّفِی اَلتَوَهُّمْ آنجا کی وهم قیاس این اشیاء بزمانیات کند . و جون گویند سکون در زمان است ، یا مقدّر است بزمان . ـ تجوّز[3] باشد ، بمعنی آنك اگر ساکن متحرك بوذی مقدار حرکت او آن بوذی ، و جسم جون گویند کی درزمان است ، آن از جهت حرکت او باشد .

ونسبت زمان با حرکات ، جون نسبت ذراع است با مدروعات . و اینك او مقدار حرکت است ، امری زاید نیست برحرکت دراعیان ،

---

[1] - کنند ـ اصل . [2] - وهمجنین ـ م . [3] محوّز ـ م .

قائم بحرکت ، بل کی زایدست بحسب اعتبار ذهنی . ازان روی کی ذهن ملاحظه می کند حرکات راکی مشارك اند در آنك حرکت اند[*] ، و مختلف اند در مقادیرشان کی ازمنهٔ ایشان است . وجنانك مقادیر قارّ الذات مشارك اند در مقدارِیت وبعضی زاید بر بعضی وازین لازم نیاید کی بعضی مقادیر زاید شوند بربعضی بامری ورای مقدار، همجنین است حال درزمان بقیاس باحرکت . ـ

وهیج جیز را نسبت بزمان نکنند کی حاصل است درو، الاّ آنك آن جیز از جیزهائی باشد کی در آن تقدم ـ و تأخر ، وماضی ـ ومستقبل وابتدا ـ وانتها ، باشد و آن حرکت است ، یا ذوالحرکه ، ـ جه هر امری زمانی ، اورا متی باشد ، ودرست باشد ، برو انتقال از متی او .

و آنج خارج است ازین اورا با زمان یابند ، نه درزمان ، واین معیت اگر بقیاس ثابتی باشد بغیر ثابتی ، دَهْر باشد ، و اگر بقیاس ثابتی باشد به ثابتی سزاوار تر اسمی کی اورا بآن خوانند سَرْمَدْ باشد . واین کون، اعنی کون ثابت باغیر ثابت ، وثابت با ثابت ، بازاء کون زمانیّات است ، در زمان . ـ بس آن معیّت گوئیا مَتی است ، امور ثابته را . ـ ودر دهر ، و سرمد ، توّهم امتدادی نتوان کرد ، والاّ مقدّر باشد بحرکت ، وزمان جون معلول دهراست ، ودهر جون معلول سرمد ، . جه اگر نه دوام نسبت[1] علل اجسام بوذی بمبادی ایشان ، اجسام را نیافتندی ، ـ فضلاً عن حرکات الأجسام . و اگر نه دوام نسبت زمان بوذی با مبدأ زمان ، زمان متحقق نشدی . ـ و دوام وجود در ماضی **ازل** است ، و دوام وجود در مستقبل **ابد** . ودوام مطلق اعم است از دهر ، وسرمد .

---

۱ ـ بحسب ـ م .

مقالت سیم

از فن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

درآنچ اعتبار نکنند درو از کیفیات کی او کمال جوهریست

واو آن است کی مختص باشد بکمّیّات از کیفیّات ، و آنك اعتبار کند درو کی استعداد ست فحسب . **اما کیفیات مختص بکمیات** آن است کی تصوّر عروض آن نتوان کرد چیزیرا ، الّا بواسطهٔ کمیّت او ، ودرین داخل شوذ آنچ همچنین باشد بر ُمّتـه َو ُجملته ، چون **استقامت، و انحناء** یابعضی از اجزاء آن ، چون **خلقت** ـ کی مرکب است از لون ، وشکـل ، و او همچنین است بسبب آنچ[1] دروست از شکل تنها . و این نوع منقسم میشوذ بآنچ مختصّ باشد بکمیّت متصله ، و آنچ مختص[2] باشد بکمّیّت منفصله .

و مختص **بمتصله** : یا شکل است وحده ، یاغیر او ، و آن غیر : یـا مرکب باشد باشکل ، چون خلقت ، یاغیر مرکب با او ، چون استقامت . **و آنچ مختصّ است بکمیات منفصله .** چون زوجیّت ، وفردیت .

ومعنـی استقامت در خـط ، بوذن اوست بحیثیتی (کی) اگر برو نقطهٔ چند فرض کنند همه بر سمتی واحد باشنـد ، یعنی بعضی ارفع وبعضی أخفض نباشد . و گاه باشد کی تعبیر از خط مستقیم باین کنند کی او آن است کی اجزاء او بعضی بر بعضی منطبق شود ، بر جمیع اوضـاع ، بخـلاف ُمنحنی ، ـ چه شاید کی دوقوس[3] منطبق شوند چون مُقَعَّرِ یکی با ُمحدّبِ دیگری باشد ، و بر غیر این وضع منطبق نشو[ن]ذ . و گاه باشد کی گویند (کی) او اقصر خطی است کی واصل باشد میان دو نقطه ، یا آنك چون هر دو نهایت اورا ثابت کند ، وْ اورا فتل[4] کنند ، وضع او متغیّر نشود . یاآنك وسط او طرف اُو را بپوشاند .

و استواء سطح عبارتیست از آنك کی در جهت طول ، و عرض

---

١ ـ نسبت بآنچه ط . ٢ـ متصّل ـ م . ٣ ـ در قوس ـ اصل ـ م . ٤ ـ فَتْلْ تافتن ریسمان وبگردانیدن ـ کنز ـ فتل ـ م ـ فتل ـ ط .

او ، خطوط مستقیم فرض توان کرد . واستدارت سطح مستوی آن است کی خطی مستدیر برو محیط شود ، کی درداخل آن نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشد ، و کرّیت جسم آنست کی سطحی مستدیر بـاو محیط شود ، بروجهی کی در داخل او نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشند . وتصور دائره بآن کنند کی یکی از دو طرف خطی مستقیم‌را ثابت توهّم کنند و طرف دیگر را بگردانند[1] تا باوضع اول آید و نقطهٔ ثابته **مرکز دائره** باشد . و خطی کی مار[2] باشد بمرکز از محیط بمحیط ، **قطر دائره** (باشد) و تصور **کره** بآن کنند : کی قطر دائرهٔ[3] ثابت توهم کنند[4] ، و نصف دائره را بر آن بگردانند[1] ـ تا باوضع اوّل رسد ، و خطی کی مارّ باشد بمرکز کره از محیط بمحیط آنرا **قطر کره** خوانند . وجون توهم حرکت کره کنیم باثبات قطری از اقطار او ، آن قطر **محور کره** باشد ، ودوطرف او دو **قطب کره** و دائره کی بعد او از هردوقطب کره بعدی واحد باشد مِنْطَقَةُ کره بوذ . و تصور **مخروط** بآنك مثلّثی قائم‌الزاویه را بر اَحدِ ضلعی القائمه بگردانند ـ تا با وضع اوّل رسد . وتصور **اسطوانه** بآنك ذواربعة اضلاعی را بریك ضلع بگردانند ـ تا باوضع خود آید .

وشکل نفس حد جسم ، وحدوداو نیست ، بل کی او هیئتیست کی لازم جسم محدود می شود از آن‌روی کی محدود است . و او حاصل است در جمیع آن محدود ، واگر جه بشرکت حد است ، و مشروط بآن و دائره در خط نیست ، ونه کره درسطح ، واگرجه‌دائره تمام نشود الّا بانعطاف خطی ، وکره تمام‌نمیشود الّا بتقبیب سطحی . واگر دائره در مجّرد خط بوذی استدارت بوذی ، یا تقوّس[5] . و اگر کره‌درسطح بوذی

---

۱ ـ بگردانیم ـ م . ۲ ـ ماباد ـ م . ۳ ـ کره ـ م . ٤ ـ کنیم ـ م .
٥ ـ تقویس ـ م ـ ط .

یا تقعیر بوذی بحسب مایلی جانب تحویف . یا تقبیب بحسب مایلی امر خارج ، بس حق آنست کی کره جسمیست ، نه سطحی ، و دائره سطحی است ، نه خطّی . و زاویه هیئتی است ، کی مقدار را حاصل میشود از آن [1] روی کی او ذو حدیست اکثر من واحد ، کی منتهی شوند بحدّی مشترک . و خلقت شکلیست از آن روی [که در جسمی طبیعی یا صناعی [2] باشد مخصوص بچیزی کی بتوان [3] دید ، بس او حالتی است] کی حاصل میشود از اجتماع لون ـ وشکل ، و باعتبار خلقت شخص را وصف کنند بحسن و قبح ، و آنچ متعلّق از کیفیّات [است] بکم منفصل ، موضوع علم ارثماطیقی است ، و آن مناسب غرض کتاب نیست و اهمال بسیاری کرده ام [از] آنچ بکمّ متّصل تعلّق داشت ـ بعضی باین سبب و بعضی بسبب وضوح ، جون تربیع و تثلیث ، و اشباه ایشان ، و آنچ تعریف کردم اینجا از کمّیّات بعرض بود و مقصود از ذکر آن بذات کیفیاتی بوذ کی متعلق بوذ باو ، جه آنچ من تعریف بآن کردم مفتقر بوذ بآن .

و امّا کیفیّات استعدادی ، بعضی از آن تهیّؤ است قبول اثری را بسهولت ، یا بسرعت ، و آن وهنی طبیعی است جون مِمْرَاضِيَّتْ و لِينْ و آنرا **لاقوت خوانند** و بعضی از آن تهیّؤ است مقاومت و بطوء انفعال را ، جون مِصْحَاحِيَّتْ و صِلَابَتْ ، و او هیئتی است ـ کی جسم بواسطه آن قبول مرض نکند ، و سر از انفعا [ل] باز زند ، نه آنک مریض ، و منغمر نشوذ و آنرا **قوت** خوانند ، و شامل اقسام این دواعی قوت ، و لاقوّت ، آن است کی ایشان استعداداتی [4] اند ـ کی تصور کنند در نفس ـ بقیاس با کمالاتی ، و ایشان اگر جه در نفس [5] خود کمالات باشند ، اما معتبر در ینجا کمالیّت ایشان نیست ، بل معتبر آنست کی ایشان استعداداند کمالی را ،

---

۱ ـ وران ـ اصل . ۲ ـ جسم طبیعی صناعی ـ م . ۳ ـ نتوان ـ ط .
٤ ـ استعدادی ـ م . ٥ـ تفسیر ـ م .

غیرِ ایشان، و بکمال اینجا آن می‌خواهد کی فضیلتی باشد چیزی را یا ملایم باشد او را، بل کی معنی او آن است کی نهایت استعدادیست، لاغیر. و در ین نوع از کیفیات داخل شود بسیاری از کمالات محسوسه، و غیر محسوسه، نه باعتبار کمالیّت ایشان، بل باعتبار اعدادِ ایشان کمال دیگر را.

وقوت انفعال وقت باشد کی مقصور [۱] باشد بر تهیّؤ یك چیز را، چون قوّت [۲] فلك بر قبول حرکت دون السّکون و وقت باشد کی تهیّؤ چیزهائی را باشد کی زیادت باشد بر واحد، چون قوّت حیوان بر حرکت، و سکون، و لکن بدو اعتبار، چنانك از پیش رفت و گاه باشد کی قابل قابلِ شیء باشد بی آنك حافظ او باشد، چون قوّت قبول آب، شکل را، و گاه باشد کی قابل و حافظ باشد معاً، چون قبول حجر شکل را.

و قوّت شدیده چون تأثیراو مشتدّ شود، امتناع او از تأثر مشتدّ شود و هر متأثری قاصر باشد از قوّت آن جسم کی تأثیر در آن میکند، و قوت وقت باشد کی بحیثیّتی باشد کی هر شخص کی اتفاق افتد مصادفت قوّت او را، قوت بعداز آن باقی ماند. و وقت باشد کی نسبت او باهر کدام از اشخاص متساوی باشد، الّا آنك چون مصادف یکی از جمله شد سست شود، بعد از آن نماند. و قوّت را چون فرا گیرند متخصّص بیك چیز، بسببی کی قوت را بآن چیز مخصوص کرده باشد ـ در فرض، یا در اعیان، چون رفع آن یك چیز کنند ـ قوّت برو باطل شود نه آنك قوت از حامل [۳] او باطل شود، بل از [آ]نك قوّت باشد بر آن شخص، از آن روی کی آن معیّن است، و اگر چه قوت در نفس خود باقی باشد.

مقالت چهارم

از فن دوّم از جمله دوّم کی در فلسفه اولی است

در کیفیات محسوسه بحواس ظاهر

محسوس از کیفیات بحسّ ظاهر غنیّ است از تعریف بحد، و رسم،

---

۱ ـ مقصود اصل ـ م. ۲ ـ حوت ـ اصل. ۳ ـ حال ـ ط.

جه هیج جیز اظهار محسوسات نیست ، لیکن[١] بسیار باشد کی محتاج شوند بتنبیه بر مفهوم اسم بعضی از آن . ومنقسم می‌شود بحسب انقسام حواسی کی بآن ایشارا احساس میکنند بینج قسم :

قسم اول ملموسات واز آن دوازده را یاذ کنیم ، حرارت ـ و برودت ، ورطوبت ـ و یبوست ، ولطافت ـ وکثافت ، لزوجت ـ و هشاشت ، وجفاف ـ وبلّت ، و ثقل ـ وخفت .

امّا **حرارت** ازشأن او تفریق مختلفات است ، و جمع مشاکلات . ـ جه او بواسطهٔ تسخین افادت میل مصعدی کند . بس آنج از اجسام[٢] مختلفهٔ در لطافت و کثافت متركب باشد الطف اقبل باشد خفت را ، از حرارت ، جون هوا ، کی قبول او خفت را ، اسرع است از قبول آب آنرا ، کی اسرع است از قبول زمین آنرا . وجون حرارت عمل کند در جسم مرکب ، اقبل مبادرت کند بتصعّد بیش از مبادرت ابطأ ، وابطأ بیش از عاصی ، و متفرق شوذ احسام مختلفة الطبایع کی مرکب از آن حاصل شده بوذ ، آنگاه حاصل شود از حرارت در وقت تفریق اجزاء اجتماع متشاکلات بمقتضی طبایع ایشان ، جون بسائط مرکب شدیدة الالتحام باشد . ـ امّا[٣] اگر التحام ایشان شدید باشد ، ر لطیف ـ و کثیف قریب باشند باعتدال ـ از قوت حرارت حرکتی دوری حادث شود ، جنانك در ذهب ، جه لطیف جون میل می کند بتصعّد کثیف اورا جذب می کند ، بأسفل ، و حرکت ایشان مستدیر می شود . و اگر با شدّتِ التحام لطیف غالب باشد جِدّا بکلّی صاعد شود ، و کثیف را در صحبت خویش ببرد ، والّا آتش تأثیر کند در تسییل آن ، اگر کثیف غالب نباشد جدّا ، واگر غالب باشد قادر نشود بر تسییل آن . این همه وقتی است کی مقترن نشده[٤] باشد بمرکّب صورتی کی مانع جیزی ازین باشد ، یا مقتضی خلاف این ، وتجربت دلالت می کند بر آنك از اسباب حرارت استضائت است ، وحرکت : ومجاورت آتش ، جون قابل جیزی ازین

١ ـ ممکن ـ اصل ـ بمکن ـ م . ٢ ـ اقسام ـ م . ٣ ـ واما ـ م . ٤ ـ شده باشد ـ اصل .

قابل حرارت باشد ، ـ اما اگر قابل حرارت نباشد ، جنین نباشد . و اما بُرُوْدَتْ[1] عدم حرارت نیست ، جه برودت محسوس است بذات ، و هیج از عدم جنین نباشد ، بل کی تقابل میان ایشان تقابل : تضادّست ، و تأثیر او بخلاف تأثیر مقابل اوست .

و **رطوبت** کیفیّتی است کی جسم بآن سهل الشکل[2] باشد بشکل حاوی[3] سهل الترك اورا . **و یبوست** کیفیّتی است کی جسم بآن قابل آن تشکّل باشد و ترك آن ، بعسر .

ولطافت رِقّت قِوَام است . **و کثافت** غلظ آن ، **و لُزُوْجَتْ** سهولت قبول جسم است تشکل را ـ بهرشکلی کی خواهد ، با عُسرِ تفریق آن ، وجون قصد تفریق او کند متّصل ممتد شود ، **و هشاشَتْ** عسر تشکیل و سهولت تفریق است ، **و جفاف** حالتیست جسم را سبب آنك طبیعت نوع او مقتضی رطوبت نباشد ، و نه او ملاصق ذی رطوبتی بوذ ، و **بلّت** حالتیست جسم را ، بسبب [آنکه] ملاصق جسمی رَطب باشد، با آنك طبیعت او مقتضی رطوبت نباشد . **و ثقل** آن است کی جسم بسار حرکت کند بجانب سفل[4]، (و برودت موجب آن است و **خفت** آن است کی جسم باو حرکت کند بجانب علو) و حرارت موجب آن است . و هردو [را] بتجربت شناخته اند ، جه ما تجربه کردیم کی صعود جسم مشتدّ می شود بشدت حرارت او ، و ضعیف می شود بضعف آن . و نزول[5] او ، قوی ، و ضعیف میشوذ ، بحسب حال برودت او ، در شدت ، وضعف ، و اگر نه حرارت اقتضاء تصعید کردی ، و برودت [اقتضاء] خلاف آن ، حال [جنین] نبودی .

قسم ثانی از کیفیات محسوسه مذوقات است . و آنج از بسائط آن می شناسیم نه است ، مرارت ، و حرافت ، و ملوحت ، عُفوصت و حُموضت ،

---

۱ ـ اگر برودت ـ اصل . ۲ ـ التشکیل ـ م . ۳ ـ حادی ـ م . ٤ ـ علو ـ م .
۵ ـ بزوال ـ م .

و.قبض ،و دسومت ،وحلاوت ،وتفاهت[١] و بسیار باشد کی شئ راطعمی باشد
در نفس خود ، لکن بسبب شدّت تکاثف او ، متحلّل نشود ازو جیزی -
کی مخالط لسان شود ،[٢] تا او را دریابد ، آنگاه جون احتیال کنند در
تلطیف اجزاء او ، احساس کنند ازو بطعمی ، جنانك در حدید ، و نحاس
است ، و گاه باشد کی دو طعم در جسم واحد مجتمع شود ، جون مرارت ،
وقبض ، در حضض[٣] ، و آنرا بشاعت خوانند ، وجون ملوحت ، ومرارت
در شوره زمین ، و آنرا زعوقت خوانند . و بسیار باشد کی جمع شود از
کیفیّتی طعمی ، وتأثیری لمسی ، امری واحد ، کی متمیّز نشود در حسّ
جون طعم - و تفریق - با اسخان ، جه از آن حرافت حاصل شوذ ، یا بی
اسخان ، و ایشان ایجاب حموضت کنند ، وجون طعم باتکثیف - کی بسیار
باشد کی ایجاب عفوصت کنند . و بسیار باشد کی این سبب باشد از آن
تکثر آنج احساس بآن می کنند از طعوم ، یا از جملهٔ اسباب او باشد ، ومن
نیافته ام وجه حصری طعوم را - در عددی ، نه در نفس امر ، ونه بحسب
آنك ممکن است در حق بشر احساس بآن .

وقسم ثالث مشمومات است ، وایشانرا اسمائی مخصوص نیست ،
الّا ازجهت[٤] موافقت ، و مخالفت ، جنانك گویند رایحهٔ طیّبه ،و رایحهٔ
منتنه[٥] ، واین مختلف شود بحسب اختلاف احوال کسانی ، کی احساس
بآن می کنند ، جه موافق شخصی ، شاید کی مخالف دیگری باشد . یاازجهت
آنج مقترن شود بمشمومات ، جنانك گویند رائِحَةٌ حُلْوَةٌ اَوْ حَامِضَةٌ
واین را وجه حصری نمی دانم[٦] .

---

١ - تکاهت - اصل . ٢ - وتا - اصل . ٣ - حضض بضمّتین و قد تفتح العین و بالضادین و قیل بطائین وقیل بضاد ثم طاء عصارهٔ درختیست معروف که بشیرازی هلال گویند ، وآن انواع است : مکی ، وهندی ، ومشهدی ، بهترین آن جهت ورمهامکی بود ، وجهت موی هندی و در هندی تحلیل و قبض کمتر ار مکی بود (رجوع کنید بقانون - وبحرالجواهر واختیارات بدیعی - وشرح قاموس . ٤ - آنك اصل علاوه دارد . ٥ - منقنه - اصل . ٦ - لازم نمی‌دانم - م .

وقسم رابع مسموعات است ، و آن اصوات، وحروف اند، وسببی کی مامی یابیم[1] کی محدث ایشان است تَموّج جسمِ سَیّالِ رَطْب است ، جون آب ، وهوا . و مراد از تموّج : حرکتی انتقالی نیست از آبی ، وهوائی واحد، بعینه ،بل کی او امریست کی حاصل میشوذ از صَدْمی ـ بَعدِ صَدْمی[2] و سکونی ـ بعد سکونی . و سبب تموّج ، امساسی ـ عنیف است کی او قرع است ، یاتفریقی ـ عنیف ـ کی او قلع است ، امّا قَرْع : محوج آب ، و هواست ، بآنك منقلب[3] شود از مسافتی کی قارع سلوك آن کرده است بهر دو جنبهٔ او بعنفی شدید ، وهمجنین قَلْع ، وازیشان هردو لازم آیذ انقباد متباعد از یشان : شکل [و] ، تموج را [که] واقع اند آنجا . ومتوقف است احساس ما بصوت ، در آنج آزموذیم ، و اگرجه جایر باشد کی شرط مطلق نباشد : بر وصول هوائی کی حامل آن باشد بِصماخ ، جه میان [میل] می کند ازجانبی بجانبی ، در وقت هبوب ریاح ، و هرکس کی انبوبه درار را فراگیرذ ، ویکی از دو طرف آن بدهان خود نهد و طرف دیگر بر صُماخِ انسانی ، و سخن گوید در آن انبوبه بصوتی عالی، آن انسان بشنوذ دون الحاضرین . وجون انسانی را از دور بینیم کی تَبَرْ بر جوبی میزنـد ، ضربه را بیش از سماع صوت بینیم .

و صوت : نفس قرع ، یاقلع نیست ، جه ایشان هردو [در] نفس خویش مختلف اند ، باآنك مافهم صوت میکنیم ، بی حاجتی بتعقّل قرع یا قلع ، یا ایشان را مدخلی باشد در آن ، و دیگر ایشان را هردو ببصر و غیره ، ادراك میکنند ، و صوت ادراك نکنند ، الاّ بسمع . و دیگر صوت باقی میماند بعداز فوات ایشان . و خافی نباشد بر تو ازین فر(و)ق کی صوت غیر[4] حرکت ، و تموّج است ، و اگرصوت امری بوذی کی

---

[1] ـ میدانیم ط . [2] ـ صَدْمْ زدن ودوجیز را بهم وا کوفتن کنز . [3] ـ منقلب ـ ط .
[4] ـ صورت غیر ـ م ـ .

حاصل نشدی الاّ در صماخ ، جون صوت را[1] بشنیدیمی جهت آن ندانستیمی ، و نه آنك از قریب است ، یا از بعید ، - بمجرّد سماع ، نه از ابصار تموّج ، یا (ا)ستدلال بجهارتْ ، - و خفاتتِ صوت ، بر قرب ، و بعد او ، بس او حادث است در جهت او خارج الأُذُن .

و اما صدا[2] حاصل میشوذ از انعکاس هواء متموج ، (و) از مصادمی عالی ، جون جبلی ، یا حائطی ، بر وجهی کی تقطیعات حروف در آن هوا محفوظ ماند اگر درو حاصل باشد . و دور نیست کی هر صوتی[3] را صدائی باشد ، نزد هر مصادمی ، ولکن در بیوت[4] شاید ، کی شعور بانعکاس واقع نشوذ بسبب قرب مسافت ، بس احساس نکند بتفاوت زمان صوت ، و زمان عکس آن . و ازین است کی صوت مغنّی در خانه قوی تر از آن باشد کی در صحرا . و موجب صدا اگر املس باشد صدا زمانی ثابت ماند ، بسبب تعاقب انعکاس - بتعاقب اندفاع .

و هوا اگر جنان باشد کی متشکل شوذ بمقاطع حروف این او را از آن روی باشد کی[5] او هواست مطلقا ، و هر جگونه کی باشد ، جه هوا حافظ شکل نیست ، و او سریع الالتیام و التّشوّش[6] است بادنی سببی ، بل اگر جنین باشد کی متشکل شود بمقاطع حروف ، آن بسببی باشد کی غایب باشد از ما ، کی موجب حفظ آن تقطیعات باشد . و اگر جنین نباشد متشکل نشوذ بآن مقاطع ، و تشکّل او بآن مقاطع شرط نباشد در حدوث حرفی ، یا صوتی . و جایز باشد [که] تموّج سیّال ، و توسط آن شرط نباشد در حصول صوت ، و حرف ، بر هر حالی ، بل بر وجهی مخصوص ، جون حال تعلق نفس ببدن بر وجهی کی نفس بر آن است درین آن ، و اگر جه جایزست کی شرط نباشد علی وَجهٍ آخر او وجوهٍ اُخری ، و جایز باشد نیز کی بعضی اصوات بعلّتی

---

۱ - و - م . ۲ - کذافی النسخ الثلث - ودر شرح قاموس گوید « صدی آن چیزیستکه بر میگرداند او را کوه بر صدّا و آوار کننده » پس این کلمه را یائی دانسته و الف آنرا بشکل یاء نوشته است . ۳ - صورتی م - ط . ٤ - ثبوت م - ط . ٥ - کی شد اصل - نباشد - م . ٦ - و تشویش - اصل ، و القشوش - م - ط .

حاصل شود ، و بعضی بعلتی دیگر ، بجهت آنك دانسته ، کی واحد بنوع شاید کی او را علل مختلفه باشد ، وحرف هیئتی است ـ کی عارض صوت میشوذ ، ـ کی بآن هیئت متمیز شوند ازصوتی دیگر ـ کی مثل او باشد در حدّت ، و ثقل ، تمیّزی ۱ در مسموع ، و حروف بامُصوِّته است ، و او آن است کی ابتداء بآن ممکن نباشد یـا صامِتَه واو ماعداء آن است . و گاه باشد کی درین باشد آنچ تمدیداو ممکن نباشد ، جون **با** ، و **تا** ، و **طا** و **دال** ، ونسبت عروض حرف صوت را ، جون نسبت عروض نقطه است ، خط را ، جه متحقّق نمیشوذ ، الّا در اوّل زمان ارسال نَفَسْ ، یا آخر زمان حبس او . وحصر ۲ حروف ، درعددی درنفس امر [یا] بحسب وجدان از آنهائیست کی راهی نیافته‌ام بوجه آن .

و قسم خامس مُبْصَرات است ، و آن الوان است ، و اضواء امّا **الوان** حصر آن درعددی برمن منعذّرست . وسواد ، وبیاض از آن ضدّان اند ، در غایت تباعد . و دور نیست ۳ کی هر جه ما عدا ایشان است یابعضی ٤ از آنچ ماعدا ایشان است ـ از الوان ، از ترکّب ایشان باشد ، بروجوه مخصوصه ٥ . وشك نیست در آنك جون سواد ، وبیاض ، وحمرت ، وصفرت ، و(ضدت ٦) وخضرت را بیك سَحق کنند ، وبیامیزند ، از آن بحسب اختلاف مقادیر مختلطات ، الوان مختلفـه ظاهر شوذ . بس محتمل باشـد کی سایر الوان برین وجه حاصل شده باشـد ، یا هریکی از آن یابعضی ٤ از آن الوان باشند مفرده ، در حقیقت ، نـه درحس فقط . و جایزست کی الوان غیر متناهی (باشد) در نفس امر ، واگرجه اعتبار نکنند کی اختلاف ایشان بشدّت و ضعف ، اختلافی نوعی باشد . ـ اما اگر آنرا جنین اعتبار کنند آنچ گفتیم ظاهر باشد ، لکن بااین جایز باشـذ کی حاصل نشود از آن الّا

---

۱ ـ تمییزی ـ م . ۲ ـ وحرف ـ م . ۳ ـ ودرو ـ اصل . ٤ ـ یابعضی ـ اصل ـ م.
٥ ـ مخلوصه ـ اصل . ٦ ـ کذا والظّ : زرقت.

متناهی. و از الوان بعضی مشرق اند، و قریب بطباع ضوء، جون ارجوانیّت، وفیروزجیّت، وخضرت ناصعه، و حمرت صافیه، و بعضی مظلم، جون غبرت، و کهبت، وعودیّت، و سواد، و امثال آن.

وانفعال بصر از لون ـ جون مانعی نباشد، اگر داخل گیریم در مفهوم لون، ومقوّم آن، بس هیج ازالوان را حصولی در ظلمت نباشد، جه ما در ظلمت آنرا نمی بینیم، واین نه از آنست کی هواء مظلم عایق است از ابصار آن، جه در آن کیفیّتی عایق ازابصار نیست، والّا: کسی کی در غاری مظلم نشستی، و دربیرون غار جسمی مستنیر بوذی آن جسم را ندیذی. ـ بس عدم رؤیت آن بجهت عدم حصول اوست در ظلمت، اگر بر آن تقدیر فرا گیرند. و اگر آن انفعال را مقوّم لون نگیریم، ونه جزوی از مفهوم آن، از آن ببش ازین لازم نیاید، کی ضوء شرط باشد در صحّت آنك او مرئی[۱] باشد، نه در تحقیق او در نفس او، ـ بل کی لازم [نیز] نیاید کی ضوء شرط باشد علی الاطلاق، بل جایز باشد کی این مثل آن باشد ـ کی در شرائط حدوث، وعلل حصول صوت گفتیم.

و گاه باشد کی توهم کند در الوان کی جواهرند، واین خطائیست کی منشاء آن تجویز مفارقت ایشان است، از محالّ ایشان، وقیام ایشان بدات خویش ـ وایشان ایشان باشند، بروجهی کی ممتنع است در انتقال ـ الاعراض، بسبب آنك امتناع آن ـ انتقال، ببدیهه، نمی دانند.

وآنج دلالت میکند [بر] عدم جواز او، آن است: کی [سواد مثلاً] جون مفارق محل باشد: یا ممکن باشد احساس بآن، یا نه اگر ممکن باشد و فرض کنند که] احساس باو کردند، بس باو اشارتی باشد، و او با مقداری باشد، ومفهوم از مقدار غیر مفهوم است از سواد، بجهت تعقّل مقدار

---

۳ ـ امری ـ اصل ـ ط

بی سواد، وجون با مقداری باشد او در جیزی متقدّر باشد ، وجسمانی ، وفرض کرده‌اند کی مجرّد است ، **هذا خلف** . **واگر ممکن نباشد** کی احساس باو کنند ، بس او در نفس خود سواد نباشد ، واین محال است .

وتو بدانی کی اسود جون : ابیض شد ،وماهیّت او،و شکل او ، و وضع او ، و جمیع احوال (او) ، همجنان باشد کی بوذ ، بس سوادزایدبوذه باشذ بر همه . ولاشیٔ محض نیست ، جه ازلاشیٔ حاسّه منفعل نشود . و گاه باشد کی احسام در شکل متّفق باشد ، و در الوان مختـلف ، و اگر لون نفس شکل بوذی جنین نبوذی . و هوا را لـونی محسوس بوذی۱ تا او را شکلی بوذی ، و بمثل ۲ این : ظاهر میشود فرق میان بسیاری از اعراض .

و امّا **اضواء** حقیقت آن ظهور است بصر را ، و مقابل او خفاء مطلق است ، و آن ظلمت است ، و مراتب ضـوء مختلف میشود بشدّت و ضعف ، بحسب مراتب قرب و بعد ، از طرفین .

و گمان برده اند کی **اشعه** : اجسامی‌اند شفّاف ، منفصل (از مضیٔ ، و متّصل) بمستضیٔ ، و آن باطل است ، والاّ بایستی کی اگر دریجهٔ خانه را ناگاه بگرفتندی غایب نشدی . و اگر توهّم بقـاء اجزائی صغار کنند ـ کی ضوء آن زایل شده باشد ، وایشان مظلم نمانده ، بس حسمیّت ایشان غیر ضوء ایشان باشد . واگر اجسام بوذندی ، تعقل اجسام : بی اشعه نبودی و بهبوب و رُکودِ ریاح مختلف شدی ، وخرق افلاك بکردی ، بسبب نفوذ آن دریشان . و متداخل نشدی ۳ باهوا ، یادفع ٤ کردی هوا را ، دفعی عظیم ، کی ظـاهر شدی . و بطبع خود حرکت نکردی الاّ بجهت واحده . واضواء سُرُج بسیارمترا کم شدی تااوراثخنی بیداشدی . وحدس حکم میکند باین ، و امثال این ، برعدم آنك شعاع جسم است .

و **شعاع غیر لون است** ، جه لون را : اگر عبارتی گیرند از نفس

---

۱ ـ و هوا والوانی محسوس بوذی بوذی ـ اصل و هواوالوانی مخصوص بودی ـ م .
۲ ـ و تمثل ـ م . ۳ ـ شدی ـ م ـ ط. ٤ ـ کذا و ط : تا دفع .

ظهور بصر را مطلقا ، باطل شود بنور آفتاب ، کی ظاهرست بصررا ، و بضوء ، جون غالب شود برمثل سبج ۱ ، جه لون او غایب میشود ـ با آنك ظهور او متحقق است بسبب ضوء او . واگر لون را عبارتی گیرند از (ظهور بصررا ـ بروجهی مخصوص ، با آنك نسبت) ظهور سواد و بیاض جون نسبت لونیّت باشد با ایشان در آنك ظهور زائد۲ نیست در اعیان بر نفس سواد ، جنانك لونیت زاید نیست برودر اعیان بس ظهور محمولی عقلی باشد ، و طهور بیاض درخارج نفس بیاض باشد ، بس بایستی کی آنج بیاض او اتمّ بوذی طهور او اتمّ بوذی ، وهم جنین آنج سواد او اتمّ بوذی ، و جنین نیست . جه ما جون عاج را در شعاع وضع کنیم ، و ثلج را در ظلّ ، بمشاهده ادراك می کنیم : کی بیاض ثلج اشدّ ، و اتمّ است از بیاض عاج ، و عاج اَ ْضوَأ و انور ست ، از ثلج ، بس ابیضیّت غیر انوریّت است ، و لون غیر نور۳ . و همجنین آنج سواد او اتمّ است جون وضع کنیم در ظل ، وأنقص در شعاع ، آنج سواد او اشدّ ست نوریت او انقص باشد ، و آنج نوریّت او انقص است سوادیّت او اشدّ . و اگر نقل کنیم آنرا کی در شعاع است بظلّ ، و آنرا کی در ظل است بشعاع ، اتم ، انور شود ـ باتقاء اشدّیت . بس ظهور بصر را غیر لون است ، و اگرجه لون بی او متحقّق نمیشود .

وضوء بعضی از آن اوّل است ، و بعضی ثانی ٤ ، جه ضوئی کی حاصل است از مضیٔ لذاته ، آنرا **ضوء اول** خوانند ، و حاصل ازین ضوء در دیگری ، **ضوء ثانی** . و جون گویند کی ضوء نفوذ کرد ـ در فلان ، یا سریان کرد در فلان ، یا منتقل شد از فلان بفلان ، این همه مجاز باشد . وحقیقت آن حصول ضوء است از مضیٔ بمستضیٔ ، دفعةً بی حرکتی ،

---

۱ ـ شبج ـ ط . ـ شبج (ظ : شبج) مهره های سیاهی است که درسیاهی بدانها مثل میزنند (شرح حکمة الاشراق چاپ طهران ص ۲٦٥) . ۲ ـ رایدست ـ اصل .
۳ ـ ضوء نور ـ اصل . ٤ ـ ازان ثانی ـ ط .

بسبب استحالت استقلال عرض بانتقال ، از بهر آنچ گذشت . و بی انعدامی از مضیٔ ، و این روشن است ، بل بر وجهی کی حصول او در مضیٔ - علت حصول او باشد در آنچ بآن مستضیٔ شده باشد . و **ظلمت مقابل ضوء** نیست ، الاّ عبارتی از عدم ضوء وحسبُ ، چه هرچ او را نوری نیست مظلم است ، - خواه از شأن او آن باشد کی مستنیر[1] شوذ ، و خواه نباشد ، بس محتاج نشود آنچ نور ازو منتفی شده باشد در آنك او مظلم باشد بچیزی دیگر بس تقابل میان نور ، و ظلمت ، بر اصطلاح این کتاب : تقابل ایجاب و سلب باشد . و در اکثر کتبی کی غیر اینست اصطلاح بر آن کرده اند کی : تقابل میان ایشان (تقابل) ملکه و عدم باشد ، بمعنی آنك ظلمت عدم ضوء باشد ، ارچیزی کی از شأن او باشد کی مضیٔ باشد .

وضوء اگر چه ما مشاهدهٔ آن نمی کنیم ، الاّ کی عارض سطح باشد ، اما نفس مفهوم او مانع آن نیست کی او ساری باشد در جمیع جسم ، ظاهر او ، و باطن او ، مانند سَریانِ لون در آن[2] ، چنان کی باطن بآن ظاهر شوذ همچنانك ظاهر بآن ظاهر [می] شود . و اگر مانعی ازین منع کند ، آن امری باشد خارج از مفهوم ، - وازینست کی از قبیل ما یختصّ بالکمّیّات نیست ، و اگر چه بحسب مشاهده و وجدان مختص است بآن و اعتبار باین نیست ، بل اعتبار در آنك کیفیّت مختصّ است بکمّیّت - آنست کی تصور آن نتوان کرد ، الاّ همچنین ، چنانك از بیش رفت . و چون معنی کونُ الشّیءُ مُضیئاً ، کونه ظاهراً للبصر است ، بس هر گاه کی تصور کونه ظاهراً للبصر بکنند تصور کونه مُضیئاً بکنند . خواه : سطح باشد ، یا جسم مادی ، یا غیر ایشان ، بس **ضوء و نور و شعاع** ، بهر عبارت کی خواهی : کمالیست محسوس ، ازان هرچیز کی مُستضیٔ شوذ بآن .

---

۱ - منتشر - م ۲. در آب - م -

مقالت پنجم

از فن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفه اولی است

در انواع کیف کی ایشان را بحس ظاهر در نتوان یافت

از کیفیات غیر محسوسه بحس ظاهر هرج راسخ نیست آنرا **حال** خوانند جون: غضب حلیم و هرج راسخ است ازان **ملکه** گویند جون: صحّت صحاح ۱. وجون گویند فلانرا ملکه‌ایست بر فلان فعل، یاخلق مراد آن نباشد کی ازو آن فعل، یا خلق صادر میشود مثلاً، بل مراد آن باشد کی او بحیثیّتی باشد کی آن ازو صادر شوذ، بی رَوِیّتی، جون **ملکهٔ صناعت**، جه ضارب طنبور روّیت نمی کند در نقره نقره. وهمجنین: **ملکهٔ علم** آن نیست کی معلومات حاضر انسان باشد، بل آن است کی قادر باشد بر احضار معلومات او، بی تَرَوّی و تفکّرِ (ی).

وشك نیست کی این همه هَیآتی باشد کی در نفس بوذ، یا در عقل، و هم جنین حال **صحت**، جه معنی او آن است کی از انسان صادر شوذ افعالی کی از بدن صادر شود باعتدال، بی تعبی، ولامحاله آن بهیئتی باشد در بدن، وگاه باشد کی شیٔ واحد در اوّل حدوث حال باشد، آنگاه او بعینه ملکه گردذ.

و هرج انسان از نفس خود می یابد ازین کیفیات آن غنیّ باشد از تعریف بحد، یا رسم. بل کی گاه باشد کی اشارت باو کنند اشارتی عقلی، بر وجه تعیین او را، و کیفیّت نسبت او بآنج متعلّق شود باو، جون ادراك کی محتاج میشوند در تعیین قدر مشترك ازو میان: احساس، و تخیّل، وتوهّم، وتعقّل جه این همه مشترك اند در آنك ادراك اند، وهر یکی ممتاز از باقی بممیّزی. وهمجنین **لذت والم** بسببت با آنج ایشان بر آن صادق می‌شوند از حالات ملذّه و مؤلمه۲، جه این، و امثال این، از آنها کی از نفوس خویش نمی یابیم۳ آنرا ـ الّا مخلوط بآنج مختص باشذ بهر یکی از یشان،

---

۱ ـ مصحاح ـ ط ـ م. ۲ ـ ومتولّمه ـ م. ۳ ـ می یابیم ـ اصل ـ ط.

و جون نقص۱ آن مخصّصات کنیم ، قدر مشترك مارا حاصل شود ، و امثال این تعریف ، آن ازین‌قبیل باشد .

وجون اینرا شناختی بدان کی کیفیّاتی کی ازشأن ایشان نیست کی [آنرا] احساس کنند بحسّ ظاهر بسیارست ، جنانك‌حصر آن ممکن‌نباشد یامتعذّر باشد ، و آنج یاذ می کنیم حالی ، اهمّ انهاست ، و اهمّ آنها **ادراك** است . و آنج عامّ است سایر ادراکات را وهمه مشترك اند در آن ، آن است : کی حقیقت جیزی حاضر باشد بنفس خوذ ، یا بمثال خود ، نرد۲ آن‌جیزی کی گویند کی‌او مُدرِك۳ است ، و مُشاهِد آن حقیقت باشد آن جیز کیْ بآن مدرك است ، خواه کی مَا بِه‌الادراك ذات اوباشد ، یاآلت او ، وخواه کی مثال منتزع باشد از امری خارجی ، یا حاضر باشد ابتداءً ، و خواه‌منطبع باشد درذات مُدْرِك ، یادر آلت‌او ، یا حاضرباشد بی‌انطباعی و ارتسامی در جیزی .

واگرنه آن بوذی کی بعضی ادراکات بانطباع بوذی ، ممکن نبوذی ما راکی حکم بر معدومی در اعیان کنیم بأحکام وجودی ، جون بسیاری ازمفروضات هندسی ، وغیرآن ، از آنهائی کی‌واقع [نـ] شوذ خواه ممکن باشد و خواه ممتنع ، ــ جه هرجه حکم کنند برو بأحکام وجودی ، او را وجود مائی باشد ، وجون در اعیان نیست ، بس در نفس باشد .

واگرنه آن بوذی کی بعضی از آن بانطباع نبوذی ، علم باری بذات خوذ ، وبهمه اشیاء ، وعلم مابذوات مانیزبانطباع بوذی . واین ازآنهاست کی زوذ باشد کی متحقق شوذ بطلان آن ، در مواضع آن . **وضابط** در ادراکی کی واجب است کی بحصول صورت مُدْرَك در مُدْرِك باشد آن‌است : کی‌ادراکی باشذ غیر دائم ، ذات مدرکه را ، مادام کی موجود باشد ، ومدرك‌بااین‌غایب‌باشذازمدرك ، وحاضرنباشذ نزداو ، جون‌حضور مبصرات : نزدبصر ، و آنج جاری مجری اینست .

---

۱ - نفض - ط - نقض - نسخه . ۲ - تمثال خودبرو - م . ۳ - مذکور - اصل .

ودليل برين آنست: كى جون حاصل شوذ در ما علم بجيزى غائب از ما، بس از آنك آن علم حاصل [ن] بوده باشذ مارا،اگردر ما جيزى حاصل نشوذ، واز ما جيزى زائل نشوذ، بس اين دو حالت قَبْلَ ٱلْعِلْمِ، ومَعَ ٱلْعِلْمِ، متساويان باشد، و جنين نيست. وجايز نيست كى از ما جيزى زايل شوذ، بدو وجه.

يكى آنك مابديهه ميدانيم كى علم تحصيل جيزيست، نه ازالت جيزى.

ودوم آنك اگر زايل صورتى ادراكى باشد، و او حادث است لامحاله، جه[ما] بضرورت ميدانيم كى نفس در مبدأ فطرت خالى بوذ از علوم، آنگاه حاصل‌شد او را، وكلام عايد شوذ درآن صورت ادراكى، و لابد باشد از انتها بادراكى كى عبارت از زوال صورتى ادراكى نباشد. و اگر زايل صورتى ادراكى نباشذ، بس در قوّت‌ما لامحاله ادراك غير متناهى از مدركات باشد: جون اعداد، و اشكال هندسى، و لابد باشد از آنك زايل نزد[1] ادراك هريكى ازآن غير زايل باشدنزد ادراك‌آن ديگر، تامتساوى نشوذ حالتا الأدراك، و ماقبله، بس‌ادراك مااحدى را ازيشان ادراك ما باشد آن ديگر [را]. و جون جنين باشد واجب باشدكى در ما امورى غير متناهى‌باشد بحسب آنك در قوّت ماست ادراك آنرا ازمدركات، وموجود باشند معاً، جه هيج حالى از احوال نباشد الاّ كى ممكن باشد مارا ادراك هر كدام واحدى كى باشد، ازآنها[2] كى درقوّت ماست ادراك آنرا از امور غير متناهى، و اگرنه آن امرى كى بزوال او از ما ادراك كنند آن‌مدرك‌راحاصل بوذى‌در ما، درآن‌حالت‌مارا ممكن نبوذى ادراك آن. جه بمجرد عدم حصول او در ما اگر كافى بوذى در ادراك ما آن مدرك‌را متجدّد در آن حال نبودى، بل كى بيش از آن نيز بوذى. بس كافى نباشد در ادراك الاّ زوال [3] آن بعدازحصول آن، بس واجب باشد

---

١ ـ بود ـ اصل ـ نزداو ـ م. ٢ ـ درانها ـ م. ٣ ـ ط: الا زوال ندارد.

کی حاصل باشد در هروقتی کی در قوت ما ادراك آن مدرك باشذ ، تا ادراك او بزوال آن حاصل شوذ ، وهمچنین جمیع امـوری کی بزوال آن ادراك ماباشد آنچیز راکی مارا ادراك آن باشد ، بس لابد باشد ازوجود جملهٔ آن امور در ما ، (در) هروقتی کی ممکن باشد ماراکی ادراك هرمدرکی کنیم کی مارا باشد کی آنرا ادراك کنیم وآن امور لابدست کی مترتّب باشد درمابترتّب آنچ ادراك کنند بزوال آن ازاعدادو آنچ مشاکل آن باشذ از آنها کی آنرا ترتیبی طبیعی درذات خوذ باشد و تودانستهٔ (کی) وجود مالانهایةله دفعةً واحده باآنك مترتب باشد محال است . بس باطل شذ کی ادراك مذکور بزوال جیزی باشد ازما .

بس بحصول جیزی باشد درما ، وآن شیٔ اگر مطابق مدرَك نباشد ـ بس اینك او ادراك آنست اولی نباشد از آنك ادراك غیر آن باشد ، بس لابد باشد ازمطابقه ، بآن معنی کی ازهرمدرَکی اثری درنفس حاصل شوذ ـ کی مناسب او باشد ، بر وجهی کی اثری کی او ادراك اینست ، او بعینـه اثری نباشد کی اوادراك آن است ، وهمچنین غیر ایشان از آنها کی ازشأن نفس است ادراك آن . واین است مراد بحصول صورت در مدرك .

وبااین روشن شد کی ادراك مجرّد اضافه نیست میان مدرك و مدرك ، ـ جه اضافت استدعاء وجود مضافین کند ، بس مدرك اگر معدوم باشد اضافت باو نمانند ، واگر موجود باشذ در نفس خود ، یا در جبری غایب از ما ، واجب باشد کی ادراك ما آنرا بیش از ادراك مـا باشد آنرا اَللّهُـمَّ اِلّا آنك حادث نشوذ درنفس خود ، یادر آن شیٔ غایب ، اِلّا بِحالَةِ[1] اَلْاِدْراكِ باستعدادی کی حاصل شوذ از التفات مدرك بقوی ـ و آلات[2] . و شک نیست کی این استحضار آن باشد ، بس از آنك معدوم باشد ، بس ادراك نباشد الّا بحضور مُدْرَك ، واین از[3] انهاست کی تحقیق آن ازنفوس خویش بوجدان می یابیم ، بس هیچ سبیلی نباشد[4] بانـکار آن . بل کـی اگر نزاعی

۱ ـ محالة ـ م . ۲ ـ وبآلات ـ م . ۳ ـ آن ـ اصل . ٤ ـ سبیل نیابند ـ اصل .

واقع شود در انطباع باشد ، نه در مجرّد حضور عند المدرِك ، و اگرچه موجود باشد در ما ، بس انطباع متحقّق شد فَضْلاً عَنْ مُجَرَّدِالْحُضُور.
بس بر همه تقادیر ادراك مجرد اضافه مذکوره نباشد ، واگرجه اضافه ضروری باشد در آن .

و اگر ادراك استدعاء وجود مُدْرَك درخارج بکردی ـ بعضی از ادراکات جهل نبوذی ، جه جهل آن است کی صورت ذهنی ، حقیقت خارجی ، مطابق او نباشد .

وحصول شیْ شیْ را بر معانی متعدّد اطلاق میکنند ، جه حصول جوهر جوهر را غیر حصول جوهرست عرض را ، و غیر حصول عرض است عرض را ، وجوهررا . وهمجنین حصول هریکی ازصورت ، وماده ، و جسم آن دیگر[۱] را . وهمجنین حصول هریکی ازحاضر و محضور عندَه صاحبش را . **وحصول ادراکی** معلوم است مارا بوحدان ، ومتحقق است کی او حصول است ما را ، واگر جه عاجز میشویم از تعبیر ازخصوصیت او ـ بغیر اینك (کی)او ادراك است یا علم ، یا شعور بشیْ ،یا احاطت بکنه آن ، یا آنج جاری مجری این عبارات باشد ، درهر لغتی . و اگرمراد بادراك مطلق حصول بوذی کیف کان ، بس هرجیز کی اورا جیری حاصل شدی[۲] مدرك آن بوذی ، تا جدار لون خوذ را . وهر گاه کی بدانستیمی حصول جیری جیزی را ، جرم کردیمی بآنك مدرِك اوست ، و این جنین نیست .

واز شرط مدرَك نیست کی مغایر مدرِك باشد ، و الاّ ما ادراك ذوات خود نکردیمی ، و این بر خلاف ایجادست ، جه موجد شیْ واجب است کی مغایر آن شیْ باشد ، وزوذ باشد کی تحقیق کنی کی علم ما بذات ما، ذات ماست، وهمجنین علم ما ، بعلم[ما][۳] بذات ما. ـ و هَلُمَّ جَرّاً،

---

۱ ـ ط بی : دیگر . ۲ ـ نشدی ـ اصل . ۳ ـ اصل ـ ط بی : ما .

و اگر جه مغایرت بنوعی از اعتبار واقع است و آن کافیست در حصول جیزی جیزی را ، و اضافت او بآن . وحصول ادراکی آلت مدرِك را تنها نیست بدون نفس مدرِك ، بل آنج بآلت ادراك کند صورت مدرَك حاصل باشد مدرك را ، بسبب حصول آن آلت اورا . واین کی صورت مدرك است غیر آن است کی آنج این صورت اوست مدرَك باشد ، بواسطهٔ صورت ، جه گاه باشد کی عارض ادراك شود کی مدرك شود باختلاف اعتبار .

و واجب است کی علم متغیّر شود بتغیّر معلوم ، جه او مطابق آن است . وهرج مطابق جیزی [باشد] بوجهی ممکن نباشد کی مطابق جیزی باشد کی مخالف اوست ، وازین بدانند کی علم بآنك الشّیءُ سیوجَدُ غیرِ[1] علم است بوجود او ، جون موجود شود . وزیادت کنیم آنرا بآنك اگر جنین بوذی ، هر کس کی بدانستی کی جون بامداذ بیاید زید درخانه روذ . بدانستی لامحاله دخول اودرخانه عند مَجیْءِ الغد ، خواه مجیءِ غد بدانستی وخواه ندانستی ، وبجهت آنك علم بآنك الشّیءُ سیوجَد متوقّف نیست کونه کذلك بروجود شیء ، و کونه علماً بوجوده متوقف است بروجود او ، و حاصل قبل از حصول شرط غیر موقوف باشد بر حصول شرط .

وجون ادراك بدون استثبات باشد ، آنرا **شعور** خوانند . وجون وقوف باشد[2] برحصول برتمام معنی حاصل شد ، آنرا **تصور** خوانند . و جون باقی ماند بر وجهی کی اگر استرجاع اوخواهد بعد ازذهاب اوراجع شوذ **حفظ** خوانند . وآن طلب را **تذکر** . وآن وجدان را **ذکر** . وجون مدرِك جیزی را ادراك کند ، واثر آن درنفس اومنحفظ[3] ماند آنگاه دوّم بار او را ادراك کند [و ادراك کند] با آن کی اوست کی اول بار ادراك کرده بوذ ، آنرا **مَعْرِفَتْ** خوانند . وجون تصور معنی ازلفظ مخاطب کنند

---

۱ ـ غیره ـ اصل . ۲ ـ طبی : باشد . ۳ ـ متحفّظ ـ ط .

آنرا **فقه وفهم** خوانند . و افهام ، و بیان : ایصال معنی باشد بلفظ ـ بفهم سامع . **وصدق** آنست کی حکم تو بجیزی بر جیزی : خواه اثبات ، وخواه نفی ، مطابق آن باشد کی در نفس امرست و **تصدیق** اعتراف است باین **مطابقه** .

و **علم** اعتقادست بآنك شیٔ جنین است ، وممکن نیست کی جنین نباشد ، جون آن اعتقاد بسبب واسطهٔ باشد کی ایجاب آن کرده باشد ، و آن شیٔ در نفس خوذهم جنان باشد . وگاه باشد کی علم را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بحدِّ تامّ . وگاه باشذ کی اطلاق کنند اورا بر ادراك کیف کان .

و **عقل** اعتقادیست بآنك شیٔ جنین است ـ با اعتقاد آنك ممکن نباشذ کی جنین نباشد طبعاً ، بی واسطهٔ : جون اعتقاد مبادی[1] اول براهین را. وگاه باشذ کی **عقل** را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بذات خود . بی تحدیدی ، جون تصوّر مبادی اولی حدود را . وگاه باشد کی بر معانی دیگر اطلاق کنند ، ودراینجا مارا احاجت بذکر آن نیست، وزوذ باشد کی «ذکر» بعضی از آن بیاید .

وذهن قوتیست نفس را ٌمعدّ اکتساب آراء را . و **ذکاء** شدّت قوت ذهنی است . ودر منطق گذشت شرح اموری کی شرح آن تعلق باین موضع داشت ، جون فکر ، و حدس ، وظنّ و غیر آن . بس حاجت نباشد بتکریر آن ـ درین موضع .

وادراکات بحسب مراتب اینسان در تجرید از مادّه منقسم می شوذ بجهار قسم : احساس ، و تخیّل ، و توّهم ، وتعقّل .

احساس اخذ صورت باشد از مادّه ـ ولکن با لواحق مادّی ، وباوقوع نسبتی میان لواحق ومادّه ، کی جون آن نسبت زایل شوذ آن اخذ باطل شود ، جون ابصار تو زید را ، جه حس اورا درنمی یابد الاّ مغمور بغواشی غریب از

---

[1] - ومبادی - اصل .

ماهیّت او ، کی اگر زایل کند ازو تأثیر نکند در کُنه انسانیّت او ، مثل أینی ، ووضعی ، و کیفی ، ومقداری ـ بعینه کی اگر غیر آن بدل آن فرض کنند ، همان انسان باشد ، ودر نیابد اورا الاّ بعلاقهٔ وضعی میان حسّ او و مادّهٔ او ، [و] ازینست کی اگر زایل شوذ اورا ادراك نکنی ، پس او مشروط است بحضور ماده ، و اکتناف هیآت ، و آنك مدرَك جزویّ باشد .

و تخیل تجرید صورت منتزع از ماده بوذ ، تجریدی بیشتر ، ـ حه خیال اورا از مادّه فرا میگیرذ ـ بروجهی کی محتاج نمی شوذ بوجود مادّه ، بل کی حون ماده باطل شود ، یا غایب شوذ ، صورت ثابت باشد درو ، [و] لکن غیر مجرد[1] از لواحق مادّی ، وازینست کی صور درخیال بر حسب صور محسوسه است ، از تقدیری ، وتکیّفی ، ووضعی . وهیچ فرق نیست میان ایشان ، الاّ عدم احتیاج بحضور ماده ، لاغیر . و این هم چنان باشد کی تمثّل کردن تو صورت[2] زیدرا ـ کی دیده باشی او را مثلاً ، جون غایب شوذ از تو .

و توهم در یافتن معانی است کی درذوات خویش مادی نیستند ، واگر چه عارض ایشان می‌شوذ کی درمادهٔ باشند ، جون خیر ، و شرّ ، و موافق ، ومخالف ، و آنچ مشابه ایشان‌است . واگر اینها درذوات خویش مادّی بودندی ، عارض نشدندی ، الاّ جسم را . **ووهم** اگرچه ادراك اینها میکند ، الاّ آنك ادراك ایشان نمی تواند کرد ، الاّ مخصوص بشیٔ جزوی کی موجود باشد درماده وبقیاس باآن ، وبمشارکت خیال درآن ، وآن‌همچون ادراك گوسفندست عداوت گرگ‌را ، وصداقت وَلد .

و تعقل اخذ صورتست مُبرّا ازمادّه ، وازجمیع علائق مادّه تبرئه از جمیع وجوه . پس اگر مدرك متجرّد باشد بدات خود از ماده او را فرا گیری جنانك اوبر[و]ست درنفس خوذ . واگرموجود باشد درماده ـ

---

۱ ـ تجرد ـ اصل . ۲ ـ برصورت اصل.

بسبب آنك ۱ وجود او مادّی باشد ، یا بسبب آنك عارض ایشان شود کی در مادّه باشند . انزاع کنی تو آنرا از مـادّه ، واز لواحق آن ، نزعی کلّی ، جون افراز صورت انسانی مثلاً ــ ازهر کمّی ، و کیفی ، واینی ، ووضعی مادّی ، بر وجهی کی صالح شوذ کی اطلاق او کنـد بر جملهٔ جیزهائی کـی ایشان را جیزی از آن باشد .

وجون تعقل کنیم صورتی را ، وایجـاد کنیم آنرا در خـارج ، آن **تعقل فعلی** باشد ، واگر صورت را از موجودات خارجی فراگـیریم آن **تعقل انفعالی** باشد .

وعلم بعضی ازو تفصیلی است ، وبعضی اجمالی . اما **تفصیلی** آنست: کی اشیارا بداند متمایز درعقل ، ومنفصل بعضی از بعضی ، واما **اجمالی** هم جنان باشد کی کسی مسئلهٔ دانست ، آنگاه غـافل [شد] از آن آنـگاه اورا از آن برسیدند ، جه جواب از آن حاصر می شوذ در ذهن او. واین بقوّت محض نیست ، جه بیش او حالتی بسیط حاصل است ، کی مبدأ تفاصیل آن معلومات است ، بس [آن] علم بقوّت نباشـدّ ازهر وجهی ، بل کی علم ۲ بفعل باشـد ازوجهی ، وبقوّت از وجهی دیگر ، و [گوئیا] قوّتیست کی بفعل نزدیکتر از آن است ــ کی قوّتی کی با او آن حالت نباشد.

وهر کس کی انکار حقیّت ۳ قولی کند ، یا عقدی ، سبیل مفاتحهٔ با او آن باشد کی اورا گویند ، (کی) هیچ میدانی کی انکار تو حقّ است یا باطل یا خوذ تو شاکّی در آن . اگر حکم کند بآنك او می داند کی انکار او حق است ، بس اعتراف کرده باشـد بحقیّت علمی ــ فی الجمله ، و همجنین اگر اعتراف کند بآنك انکار او باطل است . واگر بگویذ کی من شاكّ ام ، اورا گویند هیچ میدانی تو [که] شاکّی ، و منکری ، وفهم میکنی از اقاویل جیزی معیّن ، یا نمی دانی این . اگر موافقت کند بر آنك می داند ــ بس اعتراف کرده باشد بعلم مائی ، واگر موافقت نکند برین ، و دعوی کند

---

۱ ــ نسبت آنك ــ اصل . ۲ ــ شیء ــ اصل . ۳ ــ حقیقت ــ م .

کی او ابداً هیچ (جیز) فهم نمیکند ، و نمی داند کی او شكّ می کند ـ یا انکار ، ونه آنك موجودست ـ یامعدوم ، احتجاج با [ا]و ساقط شوذ ، و از استرشاد او مأیوس شوند ـ مادامی کی برین عزیمت باشد . وهیج طریق نباشد با او، الاّ آنك اورا ایلام کنند بدخول نار ، یاضرب ، یاغیر آن ـ ازاینها ـ کی ایلام کند ، جه نار ، ولانار ، نزد او یکیست ، وهمجنین اَلَمْ و لااَلَمْ . ومثل این اگرشاكّ باشددرنفس امر جنانك زعم‌اوست ، باشد کی راه راست یابد[۱] باین قول یااین فعل ، واگر معاندی باشد بسیار باشد کی الم اورا ملجأ گرداند باعتراف بحق ، و باشد کی کسی کی برین رأی باشد نیابند الاّ آنك استحال آن رأی کند بطریق عناد.

ووقوع ادراك بر اصناف ادراکات بتشکیك‌است ، جه‌ادراك قابل شدّت و ضعف است ، نمی بینی کی ادراك ببصر اقوی است از ادراك بخیال ، واگرجه ما ادراك تفاصیل مدرك بخیال می کنیم جون ادراك ما آنرا ببصر ، جه درمشاهده مزید انکشافی‌هست کی‌درتخیّل نیست . وازین است کی تخیّل معشوق ، جون ابصاراونیست. و بعضی از تخیّل اقوی باشد از بعضی . و هم جنین تعقّل درجات او متفاوت اند در قوّت و ضعف .

و تعقّل اقوی است مِنْ حَیْثُ اَلْکَیْفِیَّةِ از اِدْرَاكِ حِسّی ، جه ادراك عقلی خالص است ازشوب باکنه آن ، جه اوادراك حقایق مکتنف بعوارض می کند جنانك هست ، وبکنه آن‌معقول می‌رسد . **وادراك حسی** همه شوب است ، جه او[۲] ادراك‌نمیکند الاّ کیفیّاتی کی قائم باشد بسطوح اجسامی کی حاضر اوست فقط . و **عقلی** نیز اَکثر کمّیّةً است ازحسی، جه عدد تفاصیل عقلی نا متناهی است ، جه اجناس موجودات ، و انواع آن ، و اصناف آن ، وآنج میان ایشان افتد از مناسبات هیج سبیلی بحصر آن نیست و **حسی** محصوراست در عددی اندك ، وآن عدد اگرمتکثّر

---

۱ ـ نیابد ـ م . ۲ ـ اورا ـ اصل .

شوذ ـ (بأشدّ) ـ واضعف باشد ، لاغير ، جون دوحلاوت کی یکی از یشان اشدّ باشد از آن دیگر .

وبر علم مستحیل است انقسام بذات او و بغیر او[۱] ، جه او متعلّق است ببسائط لامحاله ، و این ظاهرست . و بجهت آنك اگر متعلق نشوذ ببسائط متعلق‌شوذ بمرکّبات ، والاّ هیج معلوم‌نباشد اصلا ـ وعلم‌بمرکّبات متوقّف است بر علم باجزاء بسیطهٔ ایشان ، بس متعلّق شذه باشدببسائط، وفرض‌جنان است کی متعلق نیست بآن ، هذا خلف . وجون ثابت شد کی لابدست از تعلّق علم ببسیطی ، بس اگر منقسم[۲] شود جزو او ؛ یامتعلّق شوذ بکلّ ما تعلّقَ به 'کله' یا ببعض آن ، یا بهیج‌جیز[۳] از آن .

اگر متعلّق شود بکلّ‌آن ، بس جزوعلم علم باشد ، وجزو مساوی کل شوذ از آن وجهی کی باو کلّ کلّ است ، و جزو جزو ، هذا خلف .

واگر تعلّق ببعض آن‌گیرد معلوم بسیط مرکّب بوذه باشد ، و هو خلف ایضاً .

و اگر بهیج جیز ازو متعلّق نشوذ ظاهرالفسادست ، جه متصوّر نیست تعلّق کلّ بجیزی با خلوّ هر یکی از اجزاء او ، از تعلّق بآن جیز ، یا ببعضی از آن ، وعند ذلك یقال : کی جون هیج جیز را از اجزاء تعلّقی نباشد [بس مجموع را تعلّقی نباشد] بس مجموع علم نباشد و عند اجتماع الاجزاء اگر علم حاصل نشوذ ، بس آنجا خوذ علم[۴] نبوذه باشذ ، و این خلاف مفروض است .

واگرعنداجتماع الاجزاء علم حاصل شوذ ، **اگر آن علم حاصل منقسم شوذ** کلام عاید شوذ درو، وتسلسل محال لازم آید ، **و اگرمنقسم نشوذ** مطلوب حاصل شوذ . باآنك ببدیهه معلوم است کی صورتی کی مساوی شیٔ واحد باشد ـ از آن روی کی واحدست ـ انقسام‌او ممتنع‌باشد.

---

۱ ـ یا بغیر او ـ م ـ یا غیر او ـ ط .   ۲ ـ متعلق ـ م .   ۳ ـ جزء ـ م .
۴ ـ علم خود ـ ط .

وادراك جزئيات متغيّر گاه باشد کی بروجهی باشد کی متغيّر نشوذ ، وگاه باشذ کی بروجهی باشد کی متغيّر شوذ بتغيّر آن . و کیفیّت آن تورا باین مثال متمثّل شوذ کی تو جون حافظ قصیدهٔ باشی و آن حاضر باشد در ذهن تو دفعةً - جنانك مکتوب است : بیت بیت ، وکلمه کلمه ، این ادراکی باشد آن قصیده را بجمیع تفاصیل آن بروجهی [که] متغيّر نشوذ . وجون بخوانی آن قصیده را کلمهٔ بعد از کلمه و بیتی بس از بیتی بی آنك متمثّل باشد ترا تفاصیل کلمات ، و ابیات آن ، دفعةً واحده ، این ادراکی باشد آن تفاصیل مُدرَکه را اوّلاً بعینها ، ولکن بروجهی کی متغيّر شوذ بتغيّر مدرکات . وهرگاه کی شخص اسناد بشیٔ مشار الیه کند جنانك گوید : زید آنست کی در فلان شهر می باشد ، [یا کسوف آفتاب از این آن باشد - که ما درانیم تا ماهی ، ممکن نباشد حمل او بر کثیرین بس معقول نباشد] بل محسوس باشد ، و علم باو متغيّر باشد و جزوی . وهرگاه کی اسناد نکنند بمشار الیه بوجهٍ من الوجوه ، بل کی بواسطهٔ اسباب آن دانسته باشد جنانك بدانند مقدار میان دو کسوف ۱ باسباب ، علم بآن متغيّر نشوذ، خواه: موجود باشد، و خواه معدوم، وادراك او۲ تعقّلی کلّی باشد . و در ادراك مباحث دیگرست غیر این بعضی از آن در اثناء مباحث مستقبله دیگر بیاید .

و ازین کیفیّات لذّت و اَلم است :

لذت: ادراك ونیلی باشد وصول جیزی را کی عند المدرِك کمال ، و خیر باشد - از آن روی کی او جنان باشد .

والم : ادراك ونیل باشد نیز، ولکن وصول جیزی را کی عند المدرِك آفت ، وشرّ باشد - از آن روی کی او جنان باشد . و **نیل** اصابت ووجدان است ذات شیٔ را ، نه صورتی را کی مساوی شیٔ باشد فقط . جه ادراك لذیذ لذّت نباشد . - الاّ کی ادراک وصول او کنند بملتذّ وحصول آن اورا باعتقاد کمالیّت او و خیریّت او ، خواه : در نفس امر کمال باشد

---

۱ - در کسوف - اصل. ۲ - از - ط .

اورا ، وخیر ، و خواه نباشد . و **کمال** آن است : کی ار شأن او آن است کی شیٔ را باشد . و**خیر** آن است کی مؤثّر باشد بیش او ، و گاه باشد کی شیٔ کمال ، و خیر ، باشد باعتباری ، و غیر ایشان باشد باعتباری دیگر . وهمچنین آفت ، و شرّ ، والتداذ بکمال ، وخیر ، مختصّ است بآن جهتی کی او بآن کمال و خیرست . و باین بشناسند فوائد قیود مذکوره در تعریف الم .

واین دو تعریف ایشان از بهر تمیز قدر مشترك است میان هر حالتی ار حالات مُلذّه و مُؤلِمه ، وحذف آنچ منضمّ است بآن حالات ار مخصّصات ، نه از بهر تعریف ماهیّت ایشان هر دو جه[1] هر دو از آنها اند کی ما ایشانرا عند الحالات المذکوره از نفوس خویش درمی‌یابیم ، بس ایشان مستغنی باشند از تعریف . وجون **لذت** و**الم** تابع شعورند ، بس اگر شعور نباشد ایشان نباشند ، واگر شعور ضعیف باشد ــ ایشان ضعیف باشند .

واز کیفیّات مذکوره حیوة است ، وارادت ، و قدرت .

حیوة : عبارتیست از آنك ذات بحیثیتی باشد کی ممتنع نباشد برو کی بداند ، و بکند . و **ارادت** از آنك فاعل عالم باشد بفعل خوذ ، جون آن علم سبب صدور آن باشد ازو ، باآنك مغلوب ، و مستکره نباشد . و **قدرت** از آنك حیّ بحیثیتی باشد کی فعل و ترك ازو ممکن بوذ بحسب دواعی مختلف . و این قوت اختیاری است . وجون ارادت منجزم شوذ ، و مقترن شوذ باو آنچ باید کی مقترن شوذ در تحصیل و فعل ، و منتفی شوذ آنچ نباید واجب شوذ حصول شیٔ از آن . ومن حیثُ المجموع قوّت باشد بر شیٔ واحد ، و بزمان[3] بر فعل مقدّم نشوذ[4] ، جنانك دانستی وجون این اشیا را داخل نگیرند در مفهوم قدرت ، او بزمان بر فعل مقدّم باشد ، جه هر کس کی او را فطرتی سلیم هست انکار نکند ــ کی او در حال قیام

---

۱ ـ ماهیّت می‌یابیم بس ایشان مستغنی باشند از تعریف . وجون ایشان - اصل علاوه دارد.
۳ ـ وبزبان م . ٤ ـ شوذ ـ اصل.

قادرست بر قعود . و گاه باشد کی قدرت علم باشد بعینه ، و این انگاه باشد کی علم بشئ کافی باشد در صدور او از عالم ، جنانک جون تصوّر رؤیتی[1] کنی کی مایل باشی بآن ، حرکت بعضی از اعضاء تابع آن شوذ. یا تصور امری کنی کی تابع آن شوذ تغیّر وجه تو ، بی استعمال آلتی ، یا اثارت شهوتی کند ، یا شوقی .

واخلاق نیز از جملهٔ این کیفیّات است . **و خلق** ملکهٔ است کی بآن ازنفس افعال صادر (می) شوذ بی تقدم رویّتی . واصول فضائل خلقی سه‌است: شجاعت،وعفّت، وحکمت . ومجموع هرسه **عدالت** است. وهریك را از این سه ، دو طرف افراط و تفریط است ، کی هر دو رذیلت اند ، جون **شجاعت** کی محتوش[2] است بتهوّر ، و جبن . و **عفت** بفجور و خمود ، و **حکمت** بجربزه ، و غباوت . وازین‌فروع بسیارمتفرّع میشوذ، و آنرا احکام بسیارست ، وهمه را در کتب اخلاق مستوفی گفته اند[3] و لایق این مقام بیش از این قدر از آن نیست .

وصحت ومرض از کیفیّات غیرمحسوسه است . **وصحت** عبارتیست از کیفیّتی کی بدن (حیّ) بآن بحیثیّتی باشد کی [ا]فعالی کی لایق باشد باو از[و] سلیم صادر شوذ ، و **مرض** مقابل آنست . و ازین قبیل است‌نیز : فرح ، و غمّ ، و غضب ، وفزع ، و حزن ، و همّ ، و خجل ، و حقد . و این ظاهرست بجهت آنك وجدانی اند . وسببی کی معدّ فرح است آن[ست] کی حامل آن کی‌روح حیوانی‌است، کی متولّد می‌شوذ دردل ، برافضل احوال اوباشد درکم ، وکیف . اما درکم ، بجهت آنك زیادت جوهر در مقدار موجب زیادت قوت باشد ، جه وقتی کی‌بسیارباشد قسطی وافی باقی ماند در مبدأ ، وقسطی وافی انبساطی راکی عند الفرح می باشد، جه طبیعت باندك بخیلی[4] کند و در مبدأ نگاه دارذ و منبسط نشوذ . واما (در) کیف بآنك معتدل باشد درلطافت وغلظ ، وشدید الصفا بوذ و ازین

---

۱ ـ رویّتی ـ م . ۲ ـ محفوف ط . ۳ ـ گفته است ـ اصل . ٤ـ تخیّلی ـ م .

ظاهر شد کی معدّ غمّ یا قلّت روح باشد چنانک در ناقهان و منهوکان بامراض، و مشایخ، یا غلظ روح چنانک سوداویانرا باشد. (و) امّا سبب فاعلی آن اصل در آن تخیّل کمال است ، و کمال راجع است بعلم، و قدرت، ومندرج شوذ دریشان احساس بمحسوسات ملائم، و تمکّن از تحصیل مراد : و استیلا برغیر، و خروج از مؤلم، و تذکّر لذّات، و ازینجا بدانند سبب فاعلی غم را.

و دو امر تابع فرح باشند. یکی: **تقوّی طبیعت**، و تابع آن شوذ اعتدال مزاج روح، وحفظ آن از تحلّل، و کثرت توالّد بدل متحلّل، - و همچنین تابع او شوذ تخلخل روح، و مستعد شوذ انبساط را - بسبب لطف قوام آن. ودوّم **انجذاب غذا** باو بسبب[۱] حرکت او بانبساط - بغیر جهت غذا. وغمّ تابع آن باشد اضداد آنك گفتیم. **و غضب** مصاحب او باشد حرکت روح (بداخل) بخارج دفعةً. **وفزع** مصاحب او باشد حرکت روح بداخل هم‌دفعةً. **وحزن** مندفع شوذ باآن روح بداخل بتدریج، و هم مندفع شوذ با او بدو جهت در یك وقت سبب آنك با او غضبی و حزنی باشد. و **خجل** اول بآن روح منقبض شوذ بباطن، آنگاه بردل صاحبش بگذرد کی در آنك از آن خجل شد چندان ضرری نیست دوم [بار] منبسط شوذ. وآنچ یاذ کرده شد از احوال روح - کی متعلق است باین امور از طریق تجربه، و حدس، شناخته اند[۲] **و حقد**را در تحقق اواعتبار غضبی ثابت کنند، والاّ متقرّر[۳] نشوذ صورت موذی[۴] در خیال ، - و نفس مشتاق نشوذ بانتقام. و اعتبار آنك انتقام در غایت سهولت نباشد، والاّ همچنان باشد کی حاصل، پس شوق بتحصیل آن مستند نشوذ، و ازینست کی حقد با ضعفاء نمی ماند. ونه در غایت صعوبت، و الاّ چون متعذّری باشد، ونفس بآن مشتاق نشوذ، وازینست کی حقد [با] ملوك نمی‌ماند. واقتصار کنیم برین قدراز کلام در کیفیّات[۵]

---

۱ - سبب - م. ۲ - بشناخته اند - م. ۳ - مقترن - اصل. ٤ - مفردی- م. مردی - ط. ٥ - و کیفیات - اصل.

اینجا و شاید کی بعضی از آن کی درین موضع یاذ نکردیم در مستأنف بیاید .

مقالت ششم

از فن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در اضافت

معرفت مضاف بسیط از آن روی کی مضاف بسیط است معرفتی فطری است کی محتاج نشود الاّ بتذکیری و تنبیهی ، و فرق میان او و میان مرکب : آن است کی مرکّب درو جزوی از جنسی دیگر باشد جون : آب جه او جوهری است در نفس خوذ کی اورا ابوّت لاحق شده است ، و جون کیف موافق ، جه فرق است میان آنك گویند کی **كَيْفٌ مُوَافِقٌ لِكَيْفٍ**[1] و میان آنك گویند موافقة کیف[2] جه در اوّل اشارت کرده اند بکیفی مرکّب با اضافتی[3] کی آن [در] موافقت است. و در دوّم باضافتی کی آن موافقت است متخصّص بکیفیّت ، واین **مشابهت** است کی ممتازست بآن تخصّص از **مساواة**- کی موافقت است در کمّیت . و ممکن باشد کی رفع کنند از موافقت در کیفیّت مثلاً تخصّص او بکیفیّت بروجهی کی ذات موافقت بماند ، و مقرون کنند بآن : تخصّص بکمّیّت ، یا غیر آن ، و موافقت همان باشد بعینها ، جه اضافه را جعلی نیست ، و تخصّص اورا - بآنج متخصّص شده است جعلی دیگر بس بتخصّص بموضوع ممتاز می شوذ هر اضافه از اضافهٔ دیگر .

ومعنی این تخصّص آن نیست کی اضافت مخصوصه را عبارتی گیرند از مجموع مرکّب از معروض ، ولاحق او - بروجهی کی نفس معروض ممیّز آن باشد ، بل ممیّز آن تخصّص اوست بـآن . و معنی این تخصّص بتحقیق اضافت اوست باو ، بس ممیّز اضافه اضافه دیگر باشد . واگر نه اضافه از اعتبارات ذهنی بوذی ازین محال لازم آمذی جنانك ازبیش رفت . **واضافت**

---

۱ - الکیف - اصل . ۲ - اصل «موافق کیف» علاوه دارد . ۳ - با اضافی - م .

بهٔ تشخص اقتضاء تشخص اضافه نکند ، جنانك گوئی این زید ، - جه نفس مفهوم آن مانع نیست از حمل بر کثیرین .

و از متضایفین بعضی آن است کی منعکس می شوند رَأساً بِرَأْسٍ جون : اخوّت ، جه هریکی از یشان براذر آن دیگرست . و این نیست کی اخوّتی واحده قائم است بایشان هردو معاً ، بل[1] هریك را اخوّتی دیگرست و ابوّت و بنوّت جنین نیست ، جه یکی ازیشان اَب آن دگرست ، و دیگر اَبِ او نیست ، بل کی اِبن است .

و مضاف[2] حقیقی را لابد بوذ از انعکاس طرفین بتکافؤ . و همجنین مرکّب جون طرفارا برتعادل فراگیرند ، جه آبْ آبِ ابن است ، و اِبْن اِبنِ آب . وجون گویند: سکّان سکّان سفینه است ، - وسرسرِ حیوانیست درست نباشد کی گویند : سفینه سفینهٔ سکّان است ، و حیوانِ حیوانِ سراست ، وتعادل وقتی متحقّق شود کی گویند اَلرَّأْسُ لِذِي ٱلرَّأْسِ[3] وَٱلسُّكَّانُ لِذِي ٱلسُّكَّانِ . واز آنها کی مخل باشد بتعادل ایشان آن است کی یکی را ازیشان بالفعل فراگیرند ، و دیگر را بالقوّه [جه] علم علم باشد بجیزی ، و آن جیز کی معلوم (او) ست اگر خارجی باشد گاه باشد کی اورا یابد ، ولکن نه از آن روی کی او معلومست . و گاه باشد کی اضافت میان دو امر ذهنی باشد ، وذهن ایشانرا حاضر فراگیرد[4] واضافت میان ایشان در ذهن متحصّل شود[5] ، و آن جون متقدم و متأخرست و هرگاه کی یکی از یشان فقط حاضر باشد در خارج لابد باشد از حصول صورت او در ذهن - تا حکم میان ایشان درست باشد . و اضافهٔ مطلقه [بازاء آن اضافهٔ مطلقهٔ] باشد ، جون ابوّت و بنوّت مطلقتین ، وجون حاصل شد موازی او نیز حاصل باشد ، و اضافت امری زائد است بر مفهوم مضافین ، واگر جه امری اعتباری است ، (جه) ابوّت مثلاً اگر

---

١ - هردو مقابل - م - ط . ٢ - مضافت - اصل . ٣ - الذی الرأس - اصل .
٤ - گیرند - اصل . ٥ - نشود - م .

نفس انسانیّت بوذی ، یا نفس آن شخص کی اورا «اب» می گویند، وجود آن شخص اصلاً درست نشذی، الاّ آنك او «اب» بوذی وابن نبودی کی «اب» شذی، بس از آنك نبوذ«ی» بس ابوّت ذات «اب» نیست، و نه انسانیّت او. و جگونه ذات و انسانیّت او باشد ، وابوّت را تعقّل نمی توان کرد ، الاّ با بنوّت و انسانیّت و شخص انسانی را تعقّل می کنند ـ بی آنك قیاس او کنند بینوّتی یا ابنی . و گاه باشد کی محاذاة جسمی جسمی را متجدّ[د] شود و بیش از این متحاذی نبوذه باشند ، واین نیست کی لامحاذاة میان ایشان امری محصّل است ، یا محاذات سلب ـ وعدم او باشد .

وگاه باشد کی اضافت عارض شود جوهر را ، جون اب، وابن ، و کم را ، جون : طویل، وقصیر ، وقلیل ، و کثیر ، و کیف[1] را جون «أحرّ» و «أبرد» ، و اضافت دیگر را جون : اقرب ـ و ابعد و اعلی ـ واسفل، و اقدم ـ واحدث ، و ٱلأَشَدُّ اِنْحِنَاءً و ٱنْتِصاباً ، و ٱلأَعْرَيٰ و ٱلأَكْسيٰ ، وحرکت را جون : اقطع ـ و اصرم ، و ٱلأَشَدُّ تَسَخُّناً ـ و تَبَرُّداً .

و از اقسام تضایف تتالی است ، و تشافع ، و تماسّ ، و تداخل ، واتّصال و التصاق ، و اموری دیگر کی بعضی گذشت ، و بعضی بیاید و هیج حاجتی نیست باستقصاء همه . بس **متتالیان** : دو امر باشند کی میان اوّل و ثانی ایشان جیزی از جنس ایشان نباشد ، خواه متّفق باشند در تمام نوع ، جون خانه وخانه ، وخواه مختلف جو(ن) صفّی از حجر ، وشجر وگاه باشد کی تتالی را تخصیص کنند بدو جسم کی ایشان باین صفت[2] باشند . و **متشافعان** دو امر باشند کی منقسم نشوند ، و میان اوّل و ثانی ایشان جیزی ازنوع ایشان نباشد ، جون نقطهٔ ونقطهٔ ، و**متماسان** آنند کی ذوات ایشان در وضع مختلف باشند ، واطراف ایشان در وضع متّحد . و جون ذوات ایشان باین در وضع[3] متّحد باشند **متداخلان** باشند .

---

۱ ـ کثیف ـ اصل . ۲ ـ ایشان جنین باشند ـ م. ۳ ـ باین دگر وضع ـ م .

متصلان دو جیز باشند کی دو طرف ایشان متلازم باشند جون : دو خط کی محیط باشند بزاویه . و گاه باشد کی اتصال را اطلاق کنند بر معانی دیگر کی حاجتی (نیست) بذکر آنها درین مقام . و **ملتصقان** دو جیز باشند کی احدی ازیشان مماس دیگری باشد بروجهی کی منتقل شوذ بانتقال او .

واز اضافه بعضی آن است کی مسمّاست بأین . ومتی، ووضع، وجده.

واین بوذن شئ است در مکان ، و این همجون بوذن عرض در محل نیست ، جنانك دانستی ، وحقیقی ازو بوذن شئ است درمکان خاص او ـ کی ممکن نباشد کی با او درآن غیر او باشد . وغیر حقیقی ازوجون بوذن شئ در سوق . و عامّ ازو جون بوذن در مکان مطلقا ، وخاص ازو جون بوذن در هوا . و شخصی ازو جون بوذن درین مکان مشار الیه ، و درین تضادست ، جون : فوق ـ واسفل ، واشد ـ واضعف ، **کَالْأَتَمِّ فَوْقِیَّةً مِنْ غَیْرِهِ** .

ومتی بوذن شئ است در زمان ، وحال او در اقسام او حال ماقبل اوست . وگاه باشد کی متی گویند اموری را کی واقع باشند دفعةً ، ولکن این را آنگاه گویند کی ایشان واقع باشند در امری کی اورا تعلّقی بزمان [۱] باشد ، و آن باشتراك است .

ووضع بوذن شئ است بوجهی کی اجزاء او را بعضی با بعضی نسبتی باشد در جهات مختلف ، جون قیام ، وقعود . ووضع گاه باشد کی بقوّت باشد جنانك توهّم قرب دائرهٔ قطب رحا کنند ازقطب ، ونسبت آن با طوق ، وهیچ دائره بالفعل نیست ، و نه وضع ، الاّ بتوهّم . وگاه باشد کی بفعل باشد یا بطبع ، جون وضع زمین ازفلك ، یالا با[ل] طبع جون حال ساکن خانه باخانه . ودر وضع نیز تضادّ باشد ، جون انسانی قائم ، کی پایهاء او بزمین باشد و سر او سوی آسمان ، یا سر او بر زمین باشد

---

۱ ـ بزمانی ـ م .

و پایها او سوی آسمان . و جون استلقاء و انطباح[1] . و همجنین شدّت و ضعف کَالْأَتَمِّ اِسْتِقَامَةً[2] و انْحِنَاءً.

وجده، و گاه باشد کی تعبیر ا[ز آ]ن بملك کنند . و له بودن جسم باشد در محیطی بکل او ، یا ببعض او - بروجهی کی محیط بانتقال محاط به منتقل شوذ. و آن [یا] طبیعی باشد جون : حال حیوان بنسبت باپوست او ، یا غیر طبیعی ، جون تسلّحْ ، و تقمّص ، و تختّم ، و آنج مثل بوذن قوی است نفس را ، وفرس زید را ، و اگر جه اطلاق می کنند بر آن این اسما ، ولکن آن باصطلاحیست غیر این.

و گاه باشد کی این جهار را اعنی أَیْنْ و آن سه دیگر کی بعد ازوست اقسامی گیرند - خارج از اضافت ، باین وجه کی این جهار را اموری گیرند غیر نسبت کی نسبت لازم اوست ، و این خلافی لفظی است . و من برهان بر ثبوت این امور نیافته ام ، و اگر ثابت شوند هیآتی باشند از اقسام کیف ، و اگر جه اضافت عارض ایشان باشد ، بس اینهارا داخل کردن در تحت اضافت اولی باشد و احقّ .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

(در حرکت)

بهترین جیزی کی بآن تعریف ماهیّت حرکت کرده اند آن است کی : **حرکت** خروج شیٔ است ازقوّت بفعل لادفعه . و دیگر آنك **حرکت** هیئتی است کی ثبات آن لذاتها ممتنع است . و **لَادَفْعَةً** زمان نیست، و الّا تعریف حرکت بزمان بوذی کی مُعرّفَ است بحرکت ، و دور لازم آمذی ، بل کی او أمری است کی زمان لازم اوست ، و تصوّر دفعه ، و لا دفعه بدیهی است ، **واز لَا خُرُوْجِ اِلَى ٱلْفِعْلِ دَفْعَةً ، و از امتناع ثبات حرکت**

---

۱ - وانطاح - م . ۲ - استقامت - اصل .

لازم آید ۱ کی او همیشه بوذ «ن» ی باشد ۲ ـ متحرّك را میان مبدئی کی حرکت ازو باشد ـ ومنتهائی کی حرکت باو باشد ـ بروجهی کی هرحدّی کی فرض کنند در آن وسط، متحرّك بیش از آن و بس از آن در آن نبوده باشد، ـ و توسط باین قیود مذکور صورت حرکت است ، و این کی متحرّك متوسّط است نه از آنجهت است کی در خدّیست دون حدّی ، بل از آن جهت است کی بر صفت۳ مذکوره است . و نشاید کی این قول را ایراد کنند در تعریف حرکت ، جه در آن **قبل** ، و **بعد** ـ کی مُعرّف اند بزمان مأخوذست ، وهمچنین **حرکت** ، و **متحرك** ، ولفظ مشترك (کی)۴ **مبدأ** و **منتهاست** ، جه ایشان شاید کی بقوّت باشند ، جنانك درحرکت مستدیر وشاید کی بفعل باشند ، جنانك درحرکت مستقیم ، بس در آ[ن]جند وجه باشد از خطا کی واقع شوذ در تعریفات .

وحرکت امریست ممکن الحصول جسم را ، بس او کمالی باشد جسم را ، لکن او مفارق غیر خوذست از کمالات بآنك اورا هیچ حقیقتی نیست الاّ تأدّی بغیر . و اگر حرکت مطلوب بوذی از بهر (آنك) حرکت است فقط ، حرکات اجسام ، مختلف نشد[ند]ی در جهات ، وغیر آن ، چه آن۵ ترجیح باشد من غیر مرجّح . بس آنجا مطلوبی ممکن الحصول است تا متأدّی شوند بآن ، ومادام کی آن توجه باشد جیزی بقوّت باقی باشد ، جه متحرّك وقتی متحرّك باشد کی بمقصود نرسیده باشد . ومتحرّك جون برحالتی باشد ، واو را حالتی دیگر ممکن باشد ـ بس درو دو امکان باشد : **امکان حصول** بر آن حالت ، و **امکان توجّه** بآن ، وایشان دو کمال اند ، و توجّه ازیشان متقدّم است بر وصول ، و الاّ وصول دفعی باشد ـ نه تدریجی . بس حرکت کمالی (اوّل) باشد جیزی را کی بقوّت است نه از هر وجهی ، بل از جهتی کی (او) باعتبار آن بالقوّه است ، واینجا

---

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ وباشد ـ اصل. ۳ ـ برضعف ـ اصل . ٤ ـ با ـ م .
۵ ـ جنان ـ اصل .

بکمـال آن نمیخواهند کی ملائم (شیٔ) باشد ، جه حرکت شاید کی بغیر ملائم باشد . بل آن میخواهند کی ممکن باشد شیٔ را کیف کان .

و مراد بکمال اوّل نفس توجّه است ،و اگر آنرانیز تعریفی نهند ، حرکت را لازم آید **تَعْرِيفُ ٱلشَّيْءِ بِنَفْسِهِ یا بِمَالَا يُعْرَفُ اِلَّابِهِ اَوْ بِمَاهُوَ اَخْفَي** و دیگر او از قبیل ایضاح و اضحات باشد ، اگر تعریف تعریفی باشد کی بآن تمیّز حرکت خواهند از ما عداء آن ، نه تصوّر ماهیّت آن ، جـه هر عاقلی فرق می کند میـان آنك جسم سـاکن است ـ یا متحرّك ، و اگر نه نمیز ۱ حرکت از ما عدا آن معلوم بودی او را بضرورت ، جبن نبوذی وتنبیه بر تصوّر ماهیّت حرکت بیکی ازدووجه کی اوّل گفتیم کافیست .

و حرکت بشش جیز متعلّق باشد : **مامنه** و آن مبدأ حرکت است . **و ما الیه** و آن منتهاء اوست . و **ماهی فیه** . و **محرك** . و **متحرك** . و **زمان** . وتعلّق حرکتی کی زمان ازوست و او آن حرکت است کی زمان تابع اوست، ومعلول او بزمان، ـ چون تعلّق سایر حرکات بزمان نیست . ـ جه سایر حرکات واقع اند در زمان ، ومقدّرند بآن ، و باشد کی از۲ بعضی وجوه تابع زمان باشد، نه متبوع آن . وانقسام این کون در وسط باْکوَ (ا) ن ـ انقسامیست بحسب فرض و توهّم ، واو در نفس خوذ شیٔ واحد متّصل است ، بر قیاس مسافت ، و زمان ، در آنج فرض می کنند درواز حدود ـ تا ترکّب حرکت از اجزاء لایتجزّی (لازم نیاید ، حه این محال است .

واز آنها کی دلالت می کند بر بطلان این: آن است کی اگر حرکت را جزئی لایتجزّی) بوذی ، سرعت ، و بطوء بتخلّل سکنات بوذی ، و تالی باطل است ، بس مقدم مثل آن باشد . و وجه لزوم آن است کی اگر سریعی و بطیئی حرکت کنند ، وسریع قطع جزئی کند بطیٔ اگر دائماً مثل او قطع کند ـ بس متساوی بوذه باشند ، و اگر اکثر ازو قطـع کند ابطـأ اَسرَع گرذد ، و اگر اقلّ ازو قطـع کند مالا ینقسم منقسم شوذ ، ـ بس

۱ ـ تمییز ـ م . ۲ ـ او ـ اصل .

هیچ دیگر نماند الاّ آنك بطیْ ساکن شوذ ، و این موجب آن است کی نسبت سکون با حرکت جون نسبت بطوء باشد با سرعت .

و امّا بیان بطلان تالی بجهت آنك اگر جنین بوذی سکون در بعضی متحرکات ۱ اضعاف حرکت بوذی در ان ، بس سکون او محسوس بوذی با انك ماادراك آن نمیکنیم ، هذا خلف . ـ و دیگر نیز حون او را مانعی نباشد دراجراء هوا و میل اومتشابه باشد ، بس جرا زمانی میروذ و زمانی می‌ایستد ، واگر درهوا بایستد بنفس خوذ فرو نیاید ، جه وقوف او بسبب بطلان قاسری باشد کی موحب حرکت او باشد ، بس سکون او طبیعی باشد آنجا کی باشد ، ومفارقت نکند ازوالاّ بقاسری ، و جسم ثقیل حون حرکت کند ، و فرض کنند درو تخلّل سکنات ، بس جندانك اثقل باشدتخلّل سکنات اقلّ باشد ، و ثقل زیادت میشود ـ تاسکون زایل شود ، بس حون اضافت کنند آن جیز راکی سکون او رایل شده باشد بجبری کی اثقل ازو باشد سرعت و بطوء حاصل شوذ ـ نه بتخلّل سکنات .

و تابع این توسط باشد حرکت بمعنی قطع جزء جزء را ، و این حرکت متّصلهٔ معقوله است ازمبدأ تامنتهاها . واین حرکت را حصولی در اعیان نیست ، جه متحرك مادام کی بمنتهی نرسیده باشد ، حرکت رابتمام نیابد ، وجون بمنتهی رسید حرکت منقطع شد .

وامّا این توسّط مستمرّ کی مجتمع نمی‌شوذ متقدّم او بامتأخر او ، اورا (و)قوعیست درنفس أمر ـ واگرجه کلیّت متصله او را حصول نباشد الاّ درعقل . وحرکت باین مطابق زمان است ، و از آنجهت کی او میان قوّت وفعل است بس مأخوذ نباشد بامقداری و اتصالی تا۲ زمان مطابق او باشد ، بل کی زمان مطابق او میشوذ از آن روی کی لازم اوست اتصالی ، یاقطعی . و بوقوع این توسط بفعل لازم نیاید از آنك منقضّی ولاحق حاصل نباشد ـ کی حرکت حاصل نباشد مطلقا . آنگاه از نفس تقضّی و لحوق حصولی لازم آید ، جه منقضی آن است کی بوذ ، وفوت شد ، و لاحق آن است کی بصدد ۳ حصول است و آنکس کی دعوی کرده است کی

---

۱ ـ متحرکان ـ اصل . ۲ ـ بان ـ اصل ـ یا ـ م . ۳ ـ بسبب ـ م .

حسم ساکن در حیّزی مثلاً حاصل شود درحیّزی[1] دیگر . بی حرکتی انکار فطریّات کرده است .

وحرکت منقسم میشوذ بآنك مقتضی آن قوّتی باشد جسم را، یاامری خارج ازحسم وقوی او .

و اوّلی را یاشرط کنند درآن کی او بادراك ، و ارادت باشد و این **حرکت ارادی** است ،جون حرکت حیوان، یاشرط نکنند درآن اینرا ، واین **حرکت طبیعی** باشد : خواه قوّت اقتضا آن کند بر وتیرهٔ واحده، حون حرکت حجر نشیب ، وخواه بر وتایر مختلف جون نموّ نبات .

وثانیه **حرکت قسری** باشد اگر متحرك کجزء من المحرّك نباشد ، یامحرك مکان متحرك باشد ، و الاّ **حرکت عرضی** بوذ جون[2] حرکت جالس[3] سفینه بحرکت سفینه .

وحرکت را تصوّر توان کرد در**این** ،جون انتقال ازمکانی بدیگری.

و در **وضع** ، جون حرکت جرمی دائر برمرکز نفس خوذ ، نه برجیزی کی خارج باشد ازو ، جه کلّ او را حرکتی هست و کلّ از مکان خوذ برون نرفت . و آنج جامع حرکت اینی ووضعی است: آن است کی ایشان هردو انتقالی اند بنسبت با امری کی خارج است از جسم ، و هیأت او ،

و در **کمّ** یا ازمقداری بمقداری اکبر ازو ، واین **نُمُوّ** باشد اگر بورود مادّهٔ باشد، و **تَخَلْخُلْ** اگر بدون آن باشد ، یا بمقداری اصغر ازو ، و این **ذُبُولْ** باشد اگر بانفصال مادّه باشد ، و **تَکاثُفْ** اگر جنین نباشد و در **کیف** حون تحرّك جسم ازسواد بیاض، یاازحموضت بحلاوت، شیئاً فشیً بروجه تدریج . و تغیّر درین تصور میتوان کرد بیحرکتی جون علمی وارادتی کی متبدّل شوند بغیر ایشان دفعةً وعقل اگر جه تصوّر حرکتی [می] کند درکم ، و کیف ، امّا در نفس امر حرکت دریشان نیست .

---

۱ ـ چنبری ـ م . ۲ ـ وجون ـ اصل . ۳ ـ ساکن ـ م ـ ط .

جه هریك ازمراتبی کی درین حرکت است بین مامنه، ومااليه، ممتار (ا) ند از آن دیگر بفعل ، بخلاف اُ یوْ نِیْ کی درآن هیج قسمتی[١] نیست و نه امتیازی الاّ بالقوّه ، و نسبت بایون اعتباریست . بس اکر در [کم و] کیف حرکتی باشد وسط بین ما عنه[٢]الحرکه در هردو، ومااليه الحرکه - یاواحد باشد ، یاکثیر اگر واحد باشد حرکت نباشد ، و اگر کثیر باشد - بس آن کثرت خواه اختلافش بنوع باشد ، یا بعدذ یا متناهی باشد ، یاغیر متناهی ، اگر متناهی باشد ترکّب حرکت لازم آید از اموری کی قابل قسمت نباشد ، حه اگر قبول انقسام کنند منقسم شوند بامور متغایره ، و کلام عاید گرذد بهریکی از آن وَهَلُمَّ جَرًّا ، بس آنج فرض کرده بوذند کی متناهیست نامتناهی بوذه باشد ، هذا خلف . وترکّب حرکت از آنج قابل قسمت نباشد باطل است بآنج دانستی، واگر متناهی نباشد باآنك محصور باشد بین حاصرین وممتاز باشد بفعل او نیز باطل است وهم جنین است سخن در حرکت درجوهر، واگرجه خوذ دروحرکت متصوّر نیست بس جسم نرد تبدّل کمیّات برو و استحالت او در کیفیّات - هریك از مراتبی کی میان ایشان است در زمانی یابد ، والاّ تتالی آنات لازم آید ، و درجسم اجزاء لایتجزی ، وزود باشد کی بطلان آن بدانی .

ودیگر حرکت منقسم میشوذ بمستدیره ومستقیمه ومرکّبه ازیشان جون حرکت گردون ، وهریك از ایشان یاسریع باشد [یا] بطیْ .

و دیگر ازحرکات بعضی واحدهٔ بالشّخص[٣] باشد ، وواجب بوذ کی موضوع آن ، و زمان ، و مافیه یکی باشد ، **اماوحدت موضوع** بجهت آنك اگر متعدّد شود حرکتی کی اینرا باشد مغایرباشد بشخص مرحرکتی کی آنرا باشد . **واماوحدت زمان** بجهت استحالت اعادت معدوم بعینه . **واما وحدت مافیه** بجهت آنك ممکن است کی جسمی منتقل شوذ از مکانی بمکانی ، واو با این متحرك باشد بر مرکز نفس خوذ ، حرکتی وضعی -

---

١ - قسمتی - م . ٢ - ماعند - اصل نسخه . منه . ط . ٣ - بالشخص - م .

بروجهی کی ابتدا این‌دوحرکت وانتها ایشان یکی باشد ، بس متّحد شدند موضوع ، و زمان ، بی اتحاد حرکت و وحدت محرك اعتبار نمیکنند ، جه اگر ما تقدیر کنیم محرّکی را کی تحریك جسمی کند و بیش ازانقضا تحریك او یابااو محرکی دیگر را بیابند ، حرکت واحد باشد بالاتصال ، و اگر جه کثیر باشد ، باعتبارتکثّر نسب بمحرّکات ، وبغیر[1] این وجه . ووحدت مبدأ و منتهی کافی نیست ، جه سلوك از احدی بدیگری بطرق[2] بسیار میتواند بوذ ، و لکن وحدت ایشان لازم وحدت امور سه‌گانهٔ مذکور است .

و بعضی از حرکات واحدهٔ بالنوع باشد ، و این متحقق نشوذ الاّ باتحاد مامنه ، وماالیه ، ومافیه . امّا **اتحادمامنه وماالیه** بجهت آنك حرکت از زمین بآسمان مخالف حرکت است از آسمان بزمین ـ بنوع ، با اتحاد مافیه الحرکه ـ وامّا **اتحاد مافیه** بجهت آنك حرکت از نقطهٔ بنقطهٔ دیگر باستقامت مخالف حرکت‌است از آن نقطه بآن دیگرباستدارت ، بااتحاد[3] ایشان درمامنه وماالیه .

و مجرّد جسمیّت مقتضی هیچ حرکتی نیست ، و الاّ دائم بوذی بدوام جسمیّت و وجود جسم ساکن ممتنع بوذی ، جه آنچ بذات باشد زوال آن بعارضی محال باشد . وحرکات مختلف‌نشدندی بسرعت ـ وبطوء واستقامت ـ واستدارت ، و بآنك ازمرکزند ، یا بمرکزند ، یابرمرکزند . بجهت تساوی‌اجسام درطبیعت جسمیّت ، وهرچ مقتضی او مختلف نباشد او مختلف نباشد ، و دیگرجسم از آن روی کی جسم است [ثابت است و هیچ جیز از مقتضی حرکت که غیر ثابت است ثابت نباشد پس جسم از آنروی که جسم است] مقتضی حرکت نباشد ودیگر جسم من حیث‌الجسمیّه[4] متشابه‌الاحوال است ، وآنچ مقتضی حرکت است اقتضا اوشیئاًفشیئاً میکند ، واگر جسم اقتضاء جزواوّل‌ازحرکت کردی آن جزو

---

۱ ـ وتغییر ـ اصل . ۲ ـ بطریق اصل . ۳ ـ باشندازن‌باتحاد ـ اصل . ٤ ـ حیث مکرراست ـ م .

دائم ماندی بدوام علّت او و جزوی کی بعد از وست نیافتندی ، بس حرکت حرکت نبوذی ، هذا خلف .

و هرگاه کی جسم با جمیع ملایمات خویش باشد حرکت نکند ، جه حرکت بجهت طلب ملایم است ، و آنج ملایم نباشد وجود او برعدم او راحج نشوذ بنسبت با اقتضاء ماهیّت جسمی ، بس طبعاً حرکت نکند بسوی او ، بس مقتضی حرکت طبیعت جسم من حیث هی تلك الطبیعه نباشد[١] وجگونه باشد و طبیعت ثابت است ، و حرکت ثابت نیست و حرکتی کی او را طبیعی میگویند بناء آن برمفارقتی غیرطبیعی باشد ، بس طبیعت موجب حرکت باشد بشرطی زاید ، و آن شرط حالتی باشد جسم را غیر طبیعی ، بس علت حرکتی را کی آنرا طبیعی میخوانند دو جزو بود : یکی ثابت و آن طبیعت است ، و دیگر غیر ثابت و آن وصول است بحیثیّات ، و أینیّات غیر ملائم ـ برسبیل تبدّل ، وتجدّد ،[٢] و اگرجه مسافت در نفس خوذ موصول است ، و حرکت طبیعی مبنی[٣] برقسری .

وحرکت از مجرد قوّت شعوری صادر نشود ، والاّ متخلّف[٤] نشدی از آن ، بل لابد باشد از مرجّحی کی ترجیح جانب حرکت کند برجانب سکون تا تحریك از آن صادر شوذ ، و آن **ارادت است، ودواعی مختلف**.

و آن جیز کی محرّك جسم جسم را بتوسّط آن تحریك کند **میل** خوانند ، و وجه افتقار باو درآنج حرکت درو می یابند آن است : کی حرکت خالی نباشد از[٥] حدّی ازسرعت ـ وبطوء و ایشان قابل شدّت و ضعف اند ، ومحرّك واحد جسم را از آن روی کی واحدست جون طبیعت واحده قابل ایشان نباشد ، بس صدور حرکتی معیّنه ازو اولی نباشد الاّ

---

١ ـ من حیث هي تلك این طبیعت نباشد . اصل . ٢ ـ وتجرد ـ م . ٣ ـ منتهی ط . ٤ ـ مختلف ـ اصل . ٥ ـ در ـ اصل .

بامری دیگر ، کی قابل شدت و ضعف باشد ، جنانك حرکت قابل ایشان بوذ در سرعت ، و بطوء . و آن میل است ، و اشتداد و ضعف او بحسب اختلاف جسم باشد در کمیّت ، واندماج اجزاء و انفشاش آن ، و [ر]قّت قوام مافیه الحرکه ، و غلظ آن ، و غیر این . و میل محسوس است در مثل زقّ منفوخ کی مستکن باشد در شیب آب بقسر ، جه در و مدافعتی صاعده هست بی حرکت.

و میل گاه باشد کی طبیعی باشد جون میل حجری کی اورا قسراً در هوا باز دارند . و گاه باشد کی نفسانی باشد جون اعتماد حیوان بر غیر خود . و گاه باشد کی قسری [بود] جون تیری کی بر هوا اندازند . وهیج میلی در جسم نباشد وقتی کی در حیّز طبیعی خوذ باشد ، جه اگر میل باو کند طلب حاصل باشد ، واگر میل ازو کند مطلوب بطبع متروك بطبع بوذ .

و مجتمع نشوذ میل طبیعی ، با میل قسری ، بدو جهت مختلف بذات جه یکی مدافعت است بحیّز طبیعی ، و دیگر مدافعت است از آن ، و مدافعت بشیٔ با مدافعت ار آن جمع نشوذ. اما اجتماع مبدأ ایشان جایزست جه دو سنگ [1] کی بر هوا می اندازند ـ از یدِ واحده ، و قوت واحده ، مختلف میباشند در سرعت ـ و بطوء ـ جون مختلف میباشند در عظم ، و صغر ، و اگر نه مبدأ میل طبیعی معاوِق در أعظم موجود و اقوی بوذی ، اختلاف مذکور نبوذی ، جه ترجیح بوذی من غیر مرجح .

و گاه باشد کی میل طبیعی و قسری جمع شوند بریك جهت : جنانك سنگی را بشیب اندازیم بقوّتی تمام ، جه بر آن تقدیر حرکت سریع تر از آن باشد کی اگر بطبع خود تنها متحرّك بوذی ، ـ و جنانك جایز است اجتماع دو حرکت بدو جهت یکی بذات ، و دیگری بعرض ، همچنین جایز باشد در دو میل ، جون سنگی کی حمّالی آنرا می برذ ، وجنانك مجتمع نمی شوذ در آب حرارت ـ و برودت ، بل کی در و کیفیّتی متوسّط باشد [2] :

---

١ ـ در سنگ ـ اصل ـ م . ٢ ـ بود ـ م .

یا بامیل باحدی از یشان، یاباتعادل ایشان، هم جنین است میل طبیعی و قسری بدو جهت . وهر گاه کی میل طبیعی اقوی باشد ـ جسم خوذ را ازقبول میل قسری اَمنعْ باشد ، و حرکت بمیل قسری اُفترْ ـ واَبطأ باشد . واین نیست کی هرج أبعد باشد از قبول میل قسری میل طبیعی او اقوی باشد ، جه شاید کی آن نه ازجهت میل طبیعی بوذه باشد ، جون‌کاه برگی ، و آنج جاری مجری آن باشد ، جه آنرا بنیتی مستعدّ قبول آن نیست .

وهرج درو مبدأ میل طبیعی نباشد ـ اوحرکت نکند طبعاً ونه قسراً

جه اگر[1] فرض تحرّك او کنند طبعاً ، فرض میل طبیعی لازم آیذ . واگر فرض حرکت او بقاسری کنند ـ قاسر : یا بارادت باشد ـ یا بی ارادت ،ـ جسم یا مطاوعت او بر تحریك مستقیم ـ یا مستدیر کند ، یا مطاوعت نکند . اگر مطاوعت کند لاشك مختلف شوذ برو تأثیر اقوی و اضعف با تساوی در امور خارجی ، و اگر نه آن بوذی کی ضعیف را معاوقة مائی می کردی ـ والاّ تأثیر قویّ وضعیف درو یکی بوذی بی تفاوت . ومعاوقت در جسم بما هو جسم نیست[2] بل کی آن از برای امریست کی بآن بقا می خواهذ بر حال خوذ از مکان طبیعی، ووضع ، واین آن مَبدَأست کی ما در بیان آنیم . واگر مطاوعت قاسر نکند درو معاوقتی باشد . بس درو مبدأ میلی باشد .

و حرکت نفسانی نفس است کی تحدید حال او کند از سرعت وبطوء ، کی متخلّل او باشند بحسب ملاءمت واختلاف دواعی .

و حرکت طبیعی معاوق متفاوت او امری باشد خارج از جسم جون رِقّتِ قوام آنج درآن حرکت میکند وغلظ آن . وممکن نیست کی (از) داخل باشد ، جه طبیعت اقتضاء جیزی و اقتضاء آنج معاوق از آن باشد نکند . وهرگاه کی خارجیّات[3] متّفق شوند معاوقة داخلی بمیل متعیّن شوذ . و هرگاه کی اموردا خلی متّفق شوند معاوقت ازخارج متعیّن شوذ .

---

١ ـ اگر جه ـ م . ٢ ـ ویست ـ اصل . ٣ ـ خارجیان ـ اصل .

وحركت از آن روی کی حرکتاست لذاتها اقتضاء زمانی ١ معیّن نمیکند ، جه حرکت را نیابند الاّ بر حدی ازسرعت و بطوء ، بس حرکت منفرد ازیشان موجود نباشد ، وهرج موجود نباشد اقتضاء شیٔ معیّن نکند بس تعیّن ٢ نباشد الاّ بامری غیر حرکت ، کی آن امر میل است اگر داخلی باشد ، وغیر او اگر خارجی باشد . و جون میل قسری باطل شوذ مبطل او ذات او نباشد ، والاّ خوذ موجود نشدی ، و نه مقسور ، و نه هرهیأتی قارّ در مقسور [و] الاّ مستمرّ نشدی با آن ، و نه حرکت قسری کی معلول قاسراست ، جه او معلول میل است ، و معلول مبطل علّت خوذ نباشد بس مبطل امری باشد ازخارج ـ کی ابطال او کند : یا دفعةً جون مصادمی کی ملاقی او شوذ ، یا بتدریج جون معاوقات آنج در آن حرکت می کند و معاوقت مختلف شوذ برقت قوام ما فیه الحرکه ـ و غلظ آن ، و بحسب آن زمان ثبات میل اندك و بسیار می شوذ بس لایزال معاوق او می شوذ شیئاً فشیٔ ، و منقّص او تا منتعش شوذ ٣ طبیعت ، و متمکّن ٤ گردذ از مقتضاء خود . وجون احساس ببقاء میل میکنند درحالت تسکین ـ بس نفس حرکت نباشد . و جون نزد وصول جسم بحیّز طبیعی [میل] نمی ماند با آنك طبیعت جسم حینئذٍ باقیست ، بس او غیر طبیعت باشد . و تصوّر نتوان کرد وقوع حرکت در آن ، وجون سکون را عبارتی گیرند از: عدم حرکت عَمَّا مِنْ شَأْنِهِ اَنْ یَتَحَرَّكَ ، بس جسم در آن واحد نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، و ازین لازم نیاید کی فی نفسه نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، جنانك لازم نیاید از آنك زید متحرك نباشد در سما ، ونه ساکن در آن ـ کی خالی باشد از حرکت و سکون مطلقا . و این متحرك در جمیع حرکت او اینی واحدست در خارج ، «که» منقسم میشود بآیون متعدّده دروهم ، واوّل قسمت در آن منتهی نشوذ ، وزوذ باشد کی تحقیق این کنی در جسم .

---

١ - ذاتی ـ م . ٢ - معیّن ـ م . ٣ - ومنغّض تامنتقش شود ـم . ٤ ـ وممکن ـ اصل .

ومقابل حركت (مطلق) ـ سكون مطلق بوذ ، ومقابل حركت خاصّ سكون خاصّ ، و سكون لا وجود أيّ حركةٍ كانت نيست (جه هيج متحرّكي نيست) الّا كي سلب كنند ازو ـ در حال حركت او حركات ديگر بسيار .

و تصوّر وجود حركتي نتوان كرد كي اسرع از آن متصوّر نشوذ جه حركت برين تقدير در زمان لايتجزّى افتد ، و الّا واقع در اقلّ از آن زمان اسرع بوذه باشد از آنك فرض كرده اندكي او لانهايت است در سرعت ، هذا خلف . و اين بحسب تصوّر عقلي[1] باشد وامّا در اعيان سرعت و بطوء را دو حدّ ست كي زيادت بريشان[2] در نفس امر ممكن نيست .

وهر حركتي طبيعي او هَرْبي باشد بطبع از حالي ، ولاشك آن حالي غير ملائم باشد ، ولابدّ باشد كي آن حركت بأقربِ طرق بوذ ، و آن برخط مستقيم بوذ ، جه اگر جنين نباشد لازم آيد كي جسم درقصد بمكان طبيعي او عادل باشد ازو ـ از آن جهت كي طالب باشد او را ، بس قصد حينئذٍ بسوى او نبوذه باشد ، بس هر حركت كي مستقيم نباشد طبيعي نباشد ، بس حركت مستدير كي از قاسري نباشد از طبيعت نبوذ .

و ديگر آنچ برين دلالت كند آن است كي ثابت شد كي هر حركتي طبيعي او بجهت هَرْبي است طبيعت را از حالتي غير طبيعي . وطبيعت بيان كرده اندكي با و آن ميخواهند كي فعل باختيار نكند بلكه بتسخير كند ، بس حركات وافاعيل او متفنّن نشوذ ، بس اقتضاء كون[3] در وضعي وهرب ازو معاً نكنند ، بس اگر فرض كنيم كي حركت وضعي بطبيعت است سبب او هَرْب باشد از وضع غير طبيعي ، و مهروب عنه مطلوب نبوذ ، جه اگر مطلوب بوذي مهروب عنه نبودي ، لكن حركت مستدير متوجّه است

---

١ ـ عقلي است ـ م . ٢ ـ برآن ـ م . ٣ ـ اون ـ م .

بآنجا کی هرب ازو بوذه است ، بس او از اختیار وارادت باشد . و جون غیر مختلف باشد بسبب عدم اختلاف دواعی و ار[ا]د(ا)ت باشد .

و اگر مقصود بحرکت مستدیر حصول وضعی متعیّن بوذی آن وضع یابالفعل بوذی ، یالا بالفعل ، و آنچ بفعل نباشد بهیچ وجه تأثیری بالفعل ازو حادث ۱ نشوذ ، و تعیّن او متصور نگردذ ، بس او بفعل باشد و آن فعل: یابحسب وجود خارجی باشد ، یابحسب وجود ذهنی . اگر بحسب وجود خارجی باشد تعیّنات غیر متناهی بفعل نیافتندی ، جه بعضی از آن اولی نبودی کی بفعل آمذی از بعضی دیگر در آنچ حرکت او مستدیرست و اگر آن اوضاع موجود بوذندی بفعل مطلوب نبوذندی . بس این باقی ماند کی متوّهم باشد بحسب ذهن ، و آن توهّم یامؤثّرباشد ـ یاغیر مؤثّر اگر مؤثر نبوذ متساوی بوذ بوذن و نابوذن او بل سبیل او سبیل محاذیات مختلف باشذ کی واجب نبوذ کی جسم از بهر او منقسم بالفعل شوذ ، بل کی توهّم اضعف است از محاذیات ، بس او توهمی باشد مؤثر درحرکت و آن توهم متحرك بوذ و هوالمطلوب . و این وجه محتاج است بمعاضدهٔ حدسی ، و جگونه درست شوذ نزد خداوند فطرت سلیمه کی حرکتی دوری نیابند با آنك هیجیك ازاوضاع اولی نیست ازوضعی جون آنجاسببی مرجّح یکی از اوضاع بر دیگری مثل او نباشد . و آن سبب نیست الاّ توّهمی یا تصوّری .

وحرکت مستقیمه اگر جه جسمی کی باو متحرك است قصدجزئی از مسافت می کند آنگاه می گریزد ازو بدیگری ، لکن نفس توجه باو نفس توجه ازو نیست ، بخلاف حال درحرکت مستدیر . ودیگر متحرك باستقامت میول۲ او متغیّر میشوذ بتشدّد درحرکات طبیعی ، وبضعف در قسری بر اتصال ، بس۳ مقتضی هریکی ازیشان غیر مقتضی آن دگر باشد

---

۱ ـ صادر ـ م . ۲ ـ هیولی ـ م . ۳ ـ بر ـ م .

و تو دانستهٔ کی حال مثل این طبایع مختلف می شود بتقدیر مسافت[۱] ، و این جنین نیست حال حرکت مستدیره . اینست آنج خواستیم کی یاذ کنیم ازاعراض وازینجا شروع کنم درذکر جواهر، وآنج مخصوص باشد بهریك ازیشان ازین اعراض وغیراین ، ان شاء الله واین آخرجملهٔ دوّم است کی در فلسفهٔ اولی است[۲] ....

---

۱ ـ مسافات ـ م ـ ط . ۲ ـ تمّت هذه الجملة بعون الله تعالى و حسن توفيقه فى اوايل شهر محرم الحرام من سنة الف واحد و اربعين هجرية و الحمد لله رب العالمين و صلى الله على محمد وآله الطيبين الطاهرين و سلّم تسليما كثيراً كثيراً طيباً مباركاً وافياً ـ م .

بخش نخستین درة التاج

فهرست مطالب

وتفسیر اغراض جلد سوم در فلسفهٔ اولی

صفحه سطر

فن اول در امور عامه جملهٔ مفهوماترا ، واین هفت مقالت است :

مقالت اول ـ دروجود ـ وعدم واحکام واقسام ایشان .

صفحه سطر

صفحه سطر

۴۷- ۶ - استعمالات : فی ، معانی جامع میان مصادیق آن : چون اضافت ، اشتمال ، طرفیت .

« ۱۱- سه قید که درتفسیر کائن درمحلّ آمده شرح : فی است .

« ۱۳- فایدهٔ قید : نه چون جزوی از آن .

« ۱۶- بیان اینکه : جوهر بتفسیر جمهور واجب‌الوجود را (که ماهیّتش عین انیّت است) فرا نمی گیرد .

« ۱۸- صور ذهنی جواهر با اینکه در ذهن (که محلّ مستغنی است) حلول دارند جوهر برآنها صدق میکند .

« ۲۳- هستی عرض فی‌نفسه عین وجود آن در موضوعست ، بخلاف بودن جسم درمکان ـ که غیر وجود فی‌نفسه ـ و هستی محمولی آنست .

۴۸- ۴ - چون وجود محمولی عرض عین وجودآن درموضوعست، انتقال ـ و مفارقت ازمحلّ برآن جایز نیست .

« ۷ - عرض درتعیّن و وجود خود نیازمند بشخص‌موضوع است ، ازینرو مفارقتش روا نیست .

« ۱۱- جسم درصفتی غیرهستی خود نیازمند بطبیعت حیّز است و ازینجهت مفارقتش از حیّزِ معیّن ممکن است .

« ۱۸- هیآت و اعراض در نفسشان افتقار بمحلّ است ومادام‌الذات مفتقرند .

« ۲۰- برهان بر امتناع مفارقت عرض ازمحلّ .

۴۹- ۱ - تفسیر و معنی انتقالی که بر اعراض ممتنع است .

« ۴ - انتقال باین معنی که فاعل عرض را درمحلّی اظهار کند ، سپس درمحلّ دیگر جایز است .

« ۷ - معدوم‌شدن عرض با بقاء فاعل عبارت از زائل شدن تعلّق آن بدان‌محلّ‌است .

« ۱۰- قیام عرض بعرض جائز است ، ولی باید بجوهر منتهی شود .

« ۱۲- برهان براینکه : عرضی که در بهره پذیرحلول کند خود نیز بهره پذیراست .

« ۱۸- قیام قسمت ناپذیر بقسمت پذیر جایز است ، اگر ازآنرو که قابل‌قسمت است قائم بدان نباشد .

۵۰- ۵ - انقسام جوهر مصطلح در کتاب بچهار بخش : واجب الوجود ، جسم‌و مقومات آن ، نفس ، عقل .

فن دوم در اقسام اعراض وجودی و اعتباری

مقالت اول - در مقادیر و اعداد - که کمیت قارالذات شامل ایشان باشد .

مقالت چهارم - درکیفیات محسوسه بحواس ظاهر

مقالت ششم ـ در اضافت

مقالت هفتم - در حرکت

درة التاج بخش نخستین

(جلد سوم فلسفهٔ اولی)

ملاحظات و تصحیح اغلاط

صفحه	سطر	نادرست	درست
١	١٧	أ	آ
٢	٢	نبزیك	هریك[1]
»	آخر	مقولست ـ م .	مقولست ـ م ـ ط ـ ظ .
٣	٦	.	.
»	١٠	از نفس	در نفس[2]
»	١١	موجودی	بوجودی[3]
»	١٣	مایبی	مائی
٥	آخر	م .	م ـ ظ .
٦	٦	عرض	عرضی[4]
»	١٦	حأل	حال
»	١٧	اعلین	اعیان
٧	٦	چیست	جبست
٩	١٢	کی	کی «[اگر]»
»	٢٢	که اگر اورا عود کنند که ـ م .	اورا عود کنند که ـ م ٥ .
»	٢٣	باشد ـ اصل .	باشند ـ اصل .
١٠	١٢	ماده	مادهٔ
»	١٤	مُخَصِص	مُخَصَص
١٦	٤	. (نقطه زیاد است)	
»	١٢	تَرَکُّبْ	ترکُّب
١٧	٤	نباشد	باشد
»	٧	هیآت	هیأت

---

١ ـ نیز یك ـ م . (نمرهٔ حاشیه های دیگررا اصلاح کنید) .

٢ ـ بجای حاشیهٔ شمارهٔ ؛ ٢ ، این حاشیه را بگذارید ؛ « از نفس ـ اصل »

٣ ـ » » » ٣ » » » « موجودی ـ م »

٤ ـ » » » ٤ » » » « عرض ـ اصل »

٥ ـ » » » ٣ » » » « عود کنند که ـ م »

صفحه	سطر	نادرست	درست
»	٤	نباشد	باشد[1]
»	٢٢	برو [و]	برو[2]
١٨	٦	نکنند	نکند
»	٢٣	کِیثْرَةُ	کَثِیْرَةُ
٢١	٢	دو	دو
»	٢٠	آبُو	اَبُو
٢٣	١٥	ضدآن	ضدّان
٢٤	٢٣	مخالظ	مخالط
٢٥	١٤	مُتَصْوَرَاتْ	مُتَصَوَّرَاتْ
٢٦	آخر	قسیم ـ ط	قسیم ـ ط ـ ظ .
٣١	١٨	نیست «مع	نیست « بلکی هردوچیز که بحقیقت
»	١٩	مع که » بل کی هردوچیز کی بحقیقت معع باشند	که » مع باشند
»	٢٥	بمعنی،	بمعنی
٣٢	٢	قبلّیتی	قبلیّتی
٣٤	٢٣	(و)	کذا وظاهرآزائد است.
٣٥	آخر	ـ م .	ـ م ـ ظ .
٣٦	»	ـ م .	ـ م ـ ظ .
٣٧	١	بردو	برو و
»	آخر	بوجود ـ ط ،	بوجود ـ ط ـ ظ ،
٣٨	٩	ربآن	و بآن
»	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ ،
٣٩	١٥	جملةٌ	جمله
»	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ .
٤٠	آخر	جایزست ـ م ،	جایزست ـ م ـ ظ ،
٤٦	٨	یا	با
٤٦	٩	عبث	عبث
٤٦	٢٤	لان الامر	لان الامر به
٤٨	١٩	.	(نقطه زیاد است)
٥٢	١٥	جمیع ،	جمیع
٥٣	١٣	غَیْرِ ،	، غَیْرِ
٥٤	٦	آن ،	، آن
٥٥	آخر	ـ ظ ، وامکان	(را حذف کنید)
٥٦	٧	.	(نقطه زیاداست)
٥٨	١٦	آن	إنّ

١ ـ نباشد ـ اصل .   ٢ ـ برو و ـ م .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۹	آخر	ما با قطاع	ما با انقطاع
٦۰	۱۹	مختص	مختصّ
٦۲	۱۵	بشرطی	شرطی[۱]
٦٤	۱	. (نقطه زیاد است)	
٦٤	۹	، باشد	باشد ،
٦۵	۲٤	ط ،	ط ـ ظ ،
٦٦	۲۳	مجّر د	مجرّد
٦۸	۸	قابل	«[قابل]»
»	۲٤	بحّس	بحسّ
٦۹	۱	از	از
»	۱۵	و	و
»	۲٤	؛	،
۷۲	۱۱	میان [میل]	میل[۲]
»	۱۹	یا ایشان را	یا ایشان را[۳]
»	۲۳	منقلب	منقلب
۷۳	۵	متموج ، (و)	متموج[٤]
۷۵	۱۵	منشاء	منشأ
۷۸	۱۸	کیفّیت	کیفیّت
»	»	آن است	آن است ،
۷۹	٤	محسومه	محسوسه
۸۰	۲	تعریف ،	، تعریف
۸۱	۲۱	، در آن حالت	در آن حالت ،
۸۳	٦	ذهنی ،	ذهنیِ
۸۷	۱٤	بباشدّ	نباشد
۸۸	۲۱	اَکثرِ	اَکثرُ
۹۱	۱۰	عند	عند
۹٤	۸	آب	اَب
»	۱۲	کی آن [در]	کی آن[۵]
۹۵	۱	این	ابن[٦]
۹٦	۲	ابن	این
»	۲۱	مطلقهَ	مطلقه
۹۹	۵	خدیست	حدّیست
۱۰۰	۱۸	یتجزی	تتجزی
۱۰۱	۱	این	این
۱۰۲	۸	بنات	نبات

---

۱ ـ بشرطی ـ اصل .
۲ ـ میان ـ اصل . ۳ ـ کذافی جمیع النسخ والظ : تا ایشان را . ٤ـ متموج و ـ اصل.
۵ ـ که در آن ـ م . ٦ ـ ابن ـ اصل ـ این ـ م ـ ط .

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجِ لِغُرَّةِ الدّبّاج

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد چهارم

در علم طبیعی

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحيم

جملهٔ سیم

از درة التاج لغرة الدباج

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

و این جمله[1] دو فن است: فن اوّل در اجسام طبیعی و مقوّمات واحکام آن و آن هفت مقالت است

مقالت اوّل

درمقوّمات (جسم) طبیعی و احکام عام آن نه احکام خاص بهر جسمی

وجود جسم طبیعی معلوم است ازجهت حسّ، واو یا مرکّب است از اجسام مختلفة الطّبایع جون: بدن انسان، یا غیر مرکّب ازو جون: هوا، و کیف ماکان اوقابل انقسام است. وانقسامات ممکن درو: یا حاصل باشد بالفعل، یا غیر حاصل بالفعل، و بر هر دو تقدیر یا متناهی باشد، یا غیر متناهی. و این بحسب قسمت عقلی است. لکن آنك جسم در خارج مرکّب باشد از اجزائی کی قبول انقسام نکند ـ نه بفعل، ونه بفرض، محال است، خواه: متناهی باشد، وخواه غیرمتناهی. وهمچنین آنك جسم متناهی در خارج مرکّب باشد از اجزاء غیر متناهی بفعل، خواه: هر یکی قابل انقسام فعلی، یا فرضی، باشند ـ یا قابل هیچ یك نباشند.

و بطلان اول بوجوه بسیار روشن میشوذ ومن سه را از آن یاذ کنم:

یکی آنك اگر اجسام ذوات المقادیر متألّف باشد ازین اجزاء

---

[1] واین‌هم ـ م.

یامتداخل ـ باشند ،یامتداخل نباشند، اگر متداخل شوند هیچ مقدارازآن متألّف نشود ، واگرمتداخل نشو[ن] د هر وسطی از آن میان دوباشد کی مـلاقی شوذ بیکی از دو طرف او غیر آن۱ جیزراکه۲ ملاقی‌اوشده باشد بطرف دیگرش و منقسم شوذ فرضاً ، وهو محال . واینك مرکز محاذی‌اجزا دائره‌است جون‌ملاقاتین‌مذکورتین‌نیست . جه‌آنج آن‌محاذیات‌متکثّره بآن متعلّق است یکی است ، و آنج تماسّات بآن متعلّق است غیر واحدست ، جه تماس آنج ممـاسّ اوست از جهتی بر موضع تماس او بآنج مماس اوست از جهتی دیگر واقع نگردد .

ودوم آنك اشیاء جون حرکت کند و درو اجزاء لا یتجزی باشد تا مادام کی جزوی از حیّز خود برون نرود ـ در حیّز مجاور خوذ نه افتد پس جون ازدائرۀ طوق جزوی حرکت کند : ازدائرۀ قطب یا هیج حرکت نکند ، یا بیش از جزوی حرکت کند ، یا جزوی ، یا کم از جزوی . اگر هیج حرکت نکند ازدائرۀ قطب با آنك دائره طوق‌اضعاف اوست مرار۳ بسیار واجب بوذی کی سکون دائره قطب بدیدندی رؤیتی ٤ اتمّ از رؤیت حرکت او ، و این جنین نیست جه : ما او را **مُسْتَمِرُّ ٱلْحَرَكه** می یابیم بی آنك دروسکونی بیابیم اصلا . واگراکثر از جزوی یا مثل آن حرکت کند «دائرۀ» قطبی بیش ازطوقی تمام شود، پس لابدّ باشد کی از دائرۀ قطب اقلّ‌از جزوی حرکت کند و مالا ینقسم منقسم شوذ .

و **سیم آنك** شکـل مربّع واجب است کی قطر او واو این است۵ کی اورا قطع کند بدو مثلث متساوی اطول باشد از هریکی ازاضلاع‌او ، پس‌اگر۶ مرکّب باشد ازاجزاء لایتجزّی واجب باشد کی قطرمساوی ضلع باشد وآن ممتنع است . وصحت این بتأمّل واعتبار ظاهر شود۷ .

واما بطلان دوم وآن ترکّب جسم متناهی است ازاجزاء غیرمتناهی بفعل . بیان آن‌آن است کی ماجون(از آن)اجزاء عددی متناهی‌فرا گیریم ـ

---

۱ ـ وغیرآن ـ م . ۲ ـ یاملاقی‌ـ‌اصل. ۳ ـ مرو ـ ط . ٤ ـ زویتی ـ اصل. روینی ـ م.
۵ ـ واولین است ـ م . ٦ ـ آنکه ـ م . ۷ ـ میشود ـ م .

اگر تألّف او در كلِّ جهات مفيد مقدار نباشد جسم ازو متألّف نشوذ ، و اگر مفيد مقدار باشد پس جسمی حاصل شـذه باشد كی اورا نسبتی باشد بآن جسمی ـ كی فرض كرده اند كی اجزاءاو غير متناهی است، و نسبت عدد با عدد جون نسبت حجم است با حجم ، جه بازدياد عدد حجم زيادت شوذ پس او مساوق او باشد ـ لكن نسبت حجم با حجم نسبت متناهی است با متناهی ، پس نسبت عدد بعدد[۱] نيز هم جنين باشد ، و آن جسم كی فرض كرده بوذند كی اجزاء او غير متنـاهيست بفعل متنـاهی بوذه باشد بفعل ، و هو المطلوب .

وباين روشن شد نيز كی **حركت** جسم ، **وزمان** حركت او ، متألّف نشوذ از اجزاء لايتجزی ، و نه آنج متناهی فرض كنند ازيشان از اجزاء غير متناهی بفعل ، جه ايشـان هردو مطابق مسافت اند . و اگر قطع كنند بِمَا لَا يَتَجَزَّىٰ مِنَ ٱلْحَرَكَـةِ قدری‌ازمسافت ، اگر آن قدرمتجزّی نشوذ بس مسافت متركب شده باشد ازاجزای لايتجزّی . واگرمتجزّی[۲] شود آنج بآن نصف آن قطع كنند نصف آن باشد كی بآن كلّ آن قطع كنند پس منقسم شوذ از حركت آنج فرض كردند كی غير منقسم است . و هم جنين است نسبت [زمان بحركت، جه] زمـانِ نصفِ او ، نصفِ زمانِ كلِّ او باشد ، جنانك حركت بنصف مسـافت نصف حركت است بكلّ مسافت . پس هريكی ازين سه أعنی : مسافت ، وحركت ، وزمان، منقسم شوذ بحسب انقسام آن دو ديگر . وظاهر شد از آنج گفتندكی جسم جون منقسم باشد بفعل لابدّست كی منتهی شوذ قسمت او بجسمی كی منقسم نباشد بفعل ، بل كی قابل قسمت فرضی باشد ، يا وهمی غير متنـاهی بقوّت بی آنك آن [ا]نقسامات بفعل آيذ البتّه . پس هر جسمی قابل انفصـالی است[۳] و آن انفصال اگر مؤدّی باشد بافتراق آن فكّ[۴] باشد ـ وقطع باشد، واگرمؤدّی نباشد بآن ـ اگربجهت امری باشد درخارج، او آن است كی

---

۱ ـ بعددرا ـ م . ۲ـ واگرمتحرك ـ م . ۳ ـ انفصالست ـ م . ٤ ـ فكر ـ اصل ـ م .

باختلاف عرضین باشد در جسم ، والّا آن بوهم باشد ، یابفرض ، واینك اجزاء غیر متناهیست بقوّت مانع آن نیست کی اجزاء محصور باشد میان دو طرف جسم - ونه آنك قاطعی آنر[ا] بحرکت قطع کند، بل کی این‌وقتی ممتنع بوذی کی اجزاء موجود بوذندی (بفعل).

و هر جسمی طبیعی لابدّست کی مرکّب باشد از ماده و صورت جه او خالی نیست از اتّصالی[1] در ذات خوذ ، واو قابل انفصال است در حالت اتصال ، پس قوّت قبول انفصال حاصل باشد حالَ الاِتصال ، ونفس اتصال قابل انفصال نیست ، جه آنج گویند کی او قابل جیزیست بحقیقت لابد باشد کی باقی باشد عند حصول المقبول ، لکن هویّت اتصالی معدوم می شوذ - نزد طریان انفصال ، پس‌قابل‌او نباشد ، پس جسم را جیزیست[2] غیر اتصال کی بآن قویّ می‌شوذ بر[3] قبول انفصال ، واوست کی متّصل می شوذ یکبار ، و منفصل دیگر بار ، و او آنست کی او را **ماده و هیولی** خوانند ، واو ثابت باشد جسم را واگر جه بفعل منفصل نباشد ، جه‌ثبوت او جسم را نه بواسطه نفس انفصال است فقط ، بل کی بواسطهٔ قوّت بر آن نیز ، وازینست کی هیولی ثابت باشد جسم را در حال انفصال - و بیش از آن - و پس از آن .

و هیولی را در ذات خود اتصالی نیست - و نه انفصالی - و نه وحدتی - ونه تعدّدی ، والّا موضوع این اشیاء نبوذی . وجون هرج او جسم است : یا متصل است - یا منفصل - یا واحد - یا متعدّد ، پس هرج قابل جیزی ازین باشد جسم نباشد ، بل کی قابل آن هیولی باشد . و اتصال یا وحدت **صورت** است .

وجون هر عاقلی بانفس خوذ رجوع کند بداند کی هویّت اتصالی جیزیست با متّصلی ، وجیزی نیست کی قائم باشد بذات خوذ ، و ماهیّت

---

۱ - از اتصال - ط . ۲ - جیزیست - م . ۳ - و - ط .

جسم را تعقّل نمی توان کرد بی او ، پس او از مقوّمات جسم باشد ، و جسم مرکّب باشد ازو و از قابل او ، و مجموع ایشان جوهرست و اگر چه اتصال بر اصطلاح این کتاب جوهر نیست ، بجهت آنك قائم است بهیولی نه بذات خوذ .

و مراد از انفصالی کی اثبات هیولی بواسطهٔ قبول جسم او را کردند، انفصال انفکاکی است . و هر جسمی قابل این انفصال است ـ از روی طبیعت جسمیّت ، و اگر ممتنع باشد قبول بعضی اجسام آنرا، آن بجهت امری باشد خارج از طبیعت جسم از آن روی کی جسم است .

و دلیل[1] این آن است ـ کی قسمت در جسم اگر چه غیر انفکاکی باشد لابد بوذ کی در مقسوم احداث اثنینیّتی کند ، و طباع هر یکی از اثنین طباع آن دیگر باشد ، و طباع جمله ، و طباع خارجی کی موافق باشد در نوع ، و هرج صحیح باشد میان دو از آن صحیح باشد میان دو دیگر ، پس صحیح شوذ بَیْنَ ٱلْمُتَبَايِنَيْن از اتصالی کی رافع اثنینیّت[2] انفکاکی باشد آنج صحیح باشد بَیْنَ ٱلْمُتَّصِلَيْن و صحیح شوذ بَیْنَ ٱلْمُتَّصِلَيْن از انفکاکی کی رافع اتّحاد اتصالی باشد آنج صحیح باشد بین المتباینین . و این همه باعتبار تشابه است در طبایع آن بسائط ، جه طبایع متشابهه هر جاکی باشند اقتضاء شئ واحد غیر مختلف کند، پس واجب باشد در جمیع [با] امتناع قبول اتصال و انفصال انفکاکی ، یا امکان قبول هر دو ، و جون اوّل حق نیست [پس] ثانی متعیّن باشد، و آن امکان قبول جمیع است اتصال را ، و انفصال انفکاکی کی رافع[3] آن باشد از روی طبیعت امتداد جسمانی ـ کی مقول است بر امتدادات فلکی ، و عنصری ، باختلاف[4] اقسام ایشان بمعنی واحد .

---

۱ ـ ولیکن ـ م . ۲ ـ اثنینیتی ـ م . ۳ ـ واقع ـ م . ٤ ـ با اختلاف ـم .

و اعداد امتدادات مشترك اند در آنك متصل اند بذات خویش ـ وقابل انفصال ، و اگرچه بحسب فرض باشد ، وباقی نماند هویّت امتدادی ایشان عِنْدَ ٱلْإِنْفِصَال نه در خارج ، ونه درذهن . واین قدر معلوم است ومشترك فیه ، ومقتضی حکم باحتیاج بقابلی باجمیع ماعدا ۱ آن از آنها کی می دانیم [آنرا] واز آنها کی نمی دانیم آنرا . و او مانع نیست از انفصال انفکا کی از روی طبیعت او ، جنانك بیان کرده شد .

و هیولی جسم را مجرّد از صورت او نیابند و الاّ اشارت باو یا صحیح باشد یا (صحیح) نباشد . اگر صحیح باشد یا قابل قسمت باشد یا قابل قسمت نباشد . **اگر قبول نکند** آن نقطهٔ باشد حالّ در غیر ، و الاّ جز [و] لایتجزّی باشد ، پس آنج ازو سوی جهتی باشد غیر آن باشد ازو کی سوی جهتی دیگر باشد ، و انقسام لازم [آید] و جون حالّ باشد درغیر ـ واو ذو وضع است لامحاله پس او یا خط باشد ، یاسطح ، یا جسم ، و هر کدام ازینها کی باشد هیولی مجرّد نبوده باشد از صورت جسمی ، جه خط ، و سطح لابدّست کی حال باشند در جسم . **واگر قبول قسمت کند :** یا درجهت واحده باشد ـ و آن خط بوذ ، یا دردوجهت ـ و آن سطح باشد ، یا در (هر) سه جهت ـ و آن جسم باشد ، و هر کدام کی باشذ هیولی مقارن صورت بوذ .

واگر اشارت باو صحیح نبوذ واجب باشد کی صورت مقارن او نشوذ ، جه اگر مقارن او شوذ : یا درحیّزی باشد ، یانه درحیّزی ، و **اوّل** محال است ، و الاّ هیولی در حیّزی بوذه باشد و قابل اشارت با و ، و مفروض خلاف اینست . و **ثانی** محال است ، والاّ صورت جسمی مقارن اوشوذ نه درحیّزی ، پس جسم حاصل شوذ نه درحیّزی آنگاه منتقل شوذ بحیّز ، واین باطل است .

و دیگر اگر صورت جسمی مقارن او شوذ ـ صورتی نوعی دیگر یا مقارن او شود ، یا نشوذ ، اگر اوّل بوذ ترجیح بلا مرجّح باشد۲ واگر

---

۱ ـ اعداد ـ م . ۲ ـ بود ـ م ـ ط .

ثانی بوذ جایز نباشد کی حاصل نشوذ در حیّزی اصلا ، ونه آنك حاصل شوذ در همه أحیاز ، درحالت واحده ، جه این هردو ظاهرالبطلان‌است ، پس نباشد الاّ آنك حاصل شوذ در بعضی أحیاز - دون بعضی ، و حینئذٍ اختصاص او بآن حیّز بی مخصصی بوذه باشد، جه‌کافی نیست دراختصاص هیولی بحیّزی - اتصاف او بجیزی کی اقتضاء حیّزی بکند[1] اورا ، جه نسبت هیولی باآن اوصاف بجمیع أحیاز یکیست ، وآنج مقتضی حیّزست اورا فرض کرده ایم کی‌منتفی است لکن تخصیص مِنْ غَیْرِ مُخَصِّصٍ باطل است . وجون باطل شد أقسام بأسر ها - بر تقدیر تجرّد هیولی ازصورت، پس تجرد او ازو باطل باشد .

واکر هیولی در جسم مجرد شود از صورت ، اکر متکثّرشوند بی ممیّزی محال باشد ، واکر متّحد شوند بأتصالی ، و امتزاجی ، و ترکیبی ، صورت منفبّه مفترض شوذ ، واتّحاد بر غیر این وجوه باطل است .

و انعدام احد الهیولیین اولی نیست ازآن‌دیکر ، پس لابد باشد از انعدام هردو معاً . آنکاه اکر تخصیص کنند بعضی از هیولی بصورتی دُونَ ٱلبَعْضِ. پس منقسم بوذه باشد و مُتَمَایِزُ [اَ]لأَجْزاء بی صور ، و محال لازم است : خواه متصل شوذ ببعضی ، وخواه کی منفصل شوذ ازو. واین وماقبل او ، دلالت نمی کنند بر آنك هیولی‌مجردنشود ازصورت مطلقا ، **وکَیْفَ کَانَ**،بل کی**اول** ازیشان‌دلالت‌میکند(بر آنك‌هیولی)مقترن بصورت ، مجرد نبوذه باشد از صورت اصلا ، **وثانی** دلالت میکندبر آنك مجرد نشوذ بعد از حصول صورت درو ، ودورنباشد کی‌حدس کنند ازین، عدم تجرد اواز صورت مطلقا .

وصورت نیز مجرد نشوذ ازهیولی ، جه اتصال ازآن‌روی کی اتصال است اکر غنیّ باشد بذات خود از جیزی[2] کی قائم باشد درو[3] آن‌استغنا

---

۱ - نکنند - اصل- م . ۲ - حیزی - م . ۳ - برو - م . ط

باقی ماند ببقاء ذات او ، و بیان کرده شد کی جنین نیست .

و هیولی دیگر خالی نمیشوذ ازصوری[1] دیگر کی اجسام بآن انواع مختلف می شو[ذ] د جون صورت **ارضی ، وهوائی ، وفلکی** ، جه اجسام مختلف اند در لوازم ـ از آنجهت کی ایشان یا قابل انفکاك ، و التیام ، و تشکّل باشند بسهولت ، جون اجسام رَطبه ، یا بِعسر جون یابسه ، یا قابل اینها نباشند جون مُحدّد ِجهات جنانك بذین زوذی بدانی ، واختلاف در لوازم مقتضی اختلاف باشد در ملزومات . پس مقتضی این امورجرمیّت متشارکه[2] درجمیع اجسام نباشد ، جه اگر اقتضاء جیزی ازینهـا کردی[3] هر جسمی جنـان بوذی و جنین نیست . و نه هیولی نیز ، جه او قابل آن است ، و قابل فاعلِ مقبول نبـاشذ ، پس این امور را علّتی باید غیر این هردو . و آن علّت اگر مقارن اجسام نباشـد نسبت او با جمیع اجسامی کی قابل باشند ازو متساوی باشد ، پس تخصیص بعضی از آن بصفتی معیّن ، دون بعضی بی استحقاق آن بعض اورا تخصیص باشد بی مخصّصی ، و این محال است . آنگاه[4] فاعل افادت استعداد قبول ، و عـدم قبول نمی کنـد ، الاّ بافادت جیزی کی مقتضی ایشان است ، جه استعداد قبول ـ و لا قبول مستعدرا بذات خوذ است ، نه بجعل جاعلی . واگر آن علّت مقارن اجسام باشد ، آن صورت نوعی مذکور باشد . واز آنجهت واجب شد تعلّق او بهیولی ـ کی واجب است تعلق او بامور انفعالی . و هم جنین است حال در آنك هیولی لابد باشد اورا از استحقاق مکانی خاصّ ، یا وضعی خـاص . و بوذن جسم بروجهی کی مستحق اینی[5] یا کیفی یاغیرایشان است غیر حصول او باشد در آن آین ، و بر آن کیف ، و ازین است کی کَوْنُهُ عَلَي تِلْكَ ٱلصِّفَةِ ازو زائل می شوذ ، وإِسْتِحْقَاقُهُ لِأَنْ يَكُونَ عَلَي تِلْكَ ٱلصِّفَةِ

---

۱ ـ صورتی ـ ط . ۲ ـ مشترکه ـ م ـ مشترك ـ ط . ۳ ـ نه کردی ـ اصل.
٤ ـ اما ـ ط . ٥ ـ این ـ ط .

ازو زائل نمی شود . و هر یکی از هیولی وصورت نشاید کی علّت مطلقه وجود آن دیگر باشد ، ونه واسطهٔ مطلقـه در وجود آن ، و الاّ متقدّم باشد بوجوداو ـ وتشخص اوبر آن ، ونشاید استغناء[1] هریکی از آن دیگر مطلقا ، والاّ ترکیب میان ایشان ممتنع بوذی ، بل محتاج باشد هریك از یشان بدیگری از وجهی کی محتاج نشوذ آن دیگر باو از آن وجه ، تا دورلازم نیاید. وایشانرا هردو باهم یابند از سببی کی غیر ایشان باشد . واینك هیولی را در حدّ ذات خویش مقـداری نیست و نه قبول قسمت.منافی حلول مقـدار و صورت جسمی درو نیست ، واین وقتی ممتنع بوذی کی هیولی را بیافتندی وهیچ جیزدرو[2] حال نبودی آنگاه بیافتندی‌اورا و آن دروحال شده‌بوذی ـ حلول السریان ، جه محال است کی جیزی کی اورا طول وعرضی باشد بر وجه مذکور حال شوذ در جیزی کی نه طول باشد آنرا ، و نه عـرض ، جنانك دانستی . امّا جون محلّی باشد کی او را با حالّی یابند کی استفادت کند محل از آن حال صفتی ، پس اگر تمیز کند محل را از آن حال در عقل اورا در حدّ ذات خوذ عاری یابند ازصفت مستفاده . جون اسود اگر نظر بمحل سواد کنند آن در حدّ ذات خویش اسود نباشد نه آنك[3] ذولونی مضادّ سواد باشد . و هم جنین است هیولی جه او استفادت مقدار وقبول قسمت از صورت می کند ، پس جون هیولی را درعقل مِنْ حَیْثُ هِيَ هَیُولَي بگیرند نه مِنْ حَیْثُ هِيَ مُصَوَّرَةٌ بِصُورَةٍ ، أَوْ غَیْرُ مُصَوَّرَةٍ بِهَا ، اورا در حدّ ذات خویش مقدار نبـاشد ، ونه قبول قسمت ، جه او استفادت این هر دو از صورت می کرد و همجنین وحدت ، وکثرت ، و غیرهما . واین معنی از حلول مغایر معنی حلول است بر وجه متقدّم .

وهرجسمی یابسیط است واو آن است کی دروترکیب قوی ـ و طبـایع نباشد ، بل طبیعت کلّ او و طبیعت جـزو او شئ واحد بـاشد .

---

۱ ـ کی استغناء ـ اصل . ۲ ـ ازو ـ اصل . ۳ ـ ونه آنکه ـ م .

یا مرکب، و او بر خلاف این باشد. و ایشان هردو مشترك اند درآنك هریك ازیشان را جون بگذارند باطباع خویش - بی قاسری، لابد باشد اورا با آنك حال جنین باشد از وضعی، و شکلی، ومقداری هر یك ازینها معیّن. ومقتضی این یا امری باشد خارج ازجسم، یا غیر خارج ازجسم، و خارج نفی او مفروض است. پس غیر خارج باشد. وآن یا مشترك فیه باشد میان جمیع اجسام، و آن باطل است و الاّ مشترك شدندی همه در آن معیّن ازین امور، و این جنین نیست، یا غیر مشترك، وآن اموری باشد مختلف کی هریك ازآن مختص باشد بجسمی از اجسام، وآن طبایع این اجسام است - کی این امور مختصّ است بایشان، واقتضاء این طبایع آنج را اقتضاء[1] می کند ازین امور: یا اقتضائی باشد کی قاسر با وجود او ازالت آن نتوان کرد، یا این جنین نباشد - واوّل باطل است، بجهت آنج مشاهده می کنیم از ازالت قاسر آنرا، وعود جسم [بآنچه] مقتضی طباع[2] او باشد ازآن، بعد از زوال قاسر. پس ثانی متعیّن باشد، واوآن است کی موجب این امورنباشند بل کی مقتضی استیجاب ایشان باشند.

و لازم نیاید ازینك هر جسمی را وضعی است - کی هر جسمی را مکانی باشد، جه ما بمکان سطح باطن جسم حاوی را میخواهیم - کی مماسّ سطح ظاهر باشد ازجسم محوی. وبرین تقدیر جسمی کی آخراجسام باشد اورا وضع باشد، و مکان نباشد.

وهر جسمی کی اورامکان نیست مکان او یکی باشد، **اما اگر بسیط باشد** بجهت آنك طبیعت واحده اقتضاء کند از آنها کی لابد باشد کی لازم جسم باشند یك جیز کی مختلف نشوذ باوقات، و احوال، الاّ کی مانعی منع کند ازآن، وجون مانع مفقود شوذ اقتضاء کند ازهرجنسی ازینها کی لازم اجسام باشند - از اعراض شیٔ واحد، و برنهج واحد، **و اما اگر مرکب باشد**: اگر احد اجزاء او غالب بوذ مکان او مکان غالب باشد،

---

۱ - باقتضاء - ط. ۲ طبایع - ط.

و اگر هیچ یك غالب نباشند : اگر در آن اجزائی باشد کی امکنهٔ ایشان کی در یك جهت باشند غالب باشند بر باقی مکان او آن است کی مقتضی غالب باشد در آن بحسب او ، جه هیچ غالبی مطلقا در آن نیست . و اگر در آن اجزائی بذین صفت نباشد مکان او آن باشد کی اتفاق وجود او در آنجا افتاده باشد ـ جون محاذیات متساوی باشند ، جه اگر میل کند بیکی از امکنه ـ کی متساوی باشند بنسبت بآن، تخصیص باشد بی مخصصی .

ودو مکان طبیعی جسم را نباشد ، والاّ در وقت حصول دریکی

ازیشان اگر طلب دیگر بکند ـ پس مطلوب اوطبیعی باشد نه آنج دروست واگر طلب نکند آنج در آن باشد طبیعی بوذ اورا ، وجون مفارقت کند ازیشان اگر هیچ یك ازیشان را طلب نکند پس هیچ یك ازیشان طبیعی نباشد اورا ، و اگر معاً هر دو ر[ا] طلب کند توجه او بهردو دفعةً ممتنع بوذ ، وهمجنین توجّه او باحدی دون الآخر، جه او ترجیح بی مرجّح باشد واگر واحدی طلب کند فقط دون غیره، پس او طبیعی باشد آنرا ، نه غیر او . و طبیعت واحدهٔ بسیط اقتضاء کند از اشکال شکلی واحد و آن کره است ، و الاّ هیآتْ مختلف شده باشد از قوّت واحده در مادّهٔ واحده ، پس تأثیر کرده باشد مؤثّر واحد از آن روی کی واحدست درقابل واحد ، همجنین تأثیری مختلف و بطلان آن ظاهرست . و ممکن نباشد اسناد شکل کری جسم بسیط را بجسمیّت مشترکه ، جه آن شکل لابدّست کی متعیّن[۱] باشد بمقادیر مختلف ، پس از روی تعیّن اومتأخّر باشد از آن مقادیر ، پس مستند شوذ از آن روی کی جنین است بغیر قدر مشترك از جسمیّت . وجون جسم را امری از امور حاصل نشوذ با قیام مستوجب آن بجهت اسبابی[۲] بوذه باشد کی ما آنرا بتفصیل نمی دانیم، وآن یاراجع باشد بعلّت فاعلی ، یا بعلّت غائی، یا بهردو معاً .

و وجود جسم غیر متناهی یا اجسامی کی مجموع آنرا نهایتی نباشد

---

۱ ـ متغیّر ـ ط . ۲ ـ اشیائی ـ م .

واگر جه هر يك از آن متناهي بوذ محال‌است . والاّ مارا باشد کی فرض کنيم در آن جسم[1] ، يا در آن اجسام دو بعد - کی برون روند ازمبدأی واحد - جون دو ساق مثلّث - کی لايزال بعد ميان ايشان متزايد می‌شوذ بحسب تزايد ايشان در نفس ايشان ، پس اگر آن دو بعد مذکور ممتد باشند الی غيرالنهايه ما بينهما نيز الی غير النهايه باشد ، جه ما ، تزايد او مساوی‌تزايدايشان فرض کرديم ، پس مالايتناهی محصورباشد بين‌حاصرين ، و هو محال ، و اين فرض واقع است در نفس امر ، جه اگر ما جسمی مستدير جون سپری[2] مثلاً بجهار مثلّث متساوی کنيم سعت عالم‌جسمانی بحسب انقسام او منقسم شوذ - اگر ميان هردو ساق متناهی باشد ، پس کلّ متناهی باشد [يا غير متناهی باشد] با آنك منحصرست ميان ايشان بيّن البطلان بوذ .

و خارج اجسام و ميان ايشان خلاء نيست ، و به‌اين بعدی‌تمام[3] می خواهند کی قائم باشد بذات خوذ نه درمادّهٔ [که] ازشأن او آن‌باشد کی جسم آنرا پر کند . واگر ممکن‌بوذی خلوّ بعد مذکور ازمادّه آن فراغ را مقداری بوذی در جميع اقطار ، وبعضی از آن اصغر بوذی از بعضی ، و بعضی اکبر ، جه آنج جسمی در آن گنجد زيادت بوذ از جسمی کی کوجکتر ازآن بوذ و اکبر ازو درآن نگنجد ، پس آن فراغ عدم محض نباشد ، جه عدم محض قابل مساحت وتقديرنبوذ ، ونه آنك بعضی ازواکبر باشد از بعضی ، و بعضی اقلّ ، وأبعاد خلاء جون ميان‌اجسام باشد غيرابعاد آن باشد کی ميان ايشان باشد ازاجسام ، جه بعدی کی آخذ باشد اززاويه عليا بزاويهٔ سفلی از آنج محاذی اوست در ابعاد آن اجسام مساوی آن نيست .

وجون خلاء معدوم نيست موجود باشد : يا قائم بذات خود ، يا بغير خوذ .

---

١ - يا در آن‌جسم - ط .   ٢ - سبوی - اصل .   ٣ - تام - م .

اگر قائم باشد بذات خوذ متّصل باشد، جه مطابق جسم متّصل است وهرج مطابق متصل بوذ متّصل باشد ، وهر متصلی اتصال او درمادّه ایست. پس خلاءُ بعدی باشد در ماده ، وهیج جیز از آنها کی بعدیست در مادّه خلا نیست ، پس هیج [چیز] از خلاءُ خلاءُ نباشد، هذا خلف .

و اگر قیام او بغیر او بوذ در ماده باشد نیز ، و خلف عاید شوذ . و آنگاه جگونه تصور کنند حصول جسم رادر آن بروجهی کی بعداو، وبعد جسمی کی حاصل است درو ، متداخل باشند - بروجهی کی کلّ هر یکی ازیشان ملاقی کلّ آن دیگر باشد ، پس نه اثنان برواحد زاید باشد ، ونه کلّ بر جزو . و ممکن نبوذ کی مانع از تداخل جسمین بمعنی صیرورة یکی ازیشان در حیّز ١ دیگری (باشد) الاّ بعدی کی او را اختصاصی باشد بحیّز بذات خود بخلاف آنج اورا بذات خوذ اختصاصی نباشد - نه بحیّز ، ونه بوضع ، جون مادّه ، وسایر آنج قائم باشد بجسم ازاعراض با آنك ما بجسم نمی خواهیم الاّ جوهری کی ممکن باشد درو فرض ابعاد ثلثه متقاطع بر زوایاء قائمه . پس جوهریت او وکَوْنُهُ قَائِماً بِذَاتِهِ است واین واضح است اورا ، وصورت او وکَوْنُهُ شَيْئاً کی از شأن او باشد قبول آن أبعاد ، وأبعاد مذکور عرضی است درو ، کی آن جسم تعلیمی است . و جون نظر می کنیم بخلاءُ این همه را صادق می یابیم بر آن، پس آنج خلا فرض کرده بوذند جسم بوذه باشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ آنك اکتفا نکنند در تعریف جسم بآنج یاذکردیم ، وحینئذٍ خلاف لفظ گردذ .

وخلائی کی خارج است از کلّ اجسام ، اگر وجود او جایز باشد عدم تناهی اوممکن نباشد بمثل آنج گذشت درامتناع عدم تناهی اجسام . و نه تناهی او نیز ، والاّ حصول عالم جسمانی در جزئی از[و] دون ما عداه از سایر اجزاء او با آنك او در نفس خود متشابه است - و هیج اختلافی

١ - دو جیز - ط .

درو نیست ترجیح (باشد) بی مرجّحی ، جه امور دائمه را بر اتّفاقات بنا نکنند ، و فاعل متساوی النسبه بشیٔ متشابه تخصیص بعضی اجزاء[١] او بحیّزی دون بعضی نکند . و وقوف اجسام ثقال ذوات التجاویف بذات ، و انجداب [٢] بشره (در) محجمه ـ ازاموری است کی مبنیّ است بر امتناع خلأ . و در امتناع لا نهایت ابعاد ، ودر استحالت وجود خلأ ، وجوه بسیار گفته اند غیر آنج گفتیم ، ولکن ملایم قصد اختصار نیست .

و ظاهر شد از آنج مقرّر گشت کی هر جسمی را مادّهٔ ، وصورتی و طبیعتی ، واعراضی «است» . امّا **ماده** او معنی است کی حامل صورت اوست و **صورت** او ماهیّت اوست کی بآن ماهیّت اواوست ، و **طبیعت** او قوّتیست کی صادر می شوذ از آن « و » تغیّر او[٣] یا سکون او کی (از) ، ذات او باشد . و **اعراض** او آن اعراض است کی مادّهٔ او جون بصورت او متصوّر شوذ ، و نوعیّت او تمام شوذ ـ آن اعراض لازم او شوذ ، یا عارض گردذ ـ از خارج .

مقالت دوّم

از فن اوّل از جلهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد

جسمی کی از شأن اوست کی حرکت مستقیم کند منقسم می شوذ بکثیف ـ و او آن است کی حاجز ابصار ما باشد از ابصار نور بکلّیّت ، و بلطیف ـ (واو آن است کی حاجز ابصار ما نباشد از ابصار نور، و بمقتصد) و او آن است کی حجز کند از آن حجزِ ی غیر تامّ ـ بااختلاف مراتب او در آن حجز . ومنقسم میشوذ جسم مذکور بوجهی دیگر بحارّ خفیف ، وباردِ ثقیل . و بیان این از بیش رفت .

واین جسم جون جایز باشد انفصال اواز کلّیّت نوع او و قابل خرق بوذه باشد، وقبول او آنرا وترك[او] آنرا اگر[٤] بسهولت باشد **رطب** بوذ

---

١ - از اجزاء - ط . ٢ - بر آب و انجلاب - ط . ٣ - بغیر او - اصل. ٤ـ که ـم.

و اگر بصعوبت باشد **یابس** بوذ . وما جون تأمّل می کنیم بسائط اجسامی را کی نزد ماست ـ در عالم کون ، و فساد نمی یابیم آنرا خارج ازجهار: **زمین** و لازم اوست از تقسیم اوّل کثافت۱ ، وازثانی برودت، وثقل ، واز ثالث یبوست . و **آب** ولازم‌اوست از تقاسیم سه‌گانه اقتصاد ، وبرودت یا ثقل [و]رطوبت . **وهوا** ولازم‌اوست ازتقاسیم مذکورلطافت، و حرارت با خفّت ، و رطوبت . **و آتش** [و] لازم اوست از سه‌گانه : لطافت ، و حرارت ـ با خفّت ، ودر یبوست او ، یا رطوبت او شك است .

امّا آنج بحسب تقسیم اول‌است ظاهراست ما را در زمین ، وآب وهوا ، وخافی برمادرآتش ، ودلالت میکند برو درآتش آنك مامی بینیم آتش را : کی‌هرگاه کی قوی ترست تَلوُّن او کمترست ، ـ جه «کورهٔ» حدّادان جون آتش درآن قوی می شوذ لو[ن] او نمیرود۲ . ومی یابیم أصول شعل را ـ وآنجا کی آتش قوی باشد ومتمکّن ازاحالت تامّه اجزاء ارضی‌را شفّاف ، جنانك اورا ظلّ نمی باشد . واجسام دُخانی جون صاعد می شوذ بقرب فلك محترق میگردذ ، واگر آنجا طبیعتی محرقه۳ نبوذی کی‌آن آتش است آن [ا] حتراق دائم یا اکثر(ی) نبوذی ، واگر آن آتشی کی نزد فلك است لطیف نبوذی واجب بوذی کی ساتر آسمان و کواکب بوذی. پس ثابت شد کی آتشی کی بیش ماست از آنجهت ساتر ماوراء خویش‌است کی مخالط اوست اجزاء ارضی، وازین است کی هر گاه (کی) اجزاء ارضی درو بسیار باشد لون او قوی تر باشد ، وهر گاه کی آن اجزاء کمتر باشد لون آتش صافی‌تر بوذ و مایل بشفّافیّت . پس ثابت شد کی نار بسیطه شفّاف است جون هوا .

و امّا آنج بحسب تقسیم دوّم است نزدیکتر٤ است بوضوح لکن حرارت هوا بقیاس با آب است نه باآتش . وازین است کی آب متشبّه٥

---

۱ ـ کثافت را ـ ط . ۲ ـ اونمیرود ـ م اونبی نروذ ـ اصل . ۳ ـ محترقه ـ م .
٤ ـ نزدیك ـ ط ـ م . ٥ ـ مشبه ـ م .

می شود بهوا جون گرم و لطیف گردذ و بخار شوذ ، و اگر هوا گرم تر از آب نبوذی اخف ّ والطف ازو نبوذی . وجون احساس(می) کنیم درهوائی کی مجاور ابدان ماست بیرودتی آن سبب آن باشد کی ممتزج شده باشد با ابخر َه کی مختلط شده باشد با اواز آبی کی مجاوراوباشد. واگر نه زمین با آفتاب گرم می شدی ، و هوائی کی مجاور زمین است بواسطهٔ زمین [گرم] می شدی[1] هوا ازین سرد تر بوذی ولکن هوائی کی مجاور زمین است گرم می شود تا بحدی ـ و برودت اندك می شوذ ، پس مسا فوق آن حد ابر َد باشد تا بحدّی ، آنگاه مترقّی شوذ بآنج او گرم باشد ، ولکن نه جون آتش . و آنج تحقیق برودة زمین می کند آن است کی جون زمین متسخّن نشود[2] برياح حارّه ، ونه باشعّهٔ شمس ـ و کواکب ، ونه بغیر آن در زمین ظاهرشوذ بردی محسوس . وامّا آنك زمین ابردست از آب یا آب ابردست از زمین مشکوك فیه است . ومؤکّد آنك زمین ابردست از آب آن است : کی زمین اثقل است از آب، واین قطعی نیست جه ازدیاد ثقل او (را) شاید کی سببی[3] دیگر باشد غیر شدّت برد ، و اینك احساس برودت آب بیشترست دلالت نمی کند بر آنکه در نفس امر همجنین است ، جه شاید کی آن از(جهت) فرط وصول اوست بمسامّ[4] جه آتش گرم ترست از مس گداخته با آنك احساس[5] بسخونت مس گداخته بیش از آن است کی احساس بسخونت آتش .

وامّا آنج بحسب تقسیم سیّم است واضح [است] در ثلثهٔ اول، ودر یبوست نار ـ یا رطوبت او تردّد است ، امّا بیوست آن بر آن[6] استدلال کرده اند : کی حرارت شدیده مفنی رطوبت باشد از مادّه ، و این دلیل نیست بحقیقت ، جه ازالت رطوبت بسبب تلطیف وتصعیدست ، نه بسبب آنك او یابس است درنفس خود آنگاه آتش آب را بواسطهٔ[7] آنك اورا

---

١ ـ میگشتی ـ م ـ ط . ٢ شوذ ـ اصل. ٣ ـ که سبب ـ م . ٤ ـ بمشام ـ اصل ـ م.
٥ ـ کی آنك حساس ـ اصل . ٦ ـ بر سبیل ـ م . ٧ ـ بسبب ـ م .

بخار و هوا میگرداند ارطب می کند از آنج بوذ وَ اَشَدُّ مَیَعانًا ، و علی هذا واجب آن باشد کی آتش رطب بوذ ، و امّا رطوبت آتش بعضی بر آن استدلال کرده اند کی او سهل القبول است شکل را ، و سهل الترك [آن] را ، واین نیز ضعیف است ، جه آنج ما اورا جنین می یابیم آتشی است کی نزد ماست ، وشاید کی آن بسبب مخالطت اجزاء هوائی باشد با آن ، ومحتمل باشد کی درنار بسیطه یُبسِ مائی باشد ـ جون اورا قیاس کنند بهوا ، و آب ، و اگر جه یابس نباشد بقیاس با زمین . و آتش بالغ است درحرارت ، وزمین یُبسِ او اشدّ است از برد او ، (و) آب برد او اشدّ است از رطوبت او ، ـ بل کی اگر اورا با طبع خویش گذارند شایذ کی منجمد شود ـ اگر جسمی حارّ تسییل او نکند ، الاّ آنك جمود او جون جمود زمین نباشد ، پس او رطب باشد بقیاس با زمین ، نه مطلقا ، واگر برودت هوا باشد کی اِجماد آب کند هوا اَبرَد بوذی از آب ، و خلاف آن بیان کرده شد .

ودلیل برحصر عناصر درجهار آن است : کی ایشان یا خفیف اند یا ثقیل . و هریکی ازیشان : یا مطلق یا غیر مطلق . پس **خفیف مطلق** آن بوذ کی در طباع او باشد کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد ـ کی این اجسام باورسند از جهت آسمان ، و آن آتش است ، **و خفیف غیر مطلق** آن بوذ کی در طباع او باشد کی حرکت کند در آن بُعد بآن جهت ـ ولکن نه تاغایت بُعد ، و آن هواست ، **و ثقیل مطلق** آن بوذ کی در طباع او باشد ـ کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد وصول این اجسام بآن از جهت سفل[1] ، و آن زمین است ، **و ثقیل غیر مطلق** آن است کی در طباع او حرکت باشد بآن جهت ، نه بآن غایت ، و آن آب است ، و روشن شد کی این اجسام خالی نیستند از کیفیّتین فعلیّتین ، اعنی آن

---

١ ـ سقل ـ ط .

دو کیف کی ممهّدِ تأثیر و تحریك اند[۱] وایشان حرارت و برودت اند ، و از کیفیّتین انفعالیّتین ، اعنی آن دو کیفیّت کی ممهّدِ قبول ـ و عدم قبول اند وایشان رطوبت و یبوست اند . و درین اجسام نیابند[۲] آنج حارّ باشد فقط ـ یا بارد فقط . جه تقسیم دیگر اثبات می کند اورا رطوبت یا یبوست و هم جنین نیابند دریشان آنج رطب باشد فقط ، یا یابس فقط . و اجتماع جهار یا سه ازین کیفیّات در بسیطی واحد ازینها ظاهر الامتناع است .

و هیئات غیر عامّه جمیع اجسامی را کی نزد ماست جون لون ، و طعم، و رائحه شاید کی این اجسام از آنها خالی باشد ، ـ جه ما هوارا لون نمی یابیم و نه طعم ، و نه رائحه ، الاّ آنك مخالط او غیر او باشد ، و شاید کی این اجسام را بعضی ازین ، یا کلّ این باشد ، و ما احساس بآن نکنیم[۳] بسبب ضعف آن درین اجسام ، یا بسبب عدم شرط احساس بآن .

وحرکات عناصر بامکنهٔ ایشان اگر قسری بوذی حرکت اکبر از اجزاء او بمکان کلّیّت او أسرع از حرکت اصغر از اجزاء بآن مکان نبودی، جه فعل قاسر در أصغر اقوی باشد از فعل او در اکبر ، بسبب کثرت ممانعت در اکبر . و بعضی ازین اجسام مستحیل می شوذ بکیفیّت بعضی ، و بعضی اجزاء آنها منقلب می شود ببعضی اجزاء دیگر .

اما استحالت سبب آن در آنج می دانیم و اگر جه احتمال غیر آن دارذ از آنها (کی) نمیدانیم آنرا، مجاورت است ، یا مماسّت ، یا حرکت ، جنانك مثلاً آب متسخّن می شوذ بمجاورت آتش ، یا بمماسّت آن ، یا بمقابلهٔ آفتاب ـ یا بتحریك او **بِخَضْخَضَهْ** .

و تسخّن[۴] او نه بجهت آن است کی اجزاء ناری فاشی میشوذ در آن، والاّ تسخن[۵] آنج در کُوْزْ خزف بوذی اسرع بوذی از آنج در قمقمهٔ نحاس ـ بر نسبت قوام ایشان ، و مسامّ ایشان ، آنگاه جون رأس آینه مسدود

---

۱ ـ ازو ـ اصل . ۲ ـ نباشد ـ ط . ۳ ـ می کنیم ـ اصل ـ کنیم ـ م . ٤ ـ تسخین ـ م ـ ط . ٥ ـ تسخین ـ م .

باشد و آینه مملوّ ، پس فاشی را کجا مکان مداخلت باشد ، یا مداخلت کند در آب بکلّیّت ـ و مشاهده نکنند درو ، الاّ حرارت ، وجگونه آب اطفاء آن اجزاء شیئاً فشیْ نکرد . واگر با ُمتبرِّ د اجزاء َجمدِ ی مخالط بوذی َجمدْ تبرید مافوق خویش نکردی ، جه صعود درطبع اجزاء َجمدِ ی نیست . و **مَحْکُوْك و مُخَضْخَض** ـ بحرکت متسخّن میشوذ ، و آتشی نیست آنجا تافاشی شوذ در آن . وممکن نیست کی گویند آتش در آن کامن بوذ ، و َحکّ ـ یا َخضخضه اظهار آن کرد ، ـ جه آب بتحریك متسخّن میشوذ ـ باآنك ظاهر وباطن او هرد[و] سرد بوذند ، بعد ازآن گرم گشتنند ، واگر در باطن آب[۱] حرارتی بوذی بیش ازتحریك احساس بآن بکردندی . آنگاه جگونه باور دارند کی نار ّیتی کی منفصل است از خشب و آنج باقیست درو بعد از َتجمّر ـ[۲] اوکامن بوذ درخشب ، واحساس بآن نکردند ـ[۳] بِکسرْ ، و َرضّ ، و َسحق ، و همجنین نار ّیتی کی در خارج ذایب است ، با آنك آبگینه ستر آنج در اندرون اوست نمی کند ، وگوئیا این از آنهاست کی محتاج بایضاح نیست بسبب وضوح آن ، واین اجسام بمقابلهٔ مضیْ مستعدّ قبول تسخین[٤] می شوند ازمبدأی کی مفید اوست ، وحرارت ایشان بشدّت مقابله[٥] شدید شود و بضعف آن ضعیف ، وازین است کی حرّ درصیف[٦] اشدّ ست . واین نیست کی شمس ُمسخّن است بذات خوذ ، و الاّ هوائی کی دور تر از زمین بوذی گرم تر بوذی ، از آنجهت کی باآفتاب نزدیکترست ، و این جنین نیست ، ـ جه سر کوه و آبخرهٔ کی درهواست سرد می باشد ـ درتابستان ، ـ بسبب ، ُبعد ایشان از َمطرِ ح شعاع . وجون قارورهٔ ُبر آب را در آفتاب نهند منعکس می شوذ ازو ضوء ـ تا بحدّ ی کی پنبه و امثال اورا بسوزاند ـ جون نزدیك شود بآن ، و اگر قارورهٔ

---

۱ ـ آن ـ ط . ۲ ـ تجمز ـ م . ۳ ـ بکردند ـ م . ٤ ـ تسخّن ـ ط . ٥ ـ معامله ـ م . ٦ از صیف ـ اصل .

خالی باشد اِحراق نکند ، جه هوا قابل نور نیست ، والاّ حجب کردی میان ما ، ومیان انوارسماوی ، جنانك[1] سحاب ـ و آنج جاری مجری اوست حجب میکند ، با آنك طبع آب تبرید است ، نه تسخین . وهمچنین مرآة مُحرِقۀ مقعّر ـ کی اشعّه ازسطوح آن منعکس می‌شوذ بوسط آن ، واحراق میکند بسبب اشتداد اضواء ـ بجهت تعاکس ایشان .

و امّا انقلاب بعضی از اجز[ا]ی عنصری ببعضی از عنصری دیگر ـ

بآن ظاهرشوذ ترا، کی آتشی کی منفصل است از شُعل اکر **آتش** بماندی بدیدندی ، یا احراق کردی آنج مقابل آن بوذی بر بعضی جوانب جنانك اکر در خیمه باشد، پس او **هوامیگرذد** . ومامشاهده‌میکنیم کی **هواآتش می شوذ** بنفّاخات .

وطاسی کی مَکبوُب باشد برَجمد[2] بروقطرات آب ظاهر میشوذ. وآن از رشح نیست ، ـ جه طبع آب صعود نیست ، و اکر رشح بوذی از حارّ أولی بوذی . ونه نیز ازآن‌است کی‌موجود بوذ درهوا وفرو آمد[3] جه در تابستان اکر(جه) اجزاء مائی در هوا حاصل شوذ ـ متصاعد شود بسبب افراط حرارت هواء تابستان ، [پس]مجاورِ اِنا نماندی ـ واکر بماندی لازم آمذی نفاد آن بتواتر حصول ندی بعد از تنحیۀ آن هر بـار ، پس منقطع شذی ـ با آنك اِنابحال خوذباشد، یا تناقص آن ازماقبل هرباری یا تزاید تراخی ازمنۀ حصول قطرات بسبب[4] تباعد آن از اِنا . و این همه بر خلاف واقع است . و لازم نیایدکی آن قطرات هوائی دیگر را هم جنین آب کردانند تا آب روان کردد ، جه آب بسبب[4] لطفی کی دارذ انفعـال او از هوا زود می‌شوذ ، وبرودت اومنکسرمی کردذ ، واین جنین نیست جرم اِناء کی دشخوار باشد قبول‌او کیفیّت غریب را ، وسخت باشد تکیّف او بآن ، وحفظ او آنرا جون حاصل[5] بشد . واکر ترکّب[6] قطرات

---

١ ـ جنانچه ـ م . ٢ ـ برجمد ـ م . ٣ ـ و فرود آید ـ م ٤ ـ نسبت ـ اصل .
٥ ـ حامل ـ اصل ٦ ـ ترکیب ـ ط .

بر انا از، بهر اجزاء مائی بوذی کی متبدّد بوذی در هوا و منجذب گشتی بطاس، بایستی کی انجذاب آن بحیاض عظیمه کی بقرب اناء بوذی اولی بوذی. واگر آن‌ازبهر آن‌بوذی کی اجزاء بخاری نزد حیاض و مستنقعات بیشترست، بایستی کی متساوی نبوذی حال در آن نزد قرب احیاض، و نزد لاقرب آن.

و گاه باشد کی مشاهده‌میکنند درقلل جبال ـ کی هوا از شدّت برد منجمد می شوذ، و سحابی گردذ کی نه از موضعی دیگر آمده باشد ـ و نه منعقد شده باشد از بخاری متصعّد، آنگاه بینند آن سحاب‌را کی برف فرو افتد، آنگاه صَحوْ[1] شوذ، آنگاه عود کند. واگر این حاصل نشوذ با شدّت بردی کی مُحیل[2] هواست بسبب وجود مانعی باشد، یافقدان شرطی ـ کی بر آن مطلع نشده باشیم.

وصیرورت آب بهوا مشاهَدست‌ار تحلّل ابخره تاحدّی کی بیکبار کی لطیف گردذ و اقتصاد ازو زایل شوذ.

وصیرورت آب بزمین در بعضی مواضع معاینه مشاهده کرده اند، و این‌از آن نیست کی: باآب‌اجزائی ارضی‌بوذ ـ ومتحجّرشد، یاآب‌منفصل شد و اجزاء منعقد گشت، ـ جه آب را صرف می بینند و منعقد می شوذ در[3] زمانی اندك ـ بر وجهی کی میدانیم کی در آب از اجزاء ارضی بقدر آن سنگی نیست کی ازو حاصل شده است، ودر آن زمان اندك اجزاء آبی متبخّر نشذه باشد، و اگر اجزاء ارضی باین کثرت در آب بوذی مشاهده کردندی ـ وجنان نیست.

و این انقلابات دالّ است بر آنك عناصر را هیولی مشترك است کی خلعِ صورتی‌میکند، و لَبسِ دیگری، ـ واگر نه این بوذی انقلاب محال بوذی، جه صیرورت هوّیتی هوّیتی دیگر را بیّن الامتناع است،

---

۱ ـ صحو ـ ط. ۲ ـ مخیل ـ م. ۳ ـ ودر ـ ط.

واین جون صیرورت سواد «است» ببیاض ، نه اسود بابیض - بآن‌وجه کی سواد ازو زایل شوذ - و بیاض درو حاصل شوذ .

و این عناصر متخلخل می شوند بحرارت ، ومتکاثف میشوند[۱] ببرودت واین معلوم است بتجربت . و **تخلخل** با تباعد[۲] اجزاء جسم باشد بعضی از بعضی - با آنك[۳] متخلّل شوذ میان اجزاء اجسامی ارقّ از آن کی مناسب آن اجزاء نباشد «کلّ ا لمناسبه . و با زیادت[٤] مقدار جسم بوذ ، نه بانضیاف مادّهٔ دیگر باو ، بل بجهت آنك مادّه را مقداری نیست در حدّ ذات خوذ ، پس لازم نیاید کی مادّه وقف باشد بر مقداری واحد بل کی مادّه مِنْ حَیْثُ هِیَ هِيَ نسبت او بمقداری کبیر و صغیر عَلَی ٱلسَّوِیَّه « است » . و **تکاثف** آن است کی مقابل تخلخل باشد بیکی ازدو معنی او .

و **تخلخل** گاه باشد کی طبیعی باشد - جنانك حاصل می شوذ نزد انقلاب آب بهوا ، جه این هوا را طبیعی است . وگاه باشد کی قسری باشد جنانك حرارت با (آب) می کند .

و **تکاثف** نیز منقسم شوذ بطبیعی ، و قسری، وجون قاسر هر یکی زیشان زایل شوذ باز گردذ بآنج مقتضی طبع اوست .

واین عناصر جهارگانه برین ترتیب است **زمین** ، وبالای آن آب ، و ایشان هردو بمنزلت یك کره اند . وجون قطرزمین را یاذ کنند بآن قطر مجموع هر دو را خواهند ، و هوا بایشان محیط است ، و آتش بهوا محیط .

و کلّ عناصر بر محوضت خویش موجود نیستند ، جه قوی اجرام سماوی نفوذ می کند دریشان- ودر بارد احداث حَرّی می کند - کی مخالط او می شود بسبب آن دخانیّتی و بخاریتی می گردذ، و مختلط می شوذ بآن ناریّتی و هوائیّتی ، و صاعد شوذ بجهت فوق ابخرهٔ مائی - و أدخنهٔ ارضی و مختلط می گردذ بآن ، پس شاید کی جملهٔ میاه و آنج مجاور آن باشد

---

۱ - از اینجا تا ص ٤۷ درنسخهٔ «م» نیست ، وفقط با نسخهٔ «ط» بمثل نسخهٔ «م» مقابله شده است . ۲ - را تباعد - ط . ۳- تا آنك - ط . ٤- ویازدت - ط .

از هوا مخلوط باشند و ممزوج .

و مشابه آن است کی زمین‌را سه طبقه باشد: طبقهٔ مایل بمحوضت ، و طبقهٔ مختلط از أرضیّت ، ومائیّت ، وطبقهٔ منکشف از آب ـ کی آفتاب روی آنرا خشك کرده است ، و آن بَرّ ست و جبـل . و مکان آب کلّی بحرست .

وهوا (را) نیز طبقات است . جـه آنج نزدیك زمین است ازو متسخن می شوذ بمجاورت زمین کی متسخن شده باشد بشعاع و آنج دور باشد از زمین سرد می شوذ . پس طبقهٔ هوا سافل بخاری باشد ـ و حارّ ، و نزدیك او باشد طبقهٔ بخاری بـارد ، آنگاه نزدیك او باشـد هوائی کی نزدیکتر باشد بمحوضت ، یا هوائی محض ، یا هوائی دخانی ، جه دخان اخفّ است ، ونفوذ او اقوی است از نفوذ بخار .

و پس ازطبقات هوا طبقهٔ **آتش** است . واگرنه وجود آتش بوذی آنجا اجسام‌دخانی کی [1] متصاعد میشو(ن)دبآنجا محترق‌نشدندی . و باشد کی او صرف باشد بسبب سرعت اِحالت او [2] آنج مخالط او می شوذ ـ بآتش .

ودرعلم هیئت بیان کرده اند کی‌غایت آنج ممکن‌است کی اسطقسّات مرتفع شوذ از مرکز زمین تا أقرب بعد قمرست ازمرکز زمین . و آن باعتبار آنك نصف قطر زمین را یکی گیرند سی و سه بـار جند او باشد و جند ربع او بتقریب . وبعضی از فضلاء علم هیأت بیان کرده اند کی‌منتهاء ابخرهٔ‌غلیظه کی‌قابل‌ضوء اند،و مَهَبِّ ریاح ، و ارتفاع غُیُوْمْ، و انعـکـاس اِشعّه از زمین ارتفاع او از سطح زمین بنجاه و یك میل باشد ـ و پانزده دقیقه تقریباً . وزوذ باشد کی‌مقدارمیل‌را بشناسی ، و این کره را **کرهٔ بخار** خوانند .

و این جهار اسطقسات مرکّبات اند ، جـه ما جون مرکّبی را در

---

۱ ـ کنند ـ ط . ۲ ـ از ـ ط .

قرع و أنبيق می نهیم حاصل می شوذ ازو جوهری ارضی ، ومائی ، وهوائی و آب و زمین جون مختلط شوند لابد باشد از حرارتی طابخ ایشان و جوهر طابخ آتش است . وفائدهٔ رطب و یابس آنست کی رطب بیابس متخمّر می شوذ ـ و مرکّب را بواسطهٔ رطب قبول اشکال حاصل می آیذ ، و بواسطهٔ یابس حفظ اشکال . و فائدهٔ حارّ انضاج است . و فائدهٔ بارد تکاثف است ـ کی حافظ هیئت و ترکیب باشد ـ و گوئیا کی آتشی کی مجاور فلك است متحرّك است بحرکت او ، و مؤکّد اینست حرکت **شُهُب** و **ذَوَاتُ ٱلْأَذْنَابْ** بر موافقت فلك ، جنانك بدین زوذی بدانی . و کرهٔ هوا صحیح الاستداره نیست از جهت مقعّر ، جه مماس آب و زمین است پس در وِهادو اَغوار داخل شوذ وجبال وغیر اوازمرتفعات درو داخل شوند .

و مجموع آب و زمین نزدیك اند باستدارت و اگرجه استدارت او حقیقی نباشد واگرجنین نبودی یامستقیم بوذی ازمشرق بمغرب ، یامقعّر یا محدّب ، و **اوّل** باطل است والاّ طلوع کواکب بر جمیع بلدانی «که» موضوع بوذی برآن سطح و غروب ایشان ازآنها دریکزمان بوذی ، پس اوقات خسوف[1] در شیئی از بلدان مختلف نشدی و **دوّم** نیز باطل است والاّ طلوع کواکب بر بلدان غربی بیش ازشرقی باشد[2] . پس زمین محدّب باشد از مشرق بمغرب . و همجنین ازشمال بجنوب ، ـ (جه) اگرمستقیم بوذی ظاهر نشدی ازدیاد ارتفاع کواکبی کی قریب بوذندی ، ازاحدالقطبین و بعید ، وازدیاد انخفاض[3] او بحسب سلوك سالك بشمال ـ یا جنوب . و اگر مقعّر بوذی خطّ آنج بقطب شمالی نزدیك است زیادت شدی ـ هرگاه (کی) توغّل در شمال زیادت شذی ، پس مسکون از زمین محدّب باشد از جمیع جوانب ، و حدس کنند ازین «که» همه زمین همجنین است ، سیّما نزد اعتبار استدارت ظلّ زمین در همه خسوفات ، جه انخساف قمر

---

١ ـ خسوفات ـ ط . ٢ ـ بودی ـ ط . ٣ ـ انخفاطن ـ اصل .

مستدیراست ، وآن بسبب ظلّ زمین است . واگر نه کریت آب بوذی سایر در بحر از هر کدام ناحیه کی باشد و بهر کدام ناحیهٔ کی روذ جون نزدیك می شوذ ببرّ اول با روی آب رؤوس جبال را بیند[1] یا منار بعد از آن جندانك[2] نزدیك می شوذ مرتفع می شوذ اورا شیئاً فشی[3] گوئیا کی غرق بوذه است در دریا ـ وظاهر می شوذ اندك اندك ، واگر سطح آب مستوی بوذی بدفعه واحده همه را بدیدندی .

و زمین در میان آسمان است ، ـ جه آفتاب و غیر او از کواکب جون غروب می کنند با مشرق نمی آیند ـ الاّ بتمام حرکت دوری ، واگر بیش ازتمام دور رجوع کردندی طلوع از مغرب کردندی ، وجنین نیست واگر زمین از مرکز مجاوزت کردی بهرجانب کی فرض کنند قاصد علو بوذی ـ واین ملایم او نیست . واگر بموضعی از آسمان نزدیکتر بوذی آنکس کی مسکن او محاذی آن موضع بوذی از آسمان کمتر ازنیمه دیدی ، وآنك مسکن او محاذی موضع بعید بوذی ازآسمان بیش ازنیمه دیدی .

و زمین را قدری محسوس نیست بنسبت با آسمان ، و الاّ تمامت کسانی کی بر زمین اند از آسمان ندیدندی ابداً الاّ اقلّ از نصف او ـ بقدر تفاوتی کی میان مرکززمین باشد ، ومحیط او . وآنج ظاهراست مارا از آسمان نیمه است بتقریبی کی لَا یُغَادِرُ ٱلتَّحْقِیقَ شَیْئاً مَحْسُوساً . و اگر نه این جنین بوذی کوکب رااز ثوابت[4] جون نقطه ندیدندی در آسمان ـ با آنك ارباب علم هیأت بیان کرده اند کی او بزرگترست اززمین باضعاف بسیار «ر» .

و زمین متحرك نیست بحرکت دوری ، والاّ بایستی کی اگر کسی از مقام واحد بقوّت واحده : دو تیر ، یا دو سنگ ، بدو جهت انداختی

---

١ ـ وابینند ـ اصل . ٢ ـ بعد از این جنانك ـ ط . ٣ ـ بشیئ ـ ط . ٤ از شوائب ـ اصل .

بعدین مستقیمین را درمسافت مرمی مختلف یافتی ، لکن ایشان رامتساوی می یابند .

وتضاریسی کی در سطح زمین‌است بسبب جبال‌و وهاد بمنزلت خشوناتی[۱] است کی در ظاهر بعضی از کرات باشد ـ کی بدست خویش آنرا میسازیم پس قدح نکند درآنك شکل جمله زمین کریّ باشد بحسب حسّ ، واگر « چه » کری نباشد بحقیقت . **و دور کرهٔ** کی او مجموع زمین وآب است بر آن وجه امتحان کرده اند[۲] بسیر در زمینی مستوی ـ جندان کی ظاهر شوذ از جهت سیر درجه از فلك ، و خافی شوذ از مقابل او مثل آن ، و حصّهٔ درجه را از زمین شصت[۳] وشش میل ودو ثلث میلی یافته اند ، و آن دور بیست و جهارهزار میل است ، هرمیلی جهارهزار گز ـ هر گزی بیست و جهار اصبع ، « و » هر اصبعی شش جو ـ کی بطون بعضی بر ظهور بعضی باشد ، و این بوجه تقریب است ، و ازین بدانند مقدار قطر زمین ، و مساحت او بتقریب .

مقالت سیم

از فن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در احوال این عناصر باعتبار امتزاج وترکیب ایشان

جون عناصر اربعه ، یا بعضی ازیشان ، مجتمع شوند ـ بر وجهی کی آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ(کیفیّات) متضادّه ، تا حدّی کی حاصل شوذ ازیشان کیفیّتی متوسطه ـ متشابهه درجمیع اجزاء ، این‌اجتماع **امتزاج** ایشان باشد ، و آن کیفیّت متوسطه : **مزاج** .

وفرق میان مزاج وفساد آن است ـ کی فساد تبدّلی‌است بکلّیّت ، و مزاج توسّطیست مجتمعاتی را . و اجسام را اگرجه تأثیر (ی) ست ـ لا بالمماسّه ، ـ جون تسخین شمس بمقابله ، و جذب مقناطیس حدید را ، الاّ آنج تأثیر آن بمماسّت است هرگاه کی مماسّت بیش باشد بسبب تکثّر

---

۱ ـ خسوفاتی ـ اصل . ۲ ـ که امتحان . ط . ۳ ـ شست ـ اصل .

سطوحی کی تصغّر اجزاء متماسّ موجب آن باشد ، فعل او اقوی باشد . وازین است (کی) هرگاه کی تصغّر اجزاء عناصر بیش باشد - امتزاج ایشان اتمّ باشد . و جون تفاعل کنند هر یك از یشان - بصورت فعل کنند ، و بمادّه منفعل شوند ، جه فعل و انفعال مختلف اند ، ایشانرا تصوّر نتوان کرد از حیثیّتی واحده - متشابهه . واین جون حرکت حجر باشد بأسفل ، جه متحرّك مادّهٔ او باشد ، و محرّك صورت نوعی او . و جون تفاعل میان مجتمعین منتهی نشوذ[۱] بحدّ تشابه درجمیع اجزاء آنرا **ترکیب** خوانند - نه امتزاج . و مرکّب اعمّ است از ممتزج .

و جون حارّ و بارد مجتمع شوند باقی نماند هریك از حرارت و برودت « مکسر آن دیگر » زمان[۲] دیگر ، ونه نیز آنك حاصل شوذ درهر یکی از مجتمعین حرارتی و - برودتی - جه اجتماع ایشان در محلّ واحد محال است ، بل کی کیفیّت هر یکی از یشان باطل می شوذ - واورا کیفیّتی دیگر متوسّطه کی غیر طرفین باشد بنوع حاصل میگردذ . از مبدأی کی فیاض آن کیفیّت باشد نزد استعداد قابل ، بسبب آن اجتماع مر حصول آن کیفیّت اورا .

ومعنی اشتداد کیفیّات و ضعف ایشان آنست کی کیفیّتی باطل شوذ واشدّ ازو یا اضعف ازو از باب او حادث شوذ . واگر اشتداد کیفیّت انضمام دیگری مثل او بوذی باو ، اجتماع مثلین در محلّ واحد بی فارقی لازم آمذی وآن محال است ، واگر نه بقاء عناصر بوذی در ممتزج متمیّز نشدندی از یکدیگر - جون وضع کردندی در **قَرْع و أَنْبِیق**.

و **مُمْتَزِجات** : گاه باشد کی تأثیر کنند بنفس مزاج ، جون تبرید آنج برودت برو غالب باشد - و تسخین آنج حرارت برو غالب باشد ، و آنرا تأثیر بکیفیّت خوانند .

---

۱ - شود - ط . ۲ - بآن - اصل .

وگاه باشد کی تأثیر کنند بقوّتی کی تابع مزاج باشد، جون تأثیر سمّ دربدن، جه اندکی ازو تأثیری میکند «که» کثیرِ تَامُّ ٱلْكَيْفِيَّةْ نتواند کرد جنانك اندکی از افیون تأثیر کند از تبرید آنج تأثیر نتواند کرد بسیار (ی) از زمین، وآب.

واز آنها کی تابع امتزاج باشد از کیفیّات ألوان است، و طعوم، وروایح، واشکال، واگر اینها نفس‌مزاج بوذی ملموس‌بوذی، - **جه مزاج توسط کیفیات ملموسه است**، پس ملموس باشد، وهیجیك ازینها ملموس نیستند. وممتزج اگر مقادیر قوی متضادّه درو متساوی باشد او **معتدل حقیقی** باشد، والاّ خارج باشد از اعتدال.

و معتدل بحقیقت اگر نیابند آنج مانع باشد اورا ازتفرق بسایط او حاصل نشوذ، - جه بسائط مجتمعه اگرمقادیر قوی ایشان در آن متساوی باشد: اگرمیل بیکی از احیاز آن بسائط کند تخصیص بی مُخصّص باشد، واگر میل نکند - میلی کی هریك راباشد بحیّز طبیعی‌او از آنها باشد کی عائق قسری اورا منع نکند، پس هریـك بـا حیّز طبیعی خویش روذ، و الاّ مطلوب بطبع متروك باشد - بی قاسری، و این محال است، پس اگر معتدل حقیقی را بیابند باید کی آنجا حیّزی باشد کی مانع اوباشد ازتفریق[۱] والاّ اورا نیابند زمانی البتّه -، و این وقتی باشد کی اورا مکانی غیر مکان أحدِ بسائطاوباشد، وامّا اگر«اورا»مکانی‌خارج‌از امکنه‌بسایط نباشدوجود او ممکن نباشد اصلا، جه اگر موجود باشد او را میلی طبیعی باشد بمکانی از امکنه، جه هیج جرم عَدِيْمُ ٱلْمَيْلِ[۲] نیست ودرو تصوّر میلی نمیتوان کرد بمکان احـد بسائط او، جه این ترجیح بی مرجّح باشد، و حدّی مشترك نیست میان جمیع بسائط تا مکان او باشد و بطبع میل کند بـآن، و جون لابدّست اورا از میلی برتقدیر وجود (ا) و - وهیج میل درونیست

---

۱ - تفرّق - ط. ۲ - عدیم المثل - اصل.

بر آن تقدیر، بس وجود او ممکن نباشد، پس موجود از امزجه خارج[1] باشد ازاعتدال حقیقی و آن: یا **مفرد** است، یعنی آنك خروج اوازاعتدال در کیفیّة واحده باشد، ـ و آن حارّست ـ و بارد، و رطب ـ و یابس، یا **مرکّب**، و آن خارج از اعتدال باشد دردو کیفیّت باهم، و آن حارّ رَطب است، و حارّ یابس، و بارِد یابس، و بارد رَطب. پس ممتزج غیر معتدل خارج نباشد از یکی ازین اقسام هشتگانه. وگاه باشد کی ممتزجات مجتمع شوند، و ازیشان امتزاجی ثانی حاصل شوذ، و بسیارباشد کی مجتمع شوند، و ثالثی حاصل شوذ، و آنچ زاید باشد برین ـ جون رابع وغیره، جون سکنجبین ازسرکه ـ وعسل، ـ جه هریك ازیشان (را) مزاجی است. وتساوی اجزا وعدم تساوی اجزا شرط نیست در مزاج. و گاه باشد کی قوّت در جیزی کی مقدار او کوجك باشد قویّ تر باشد از از قوّت در جیزی کی مقدار او بزرگتر از آن باشد، واینرا ازقوی ادویه و غیر آن شناسند.

و انفعالاتی کی حاصل است میان حارّ ـ وبارد، ورطب ـ و یابس، بسیارست، جون نُضج، وطبخ، و اِذابَت. و حلّ ـ وعقد، و تعفین[2] و تکرج، و انحصار ـ و انعجان، و انطراق ـ و تلبّد. وغیر آن ازآنها کی مذکورست در مطوّلات.

ومرکّب هرگاه کی متوفّر شوذ برو ازعناصر بکمّیّات و کیفیّات آن قسطی کی لایق باشد باو آنرا **معتدل المزاج** خوانند، و اگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی نباشد، واگر متوفّر نشوذ برو آن آنرا **خارج از اعتدال** خوانند، واگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی باشد. ومعتدل باین معنی: یا نوعی باشد، یاصنفی، یاشخصی، یا عضوی، وهریك ازینها: «یا» بنسبت با خارج ازو، یا با داخل درو. و نِسبِ مختلفه کی واقع است

---

۱ ـ طارح ـ اصل. ۲ تعفین ـ اصل.

در بسائط ممتزجات مارا هیچ سبیلی بحصر آن نیست ، واکر نه کثرت آن بوذی ـ نه بوذی آنچ حاصل می شوذ بسبب آن ازانواع کاینات ـ واصناف آن واشخاص آن ، باین کثرتی کی مشاهدست ـ کی بسبب کثرت در عدّ ـ و حصر نمی آیند . و سببیّت مزاج این متکوّنات را ، جنانك زوذ باشد کی تحقیق کنی آنرا از طریق تحصیل استعدادست مر وجود آنها را ، نه از طریق آنك اسباب فاعلی آنها باشند .

مقالت جهارم

ازفن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در کایناتی کی حدوث ایشان از عناصر نه بترکیب است

آنچ متکوّن می شوذ ازعناصر ـ بی آنك یکی از آنها جزوی باشد ازو ، منقسم می شوذ بآنچ حادث می شوذ فوقَ الارضِ ، و بآنچ حادث میشوذ درارض .

امّا آنچ حادث می شوذ فوق الأرض ، ازآن بعضی آن است کی سبب آن اشراق آفتاب است بر میاه ـ وأراضیِ رطبه ، جه اشراق اوتحلیل می کند از رطب بخاری ، وازیابس دخانی ، پس جون بخارصعود کند : بسیار باشد کی متلطّف شوذ و **هوا** کردذ ، وبسیار باشد کی بطبقهٔ بارِ ده از هوا رسد ـ ومتکاثف شوذ و سحابی مجتمع کردذ ، و **مطری** متقاطر وکاه باشد کی سحاب از تکاثف هوا باشد بسرماء سخت . و بسیار باشد کی سرما قویّ تر باشد ازآن ، و سحاب را بفسراند بیش از تشکل[۱] اوبشکل قطرات ، و **برف** ببارذ . یا بفسراند سحاب را بعدازتشکل او «بآن» و **تکرك** ببارذ . واکر بآن طبقه برسذ اکر بسیار باشد **ضباب** کردذ ، و اکر اندك باشد و متکاثف شود بسرماء . شب اکر فسرده نشوذ طل فروآیذ[۲] یعنی **شب نم** ، واکر فسرده شوذ صقیع فرو آیذ ، یعنی **زاله**[۳]. و جون دخان صاعد شود مختلف بابخار و هر دو با هم مرتفع (شوند) تا هوا بارد

۱ ـ شکل ـ اصل ـ ط . ۲ ـ یا طلّ فرودآید ـ ط . ۳ = ژاله .

وبخار منعقد شوذ بسحاب ودخان محتبس شوذ در آن : اگر دخان بحرارت خوذ باقی بماند قصد[۱] صعود کند ، واگرسرد شوذ قصد نزول کند ، و هر جگونه کی باشد تمزیق سحاب کند تمزیقی عنیف، واز آن **رعد** حادث شوذ واگر آتش مشتعل شوذ بسبب شدت محاکّت[۲] ، **برق** از آن حادث شود، یا **صاعقه**، یاهردو باهم- باختلاف شرائطی کی ما آنرا نمیدانیم . وجون بکرۀ آتش رسد و اتصال او بزمین منقطع شوذ ، و مشتعل گردذ ، و اشتعال درو بینند جنان بینند کی گوئیا کوکبی را می اندازند ، واگرمشتعل نشوذ لکن محرق شوذ شوق و احراق درو دائم بماند برصورت ذاوبهٔ باشد ، یا ذنبی ، یا ماری، یاحیوانی کی اورا سروها[۳] باشد . و گاه باشد کی حادث شوذ درو علامات هایل سرخ ، و سیاه ، وگاه باشد کی شیب کوکبی بایستد - و با آتش گردذ بدوران فلك روزی جند . واگر منقطع نشوذ اتصال دخان از ارض تا بکرۀ آتش رسد مشتعل شود و اشتعال «او» تا زمین فرو آید .

وجون حَرّ ادخنه «با»برد هوا منکسر شوذ بسیار باشد کی متکاثف شوذ - و قصد نزول کند ، و هوا بسبب آن متموّج شوذ ، و **ریح** از آن حادث شوذ . و بسیار باشد کی حدوث ریح از حرکت فلکی باشد کی ردّ ادخنه کند وقت رسیذن آن بکرۀ آتش ، و بسیار باشد کی از تخلخل هوا و حرکت او از جانبی بجانبی حادث شوذ[٤] وگاه باشد کی دو باد قویّ مختلف الجهة ملتقی شوند- «و»هردو مستدیر گردند وزوابع از آن حادث شوذ و بخار صقیل بنماید بر مناسبات مرآی اشباح[٥] نور آفتاب - و ماه ، وآن مناسبات را بتفصیل ازعلم مناظر ومرایا بدانند ، پس هرگاه کی حادث شود در هوا میان رائی - و قمر غیمی رطب - رقیق - لطیف ، کی قمر را ستر نکند از ابصار ، منعکس شوذ ضوء بصر از اجزاء آن غیم بقمر ، جه ضوء جون بر صقیلی[٦] واقع شوذ منعکس(شوذ)بجسمی کی وضع او از آن

---

۱ - وقصد - ط .   ۲ - محات - اصل .   ۳ - ط . سروپا .
٤ - شوذ و بخار صیقل بنماید- اصل .   ٥ - اشباه - ط .   ٦- صیقلی ط .

صقيل[١] جون وضع مضی باشد ازمرئی جون جهت‌او مخالف جهت مضی باشد ضوء قمر را بینند ، و شکل اورا نبینند ، جه‌مرآة جون کوجك باشد تادیهٔ شکل مرآی نکند ، بل کی تأدیهٔ ضوء او ، و لون او کند اکرملوّن باشد ، پس هریکی از آن اجزا مؤدّی ضوء قمرباشد ، پس دائرهٔ مضیئه بینند ، و آن **هاله** باشد کی مؤدّی قمر وشبح اوست باهم . ومؤدّی شبح واجب باشد کی بر استقامت نباشد میان ناظر و منظور الیه ، جه آن مؤدّی نفس شیٔ باشد ، نه شبح او ، و ما سوا مؤدّی از اجزاء غیم در تحت قمر آنرا مظلم بینند ، جنانك بگذرد غیمی رقیق در وجه قمر ـ واورا نبینند ، وجون ازو تجاوز کند ظاهر شوذ ، و گاه باشد[٢] کی هاله در شیب هالهٔ باشد ، وگاه باشد کی‌شمس را نیزهاله باشد ، واین اَقَلِّی اَلْوُقُوْع است .

وهرگاه (کی) بیابند در خلاف جهت آفتاب اجزائی مائی شفاف صافی ، ووراء آن اجزاء جسمی کثیف باشد مانندکوهی ، یا سحابی مظلم، یا جنان باشد کی حال بلوری کی وراء‌آن جیزی ملوّن باشد ، یامنعکس[٣] شود ازآن شعاع ، و آفتاب قریب باشد بأفق ، پس جون ماروی بآن اجزا مائی کنیم و نظرکنیم در آن شمس در خلاف جهت نظر افتد ، پس منعکس شوذ شعاع بصر ازآن اجزا بآفتاب بجهت آنك صیقل[٤] اند . پس هریك‌از آ(ن)اجزا‌بسبب آنك‌صغیراست‌تأدیه‌ضوء آفتاب کند**دُوْنَ شَکْلِهَا** و آن لون مرکّب باشد بحسب ترکّب ضوء با لون مرآة یاسحاب ، وآنرا **قوس قزح** خوانند ، و سبب استدارت این قوس بوذن آفتاب است بر وجهی کی اکر اورا مرکز دایره کنندواجب باشد کی آنقدر کی ازین دایره بالای‌زمین افتد برآن اجزاء بگذرذ ، واکردائره تمام شوذ تمام‌او تحت الارض بوذ . وهرگاه کی‌ارتفاع آفتاب بیشترباشد این‌قوس کوجکتر

١ـ صیقل ـ ط . ٢ ـ با شوذ ـ اصل . ٣ـ که منعکس ـ ط . ٤ ـ کذا و ظ : صقیل .

باشد ، ـ و ازین جهت جون آفتاب در وسط السّماء باشد قوس مذکور حادث شوذ .

و شمیسات، و نیازك هم از اشباح نیّرین اند ، یا از بهر آنك بقرب شمس حاصل شوذ غیمی کثیف ـ صقیل ـ کی قابل ضوء آفتاب باشد در ذات خویش ، جنانك قبول آن می کند قمر . وز رقتی کی می بینند کی گوئیا **لون آسمان** است، سبب آن آنست کی اجسام فلکی شفّاف اند ، پس نبینند آنرا ، و آنج بینند آنرا او مظلم باشد ، وهباآت و أبخرهٔ کی درهوا حاصل است مرئی‌اند ، پس گوئیا جیزی می بینند ـ وجیزی نمی بینند ، پس متولّد شوذ لونی میان سواد و بیاض کی آن زرقت است . واو از اوفق الوان است مر ابصار را ، و این فائدهٔ اوست **و استضاءت جو**[1] بسبب هباآتی است کی مبثوث است در هوا ، نه بسبب نفس هوا ، و این هباآت بجهت صغر ایشان خرق هوا نمی کنند تا نازل شوند . واگر آنج ملوّن نیست قابل ضوء بودی ـ کواکب را در شب ندیدندی ، جه زمین کوجکتر است از آفتاب باضعاف مضاعفه ، بشهادت مباحث علم هیأت ، پس زمین حاجز نباشد میان[2] آفتاب و میان آنج ما مشاهدهٔ آن می کنیم از آسمان در شب ، و این نیست الاّ ازبهر آنك آسمان قبول اضاءت نمیکند ـ بسبب عدم تلوّن او . و اینك ماکواکب را بروز مشاهده نمی کنیم[3] از بهر آن است کی حسّ بصر جون مشتعل[4] شد برؤیت ضوء بسیار، نمی بیند ضوئی کی از آن ضعیف تر باشد بسیاری ، جنانك ما جون درمیان مشاعل بسیار باشیم بشب کواکب را نبینیم ، وآنکس کی دور باشد ازان اضواء کواکب را بینند، پس هواء جوّ[1] بسبب عدم تلوّن او بر صرافت خویش مستضیٔ نشوذ الاّ بمخالطت جیزی کی آنرا لونی باشد ، وگاه باشد کی حادث شوذ از بقیّت مادهٔ شهب، سهوم[5] ـ باآنك گاه باشد نیز کی از عبور ریح باشد بر زمینی کی تسخّن برو غالب باشد .

---

۱ ـ جون ـ ط . ۲ ـ و میان ـ ط . ۳ ـ می کنیم ـ اصل . ٤ ـ کذا والظ : مشتغل . ٥ ـ سموم ـ ط .

واما آنچ حادث می شوذ در زمین: یا برروی زمین است، یا در شیب زمین، و ازان ارتفاع **جبال وتلال** است[1] و سبب او آن است کی جون حرّ عظیم نیابد طینی بسیار لزج یا دفعةً - یا پس[2] مرور ایّام عقد کند آنرا سنگی[3] بزرگ، وآن طین بعداز تحجّر او مختلف شوذ اجزاء او در صلابت - و رخاوت، و میاه قویّة الجری یا ریاح عاصفه، رخوه را حفر میکند، و صلبه مرتفع میماند - بسبب آنك ریاح و سیول - لایزال در آن حفرها غوص می کنند. وگاه باشد کی جبال متکوّن شود از تراکم عماراتی کی خراب شده باشددرأزمنهٔ متطاوله، واز غیر آن. ومنافع جبال بسیارست، - جه بسیار از عیون و سحب، و معادن متکوّن می شوند در آن، یا در آنچ نزدیك است بآن، جه او بسبب صلابتش ابخره ازو منفصل نمی شوذ، بل کی محتقن می شوند در آن، ومبدأ عیون میگردند - جنانك زوذ باشد کی بشناسی آنرا، ومحتمل است کی مستقرّ جبال میاه باشد.

و تشبیه کرده اند جبال را بأنابیق، و اراضی - کی شیب آن است بقروع، وعیون را بأذناب، وبخار، واودیه را، بقوابل. ودر باطن جبال از نداوات جندان است کی در سایر اراضی نیست، وجبال بسبب ارتفاع ابردست، بس باقی ماند بر ظواهر آن از انداء، و ثلوج، آنچ باقی نماند بر غیر آن، وابخره متصاعده محتبس نمی‌شوند[4] در آن، ونه متفرّق شوند، و نه متحلّل. واین همه از آنهاست کی موجب تکوّن آن است[5]. وبجهت آنك موادّ معادن، وآن ابخرهٔ باشد کی باقی ماند مدتی مدید در موضعی واحد در جبال بسیار مییابند معادن در آن بسیار باشد. وسبب ارتفاع قدر مکشوف از زمین آن است کی حاصل می شوذ در بعضی جوانب او از جبال و تلال ودرغیر آن ازاغوار ووهاد بأسبابی کی مطلع نشذه ایم بر آن، پس آب بطبع سایل شود بمواضع عمیقه، و منکشف شوذ مواضع

---

۱ - و تلالتر - اصل. ۲ - یا بر مرور - ط. ۳ - بستگی - اصل.
٤ - میشوند - اصل. ٥ - سحب است - ط.

مشرفه. و مواضع مسکون از زمین مختلف می شوند در حرّ - و برد، و رطوبت - و یبوست، و غیر این از احوال ایشان بسبب اوضاع ایشان از سماویات، و بر حسب مسامتهٔ آفتاب آن مواضع را، وقرب و بعد آفتاب از مسامته[1] ایشان، و بسبب مجاورت بحار و جبال و بعد ازان و بأسبابی دیگر، کی به[2] همانا کی منضبط شود[3] مارا بسبب کثرت، و آنچ شناخته اند ازان در کتب طبّ یاد کرده اند، ولایق نیست ذکر آن اینجا. و بسیار باشد کی مختلف شوذ آن، یا متبدّل[4] شود بحسب تبدّل اسبابی کی موجب آن باشد از سماویات، و غیر آن، پس متشابه نشوذ حال موضع واحد در جمیع اوقات وادوار.

وحرکتی کی عارض جزئی از اجزاء زمین می شود که آن **زلزله** است سبب آن آن است «که» ما تحت آن متحرّك می شود، و محرّك مافوق می گردذ. چه جون متولّد شوذ تحت الأرض ریحی - یا بخاری - یا دخانی - یا آنچ مناسب این باشد، وروی زمین متکاثف باشد، وَعَدِيمُ ٱلْمَسَامّ یا ضَيِّقَةُ ٱلْمَسَامِّ جِدّاً و خواهد کی خروج کند، و متمکّن نشود بسبب کثافت زمین در ذات خوذ، - متحرّك شوذ، وتحریك زمین کند، و بسیار باشد کی زمین را بشکافد بسبب قوت او. وگاه باشد کی آتشی محرق از آن منفصل شوذ، یا اصواتی هایل، وگاه باشد کی در اندرون زمین ثقب واسعه باشد، و مواضعی مانند کوهها، پس منهدّ شوذ و منهد گردذ، - آنچ مقابل آن بوذه باشد ازجبال وبلاد[5]. وگاه باشد کی زلزله در موضعی بیدا شوذ و قلّهٔ جبلی را خرد کند و از سقوط آن زلزله در ناحیتی دیگر حادث شوذ، واندك باشد کی زلزله در بیابان حادث شوذ، و کسوفات بسیار باشد کی سبب[6] زلازل شوند بسبب فقدان حرارتی کی از شعاع حاصل بوذ دفعةً، وحصول بردی حاقن ریاح - در تجاویف زمین، بجهت تحصیف بغتةً. و بردی کی عارض باشد دفعةً آن کند کی عارض بتدریج نکند.

---

۱ - را مسامته - اصل. ۲ - دیگرند - ط. ۳ - نشود - ط. ٤ - متبدل - اصل.
٥ - و تلال - ط. ٦ - بسبب - اصل.

وابخرهٔ کی درشیب زمین حادث شوذ میشوند اگر بسیار باشد ـ و آبها گردذ زمین از آن بشکافد. اگر آن میاه را مددی باشد عیون جاریه حادث شوند ـ کی جاری باشند برو لا لِضَرُوْرَةِ عَدَمِ اَلْخَلَا جه هوارا مدخلی نیست میان آنك خارج شد ـ و میان آنك تابع گشت . جه هرگاه کی مستحیل شوذ آنج درباطن زمین است ازاهویه ، وابخره محتبسه بآب بسبب[۱] شدّت بردی کی عارض آبها شوذ آن میاه از اعالی بأسافل جاری شوند ، و منجذب شوذ «بمواضع میاه هوای یا بخاری دیگر، جه اگر منجذب نشود بآن، مواضع آن هوایا بخار خالی ماند ، آنگاه» آن هوا یابخار متبرّد شوذ بجهت بردی کی حاصل باشد آنجا ، پس اونیز آب گردذ ، آنگاه جاری شوذ ، آنگاه استمداد هوائی یابخاری دیگر کند ، و لا یزال این امر هم جنین باشد الاّ اگر مانعی از آن منع کند کی حادث شوند تدریجاً ـ او دفعةً

وهرگاه کی آن اهویه، وابخره را مدد نباشد عیون راکده ازان حادث شود . واگر آن ابخره بسیار نباشد و ثقل تراب را ازروی اوزایل کند منفذی بیابد ومندفع شوذ باو، پس اگر آنرا مددی باشد قنوات جاریه از آن حادث شوذ ، والاّ نشوذ .

وگاه باشد کی سبب عیون وقنوات ، وآنج جاری مجری ایشان است آن باشد ـ کی از ثلوج سایل واز میاه امطار حاصل می شوذ ، جه ما عیون را می یابیم کی زیادت می شوذ بزیادت اینها و نقصان می‌شوذ بنقصان اینها، واگرسبب آن اوّل بوذی تنها ، با آنك باطن زمین درتابستان سرد تر ازان است کی در زمستان ، واجب بوذی کی این در تابستان زیادت بوذی و در زمستان نقصان شذی . و تجربت دلالت بر خلاف این میکند .

واین امور کی حکم کردند بر آنك ایشان اسباب اینها اند کی حادث می شوند از عناصر (ی) بی ترکیب از آن ، بعضی آن است کی شاهد [۲]

---

۱ ـ سبب ـ ط . ۲ ـ مشاهد ـ اصل .

بر آنك ايشان سبب اند تجربه است ، و حدس . وگاه باشد کی ما امثال آنرا بمشاهده می يابيم ، جنانك می بينيم در حمّام از تصاعد ابخره وانعقاد آن ، و تقاطر آن ، و آنج می بينی از تكاثف آنج از انفاس برون می آيذ در برد شديد ، جون ثلج و جون رؤيت الوان قوس[۱] قزح در پارهٔ كاغذ، يا آنج جاری مجری آن باشد کی بر آبی استاده نهاذه باشند ، و آفتاب نزديك احدالأفقين باشد ، و غير اين از احوال مرايا ، و آنج در آن بينند ارصور، و الوان ، واين همه و امثال آن از تجارب تحقيق آن ميكند کی آنها اسباب اند و تحقّق اين بآن تمام شود کی منضمّ شوذ بآن قرائن و احوالی « كه » موجب حدسی باشند کی مفيد يقين باشد . واين مختلف شوذ بحسب اختلاف احوال ناس ـ جه يقين[۲] بآن بعضی را حاصل می شوذ دون بعضی ، و آنج ياذ كرده اند از اسباب اين امور ـ کی حادث نمی شوند «ب» تركيب ، مانع نيست کی ايشانرا اسبابی غير آن باشد ، جه جايزست کی واحد بنوع را علل متعدّده باشد . و جايز باشد کی حدوث آن نوع از بعضی ار آن اكثری باشد، و از بعضی از آن اقلّی . (و) گاه باشد کی در جملهٔ آنج ياذ كرده شد از اسباب جيزی باشد کی او صالح سببيّت باشد فقط ـ واگر جه سبب نباشد در واقع .

وواجب است کی بدانی کی از اسباب مذكوره مر اين اشياء را بعضی آن است کی حدس حكم می كند بآنك تامّ نيست در سببيّت ، بل کی محتاج باشد بانضمام قوّتی روحانی بآن ـ کی اگر نه آن قوّت بوذی ، آن اسباب كافی نبودندی در ايجاب آنج اسباب او اند ، جه از رياح و زوابع بعضی جنان است کی قلع عظامِ ازاشجار می كند ، و اختطاف مراكب از بحار، و از صواعق بعضی جنان است کی تا قعردريا فرو ميروذ ، و احراق[۳] می كند آن جيز را کی بر آن (می) گذرد ، از حيواناتی کی در دريا باشند و بسيار باشد کی بر كوهی افتد ، و آنرا خرد مُرْد كند ، وگاه باشد کی

---

۱ ـ خويش ـ اصل . ۲ نفس ـ اصل ، ۳ ـ و احراف ـ اصل .

جرم صاعقه دقیق[1] بغایت باشد، مانند کنارهٔ شمشیر ـ و بهرج رسد از اشیاء صلبه بدو نیم کند، و مقدار انفراج بباشد الاّ اندکی، این جنین است با آنك گفته اندکی مادّهٔ آن لطیف بغایت باشد بسبب شدّت تسخّن او، و لطافت موجب شدّت انفعال باشد، با قوّت فعل، لا سیّما مثل این افعال عظیم. وگاه باشد کی نفوذ کند در ثیاب، و اشیاء رخوه، و منصدم شوذ بأشیاء صلبه، جون آهن، و زر، و بگدازاند[2] آنرا تا بحدّی کی زر را در کیسه بگدازاند[2] ـ و کیسه را نسوزذ، و زرکی بر زین ولجام باشد بگدازاند[2] (آنرا تا بحدی) ـ ودوال را نسوزاند.

و از کواکب ذَوَاتُ ٱلأَذْنَابِ بعضی آن است کی جند ماه می ماند ودر آن می یابد آنچ اورا دو حرکت باشد ـ طولی و عرضی.

و اسباب مادّی، وفاعلی، کی یاذ کردیم کافی بباشد درینها، و امثال آن، بل لابدّ باشد از قوّتی[3] روحانی ـ تااین امور و آنچ جاری مجری ایشان است تمام شوذ، ودر قوّت آنك دیدیم اورا یا شنیدیم احوال او را از بشر، نیست کی بشناسد علل تامّهٔ یك یك ازین متكوّنات بتفصیل، و به آنك حصر کند آنرا، تا احاطت بعلّت هریکی از «آ» نها حه رسد. وجون مارا سبیلی نیست بأستقصاء آن اقتصار برین قدر ازان أحری و اولی باشد.

مقالت بنجم

از فن اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در آنچ متکوّن می شوذ ازعناصر بترکیب و آن موالید ثلثه است: معدن، و نبات، و حیوان.

هر مرکّبی از عناصر کی اورا صورتی باشد: یا متحقّق نشود مارا کی صورت او مبدأ حسّ وحرکت ارادیست، یا متحقق شوذ مارا آن. واوّل اگر متحقّق نشوذ در صورت او مبدأیّت تغذیه، ونموّ، وتولید آن، **مرکب معدنی** باشد واگر متحقق شوذ مارا آن، او **مرکب نباتی** باشد،

---

[1] رقیق ـ اصل. [2] ـ بگدازند ـ اصل. [3] ـ قوی ـ اصل ـ ط.

و دوّم **مرکب حیوانی** باشد . این است وجه حصر درین سه .

و از آنجهت گفتیم کی متحقّق نشود ما را آن ـ یا متحقّق شود ، و نه گفتیم کی یا جنین نباشد ـ یا جنین باشد . جـه شاید کی حسّی یا حرکتی ارادی نبات را باشد ، و تغذیه ، و نموّ ، و تولید معدن را ، و اگر جه ندانیم آنرا ومتحقّق[1] نباشد مارا . و محتمل است کی هر متکوّنی را از اجسام شعوری باشد ، جه طبیعت اگرلذاتها اقتضاء جیزی نکردی ، جون آینی مثلاً ـ تحریك جسم نکردی بآن ، پس مقتضاء اوامری ثابت است دالّ بر وجود آن شیٔ اورا بقوّت بیش از وجود آن بفعل ، و شاید کی آن جون وحود ذهنی باشد ـ کی ما راست ، پس او را شعوری مائی بوذ بآن شیٔ ، و آن علّت غایتی باشد مر فعل طبیعت را .

و یاذکرده اند کی مشاهده «اوستاذه» است کی بعضی از اناث نخل[2] حرکت می کند بجهت بعضی از ذکور نخل ـ دون بعضی ، در حالتی کی باذ بخلاف آن جهت باشد . و همجنین میل عروق « نخل بصوبی که آب در آن صوب در جوی باشد ، و انحراف نخل در صعود از جداری که مجاور او باشد ، و این » از آنهاست کی مؤکّد آن است کی نخل را از نباتات شعوری ، وادراکی باشد ، واگرجه موجب جزم نیست بآن درمبدأ قریب او ، بل[3] در مبدأ بعید مدبّر خواه نفس باشد ، و خواه عقل ممکن باشد ـ یا واجب ، وزوذ باشد کی تحقیق آن بتو آیذ .

و هریکی از معادن ، و نبات ، وحیوان ، جنسی اند از آن انواعی کی منحصر نمیشوذ مارا بعضی از آن فوق بعضی ، و هر نوعی مشتمل بر اصنافی ، وهر صنفی بر اشخاصی کی هیج سبیلی نیست مارا در حصر آن ، و مزاجی کی معدّ است از آن هرجنسی ازان او را عرضیست (میان دو حدّ ـ باشد کی تجاوز ازیشان نکند . و عرض او مشتمل باشذ بر امزجه نوعی کی هر یك ازان) میان دوحدّ باشد کی نوع ازان دو تجاوز نکند

---

۱ ـ او متحقق ـ اصل . ۲ ـ نخیل ـ اصل . ۳ ـ بل او ـ ط .

وهمجنين مزاج نوعی مشتمل باشد بر امزجهٔ صنفی، وصنفی بر امزجهٔ شخصی، و هر يك را از مواليد صورتی نوعی مقوّم باشد كی كمال اوّل او باشد ، و ازان منبعث شوذ كيفيّات محسوسهٔ او ، وغير آن از كمالات ثوانی او .

و تكوّن معادن از امتزاج ابخره و ادخنهٔ محتبسه است ـ در باطن كوهها ، وزمينها ، امتزاجی بر ضروب ، بحسب اختلاف امكنه ، و فصول سنه ـ و موادّ ، جه در بعضی اراضی قوّتی[1] است كی مولّد معادن مخصوص است ، و ازين است كی (آن) معادن متولّد شوذ درهر بقعهٔ كی اتفاق افتد . وهمجنين است حال ازمنه بسبب مسامتهٔ آفتاب ـ وانحراف او «ا» ز مسامته، و احوالی ديگر كی مطّلع نمشويم[2] بر آن .

و آنج غالب باشد در آن بخار بر دخان ، وهردو صافی منعقد شوند انعقادی تامّ از آن جواهر غير متطرّقه حاصل شوذ ـ كی عَسِرَةُ ٱلذَّوْبْ باشد ، يا مُمْتَنِعَةُ ٱلذَّوْبْ ، جون بَلُّوْرْ ، و **ياقوت** ، وماسدايشان . و **كبريت** از بخاری حاصل مشوذ كی ممتزج شده (باشد) با دخانی ، وهوائی ، امتزاجی تامّ ـ تا حاصل شود درو دهنيّتی . و **زيبق** از بخاری ممتزج با دخانی كبريتی امتزاجی محكم ـ كی منفصل نشده باشد ازو ، ـ و تشبيه كرده اند تكوّن زيبق را بقطرات آب ـ كی اجزاء ترابی گرد آن در آمده باشد ، جون غلافی آنرا ، ـ پس جون قطرهٔ از آن ملاقی قطرهٔ ديگر گرددازآن ، هر دو غلاف د(ر) يده شوند ، ويك غلاف گردند هر دورا ، جه او (از) مائيّتی است ـ كی مخالط ارضيّتی لطيف كبريتی شده است مخالطتی شديد ـ با هرجزوی از آن كی متميّز شوذ گرد او جيزی از آن بپوست در آيد[3] ، جنانك گوئی بوستيست آن جزو متميّز را . و سبب بياض زيبق صفاء مائيّت اوست ، وبياض أرضيّت لطيف او ، و ممازجت هوائيّتی با آن .

وجون ممتزج شوند بخار و دخان ـ امتزاجی نزديكتر باعتدال ـ

---

۱ - اقوی ـ ط . ۲ - نمی‌شوذ - اصل . ۳ - كذا و ظ : تا هرجزوی از آن كی متميز شوذ ، گرد او جيزی از آن بوست درآيد .

از آن حاصل شوذ اجساد **متطرّقه** ـ صابر بر آتش و ذائب بآن ، و اینها جون **ذهب** است . و **فضه** . و **نحاس**. و **حدید** . و **رصاص** ابیض . و اسرب . و **خارصینی** و از اینها بعضی آیند کی قابل ذوب اند[1] بسهولت جون رصاص ، و بعضی آیند کی قبول نکنند آنرا ، الاّ بحیلت ، جون حدید . و باشد کی این هفت مرکّب باشد از زیبق، و کبریت . و از ینست کی زیبق را متعلّق می بینند بایشان ، و گردنده[2] در آنج میگذرانند از یشان .

و جون زیبق را عقد کنند برایحهٔ کبریت جون رصاص می باشد ، و محتمل است کی اختلاف اینها بسبب آن باشد کی جون : زیبق ، و کبریت ، هر دو صافی باشند ، وانطباخ زیبق بکبریت انطباخی تامّ باشد : اگر کبریت احمر باشد و درو قوّتی صبّاغه لطیفه ـ غیر محرقه باشد ، **ذهب** متولّد شوذ . و اگر کبریت ابیض باشد **فضه** متولّد شوذ . و اگر زیبق و کبریت نقی باشند ، و در کبریت قوتی صبّاغه باشد ـ «و» لکن بیش از استکمال نضج ، بردی عاقد بآن رسد ، **خارصینی** متولّد شوذ . واگر زیبق نقیّ باشد و کبریت ردیٔ : اگر در کبریت قوّتی احراقی باشد **نحاس** متولد شوذ . واگر زیبق جَیِّدُ ٱلْمُخَالَطَهْ[3] با کبریت نباشد **رصاص ابیض** متولد شوذ . واگر زیبق و کبریت هردو ردیٔ باشند ، و زیبق متخلخل و ارضی باشد و کبریت بارِدَاٰءَتَشْ مُحْرِقْ **حدید** متولّد شود . و اگر با ردائت ایشان هردو ضَعِیفُ ٱلتَّرْکِیبْ باشند **رصاص اسود** متولّد شوذ . و آن اسرب است .

و آنج گداخته می شوذ از معادن و متطرّق نمی شوذ جون **زجاج** بسبب غلبهٔ مائیّت است و قلّت دهنیّت ، وارضیّت ، و آنج گداخته نمی شوذ و نه متطرّق ، و تحلیل او صعب می باشد ـ بسبب غلبهٔ ارضیّت است در آن وقلّت مائیّت و دهنیّت جون **مرقشیشاء و طلق** . و آنج متطرّق

---

۱ - ذهب اند - اصل . ۲ - گردیده ـ ط . ۳ - المخاطه اصل .

و ذایب می‌شوذ بسبب دهنّتی است محفوظه ـ غیر تامّة الانعقاد ، ومائیّتی خاثر . و آنچ آتش در آن مشتعل شوذ ، در آن غلبهٔ هوائیّتی باشد یا ناریّتی .

و هرچیزی کی بحرّ منعقد شود ، برد آنرا اذابت کند ، چون **ملح** و آنچ «ب»برد منعقد شود حرّ آنرا اذابت کند جون **شمع . و سنگ** متولّد می شوذ از طینی کی حرارتی آنرا طبخ کند .

وحون غالب شوذ دخان بر بخار متولّد شوذ جواهری کی نه منطرّق باشد و نه بتمهائی دایب باتش جون **نوشاذر و ملح .** وارین است کی نوشاذر را ار شحام[1] تون بتصعید می گیرند ، وملح از کلس ـ و رماد ، بآن وجه کی در آب بجوشانند ـ وآب را صافی کنند ، ومی برند تا ملح منعقد شوذ . وتکوّن نوشاذر نزدیك است بتکوّن ملح ، الاّ آنك ناریّت در آن بیشتر است ، و ازینست کی در تصعید هیچ حیز ازو در شیب نمی ماند ، و تفصیل این استدعاء تطویلی می کند . و صناعت[2] بسیار ازان اکتساب کنند .

وظاهر شد[3] از آنچ گفته اند ـ کی حو«ا» هر معدنی : یا متطرّق اند « حون » **اجساد سبعه** ، یا غیر متطرّق . و غیرمتطرّق عدم قبول او تطرّق را : یا ار غایت صلابت باشد حون **بلور** ، و **یاقوت** ، یا از غایت لین جون **زیبق** . و آنچ در غایت صلابت است[4] یا بآب منحلّ شوذ حون **ملح و نوشاذر** ، یا منحل نشوذ حون **کبریت . وزرنیخ** . و دربعضی معدنیّات نوریّبی مفرّح هست جنانك در **یاقوت** ، و **ذهب** . و اکثر احکام این معادن در ترکّب ایشان و غیر آن ، محقّق آن ، حدس ، و تجربه است ، بر قیاس آنچ گذشت در آثار علوی ـ و سفلی .

وتکوّن نبات از امتزاجیست عناصر را ـ اتمّ از امتزاجی کی واقع است در معدنیّات ، و اقرب باعتدال ، و ابعد ازبقاء مضادّ[5] ـ در کیفیّات

---

۱ ـ سخام ـ ط . ۲ ـ صناعات ـ ط ۳ ـ نشد ـ اصل . ٤ ـ است باشد ـ اصل.
۵ ـ تضاد ـ ط .

ممتزجه ، وازین جهت مستعدّ قبول صورتی می‌شوذ اشرف از صور معادن ، تا حاصل شوذ درو از آثار آنچ حاصل نشوذ در معادن ، یا آنچ اقوی و و اظهر باشد از آنچ در معادن است ، جون **تغذیه** ،و **نمو** ، و **تولید** - کی احکام آنرا یاذ کنیم - وقتی کی سخن در نفس گوئیم ، و از آنجهت محتاج شد بتغذیه - تا محفظ بماند - جون کامل باشد ، و محتاج شد بنموّ تا تکمیل او کند ، یا انحفاظ جون ناقص باشد ، و این هردو بحسب شخص است ، و محتاج شد بتولید بحسب نوع - تا استبقاء نوع کند بحصول أمثال او .

و نبات منقسم میشوذ بتقسیمات بسیار و در نبات آلاتیست کی جاری مجری آلات حیوان است - جون **عروق** از برای تأدیهٔ غذا ، وجون **قشور** - جاری مجری جلد ، و جون **شوك** کی جاری مجری قرون و مخالب است - کی ایشان جون سلاح اند حیوانرا - کی بآن دفع بعضی از آفات خارجی کنند[1] ، و **اصل** او کی در زمین است جاری مجری سرست و ازین است کی جون آنرا ببرند تمامت قوی او باطل می شوذ . و کلام در نبات درازست ، را فرادکرده اند کتب بسیار در نبات ، و یاذ کرده‌اند آنچ واقف شده بر آن از احکام آن . ودر کتب طبّ یاد کرده اند بسیار از قوی ، و افعال او در بدن انسان ، وملایم این کتاب نیست ذکر جیزی از آن .

و تکوّن حیوان از مزاجیست اقرب بأعتدال ، و احسن ، و اتمّ - ازامزجهٔ نباتی ، و ازین جهت است کی مستعدّ قبول کمالی شد - کی اکمل است از کمال نباتی . و از بهر اینست کی ظاهر شد ازو ، افعال قوای نباتی ، و زیادت افعال ، قوای دیگر ، جون **حرکت ارادی** ، و **ادراکات** ، کی نبات را مثل آن نیست ، البتّه ، و اگر نبات را جیزی ازان باشد آن اضعف باشد ببسیاری از آنچ حیوانرا باشد - و اخفی ، تا بغایتی کی از خفاء اگر

---

1 . کنند - اصل .

حاصل است « بحدّ شك درو رسیده است ، جنانك گذشت .

و ازان مزاج اعدل اقمل است » کمال را از برای تجربت ، و از برای آنك انکسار تضادّ کیفیّات ، و استقرار آن بر کیفیّتی متوسّطه وحدانی نسبتی باشد اورا بمبدأ واحد او ، و بسبب[1] آن مستحق آن شود کی فایض شود برو صورتی ، یا نفسی کی حفظ آن کند ، پس هر گاه کی انکسار اتمّ باشد نسبت أکمل باشد ، و نفسی کی فایض است بمبدأ او اشبه باشد . و ازین جهت (است) کی ارواح کی اجزاء ثقیله ، و خفیفه ، در ینسان قریب اند بتساوی ، اوّل چیزی بوذ کی نفس «ب» او متعلّق می شوذ ، و ارواح اند کی قابل قوای نفسانی ، و حیوانی ، و طبیعی اند ، و از بهر اینست کی اگر واقع شود در موضعی از بدن سدّهٔ کی مانع نفوذ روح مذکور باشد بعضوی ، آن عضو عادم حسّ ، و حرکت ارادی باشد ـ تا آنگاه کی روح متمکّن شود از نفوذ بآن عضو . و اطلاق لفظ روح برین روح ، و بر نفس ناطقه باشتراك است . و هر کس کی واقف شود برین ، بداند علم[2] یقینی بحدس ـ کی اعتدال مزاج را تأثیری قویّ است در ازدیاد کمالی کی فایض است بر موالید عنصری ، از مبدائی کی فاعل است آن را .

و منقسم میشوذ حیوان ناطق واعجم ، **ناطق** آن است کی متحقّق باشد ما را کی اورا ادراکی کلّی هست ، جون انسان ، و **اعجم** آن است کی متحقّق نباشد ما را ـ کی اورا این هست ، و اگر جه جایز باشد کی در نفس «امر» اورا باشد لکن متحقّق نشده (باشد) مارا آن .

و (ما) مشاهده نکرده ایم از ناطق الاّ نوع **انسان** ، لکن شنیده ایم انواع دیگر را ، جون **جن** و غیر ایشان .

و امّا حیوانات عجم انواع آن بسیارست[3] جنانك در شمردن در نمیآید ، و در تحت انواع اصناف اند ، و در تحت ایشان اشخاص . و درین

---

۱ ـ و سببت ـ اصل . ۲ ـ که علمی ـ اصل . ۳ ـ ار بسیارست ـ اصل .

اقسام سخن دراز گفته اند - در کتبی کی مختصّ است بآن ، و هم چنین در اعضاء ایشان ، و منفعت یك یك عضو از آن لاسیّما در آنچ مختصّ است بأنسان در کتب طبّ و غیر آن ، وزوذ باشد کی وارد شوذ در علم نفس و بیان حکمت باری جلّ جلاله کلامی کی متعلّق است بأین موضع و مؤخّر داشتم آنرا - چه ذکر آن آنجا انسب بوذ و انفع .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات محدد جهات و ذکر لوازم آن

وجود اجسام سفلی کی متحرّك اند - حرکتی مستقیم ، دلالت می کند از حیثیّت مسافت حرکت ایشان - بر ثبوت دو جهت [1] محدود مختلف بطبع ، و اگر نه اختلاف ایشان بطبع بوذی - توجّه بعضی اجسام بیکی از آن دو - و توجّه بعضی بآن دیگر چون آتش ، و زمین مثلاً اولی از عکس نبودی . واگر خلائی بوذی فقط ، یا ابعادی مفروضه یا جسمی واحد فقط - غیر متناهی ممکن نبودی کی جهات مختلفهٔ بالنوع را ، وجودی بوذی البتّه ، پس **فوق** - و **اسفل** و **یمین** - و **یسار** ، و **خلف** - و **قدام** نبودی .

و ممکن نباشد کی جهت ذاهب باشد الی غیر النهایه ، چه هر جهتی کی موجودست بآن اشارتیست ، وذات آنرا اختصاصیست ، وانفرادی از جهتی دیگر . وذات جهت خالی نباشد از آنك : یا متجزّی باشد ، یا غیر متجزّی .

اگر متجزّی باشد ابعد از دو جزو او از [2] مشیر ، جهت باشد ، پس جهت بکلّیّت او جهت نبوده باشد ، بل بعضی از آنجهت بوذه باشد ، و لازم آید کی اورا امتدادی باشد در جهتی ، پس نفس او جهت نبوذه باشد .

---

۱ - درجهت اصل . ۲ - ابعد از دو جزو او از - ابعد از دو جزو او واز - اصل - ط .

واگر غیر متجزّی باشد ـ اورا وضعی باشد لامحاله ، والاّ اشارت بأو نبوذی ، و هرجیز کی اورا وضعی باشد ـ و او غیر منقسم بوذ ـ او حدّی باشد، ـ وغایتی کی ماورای اوازو نباشد ، پس جهات محدود اند بأطرافی، و غیر متناهی‌را هیج حدّی درو نبوذ بطبع ، بل شاید کی درو آن‌باشد ، یا اورا باشد بفرض . و هر حدّی را کی فرض کند درو مخالف آن دیگر نباشد الاّ بعدد ، ـ جه تمامت حدود و اطرافی کی مفروض است در غیر متناهی در طبیعتی واحده باشد ، پس بعضی بموقتّت ـ و بعضی بتحتّت اولی نباشد ازعکس .

و جون فرض کنند جهات متقابله را در جسمی واحد ـ متناهی ، بر آن وجه کی در سطح او باشد ـ یا در عمق او ، آن نیز جایز نیست ، جه سطح او اگر کری باشد آنج فرض کنند در آن بنوع مختلف نباشد، واگر مضلّع باشد آن طبیعی نباشد آنرا ، ـ جه بیان کرده شد از پیش کی شکل طبیعی بسیط کره است . وجهات طبیعی لازم امور خارجی [۱] از طبع نباشد ، ودرین زیادت بیانی بباید ، و معدلك اگر جهات درو مختلف شوذ ـ بحسب تقابل سطوح ، یا اضلاع آن ، پس اختلاف ایشان بعدد باشد ، نه بنوع . واگر اختلاف بحسب آن باشد کی آنج بر نقطه (است) مخالف آن است کی بر خط است ، یا آنج بر خط است مخالف آن است کی بر سطح است ، واقع نشوذ بسبب آن غایت اختلافی کی واقع است در مثل عِلْوْ ـ و سِفْلْ ،وهمجنین اگر فرض کنند حدود در «ر» عمق او، واگر حدّی درسطح او باشد ، ودیگری درعمق او، آنج در عمق است واجب باشد ـ کی بر هر کدام نقطه کی اتّفاق افتد از عمق نباشد ، بل آن نقطهٔ باشد کی درغایت بعد باشد ازسطح ،وآن نقطهٔ مرکز باشد ، لاسیّما اگر شکل طبیعی باشد ، وآن مستدیر است ، پس متّحدد نشود دوجهت :

---

۱ ـ خارج ـ ط .

علو و **سفل**، بجسم واحد، الاّ بمحيط ـ و مرکز.

واما جون اجسام بسیار باشد: اگر ایشان بنوع متّفق باشند، بسبب ایشان جهات متضادّه حاصل نشوذ، و اگر نوع ایشان (نوع) مختلف باشد ـ واجب باشد کی عدد جهات بعدد ایشان باشد اللّهمّ الاّ آنك علّت آن اختلافی معیّن باشد، نه اختلاف[1] مطلق. و جایز نیست کی آن مقتصر باشد بر اختلاف طبیعتین، بی اختلاف وضعین، و الاّ علّت تضادّ جهات نبوذی، جه احدی الجهات جون متعیّن شد[2] آن دگر جهت متعیّن شوذ، و بر بعدی محدود باشد، و ممکن نیست کی توهّم جهت کند ـ کی رایل شوذ از حدّ خوذ. و اگر اعتبار اختلاف وضع نکردندی ـ تضادّ میان هردو جهت واقع نشدی ـ هر جگونه کی بوذی، و وضع احدی از آن دیگر، و بعد او از آن، پس جهت منتقل شدی بانتقال احد الجسمین، و این جنین نیست، بل کی جون احدی الجهتین متعیّن[3] می‌شوذ آن دگر متعیّن می شوذ ـ در حدّ خود، و بعد خود، و منتقل نشوذ البته، پس لابدّ باشد با اختلاف طبیعت جسمین از وضعی محدود، و بعدی مقدّر، و این نیز ممکن نیست، الاّ بر سبیل محیط ـ و مرکز، و الاّ جون فرض کنند یکی از یشان بجانبی ازان دگر ـ اختصاص (او) بآن جانب بجهت طبیعت او نباشد، و الاّ آن جانب مباین سایر جوانب[4] بوذی ـ نه بسبب این جسم، جه اگر بسبب او بوذی هر کجا بوذی حال او جون حال او بوذی[5] با این وضع بعینه. وجون طبیعت او مقتضی اختصاص نباشد، بل اقتضا کند هر بعدی[6] کی باشد ـ از آنها کی مساوی این بعد باشد، پس اگر آن جسم محیط باشد این محاط باشد بأو، و مکان او محاط آن جسم باشد، و بر قیاس مرکز او، جه بمرکز اینجا هر محاطی می خواهیم، نه

---

۱ - از س ۲۰ - ص ۲۱ تا اینجا از نسخهٔ «م» ساقط بود ـ و از اینجا ببعد باهر سه نسخه مقابله شده است. ۲ ـ اصل: آن دگر جهت متعین شد علاوه دارد. ۳ - متغیر ـ ط. ٤ ـ جواب سایر جواب - اصل. ٥ نبودی - اصل. ٦ـ هر بعدی را - ط.

نقطهٔ بعینها . و اگر غیر محیط باشد بعدی مساوی باشد از آن هر چگونه
کی باشد متحدّد باشد لامحاله بمحیطی بآن جسم، جه خلاً محدّد آن
نباشد ، وفرض کرده شد کی این غیر محیط است ۱ ، ودانسته شد کی
اختصاص او بآن از جملهٔ آنست کی اوراست کی حاصل شوذ ، پس او
از سمتی خارج باشد ، و جایز باشد مفارقت او از آن موضع بعینه ، پس او
حاصل باشد ـ و متمیّز ، پیش از حصول این جسم در آن ، پس او سبب
تحدّد آن نموده باشد ، وفرض کرده شد کی او محدّد اوست و این محال
است ، وهر گاه کی جسم محدّد محیط باشد ـ کافی باشد در تحدید جهتین
[ـ جه احاطت اثبات مرکز کند ، پس اثبات غایت بعد کند ازو ، و
غایت قرب بی حاجتی] بجسمی دیگر . واگر محدّد را محاط فرض کنند
قرب بأو متحدّد شوذ ، وبعد۲ متحدّد نشود ، وکافی نباشد تحدید جهتین
را ، و الاّ جهت بعد بخلاً متحدّد شدی ، بل لابدّست از جسمی محیط
در تحدید جهتین . واجمال این کلام آنست : کی گویند تحدید از آنجهت
بجسمی مستدیر، یا بأجسامی مستدیره باشد ، جه محدّد می باید کی جسمی
طبیعی باشد ، و اگر محدّد دو جسم باشد ، یا بیشتر ، لازم آیذ کی جهت
پیش ازان جسم یا اجسام۳ متحدّد شده باشد ، وآن اجسام را صحّت
مفارقت از امکنهٔ خویش باشد ، ومحدّدرا جنانك بدین زوذی بشناسی
صحت مفارقت از مکان خویش نیست . و اگر محدّد جسم واحدِ مستدیر
بوذی ـ ازان روی کی او واحدست و متحدّد شدی ازو سطح قرب ، و
سطح بعد ، لازم آمذی کی شیٔ واحد مطلوب بوذی ، و مهروب عنه ، پس
واجب باشد کی مستدیر محدّد تحدید بمحیط خوذ ـ و مرکز خوذ کند .

واینجا وجهی دیگرست در اثبات محدّد جهات مبنیّ بر تناهی ابعاد
و تقریر آن اینست کی اشارت حسّی بجهت آنك ابعاد لابدّست کی متناهی
باشدجنانك گذشت ممکن نیست ذهاب آن الی غیر النهایه، وهمجنین متحرّ کی ٤

---

۱ ـ غیر محیط است ـ ط . ۲ ـ بعد باو ـ ط . ۳ ـ اجسامی ـ اصل . ٤ ـ متحرّك ـ ط .

کی قاصد جهتی است و جهتی کی مشار الیه است ، و مقصود بحرکت ، لابدّ کی موجود باشد در نفس خوذ ، والاّ درست نبوذی آن اشارت ، و نه آن قصد ، جه حال آنك تحرّك کند ـ حرکتی مکانی ، جون حال آن نیست کی تحرّك کند از کیفیّتی بکیفیّتی مثلاً ـ جه آن کیفیّتی کی تحرّك بسوی اوست متحصّل است بنفس حرکت ، و جهت حرکت ، اینی را جنین نیست، وبجهت آنك اشارت باو حسّیست ـ واجب است کی ذات وضع باشد ، و هر ذو(و) ضعی : یا جسم است ، یا جسمانی ، پس جهت: یا جسم باشد ، یا جسمانی ، ونمی شاید کی جسم باشد ـ بجهت آنك هیج از جهات قابل تجزیه نیست ، وهر جسمی قابل تجزیه است، پس هیج از جهات جسم نباشد .

و بیان صغری آن است کی وضع جهت در امتداد مأخذ اشارت ـ و حرکت است ، و اگر وضع اوخارج بوذی ازان ، نه اشارت بأو بوذی ونه حرکت سوی[1] او . پس اگر جهت منقسم شوذ در آن امتداد متحرّکی کی برسد بآنج فرض کنند کی اَقْرَبُ اَلْجُزْئَیْنْ است ازو : اگر بأیستد پس آنج بأو رسیده است جهت باشد، ـ نه ماورای آن ، واگروا نه‌أیستد: یا[2] متحرك باشد : بجهت ، یا از جهت ، یا در جهت . واین ثالث راجع است با اوّلین ، جه حرکت در منقسم لابدّست کی : یا بجهتی باشد ، یا از جهتی باشد ، والاّ مسافتی کی بحرکت قطع شده بوذی ، جهت بوذی . و این ظَاهِرُ اَلْبُطْلَانْ است . و جون متحرّك باشد بجهت، یا ازجهت ـ عَلَی اَلتَّقْدِیرَیْنْ جزو جهت کلّ اوبوذه باشد ، واین ممتنع است ، پس جهت جسمانی باشد ، و او حدّیست در امتداد مذکور ـ غیر منقسم ، ـ نه بفعل ، و نه بقوّت ، و هر جهتی مشتمل است بر دو مأخذ بضرورت .

وجسم محدّد جهات نشاید کی مترکّب باشد ازاجزاء مختلفه، جه آن

---

۱ ـ بسوی ـ م . ۲ ـ و یا ـ م .

اجزاء حِينَئِذٍ مُخْتَلِفُ ٱلْجِهَاتْ باشند ، و جهات ایشان متقدّم باشد بریشان ـ لامحاله ، و این اجزاء متقدّم است برجسمی ـ کی مرکّب است از آن ، و مُتقدّم بر متقدّم ، متقدّم ، پس جهات بر محدّد ایشان مُقدّم باشد [و این خلف است ، پس مُحدّد در نفس خویش بسیط باشد] و (شکل) او کرّیت[1] جه اوست ـ طبیعی ، هرجسمی بسیط را ، ـ جنانك شناختهٔ[2] و اگر کُرِيُّ ٱلشَّكْلْ نبوذی ممکن بوذی عود او بآن ـ جون فرض زوال قاسر کنند . و تغیّر شکل خالی نباشد از حرکتی مکانی ـ از جهتی بجهتی ، پس جهت بیش از محدّد خود بوذه باشد ، وخلف مذکور باز گردذ . ودیگر اگر کری نباشد ، بعضی اجزاء او ، اعلی باشد از بعضی ، با آنك : هیج او (لو) یتی نیست در تعیّن بعضی اجزاء او علویّت را ، و بعضی سفلیّت را . و این کری ممکن نیست کی تحدید آنج خارج از وست بکند ـ بسبب احتیاج او در تعلّق بآنج خارج است ازو بجهت ، پس متقدّم باشد برو ، و این محال است ، پس حینئذ تحدید آن جیز کند ـ کی داخل باشد درو ، ـ و تمیز واقع نشوذ در آنج داخل است درو باعتبار جهت ، الاّ بمرکز ، ـ و محیط[3] ، پس متحدّد شوذ باو دو جهت ـ کی ایشان دو مأخذ یك امتداد باشند لاغیر .

و هر کس کی تأمّل کند آنج گفته شد تأمّلی نیك شكّ نکند در جسمی کی او منتهی اشارات حسّی باشد محیط بکلّ اجسام غیر مرکّب ، و غیر متحرّك بحرکت مستقیمه ، والاّ حرکت اورا جهتی بوذی مفتقر بمحدّدی غیر او ، و زوذ باشد کی اینرا مزید تقریری بیاید . ومحدّد اوضاع اجسام و اماکن ایشان ـ باو متعیّن[4] می شوذ . ومتقدّم باشد بر جمیع حرکات و سکنات طبیعی ـ وقسری بطبع ، و اگر جه وضع او بما تحت[5] او متعیّن می شوذ ، نه بمعنی آنك تعیّن وضع هریکی از یشان بتعیّن[6] وضع آن دیگر

---

١ ـ و او کره ـ م . ٢ ـ در نفس خویش بسیط را جنانك شناختهٔ ـ ط . ٣ ـ ط بی : و .
٤ ـ متغیّر ـ ط . ٥ ـ بجهت ـ م . ٦ ـ متعین ـ م .

باشد ، والا دورلازم آیذ . بل بمعنی آنك متعیّن شوذ وضع اجزاء و وضع هریکی ازیشان - بوجود آن دیگر ، و بذات او ، نه بتعیّن وضع او .

و محدّد هیج جزو از اجزاء مفروضه (درو) جه او را هیج جزو بالفعل نیست ، جنانك ازبیش رفت ، أولی نیست بآنج او بر آن است از وضع - و محاذات از غیر ایشان هر دو . پس هر وضعی معیّن او را از أحوالی باشد مُمْكِنُ ٱللُّحُوقْ[1] بأو ، و هر ممکن اللّحوقی ممکن التّبدّل باشد (باعتبار ذات او ، واگرجه جایزست کی امری خارجی منع کند آنرا ازتبدّل ، پس وضع محدّد مُمْكِنُ ٱلتَّبَدُّلْ باشد) وتبدّل اومُتَأَتّیْ نشوذ الاّ بحرکت ، و تصوّرحرکت اونتوان کرد الاّ بتبدّل (نسبتِ) او : یا بداخلی درو ، یا بخارجی ازو ، والاّ مُتَحَدِّدُ ٱلجِهَه باشد بمافوق او[2] ، پس محدّدِ کلّ جهات نباشد ، وکلام ما درمحدّدِ کلّ جهات است، پس تعیّن تبدّل نسبت بداخل[3] باشد . واین نسبت متبدّل نشوذ بر تقدیر آنك او ، وجمیع آنج دروست متحرّك باشد، - جه لازم آیذ کی آن حرکت را صوبی متعیّن نشوذ . و تصوّر تمام دوره نتوان کرد، الاّ آنك جزوی را کی فرض کرده باشند بآنجا رسد[4] - کی مفارقت کرده باشد . و هر گاه [که] در داخل [او] جیزی ساکن نباشد آن استتمام[5] ممکن نباشد ، و حرکت ایشان هردو : اگر متساوی باشد تصوّر تبدّل نسبت نتوان کرد، - واگر یکی از آن دو حرکت زیادت باشد بر آن دیگر، آنج حرکت او زیادت باشد متحرّك بوذ[6] و آن [دیگر] در حکم ساکن . و جون محیط تحرّك کند ، واجب باشد سکون جیزی از آنها کی در حشوِ اوست ، جه بحرکت او متبدّل شوذ نسبت هر یکی ازیشان بآن دیگر .

---

١ - الحوف - اصل . ٢ -و الّا متحددان جهت باشد یا فوق او - م - والا متحدّد الجهه باشد با فوق او - ط . ٣ - بسبب تداخل -ط . ٤ - رسید - ط . ٥ -استتام - اصل . ٦ - بود متحرك باشد - م .

واگرجسمی کی نسب ۱ اجزاباُو مختلف می‌شوذ متحرّك بوذی، جایز بوذی، کی نسب اجزاء جسم ثانی بجسم اول مختلف شدی با سکو[ن] ی از اوّل پس هیچ یك را ازیشان اختصاصی نباشد بأختلاف نسب، دون آن دیگر، پس آنجا حرکتی خاصّ نباشد بِأَحَدِ ٱلجِسْمَیْنْ. واما ساکن مختلف نشوذ نسب ۲ در آن، الاّ بمتحرّك، پس لابدّ باشد با وجود حرکت وضعی از وجود جسمی ثابت، جه مادام کی وضعی نباشد حرکتی وضعی نباشد، جنانك تا اینی نباشد ـ حرکت در این نباشد، و نه سکون در آن. و تا جسم [ی] ثابت نباشد وضعی نباشد کی نسب حرکات بأو مختلف شوذ. و جنانك لابدّست ازجسمی۳ مستدیر، تاحرکت مستقیمه بیابند٤ همجنین لابدّ است از وجود جسمی ثابت، تا حرکت٥ مستدیر وضعی بیابند٦.

وحرکت مستقیم ممتنع است بر مُحدّدِ جهات، جه اگرجنین حرکت کند اورا حیّزی طبیعی باشد ـ کی از شأن او مفارقت ـ و معاودت آن حیّز باشد، پس موضع طبیعی او مُتحدّدُ الجهه۷ باشد ازبهر او، نه بأو، جه او مفارقت موضع خود می کند ـ ومراجعت می کند بآنجا، واو در هر دو حالت دو جهت است، پس جهت او متحدّد باشد: نزد وجود او، در آن، و نزد لا وجود او، پس محدّد جهت موضع طبیعی او جسمی باشد غیر او، و مادام کی جهت نیابند ـ حرکت بسوی آن واقع نشود، پس آن جهت: یا متقدّم باشد برو، یا با او باشد، و هرجگونه کی باشد او محدّد آن جهت نباشد، پس محدّد ۸ همهٔ جهات نباشد، و فرض کرده بوذند کی محدّد همه است، هذا خلف.

ودیگر اگر صحّت انتقال بحرکت مستقیمه برو باشد ـ خالی نباشد از آن: کی طباع او[ا] قتضاء کوْن کند در آن جهت، یا نکند، ـ اگر

---

۱ ـ نسبت ـ ط. ۲ ـ بسبب ـ م ـ نسبت ـ ط. ۳ ـ ازجسم ـ م. ٤ ـ نیابند ـ م
٥ ـ باحرکت ـ م. ٦ ـ نباشد ـ اصل ـ نیابند ـ م. ۷ ـ متحدد ـ م. ۸ ـ اومحدّد ـ م ـ ط.

نکندجگونه‌جهت بأومتحدّدشوذ۱ با جواز آنك او آنجانباشد . واکرطباع او اقتضاء بوذن کند در آن ، وجایز المفارقه است ازان ، وطالب آن بطبع - واجب بوذی کی حاصل بوذی تا طلب۲ او کردی بکلّیّت خود ، و بأجزاء خود ، پس جهت متحدّد الذّات نه بوذه باشد [بأو] بل بجسمی دیگر باآنك تو میدانی کی اکر تحرّك کند حرکتی مستقیم حرکت بلا صوب۳ افتد ، و این محال است .

وبأین ظاهر می شوذ نیز کی جایز نباشد کی مترکّب باشد از أجسام مُخْتَلِفَةُ ٱلطَّبَایِعْ ، و اکر جه از بیش رفته است بیان آن بوجهی دیگر . جه اکرمترکّب شوذ ازان ، بسائط اوقابل اجتماع باشند ، وصحّت انتقال ایشان باشد از جهتی بجهتی ، ولازم آید ازین - کی قبول حرکت‌مستقیم نمی کندکی قبول خرق‌والتیام نکند ، - جه ایشانرا تصوّرنمیتوان ٤ کردن الاّ بحرکت‌مستقیم، و قبول تخلخل و تکاثف نکند - هم بأین دلیل بعینه٥ وجون او حرکت نمیکند بفوق- ونه بأسفل، پس او نه ثقیل باشد - و نه خفیف ، و نه حارّ - ونه بارد ، و جون انفصال قبول نمی کنداصلا ، نه بسهولت - ونه بعسر ، پس او نه رطب باشد - ونه یابس ، واو قبول کون -وفساد نکند ، یعنی مادهٔ او خلعِ صورتی نکند، و لبسِ صورتی دیگر - کی طالب حیّزی٦ دیگرباشد، جه اکر قابل هردو باشد صورت کاینه : یا حادث شده باشد در حیّز غریب او بحسب آن - وواقف شوذ۷ در آن، حیّز غریب طبیعی باشد اورا ،و این محال است . و اکر حرکت کند ازو بطبع، آن بحرکت مستقیمه باشد . و اکردر حیّز طبیعی خود بحسب صورت متکوّنه باشد : اکرمتکوّن شد در آن ، و او خالی بوذ خلا ممتنع [ن] بوذه باشد، وابطال کرده‌ایم آنرا ، واکرمتکوّن [شد۸] درآن و خالی

---

۱ - نشوذ - م . ۲ - یا طلب - ط - و هوالظّاهر . ۳ - بلا صوت - م .
٤ - می توان- ط . ٥ - تعبیه- اصل . ٦ - جبزی- م . ۷ - نشود- م . ۸ - باشد- ط .

نبوذ : اگر دفع آن جسم نکند[1] از آن حیّز ـ تداخل جسمین لازم آید، و آن محال است ، و اگر دفع کند آنرا ، پس دافع و مدفوع ـ هردو قابل حرکت مستقیم باشند . و امّا بوذن او بر وجهی ـ کی خلعِ صورتی کند، و لبسِ صورتی دیگر ـ کی طالب نفس آن حیّز باشد : یا مستحیل شود استحالتی کی مؤثّر نباشد درجوهر[و]او از آنهاست کی متنبّه‌شوند برحقّ در آن ـ از آنها کی در مستأنف بیایذ . و همجنین آنك عدم او ممکن‌است، یا ممکن نیست .

و **محدّد** اگردرو میل مستدیر باشد آن میلی[2] أرادی باشد ، جه حرکت او بطبیعت « ۰ » بعضی جوانب اولی‌نیست از حرکت او بغیر آن ـ بجهت تساوی اوضاع او .

وجهات غیرطبیعی‌را نهایت نیست ، ولکن بحسب حرکت حیوان جهاتی متمایز می شوذ . جه آنج اوّل حرکت نشو سوی اوست آنرا **فوق** می خوانند ، و آنج مقابل او **تحت** . و جون بفوق آن خواهند کی مایلی رأس[3] انسان ، وبسفل مایلی‌قدم، اوازآنهاباشد کی‌متبدّل‌شوذ بتبدّل وضع . آنگاه زمین کره است ، وجانبی کی مایلی رأسِ[4] واقف است بر موضعی‌از ان، مایلی احمص واقف باشد ـ برجانب دیگر اززمین در مقابلهٔ آن ، و بعکس . واین جنین[6] نیست **فوق**[5] ـ بمعنی‌قرب از فلك ـ و **سفل** بمعنیٔ بعد ازو ، جه این مختلف نشود باختلاف اَزمِنه ، و اَمکنه . وامّا **یمین** ، واو[6] آنست ـ کی‌ازوست مبدا حرکت ، و **یسار** ، وآن مقابل اوست ، و **قدام** واو آن است کی حرکت اختیاری ـ طبعاً سوی اوست ، و **خلف** و او مقابل اوست ، ظاهرست کی آنها مختلف شوند ـ بحسب اختلاف اوضاع . ونشایذوجوددومحدّد کی یکی‌ازیشان‌محیط نباشد بآن دیگر، ـ جه ایشان متّصل نباشند ، بل کی‌میان‌ایشان فرجهٔ باشد، پس اگر آن فرجه را بجرمی پر نکنند خلا واقع شود ، و آن محال است ، و اگر آنرا بجرمی

---

١ ـ بکنند ـ م . ٢ ـ آن میل ـ م . ٣ را پس ـ اصل . ٤ ـ راست ـ ط .
٥ ـ و فوق ـ م . ٦ ـ ط بی : و .

پر کنند اوجرمی مستقیم باشد ، و آنرا دوطرف باشد ، پس استدعاء محدّدی کند فوق ایشان ، پس ایشان محدّد نبوده باشند ، همهٔ جهات را ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شد .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل ازجملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در[1] سائر افلاك و کواکب و ذکر جملهٔ ازاحوال ایشان

هرج حرکت کند از اجرام سماوی بأستدارت ، درو میلی مستدیر باشد ، بجهت استحالت وجود حرکت بی میل[2] ، و آن بقاسری نیست ، و الاّ حرکات[3] ایشان برموافقت قاسر بوذی، پس استواء ایشان درسرعت و بطوء لازم آمدی [واین] بخلاف واقع است . و حرکات ایشان طبیعی نباشد ، جه حرکت مستدیر بطبیعت نباشد ، جنانك شناختی ، پس بأرادت باشد . و بسائط اینها جون در طباع ایشان میل مستدیر باشد ممتنع باشد کی در طباع ایشان نیز میل مستقیم باشد ، جه طبیعت واحده اقتضاء دو امر مختلف نکند ، پس اقتضاء توجّه بحیّزی نکند بِأَحَدِ ٱلْمَيْلَيْنِ ، و صرف ازان ـ بآن دیگر ، و حکم درین جون حکم نیست در اقتضاء طبیعت ، حرکت و سکون را ، جه (او) اقتضاء استدعاء مکان طبیعی میکند فقط ، پس جون از آنجا برون رود بقسر ، طبیعت آنرا بازگرداند بآنجا ، وجون در آنجا بود حفظ کند اورا بسکون ، پس اقتضاء طبیعت درهردو حالت حرکت ،و سکون یکیست . واین جنین نیست اقتضاء میلین مذکورین، جه اقتضاء حرکت مستدیر مغایر استدعاء مکان طبیعی باشد .

بعد ازان در امکنه مکانی[4] طبیعی هست کی متحرّك طلب میکند آنرا بأستقامت ، ودر اوضاع وضعی طبیعی نیست کی متحرّك طلب آن کند بأستدارت . وازین جهت است کی إِحْدَى ٱلْحَرَكَتَيْنِ را اسناد

---

۱ ـ در بیان ـ ط . ۲ ـ بر میل ـ اصل . ۳ ـ حرکت ـ ط . ٤ ـ مکان ـ م .

کردند بطبیعت دُوْنَ ٱلأُخْرَيٰ ، این حکم آن است کی بسیط باشد از آنها و از آن لازم آید کی منخرق[1] نشود ، و نه متخلخل ـ و نه متکاثف ، و نه ثقیل ـ و نه خفیف ، و نه حارّ ـ و نه بارد ، و نه رطب ـ و نه یابس ، و نه قابل کون ـ و فساد، بر قیاس آنج در محدّد شناختند .

و امّا آنك نیست[2] جواز آنك (کی) در سائر افلاك مركّبی باشد، ـ یا اگر باشد حکم او در امتناع اجتماع میلین ـ و غیر آن از آنها کی لازم او می شوذ این حکم است کی بسائط اوراست، در آن نظرست، و آنج واجب است کی تحقیق کنیم آنرا اینجا آن است: کی اگر سماویّات، یا جیزی از آن غیر دائم الوجود بوذی، یا جیزی از اعراض قارّهٔ ایشان[3] (یا جیزی از احوال ایشان) غیر ثابت بوذی مفتقر شدندی بفلکی ، یا افلاکی دیگر ـ کی متحرّك باشند ـ بردوام حرکتی دوری، کی متغیّر نشوذ درجیزی ازینها[4] . بجهت آنك زوذ باشد کی بدانی ـ کی هیج حادثی نیست الاّ آنك او منفعل است از حرکت دوری .

و امّا اعراض اضافی ـ و آنج قارّه نیست اختلاف افلاك در آن جایزست ، جه افلاك را بسبب اختلاف حرکت ایشان اختلاف اضافاتی حاصل[5] می شوذ ، جون تثلیث ، و تربیع ، و تسدیس ، و مقارنه ، و مقابله . و اصنافی از اختلافات در مطارح شعاعات ایشان، و امتزاجاتی[6] کی واقع شود میان ایشان ـ کی در قوّت بشر استیفاء جمیع آن نیست . و بآن اختلافات استعدادات مختلف در عالم (ما) حاصل می شوذ

و کواکب کی مشاهدست در آسمان هفت از یشان کی سبعهٔ سیّاره می یابیم ـ کی نسبت اوضاع بعضی از یشان از بعضی ثابت نیست . و باقی را جنان می یابیم کی نسبت اوضاع ایشان بعضی با بعضی ثابت است ـ و متغیّر نشده است بحسب حسّ درازمان متطاوله ، و نه نیز در جیزی از تواریخ کی نقل

---

١ ـ که متحرق ـ م . ٢ ـ هست ـ م ـ ط . ٣ ـ برایشان ـ اصل. ٤ ـ از آنها ـ م .
٥ ـ که حاصل ـ م . ٦ ـ امتزاجی ـ ط .

کرده‌اند بما . و (این باقی را حرکتی بطی یافته‌اند کی در سنین متطاوله اند کی) از آن ظاهر شوذ و آن بر آنچ متأخران یافته اند در هر صد سال قریب درجه ونیم باشد از دور فلك - کی مجموع دور او مقسوم است بسیصد و شصت درجه. و آن هفت را متحیّره نام کرده اند ، و آن قمرست ، و عطارد ، و زهره ، و شمس ، و مرّیخ ، و مشتری ، و زحل . و باقی را ثوابت نام کرده اند ، و ایشان بسیارند چنانك در عدّ[1] نیایند . و محتمل است کی مَجَرَّهْ از آنها باشد ، لکن کوکبی چند اند مُتَقَارِبُ ٱلْوَضْعْ - کی آنرا چون لطخهٔ می بینند . و هریك از متحیّره مسامت ثوابت شوند، و حرکت کنند از یشان بسوی مشرق .

و امّا ثوابت بجهت آنك چون کوکبی از متحیّره مسامت کوکبی می شود از ثوابت در ناحیت مغرب و باز میگردذ باو در مدتی معلوم، و مدد متطاوله بر آن نمیگذرد[2] مسامتهٔ آن متحیّره آن ثابته را ، در جانب شرقی می یابد از آن موضع . و این دلالت کند بر آنك ثوابت متحرّك اند بسوی شرق - بعد از آن متحیّره و اکثر ثوابت مشاهد(ه) متحرّك اند از مشرق بمغرب ، در هر شبانروزی یك دوره . و این دالّ است بر وجود فلکی محیط بهمه - کی تحریك کند همه را بآن حرکت . و اگر کواکب همه در یك فلك بوذندی و بحرکت[3] او حرکت کردندی بسوی شرق[4] و فلك محیط اورا بسوی غرب تحریك کردی، حرکات ایشان بشرق در سرعت و بطوء متساوی بوذی ، و آنرا چنین نیافتیم ، پس ایشان در چند فلك باشند بعضی [ازایشان] محیط ببعضی . و چون قمر را کاسف[5] عطارد - و آفتاب یافته اند ، و عطارد را کاسِفِ زهره ، دانسته اند : کی فلك قمر شیب فلك عطارد - و آفتاب است ، و فلك عطارد شیب فلك زهره . و چون زهره کاسف مرّیخ بوذ ، و مرّیخ کاسف مشتری، و مشتری کاسف زحل،

---

۱ - عدد - ط . ۲ - بمی گذرد - م . ۳ - تحریك - اصل . ٤ - مشرق - م .
۵ - کاشف - اصل

وزحل کاسف بعضی ثوابت ، دانستند ۱ ـ کی فلك کاسف شیب فلك منکسف است ، و محتمل است کی ثوابت : در یك فلك باشند، یا در افلاك متعدّدهٔ مُتَساوِيَةُ ٱلْحَرَكه .

وفلکی کی مدیر کلّ است مِنْطَقَهٔ اورا **معدّل النهار** می خوانند، ومحور او **محور عالم** ، و دوقطب او **دو قطب عالم** ، وحرکت او نسبت با آفاق اعنی دوائری موهومه ۲ کی فصل کنند در هر موضعی میان ظاهر از فلك ـ و خفیّ از آن ، وقطع کنند معدّل النّهار را بردو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی را نقطهٔ شرق خوانند ، و دیگر را نقطهٔ غرب ، بر سه قسم است : یا **دولابی** و آن [در] خطّ استوا باشد ، یا رَحَوِيّ و این درموضعی باشد [که مسامت قطب عالم باشد ، یا حمایلی واین در هر موضعی باشد] کی غیر آن مواضع ۳ مذکورست . و آفتاب را درمساکنی کی دور فلك آنجا دُولابی است یکبار مایل یافته‌اند ـ بجهت‌شمال، ودیگربار بجهت جنوب و قریب نیمه سال دَرْ اَحَدُ ٱلْجانِبَیْنِ می ماند ، و قریب نیمهٔ سال درجانب دیگر ، پس جون توّهم کنیم خطّی کی ازمرکز زمین برون آید ـ ومنتهی شود بسطح فلك اعظم ، جانك بر آفتاب گذشته باشد ، جون آفتاب بحرکتی کی خاصّ است باو دورهٔ تمام ٤ کند ، در سطح آن فلك دائرهٔ عظیمه مقاطع معدّل النّهار مرتسم شوذ ، و آنرا **فلك البروج** خوانند . و نقطهٔ تقاطع میان ایشان ـ کی آفتاب جون‌از آن بگذرد ، در جانب شمال روذ آنرا **نقطهٔ اعتدال ربیعی** خوانند ، و نقطهٔ تقاطع مقابل آن ، کی آفتاب جون از آن بگذرد درجانب جنوب روذ آنرا **نقطهٔ اعتدال خریفی** خوانند ، و منتصف مابین نُقْطَتَيِ ٱلتَّقَاطُعْ درجهت‌شمال، **نقطهٔ انقلاب صیفی** خوانند ،ودر جهت جنوب **نقطهٔ انقلاب شتوی** . و جون توّهم کنند انقسام مابین هردو نقطه [از نقط] اربع ، بسه قسم متساوی ، و

---

۱ ـ از ثوابت دانسته اند ـ م . ۲ ـ بنسبت با آفاق یعنی دوایری موسومه ـ م .
۳ ـ آن دوموضع ـ ط . ٤ ـ تام ـ اصل .

توهّم کنند شش دائره کی هر یکی از آن بر دو نقطهٔ متقابل از نُقَطِ دوازده گانه بگذرد ، سطح فلك اعظم بدوازده قسم شود ـ متساوی ، هر قسمی را از آن برجی خوانند. وجون آفتاب درمابین نقطهٔ اعتدال ربیعی ـ و انقلاب صیفی باشد ، **زمان ربیعی** باشد ، و جون در ربعی باشد کی در پی[1] اوست از جهت شمال ، **زمان صیفی** باشد، وجون درربع **ثالث** باشد **خریفی** ، و در ربع رابع **شتائی** .

و مساکنی کی مسامت معدّل النّهاراند آفتاب [به]سمت رؤوس ایشان رسد ـ در دو نقطهٔ اعتدال ربیعی ، و خریفی ، و هر یکی ازین دو وقت بیش ایشان صیف باشد، ـ وبعد ازهر صیفی : خریفی، وشتائی، وربیعی، پس آنجا دو ربیع باشد ، ودو صیف ، ودو خریف ، ودو شتا ـ واگرجه اینها قریب اند بتشابه بیش ایشان ـ بحسب مسامتهٔ آفتاب . و آفاق این مواضع همه بر دو قطب عالم گذر«ن»د . وقطع معدّل النّهار کنند ، ودوائری کی موازی او باشد از قطب تا قطب ، بدو قسم متساوی ـ و بر زوایاء قائمه . پس هر کوکبی را در آنجا طلوع ـ وغروب باشد ،وزمان مَكْثِ فَوْقَ ٱلأَرْضْ وزمان مَكْثِ تَحْتَ ٱلأَرْضْ متساوی باشند . وروز ـ و شب آنجا ابداً متساوی باشند .

و تقاطع آفاق با معدّل النّهار در مواضع مائله ازو بر زوایاء غیر قائمه باشد ، پس آنجا اَحَدُ قُطْبَيِ ٱلْعَالَمْ مرتفع شوذ ازافق ، و آن دیگر منحطّ شود ازو . و بعضی از کواکب اَبَدِيُّ ٱلظُّهُوْرْ باشند ، و بعضی اَبَدِيُّ ٱلْخِفَاءِ . و افق ، قاطع دوائر موازی معدّل النّهار باشد ، بدو قسم غیر متساوی . و جون قطب شمالی ظاهر باشد ، قوس ظاهر از دوائر شمالی فوق الأرض اعظم باشد از آنج در تحت الأرض باشد ، واز دوائر جنوبی

---

[1] - = پی.

بخلاف این باشد ، و نهار، اَطوَلِ ازلیل باشد، جون آفتاب آنجا در بروج شمالی باشد ، و اقصر باشد اگر در بروج جنوبی باشد[۱]

و مواضعی کی میان دائرهٔ بروج و معدّل النّهارست شمس بسمت سر ایشان رسد ـ در هر دورهٔ شمسی دو دفعه .

و آنج درمسامتهٔ انقلاب صیفی باشد شمس بسمت سر ایشان رسد دفعهٔ واحده ـ فقط . و آنج ازینجا بگذرد شمس آنجا بسمت سر[۲] نرسد .

و مواضعی کی مدارِ نقطهٔ انقلاب صیفی آنجا اَبَدِیُّ الظُّهُوْرْ باشد جون آفتاب بآن نقطه رسذ، مدّت یکدوره فوق الأرض بماند ـ و بعداز آن اورا طلوع ،و غروب ظاهر شوذ ، وجون بنقطهٔ انقلاب شتوی رسد دردورهٔ واحده تحت الأرض بماند .

و مواضعی کی در آن قطب فلك البروج «بر» سمت رأس منطبق باشد فلك البروج برافق منطبق گردذ ،وجون قطب میل کند بسوی جنوب نصف فلك البروج از افق دفعةً مرتفع شوذ ، ـ و نصف دیگر دفعةً منخفض[۳]

و مواضعی کی در آنجا قطب عالم بر سمت رأس منطبق باشد معدّل النّهار بر افق منطبق شوذ ، و محور عالم قائم باشد بر سطح افق ، و کرهٔ حوالی او دور کند ، دوری رَحَوِیّ ، پس نصف فلك البروج ظاهر باشد ابدا ، و نصف او خفیّ ابداً ، و همه سال یکشبانروز باشد ، قریب نیم سال روزباشد ، وقریب نیم سال شب . واز آنجهت قریب نصف است نه[۴] نصف بحقیقت ، بسبب آنج ظاهر می شود از بطوء حرکت آفتاب[۵] در بعضی از فلك ، و سرعت او در بعضی . و حرکت آفتاب بر محیط فلکی نیست کی مرکز او مرکز عالم است ، و الاّ بعد اواز جمیع مواضعی ـ کی مسامت فلك البروج است مختلف نشدی ، پس آثار آن در

---

۱ ـ بود ـ م ـ باشند ـ ط .   ۲ ـ سرایشان ـ م .   ۳ ـ متحصض ـ اصل .
۴ ـ ونه ـ ط .   ۵ آفتاب را ـ م .

آن مواضع مختلف شدی . وجون آثاری کی از مقتضیات شعاع آفتاب است ، جون تسخین ارض ، وتولید ابخره ، در جانب جنوب اکثرست و أقوی از وجود ایشان در ناحیت شمال ، دلالت کرد این از طریق حدس - مضاف باآنج از رصد یافته‌اند از اِختلاف حرکت‌او در نصفی مِنْطَقَةِ ٱلْبُرُوْج - بسرعت - و بطوء ، و ازآنك جرم اورا در کسوفات در اواسط زمان بطوء آند کی[١] کوجکتر ازآن می یابند - کی در اواسط زمان سرعت - برآنك آفتاب در بطوء أبعدست از مرکز عالم ، ودر سرعت اقرب بأو . پس حرکت او اگر خارق فلك نباشد : یا برمحیط کرهٔ صغیر باشد - غیر شامل زمین - متحرّك برنفس خود ، و محرّك او فلکی دیگر - کی مرکزاو مرکز عالم باشد وآن کره را **فلك تدویر** خوانند، یا بر محیط کره کی شامل زمین باشد ، لکن مرکز او خارج باشد ازمرکز زمین ، تا یکبار نزدیك شوذ بزمین ، و دیگر بار دور ، و أبعد بعد او را **اَوْج** خوانند : و أقرب قرب اورا **حضیض** .

و دلالت کرد مشاهده بر آنك قمر در حرکت خود از مغرب بمشرق سریع می شود یکبار ، و بطئ دیگر بار - بی آنك مختصّ باشد آن[٢] بموضعی از فلك، بل درجمیع اوضاع او واقع شوذ . واین حال جون حرکات بسیطهٔ اورا اختلافی عارض نشوذ ، واو بحرکت خوذفلك را خرق نکند ، دلیل باشد بر آنك او متحرك بوذ بر فلك تدویری کی تحریك[٣] کند اورا یکبار بجهت شرق، ویکبار بجهت غرب ، و اورا سرعت و بطوئی حاصل شوذ ، وجون باری شمالی گردذ از آفتاب - و باری جنوبی‌ازو، دانستند برآن اصل ، کی‌فلك تدویراوحرکت نمیکند[٤] در مسامتهٔ فلك البروج ، بل برمحیط دائره مایل باشد ازان قاطع دائرهٔ کی مرسوم باشذ برکرهٔ قمر ، موازی فلك البروج بر دو نقطهٔ متقابل - کی یکی [را] **رأس** گویند ، واو آن است کی جون قمر ازو بگذرد - در

١- بطوءاند که - م . ٢- از آن - م . ٣- تحریر - ٠٠ . ٤- حرکتی کند - اصل .

شمال روذ ، ، و آن دیگر را **ذنب** ، و او آن است کی جون از آن بگذرد در جنوب روذ .

و جون جنین یافتیم کی جون قمر مسامت شمس شوذ در اِحْدَی اَلْنُّقْطَتَیْنِ ، وکسوفی واقع شوذ آنجا ، وشمس بحرکت خاصّ خودباز گردذ بآن نقطه ، و در آنجا کسوفی دیگر واقع شود ، ـ کسوف ثانی درآنموضع ازفلك بعینه نبوذ[1] ، بلدر موضعی دیگر بوذ مایل ازو بجهت مغرب ، استدلال کردیم ازین برآنك فلکی دیگرنقل می کند[2] نقطهٔ رأس [و] ذنب را بجهت مغرب،وآنرا **فلك جوزهر** خوانند . بعدازآن قمرهرگاه کی نردیك می شد بتربیع آفتاب و سَریعُ السَّیرْ می بوذ ، ازدیاد سرعت او آنجا اشدّ می بود ازازدیاد سرعت اودرموضعی دیگر. واین دلیل است بر آنك فلك تدویر اومتحرّك است ـ برمحیط فلکی خارج مرکز ، تا[3] نزدیك شود بزمین یکبار ، و دور شود دیگر بار .

و استدلال کرده اند بر وجود فلکی دیگر ـ کی محرّك بُعدِ ابعد او باشد بسبب رسیدن او بهر یکی از اوج ـ وحضیض در هر دوری دو بار ، این همه بر تقدیر عدم اختلاف حرکت بسیطه ـ و عدم انخراق فلك است .

و اختلاف هیآت تشکّل نور قمر بسبب اختلاف اوضاع او از آفتاب ، دلالت کرد بر آنك اورا نوری نیست در نفس خوذ ، بل کی نور او از آفتاب است ، وجون ماه مقارن آفتاب شوذ ، (و)جه مظلم او مواجه ما باشد ، و اور مضیٔ نبینند ، و جون میل کند بر وجهی ـ کی وجه مضیٔ اومنحرف شود بسوی ما . اورا **هلال** ببنند ، وجون بعد میان او ـ و آفتاب بمقدار ربع[4] دائره گردذ ، نصف او مضیٔ بیلند ، وجون مقابل آفتاب گردذ ، وجه مضیٔ او ، ـ همه بسوی ما باشد . پس او را تَامُّ اَلْنُّوْرْ بینند

---

۱ ـ بوذ ـ اصل . ۲ـ میآید ـ اصل . ۳ـ یا ـ م . ٤ ـ بعد ـ م .

و جون از مقابله منصرف شود نور او منتقص شود ـ وظلمت او متزاید ـ تا مجتمع شود با آفتاب ، و مقابل ما نباشد از نور او جیزی .

وجون قمر در مقابلهٔ آفتاب باشد ، ودر ظلّ زمین افتد منحجب[1] شود نور آفتاب ازو ـ بسبب زمین ، و بر ظلام اصلی خود بماند ، پس اگر اورا میلی از مسامتهٔ آفتاب نباشد همهٔ او منخسف شود ، و اگر اورا میلی باشد اقلّ از مجموع نصف قطر [قمر] و نصف قطر ظلّ[2] ، بعضی ازو منخسف شوذ ، واگر میل مساوی مجموع نصف القطرین[3] باشد ، یا اکثر ، در ظلّ مذکور نه افتد ـ و منخسف نشوذ . و این دلیل است بر آنك : جرم آفتاب اعظم است از جرم زمین ، و اگر نه این بوذی واجب بوذی انخساف قمر ـ در همهٔ استقبالات .

و ما جون توّهم کنیم ـ کی خطوطی خارج شوذ از دوطرف قطر آفتاب بدو طرف قطر زمین ، و همچنین براستقامت ـ برَوَند[4] ایشان متلاقی شوند ـ بریك نقطه ، وبجهت آنك زمین جرمی کثیف است مانع از نفوذ شعاع ، واجب باشد کی اوراظلّی واقع شود ـ محصورمیان آن خطوط بر شکلی مخروطی ، وجون ماه بنقطهٔ تقاطع رسد میانِ منطقهٔ فلك مایل و میان[5] فلك البروج ـ و شمس نیز بر مسامتهٔ نقطهٔ تقاطع باشد ، وقمر را میلی از مسامتهٔ آفتاب نبود ، قمر حایل شود میان ما و آفتاب ـ و وجه قمر را جنان بینند کی سوادیست بر صفحهٔ آفتاب ، و این **کسوف کلی** آفتاب است . و اگر قمر را میلی بوذ از مسامتهٔ آفتاب ، و میل اقلّ باشد از مجموع نصف قطر آفتاب ـ و نصف قطر قمر بعضی از آفتاب منکسف شوذ ، و اگر میل اعظم [باشد] یا مساوی ، منکسف نشود .

و کواکب خمسهٔ متحیّره کی غیر شمس و قمر اند ازسیّاره ، گاه باشد کی ایشانرا عارض می شود کی ترك صوب جهت مشرق می کنند و

---

۱ ـ منحجّب ـ اصل . ۲ ـ فلك ـ اصل . ۳ ـ القرین ـ اصل .
٤ ـ بروند ـ ط . ٥ ـ و میلك ـ اصل .

راجع می شوند بسوی غرب ـ آنگاه مستقیم می‌شوند ، واین مختصّ نیست بموضعی معیّن،بل کی‌واقع میشود در جمیع احزاء فَلَكُ ٱلْبُرُوجْ ، پس حرکت ایشان اگر بسیط ر[ا]از آن اختلافی نباشد ـ و فلك بآن حرکت منخرق نشود ـ بر محیط فلك تدویری باشد .

و آنج حرکت او ازینهادر بعضی مواضع فلك اسرع بیند و در بعضی أبطأ بجهت آن است : کی فلك تدویر او بزمین نزدیك شود ـ و دور شود، پس او را فلکی خَارِجُ ٱلْمَرْكَزْ باشد ـ کی تحریك فلك تدویر کند. و همچنین آنج بعد او را از آفتاب مُخْتَلِفُ ٱلْقَدْرْ بیند درمواضع فلك ، ـ جه قرب او موجب آن است کی رؤیت بعد اعظم باشد ،و بعد او موجب آن است کی رؤیت بعد اصغر باشد ، و آنج بعد مذکور او[١] (این) جنین باشد **عطارد ست و زهره** . و استدلال کرده اند بر آنك اوج عطارد وحضیض او نزدیك می شوند بزمین ، و دور می شوند ،و این محوِج است بخارج مرکزی دیگر او را .

و جمیع کواکب را حرکات دیگرست اخفی از حرکات مذکوره ، و محتاج شوند بنا بر اصول سابقه بأفلاکی دیگر ـ کی اسناد کنند آن حرکات را بأیشان ، من تعرّض ذکر آن نرسانیدم ، و بعضی ازان در کتب مبسوط یاذکرده اند .

و هر حرکتی کی گفتیم ـ کی او محتاج است بفلکی ـ کی صفت او جنین است، بآن ، احتیاج[٢] او میخواهیم[٣] بآن فلك، یا بآنج قائم مقام او باشد : یکی باشد آن قائم مقام ، یا بیشتر . وجون گویم[٤] **فلك ثوابت** بآن فلك ایشان خواهیم ـ یا افلاك ایشان، جه متحقق نشده است کی همه در یك فلك اند .

و جملهٔ آنج متحصّل شد از احوال این اجسام سماویّ آن است کی از آن بعضی افلاك شفّاف اند ، و بعضی کواکب مضیٔ .

---

١ ـ راو ـ اصل . ٢ ـ احتیاج احتیاج ـ ط. ٣ ـ میخواهم ـ اصل ـ ط. ٤ ـ گوئیم ـ م .

وافلاك بسيارست (از آن) بعضى آن‌است كى مركز او موافق مركز زمين‌است: بتحقيق، يا بتقريب. و بعضى آن است كى مركز او خارج است از مركز زمين، و آن: يا محيط است بزمين، وآنرا **خارج مركز** خوانند، ياغير محيط بآن، و آن **فلك تدوير** ست. و امّـا كواكب بيش از آن است كى احصاء كنند آنرا، و آنج برصـد شناخته اند از آن **سبعهٔ سياره** است و هزار و بيست و جيزى از **ثوابت**.

و اين مباحث اكثر آن مبنىّ‌است بر آنك سماويّات را اختلافِ سرعت ـ وبطوء عارض نمى شوذ، ونه انحراف ـ و اِلْتيام، و نه تخلخل و تكاثُف، و نه رجوع ـ وانعطاف ـ و وقوف، ونه خروج از حيّز. ـ و ازين لازم آيد كى كواكب منتقل نشوند حَوْلَ اَلأرْضْ بآن وجه كى اجرام افلاك منخرق شوند ايشانرا، بل انتقال ايشان بسبب حركت افلاك مذكوره است. ولازم آيد كى حركات مختلف در رويّت مستند باشد بآنج مقتضى تشابه ايشان‌است، و آن مختلفه ممكن نيست كى حركتى بسيطه باشد، بل كى واجب باشد كى از جملهٔ بسائطى باشد ـ كى هر يكى از آن متشابه باشد.

و هرحركتى كى مختلف شوند[1] زواياه آن، يا قسىّ آن در ازمنهٔ متساويه، آن مركّبهٔ [متساوى] باشد، واين نيست كى هرمركّبه جنين‌باشد، پس اگر اين اصول واجب باشد در نفس امر لابدّ باشد هركوكبى را از جند فلك، بجهت حركات مشاهَد او، و اگر واجب نباشد حدس حكم مى كند بوقوع آن در سماويّات دراغلب، وبتكثّر افلاك هركوكبى، و بصدق اكثر آنج ياذكردم آنرا، نمى بينى كى نفس جگونه حدس مى كند از رسيدن مركز تدوير قمر، و عطارد، بأوج[2] ايشان هردو ـ در هو دورى دوبار، و همجنين بحضيض[3] ايشان كى فلك تدوير ايشان قطع حامل

---

۱ ـ شود ـ م ـ ط . ۲ ـ وبأوج ـ اصل . ۳ ـ تخصيص اصل ـ م .

نمی کند بحرکت او تنها ، بل او متحرّك است بحرکت فلکی کی حامل اوست ، وچگونه حدس می کند از آنك قمر هر گاه کی بعد او از زمین بیشترست ، خسوف اورا مکث کمترست، بر آنك ظلّ مستدقّ می شوذ چندانك از زمین دور ترمی شوذ . و بر آنك شمس اکبرست از زمین . و بسیار باشد کی مختلف شوذ بأختلاف اشخاص جزم بأین ، بر حسب آنك منضمّ شوذ[1] از قرائن علمی ، و اعتباری - از احوال حرکات ، وغیر آن . وتومیدانی کی جسم واحد ازین - و ازغیراین حرکت نکند (دو حرکت) بدو جهت از آن روی کی ایشان دو حرکت اند ، بل یك حرکت کند کی مرکّب باشد از ایشان هردو . و جون حرکات متر کّب شوند - و بیك جهت باشند - حرکتی مساوی مجموع احداث کنند ، واگر بدو جهت متضادّ باشند احداث حرکتی کنند کی مساوی فضل[2] بعضی باشد بر بعضی ، یا سکونی اگر فضل[2] نباشد . و اگر در جهات مختلفه باشند احداث حرکتی مرکّبه کنند بجهتی کی متوسّط باشد میان آن جهات بر نسبت ایشان . و حرکات مختلفه بقیاس با متحرّکات (او) ایل بذات باشند ، و باغیر آن بعرض . وجمیع آن بقیاس با متحرّك واحد بذات نباشد . ولازم نیاید از تحرّك جسم بدو حرکت حصول او دفعةً در دو جهت . و تحریك فلکی فلکی را بملازمت متحرّك باشد مکان اورا از محرّك ، وبآنك او ازوجون جزو است از کلّ[3] ، پس متحرّك شود با دو قطب او - وسائر اجزاء او بحرکت محرّك ، مثل حرکت ساکن سفینه بحرکت سفینه، بعد از آن با این حرکت کند بنفس خود حرکتی کی خاصّ است باو - جون ساکن سفینه کی تردّد کند در آنجا بهر کدام جهت کی خواهد . و این جنین واجب است کی فهم کنند حال درحرکات اجرام سماوی مختلفه- کی جرم هریکی از آن حرکت می کنند آنها را ، و کلام در اجرام علوی، وآنج

---

۱ - می شود - م ، ۲ - فصل - اصل . ۳ - او کل - اصل .

جاری‌اندبر آن ازسفلی از روی کمّیّات ایشان ، (و کیفیّات) واوضاع ـ و حرکات لازم ایشان طویل است ، وعلمی کی مختصّ است بآن ، علم هیأت است ، و مباحث آن بسیارست ، و متشعّب ، واو از علوم نفیس است ـ کی دالّ است بر عظمت مبدع، جلّ جلاله.

وحکیم فاضل **مؤیّدالدّین عرضی**[1] درآن تحقیقی کرده‌است ـ کی بیش از او کسی آن تحقیق‌نکرده است . از آنان کی نام‌ایشان شنیده ایم ،ـ و بیان کرده :کی اصغر کواکبی کی در آسمـان بینند **عطارد** ست ، و نسبت جرم ارض باو[2] جون نسبت واحد باشد با دوازده هزارو هشتصد و نوزده ، و اکبر آن اکبر ثوابتی باشد کی بینند ، ونسبت جرم اوباجرم جرم ارض جون نسبت سی و دو هزارو سیصد و نه وثلثی باشد ـ بواحد . و بیان کـرده است[3] کی **قمر** قریب است بجزوی ازجهل ا [ز] زمین . و **آفتاب** قریب است بصد وشست وهفت بار جند زمین، و **زهره** جون جزوی‌است ازجهارده اززمین بتقریب . وجرم **مریخ** جند جرم زمین‌است هفت بارـوسدس[4] باری . ونسبت جرم **مشتری** باجرم‌ارض جون نسبت دوازده‌هزاروهشتصدوسیزده‌است بواحدـبتقریب. ونسبت **زحل** بازمین جون نسبت شانزده هزار است و دویست وبنجاه وهشت و ثلثی بواحد . و اصغر کواکب ثابته جند زمین است نه هزار بار و بانصد و هفتاد و سه و نه دقیقه .

---

۱ ـ هوالحکیم مؤید الدین بن برمك بن مبارك العرضی الدمشقی المتوفی سنة ٦٦٤ (منسوب بعرض که قریه ایست در دمشق) وی در دمشق برای ملـك منصور صاحب حمص در حضور نجم الدین اللودی مشغول اعمال فلـکی و ساختن آلات رصدی بود و در سال ٦٥٧ تا ٦٦٣ با مصنف و حکیم طوسی (خواجـه نصیر) در بلدهٔ مراغـه رصد بستند ابوالفرح بن القفّ (٦٣٠ - ٦٨٥) از شاگردان مؤید الدین است ودر شرح آلات رصدیه مراغه نیزمؤیّدالدّین‌راتصنیف‌است‌رجوع کنید بگاهنامهٔ سال ١٣١١ و عیون الابناء ورق آخر کتاب و روضات الجنّات ص ٧١ ج ٤ ذیل شرح حال خواجه نصیر و مختصر الدول و غیر ها .

۲ ـ جرم اوباجرم‌ارض ـ م ـ ط .

۳ ـ اند ـ اصل .

٤ ـ ثلث ـ م .

و بیان کرده است کی **اقرب (قرب) قمر** و آن غایت آن است ـ کی ممکن است کی ارتفاع اسطقسّات باشد ، باعتبار آنك نصف قطر زمین یکی باشد ، سی و سه و ربعی است. **وابعد بعد شمس** تقریباً هم بمقدار آنك نصف قطر زمین واحد باشد، هزارودویست و شست و جهار بار . و بیان کرد بعد اقرب ، و اوسط ، و ابعد ، از مرکز ارض از آن هر یکی از متحیّره ، تا برسید بکرهٔ ثوابت ، و بیان کرد کی قدری کی دانسته اند از ثخن اوو آن ضعف بعد اوست ـ ازمرکز ارض، صدو جهل هزاراست و صدو جهل و هفت بار ، ـ باعتبار آنك قطر زمین یکی باشد . **و قطر زمین** بتقریب هفت هزارو ششصدو سی و شش میل است [و بیست] و دو دقیقه ، ـ هر میلی از آن سه هزار ذراع ـ هر ذراعی بیست و جهاراصبع هر اصبعی هشت جو ـ کی ملصق باشد ظهور بعضی ببطون بعضی . و اشهر آن است کی اصبع شش جو باشد ـ باین صفت ، و برین تقدیر ـ میل جهار هزار ذراع باشد و تفاوت نیست الاّ در اصطلاح وفقط ، ـ جه مقدار واحد است . و بیان اکثر این برین تقدیر کرده است ـ کی آن اقلّ آن است کی باشد ، و قطع کرد بآن از جانب قلّت ، وقطع نکرد بآن[1] ازجانب کثرت . و برین تقدیر ابعد آنج ما واقف شده ایم بر آن از فلك ثوابت[2] قطع مسافت می کند در جزوی از نهصد جزء از ساعتی مستوی صد و بنجاه و بنجهزار میل و هفتصد و هژده میل و ربعی ـ بتقریب ، بموجب آنك مساحت، وحساب اقتضاء آن می کند . و خدا عالم تراست بآنج فوق ا[ین]ست از افلاك ـ و عجائب آن . و آنکس کی تحقیق این خواهد بر اصول علم هیأت برو واجب باشد مطالعهٔ کتاب این فاضل درین فنّ . واز آنجهت این قدریاذ کردیم از آن، کی دروست امری عجیب کی دالّ است بر عظمت این اجرام ، وحکمت صانع آن ، و عظیم قدرت او ، ـ کی

---

١ ـ نکردن ـ ط . ٢ ـ حوانب ـ اصل .

عقول را حیران می کند. و بعد از آنك سخن در اجسام گفتیم سخن در مجرّدات آغاز کنیم، و آنچ متعلّق باشد بآن، و از خدای تعالی است هدایت ـ و توفیق[۱].

۱ـ تمت [ا]لفنّ ا[لأ]ول من هده الجمله، بعون الله تبارك و تعالی فی اوایل یوم الاربعاء سابع عشر محرم الحرام سنة الف و واحد و اربعین [ا]لهجریه الحمدلله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین ـ م.

(فنّ دوم)

از جملهٔ سیم

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

در نفوس و صفات و آثار آن وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در اثبات وجود نفس و آنك معقولات او ممکن نباشذ کی در (آلتی) بدنی [1] (حاصل شود و آنك او در تعقّل کی کمال) ذاتی اوست از بدن مستغنیست

از پیش رفت کی مراد از نفس جوهری است کی نه جسم است - و نه جزو آن - و نه حالّ در آن ، و اورا تعلّقیست بجسم از جهت تدبیر [2] کردن آنرا ، و تصرّف در آن ، و استکمال بآن . پس ما محتاج می‌شویم این زمان بآنك بیان کنیم وجود موجودی کی این شأن او باشد . و این روشن شوذ بآنك می یابیم کی صادر می شوذ از انسان : از ادراك ، و تحریك ، - جه اگر آن بهر جسمیّت او بوذی هرج او را جسمیّتی بوذی متحرّك بوذی بأرادت - و مدرِك ، مثل تحرّك انسان ، و ادراك او ، پس عناصر ، و جمادات جنین (بوذندی) و این بر خلاف وجدان است . - و اگر از بهر مزاج جسم او بوذی یا نسب عناصر او ، یا مجموع بدن [1] او ، با آنك ما مزاج را دَائِمُ ٱلتَّبَدُّلْ می یابیم و بتبدّل او متبدّل (شود) نسب عناصر - و جملهٔ بدن ، انسانرا شعور نبوذی بأنانیّت خوذ ، - شعوری مستمرّ ، و او متحقّق است کی او آن است کی از هفتاذ سال یا بیشتر بوذ . و متبدّل غیر آن است کی متبدّل نیست ، پس مدرك از ما غیر این اشیاست ، آنگاه

---

۱ - که‌دربدن - م . تدبّر - م .

مزاج کیفیّتی واحده است کی ازو افاعیل مختلف صادر نشوذ ، و أنانیّت انسان جنین نیست ،

و مزاج را می بینی کی بسیار ممانعت انسان می کند در حال حرکت او ، ودرجهت حرکت او ، جون صاعد بموضعی عالی ، ـ جه مزاج بدن (او) بسبب غلبهٔ عنصرینِ ثقیلین در آن ، اقتضاء حرکت او می کند بأسفل، و گاه باشد کی ممانعت کند در نفس حرکت ، جون ماشیٔ بر زمین ، جه مزاج او اقتضاء سکون می کند برو . و اگر مزاج او محرّك بوذی تحرّك نکردی البتّه ، ـ الاّ بأسفل ، و اگر مدرك ازو مزاج او بوذی ـ ادراك نکردی بلمس آنج مشابه اوست ، جه او منفعل نشوذ از آن ، و لابدّست در ادراك ازانفعال ، ـ و نه آنج مضادّ اواست، جه او مستحیل می شود عِنْدَ لِقَاءِ ٱلضِدِّ ، و با او موجود نماند ، پس حگونه لمس آن کنند ، و آن معدوم باشد . و حگونه لمس کنند بمزاج متجدّد ـ و ما می دانیم کی لامس اوّلاً ، لامس است ثانیاً .

و عناصر بطبایع خویش متداعی اند بأنفكاك ، و آنج ایشانرا جبر کند بر التیام ـ و اجتماع ، غیر آن باشد کی تابع ایشان ، وشكّ نیست کی مزاج تابع ایشان است . وانسانرا[1] جیزیست کی مزاج بدنِ او را با حالت ملائمهٔ می آرذ ، ـ جون متمکّن باشد از آن ، با آنك مزاج معدوم ممکن نیست[2] کی اعادت نفس خوذ کند یا مثل خود . و جامع عناصر ، مزاج والدین نیست ، و الاّ ممکن نبودی در بعضی حیوانات کی متولّد و متوالد شدندی ، جون موش .و اگر مجموع عناصر دربدن انسان، یا مجموع اعضا : نفس باشد، شاعر نماندی بذات خوذ با فقدان عضوی .

و ما می یابیم ازنفوس خویش کی اگرما دفعةً آفریده شدیمی بر کمال

---

١ ـ وایشانرا ـ م . ٢ ـ است ـ اصل ،

عقول ما ـ بی آنکه استعمال کنیم حواس ما[١] : در جیزی از ما ، یادرغیر ما ، وحاصل شذیمی همجنین لحظهٔ درهوائی [غیر]ذی کیفیّتی مشعور به ، و اعضاء ما از یکدیگر منفرج بوذی ـ تا متلامس[٢] نشدندی ، مادر مثل این حالت غافل شذیمی از هر جیزی غیرا ّنیّت ما، پس بدانیم کی اجسام، و واعراضی کی هنوزتحصیل آن نکرده ایم، آنرا (هیج) مدخلی نیست در ذوات ما ـ کی تعقّل کرده ایم آنرا ـ بی آن اشیاء . پس ذاتی کی غافل نمیشویم از آن با این فرص ، او غیر اعضاء طاهره ، و باطنهٔ ماست ، وغیر جمیع اجسام ـ و حواسّ ، و قوی ـ و اعراض خارجهٔ از ما . و تو هرگاه کی تعقّل ذات خود کردی در حالی از احوال ـ با غفلت تو ازین اشیاء بسنده باشد ترا این ـ درعلم بآنك ذات[٣] تومغایر (این) اشیاست ، واز بهر ایدست کی اشارت می کنی بذات تو به **انا** و اشارت می کنی بهر جرم[٤] و عرضی کی دروست از بدن تو ـ و غیر آن ، به **هو** ، پس ترا ثابت شوذ [وجود جیزیکه صادق شود برو آنچه درتعریف نفس گفته‌اند الاّ جوهریّت ، وچون ثابت شود] کی او جوهرست ـ او آن نفس تعریف کرده باشد ، ووجود او ثابت شود . و دلیل بر جوهریّت او آن است : کی اگر او عرضی بوذی موضوع او یا حسم بوذی ، یا غیر جسم .

اگر جسم باشد حالّ ـ در آن منقسم باشد بأنقسام آن، لکن مدرك از ما بسیط است ـ و قبول انقسام نمیکند ، و الاّ متوقف شدی علم بآن برعلم بجزء آن ، ـ لکن علم بجزء آن متوقّف است بر علم (بأو) ، ـ جه ماهیج شیٔ ازاشیاء ندانیم(الاّ کی)بدانیم کی ماعالم ایم بآن، پس ذات خودرا بدانیم با علم بآن بضرورت ، پس اگرمرکّب ذات خودرا بداند دور لازم آید ،

---

١ ـ شدیمی همجنین لحظهٔ در هوائی غیر ذی استعمال کنیم حواس ما ـ اصل .

٢ ـ ملامس ـ م . ٣ ـ در ذات ـ اصل . ٤ ـ جسمی ـ م .

و اگر غیر جسم باشد : یا جوهر باشد یا غیر جوهر. **اگر جوهر باشد** یا اورا تصرّفی در بدن باشد بذات خوذ ـ نه بعرضی در آن ، یا نباشد. اگر اوّل باشد آن **نفس** باشد ، و اگر ثانی باشد و او آن است کی تصرّف در بدن کند ـ بعرضی کی در وست آن هم **نفس** باشد ، جه اعراضی کی عارض ذوات [ما] می شوذ و ایجاب[1] صدور افعالی می کند ازذوات ما بحسب آن جون : قدرت ، وارادت ، وسائر دواعی ، افعال را نسبت[2] بآن نمی کنند ، بل کی آن منسوب است بذوات ما ـ کی فعل کند بواسطهٔ آنها ، **واگر غیر جوهر باشد** لابدّ باشد ار انتهاء او بجوهر ، و کلام عاید شود در آن ، و این جوهر محلّ صور عقلی است ازما ، و هیج از آن صور ذو وضع نیست ـ و الاّ مشترك نبوذی میان ذَوَاتُ ٱلْأَوْضَاعِ مختلفه[3] وهر حالّی در جسمی یا در ذو وضعی ذو وضع باشد ،ـ پس از ینجا نیز روشن شود کی مدرك از ما جسم نیست ، و نه حالّ در جسم .

و دلالت کند برین دگر بار آنج ما کلّیّات منطبقه برهر یکی از جزئیّات ایشان ادراك می کنیم ، جنانك (ادراك می کنیم) حیوانیّت مطلقه را کی بیل ، وبشّه ، در آن مشترك اند ، پس اگر در جسمی بوذی ، یا در جیزی کی حالّ باشد درجسمی ، یا اورا نسبتی باشد[4] بیکی از یشان بحضور نزد او اگر صادق نباشد بر آن انطباع[5] در آن ، لازم آمذی اورا برجمیع (این) تقادیر وضعی خاصّ ، ومقداری خاصّ ، پس او مطابق مختلفات درینها نبوده باشد . وجون مطابق آن است پس محلّ او متقدّر[6] نباشد ، و نه ذو وضع ، هر جگونه کی باشد .

وهمجنین تعقّل کنیم مفهوم **واحد مطلق**[7] کی بری است ازخصوص مقدار ، ووضع . وهمجنین مفهوم **شیئیت**، جه اگر منقسم شوذ بانقسام محلّ او ، هر جزء از اجزاء او اگر شیئیّت باشد فحسب فرق میان کلّ و جزو

---

۱ وایجابی ـ م . ۲ـ بسبب ـ اصل . ۳ـ المختلفه ـ م . ٤ـ بودی ـ م ـ ط .
٥ ـ انطباق ـ اصل . ٦ ـ متعذر ـ م ـ مقدار ـ ط . ۷ ـ ملطق ـ اصل .

نباشد . و اگر شیئیت ۱ باشد با زائدی جون خصوص مقداری و غیر آن ، پس جرو بر کلّ زیادت شده باشد . و اگر نه این بساشد ، و نه آن ، پس شیئیّت را جزوی باشد کی او لا شیٔ باشد ، و این همه محال است .

وازمعلومات است کی محلّ معقول۲ غیرمنقسم محلّ سائرمعقولات است ، و همجنین آنك نزد او مدرکی غیر ذی وضع حاضر شد اوست کی سایر مدرکات نزد او حاضر می شوذ ، پس مدرك از ما ذی وضع (حاضر شد۳) را وغیرذی وضع را نه جسم است ، و نه جسمانی ، ـ درذات خود ،

و آنکس کی تأمّل ملکاتی کند کی متجزّی نشود بتجزیه اتّصالی ، جون شجاعت ، و جبن ، وتهوّر ، و ملکهٔ فطنت ، و علم ، بداند۴ کی اینها حاصل نشود (جسم‌را) ، و نه عرضی‌را کی ساری باشد در آن ، والاّ منقسم‌شود بقسمت اتّصالی . وجزو جسم‌را نیز حاصل‌نشود،واگرجه۵ جایز باشد کی در ذات خود جزء لایتجزّی باشد ، و الاّ این اشیاء بأسرها ذوات اوضاع باشند . وادراك ما ذات ما [را] زاید نیست برذات ما ، ـ جه شعور بکلّ واقع‌نشوذ بی‌شعور بأجراء آن . وجنانك‌مستمرّشدشعورانسان‌بذات او باغفلت (ازاجزاءبدن او : ازقلب، ودماغ،وغیرایشان،همجین مستمرّشد شعوراو بذات او باغفلت)او از آنج‌فرض کنند کی فصل‌نفس‌باشد، ومجهول، واگر شعور او بذات خود ار برای صورتی بوذی کی در ذات او از ذات او۶ حاصل‌شدی‌مشارالیه بوذی به **هو** ، نه به **انا** ، پس ادراك‌اوذات‌خودرا بأمری زاید نیست : صورت باشد ، یا غیر او ، وجودی ، یا غیروجودی. و می یابیم کی ما نزد آنك شاعریم بذات ما ، و نزد آنك اشارت می کنیم بآن درذات ما ، نمی‌یابیم الاّ امری کی مدرك ذات خودست . و آنج‌فرض می کننداز‌سلب‌موضوع ، یامحلّ ، (یا) اضافهٔ بدنی۷ ، یا امری دیگر ، هر جیز کی باشد او عرضی است ،و خارج ازو ، واگر اورا فصلی مجهول بوذی باآنك مدرك ذات خودست ـ بی صورتی ، وذات اوجنانك هست۸

---

۱ ـ واشیئیت ـ اصل ـ واگرفرق‌ـ م . ۲ ـ معلول ـ م . ۳ ـ ط : بی حاضر شد .
٤ ـ بدانی ـ اصل . ٥ ـ ط بی : جه . ٦ ـ ط بی : از ذات او . ٧ ـ بدنی ـ م . ٨ ـ بیست ـ ط .

غایب نیست ازو ، پس مدرك بوذی آنرا ، و مجهول بوذی ، **هَذا خُلْفٌ**.

پس ما ضروری نمی یابیم در ادراك مفهوم **أنا** الاّ حیوة[1] کی وجود شیٔ است **عِنْدَ نَفْسِهِ** ، و اینست مفهوم **انا** نه ماوراء آن: وجودی باشد ـ یاعدمی ،ـ لازم ـ یامفارق ، ولازم نیاید[2] کی حیوة حاصل باشد حیزیرا کی آنرا در حدّ ذات خود حیوة نباشد ـ جون اجسام ، ـ حه اگر وجود ایشان بعینه کون ایشان است بحیثیّتی کی از یشان افعال حیوة صادر شوذ ، پس مفهوم جسم مفهوم حیوةِ حاصله باشد اورا ، و لازم آید کی هر جسمی حیّ باشد بآن حیوة . واگر اجسام را این بجهت آن باشد ـ کی اجسامی خاصّ اند ، پس متخصّص شده باشند بأمری ، و آنج جسم نیست ممتنع نیست کی وجود او بعینه کونِ او باشد بأین صفت . وحیوة آن نیست کی شیٔ بآن حیّ باشد ، بل حیوة شیٔ حیّیّت اوست ، ـ برقیاس آنك در وجود گفته شد[3] .

[و نفس انسانی] او را از حیوة نیست ، الاّ ادراك[4] ذات خود . و امّا ادراك غیر ذات ـ وافاعیل ذات ، بقوی بدنی و قوّت عقلی خوذ می کند . پس حیوة نفس بی اینها حیوتی ناقصه باشد ـ کی کمال عارض او شوذ باری ، و فاقد آن شوذ دیگر بار . و نفوس مختلف می شوند در مراتب کمال و نقصان بحسب آن .

واگر نفس انّیّتی فرض کنند کی مدرك ذات خود باشد ، بمعنی آنك ادراك اوذات خود را صفتی باشد غیر ذات ، پس ذات او برادراك مقدّم باشد ، پس مجهول باشد ، واین محال است . وجون ادراك اوذات خوذ[ر]ا زائد نیست بر ذات او ، پس تصوّر نتوان کرد کی غافل شوذ ازذات خود البتّه، وجون وجود نفس ثابت شد، ونیز ثابت شد کی جایز نیست کی معقولات او در جسمی حالّ شوذ ، پس او متّصل نباشد ببدن ، بل و نه بجملهٔ عالم

---

۱ ـ حیوتی ـ م ـ ط . ۲ ـ ط بی : نیاید . ۳ ـ و نفس اسا ی گفته شد ـ اصل . ٤ ـ از ادراك ـ اصل .

جسمانی ، و نه منفصل ازو ـ بمعنی انفصالی کی مقابل اتّصال باشد ـ مقابلهٔ عدم ملکه را . و همچنین معقولات اورا تصوّر نتوان کرد بر یشان ـ اتّصال بأجسام ، و انفصال از یشان بآن معنی .

وقدح نکند درین قول قائل درحالتی کی اشارت بنفس خود می کند : دَخَلْتُ، وخَرَجْتُ، و صَعِدْتُ، ونَزَلْتُ ، با آنك دخول ، وخروج ،و صعود ، و نزول ، از خواصّ اجسام است ، و جسمانیّات . ـ جه تمسّك بمجرّد الفاظ را حاصلی نباشد . وسبب اطلاق اینها آن است کی امور عقلی[1] عاری نمی شوذ از محاکیات خیالی ـ و وهمی ، و خیال ، و وهم ، تصوّر مجرّدات نمی کند ، پس اشارات قولی ، (و) فعلی ـ بمعقولات واقع نشوذ. بی مصاحبت اموری خیالی ، و جون مشوب باشد بآن لابدّ باشد کی واقع شوذ ببدن نیز ، پس اضافت کنند اموری را بنفس ـ و آن بدن را باشد ، و اموری بدن ، و آن نفس را باشد ـ بسبب علاقهٔ متأکده میان نفس ـ و بدن ، و ملکه کی حاصل است نفس را از مشاهدهٔ موجودات مقارن محسوسات و متخیّرات[2] اوست ـ کی موجب استیلاء[3] وهم است ـ تا حکم کرد بحصر وجود در محسوسات . و مزاولت علوم برهانی و رجوع انسان بتأمّل حال نفس او دافع این حکم است ، و موجب اعتراف بوجود مفارقات .

و درین مقام اقناعیّاتی است کی هر یك از یشان ـ اگر جه موجب یقین[4] نیستند ، در تجرّد ذوات ما و استغناء ایشان در تعقل از بدن ، امّا مجموع آن موجب طمأنینتی (است) بآن ، نزد بعضی مردم .

از آن جمله یکی : آن است کی اگر نفس ادراك ببدن کردی ، ادراك ذات خود نکردی ، ـ جه سایر قوی بدنی مدرك ذات خود نیستند. جون بصر کی نفس خود را نمی بیند ، و شمّ کی نفس خودرا نمی بوید

---

١ ـ عقل ـ ط. ٢ ـ كذا فى النسخ الثلث والظ : متخيّلات . ٣ استعلاء ـ ط . ٤ ـ تعيّن ـ م.

وخیال کی تخیّل نفس[1] خود نمیکند ، ـ جه اینها را آلات نیست ـ بآلات ایشان ، و نه بأدراکات ایشان ، وایشانرا فعلی نیست الاّ بآلات ایشان . و قوّت عقلی بخلاف این است ، ـ جه او ادراك ذات خود می کند ، و ازان ادراکات خود ، وجمیع آنج گمان می برند کی آلتست اورا .

و دیگر آنك : اگر نفس جسمانی بوذی در [ذ]ات خوذ ، یا در تعقّل خود ، خسته شدی ، و کلال حاصل شدی اورا بتکرّر افاعیل قوی ، لاسیّما اگر تراخی واقع نشوذ میان افعال ، و تجربت دلالت برین کرده است و علّت این آن است کی افاعیل بقوی قائمهٔ بأبدان ـ موضوعات آن قوی منفعل می شوذ ازآن افعال ، و انفعال نباشد الاّ از قاهری کی قهر طبیعت منفعل کند ، ومنع کنداورا ازمقاومت ، پس ضعیف گرداند منفعل را ، و قوّت قائمه بأو بـا او [2] ضعیف شوذ ، و قوّت عقلی بأدراك معقولات زیادت می شود . وجون نفس را ملالی[3] عارض شود ازتفکّر درمعقولات، آن بأعتبارقوی جسمانی باشد . واگر آن ازبرای کلال نفس بوذی ـ موجب کلال او مشحّذ[4] قوّت او نبوذی .

و دیگر آنك اگر جسمانی بوذی ادراك ضعیف در عقب قویّ نکردی ـ جنانك ما ادراك رائحهٔ ضعیفه از پی قویّه نمی کنیم ، و نه نور ضعیف بعد ازقویّ ، ـ وقوّت عقلی بسیارباشد کی ادراك قویّ ـ تقویت[5] او کند ـ بر ادراك ضعیف ، فَضْلًا عَنْ أَنَّهُ لا يُضْعِفُها عَنْهُ ،

و دیگر آنك اگر نفس جسمانی بوذی مانده شدی[6] بعد از سنّ[7] وقوف ـ نزد انحطاط ، وما آنرا در اغلب بعد ازاربعین می یابیم ، ـ پس لازم آمذی اختلال شعور او بذات او ـ و معقولات او ، و جنین نیست، واگرهرم از کلال نفس بوذی مطّرد شدی درهر پیری . وجون افکاری

---

۱ ـ خیال ـ اصل . ۲ ـ تا او ـ ط . ۳ ـ ملالتی ـ م . ٤ ـ مسحّذ ـ ط .
٥ ـ بقویت ـ اصل ـ ط . ٦ نشدی ـ ط . ۷ ـ حس ـ م .

کی مؤدّی بعلوم است، مضعفِ دماغ است، و ما می یابیم بسیاری از مشایخ ـ کی جمیع قوای او ضعیف می شوذ (الاّ عقل) کی او: یا ثابت باشد[۱]، ـ یا در (طریق) ازدیاد. پس خرف بعضی مشایخ ـ و اختلال عقل[۲] بعضی مرضی، نیست الاّ بجهت آنك گاه باشد ـ کی شئ را عارض شود از غیر او آنچ مشغول کند آنرا ـ از فعل نفس خود، نه بجهت آنك اورا در نفس خود فعلی نیست. و یاذکرده اند در بیان این دو مطلب ادلّهٔ[۳] بسیار ـ کی مناسب ندیدم تطویل بذکر آنها ـ با آنك بعضی از آنها کی یاذکردم (آنرا) کافیست دربیان هردو، ـ چه: برهان بر آنك مدرِكِ از ما جسمانی نیست، مستغنی می شویم بآن ـ ازبیان آنك کی اومزاج بدن نیست ـ و نه سبب عناصر، و بعضی از آن کی بآن بیان کردیم آنرا مغنی است از کلّ آن، و لکن جون بعضی نفوس را نتیجه روشن می شوذ از برهانی ـ و بعضی را روشن نمیشوذ از آن برهان. بل بسیار باشد کی اورا روشن شوذ از غیر آن ـ بسبب اختلاف نفوس در استعداد ـ مر قبول یقینیّات را[۴] وغیر آن، لاجرم تکثّر ادلّه بر مطلوب واحد ظاهر الفائده بوذ[۵] و آنرا فایدهٔ[۶] دیگر هست، و آن اینست کی جون نفس مستعدّ قبول یقین نشوذ از دلیلی، ـ بسیار باشد کی مستعدّ قبول آن شوذ ازمجموع ادلّه، جنانك در اقناعیّات[۷] گفته اند. و آنکس کی اورا یقین حاصل شد ازبرهان واحد مستغنی شود بآن از ما سوای آن.

---

۱ ـ می شود ـ م. ۲ ـ عقلی ـ ط. ۳ ـ آراء ـ م. ٤ ـ تعیّنات را ـ م.
٥ ـ طایر الفایده بود ـ م. ٦ ـ قاعده ـ م. ۷ ـ اقناعات ـ اصل.

مقالت دوم

ازفنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درقوی نباتی کی از نفس ظاهر می شود وشك نمی کنیم کی انسان و حیوان اعجم و نبات درآن مشترك اند

دانستهٔ کی اصول قوی نباتی سه است ، (دو) از[1] برای شخص ، و آن **غاذیه** ، **ونامیه** است ، و یکی از برای نـوع ، وآن **موّلده** است ، و شك نیست درحصول این سه نبات را ، وازین جهت آنرا نباتی نام کردند، بخلاف **ادراك** ، و **حرکت ارادی** ، ـ جه ایشان هر دو مشکوك اند در حصول ایشان نبات را .

قوّت اولی غاذیه است واو آن است کی اِحالتِ غذا کند ـ بمشابهت مغتذی ـ تا بدل ما یتحلّل نشیند ، و تهیّه کند بـا آن تربیت ـ و نموّ ـ و تولید را ، پس فعـل او احالت است بمشابهت مغتدی ، و محلّ آن فعـل غذا است ، وغایت (آن) اِخلاف بدل متحلّل با آنچ تـابع[2] آن باشد ـ از تهیّهٔ مذکوره .

و خدمت این قوّت کنند جهار قوّت : از آن جمله **جاذبه** است و آن قوّتیست کی مدد بغاذیه آرَذ ، واوموجودست در هرعضوی ازحیوان . . امّا در مِعْدَهْ بجهت آنك حرکت غذا از فم **بِمِعْدَهْ** ارادی نیست ، والاّ غذا حیوان[3] بوذی ، ونه طبیعی ، والاّ ازدراد عِنْدَ اَلاِنْتِکَاسْ حاصل نشدی ، پس قسری باشد ، نه بِدَفعی ازفوق ، بل بجذبی ازعضو ، ـ بجهت آنك می یابیم ازجذب مَری ـ و مِعده طعامرا از فم ـ در حاجت شدیده ـ بی ارادت[4] حیوان .. وبجهت آنك معده جذب طعام لذیذ میکند ـ بقعر او ، و ازین جهت حلوا بقیُ در آخر بر می آید ، و اکر جه انسان تناول آن کرده باشد ـ بعد از تناول غیرِ آنرا از اغذیه . ـ و امّـا دررحم بجهت

۱ ـ اند م . ۲ ـ مانع ـ م . ۳ ـ حیوانی ـ م . ٤ ـ اودات ـ اصل .

آنك احساس می کنند جذب او اِحليل را ـ وقت جماع ، ـ جون طمث منقطع شده باشد از آن، و خالی شده [باشد] از فضول. وامّا در ساير اعضاء بجهت آنك أخلاط اربعه کی دمست ، و صفرا ، و بلغم ، و سودا ـ مختلط اند ، در کبد و متمیّز می شود هر يك ازيشان ، و منصبّ می‌شود بعضوی معيّن، و اگر نه آن بوذی کی در «هر» عضو جاذبی بوذی آن خلط را بعينه ، مختصّ نشدی هرعضوی بخلطی خاصّ .

و ديگر **ماسكهٔ** مجذوب و فعل او در معده احتوا است بر غذا[1] ، و اگر جه رطب باشد ، و در اغلب غذا از معده مندفع نشوذ ـ تا هضم او تمام نشود . و فعل او در رحم انضمام[2] است بر منی ـ ومنع آن از نزول ، و اگر جه بطبع خوذ ثقيل است . و همچنين است قياس ساير اعضاء .

وديگر **هاضمه** و او آن است کی احالت غذا کند ، و مُعدّ گرداند آنرا مر قبول اثر غاذيه را ، و آن احالت اوست بآنج لايق باشد ـ بجوهر حيوان ، يا نبات . و احالت او درانسان ظاهر می‌شوذ بمضغ اوّلاً ، وازين جهت است کی حنطهٔ ممضوغه در اِنضاج[3] **دما** ميل فعلی می کند ، بيش از آنك مطبوخه می کند ـ آنگاه در معدَه ثانياً ، واو آن است کی غدا را[4] جون ماء كشك[5] ثخين می گرداند ، و آن كَيْلُوْسْ است ، آنگاه در کبد ثالثاً ، و او آن است کی کيلوس را جنان گرداند ـ کی ازو اخلاط اربعه حاصل شوذ . آنگاه درعروق رابعاً ، و آن صيرورت[6] اوست بحيثّيتی کی اورا صلاحيّت آن باشد ـ کی جزوی از عضو شوذ .

و ديگر **دافعهٔ** ثقل وازين است کی امعارا نزد تبرّز جنان می يابيم کی گوئيا منتزع[7] می شوند از موضع خود از برای دفع آنج دروست بأسفل، واحشارا می بينيم کی حرکت ميکند بأسفل . و گاه باشد کی فضل[8] متهيّئ می شود مر قبول فعل دافعه را در آن بقوّتی ديگر ، و باشد کی هم

---

۱ ـ عفا ـ اصل . ۲ ـ انضام ـ اصل . ۳ ـ ايضاح ـ م ـ اصل. ٤ ـ ط بی : را .
۵ ـ الشك ـ اصل . ٦ ـ ط بی : او . ۷ ـ متنزع ـ ط . ۸ ـ فصل ـ اصل .

هاضمه باشد جون تلطیف غلیظ ، وتکثیف رقیق ، و امثال آن .

و اثر **غاذیه** احالتست ، وتشبیه،و الصاق .

قوّت ثانیه نامیه است ، و آن قوّتیست کی ایجاب زیادت کند در اجزاء مغتذی ـ بر نسبتی طبیعی ـ محفوظ دراقطار ـ تا بتمام نشو رسد . و بأین قیود زیادات صناعی خارج شد ، وآنج جون وَرَم وسمن بـاشد . وگاه باشد کی ـ اسمان را بیابند با سقوط قوّتِ نامیه ، جنانك در حق پیر. و گاه باشد[که] هزال را با نموّ یابند ـ جنانك درصبیّ . وگاه باشد کی نامیه غاذیه باشد ، جه هردو تحصیل غدا می کنند ، والصاق آن ، و تشبیه آن.ـ پس اگر این افعال بقدر مایتحلّل باشد آن **اغتذا** بوذ ، واگر زائد باشد نموّ بوذ، الاّ آنك در ابتدا قویّ باشد جدّاً ، ومادّه مطیع ، پس وافی باشد بأیراد مثل وزیادت ،و بعد ارآن ضعیف شوذ ـ و قویّ نباشد الاّ برایراد مثل فقط .

قوّت ثالثه مولّده است وآن قوّتیست کی [ا] فادت تخلیق بزر کند و تطبیع او ، و افادت اجزاء[اورا] هیـآتی کی مناسب اجزاء باشند ـ از آنها کی صالح باشند مبدأیت شخصی دیگر را از نوع او ، یا ازجنس او . و این در انسان و (در) بسیار از حیوان بحدب دم باشد بِأُنْثَيَيْنِ ازاعضا و قبول آثاری کی متعلّق است بتولید ، ـ پس متغیّر [شود] تغیّری کی معدّ حصول صورت نطفه باشد در آن ، آنگاه لاحق او شوذ عفونتی کی مادّهٔ ترکیبی را معدّ خلع صورتی ـ ولبس دیگری کند . وجون نفس متعلّق شوذ بآن تابع نفس شود مزاجی دیگر ـ غیر آنـك در مـادّه بوذ ، کی مادّه را معدّ قبول آثار نفس کند .

و مولّده منقسم می شوذ بدو نوع . آنج فصل جزئی ازغذا کند بعد ازهضم تامّ تا مبدأ شخصی دیگر گردذ ازنوع او ـ یا جنس او . وآنج افادت کند بعد از استحالت او صور را ، وقوی و اعراضی کی حاصل باشد آن

نوع را کی بزر ازو منفصل شده است ، یا جنس آن نوع را[1] . و مادّه کی مولّده در آن فعل می کند ـ درحیواناتی کی می شناسیم منی است ، ـ و آن فضلهٔ هضم اخیر است ، و این [وقت] نضج دم باشد ـ در عروق ، و صیرورت آن مستعدّ باستعدادی تامّ ـ صیرورت آنرا جزئی از جوهر اعضا. وازین‌است کی ضعفی کی‌ازاستفراغ منی‌حاصل‌میشوذ ، قویّ ترست از ضعفی کی‌از استفراغ اضعاف آن ازدم حاصل میشود ،جه‌آن‌ضعف در جواهر اعضاء اصلی می آرذ .

ومجموع قوی[2] کی درنبات‌است‌آنرا **قوی طبیعی** گویند . وبکیفیّات جهار گانه امر این[3] قوی تمام می شود ، جه حرارت تلطیف و تحریك موادّ کند، وبرودت تسکین وتعقید ، و رطوبت مطاوعت مرقبول تشکل ـ و تخلیق را ـ و یبوست حفظ شکل و غیر آن ـ و افادت تماسك . و حرارت در حیوانات یا در بعضی بیشتر از رطوبت آفریذه اند ـ تا قوی بواسطهٔ حرارت متمکّن شود از تصلیب رطوبت ، وعمل عظام وغضاریف و آنج مشاکل ا(یشا)ن است ، وجون صلب شد رطوبت اندك شد ، و حرارت بتمامی باقی ، پس امعان کند درافناء باقی رطوبات تا همه[4] رانیست کند و آن حیوانی[5] بمیرذ . و موت حیوان را اسبابی دیگرست مذکور در کتب طب .

و **غاذیه** خدمت نامیه می کند ، ـ وهردو خدمت **مُوَلِّدِهْ** . و در اسان غاذیه بعد از قوّتین[6] می ماند . و مولّده ، بعد از غاذیه ـ و نامیه ـادث شوذ و غاذیه و مولّده بعد از نامیه می مانند[7] . وباشد کی این‌قوی در حیوانات و نباتات عبارت باشد از استعداداتی کی تابع[8] هیأت ایشان باشد و باقی از[9] امور سماوی یا آنج جاری مجری آن باشد . و بسیارباشد کی مبدأ این قوی امری واحد باشد در حیوان و نبات ، کی معاونت آن

---

۱ ـ او ـ اصل . ۲ ـ قوتی ـ م . ۳ ـ این امر ـ م ٤ ـ ما همه ـ م .
٥ ـ حیوان ـ م . ٦ ـ حوتین ـ اصل . ۷ ـ و غاذیه و نامیه بعد از مولّده میمانند ـ م . ۸ ـ مانع ـ اصل . ۹ ـ را ـ اصل .

کند امور سماوی بر حسب هیآت - واسباب خفیّه ، وتصریف آن می کند بر فعل ، فعل ، - تا تمام شوذ بآن نوع او ، یا شخص او ،

وبطلان تولید ونموّ بسیار باشد کی در بعضی اشخاص - یااوقات ، تعلیل کنند ببطلان استعدادی مزاجیْ - کی مناسب آن فعل باشد ، - و بحقیقت مزاج انسان مختلف می شوذ اختلافی کی موجب استعداد [1] قوی مختلفه باشد از مبدای واحد. وآن قوی یا بعضی از آن باطل شوذ ، و مبدأ باقی باشد ، و بطلان راجع باشد ببطلان استعداد قابل . و جایزست کی آن مبدأ نفس باشد ، و جایزست کی غیر آن باشد - لکن حاصل نشوذ ، الاّ بعد از تعلّق نفس ببدن، جنانك تجربه مؤدّی شده است بآن در انسان و غیر آن، وبأین اعتبار نسبت کردند این قوی را بنفس ، وایشانرا از آثار نفس کردند.

و دلالت می کند بر ارتباط این قوی بنفس آنچ مستشعر خوف را عارض می شوذ . از سقوط شهوت ، و فساد هضم ، و عجز از بسیاری ازافعال طبیعی . وازین است کی جون نفس منصرف میشود بکلّیّت به أمری کی مهمّ است اورا ، جون علمی ، یا عبادتی ، یاالتفاتی بمعشوقی ، - افعال طبیعی مذکور واقف شوند - یا ضعیف شوند . و بسیار ازین قوی اضافت می کنند بأیشان افعالی کی درست نشوذ الاّ ازذی شعوری وادراکی.

و جگونه نسبت کند ترکیب عجیب [2] کی در ابدان حیوانات است ، و خاصّه انسان ، بقوّتی کی عادِمِ شعور [3] ، و ادراك باشد ، وحالّ درجسمی مشابه در حسّ ، وآن منی است . و اگر مبدا حدوث خلقت اعضاء - و صور آن ، قوّتی بوذی درنطفهٔ منویّه ، نطفه : یا متشابه باشد درحقیقت - جنانك متشابه است در حسّ ، یا نباشد . اگر [4] متشابه باشد در حقیقت واجب باشد کی شکلی کی حادث باشد از آن قوتّ در آن مادّه کره باشد، جه قوّتی کی فعل بی شعور کند جون ساری باشد در مادّه ، و مادّه

---

۱ - استعدادی - م . ۲ - عجیبی - م . ۳ - م و شعور علاوه دارد .
٤ - و اگر - م.

متشابه باشد ، اثر نباشد الاّ واحدِ متشابه . واگر نطفه متشابه نباشد باآنك سیّال ، و رطب ، و رقیق است ، لازم آید کی متحفظ [1] نشوذ در آن ترتیب اجزا ، و نه نسبت بعضی با بعضی ، - پس بایستی کی باقی نماندی ترتیب اعضا و وضع آن ، بر نسبت واحده در اکثر ، و این جنین نیست. بعد از آن لابدّست در نُمُوّ از ورود مادّه ، وحدوث فُرَجی در مَوْرُوْدٌ عَلَيْهْ .

و حرکات وارد بجهت واحده نیست ، بل کی بجهات مختلف است بحسب اعضا ، و آن حرکت در هر عضوی با صواب[2] است در طول ، و عرض ، و عمق . پس این حرکات از آنها نیست کی صحیح باشد صدور ایشان از قوّتی واحده - مُتَشَابِهُ اَلْحَالْ.

وهمچنین است حال در تغدیه[3] نزد سدّما یتحلّل - و الصاق غذا ، بأجزاء مختلف ، و بدون ادراك صحیح نشود این تحریکات مختلف - و الصاقات . وما میدانیم قطعاً کی این ادراك نفس انسانی رانیست ، جه افعال این قوی دائم است در بدن ، - و نفس غافل از آن . و حدس می کنیم حدسی موجب یقین کی حیوانات عجم[4] نیز ادراك افعال این قوی درابدان خویش نمیکنند[5] ، - پس آن ادراك موجودی دیگرست مُعتنی بأین انواع در عالم ما . و تتمّهٔ بحث درین زوذ باشد کی بیاید درموضعی [که] الیق باشد بآن .

---

١ - منحفظ - ط - م . ٢ - باصوات - م . ٣ - تعدیه - اصل - تغذیه - ط .
٤ - صوامات عجم - اصل - حیوانات عجم را - ط . ٥ - نمی کند - اصل .

مقالت سیم

از فن دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در قوی حس و حرکت ارادی کی از نفس انسان صادر می شوذ و شك نمی کنیم در آن کی باقی حیوانات را حاصل است

حرکاتی را کی صادر می شوذ از ارادت جهار مبدأ است مترتّب :

اوّل **ادراك** است و آن ابعدست از حرکت ، جه ما جون احساس کنیم ، یا تخیّل کنیم ، یا توّهم کنیم ، یا تعقّل کنیم ، شیئی را از اشیاء ـ کی او نافع است ، یا ضارّست : خواه آن مطابق **مَا فِيْ نَفْسِ الْأَمْرْ** باشد ، و خواه غیر مطابق ، منبعث شوذ از آن ادراك شوقی ما[1] بطلب او ـ اگر (اورا) نافع ادراك کرده باشند ، یا بهرب[2] ازو ـ و دفع[3] ضرر او ـ اگر اورا ضارّ ادراك کرده باشند . واین شوق مرتبهٔ ثانیه است . ودلالت کند بر مغایرت او وادراك را آنك گاه باشد کی ادراك کنند جیزی را کی نه مشتاق شوند بأو ، و نه بدفع او ، و هرب ازو . وگاه باشد کی ادراك در جماعتی متّفق باشد ـ و شوق ازیشان مختلف .

و اشتیاق بجلب آنج اعتقاد کرده باشند کی نافع است ـ یالذیذ، **قوت شهوانی** خوانند ، و بدفع مکروه و موذی **قوت غضبی** . ـ و تابع این شوق باشد اجماعی بر طلب ـ یا[4] هرب ، واین مرتبهٔ ثالثه است ، ـ و دالّ بر مغایرت او شوق را ، آن است کی گاه باشد ـ کی شوق حاصل باشد ، واجماع نباشد . وگاه باشد کی می خواهیم تناول جیزی کی اشتهاء آن نداریم ، و اشتهاکنیم آنج نخواهیم تناول آن ، وکأنّ کی **اجماع** کمال شوق است : و تاکدّ او ، جه شوق گاه باشد کی ضعیف باشد بعد ازان قویّ شوذ ـ تا اجماع گردذ . واین مراتب ثلاث باعث اند بر حرکت .

وامّا فاعل حرکت کی مباشر آن است مرتبهٔ رابعه است، و آن

۱ـ مائی ـ ط ـ یا ـ م . ۲ ـ ما یهرب ـ م . ۳ ـ ط بی : و . ٤ ـ ما ـ م .

قوّتی است کی منبعث می شوذ در اعصاب و عضلات - کی از شأن اوست کی تَشَنُّج عضلات کند بجذب اوتار - و رباطات ، و ارخاء آن [و] تمدید آن ، و دلالت کرد برمغایرت او وماقبل او را از مبادی ، آنك : مشتاق مجمع گاه باشد کی قادر نباشد بر تحریك ، (وغیر مشتاق گاه باشد کی قادر باشد برتحریك) واین **قوت محرّکه**[1] است بحقیقت ، وغیراو را محرّك می گویند بمجاز . و حکم ثلاثه اول حکم آمر مخدوم است ، و حکم این ، حکم مأمور خادم آنها .

و احساس کی موجودست درانسان و غیر اواز حیوان : یا احساس است بحواسّ ظاهره ، یااحساس است بحواسّ باطنه .

و **حواسّ ظاهره** بر حسب آنچ یافتیم انرا ، نه بر وجه جزم بآنك (کی) ممکن نیست غیر آن ، یا نیافتند غیر آن **پنج است** .

حاسهٔ اولی **لمس** است و او اهمّ حواسّ است حیوانرا ، چه صحیح نشوذ کی حیوان فاقد این باشد ، و حیّ بوذ . در آنچ یافته ایم . واین[2] از بهر آن است کی حیواناتی کی مشاهده می کنیم ایشانرا ترکیب اوّل ایشان از ذوات کیفیّات ملموسه است ، و مزاج او از آن است ، و فساد آن بأختلاف ایشان است ، و حسّ طلیعه است نفس را ، و واجب است کی طلیعه را قوّتی باشد کی دلالت کند بر آنچ دفع فساد بآن[3] کند - و حفظ صلاح بآن ، و آن حواسّ است . و بعید است کی حیوانرا حسّ لمس باشد و قوّت محرّکه درو نباشد ، - چه اگر احساس بموافق[4] کند ، طلب کند آنرا ، و اگر احساس بمنافی کند هرب کند از آن . ومدرکات او : حرارت است - و برودت ، [ورطوبت] ، و یبوست ، و ملاست - و خشونت ، و خفّت - و ثقل ، و آنچ تابع اینها[5] باشد ، چون : صلابت - و لین ، و لزوجت - و هشاشت ، و غیر آن .

---

۱ - متحرکه - محرك - ط م .   ۲ - و آن - اصل .   ۳ - فساد بدان - م .
٤ - بموافق - م .   ٥ - و آنچ مانع آن - اصل .

و جایزست کی قوی لمس بسیار باشد ، وهردوضدرا ازینهابقوّتی[١] ادراک کند ، و جایزست کی ادراک[٢] ثقیل ، و خشن ، و صلب ، و غیر ایشان بضربی ازتفریق اتّصال باشد ، یاانعصار[٣] آلت لکن ادراک حرارت و برودت ، نشاید کی جنین باشد ، والّا احساس بهردو بیفتادی احساسی کی مشابه[٤] باشد درجمیع مواقع لمس ، بلکی مقتصر بوذی بر موضع تفریق . وتفریق عامّ نباشد عضو واحد را برتشابه ، واین قوّت موجودست در جمیع جلد بدن ـ بجهت شدّت حاجت باو ، و لمس تمام نشوذ الاّ بمماسّت ، و آنج مؤدّی اوست بأعضاء عصب است ، بشهادت مباحث طبّی برآن ، واین نیست کی متعلّق است بعصب ، دون اللّحم ، و الاّ حسّاس شیٔ منتشر بودی جون لیف ، بل او قابل است ومؤدّی ، وآنج از امزجهٔ لامسات اقرب باشد بأعتدال ، احساس او الطف باشد . و شعور بآنج کیفیّت او مثل کیفیّت عضو مدرک باشد حاصل نشوذ ، جه ادراک واقع نشوذ الاّ از انفعال ، و انفعال نباشد الاّ از جدیدی ، جه شیٔ منفعل نشوذ از ذات خوذ یا از مساوی او .

حاسّهٔ دوم **ذوق** است،وآلت آن درانسان وآنج می‌شناسیم ازحیوان عصب مفروش است بر سطح لسان ، و او تالی لمس است در منفعت ، و مشابه اوست در احتیاج بملامسه[٥] ، ومفارق اوست درآنک نفس ملامسه مؤدّی[٦] طعم نیست ، بل مؤدّی آن درآنج می یابیم درانسان رطوبتیست[٧] عذبه ـ کی عادم طعم باشد در نفس خویش . ومنبعث می شود[٨] از آلتی کی آنرا ملعّبه می خوانند ، وتأدیهٔ طعوم بصحّت کند ـ بسبب تکیّف این رطوبت بطعوم ، الاّ آنک اگر مخالط آن رطوبت شوذ طعمی ، جنانک در بعضی امراض . و تو میدانی کی وقت باشد کی مترکّب شوذ ازطعم ولمس

١-بقوی ـ م .   ٢- ادراک اگر ـ اصل.   ٣-اتّصال ـ ط .   ٤ متشابه ـ م ـط.
٥ - بلامسه ـ اصل ـ ط .   ٦ ـ بوذی ـ اصل .   ٧ - رطوبتست ـ اصل ـ ط .
٨ - می نشوذ ـ اصل

شیٔ واحد ـ کی متمیّز نشوذ در حس ، و آن جون طعمی محض گردذ ، جون حرافت کی تفریق و تسخین می کند ـ و سطح فم از آن منفعل می شوذ انفعالی لمسی ـ و اورا اثری ذوقی هست[1] ، و ادراك لمسی و ذوقی (او) متمیّز نمی شوند .

حاسّهٔ ثالثه : **شمّ** است ، و او در انسان ضعیف است ، و مشابه رسوم روایح در نفس انسان ادراك ضعیف البصرست[2] شبحی را از دور ، و بسیار از حیوانات دیگر اقوی (اند) از انسان درین ادراك . وانسان در حیله کردن اثارت[3] روایح کامنه ابلغ است از یشان .

واحساس شمّی را محتاج می یابیم بانفعال هوا ، و کافی نیست تحلّل بخار از ذوالرّائحه ، جه مسك اندك محال است کی مُتَبَخِّرْ شوذ تبخّری کی حاصل شوذ ازو رایحهٔ منتشره انتشاری کی ممکن باشد (کی) منتشر شوذ از آن درمواضع بسیار روایحی[4] کی هریك از آن مثل آن رایحهٔ [باشد] کی احساس بآن کرده باشند اوّل بار . پس حق آنست کی هواء متوسّط متکیّف می شوذ برایحهٔ ذی الرایحه ، وتأدیهٔ آن کند بآلت شامّه .

و حامل این قوّت در انسان زائدتان نابِتتان اند در مقدّم دماغ ـ شبیهتان بِحُلْمَتِي[6] اَلثَّدْيْ . و این نیست کی رایحه در هواست فقط ، بی آنك درجسمی باشد ـ کی رایحه را بآن اضافت می کنند ، جه عقل سلیم شاهد است بآنك اگر درعنبر مثلاً رایحهٔ نبوذی ـ بتبخّر[7] زیادت نشذی ، و انسان حیلت نکردی در صون بخار ، و ضبط آن از تبدّد ، و قصد بتصریف آن بعضو شامّ . و این دلالت کند بر آنك تبخیر را مدخلی است در ادراك روایح .

حاسّهٔ رابعه : **سمع** است، و آن قوّتی است کی مرتّب است درانسان

---

۱ - نیست ـ ط ـ م .   ۲ ـ البصریست - اصل .   ۳ ـ امارت ـ اصل ـ ط .

٤ - و روایحی - اصل .   ٦ ـ بحلمی - اصل .   ۷ ـ بتخّر ـ اصل ـ ط .

وحیوانات دیگر درعصب متفرّق درسطح صماخ، کی ادراك کندصورت آنچ متأدّی‌شوذ بآن ـ بواسطهٔ تموّج هوائی کی مُنْضَغِط باشد میان قارع ـ و مقروع[ی] کی مقاوم او باشد ـ انضغاطی بعنف ـ کی ازو صوتی ـ وحرفی حاصل شوذ، پس متموّج متأدّی شوذ بهواء محصورِ راکدِ در تجویف صماخ، و تحریك کند اورا بشکل حرکت ـ و امواج آن حرکت مماسّ آن عصبه شوند. و از بیش رفت سخن در کیفیّت ادراك صوت وحرف.

حاسّهٔ خامسه: **بصرست** و آن قوّتیست مرتّبه در انسان در عصبهٔ مجوّفه کی متأدّی می شوذ بچشم ـ کی بآن ادراك الوان، و اضواء کنند بانطباع ـ مثل صورت مدرك در رطوبت جلیدی از چشم ـ کی بتکرك و یخ[۱] می ماند، جه آن جون مرآتی است، وجون مقابل او شوذ متلوّنی مضیٔ ـ منطبع شود مثل صورت او در آن، ـ جنانك منطبع میشوذ صورت انسان در مرآة. نه بآن وجه کی منفصل شوذ از متلوّن جیزی، و ممتدّ شوذ بچشم، بل بآن وجه کی مثل صورت او درمرآة ـ وعین ناظر ـ حاصل شوذ، و استعداد حصول او بمقابلهٔ مخصوصه است ـ با توسّط شفّاف، یا توسّطی ضروری در رؤیت، یا توسّطی اتّفاقی بسبب عدم خلأ.

و مراد ما از حصول صورت در عین، و در مرآة، و انطباع او دریشان ـ حصول، و انطباع حقیقی نیست ـ کی منطبع بر مقدار آن باشد، و الاّ لازم آید انطباع عظیم[۲] در صغیر ـ نزد ابصار ما نیمه کرهٔ آسمان را، و همجنین مرآه، بل کی صقیل[۳] شرط ظهور آن صورست[٤] بروجهی کی لمّیت[٥] آن نمیدانیم. واگر صورت در مرآة بوذی رؤیت تو جیزی را درو مختلف نشدی بتبدّل موضع تو، باآنك مرآة، و آن شیٔ هردو بحال خود باشند. نه منتقل شده از موضع خویش، ونه متغیّر شده، و ما

---

۱ - از جسم که بتکرك رنج - ط - . ۲ - عطم - اصل . ۳ - صیقل - م - ط .
٤ - صورت - اصل . ٥ - کمیت - ط .

شجر[1] را در آب جان می یابیم کی مواضع آن مختلف می شوذ باختلاف مقامات ناظرین . و محتمل است کی انطباع بحقیقت حاصل شوذ ، ولکن صورت عظیم بر مقدار خود منطبع نشوذ ، بل بر مقدار صغیری کی ادراک شیٔ بر عظم خود اقتضاء آن کند . و برهیآتی باشد کی ـ افادت ادراك ابعاد کند میان رائی ـ و مرئی ، ـ جنانك صور [ر] ا نقش می کنند بر سطوح ـ بر وجهی کی ناظر دریشان در می یابد اعماق آن اجسام را ، و ابعادی کی ما بین ایشان است . واز شأن[2] اضواء والوان مشرقه[3] انعکاس است برمقابل آنج اضواء و الوان اوراست ، و جون جشم مقابل او شوذ لابدّ باشد از تکیّف او بضوء ـ و لون . و ازینست کی جُـدْرَ انرامی یابیم کی مستضیٔ می شوند بضوء آنج مقابل ایشان است ، ومُتَلَوِّنْ می شوند بلون او ، جون اِخْضِرَارِ جدار ، و اِحْمِرَارِ او از ثیاب خضر ، و حمر .

و در ابصار اعتبار خروج شعاع از جشم نیز می کنند ـ کی بر شکل مخروطی باشد : قاعدهٔ اونزد مُبْصَرْ ، و سر آن نزد جشم[4] ، و مبنی علم مناظر برین است . ودلیل برین آن است کی حیواناتی کی نور جشم ایشان بسیار باشد ـ واینها آنند کی جشمهای ایشان را در تاریکی بینند[5] بسبب کثرت ضوء ایشان [درشب] سخت تاریك می بینند . و آنکس کی نورجشم[6] او قویست ـ ابصار او قویست ، و آنکس کی اندك است ـ اندك است . و نور جشم[6] محسوس است ، پس بضرورت در مقابل خوذ استضاءة (تی) تأثیر کند ـ و مرادبه خروج[7] شعاع ازجشم خروج حقیقی نیست ، بل آنرا خروج بمجازمی گویند . جنانك می گویند ضوء از آفتاب برون می آید با آنك از بیش روشن شد کی ممتنع است خروج جیزی از جشم ـ بر تقدیر آنك شعاع جسم باشد ـ و اگر جه آن باطل است ، و بر تقدیر آنك شعاع

---

۱ ـ و ما شیٔ ـ م . ۲ ـ اریشان ـ اصل . ۳ ـ مشرّفه ـ م . ٤ ـ جسم ـ اصل .
٥ ـ نبینند ـ اصل . ٦ ـ نور جسم ـ اصل . ٦ ـ نورجسم ـ اصل ۷ ـ مراد خروج ط .

عرض باشد ـ و آن حقّ است . بعد از آن جگونه تصوّر کنند کی ازحدقه برون آید آنج منبسط شوذ بر نیمهٔ کرهٔ عالم ، و مشغول کند مابین زمین و آسمان را ، و[١] کلام در ابصار طویل است ، و علمی کی متکفّل است بآن علم مناظر و مرایاست . و ظاهر شد ـ کی انطباع و خروج شعاع ـ بآن دو معنی کی ذکر ایشان از بیش رفت ، هردو معتبرند دروبا شرائط دیگر . جنان کی مرئیّ در غایت قرب نباشد ، و نه در غایت بعد ، ونه در غایت صغر[٢] و باید کی مضیٔ باشد ـ و مقابل ، یا در حکم مقابل ، جون رؤیتِ روی بسببِ مرآة ، ومیان او[٣] وآلت حجابی نباشد . واین همه جایزست کی شرط باشد نزد تعلّق نفس ببدن ، این تعلّق مخصوص ـ نه مطلقا ، و جایزست کی مطلقا شرط آن باشد ، و ممکن است کی بعضی ازینها شرط نباشد بذات ، بل بعرض باشد ، جون قرب مفرط ، جه از محتملات است کی منع او رؤیت را بسبب آن باشد ـ کی استنارت یا نوریّت شرطاست مرئی را ، پس مفتقر باشد بنوری باصر ـ و نوری مبصر ، وجفن را جون تغمیض کنند مستنیرنشوذ[٤] بأنوار خارجی ، و نور بصر را از قوّت نوری جندان نیست کی تنویر او کند ، پس نبینند اورا از برای عدم استنارت ، نه از برای آنك نزدیکست . وهمجنین هرج مُفْرِطُ ٱلْقُرْبْ است. وبعدمفرط در حکم حجاب است ـ بجهت قلّت مقابله . دیگر هر گاه[٥] کی شیٔ اقرب باشد اولی باشد بمشاهده ـ مادام کی نور بماند یا مستنیر[٦] ـ جون آفتاب ، اگر در قرب مثل جفن نبوذی .

ودر مرئیّات جیزهائی است کی بعرض بینند جون:وضع ، وشکل ، و تفرّق ـ واتّصال ، (وعدد) وبعد ، وملاست ـ وخشونت ، وحرکت ـ وسکون ، و شفیف[٧] ـ وظلمت ، وکتابت ، وحسن ـ و قبح ، و تشابه ـ واختلاف ، و ضحك ـ و بکا ، و طلاقت ـ وعبوس[٨] ، و غیر آن . ـ

---

١ ـ آسمان و ـ ط . ٢ صغر ـ م . ٣ ـ رو ـ م . ٤ ـ شود ـ م . ٥ ـ ومکر که هرگاه ـ م . ٦ ـ بماند مستنیر ط . ٧ ـ شفیفت ـ ط . ٨ ـ و بلوس ـ م .

جه این همه را ادراك بآن کسد کی مشارك بصر شود قوّتی - یا قوای دیگر، یا بسبب عدم ابصار - جنانك در ظلمت ، پس مرئیّ باشد بمجاز .

وحواسّ باطنه در انسان بر آنج ما یافتیم[1] آنرا ، واگر جه محتمل است امکان غیر آن [که] نیافته باشیم آنرا ازنفوس خویش ، هم بنج است بعدد حواسّ ظاهره .

اوّل آن حسّ مشرك است، وآلت آن تجویف اوّل است ازدماغ ، و او ادراك جمیع صوری کند کی حواسّ ظاهر ادراك آن کنند [و] متأدّی شوند بأو ، و بأو راجع شوذ اثر ایشان ، و درو مجتمع شوند وکوئیا[2] حواسّ ظاهر وَاضِع[3] این قوت اند . و اگر نه او بوذی ممکن نشدی ما را - کی حکم کردیمی - کی این مشموم حاضر - این ابیض حاضرست، جه حسّ ظاهر منفرد است بیکی از یشان ، و حاکم را لابدّ بوذ ار حضور صورتین - تا حکم کند بجمع - یا تفریق میان ایشان .

و ثانی آن مصوّره ، و آنرا **خیال** نیز خوانند ، و دروجمع میشوذ مثل جمیع[4] محسوسات - بعد از غیبت ایشان از حواس ظاهر . واو خزانهٔ آن قوّت است ، و هم در آن تجویف است . وجایزست کی در موضعی[5] دیگر باشد ازو .

و بر تغایر ایشان دلالت میکند آنك قبول بقوّتی[6] باشد غیر آن قوّت کی حفظ بأو باشد ، و اعتبار کن از آب کی او را قوّت قبول نقش هست ، وقوّت حفظ آن نیست . وجنانك نفس قادر نیست بر حکم در جمیع ، الاّ بقوّتی کی مدرك جمیع باشد ، همجنین قادر نباشد بر آن الاّ بقوّتی حافظ جمیع ، و الاّ منعدم شوذ صورت هر یکی از مدرکات قوت نزد ادراك او دیگری را ، والتفات اوبآن . وبأین د(و) قوّت[7] قطر«ه» نازل را

---

۱ - ما نیافتیم - م . ۲ - شوند کوئیا - ط . ۳ - و واضع - اصل - واضع - م.
۴ - صورجمیع - م . ۵- موضع - م . ٦ - بقوی- م . ۷- قوت دوقوت-طم.

خط مستقیم می بینیم ، و نقطهٔ دایره بسرعت خطی مستدیر ـ بر سبیل مشاهده ، نه بر سبیل تخیّل ، یا تذکّر ، و بصر ادراك نمیکند جز مقابل[۱] را ، و آن قطرهٔ است ـ یا نقطه ، پس درانسان قوّتیست کی بصر بأوتأدیه کند ، و او مشاهده کند آنرا کی بصر بأو تأدیه کرده باشد و بیش از غیبوبت آن صورت تأدیه کرد آنرا بأو در موضعی دیگر ، و همچنین تا حاصل شداز مجموع آن ادراکات خطّی ، یا دایرهٔ . و همچنین نا (ئ) م در نوم اموری می بیند کی مشاهده کرده است ، نه بر آن وجه کی بر آن باشد حالِ تخیّل . و همچنین جماعتی از مرضی و غیرهم باتعطّل حواسّ ظاهر ایشان مشاهدهٔ صوَرِی می کنند کی نمی یابندحاضران با ایشان در خارج . و بسیار باشد کی بروجهی باشد کی دراعیان شبه آن نیافته باشند . واموری کی انسان تخیّل آن می کند در عامّهٔ اوقات او ـ در آنها مشاهدهٔ نیست . و این نیست الاّ آنك ادراك بأین[۲] دو قوّت قویّ می شود ـ و مشاهده می باشد ـ وضعیف می باشد در اغلب ـ و تخیّل باشد .

و ثالث آن قوّت وهمی است و آن در تجویف اوسط از دماغ است[۳] ، و نفس بآن حکم میکند احکامی جزئیّ ، و در محسوسات بحواسّ ظاهر ادراك معانی می کند ـ کی محسوس نیست بحواسّ ظاهر[۴] ، مانند ادراك شاة عِدَاوَتِ ذِئْبْ را ، و ادراك کلب در آنکس کی او را نیك دارد معنیی‌را موجب متابعت و خضوع او را و این بچشم نیست ، بل بقوّتی دیگرست ، و این قوّت بعضی حیوان اعجم[۵] را ـ چون عقل است انسانرا .

و رابع آن متخیّله است ، و او هم در تجویف اوسط است ، و محتمل است کی محلّ این و محلّ آن قوّت کی بیش ازین است‌ازین تجویف یکی نباشد . و از شأن[۶] این قوّت است کی ترکیب صور کند ـ بعضی با

---

۱ ـ الا جزو مقابل ـ ط . ۲ ـ این ـ م . ۳ ـ از دماغ انسانست ـ اصل .
٤ ـ مظاهر ـ م . ٥ ـ حیوانات عجم ـ م . ٦ ـ وازیشان ـ اصل .

بعضی ، و همچنین معانی، و ترکیب[١] بعضی صور کند با بعضی معانی ، و هم چنین تفصیل صور کند از صور ـ ومعانی از معانی و از صور ، چنانك تصوّر کند(مثلاً) انسانی را کی می بَرَد ، وشخصی را کی نیمه او شخص فرسی باشد ، و تصوّر کند صدیق را عدوّ ، وعدوّ را صدیق . واو آلت فکرست درانسان . ـ وچنانك تهیّهٔ اسبابی کرده اند کی چشم[٢] بواسطهٔ آن در محجر حرکت کند بجوانب تا[٣] متیسّر شود [بواسطهٔ آن ابصار و تفتیش از غوامض ، همچنین تهیّهٔ اسبابی کرده اند که بآن متیسّر ومتأتّی شود ،] تفتیش از صور ـ و معانی ـ کی محفوظ اند از[٤] خزانهٔ ایشان هر دو . و اینرا نزد استعمال عقل اورا مفکره خوانند ، و بسیار باشد کی استعانت برو کند بوهم . و نزد استعمال وهم . بی تصریفی عقلی متخیله . و اگرنه این موجود بوذی در بسیاری از حیوانات ندیدندی درایشان آنچ می بینند ـ از ترکیبات و تفصیلات عجیب .

و خامس آن ذاکره است ، و آن قوّتیست کی مرکّب است در انسان[٥] در تجویف اخیر از دماغ ، و از شأن اوست کی حفظ احکام وهم کند ، و جمیع تصرّفات متخیّله . و نسبت این بأ وهم ، چون نسبت خیال است با حسّ مشترك . واو سَرِیْعُ اَلطَّاعَهْ است نفس را در تذکیر[٦] ، و بأین قوّت متأتّی می شوذ کی استخراج کنیم ازامور معهوده امور مَنسیّه ـ کی مصاحب ایشان بوذه باشد . واز آنجهت حافظه مدرکات را[٧] ومتصرّف در آن مدرك خوانند ـ کی اعانت می کند بر ادراك ، و نسبت آنك مدرك ، وحافظ ، ومتصرّف شیٔ واحدست ، وازو صادر می شوذ هرفعلی بأعتبار آلتی یا قوّتی کی متعلّق باشد بآن آلت .

و هدایت مردمان بحکم کردن بر آنك تجاویف مذکور آلات اند[٨] در انسان ، این کرد : کی چون فساد مختصّ می بوذ بتجویفی ، آفت در

---

١ ـ وترکیب وترکیبی ـ م . ٢ـ جسم ـ اصل . ٣ ـ یامتیسّر ـ م . ٤ـ در ـ م ـ ط .
٥ ـ از انسان ـ اصل . ٦ ـ تذکر ـ م . ٧ ـ متصرف را م . ٨ ـ آیند ـ اصل .

آن پیدا می کرد ، چنانك تجارب طبّی دلالت بر آن می کند . وبأین بیان متمیّز[۱] نمی‌شوذ موضع مدرك - ازموضع حافظ و مُتَبَدِّن نیزنمی‌شوذ بآن، موضع قوّت وهمی ، چه اطبّاء تعرّض نرسانیده اند - الاّ ازآن خیال - کی آلت او بطن مقدّم از دماغ است ، وفکر ، - کی آلت اوبطن اوسط است کی مسمّاست بدوده ، و ذکر کی آلت او بطن اخیرست . و حامل جمیع قوای نباتی و حیوانی روح است ، و ذکر او از پیش رفت . ودانسته شد کی او غیر نفس ناطقه است ، و اگر چه اورا نیز روح می خوانند ، و او جسمی لطیف است کی متولّد می‌شوذ در دل ، وحاصل می‌شوذ از لطافت اخلاط و بخاریّت آن ، پس آنچ ازو بکبد روذ ، بآن افعال نباتی تمام شوذ و آنچ صاعد شوذ بدماغ وتبرید[۲] او معتدل شوذ بآن افعال حسّ وحرکت ارادی تمام شوذ[۳] ، و هرگاه کی بعضوی رسد کی آلت فعلی باشد اکتساب کند از مزاج آن عضو مزاجی کی بآن مستعدّ قبول قوّتی شوذ - کی تأثیر کند آن فعل‌را . وچون سدّهٔ واقع‌شوذ کی منع سریان[٤] او کند بعضوی‌فعل آن عضو باطل شوذ ، وچون روی باندرون[٥] نهد، چنانك در حالت نوم حواسّ ظاهر متعطّل شوذ و افعال حواسّ باطن ، و قوی طبیعی قویّ شوذ . و اگر نه لطافت او بوذی ممکن نبوذی سریان او در شباك اعصاب - و عظام . و این همه تجارب طبّی دلالت بر آن کرده‌است . وکلام در آنك این قوی استعداداتی است متعلّق باعضاء ایشان ، یا غیر آن[٦] ، و آنك بأمور سماوی تمام شوند ، و آنك مبدأ ایشان : واحدست ، یا اکثر ، - بر قیاس آن است کی در قوی نباتی گفته شد .

و انطباع صور متخیّله بر آن وجه کی ایشان بر آنند از مقدارعظیم در جزئی از دماغ مستحیل است ، بل ادراك آن صور بر مثال آن است کی در ابصار گفته اند و امور الهامی اطفال را ، و بسیاری از حیوانات

---

۱ - متحیّر- اصل . ۲ - وبتريد - : ط . ۳ - نشود - اصل . ٤ - شریان - م .
۵ بآندرون - م - ط . ٦ - بأعضاء انسان یا غیرانسان - ط .

عجم را ، جون قصد ثَدْی و امتصاص آن[١] ، وتغميض عين ـ جون آنرا قصد کنند بأصبع ، و جول حضان طاير بيض را و تغذيۀ فراخ بزقّ [٢] و جون تجنّب بسياری از موذيات و اهتداء بکثيری از نافعات ، دالّ است بر آنك اين اشياء بمعاونت اموری است کی غايب از ماست ـ غير نفوسی کی متعلّق اند باين ابدان . جه ما قطعاً می دانيم کی انسان كَامِلُ ٱلْعَقْلْ اگر اورا دفعةً بيافرينند ـ بر کمال عقل او ـ در آنحالت بعقل خوذ اهتدا نيافتی ـ بتناول ثَدْی ، ونه ببسياری از افعال عجم از حيوان . وجون عقل تامّ کافی نيست در اهتداء بأينها ، و امثال آن ، پس جگونه اهتداء يابذ آنج دون او باشد .

واز[آ]نها کی دلالت می کند بر افتقار نفس ـ در ملاحظت اوصور حسّی ـ و خيالی را ، بآنك[٣] آن صور مرتسم باشد در امری مادّی کی ملاحظۀ صور کند در آن . و آن آلتی باشد نفس را در ادراك آن صور، يا جون آلتی باشد او را در آن ، ـ آن است : کی ما تخيّل صغير و کبير می کنيم ـ از نوع واحد ، و تفاوت از بهر نوع نيست ـ کی نوع واحدست ونه از بهر آنك آن صورت از آن فرا گرفته اند ، ـ جه شايد کی آن صورت مأخوذ باشد ـ نه از امری خارجی ، پس تفاوت نيست ، الاّ از بهر محلّی متقدّر . وما جون تخيّل کنيم شکلی صليبی را ـ بر مقداری مثلاً ، فرق می کنيم ميان آنج بر يمين[٤] است ، ويسار و تيامُن و تياسر باعتبار ما منه نيست ، ـ جه شايد کی آن شکل مأخوذ نباشد از امری در خارج تا يمين[٥] او ـ ويسار او ـ از يمين ويسار آن خارجی باشد . ونه از بهر اختلاف نوع است ، ـ جه نوع ايشان هردو واحدست . و نه از بهر جيزی از اعراض جه ما فرض کرده ايم تساوی ايشان هردو در آن ، وايشانرا هردو مدخلی

---

١ ـ بآن ـ اصل . ٢ ـ زق بفتح اول خورانيدن پرنده است جوجۀ خود را (شرح قاموس) ـ برق ـ اصل . ٣ ـ خيال را باآنك ـ اصل . ٤ ـ برآن ـ اصل. ٥ ـ تا تميز ـ اصل .

نیست در تیامن ـ و تیاسر ، و نه از بهر وضع یمین ـ و یسار[۱] ، (و) کلّیّت ، ـ جه مدرَكِ خیالی را متشخّص ادراك می كنیم ، ـ پس نیست آن الاّ از بهر (وضع) حامل او . و اگر حاصل شوذ صورت امتداد معیّن کی آنرا وجودی در اعیان نیست ـ در مجرّدی ازمادّه ، مجتمع نشوذ آنچ فرض کنند کی اجزاء اوست در محلّی واحد ، ـ جه آن اجزارا ترتیبی ـ و حجمی نماند ، ـ پس لابدّ است از تقدّری ـ وفرض کرده شد کی مجرّد است هذا محال .

و از جهت آنك صورت وهمی را ادراك نمی کنند الاّ (در) صورت حسّی ـ یا خیالی ، نفس در ادراك آن هم مفتقر شد بآلتی جسمانی . ـ و درین قدح نکند آنك هیولی را مقداری نیست در حدّ ذات خود ، با آنك جسمیّت و[۲] مقدار هر دو منطبع (می) شوند در آن ، جه هیولی مُتَحَصَّلُ اَلْوُجُوْدْ نمی شود الاّ بهردو ، پس هیولی رانیابند ، الاّ کی اورا وضعی باشد ، بخلاف نفس ، و هر مجرّدی ، ـ جه نشاید کی ایشان ذاتِ وَضع باشند البتّه .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جلهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درقوتی جند کی نمی دانیم کی غیر انسانرا حاصل است از حیوانات

نفس ناطقهٔ انسانی منقسم می شود قوی آن : بقوّتی عملی ، وقوّتی نظری ، وهر یك را ازین دو قوّت **عقل** خوانند ـ باشتراك .

وعملی قوّتیست کی مبدأ حرکت بدن انسان است بأفاعیل جزوی کی خاصّ باشد بروِیّت برمقتضای آرا(ئ)ی صلاحی که خاصّ باشد بأو ، واورا نسبتی است بقوّت نزوعی . وازین نسبت متولّد[۳] می شود : **ضحك**

---

۱ ـ ویساری ـ م . ۲ ـ ط بی : و. ۳ ـ مولد ـ م .

و **خجل** ، و **بكاء** ، ونحو آن[۱] ، و نسبتی بخواسّ باطنـه ، و آن استعمـال ایشان است در استخراج امور مصلحتی - و صناعات - و غیر آن ، ونسبتی با قوّت نظری ، و از آن حـاصل شود[۲] **مقدمات مشهوره** ، و این قوّت آن است کی واجب است کی متسلّط باشد بر سـایر قوی بدن - برحسب آنك ایجاب آن کند احکام قوّت دیگر - تا منفعل نشوذ از آن البتّه ، بل کی ایشان ازو منفعل شوند ، و بدون آن مقموع باشد - تا از بدن دروحادث نشود هیآتی انقیادی - مستفاد از امور طبیعی ، واین هیآت آن است : کی آنرا **اخلاق رذیله** میخوانـند ، بل واجب است کی غیر منفعل باشد البتّه و غیر منقاد ، بل متسلّط باشد ، و اورا **اخلاق حمیده** باشد .

ونفس ، وقوی بدن هریك از یشان منفعل می شوذ از آن د [یـ] گر ، و اگر نه این بوذی - بعضی مردمان در غضب و نحو آن[۳] از ملکات اشدّ نبوذی از بعضی ، و آنکس کی تفکّر کردی در عَظَمَةِ ٱللهِ تَعَالٰی - و جبروت او - بـدن او از آن منفعل نشدی ، و نفس جوهری واحدست ، و او را نسبتی - و قیاسی است بدو جنبه : جنبۀ تحت او ، و جنبۀ فوق او ، و اورا بحسب هرجنبه قوّتی است کی بآن منتظم می شود علاقۀ میان ایشان ، واین قوّت ، اعنی عملی - آن است کی اورا (است) بقیاس با[۴] جنبـۀ کی دون اوست ، و آن بدنست ، و سیاست آن .

و قوّت نظری قوّتیست کی اورا بقیاس بجنبۀ کـی فوق اوست - تـا منفعل شوذ ، و استفادت کند از آن - و قبول از آن ، چنانك روشن شوذ ترا این ، بعد ازین . و واجب است کی این وجه دَائِمُ ٱلْقَبُوْلِ باشد از آنچ آنجاست ، و دائـم التّأثّر از آن . و این قوّت را در ادراك نظریّات - از معقولات چهـار مرتبه است ، - چه چیزی کی از شأن اوست - کی قبول

---

۱ - نجوان - اصل - م . ۲ - نشوذ - اصل. ۳ - وبجوان - م - و غیر آن - ط .
۴ - یا - اصل .

جیزی کند ، گاه باشد کی بقوّت قابل آن باشد ، و گاه باشد کی بفعل ، و قوّت گاه باشد کی قریب باشد ، و گاه باشد کی بعید .

پس **اول** مراتب ـ استعداد مطلق باشد ، کی از آن هیج جیز بفعل نیامذه باشد ، ونه نیز حاصل شده باشد آنج بأو بفعل آیذ ، جون قوّت طفل بر کتابت[1] . ـ وجون حال نفس بنسبت با قبول معقولات ، این حال باشد ، اورا **عقل هیولانی** خوانند تشبیه بهیولی اولی ـ کی ذات صورت نیست ، و موضوع است از بهرهر صورتی .

و **ثانی** این مراتب آن است: کی حاصل نباشد شیٔ را ، الاّ آنج ممکن باشد کی بآن توصّل کند با کتساب فعل ـ بی واسطه ، جون قوّت کوذ کی [که] مترعرع[2] شده باشد ، و دواة و قلم ، و بسائط حروف شناخته بر کتابت . و نظیر آن در نفس بقیاس با معقولات او کی مکتسب باشد بنظر آن است : کی حاصل شوذ در نفس ازمعقولات اولی آنج ممکن باشد نفس را ـ کی توصّل (کند) از آن ، و بآن (ب ـ) معقولات ثانیه ، و حینئذٍ اورا **عقل بالملکه** خوانند ، و اگرجه بقیاس با ماقبل او بالفعل است . وانتقال از اوائل بثوانی ـ گاه باشد کی بفکر باشد ، وگاه باشد کی بحدس باشد ـ بآن وجه کی حدّ اوسط در ذهن متمثّل شوذ دفعةً ، یا عقیب طلبی ـ و شوقی بی حرکتی ، یا بی اشتیاقی ـ و حرکتی و متمثّل شوذ با آن مطلوب ، وآنج لازم او باشد ، پس هیج فرق میان **فکر** و **حدس** نیست ، الاّ وجود حرکت در **فکر** ، و عدم آن در **حدس** . و مردم دریشان هر دو مختلف اند ـ بحسب قلّت آن ، و کثرت آن ، و بطوء آن و سرعت آن .

وجنانك جانب نقصانرا می یابی کی منتهی می شوذ بِعَدِیمُ ٱلْحَدْسْ و غیر منتفع بفکر ، بیقین[3] بدان کی در جانب زیادت ممکن است انتهاء او بغنیّ در اکثر احوال [ا] و از تعلّم و تفکّر .

---

۱ ـ طفل بکتابت ـ اصل ـ فعل بر کتابت ـ م . ۲ ـ که مترعرع ـ م .

۳ ـ بتعین ـ م .

و **ثالث** مراتب مذکوره آن است: کی اورا باشد کی فعل کند هرگاه کی خواهذ بی حاجتی به اکتسابی، بل کافی باشد اوراکی قصد کند فقطّ، جون قوّت کاتبی کی مستکمل ۱ باشد صناعت را، جون غیر کاتب باشد بفعل. ونظیر او در نفس آن است کی اورا صور معقولهٔ مکتسبه بعد از معقولهٔ اوّلیّه حاصل شود، الاّ آن نباشد کی آنرا مطالعه کند، و رجوع بآن کند بالفعل، بل گوئیا مخزون است نزد او هرگاه کی خواهذ مطالعه کند آ[ن]را و تعقّل کند، (وتعقّل کند) کی آنرا تعقّل کرده است، و آنرا **عقل بالفعل** خوانند، واگر جه بقوّت است ـ جون قیاس کنند آنرا بما بعد آن الاّ آنك او قوّتیست قریب بفعل جداً.

و**رابع** این مراتب آن است کی: حاصل شود بفعل آنج استعداد (استعداد) او بوذ، جون مستکمل صناعت کتابت درحال مباشرت ۲ او آنرا. واین فعل مطلق است و نفس را حاصل شوذ، جون صورت معقوله حاضر باشد اورا و (او ۳) مطالع آن باشد بالفعل، و عاقل باشد بفعل، بآنك عاقل آن است ـ این جنین، وحینئذٍ او را **عقل مستفاد** خوانند. و از آنجهت او را مستفاد نام کردند ـ کی واضح شود فیما بعد ـ کی خروج او بفعل بسببی ٤ است کی اخراج او می کند بفعل، جون متّصل شوذ بأو نوعی از اتّصال. اینست مراتب عقل نظری. واطلاق لفظ عقل برینها هم باشتراك است ونزد عقل مستفاد جنس حیوانی، ونوع انسانی تمام می شوذ. و او رئیس مطلق است، و غایت قصوی، وهمه قوی خادمهٔ او اند، ـ نمی بینی ۵ کی جگونه خدمت او می کند عقل بالفعل ـ کی مخدوم عقل بالملکه است ـ کی مخدوم عقل هیولانی است ـ کی مخدومات اند همه از آن عقل عملی، جه غایت از ٦ علاقه بدنی تکمیل عقل نظری است، وعقل عملی مدبّر آن علاقه است، و او مخدوم وهم است کی مخدوم قوّتیست بعد از آن ـ کی حافظه

---

۱ ـ مستعمل ـ م. ۲ ـ مباشرات ـ اصل. ۳ ـ ط بی : او.
٤ ـ نسبتی ـ اصل ـ م. ۵ ـ ونمی بینی ـ ط. ٦ ـ اواز ـ ط.

است ، و دیگری بیش از آن کی متخیّله است ، و سایر قوای حیوانی . بعد از آن متخیّله دو قوّت[1] مختلف المأخذین خدمت او میکنند ، جه قوّت نزوعی خدمت او میکند به ایتمار ، ـ جه او قوّت نزوعی را بعث می کند بر تحریك . و قوّت خیالی خدمت او می کند بعرض کردن او صور مخزونه را درو کی مهیّا اند مر قبول ترکیب و تفصیل را . بعد از آن این دو قوّت دو رئیس اند مر دو طایفه را[2] . امّا قوّت خیالی خدمت او کند حسّ مشترك ـ کی مخدوم حواسّ ظاهرست . و امّا قوّت نزوعی خدمت او کند شهوت ، وغضب . کی مخد[و]م (اند) مر قوّت محرّکه را ـ کی در عضل است . واینجا قوی[3] حیوانی منتهی می‌شوذ . بعد از آن قوی حیوانی بالجمله خدمت آن کند قوی نباتی .

و اوّل آن وارأس[4] آن مولّده است ، آنگاه مربّیه[5] کی خادم مولّده است ، آنگاه غاذیه کی خدمت هردو می کند ، آنگاه قوی طبیعی اربع [که] خدمت غاذیه کنند ، ـ وخدمت هاضمه از جهتی ماسکه کند ، و از جهتی جاذبه ـ و دافعه . وخادم جمیع آن کیفیّات اربع است ، لکن برودت خدمت حرارت کند ، و یبوست ورطوبت خدمت ایشان می کنند (و جایزست کی نظری و عملی مجرّد دو اعتبار باشند نفس را ، لا غیر) . و جایزست کی هردو بسبب قوّتی جند باشند ثابت در نفس یا هیأتی[6] . و هیچ مانعی نیست از آنك کمال قوّتین ، ونقصان ایشان ـ بسبب استعداداتی باشد ـ کی لاحق شوذ از قوی بدنی ، و احوال متخیّله ، و کثرت التفات نفس ـ وقلّت آن بِأَحَدِ ٱلْجَانِبَيْنِ اعنی : عالی ـ وسافل . و احوال مزاج رادر آن مدخلی است ، جنانك بعضی از ناس مزاج او مناسب غضب بیشترست . و بعضی از آن امور شهوانی . و همجنین خوف ، و غمّ وغیر آن ، ونفس را این عارض نشوذ مِنْ حَيْثُ جَوْهَرِهَا ، بل بعضی عارض بدن شوذ

---

١ ـ در قوت ـ ط . ٢ ـ دورئیس اند مردوانفه را ـ اصل ـ دوربیش اندهردوطایفه را ـ م.
٣ ـ قوت ـ م . ٤ ـ واداس ـ م ـ وراس ـ ط . ٥ ـ نامیه ـ ط . ٦ باهیأتی ـ اصل ـ ماهیاتی ـ م .

مِنْ حَيْثُ هُوَ ذُوْ نَفْسٍ ، جون نوم ، و يقظه ، و الم . و بعضی نفس را عارض شوذ مِنْ حَيْثُ هِيَ ذُوْ بَدَنٍ ، جون: شهوت ، و غضب . و مبادی را کی غایب اند[۱] از ما در آنج حادث می شوذ در نفس مدخلی عظیم است و انموزجی از آن از بیش رفت .

و نفس اصل همهٔ قوی است . و درمانیست نفسی انسانی ، و دیگری حیوانی ، و دیگری نباتی - کی مرتبط نباشد فعل بعضی- بفعل بعضی ، - جه تراهست کی بگوئی احساس کردم ، و خشم گرفتم ، و ادراك کردم ، و تحریك کردم . پس[۲] مبدأ جمیع توئی ، و تو نفسی شاعرهٔ - کی همه قوی از لوازم آن است ، و آنها بجملتها آلات او اند ، - جه محرکه نیست الاّ از برای جلب نافع ، یا دفع ضارّ . و مدرکه نیست ، الاّ جون جواسیس - کی اقتناص[۳] اخبار کنند ، و مصوّره ، و ذاکره بجهت حفظ آنهاست . وبرین وجه است حال جمیع قوی ، جون اعتبار کنی آنرا . و همجنین هر عضوی از بدن ، جه آنرا بجهت غرضی کی راجع شوذ بنفس ساخته اند .

و من منع نمیکنم بأین سخن آنك متعلّق شوذ ببدنی واحد دو نفس یا نفوسی کی مستکمل شوند بآن استکمال[۴] مائی و ما آنرا ندانیم . و جایزست کی این نفوس متفاوت باشند در رتبت استکمال ، و رتب منتهی شوذ بنفسی واحد - کی رئیس کلّ باشد ، و باشد کی این نفوس قوی طبیعی باشند این رئیس را . و آنج جایز نیست[۵] آن است کی دو نفس متعلّق شوذ ببدنی واحد - تعلّقی کی جون این تعلّق باشد کی «ما» می یابیم - کی نفس ماراست با بدن ما . جه اگر این ممکن باشد واجب باشد اختلاف حال بدن بآنك متقابلان درو حاصل شوذ[۶] با هم ، جون حرکت - وسکون ، و نوم - و

---

۱ - آمد - م . ۲ - بل - م . ۳ - قناص - اصل . اقتناض - م .
۴ - استکمالی - اصل . ۵ - جایزست - اصل . ۶ - نشود - م .

یقظه[۵]، و آنج جزم می کنیم بر آن ـ و متحقّق ایم آنرا، آن است: کی جمیع ادراکات ما، وتحریکات ارادی ما ـ کی صادرست ازادراك ما، نفسی واحده است ـ کی مدرك جمیع اصناف [ادراکات است مر جمیع اصناف مدرکات را، واگرنه این بودی حکم نکردی ببعضی مدرکات بر] بعضی، جه حاکم بجیزی بر جیزی ـ واجب است کی مدرك هر یکی ازیشان باشد، و[۱] اگرجه بعضی ازآن بآلتی بدنی باشد، وبعضی از آن بغیر آلت بدنی، و اوست کی موصوف است بشهوت، و نفرت، و لذّت، و الم. و ارادت، و قدرت، و فعل. و اگر امر[۲] جنین نبوذی لازم نیامذی از ادراك او حصول این اشیاء، و مرتبط نشذی بأو این ارتباط ـ کی ما می یابیم[۳] از نفوس خویش. واین بود[۴] تأمّل در آن ـ و تنبیه[۱] بر آن اولی است نزد عقل، و هیج حاجتی نیست باکتساب آن (ب) برهان.

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درمنامات و وحی و الهام و معجزات و کرامات وآثار غریب کی از نفس صادر شود و درجات عارفان ومقامات وکیفیت ریاضت ایشان

تجربت دلالت می کند بر آنك نفس انسانی‌را هست کی مطّلع شوذ بر بعضی مغیبات در حالت نوم. واز مردمان بعضی آنند کی آزا تجربه کرده اند ازنفس خویش،وبعضی آنند کی آنراتجربه کرده‌اندازغیرخویش،ـ جه خلقی بسیار کی مستحیل است تواطی درحق ایشان بر کذب، حکایت می کنند ازنفوس خویش رؤیا «و» مناماتی کی واقع شده: است یاعین آن، یا تعبیر آن. (و) قت باشد کی اتّفاق می افتد جماعتی را ازممرورین ـ و مجانین مثل این در حال یقظه. واکثر این عارض ایشان [می] شود نزد احوال[ی] جون صرع، وغشی ـ کی مفسد حرکات قوی حسّی ایشان‌باشد،

---

۱ ـ ط بی: و. ۲ ـ او ـ م. ۳ - ط بی: ما. ٤ - واین نزد - ط.

واطّراد این ، افادت کردمارا کی قلّت شواغل حسّی‌را مدخلی عظیم‌است در تلقّیِ غیب ـ از مفیدِ آن . و بأین دانستند کی التفات نفس بجانب بدن مانع[١] است اور از تلقّی مغیبات ، ونفس متلقّی غیب است ازجانب اعلی ، و ازین است کی بعضی ازیشان استعانت می کنند در تلقّی غیب بأفعالی کی محبّر[٢] حسّ ظاهر باشد ـ و موقف[٣] خیال ، پس‌مستعدّ می شوند بآن مر تلقّی آن جیز را ـ کی تلقّی آن می کنند[٤] ازغیب ـ بحسب استعدادی کی مُخصّصِ آن باشد .

و مدرکاتی کی نفس ادراك آن می کند در حالت نوم و آنج جاری مجری اوست از احوالی کی تراه[٥] تنبیه کردند بر آن : یا ادراك آن بسبب اتّصال نفس باشد بعالم غیب ـ وقت آنك اورا فراغ مائی از شغل بدن حاصل شود ، یا[٦] ـ ادراك او آنرا ، نه از بهر این باشد . اگر اوّل باشد آن ادراك : یا عِنْدَ كَوْنِ ٱلْاِنْسَانِ نَائِمٌ باشد ، یا عِنْدَ كَوْنِهِ يَقْظَانٌ امّا آنج عِنْدَ ٱلنَّوْم است سبب آن رکودِ حواسّ است ـ بسبب انحباس[٧] روحی کی‌حامل قوّت حسّ است ـ ازحواسّ. جه نفس دائماً مشغول‌است بتفکّر در آنج حواسّ ایراد آن می کند بأو[٨] . وجون نفس فرصت فراغ یافت [ومانع] ازومرتفع شد مستعدّ اتّصال شوذ بجواهر روحانی ، ومنطبع شوذ درو آنج در آن جواهر ست از صور اشیاء ، لا سیّما آنج الیق باشد بآن نفس از احوال او ، واحوال آنك نزدیك باشد بأو ـ از اهل ، وولد، وبلد . و انطباع [آن صور در نفس ازآن جواهر عِنْدَ ٱلْاِتِّصَالِ[٩] جون انطباع صورت مرآتی باشد در مرآتی] دیگر ـ جون ارتفاع حجاب باشد میان ایشان . وشناختهٔ کی مراد بانطباع اینجا جیست ، وآنك اطلاق آن

---

١ ـ مانعی ـ ط . ٢ ـ محس ـ م . ٣ ـ موقوف ـ اصل ـ موثق ـ ط .
٤ ـ می کنند ـ اصل . ٥ ـ ط بی : ترا . ٦ ـ ویا ـ م . ٧ ـ انجناس اصل ـ انحتاس ـ م . ٨ ـ ط : بی : بأو . ٩ ـ علی الاتصال ـ ط .

بمجازست ، نـه بحقیقت . و این دلیل است بر آنـك آن جواهر محتجب نیستند از نفوس [ما] بحجابی ازجهت ایشان البتّه ، بل کی حجاب درقوی ماست : یا بسبب ضعف ایشان[١] ، یا بسبب اشتغـال ایشان بغیر جهتی کی نزد آن وصول بآن جواهر بـاشد . و جون هیج یك ازین دو سبب نباشد اتّصال بآن جواهرمبذول باشد .

و این جواهر از آنها[٢] نیست کی نفوس ما محتاج شوند در ادراك ایشان بجیزی غیر اتّصال بأیشان ، و مطالعهٔ ایشان . آنگاه آن صور : یا کلی باشند یا جزوی.

اگر کلّی (باشند) : یاثابت شوند یامنطوی شوند زوذ. اگر[٣] ثابت شوند متخیّله بسبب آنك دروست ازغریز[ت]ی[٤] محاکیه منتقله ازجیزی بغیر او ، ترك کند آنج فراگرفته باشد ، و ایراد شبه[٥] او کنـد ، یـا ضـدّ او، یا مناسب او ، جنانك یقظان را عارض می شود کی مشاهـدهٔ جیزی کند و منعطف شوذ بر آن، تخیّل بأشیاء دیگر ـ کی احضار کند آنهارا از آن جیزها کی متّصل شوند بآن جیز ـ بوجهی ـ تا فراموش گرداند اورا آن جیزرا کی اوّل ادراك کرده بوذ ـ پس باز گردذ برسبیل تحلیل بتخمین بآن، بآن وجه[٦] کی حاضررا فراگیرذ از آنج خیـال بآن متأدّی شده بوذ ، و نظر کند کی خطور[٧] او در خیال تابع کدام صورت بوذ ـ کی برو متقدّم بوذ و آن صورت تابع کدام دیگر ، و همجنین تـا منتهی شوذ بآن ، و متـذکّر آن شود ـ کی فراموش کرده بوذ از بهر آن ، و این تحلیل است بعکس فعل تخیّل را ـ تا منتهی شود بآن جیزی کی نفس مشاهـدهٔ آن کرده باشد درزمان اتّصال بآن عالم ، ومتخیّله درایستاده[٨] باشد ـ و منتقل شده ازو بأشیاء دیگر .

---

١ ـ ایشانست ـ ط.　٢ ـ از آنجا ـ ط .　٣ ـ یا منظوری شوند زوذ اکثر ـ اصل .
٤ ـ غریزی ـ م ـ　٥ ـ شبیه ـ م ـ　٦ ـ برسبیل تحایل تحامل بتخمین بآن وجه ـ ط .
٧ ـ حظور ـ اصل .　٨ ـ دراشیاء ـ ده اصل .

پس جون متخیّله محاکات کند آن معانی کلّی را کی نفس ادراك کرده است ـ بصور(ی) جزئی آنگاه منطبع شود آن صور در خیال ، و منتقل شود بحسّ مشترك، و مشاهد گردذ. پس اگر مشاهد شَدِیدُ ٱلْمُنَاسَبَة[1] باشد آن جیز راکی نفس ادراك آن کرده بوذ ـ از معنی کلّی ـ تا تفاوت نباشد میان ایشان الاّ بکلّیّت ، وجزویّت، رؤیا غنیّ باشد از تعبیر . و اگر این جنین نباشد . اگر آنجا مناسبتی باشد کی ممکن باشد وقوف بر آن ، و تنبّه مر آن را ، جنانك تصویر معنی کند بصورت لازم او ، یا ضدّ او ، محتاج شوند حینئذٍ بتعبیر[2] ـ وفایدهٔ تعبیر تحلیل بعکس است، بر وجه مذکور تا رجوع کند از صور خیالی بمعانی نفسانی . و اگر آنجا مناسبتی نباشد[3] آن رؤیا از آنها باشد کی در اضغاث احلام[4] شمارند .

واگر صوری کی نفس ادراك آن کرده باشد از مبادی جزئی باشد : گاه باشد کی ثابت شود ، وگاه باشد ثابت نشوذ .

و آنج ثابت شود اگر حافظه حفظ آن کند ـ بر آن وجه کی هست و تصرّف نکند قوّت متخیّله محاکیه اشیاء را بتمثیل آن ، این رؤیا صادق شوذ و محتاج نشوذ بتعبیر . واگر متخیّله غالب [با] شد ، یا ادراك[5] نفس صور را ضعیف باشد مسارعت کند متخیّله بطبع خود بتبدیل آنج نفس آنرا دیذه باشد ـ بمثالی ، و بسیار باشد کی تبدیل کند آن مثال را بدیگری ، ـ وهمنجین تا وقت یقظه[6] ، پس اگر منتهی شود بجیزی کی ممکن باشد کی اعادت کنند[7] آنرا بأو بضربی از تحلیل آن رؤیائی باشد مفتقرِ بتعبیر[8] والاّ [او نیز] از اضغاثِ احلام باشد . اینست حال آنج نفس تلقّی آن کرده باشد از آن مبادی عِنْدَ ٱلنَّوْمِ

---

١ ـ المناسبها ـ اصل . ٢ ـ بتعیین ـ م . ٣ ـ نبوده باشد ـ م . ٤ ـ واحلام ـ اصل .
٥ ـ تا ادراك ـ ط . ٦ ـ م : نقطه ـ در جمیع مواضع . ٧ ـ کنند ـ م .
٨ ـ بتفسیر ـ م .

و امّا آنچ تلقّی۱ آن کند عِنْدَ ٱلْيَقْظَهْ بر دو وجه است :

یکی آنك نفس قویّ باشد ، ووافی بجوانب۲ متجاذبه ، و بدن اورا مشغول [ن] کند از اتّصال بمبادی مذکوره ، و متخیّله قویّ باشد ـ جنانك قویّ شود براستخلاص حسّ مشترك ـ از حواسّ ظاهر، دورنباشد کی مثل این نفس رادر بیداری واقع شود ، آنچ نایمانرا واقع می‌شوذ ـ بی تفاوتی . و ازآن بعضی وحی صریح باشد ـ کی مفتقر نشود بتأویلی ، و بعضی جنین نباشد ، و مفتقر شوذ بآن ، یا۳ شبیه باشد بمناماتی۴ کی [ا] ضغاث احلام اند ، اگر متخبّله امعان کند در انتقال ، و محاکاة .

و سبب مشاهده متخیّلات آن است : کی قوّت متخیّله جون موضوعی است میان دو قوّت کی مستعمل آنند : سافله ، و عالیه . سافله حسّ مشترك است ، جه این ایراد می کند بروصوری۵ محسوسه ـ کی مشغول می گرداند اورا بآن . و عالیه عقل است ، جه اورا صرف می کند از تخیّل کاذباتی کی حسّ ایراد آن نکرده باشد برو ، و عقل استعمال او نکند در آنها و اجتماع این دو قوّت براستعمال اوجدائیّ افکند میان او ـ و میان تمکّن از اصدار افعالی کی خاصّ است بأو بتمام ، ـ تا صوری کی احداث کند آنها را بحیثیّتی باشد کی حسّ مشترك مشاهدهٔ آن بکند۶ . پس جون اعراض کند ازو اِحْدَیٰ ٱلْقُوَّتَیْنْ دور نباشد کی مقاومت کند با آن دیگر ـ دربسیاری ازاحوال ، ـ جه اورا منع نکرده باشند از فعل خود آن منعه ، پس یکبار متخلّص شود از مجاذبت۷ حسّ ، و قویّ شود بر مقاومت عقل ، و امعان کند در آنچ فعل خاصّ اوست ـ بی التفاتی بمعاندهٔ عقل ، و این در حال نوم باشد . وقتی کی احضار صورت می کند کَالْمُشَاهَدَهْ ویکبار متخلّص شود ازسیاست عقل ـ نزد فساد آلتی کی

---

۱ ـ ملقی ـ م . ۲ ـ بجانب ـ م ـ ط . ۳ ـ ط بی : یا . ٤ ـ شودمناماتی ـ م .
۵ ـ برصوری ـ ط . ٦ ـ بکند ـ ط . ۷ ـ مجاذیب ـ م ـ ط .

عقل استعمال آن می کند ـ در تدبیر بدن ، پس مستعلی شود بر حسّ ، و تمکین ا ن نکند از مشغول[١] داشتن او ، بل کی امعان کند در اثبات افاعیل خویش بآنچ[٢] منطبع شود از صور درو کالمشاهد (ه) گردذ بسبب انطباع آن در[٣] حواسّ ـ بروجهی کی از آن انطباع فهم کنند ، وبحقیقت شناختهٔ آنرا . واین درحال جنون ، ومرض باشد . وگاه باشد کی مثل آن عارض شوذ عِنْدَ اَلْخَوْف ـ بسبب عروضِ ضعف نفس ، وانخزال[٤] او ، واستیلاء ظنّ ، ووهم کی هردو معین تخبّل اند بر عقل .

و دوّم آنک : نفس قویّ نباشد بر آن وجه کی ذکر آن از بیش رفت ، ـ پس محتاج شوذ بأستعانت (حالَ اَلیقظه بآنچ دهشت حسّ ، و حیرت خیال آرذ ، جنانك ازبیش رفت) ودراکثر ، این در ضُعَفاءِ اَلعقول باشد ، و در آنکس کی در اصل جبلّت بدهش ، و حیرت نزدیك باشد . و گاه باشد کی استعانت کند بعضی از آنان کی ایشان را استنطاق [بغیب] کنند بدویدن بشتاب ، ولاَیزال می دوذ تا از تعب زبان[٥] بیرون آرذ ، و نزدیك باشد کی غشی کند ، و ضبط کنند آنچ تکلّم بآن کند . و بسیار باشد کی استعانت کنند بعضی ازیشان بتأمّل جیزی شفّاف ـ کی مرعش بصر باشد ، و مدهش آن بشفیف آن جیز ، یا بتأمّل لطخی از سوادی برّاق ، یاجیزی کی درخشد ـ یا موج زند ، واعانت کند برین هم ایهام مسیس[٦] جنّ ، واسهاب در کلام مخلّط ، وترکیب اصباغ مفرّجه ، وتبخیرات ، واین همه نقص است ، و اخلال بقوی ، و افساد آن ، وتعطیل آن ، واین محمود نیست بیش علماء . ـ وگاه باشد کی مجتمع شود ضعفِ عایق و قوّت نفس بتطریب ، جنانك بسیاری را می باشد از مرتاضین از اُوْلُوْ اَلْکَدّ . ورقص (و تصفیق ،) وتدویر رؤوس ، و آنچ مشاکل اینست ، از آنهاست کی[٧] بعضی مُتَکَهِّنَهْ می کنند .

---

١ ـ او مشغول ـ ط . ٢ ـ با آنچه ـ م ـ ط ـ تا آنچ ـ ظ . ٣ ـ ط بی : در .
٤ ـ انجزال ـ م . ٥ ـ زیان ـ اصل . ٦ـ مسبلس ـ م . ٧ ـ ط بی : کی .

و اکر دوّم باشد ، ـ و او آن است کی ادراك نفس مدرکات مذکوره را بسبب اتّصال او بآن عالم نباشد ـ از آنجهت کی اورا فراغی از بدن حاصل شده باشد ، پس این اکر در حالت نوم باشد ـ آن بوذ کی آنرا اضغاث احلام می کویند ، و او منام کاذب است و اورا سه سبب یاذ کرده اند .

سبب اول آن است: کی آنچ [انسان] ادراك آن می کند درحال یقظه از محسوسات ـ صورت آن در خیال می ماند ، و عِنْدَ ٱلنَّوْمِ منتقل می شوذ ازخیال ـ بحسّ مشترك ، ومشاهده می کنند، یا آنرا[1] بعینه ـ اکر متخیّله (در آن تصرّف نکرده باشد ، یا آنچ مناسب آن باشد ـ اکر) در آن تصرّف کرده باشد .

سبب دوم آن است : کی مفکّره جون الف کرفت با صورتی عِنْدَ ٱلنَّوْم آن صورت ازو منتقل شوذ بخیال ، بعد از آن ازخیال بحسّ مشترك .

سبب سیم آن است :کی جون مزاج روحی کی حامل قوّت متخیّله است متغیّر شوذ ، افعال او بحسب آن[2] تغیّر متغیّر شود . پس متخیّله آنکس کی غالب بر مزاج او صفرا باشد محاکاة بأشیاء صفر کند . ـ و اکر غالب حرارت باشد ـ محاکاة بنار ـ وحمّام حارّ کند ، ـ واکر غالب برودت باشد محاکاة بثلج ـ و شتا کند . ـ واکر غالب سودا باشد محاکاة بأشیاء سود[3] کند و امور هائله مفزعه[4] . و از آنجهت در متخیّله اینها ، وامثال اینها ، حاصل می شود ـ جون آنچ موجب آن است غالب باشد کی کیفیّتی کی در موضعی باشد بسیار باشد کی تعدّی کند بمجاوره[5] آن موضع ، یا مناسب ، جنانك نور آفتاب متعدّی می شوذ بأجسام ، بمعنی آنك سبب

١ ـ کی آنرا ـ اصل . ٢ ـ و افعال بسبب آن ـ ط . ٣ ـ سودا ـ ط .
٤ ـ مفزعه ـ اصل . ٥ بمجاورت ـ اصل ـ بمجار ـ ط.

حدوث آن باشد ، ـ جه اشياء را موجود بوجودی آفريده اند ـ كی فايض[1] باشد بأمثال خود بر غير خود . وقوّت متخيّله متعلّق است بجسمی كی متكيّف است بآن كيفيّت ، پس متأثّر شوذ از آن تأثّری كی لايق طبع او باشد ، ـ واو جسم نيست تا قبول نفس كيفيّت مختصّه بأجسام كند ، پس از آن ، آن[2] قبول كند كی درطبع اوقبول آن باشد ـ بروجه مذكور واگر امثال اين اشياء حاصل باشد در حال يقظه ، بسيار باشد كی آنرا امور شيطاني كاذبه خوانند ، و آنج از غول ، و جن ، و شياطين ـ مى بينند ، شايد كی از اسباب باطنی تخيّلی باشد ، و آنك او جنين باشد منافی وجود خارجي ايشان نيست ، ـ جه خيال بسيار باشد كی اظهار آن كند ، واگرچه منطبع نباشد در آن جنانك مرآة صور خويش را اظهار مى كند ، واگر جه منطبع نيست در آن ، از براى آنج گذشت .

و آنج تلقّى آن كنند ازمغيبات حَالَتِي ٱلنَّوْمِ وَٱلْيَقْظَهْ ، بر وجوه وارد مى‌شوذ ، ـ جه گاه باشد كی بسماع صوتی وارد شوذ : يا لذيذ ـ يا هايل ، ـ وگاه باشد كی مكتوب وارد شود ، ـ وگاه باشد كی[3] مخاطب شود[4] از انسانی ، يا ملكی ، يا جنّی ، يا حيوانی ، تمثالی صناعی ، يا هاتفی غائب ، ياغيراين . وگاه باشد كی ضربی باشد از ظنّ قویّ ، يا نفث در رَوْع[5] . وگاه باشد كی صورت كاين بعينه مشاهده كنند[6] . وگاه باشد كی بر وجوه ديگر باشد .

و آنج نائم درخيال خود مى‌بيند مثل آن است كی مستيقظ مى بيند ، لكن مستيقظ بسبب وقوف او بر احكام يقظه حكم مى كند كی يكی ازدو مرآی او واقع است ، و ديگر غير واقع ، ونائم بسبب غفلت اوازاحساس [مى] بندارذ كی واقع آن است كی آنرا درخيال خود مى بيند . واين غلطی

١ ـ قابض ـ م فايض ـ ط . ٢ ـ ط بى : آن . ٣ ـ م ـ بى : كى .
٤ ـ شود به ـ اصل ـ به شود ـ م . ٥ ـ دروغ ـ ط . ٦ ـ مبكنند ـ م .

است نفس را از عدم تمیز میان شیٔ و مثال او درحالی کی ذاهل باشد ازشیٔ . وحکم آنکس کی اورا سرسام است ، یامَا یَجْرِي مَجْرَى ٱلسِّرْسَامِ حکم نائم است در آن .

و گاه باشد کی نفس قویّ باشد ، و تأثیر کند در (اجسام) عالم کون ـ و فساد غیر[1] بدن او ، جنانك تأثیر می کند در بدن او ، و اگرجه منطبع نیست در آن . پس جایز باشد کی هوارا غیم گرداند . واحداث مطر کند یا[2] بقدر حاجت ـ یا از ید[3] ، جون طوفان. وجایز باشد کی تأثیر کند در احداث زلازل ، و ازالت امراض ، و دفع موذیات ، و امثال آن ـ از آنها کی از قبیل ممتنع صریح نباشد .

و سبب آن آن است کی دانستهٔ کی اجسام مطیع اند نفوس را[4] و نفس انسان از جوهر مبادی عالی روحانی است[5] ، و بونی کی حاصل است میان ایشان[6] ، واگرجه جون بون مابین سراج وشمس است ـ یاابعد ازین مانع نیست از مشابهت ، و بدن عالم نفس است ، و طبیعت او از عنصر عالم .

و جنانك آن مبادی درعالم تأثیرمی کنند همجنین تأثیر کند در آن نفسی کی قویّ شده باشد ، و تأثیر[7] او از بدن او مجاوزت کرده باشد .

و جنانك حادث می شوذ دربدن او بتمثیل کردن او صورت معشوق را درخیال ، مزاجی[8] کی احداث رنجی کند ـ ازمادّهٔ رطب ـ کی در بدن است ، و احدار کند آنرا بعضوی کی معدّ است آنرا و [ا] نعاط بآن حاصل شوذ ، واز صورت غضبی مزاجی دیگر ـ از آنها کی محال ظاهر نباشد[8] همجنین حادث شوذ ازو درعالم عناصر تحریك ، و تسکین ، و تکثیف وتخلخلی ، کی تابع آن باشد : سُحُبْ ، ورِيَاحْ ، وصَوَاعِقْ ، و زَلَازِلْ ، و

---

۱ ـ کنند غیر ـ م . ۲ ـ تا ـ م ـ ط . ۳ ـ یا از بدن ـ اصل. ٤ ـ نفس را ـ ط .
٥ ـ و روحانی ـ ط . ٦ ـ انسان ـ ط . ۷ ـ تأثیر ـ ط ـ و تا نیز ـ م .
۸ ـ مزاجی احرّ از آنچه بود بی آنکه محال ظاهر باشد ـ م .

نُبُوعِ مِیَاهْ، و عُیُونْ، و آنج مشابه آن باشد، و همجنین وقت باشد کی تأثیر کند در قوی جسمانی حیواناتی دیگر - یا[1] انسانی دیگر. و اگر نه علاقهٔ طبیعی بوذی میان نفس - و بدنی کی خاصّ است بأو تأثیر او در آن (جون تأثیر او) بوذی درغیر آن، - جه منطبع نیست در آن - تا تأثیر[2] او در آن بسبب انطباع باشد، (و) لکن نفس عاشق اوست بطبع، و این علاقهٔ عشقی آن[3] است کی تأثیر اورا مقصور می گرداند دربدن او، ودر اغلب.

وجون نفس قویّ می شود گوئیا نفسی[4] می شود عالم را - یابعضی اجسام عالم را، لاسیّما جون آن جسم اولی باشد بأو - بسبب مناسبتی کی مخصوص گرداند آن جسم را ببدن او، وجون ملاقات او آنرا، یا اشفاق[5] او بر آن، یا جیزی دیگر از اولویّت. واز شرطُ مسخّن نیست کی حارّ باشد، و نه از شرطُ مبرِّد کی بارد باشد. - و نه آنك مقتضی شیٔ ازاشیاء باشد - باید کی مثل آن شیٔ در[و] موجود باشد، - جه این در عللی[6] لازم آید کی مفید وجود باشد - جنانك دانستهٔ. ونفس شریف جون جیزی را طلب کند، (و) خدای عزّ وجلّ را بخواند مستحقّ شوذ بهیأت خوذ (و استعداد خوذ) ترجیحی مروجود آن ممکن را - وبیابد[7]. - و **تضرع و امانت** گاه باشد کی کاسب باشند نفس را، و اگر جه شریف نباشد، استعدادی کامل - مر قبول هدایت را - بوجه صواب، - جون فکر در افادت، استعداد مر قبول فیضی را کی فاعل معرفت است.

و (از) آثار نفوس اصابتِ بعین[8] است، ومبدأ در آن: حالتی است نفسانی ـُ معجبه - کی تأثیر کند درمُتَعَجَّبْ مِنْهُ[9] اذائی ظاهر. بخاصیّتی کی در آن باشد. - و امثال این اشیاء: اگر تو تحقیقِ آن کرده باشی از نفس

---

١ - با - ط. ٢ - با - م. ٣ - از آن - ط. ٤ - نفس - ط. ٥ - اشغاف - اصل.
٦ - عالمی - ط. ٧ - مروجود آن ممکن و او بیابند - اصل - بر وجود آن ممکن را و بیابد - م - مر وجود آن ممکن راو بیابند - ط. ٨ - معین - م. ٩ - مامنه - اصل.

خود یا بتسامع تواتری آنچ یاذ کردند ، تعریف کند ترا اسباب آنها را . و اگر تحقیق وقوع آن نکرده باشی آنچ یاذ کردند ، با آنک[1] معطی سبب است در آنها ـ مزیلِ استبعادِ تو باشد آنها را .

و از غرائب آثار نفوس سحرست و آن از[2] تأثیرات نفسانی است، جون نفس شریر باشد ، واستعمال این تأثیرات در شرّ کند . وجون غرایب نه بمجرّد تأثیر نفوس باشد[3] : اگر برسبیل استعانت باشد بفلکیّات، آن **دعوت کواکب** باشد . واگر[4] برسبیل تمزیج قوی سماوی باشد باقوی ارضی: آن **طلسمات** باشد . واگر بر سبیل استعانت باشد بخواصّ سفلی آن [علم] **خواص** باشد . واگر باعتبارِ نسبِ ریاضی باشد آن **حِیل هندسی** باشد . واگر بر سبیل استعانت[5] باشد بأرواح ساذج[6] ، آن **عزایم** باشد . وگاه باشد کی مترکّب شود ازینها آنچ ازو غرایب دیگر حادث شود ، جون **جرّ اثقال** ، و نقل میاه ، و آلات رقّاصه ، و زمّاره ، ـ جه اینهارا استعانت بر ایشان کنند بمجموع خواصّ طبیعی ، و ریاضی .

و غرایب‌نفوس بسیارست، و لَمَلَّ ـ کی همه راجع باشد بآنچ گفتند .

وگاه باشد کی از عارفان ظاهر می شوذ احوالی خارق عادات[7] نزد کسی کی واقف نشذه باشد بر اسباب آن . واین خوارق جون مقترن شود بأیشان تحدّی ـ با عدم معارضه ، آنرا **معجزات** خوانند . ـ واگر مقترن نشوذ بآن تحدّی آنرا **کرامات** خوانند . و **معجزات** جنان است[8] کی **انبیاء** صَلَوَاتُ ٱللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ می کنند[9] ـ نزد تحدّی ایشان، ودعوی ایشان نبوّت را . و **کرامت** جنان‌است کی از اَوْلِیاءِ ٱللهِ ٱلْاَبْرارِ ظاهر می شود .

---

۱ ـ یا آنك ـ ط .   ۲ ـ ط بی : از .   ۳ ـ کنند ـ م .   ٤ ـ و الّا ـ م .
٥ ـ بر استعانت ـ ط .   ٦ ـ شاذج ـ اصل . ساذج ـ ط .
۷ ـ احوالی که خارق عادات باشد ـ م .   ۸ ـ ط بی : است .   ۹ ـ می کردند ـ م .

و آنچ دلالت (می) کند بر آنك دخول نبیّ در وجود واجب است آن است:

کی انسان معیشت او خوب نباشد اگر منفرد باشد[١]، بل کی مفتقر می‌شود بدیگری از نوع او. کی این[٢] مکفی باشد بآن و آن دیگر مکفی باشد بأین. یا بغیر این[٣]، - تا جون مجتمع شوند امر ایشان منتظم باشد. پس این مثلاً[٤] نقل کند بآن، - و آن خبز کند از بهر این، - و این خیاطت کند از بهر دیگری، و آن دیگر اِبْرَه سازد از بهر این. و ازین است کی محتاج شدند بأجتماعات، و عقدِ مُدُن. - پس لابدّ باشد از مشارکتی کی تمام نشود الاّ بمعاملتی کی. لابدّ باشد آنرا از سنّتی، و عدلی. کی ایجاب ایشان کرده باشد سانّی، و عادلی، - جه اگر ایشان‌را بگذارند و آراء[٥] ایشان مختلف شدندی نزد آنك هر یکی آن خواستی کی محتاج بوذی بآن، و خشم گرفتی بر آنکس کی مزاحمت او کردی در آن، و منتظم نشدی تعاون میان ایشان.

و لابدّ باشد سنّت را از ضوابط و قوانینی - کلّیّ - کی مندرج شوند جزئیّات ایشان درتحت ایشان، و جمیع بآن منتفع شوند. و لابدّ باشد کی این سانّ کی مقنّن این قوانین است، انسانی باشد تا خطاب کند با مردم، والزام سنّت کند ایشانرا. ولابدّ باشد کی متمیّز باشد بخصوصیّتی کی سایر ناس را نباشد- تا استشعار[٦] کنند دروامری کی نیابند ایشانرا تا دروضع سنّت تنازعی واقع نشوذ، و الاّ محذور مذکور واقع شود. واین بآن باشد کی [او] مختصّ [باشد] بآیاتی کی دلالت (می) کند[٧] بر آنك سنّت از نزد ربِّ اوست. و آن آیاتْ معجزات اوباشد، و از آن [بعضی] قولی باشد- وخواصّ آنرا أطوع باشند، و بعضی فعلی - و عوام آنرا اطوع باشند. - و فعلی بی قولی تمام نشوذ، بجهت ضرورت دعوت بخیر[٨] حینئذٍ.

١ - شوذ - اصل. ٢ - و این - ط. ٣ - اینکه - ط. ٤ - مثل - اصل.
٥ - وازاء - م. ٦ - باستشعار - ط. ٧ - دلالت کنند - ط. ٨ - تخیّر ط.

و واجب باشد ـ کی وعده دهد ایشانرا بثواب بر طاعت ، و وعید کند ایشانرا بعقاب بر معصیت ـ ازنزد رَبِّ ایشان ـ کی قدیرست بر مجازات ایشان ، و خبیر بآنچ اخفا می کنند آنرا ، و ابداء می کنند . ـ و اگر نه جزاء اخروی بوذی ـ استحقا رایشان اختلالِ عدلی را[1] کی نافع[2] است در امور معاش ایشان بحسب نوع ـ نزد استیلاء شوق بر ایشان بآنچ محتاج شوند بآن بحسب شخص ، ایشانرا بر مخالفت شرع داشتی ، ـ پس معرفتُ مجازِی و شارع ضروریست . واین معرفت منحفظ نماندبدون حافظی ـ کی آن تذکاریست مقرون بتکرار ، وازین جهت فرض کرده اند عبادت مذکّره[3] معبود را ، ـ وتکریر کردندعبادت رابرایشان ، تااستحفاظ تذکیربتکریر کنند . پس واجب است درحکم عنایت دخول سنت ـ و نبی در وجود ، ـ و اگر نه ایشان بوذندی مصالح مذکوره فوت شدی ، ـ و از معلومات است کی حاجت بأیشان اشدّست ازحاجت بأنبات شَعر بر اشفار ـ و حاجبین ، و تقعیر اخمص از قدمین ، و اشیائی دیگر ـ کی هیچ ضروری[4] بأیشان نیست در بقاء ، بل کی ایشان نافع اند در بقاء نفعاً ما . و نشایذ کی عنایت اقتضاء آن منافع کند ، واقتضاء این نکند ـ کی اهمّ است از آنها ، و عقل سلیم حکم بآن می کند بر طریق حدس .

وجون بتورسد ـ کی عارفی امساك کرد ازقوت مدّتی غیرمعتاده استنکار مکن آنرا ، جه مثل آن واقع می شود در مثل امراض حادّه ـ کی مشتغل می شود در آن قوی طبیعی از تحریك موادّ محموده بهضم موادّ ردّیه ، ـ پس محموده منحفظ شود و تحلّل او اندك شود . و عارف جون نفس او متوجّه شد بعالم قدسی ، استتباع قوی جسمانی کند ، و افعال نباتی واقف شوند ، وتحلّل واقع نشوذ ،الاّ کمتراز آنك درحال مرض واقع می‌شوذ[5] ، جه در مرض حرارت غریبه محلّلهٔ هست ، و مضادّی مسقطِ قوّت ،

---

۱ ـ ط بی را . ٦ ـ مانع ـ اصل . ۳ ـ مذکوره ـ ط . ٤ ـ ضرورتی ـ ط .
٥ ـ می شد ـ م ـ ط .

وعدم سکون بدنی ـ کی اقتضاء آن میکند ترك قوی بدنی افاعیل خویش را نزد مشایعت ایشان نفس را.

و همچنین جون بتو رسد کی عارفی طاقت داشت بقوّت خویش آنچ خارج شوذ از وسع مثل او، جه غضب ـ وانتشاء معتدل، و فرح مطرب ـ زیادت کند در قوّت زیادتی بسیار، و حزن، وخوف، نقصان کند از قوّت ـ نقصانی بسیار، پس عجب نباشد اگر عارف را ارتیاحی حاصل شوذ ـ کی قوّت اورا سلاطتی دهذ، یا عزّتی باو فرو آید[1] کی اشغال[2] کند قوای اورا حمیّتی، واین اعظم باشد از آنچ نزد طربی، یاغضبی باشد از برای غیر آن.

و اوّل درجات حرکات عارفان: **ارادت** است، و این اوّل حرکت نفس است باستکمال بفضائل، و بیش از آن **توبه** است، و آن حرکت نیست، بل کی عبارت است از تألّم نفس بر آنچ مرتکب آن شده است ازرذایل، باجزم قصد بترك آن، وتدارك فائت بحسب طاقت، آنگاه محتاج شود در نیلِ کمال حقیقی بریاضت، و آن منع نفس است از التفات **بِمَا سِوَي ٱلْحَقِّ** و اجبار او بر توجّه **نَحْوَ ٱلْحَقِّ**، تا انقطاع **عَمَّا دُوْنَهُ** و اقبال برو، ملکه گردذ اورا، ـ واین بإزالت موانع خارجی تمام شوذ: بتنحیت **مَا دُوْنَ ٱلْحَقِّ عَنْ مُسْتَنِّ**[3] **ٱلإِيْثَار**. ـ وداخلی: بصرف[4] قوی تخیّل و توهّم بتوهّمات مناسب مر امر قدسی را از توهّمات مناسب مرامر سفلی را. و بتهیئة[4]، سرّ از برای متمثّل شدن صور عقلی بزوذی در آن.

وجون **ارادت**، و **ریاضت** عارف را برساند بحدّی ـ بسیار باشد کی اورا خلساتی لذیذه فرا بیش آید ـ از اطلاع نور حقّ برو، کی گوئیا آن **خلسات** بروقی است کی می درخشانند (بأو) آنگاه خامد شوذ ازو[5] و جون امعان کند در ارتیاض این غواشی برو بسیار شوذ. و بسیار

---

۱ ـ یا فرود آید ـ م. ۲ ـ اشتغال ـ ط. ۳ ـ عن مسنن ـ ط. ٤ ـ تصرّف ـ ط.
٥ ـ و تنهیه ـ م. ٦ ـ ط: ازو ندارد.

باشد کی غشیان این غواشی در غیر حال ریاضت باشد . و بسیار باشد کی مخطوف[١] مألوف شوذ ـ و ومیض شهابی بیّن ، و باشد کی این متدرّج شوذ تا اورا این باشد هر گاه کی خواهذ . و بسیار بباشد کی این اورا بآنجا رساند کی ازنفس خود غایب شوذ ، و ملاحظهٔ جناب قدس کند فقطّ . ـ واگرملاحظهٔ نفس خودکند ، از آن روی کند کی او لاحظه [٢] است ـ نـه از آن روی کی او بزینت[٣] خوذست . و این آخر درجات سلوك است بحقّ ، و مایلی آن درجات سلوك است در حقّ و آنجا در جاتی است کی اقلّ نیست از درجات ما قبل آن ، و این از آنهاست کی حدیث افهام[٤] آن نکند ، و نه عبارت شرح آن . وآن کس کی دوست دارذ کی آنرا بشناسذ باید کی متدرّج شوذ تا ازاهل مشاهده گردذ آنرا دُوْنَ ٱلْمُشَافَهَةِ بِهَا ، و مراد بمشاهده اینجا ادراك است بی منازعتی از قوّ[تـ]ی دیگر بخلاف یقین . و از طلاّب این طریقه بعضی آنند کی مایل باشند بجناب اعلی بأصل فطرت خود بی تعلّم علمی . وبعضی آنند کی میل کنند بآن بواسطهٔ آنچ اکتساب آن کرده باشد ازعلوم حقیقی، یا بواسطهٔ مجرّد سماع وتقلید . وجون مرید عالم نباشد لابدّ باشد اورا از شیخی محقّق محقّ سالك تا ارشاد کند اورا بسواء سبیل . و محتاج شود بآنك اورا اتّفاق نه افتد از خلطا واحوال بدنی ونفسانی الاّ آنچ تنفیر کند اورا از عالم ادنی ، و ترغیب کند اورا در عالم اعلی .

وازضروریّات آن ترك فضول است . و اصلاح ضروریّات . و از فضول علومیست کی استعانت بـآن نکنند بر تقرّب إِلَىٰ ٱللّٰهِ تَعَالَىٰ ، و ازضروریّات غذاست[٥] پس واجب باشد اصلاح آن ـ بآنك قَلِيلُ ٱلْكَمِّيَّةِ باشد تا اشتغال بهضم آن مانع توجّه بمطلوب نشود ، و كَثِيرُ ٱلْكَيْفِيَّةِ تا بآن استدراك قلّت آن نکنند[٦] وازآن مبصرات است . امّا[٧] الوان آنچ

---

١ ـ محظوظ ـ اصل . ٢ ـ لاملاحظه ـ ط . ٣ ـ تربیت ـ ط . ٤ ـ انهام ـ اصل ـ انهاء ـ ط . ٥ ـ عناست ـ م . ٦ ـ قلت آن بکنندـم ـ قلب آن بکنندـط . ٧ ـ واماـم .

مشرق است از آن امداد روح کند ـ و تفریح قلب ـ و بسط نفس ، ـ از آن جهت کی نور محبوب روح است ، ومعشوق او ، وظلمت بضدّ . ونشاید (کی)اورا نظر کردن در نقوش دقیقهٔ مختلفه تا نفس مشغول نشوذ بتـأمّل آن ، ونه در دُور ، و قصور ، و ولدان ، و غلمان ، ـ جه نظر درین از آنهاست کی اثارت شهوت کند ، و قطع مریـد از مطلوب او ، بل کی واجب است کی نظر کند بآسمان ، وزمین ، وجبال، وبحار، ومفاوز، ـ جه اعتبار بأینها از آنهاست کی مایل گرداند بآن جناب ـ و از آن **مسموعات** است ، والحان[۱] مقترنه را بکلامی کی مشعر باشد بغرض طالب مدخلی عظیم [است] در غرض . و باید کی مرید اجتهاد کند در تقلیل کلام ، و استماع آن . و باید کی مسکن او در قلل جبـال و مواضع خـالی باشد ، ـ جـه آن تخلیص کنـد از بسیاری از قواطع . و از آن **مشمومات** است و روایح طیّبه ممدّ اعضاء رئیسه انـد ، ـ پس واجب باشد تعاهد آن بامراعات حال اهویه ، جه آن ازاقوی امور ضروریست . واز آن **ملموسات** است ، و واجب باشد[که] اقتصار کند درملبوس بر آنچ دفع[۲] ضرر بَرْدْ وَحرّ کند ـ لا غیر . و ترك جماع کند بیکبارکی ـ اکر ممکن باشد و الاّ تقلیـل کند، واستعانت کند بر آن بصوم ، وقلّت اکل . و اشتغـال مریـدان بدکر دایم و ترك احساس ـ و حرکات ، و قطع خواطری کی او را بأین عالم کشند ازاقوی معینات[۳] است ـ برحصولِ غرضِ مقصود . واکر **توفیق** از خدای تعالی معاضد نباشد ، هیچ ازینها سوذ ندارذ . با آنك منعی از آن جناب نیست ، ونه حجابی[٤] بل کی احتجاب متخصّص است بجانب ما ، و نفحات الهی دائم است ، ومستمرّ ، وهر کرا توفیق توّصل بآن داذه‌اند رسید.

وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ ٱللّٰهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ.

---

۱ ـ الحال ـط . ۲ ـ بآن دفع ـ اصل. ۳ ـ اقوی مغیبات ـ م- قوی معینات ـ ط .
٤ ـ حجاب بی ـ اصل .

مقالت ششم

ار فنّ دوّم ار جلهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در ابدیت نفس و احوال او بعد از خراب بدن

تعلق نفس با بدن[۱] تعلّقی نیست کی اقتضاء فساد نفس کند بفساد بدن ، جه آن تعلّق : یا تعلّق متأخّر ازو باشد در وجود ، یا تعلّق مکافی[۲] اورا در وجود ، یا تعلّق متقدّم برو در وجود ، ـ و بتقدّم و تأخّر اینجا مَا «هُوَ» بِالذَّاتْ (می) خواهیم، نه مَا هُوَ بِالزَّمَانْ . ـ

و اوّل محال است ، و الاّ بدن علّت نفس باشد . و او [علّت فاعلی نفس نیست ـ بدلیلی که زود باشد که روشن کنیم، و نه] علّت قابلی او ، ـ جه بیان کرده اند کی نفس در بدن منطبع نیست . و نه علّت صوری ، و (نه) غائی، ـ جه[۳] اولی آن است کی بعکس باشد، و این ظاهرست . و نه شرط ، ـ جه زوذ باشد کی بطلان آن بیان کنیم، پس اقسام علّیّت باطل شد .

ودوّم: و او[٤] آن است کی متعلّق شوذ ببدن تَعَلُّقَ مُکَافِ[۲] لَهُ فِي[٥] اَلْوُجُوْدْ هم محال است ، ـ جه تعلّق بر وجه مذکور اگر امری ذاتی باشد ـ نه عارض، پس هریك ازیشان مُضَافُ اَلذَّاتْ باشند بصاحب خود ، ـ پس دو جوهر نباشد ، لکن ایشان دو جوهر ند ، هذا خلف . و اگر آن امری عرضی باشد نه ذاتی ، ـ پس هر گاه کی یکی ازیشان فاسد شوذ آن اضافه کی عارض آن دیگر بوذ باطل گردذ . امّا ذات آن دیگر بفساد اوّلین فاسد نشوذ . بعد از آن[٦] اضافه اضعف اعراض است ، جه منتقل می شوذ آنج بر یمین تو بوذ بیسار تو ، و متبدّل می شوذ اضافهٔ تو بآن بی تغیّری[۷] در ذات تو . و جگونه اضعف اعراض مقوّم[۸] وجود جوهر باشد ، این از آنهاست کی عقل سلیم آنرا قبول نکند .

---

۱ ـ نفس را با بدن ـ ط . ۲ ـ مکانی ـ م . ۳ ـ که ـ م . ٤ ـ ط بی : او .
٥ ـ و ـ ط . ٦ ـ بعد از ازان ـ اصل . ۷ ـ برتغیری ـ اصل .
۸ ـ بمقدم ـ اصل ـ مقدم ـ ط .

وسبّم : آن است کی تعلّق نفس با بدن تعلّق متقدّم در وجود باشد، و این موجب آن نیست کی نفس معدوم شود بعدم بدن ، جه متقدّم بالذات معدوم شود بفرض[۱] عدم متأخّر . بل کی واجب آن است : کی سبب معدم[۲] در جوهر نفس عارض شوذ ، و با او بدن فاسد شوذ (نه آنك بدن فاسد شود) بسببی کی مخصوص باشد بآن، لکن فساد بدن بسببی[۳] است کی مخصوص باشد بآن از تغیّر مزاج ، یا ترکیب. پس روشن شد کی خراب بدن معدم نفس نیست ،

پس اگر عدم او جایز باشد آن بسببی دیگر باشد . لکن تو دانستهٔ کی نفس بسیط است ، و قائم است بذات خود ، و هر جه جنین باشد بعد از وجود بالفعل قابل عدم نباشد با وجود علّت فاعلی ایشان ، جه هر جزء او بالفعل است ، و قابل عدم ، قوّت وجود او و عدم او در غیر او باشد ، ـ جه شیٔ از آن روی کی [او] بالفعل است نفس او بقوّت نباشد نفس اورا ، و اگر جه جایز باشد کی بقوّت باشد از بهر حصول امری دیگر ، نه آنك درو قوّت وجود نفس او (و) عدم او باشد . و جون تأمّل کنی بدانی کی بدن حامل قوّت وجود نفس ـ و عدم او نیست ، بل کی درو قوّت تعلّق نفس است بأو ـ و عدم تعلّق نفس بأو ، ـ جه معنی آنك جیزی محلّ امکان جیزی دیگرست تهیّوء اوست مر وجود آنرا درو تا حال[۴] وجود خود مقترن باشد بأو. و همجنین در امکان فساد جیزی ، و ازین جهت[۵] ممتنع است کی شیٔ محلّ فساد نفس خود شود ، بل بدن با هیئتی[۶] مخصوص محلّ امکان وتهیّوء اوست حدوث صورتی را ـ کی مقارن او شوذ واورا نوعی محصّل کند . و نفس مبدأ قریب است آن صورت را . و وجود شیٔ بدون وجود مبدأ او درست نباشد . و آن استعداد و تهیّوء (ب) حدوث این صورت زایل شوذ بسبب زوال آنج بدن با (ا) و محلّ امکان آن بوذ ، و آن هیآت مخصوص[۷] است . و بعد از آن باقی ماند محلّی مر امکان فساد

---

۱ ـ بعرض ـ م . ۲ ـ مقدم ـ ط . ۳ ـ نسبتی ـ م . ٤ ـ باحال ـ م .
٥ ـ و ازین بجهت ـ ط . ٦ ـ یا هیئتی ـ ط . ۷ ـ هیأتی مخصوصه ـ م .

[آن] صورت را کی مقارن اوست ، و زوال ارتباطی کی نفس را بآن حاصل شده بوذ . پس بدن با هیئت مخصوصه شرط نیست در وجود نفس از آن روی کی او جوهری مجرّد است ، بل از آن روی کی «ا» (و) مبدأ صورتی نوعی است[۱] .

ونفس جون بسیط است مرکّب نباشداز قوی قابل فساد معاون[۲] قوّت نبات و ایشان در ذات جمع نشوند الاّ بجهت دو امر مختلف در ذات . و مراد بقوّت استعداد تامّ می خواهیم ، نه امکان کی لازم ماهیّات است ، - جه آن اقتضاء ترکیب نکند ، بجهت آنك امری وجودی نیست ، جنانك شناختی . و اگر اقتضاء آن کردی هر بسیطی از ممکنات مرکّب بوذی ، - جه آنرا[۳] قابلی نیست، پس قوّت بطلان او در غیر نباشد . پس قوّت بطلان نفس اگر از آنها باشد کی باطل شوذ : یا در ذات او باشد ، یا در شیٔ دیگر، - جه مستحیل است قیام او بذات خود ، وجون او در اَحَدُ الْأَمْرَيْنْ نیست . پس باطل نباشد البتّه . و هرجه قابل فساد باشد (و) اورا حاملی نباشد درو[٤] جیزی باشد - کی قابل فساد باشد ، و ازو جاری مجری مادّهٔ جسم باشد جسم را[٥] (وجیزی کی فاسد شود بفعل، وجاری مجری صورت جسم باشد جسم را) . و نفس اگر قبول فساد کند بأین مثابت باشد ، لکن او مجرّد ست ، پس مادّه او هم مجرّد باشد ، واگر قبول (فساد) کند کلام عاید شود در آن ، و آن مادّهٔ عاقله مدرکه[٦] باشد لامحاله ، جه[٧] اوست کی وجود او لِذَاتِهْ است بخلاف صورت ، یا مَا هُوَ كَالصُّوْرَه پس آنج جون مادّه باشد نفس را ، نفس باشد ، هذا خلف . و بتقدیر آنك خلف نباشد مطلوب کی بقاء نفس است هم حاصل باشد .

وهرمرکّبی کی حالّ نباشد ، در جیزی لابدّ ست کی بعضی از بسائط

---

۱ - صورتی قوی است - ط . ۲ - مقارن - ط . ۳ - وچون آنرا - م .
٤ - ودرو - اصل . ٥ - که قابل فساد و ازو جاری مجری ماده جسم را - ط .
٦ - مذکوره - ط . ۷ - که - م .

او حالّ نباشد ـ اکر هر یکی جنین نباشد ، و حینئذٍ آن جزو بسبب[1] آنك مجرّد[2] باشد و قائم بذات خود او نفس باشد، وجزء دیکر را هیج مدخل نباشد در آن . واین همه آنکاه دلالت کند بر امتناع عدم نفس اکر علّت فاعلی کی معطی وجود اوست منعدم نشوذ . امّا اکر عدم آن جایز باشد بقاء نفس متصوّر نباشد بر تقدیر وقوع آن ، جه وجود و بقا را در مُمْكِنَاتُ ٱلْوُجُوْدْ استفادت نکنند الاّ از عللی کی مستند باشند بآنها پس نفس تصوّر عدم او[3] از خارج نتوان کرد الاّ بارتفاع علّتی فاعلی از خارج ، وجون نفس بسیط است و قایم بذات خود ، پس علّت فاعلی او جنانك دانستی لابدّست کی جنین باشد ، پس عدم او ممتنع باشد الاّ بعدم علّت او ـ کی او نیز همجنان است ، وهمجنین تاامر منتهی شوذ بواجب الوجود و او ممتنع العدم است ، پس نفس مُمْتَنِعُ ٱلْعَدَمْ باشد ، و اَبَدِيُّ ٱلْوُجُوْدْ و هو المطلوب .

و از براهین بر ابدیّت نفس آنست : کی اکر باطل شوذ ، بطلان او مفتقر باشد بسببی کی غیر نفس باشد ، جه شیٔ : اکر اقتضاء عدم نفس خود کردی ـ اورا اصلاً نیافتندی ، بل کی ممتنع بوذی ، و آن غیر ، ممتنع است کی وجود او مقارن وجود نفس بوذ ، و الاّ علّت تامّه ـ عدم[4] او نباشد ، جه علّت تامّه معلول ازو منفكّ نباشد و هرج این شأن او باشد ارتفاع اورا مدخلی بوذه باشد ، دروجود نفس ، وآن ضدّ او باشد ـ اکر امری موجود باشد ، و شرط او ـ اکر معدوم باشد ، لکن نفس را محلّی نیست تا ضدّی اعدام او کند ـ بممانعت بر آن ، و مزاحمت در آن ، و جون علّتی ـ کی معطیِ وجود نفس است باقی است جنانك دانستهٔ ، واورا محلّی نیست ـ تا بر آن جیزی مزاحم او شوذ ـ بقاء او واجب باشد ـ ببقاء آنج نفس مُسْتَفِيدُ ٱلْوُجُوْدْ است از آن ، ومانع بقاء نفس بآن . وجود

---

۱ ـ نسبت ـ اصل . ۲ ـ آنکه مرکب ـ م . ۳ ـ عدم تصور او ـ م . ٤ ـ عدیم ـ ط .

هیج جیز دیگر نباشد ـ البته ، و این ظـاهرست از اصولی کی تقریر آن از بیش رفت .

و شرطی کی فرض کرده‌اند کی عدم او ُمعدم نفس‌است ـ اگر مباین نفس باشد ظاهرست ـ کی با بقاء علّتی کی اقتضاء افاضت وجود کنـد لذاتها ، عدم آن مباین را در ارتفاع آن وجود فائض[1] از آن اثری نباشد واگر مباین نفس نباشد ـ واجب باشد کی کمالی باشد نفس‌را ، ـ جه اولی اعراض بآنك عدم او معدم نفس باشد ، اعراضی بـاشد کی کمـالات باشند نفس را ، واگرعدم این ُمعدم نفس بوذی ـ نفس عَدِيمَةُ ٱلْكَمَالْ باقی نماندی ـ یا بدن[2] ، و اعراضی کی مضادّ کمـال نفس بوذی سزاوار بوذی بآنك ابطال نفس کردی ، جون انفعالات ازبدن ـ وجهل[3] مرکّب . پس باید کی هر (نفس)شریر ثابت نماند[4] ، نه در حال تعلّق ببدن ، ونه در حال عدم تعلّق ببدن ، ـ جه علاقه اضافی را ـ کی اوراست با بدن تأثیری نباشد در آن ـ بجهت آنك از بیش رفت ، وما می یابیم نفس را کی بیان کردیم [که] ماهیّت اونیست جیزی مغایرادراك اوذات خوذ را ـ متغیّر ـ ونـاقص نمی شوذ در ادراك او ذات خود را بتغیّر اعراض او و اختلاف[5] آنهـا بآنك کمال نفس اند ، یا نقص او ، پس نفس معدوم نشود البتّه .

وتو می دانی کی نفس جون مفارقت بدن کرد ومتعلّق نشد[6] ببدنی دیگراشتغال‌بقوی بدن ازوزایل شود ، واشتغال بذات خود خالص‌ماند ، و مشاهده کند ذات خود را مشاهدهٔ تامّ ، وشناختی معنی این مشاهده . وهیج شکّی نیست درآن کی شعور بوجود سعـادت است ، وجون مفارقت کنیم از بدن شعور ما بذوات ما اتمّ باشد ، جه با علاقهٔ بدنی‌شعور ما بذوات ما نیست ، الاّ مخلوط بشعور بدن[7] ، و همجنین تجرّد[8] معقولات مـا اتمّ باشد

---

۱ ـ فیاض ـ ط . ۲ ـ نماندی یا بدن ـ م ـ بماندی بابدن ـ ط . ۳ ـ وجهات ـ اصل
٤ ـ بماند ـ ط . ٥ ـ او را اختلاف ـ اصل . ٦ ـ شد ـ ط . ۷ ـ ببدن ـ م .
۸ ـ مجرد ـ اصل ـ ط .

جه ما تعقّل جیزی نکنیم جون با بدن باشیم [الاّ که مقترن] شوذ بآن خیالی، یا شبیه خیالی، پس جون علاقه میان نفس و بدن منقطع شوذ ، و این شوب[1] زایل شود ، معقولات عقلی و شعور بذات مشاهده کردذ ، والتذاذ نفس بحیات خود اتمّ و افضل باشد [و نفس را باعتبار هر قوّتی نفسانی لذّتی و خیریست و اذی و شرّی که مختصّ باشد] بآن قوّت .

و لذّت شهوت کیفیّت ملایمه است . ـ و لذّت غضب ظفر ، و لذّت وهم رجا ، و لذّت حفظ ـ بذکر[2] امور ماضی . و اذی هر یکی ازینها آن است کی مضادّ او باشد .

و هرج کمال او افضل باشد ، و اتمّ ، و ادوم ، و اکثر ، و اوصل بأو ، لذّت[3] او ابلغ باشد ، و همجنین آنك در نفس خود فعل او اکمل و افضل باشد ، و ادراك او اشدّ .

و کمالی کی خاصّ[4] است بنفس ناطقه از جهت قوّت عقلی : آن است کی عالمی معقول کردذ ـ کی صور کلّ درو مرتسم باشد ، و نظام معقول[5] در آن ، و خیر فایض بآن ، وحینئذٍ موازی کلّ عالم موجود باشد، و مشاهد آنج حسن و خیر مطلق است و این اتمّ (است) ، و افضل است از کمالات دیگر قوی ، بل کی او در مرتبه است کی بآن[6] زشت باشد کی گویند کی ـ او افضل و اتمّ است ، جه هیج نسبت نیست آنها را بأو ـ از روی فضیلت ، و تمامی ، و کثرت ، و سایر آنج بآن تمام شوذ الذاذ مدرکات از آنها کی یاذ کرده شد . آنگاه جگونه قیاس کنند دوام ابدیّ را بدوام فاسد متغیّر . و جگونه باشد حال آنك وصول او بملاقات سطوح باشد ـ با آنك متغلغل باشد در کنه مدرك . و جگونه قیاس کنند کمال ادراك بادراك ، و مدرَك بمدرَك ، جه عدد مدرکات عقل بیشترست از مدرکات حسّ ، و استقصاء او مدرك را و تجرید آنرا از زواید ، و

---

۱ ـ تشوّب ـ م .   ۲ ـ تذکّر ـ ط ؛   ۳ ـ باو ولذّت ـ م .   ٤ ـ خالص ـ اصل .
۵ ـ و معقول ـ اصل .   ٦ ـ با آن ـ م .

خوض در باطن و ظاهر آن اشدّ ست. و شواغل بدن و عوائق آن منع می کند از اشتیاق بآن کمال، ـ اشتیاقی کی مناسب مبلغ آن باشد، جه اشتغال نفس بمحسوسات منع می کند اورا از التفات بمعقولات لاجرم از آن ذوقی نمی یابد ، و او را بآن شوقی حاصل نمی شوذ ، جون عنّین ـ کی مشتاق نشوذ بجماع ، و اَصَمّ کی مشتاق نشود بسماع الحان .

و استمرار وجود آنج اضداد کمالات نفس است ، و اشتغال او بغیر آن ، مانع می شوذ اورا از ادراك آنج منافی اوست از آن روی کی منافی است ، و ازین جهت[1] متألّم نمی شود بحصول آن اورا ، جون ممرور کی بسیار باشد ـ کی احساس بمرارت فم خویش نکند ـ تا آنگاه کی مزاجش نیك شود . و آنکس کی کَرِیْمُ ٱلنَّفْسْ است ، جون تأمّل عویصی کند کی مهمّ باشد اورا ، وشهوتی را برو عرضه کنند ، واو را تخییر کنند میان هردو ـ استخفاف بشهوت کند .

ونفوس عامّی نیز گاه باشد کی اختیار غرامات ـ و آلام عظیم کنند ـ بسبب خوف افتضاحی ، یا شوقی[2] بأمری عقلی . وجون منفصل شویم از بدن ، و نفس ما در آن متنبّه شده باشد مر کمال[3] خوذ را ـ کی معشوق اوست ، و حاصل نکرده باشیم آنرا ، ونفس بطبع آرزو مندست بآن ، الاّ آنك اشتغال او ببدن آنرا فراموش گردانیده است اورا ، جنانك مریض استلداذ بحلو فراموش می کند ، ومیل می کند بمکروهات بحقیقت . نفس متألّم شود بفقد آن تألّمی بسیار ، و مَثَلِ او مَثَل[4] خَدِری باشد کی احساس بمولم خود نکند ، و جون عایق زایل شوذ احساس بآن بکند . وجون قوّت عقلی از نفس بحدّی رسذ از کمال ـ کی نفس را ممکن باشد کی عِنْدَ مُفَارَقَةِ ٱلْبَدَنِ بآن واسطه مستکمل شوذ ـ استکمالی کی اوراست کی بآن رسد ، و برسد بآن بسبب دریافتن آنج ادراك آن کرده بوذ ، و

---

۱ ـ م : که علاوه دارد . ۲ ـ یا شرمی ـ ط . ۳ ـ هر کمال ـ م . ٤ ـ بمثل ـ م .

متنبّه شده بوذ آنرا لذّتی عظیم بیابد - کی اجلّ واشرف باشد ازهرلذّتی و این سعادت حقیقی است .

وامّا نفوس ساذجه کی اکتساب شوق بأین کمال نکرده باشند ، و نه نیز اکتساب هیآتی ردّیِ از بدن ، ایشان را تألّم از فقد کمال نباشد بسبب عدم تنبّه ایشان آنرا[۱] . واگر اکتساب هیأت[۲] ردّیهٔ بدنی[۳] کرده باشند بسیار باشند کی مشتاق شوند بمقتضی آن هیآت ، و معذّب شوند عذابی سخت - بسبب فقد بدن ، ومقتضیات آن ، بی آنك مُشْتَاقٌ اِلَيْهِ حاصل شوذ ، جه آلات آن باطل شد ، و خلق تعلّق ببدن باقی[٤] ماند ، و تعذّبی کی بسبب این هیآت باشد دائم[٥] نماند بسبب زوال آن هیآت بَعْدَ ٱلْمَوْتِ شَيْئاً فَشَيْئاً بجهت انقطاع اسبابی کی هیأت ازیشان همچنین حاصل شده است - و منافاة ذاتِ آنها را . واین هیآت مختلف شوند درشدّتِ رداءت - و ضعف آن ، ودر سرعت زوال ، و بطوء آن ، و مختلف شود تعذّبی کی از آنها باشد بحسب این دو اختلاف .

وواجب است کی بدانی کی سعادت حقیقی تمام نشود الاّ بأصلاح قوّت عملی از نفس بآنك استعمال متوسّط بَيْنَ ٱلْخُلُقَيْنِ ٱلضِّدَّيْنْ کند ، یا[٦] نفس را هیئت استعلائیِ بر بدن حاصل شود ، ومنفعل نشوذ ازقوی بدن ، جه مانتوانیم کرد افعال توسّط ، بی آنك ملکهٔ توسّط حاصل باشد - کی عبارت است از تبرئهٔ[۷] نفس ناطقه از هیأت انقیادی - وتبقیهٔ[۸] اوبر جبلّت خویش ، جه توسّط مضادّ جوهر نفس نیست ، و نه مایل بأو - بجهت بدن ، بل از جهت بدن ، جه او سلب (می) کند از آن طرفین دایماً وواسطهٔ مذکوره **عدالت** است ، وشناختی کی آن عفّت است ، وشجاعت ، و حکمت ، وآنك این اصول فضایل خلقی است ، و مجموع آن عدالت

---

۱ - ایشانرا - ط .   ۲ - بهیآت - ط .   ۳ - بدی - م .   ٤ - ط بی : باقی
٥ - و دایم - م .   ٦ - تا - ط .   ۷ - تنزیه - ط .   ۸ - تنبیه - م .

است و **عفت** منسوب است بقوّت شهوانی ، و **شجاعت** بقوّت غضبی ، و **حکمت** بقوّت عقلی .

وبحکمت اینجا آن میخواهیم کی ملکه باشد[1] که صادر باشد از آن افعال متوسّط میان **جربزت** و - **غباوت** اعنی ملکهٔ توسّط استعمال قوّت در آنچه تدبیر حیات بآن کند [و آنچه تدبیر بآن نکند] چنانکه **شجاعت** ملکهٔ توسّط است میان **تهور** و - **جبن** ، و **عفت** ملکهٔ توسّط است میان **خمود** و - **فجور** ، و این اطراف همه رذایلند که اجتناب از آن واجب باشد و **عَلَى ٱلْجُمْلَةِ** کمال نفس ناطقه از جهت علاقهٔ بدن آنست که مستولی باشد برقوی بدنی و قوی بدنی برو مستولی نباشد ، و شهوت انسان ، و غضب او ، وفکر او در تدبیر حیوة ، و غیر آن ، بر اعتدال باشد ، و بر آن وجه باشد که رأی صحیح اقتضاء آن کند .

و از تفاریع حکمت بأین معنی **فطنت** است و ، **بیان** ، **واصابت رأی**، و **حزم** و[2] **صدق** ، و **وفا** ، و **رحمت** ، و **حیا** ، و **بزرگ همتی** ، و **حسن عهد** ، و **تواضع** [و] این یازده[3] فضیلت است که مختصّ است بحکمت ، و مقابل هر یکی ازینها رذیلتی است .

واز تفاریع شهوانی **قناعت** است ، و **سخا**، و ایشان دو[4] فضیلت اند که مکتنف[5] هر یکی از ایشان دو رذیلت است .

و از تفاریع غضبی **صبر** است، و **حلم**[6] و **سعت صدر** ، و **کتمان سرّ** ، و **امانت** ، و مقابلات این پنج رذایلند .

وروشن شد از مجموع آنچه[7] گفته اند که کمال نفس نطقی در آنست که باقی ماند مجرّد از مادّه از جمیع وجوه ، و متنقش بهیئت وجود ، و تمام نشود این تجرّد بکلّیّت الاّ **عِنْدَ تَرْكِ ٱلْبَدَنْ** وانقطاع ازو انقطا [ع]ی

---

۱ ـ از اینجا تا سطر ۷ صفحهٔ بعداز نسخهٔ اصل افتاده بود و فقط با دو نسخهٔ : «م» و «ط» مقابله شد . ۲ ـ وجزم ـ ط . ۳ ـ پانزده ـ م . ٤ ـ هردو ـ ط . ٥ ـ مکتسب ـ م . ٦ ـ وعلم ـ م . ۷ ـ آنکه ـ م .

كلّى ، و علاقهٔ بدنست كه نفس را غافل ميگرداند ازشوقى كه خاص است بأو ـ ازطلب كمال، كهاوراستازشعوربلذّت كمال، اگرحاصلشوداورا، باشعوربألمتصوّر[1] ازآن،واين ازبهر آن نيست كه نفس منطبعستدربدن، يا منغمس در آن ، ولكن از بهر علاقه است ميان ايشان ، و آن شوق جبلّى است بتدبير آن واشتغال بآثارآن[2] وآنچه ايرادميكند بروٕ[3] از عوارض آن ، و بآنچه متقرّر ميشود درآن از ملكاتى كه مبدأ آنهاست ، پس چون مفارقت كند و در آن ملكه باشد[4] حاصل[5] بسبب تعلّق ببدن ، حال او قَرِيبَةُ ٱلشَّبَهْ باشد بحال او جون متعلّق باشد ببدن ، . بعد ازآن هيئت بدنى مضادّجوهر نفس است ، و موذيست او را ، و[6] مشغول مى گرداند نفس را ازآن بدن ، و تمام انغماس او در آن ، و جون نفس مفارقت كند ازبدناحساس كند بآن مضادّت ، ومتأذّىشوذ بآن، وآنهيآت اندك اندك باطل مى شوذ با[7] ترك افعالى كى مبقى آن است بتكرّر ، تا نفس باك شوذ ،و بسعادتى كى خاصّ است بأو [بـ] رسد ، و اين همه برتقدير آن است كى نفس مجرّد شوذ ازتعلّق بجسم مطلقا . امّا اگر بَعْدَ ٱلْمَوْتْ بجيزى از اجسام متعلّق شوذ آنمانع آن نباشد كى او را لذّات ، وآلام عقلى حاصلشوذ بالذّات ، وآلام حسّى[8] كى حاصلاست بسبب تعلّق [با] جسم . ووقوعاين تعلّق بجند وجه ممكناست . ازآنبعضى آن است كى مقبول است از شرع ، و مارا هيج سبيلى نباشد باثبات آن الّا از طريق شريعت ، و تصديق خبر نبوّت ، و[6] او آن است كى بدن راست عِنْدَ ٱلْبَعْثْ (وآن معاد بدنى است ،) و خيرات بدن ـ و شرور آن معلوم است و اعتداد بآن نكنند در جنب خيرات ـ و شرورِ عقلى . و از آن يكى آن است كى نفس بعد ازمفارقت بدن متعلّق شود ببعضى

---

۱ ـ تصور ـ ط . ۲ ـ با ياران ـ م . ۳ ـ ميكند بزوال ـ ط . ٤ ـ بپايان آمد آنچه ازنسخهٔاصل افتادهبود . ٥ ـ مرحاصل ـ ط . ٦ ـ ط بى : و . ۷ ـ تا ـ ط .
۸ ـ حسى است ـ اصل .

اجسام سماوی یاآنج جاری مجری ایشان باشد ، وآن اجسام آلت تخیّلات نفس باشد ، و بآن واسطه مشاهدهٔ خیرات ، و آلام حسّی کند ، ـ جه صور خیالی از حسّی کمتر نیست ـ بل[۱] بسیار باشد کی زیادت شوذ از روی تأثیر و صفا ، جنانك مشاهدهٔ آن می کنند در منام ، و بسیار باشد کی آنـج در خواب بینند شأن[۲] او در باب خود اعظم باشد از محسوس . و باشد کی آن آخِرُ اَلْأَمْرْ ایشانرا برساند بتجرّد کلّی ، و استعداد مر وصول رابغایت کمالات نفسیّ .

و مستبعد نیست کی جند نفس را یك جرم[۳] باشد ـ کی هریك از یشان در آن صور مشاهده کنند ، و ایشانرا تحریك آن جرم[۳] نبود تـا متمانع شوند[۴] بأختلاف ارادات[۵] . ودور نباشد کی اشقیا را جرمی[۶] دیگر باشد ـ یـا اجرامی کی بواسطهٔ آن تخیّل صور موذیاتی کنند کی ایشانرا توّعد بآن کرده باشند ـ و غیر آن . وحکم ما بأین، از طریق احتمال و تجویزست، نه ازطریق قطع و یقین .

و از آن یکی تناسخ است در ابدانی ـ کی از جنس آن ابدان باشند کی نفس متعلّق (ر) آن بوذه باشد ، یابدنی انسانیّ ، یا حیوانی، یانباتی ، یامعدنی. و هر گاه کی تکوّن اشخاص بدنی کی صلاحیّت تعلّق نفس بآن داشته باشد ازلیّ باشد ، و نفس انسانی قدیم باشد تناسخ واجب باشد، ـ جه محال است کی نفوس نا متناهی باشد ـ بسبب وجوب تناهی علل ، و تناهی حیثیّاتی ـ کی بأعتبـار آن وجود معلولات متکثّر می شوذ ، و جون نفوس متنـاهی باشد و تکوّن اشخاص نا متناهی، لابـدّ باشد از تکرّر حصول نفوس در ابـدان . و هر گاه کی یکی ازین دو امر حاصل نبـاشد در نفس امر تناسخ واجب نباشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ ازجهتی ـ یا جهاتی کی اِلی الآن نـدانسته ایم آنرا .

---

۱ ـ بلکه ـ م . ۲ ـ شایق ـ اصل . ۳ ـ حرم ـ م . ۴ بامتمانع شوند ـ اصل ـ یا متمانع نشوند ـ م . ۵ ـ ارادت ـ ط . ٦ ـ جیزی ـ اصل .

و نفس انسان [١] مِنْ حَيْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا واجب است کی حادث نباشد بسبب آنچ در مباحث علل و معلولات شناختهٔ. بل کی او وقتی حادث باشد کی درو اعتبار اثنینیّتی بکنند [٢] جون انضیاف اضافهٔ با [٣] غیر آن بأو ــ جه علّت قدیمه جون لذاتها اقتضاء صدور امری کند ازو منفک نشوذ البتّه از تعلّق آن امر بأو (و متوقّف نشوذ آن تعلّق بأو) بر شرطی ، پس [٤] منعدم نشوذ تعلّق معلول بعلّت فاعلی او اصلاً ، و اگرجه جایز باشد انعدام تعلّق او بعلّت قابلی اگر او را قابلی [٥] باشد جنانک در اعراض . و تقریر آن از بیش رفت ، و محتاج است بفضل تأمّلی ــ وذهنی ثاقب .

و ازین هم ظاهر شوذ کی جوهر وحدانی [٦] نفس معدوم نشوذ ، ــ جه اگر معدوم شوذ سبب عدم او یا : وجود امری باشد ــ یا عدم امری .

اگر وجود امری باشد لابدّ بوذ کی (تابع او شود عدم علّت نفس کی قدم آن واجب است بجهت استحالت صدور قدیم از حادث ، و کلام درعدم) علّت نفس عاید گردذ . همچنین تا عدم واجب لازم آید [٧] جنانک زوذ باشد کی بدانی، و آن محال است .

و اگرعدم امری باشد، آن [٨] امر معدوم: یاقدیم باشد، و محال عاید گردذ، یا حادث ــ وحینئذ لازم آید ازعدم او کی سابق است بر آن عدم نفس قبل از وجود او ، جنانك لازم آید ازعدم او کی متأخّرست ازوجود او [عدم] نفس بعد از وجود او . پس نفس مِنْ حَيْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا حادث باشد بسبب سبق عدم او بر وجود او ، و فرض کرده شد کی او حادث نیست ــ ازین حیثیّت هذا خلف .

---

١ ــ انسانی ــ م . ٢ ــ نکنند ــ ط . ٣ ــ یا ــ ط . ٤ ــ ط بی : پس .
٥ ــ قابل ــ ط . ٦ ــ وجدانی ــ م . ٧ ــ ط بی : آید . ٨ ــ ط بی : آن .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات نفوس سماوی و کیفیت تصوّرات ایشان و تحرکات[۱] ایشان

بدرستی شناختهٔ وجود حرکات دوری مر اجرام سماوی را، و شناختهٔ اختلاف[۲] افلاك و کواکب در جهات آن حرکات، و درسرعت آن [و] بطوء آن. و در آنك بعضی از آن بالذّات است، و بعضی از آن بالعرض، و آنج بالعرض است لابدّست کی تابع مابالذّات باشد. و دیگر شناختهٔ کی حرکتی کی بذات است: یاقسریّ باشد، یا طبیعیّ، یاارادیّ. ـ پس حرکات مستدیره کی سماویّات راست ازیکی ازین سه برون نباشد. و اوّلان باطل اند، پس ثالث متعیّن باشد[۳]، و آن [این] است کی حرکت ایشان ارادیّ باشد.

امّا بطلان آنك قسریّ باشد بجهت آنك حرکات افلاك: اگر قسریّ بوذی بر موافقت حرکت قاسر بوذی، جه تحریك قسریّ نباشد الاّ باستصحاب، پس واجب بوذی کی در اقطاب مختلف نشدندی، و دانستی اختلاف[۴] ایشان در اقطاب، آنگاه اعلای آنج متحرّك است از افلاك ـ بالای او جیزی نیست کی تحریك آن کند[۵]، وما تحت او اگر مدافعت و مزاحمت او کند تا[۶] قاسر او باشد، آن مزاحمت و مدافعت هم حرکتی باشد، پس اگر قسریّ باشد لابدّ باشد کی منتهی شوذ بأرادتی یا طبیعتی [که ازو بعضی حرکات سماوی صادر شود، جه ما قطعاً می دانیم که عالم عناصر قاسر عالم افلاك نیست] در حرکت. پس اگر درسماویّات جیزی باشد کی حرکت او قسری باشد همهٔ آن جنین نباشد ـ وما کلام در آن فرض کنیم کی قَسْرِيُّ ٱلْحَرَكَةْ نباشد.

---

۱ ـ و تحریکات ـ م ـ ط. ۲ ـ وشناختی ـ م ـ ط. ۳ ـ ط بی: باشد.
٤ ـ اخلاف ـ اصل ـ که اختلاف ـ ط. ٥ ـ وما تحت آن کند ط علاوه دارد. ٦ ـ یا ـ ط.

واما بطلان آنك طبيعی[1] باشد بجهت آنك در مباحث حركت دانستی ـ كی حركت وضعی جون از[2] قسر نباشد ممتنع باشد كی از طبع باشد، بل كی متعيّن شوذ كی [از] ارادت باشد . پس واجب شد كی حركت فلكیّ اراديّ باشد . پس اورا محرّكی مريد باشد ، وهر محرّكی مريد بر تحريك او شوقی سابق باشد ، وهر شوقی تصوّری بر آن سابق باشد ، ـ پس اين حركت تصوّری بر آن سابق باشد ، وسماويّات را حيوانی ـ و ادراكی باشد .

و محرّكات ايشان : ياعقول باشد ، يا نفوس ، ـ لكن عقول تحريك جسم بمباشرت نمی كنند ، ـ جه آن منافی آن است كی ايشان عقل باشند ، جه ما بعقل ذاتی می خواهيم مجرّد از مادّه و علائق آن ـ وتدبيرات آن[4] پس آن محرّكات نفوس باشند .

و تصوّرات ايشان واجب است كی جزئیّ باشد ـ و كلّیّ باهم . جه اگر ايشان را [از] تصوّرات جز تصوّر كلّیّ فقطّ نبوذی ـ تحريك ايشان جسم سماویّ را ممتنع بوذی ، جه تصوّر كلّیّ ازو حركت جزئیّ صادر نشود ، و الاّ مفتقر شوذ حركت جزئیّ بسببی مخصّص ـ كی مقترن شود بتصوّر كلّیّ : پس او وَحْدَهُ موجب آن حركت معيّنه نبوذی[5] . نمی بينی كی ما جون حكم كنيم كی بَلدِ فلانی[6] بايد كی قصد آن كنند ـ كافی نباشد در آن مجرّد حكم مابآنك قصد بلدی مطلق بايد كرد[7] ، بل لابدّ باشد اورا از شعور ببلد مخصوص . و حركات فلكیّ جزئیّ است ، پس بايد كی از تصوّری متجدّد (جزئیّ) صادر شوذ ـ تا[8] متصوّر از قوّت بفعل آيد در[9] امری كی غير حركت است ، جه حركت را لِذاتِها طلب نكنند ، بل

---

١ ـ طبيعتی ـ اصل . ٢ ـ او ـ اصل . ٣ ـ ط بی : از . ٤ ـ ط بی : آن اصل . : تدبيرات آن . ٥ ـ نبوده باشد ـ م ـ ط . ٦ ـ نأی ـ اصل ٧ ـ كردن ـ ط .
٨ ـ يا ـ م . ٩ ـ و در ـ م .

کی او را لِغَیْرِهَا[۱] طلب کنند ، جنانك از بیش رفت .

وغرض نفوس از حرکت امری شخصی نیست ـ کی واقف شوذ نزد او ، جه اگر بیابد[۲] یا نومید شود عَلَى ٱلتَّقْدِيْرَيْنِ واقف شوذ ، وحرکات ایشان دائم نباشد ، و زوذ باشد کی برهان گوئیم بر دوام حرکات ایشان ، پس **ایشانرا ارادتی کلی باشد ـ و تصوری[۳] کلیّ هم** ـ آنگاه حرکت متقدّمه علّت مطلقهٔ حرکت متأخّره نیست . پس هر فلکی را ارادتی کلّیّه ثابته باشد بجهت حرکة (ی) کلّیّه ، و آن ارادت کلّیّه با وصول بنقطهٔ موجب ارادتی جزئیّ مر حرکتی[٤] را از آن نقطه ـ بنقطهٔ دیگر ، وهم جنین دائماً وصول بهر نقطه با[٥] ارادت کلّیّ علّت ارادتی ـ وحرکتی باشد ـ هردو جزئیّ . پس اگر نه ارادت کلّیّ بوذی واجب نشدی تجدّد[٦] اراد[ا]ت و حرکات جزئیّ[۷] بر دوام .

پس ارادت از برای بوذن جسم در حدّی از مسافت اگر نیابند تحریك جسم بآن واجب نباشد . و[۸] جون ارادت را یافتند ، محال باشد کی جسم در حال وجود ارادت در آن حدّی باشد کی می خواهذ آنرا ، جه ارادت ایجاد ـ بموجود متعلّق نشوذ ، بل کی در حدّی دیگر بوذه باشد ، بیش از [آ]ن . و ممتنع باشد کی حاصل شوذ در حدّی کی خواهد آنرا در حالتی کی او در حدّی باشد کی بیش از آن است ، پس تأخّر بوذن او در حدّی کی می خواهد آنرا از وجود[۹] ارادت از برای امری باشد راجع بجسمی[۱۰] کی او قابل است ، نه بأرادت کی او فاعل است ، وبا وصول او بحدّی کی می خواهد آنرا آن ارادت فانی شوذ ـ وغیر آن متجدّد شوذ ، پس وصول بحدّی سبب وجود ارادتی گردذ ـ کی متجدّد شود با آن وصول ، و[۸] وجود هر ارادتی سبب وصولی[۱۱] باشد کی متأخّر باشد از آن

---

۱ ـ تغیرها ـ م . ۲ ـ یابد ـ م ـ بروچ ، اگر بیابد ـ ط . ۳ ـ تصورّ ـ ط . ٤ ـ هر حرکتی ـ م .
٥ ـ یا ـ اصل . ٦ ـ بتجدد ـ ط . ۷ ـ ط بی : جزئی . ۸ ـ ط بی : و .
۹ ـ ط بی : آنرا از وجود . ۱۰ ـ باسمی ـ م . ۱۱ ـ وصول ـ ط .

ارادت . پس حرکات ، وارادات[1]، مستمرّ شوذ ـ استمرارشیْ غیر قارّ، بل بر سبیل تصرّم ـ و تجدّد . وسابق بانفراد ـ علّت لاحق نباشد ، بل کی او شرطی باشد کی علّت بانضیاف او بآن تمام شود .

واکر فلك بحرکت خود طلب وضعی[2] معیّن موجود کردی تحصیل حاصل بوذی ، بل کی طلب وضعی فرض[ی] می کند ـ کی فرض می کند آنرا ، و بحرکت متوجّه می شوذ بآن ، و این وضع فرضی نیست کی نزد آن واقف شود ، و الاّ حرکت واقف شوذ ، و آن محال است ـ از برای آنج زود باشد کی بیایذ ، پس لابدّ باشد کی طلب وضعی معیّن فرضی[3] کلّیّ کند . و هیج منافاتی نیست میان آنج (او) معیّن باشد ، و میان آنك کلّیّ باشد ، ـ جه کلّیّ را باکلّیّت خود تعیّنی است کی بآن ممتازست از سایر کلّیّات . و تقیّد او بجسم واحد جزئیّ مضرّ نیست بکلّیّت آن، و شناختهٔ آنرا در آنج کدشت . پس لابدّ باشد فلك را ازارادتی کلّیّ ـ عقلیّ ، پس اورا نفسی ناطقه باشد ـ جنانك ما را . واکر جه در جوهرخویش [و] مرتبهٔ او از وجود افضل باشد بآنج[4] ما را ممکن نباشد اطّلاع برقدر تفاوت در آن ، بل کی اشبه آن است کی نسبت نفوس ایشان با نفوس ما درشرف جون نسبت ابدان ایشان باشد با ابدان ما در آن .

و حال فلك جون حال ما نیست در حرکت ، جه ما را خطوات[5] است ، و آنج جاری مجری آن است کی بواسطهٔ آن متعیّن می شوذ ارادات جزئیّ ما مرحرکت را ازحدّی بحدّی . و اوضاع فلك متشابه[6] است ، و آنج فرض کنند در آن کی منتهی حرکتی جزئیّ باشد از نقطهٔ اَوْلی نباشد از نقطهٔ دیکر .

و حدود حرکت فلك بقیاس با غیر او مختلف می شوذ ، جون مقابلهٔ او ، و تربیع او ، و تسدیس ، و غیر آن از مناسبات کوکبی ، و این قدر

---

١ ارادت ـ ط . ٢ ـ خود کردی وضعی ـ اصل . ٣ ـ فرض ـ ط .
٤ ـ بآنکه ـ م . ٥ ـ خطرات ـ ط . ٦ ـ مشابه ـ اصل .

کافیست در اختلاف ارادات[۱] جزئیّ او، و[۲] «در» تعیّن حدود حرکات او.

وحرکات ایشان ار برای مجرّد اخراج اوضاع از قوّت بفعل نیست..

جه اگر جنین بوذی دَوَرَان ایشان بر دو قطب ثابت دائم نبوذی، جه بأثبات حرکات ایشان بر دو قطب اوضاعی بقوّت باقی ماند ابداً از جهت ثبات قطبین. بل کی حدس حکم می کند کی ایشان لَذّاتی روحانی در می یابند کی حرکات ایشان از آنها منبعث می‌شوند، و حرکات مُعِدّ اند مر حصول آن لذّات را. و بسیار باشد کی ابدان ما منفعل می شوند[۳] بحرکت از هیآتی کی نفوس مارا حاصل می شوذ، جنانك بدن حرکت می کند برقص، و تصفیق، و آنج مشابه ایشان است ـ از طَرَبی، و ارتیاحی، کی نفس را حاصل شوذ. واز بهر این است کی حرکات افلاك منبعث می شوذ از آنج بأیشان می آیذ از افق اعلی. و این آخر جملهٔ سیّم است کی در علم طبیعی است[۴].

---

۱ ـ ارادت ـ ط. ۲ ـ طبی؛ و. ۳ ـ ازآنها منبعث می‌شوند ـ ط. ۴ ـ تمام شد این جمله بیاری پروردگار، و معونت خالق ستّار، در اواخر روز سه شنبه سیزدهم شهر محرّم الحرام ـ که منتظم است در میان ماههای سال هزار و چهل و یکم از هجرت پیغمبر ما صلّی الله علیه و آله ـ در مشهد مقدس حضرت امام الجنّ والانس علی بن موسی الرضا عَلَیْهِ اَلتَّحِیَّةُ وَالثّنا ـ بردست احقرعباد الله و محتاج بسوی پروردگار وصمدمفتح **ابن حاجی محمد محمد صادق** مصحّح بیامرزد خدای تعالی گناهان اورا، و گناهان پدرومادراورا، ودرپهلودرآورده میشود انشاء الله این جمله بجملهٔ چهارم که در علم اوسطست ـ که علم ریاضی می گویند، وَٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَالَمِیْنَ وَصَلَّی ٱللّٰهُ عَلَی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ ٱلطَّیِّبِیْنَ ٱلطَّاهِرِیْنَ ٱلْمَعْصُوْمِیْنَ ٱلْأَنْجَبِیْنَ وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا ـ م.

درة التاج بخش نخستين

فهرست مقالات جلد چهارم (در علم طبیعی)

فن اول : در اجسام طبیعی

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجُ لِغُرّةِ الدّباجُ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد پنجم

در مابعد الطبیعه ، و علم الهي بالمعني الأخص

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحيم

جملهٔ بنجم

از درة التاج لغرة الدباج

در علم اعلی کی علم الهی است

و این جمله «[هم]» دو فنّ است

فن اول در عقول وآثار آن در «[عالم]» جسمانیّ و روحانیّ
وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در آنك عقل مصدر وجود جملهٔ نفوس است

جون نظر کنی در خواصّ واجب ـ و ممکن ، از آن روی کی[1] واجب ـ و ممکن است ، شکّ نکنی در آنك نفوس ارضیّ ـ وسماویّ مُمْكِنُ ٱلْوُجُوْدْ اند ، نه وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، خواه قدیم باشند ، وخواه[2] حادث . و هر ممکن الوجودی مستدعی علّتی است ، و علّت قریبهٔ نفس ـ یا[3] واجب الوجود باشد ، یا غیر او .

([و]) جایز نیست کی واجب الوجود باشذ ، جه نفوس بسیارست و واجب الوجود واحد حقیقی است کی صادر ازو نشود ـ جنانك دانستی بی‌واسطه اکثر ازمعلولِ واحد ، ـ بس لابدّ باشذ کی بعضی «(را)» علّت«(ی)» قریبه باشذ غیر واجب ، و بجهت آنك نفس از آن روی کی نفس است

---

۱ ـ که او ـ م ـ مب . ۲ ـ یا ـ ط . ۳ ـ با ـ ط .

اورا نمی یابند ، الاّ متعلّق بجسمی ، بس وجود نفس بروجود جسم متقدّم نشود ، و آنج ازو الاّ واحدی صادر نشود ، نفس - و جسم معاً ازو صادر نشوند ، بس نفس از آن روی کی نفس است علّت قریبهٔ [۱] اوغیرِ واجب الوجود لِذا ته باشد.

و آن غیر کی ممکن است خالی نباشد از آنك : یا جسم باشد ، یا غیر جسم ، وغیر جسم: یا جوهر است - یا عرض.

وعرض فعل بواسطهٔ جوهر کند ، - جه عرض جنانك مستقلّ نیست «[بقوام خود مستقلّ نیست]» بفاعلیّتِ خوذ ، جه فاعل تا متعیّن نشوذ در ذات خوذ ومتشخّص نشود بفعل ، ایجاد [۲] غیر نکند ، بس آنج متشخّص نشود الاّ بحامل ، «[فعل]» نکند - الاّ بحامل ، بلك [۳] بحقیقت فعل نیست الاّ جوهر را ، واگرجه فعل بأعتبار آن عرضی می کند کی دروست ، بس فعل منسوب است بأو ، - نه بعرضی کی دروست . آنگاه این عرض اگر محلّ او جسم است قوام او بآن باشد ، وآنج صادر شوذ ازو بعد از قوام او بواسطهٔ جسم صادر شود و بمشارکتی باشذ از وضع ، جه شیٔ جون قوام او بتوسّط مادّه باشذ آنج از قوام او صادر شود مخصوص گردذ بتوسّط مادّه . و توسّط آن بحسب آن است کی خاصیّت مادّی اقتضاء آن کند از وضع .

و اوضاع جسم از اجسام دیگر غیر متشابه [٤] است ، وازینست کی تأثیر اجسام مختلف می شود - بقرب و بعد .

و توسّط موضوع میان قوّت ومیان آنج اورا وضعی نیست آن توسّطی کی خاصّ است بموضوع محالست ، جه زیادت معنیی نیست او را بر وجود قوّت اگر لوازم «(وضع)» را رفع کنیم .

و محوِجِ [٥] بآنك منفعل را وضعی باشذ نسبت مطلق نیست ، - بل

---

۱ - قرینه- اصل . ۲- ایجادفعل - م . ۳ - بل-م . ٤- مشابه- اصل . ٥-مخرج-ط .

نسبتی است کـه فعل[۱] بتوسّط موضوع مادّی خود کند ، و این نسبت را نیابند میان قوّت و میان آنچ او را وضعی نباشد ـ و اگر چه نسبت دیگر یابند .

و شیٔ کی جسم نیست جون فعل در جسم کند این نباشد کی او را نسبتی بجسم نباشذ ، بلك اورا نسبتی باشد بآن ـ الاّ آنك آن نسبت مختلف نشود ([و]) محتاج نشود بتخصّص حالی او «[را]» کی فعل بآن واسطه کند، بل کی وجود ذات او کافی باشذ در آنك فعل کند در مستعدّات . و ازین جهت جون مستعدّات حاصل شذ مفتقر نشود بغیر نسبتی کی میان او وایشان است .

واجسام درانفعالات خویش محتاج بتوسّطی ازموادّ[۲] ایشان نیست، جه مادّه منفعل است ، نه مـادّهٔ متوسّط میان منفعل ومیان غیراو . وبجهت وجوب توسّط وضع در افعال قوی جسمانیّ واجب شذ کی آتش مثلاً تسخین نکند هر جیزی راکی اتّفاق افتد ، بل آن جیز را تسخین کند :ـ کی ملاقی جرم او باشذ ، یـا او را از جرم او حالی[۳] باشذ ـ و بآفتـاب مستضیٔ نشود ـ الاّ آنچ مقابل او باشد .

و آنچ فعل نکند الاّ بمشارکت وضع ـ ممکن نباشذ کی فاعل جیزی باشذ کی اورا وضع نباشذ ، والاّ فعل او بمشارکت وضع نبوده باشذ ، و نفس را هیچ وضعی نیست ، ـ بس فاعل او امری جسمانی نباشذ .

و جون تورجوع کنی بنفس خویش ـ بدانی قطعـاً کی : اعراض و صوری کی قائم اند بموادّ محـال بـاشذ کی وجود ذاتی را بکننـد کی قائم باشذ بذات خوذ ـ نه درمادّه ، ووجود جوهری مطلق هرجگونه کی باشذ ـ جه : علّت واجب است کی در ذات خوذ [«ا»] قوی بـاشذ از معلول ، و اشرف ، وعرض از روی وجود اضعف است از جوهر ، و جگونه جیزی

۱ـ بافعل ـ اصل. ۲ـمورد ـ اصل‌ـط ـ مب . ۳ ـ خالی ـ اصل .

راكه اورا «از» وجود حظّ قوام بنفس[١] خوذ نباشد غیری ازو این بیابد ، جه «(معلول بایدکی)» وجود[٢] او مؤکّد تر از وجود علّت نباشد ، بلك صحیح نباشدکی مساوی او باشد ، - وجون ثابت شدکی وجود امری اعتباری است ، بس نفس ماهیّت از فاعل باشد ، و جون ظلّی باشد از آن [(او)] ، وممکن نباشدکی ظلّ اکمل - واتمّ باشد ازذو الظّلّ ، بس عرض: خواه محلّ او جسم باشد ، و خواه غیر جسم ، نشایدکی علّت فاعلی نفس باشد ، - بسبب آنك وجود او اضعف است از وجود نفس .

بس علّت فاعلی وجود نفس جوهری باشد : یا جسم ، یا نفسی دیگر ، یا عقل .

و محالست کی جسم باشد : جه اگر او فاعل آنست از جهت آنك جسم است - واجب بوذی کی هرجسمی فاعل نفسی بوذی ، - بسبب وجوب اشتراك اجسام در طبیعت جسمیّت - واگر از [(جهت)] آن باشد کی «[او]» جسمی است متخصّص بخصوصیّتی ، بس آن خصوصیّت مؤثّر بوذه باشد دروجود نفس ، نه جسم تنها ، ازبرای آنچ[٣] گذشت . ونه مجموع حاصل ازجسم وخصوصیّت ، جه نفس بسیط است ، وعلّت فاعلی او مرکّب نباشد ، از برای آنچ شناختی .

و بجهت[٤] آنك جسم را بفعل نیابند - الاّ آنك مرکّب باشد ازمادّه «[و]» صورتی ، بس فاعل بسیط نباشد . و ممکن نیست کی بمادّهٔ خوذ فقط فعل کند ، جه او بأعتبارمادّه بالقوه موجودباشد ، وازآن روی کی اوجنین باشد ازو فعلی صادر نشوذ ، ونه بصورت[٥] فقط ، جه اورا حظّ قوام[٦] بنفس خوذ نیست .

و دیگر نفس اشرف [(است)] از جسم ، و شیء ایجاد

---

١ - قوی بنفض - اصل . ٢ - موجود - اصل . ٣ - آنکه - م . ٤ - وازجهت - م .
٥ - ونه صورت - ط - مب . ٦ - خود قوام - م .

مَاهُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ نكند، و با این تجربت دلالت کرده است کی جسم فعل نکند۔ الاّ بمشارکت وضع ، بس تأثیر در نفس نکند۔ کی اورا هیچ وضعی نیست ، و محالست هم کی فاعل « (نفس) » نفسی دیگر باشد غیر او

بجهت آنك : ـ

اگر هردو متساوی باشند اعنی نفسی کی او علّت است ـ و نفسی کی او معلول است در طبیعت نوعی ـ بی[1] آنك یکی از یشان اقوی باشد در ذات خوذ از آن دیگر ، اینك این موجد آن است اولی[2] نباشد از آنك او موجد اینست ، و اگر مقترن شود بیکی از یشان مخصّصی [3] [(آن مخصّص)]: یا علّت آن نفس دیگر باشذ۔ و لازم آید کی قائم بذات خوذ معلول جیزی باشد «[که]» لَاقِوَامَ لَهُ بِذَاتِهْ. یا جزو علّت آن نفس دیگر ، ـ و لازم آید کی علّت بسیط مرکّب باشد ، و ابطال هر دو از بیش رفت .

و اگر متساوی نباشند در کمال ـ و نقص ذاتی ـ هم ممتنع باشد کی یکی از یشان ایجاد آن دیگر کند ـ از آن روی کی فاعلهٔ[4] نفس است . جه نفس اگرجه قوام او بذات اوست۔ نه بمواد اجسام، لکن از آن روی کی نفس است فعل بواسطهٔ جسم می کند ، جه اورا از بهر آن [« خاصّ »] بجسمی کردند کی فعل او از روی اختصاص بآن جسم تمام نشود ـ الاّ بآن ـ ودر آن ، و الاّ («ز») ین حیثیّت مُفَارِقَةُ الذَّاتِ[5] وَالْفِعْلِ بوذی جسم را ، بس نفس نبودی بقیاس باآن ، و نفس از آن روی کی فعل کند نه بمشارکت جسم عقل باشذ ـ نه نفس ، و اگر نفسی[6] نفسی را بکردی کَيْفَ كَانَ ، لابدّ بوذی از انتهاء بنفسی کی علّت قریبهٔ او نفسی نباشد ، و نه غیر نفس : از آنها کی از بیش رفت ابطال آنك ایشان علّت فاعلی

۱ـ وی ـ اصل ـ ط ـ مب . ۲ ـ آن موجد آن است اورا ـ اصل . ۳ ـ مخصّص ـ اصل.
٤ ـ فاعلی ـ اصل . ٥ ـ مفارقت الذات ـ اصل . ٦ـ نفس ـ ط .

نفس‌باشند ، بس باقی نماند[۱] جیزی کی علّت فاعلی نفس باشذ ـ بی‌واسطه ـ الاّ عقل .

بس کل نفوس در وجود ذوات ایشان مستند باشند بعقلی : یا بی واسطه میان ایشان، یابواسطه ـ کی او نفس باشد، ولکن نه از آن روی کی تأثیر کند در وجود نفسی کی معلول اوست ، جه اواز آن حیثیّت عقل باشذ ـ بجهت استغناء او در آن فعل در ذات خوذ ـ و در فاعلیّت خود ـ از جسم ، و از بیش تقریر آن گذشت .

وممتنع نیست کی‌شیْ واحد نفس باشذ باعتباری ، وعقل‌باعتباری ، یانفس درزمانی ـ وعقل درزمانی‌دیگر، ـجه مجرّ«[د]»ی کی‌فعلی کند باعتبار تعلّق‌اوببعضی اجسام، وفعلی‌دیگر کند باعتبارتجرّداو از آن‌علاقه دروقتی دیگر ، بأین مثابت است . و نفوس ناطقه بعد از موت بدن اگر متعلّق نشود حینئذ بجسمی ـ البتّه ایشان عقول باشند در آن حالت ـ نه نفوس ، «[وبیش از آن حالت نفوس]» بودند ـ نه عقول ، واین از آنهاست کی صریح[۲] عقل بغریزت [(خوذمنع)] آن نمی کند، بلك اگر ممتنع باشذ محتاج شوند در بیان امتناع او[۳] بدلیلی منفصل .

بس متحصّل شذ از جمیع این ، کی علّت قریبهٔ فاعلی نفس : واجب‌الوجود نیست ، و نه عرضی ، و نه جسمی ، و نه احد جزوین او ـ اعنی مادّه ، و صورت ، و نه نفسی دیگر ـ از آن روی کی نفس است ، بس علّت او عقل باشذ : یا مطلقا ـ یا ببعضی اعتبارات[٤] ، ولابدّ باشد کی منتهی شود بآنج او [«عقل»] مطلق باشذ ، و کلّ‌نفوس مستند شوند بآن ، و هو المطلوب .

۱ـ بماند ـ م . ۲ـ دریح ـ اصل . ۳ـ آن ـ م‌ـط ـ مب . ٤ ـ یا باعتبارات ـ یاببعضی اعتبارات باشد ـم ـ ط .

مقالت دوم

از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم کی در علم آلهی است

در آنك اگر عقل نبودی نفوس در تعقلات خویش از قوت بفعل نیامذی و آنك مستند کمال ذاتی نفس عقل است

هیچ شیْ از اشیاء مخرج ذات خوذ نباشد از قوّت بفعل در امری از امور ، ـ جه اگر ذات او اقتضاء خروج کردی بفعل ، بقوّت نبودی اصلا . وهرجه مُخرِج ذات خود باشد ازقوّت بفعل اعتبار كَوْنُهُ بِالْفِعْلِ اشرف باشذ «[از]» اعتبار كَوْنُهُ بِالْقُوَّهْ بس واجب «(با)» شذ کی ذات او اگر از نفس خود قبول کمال کند اشرف باشذ از ذات او، واین محال است .

آنگاه بسیط واحد از آن روی کی «[بسیط است]» و واحد ـ درست نباشد کی «[فاعل آن باشد که]» قابل اوست ، والاّ فعل او بجهتی باشذ ، و قبول او بجهتی دیگر، بس درو ترکیب مائی[1] باشد، هذا خلف .

و جون این ثابت شذ ، بس نفسی[2] کی عاقل[3] بوذه باشذ بقوّت بعد از آن بالفعل عاقل[3] گردذ لابدّ [(باشد)] او را از مخرجی در آن بفعل ـ کی آن «(یا)» عقلی باشد ، یا مستند بعقلی ، و برهان آن اینست کی :

نفس جون صورتی معقوله ازو غایب شود : گاه باشد کی مفتقر می شود در استعادت آن صورت بکسبی جدید ، وگاه باشذ کی مفتقر نمی شود در استعادت آن بکسب .

وصورت مدرکه جون حاضر باشذ نزد قوّت مدرکه قوّت از آن غایب

---

۱ ـ تابی ـ م . ۲ ـ نفس ـ ط . ۳ ـ فاعل ـ م .

نشود - بلك مدرك آن باشذ بالفعل . - تونمی بینی قوّت را کی جون غایب شود از صورت آنگاه معاودت آن کندو التفات کندبآن، باشذ کی حادث شود آنجا غیر تمثّل صورت او را[١] ، بس واجب باشذ کی صورتی کی غایب شذه باشذ از آن از قوّهٔ مدرکه زایل شذه باشد زوالاً ما .

و جون زایل شذه باشذ و متحفّظ[٢] نشده درقوّتی دیگر - کی جون خزانه باشذ آن قوّت مدرکه را - مفتقر شود قوّت مدرکه در استعادت آن بتجشّم کسبی «[مثل]» تجشّم کسبی کی در ادراك آن صورت بوذ اوّل بار . و اگر متحفّظ[٢] شود در قوّتی دیگر جون خزانه مفتقر نشود قوّت مدرکه در استعادت آن صورت به بیشتر «(از)» مطالعهٔ خزانه ، و التفات بآن بی احتیاجی بآنك اکتساب کند ، جنانك اکتساب کرد در اوّل امر ، و اگر مفتقر شود بتجشّم کسب جدید **ذهول** - و **نسیان** یکی باشذ .

و صورت عقلی جون غایب شذ - و استرجاع آن مفتقر نشد بکسب جدید - لابدّ باشد کی محفوظ باشذ در شیئی، و الاّ مستغنی نبوذه باشذ از تجشّم «[کسب]» مذکور . وآن شیٔ نشاید کی جسم باشد - و نه جسمانی ، - جه محالست کی معقولات مجرّده دریشان حاصل شود ، بس آن شیٔ مجرّد باشذ .

و این مجرّد : یا نفسی باشد کی مدرك آن صورت است - یاغیراو[٣] و نمی شاید کی اونفس[٤] باشذ والاّ غایب نشدی از آن صورت ، از برای آنج گذشت . و نمی شاید «(نیز)» کی **جزء نفس** باشذ ، - جه اورا جزء نیست جنانك شناختی ، **بس لابدباشذکی جوهری عقلی بوذ** . - یا[٥] منتهی شود بجوهری عقلی .

---

١ - بمثل صورت اورا - اصل - ط . - - بمثل صورت اودانی - م - رجوع کنید بشرح اشارات قسم دوّم (حکمت) چاپ تهران ١٣٠٥ ص٩١ . ٢ - متحفظ - م - ط .
٣ - آن - م - ط . ٤ - نفسی - اصل . ٥ - تا - م .

اما آنك او جوهرست بجهت آنك اكر عرض باشد محلّ او مجرّد باشد، والاّ عرض جسمانی باشد و آن باطل است ، و آن مجرّد آن جوهرست[١] كی كلام ما در آن است .

و اما آنك او عقلی است يا منتهی شود بعقلی - بجهت آنك اكر نفس باشد و معقولات درو بقوّت بوذه باشد و بفعل آمده مفتقر شود بمكمّلی و مفيدی[٢] ديكر ، و بجهت دفع تسلسل ودور كی محال اند لابدّ باشد از انتهاء بجيزی كی معقولات در آن بقوّت نباشد - بلك در آن بفعل باشد. و آن واجب الوجود نيست ، - جه زود باشد كی روشن كردانيم ترا امتناع آنك او محلّ هيآت باشد، بس آن : يا عقل باشد مطلقا ، يا منتهی شود بآنج اوجنين باشد . و بأين[٣] كی كفتيم مطلقا آن می خواهيم - كی عقل باشد بجميع اعتبارات ، نه آنك عقل باشد باعتباری - و نفس باعتباری ديكر. و اين جوهر مجرّدست كی نفوس «[را]» كمالات می دهد و نسبت او [با] نفوس بشریّ جون نسبت شمس است با ابصار ، بلك اتمّ ، و او جون خزانه ايست معقولات را ، جون اقبال كنيم برو[٤] قبول كنيم ازو ، [« و »] جون مشتغل شويم ازو بجانب حسّ صورت عقلیّ از ما محو شود .

و اتّصالی[٥] كی واقع می شود ميان نفوس ما وميان او : آنست كی رسم می كند در نفوس ما صوری[٦] عقلیّ كی متخصّص شده باشند بسبب[٧] استعداداتی خاصّ كی مخصّص آن احكامی خاصّ باشد- ازادراكات جزئیّ سابق - كی معدّ باشندمرادراك كلّيّات «[را]» ياادراكات[٨] كلّیّ مناسب كی متأدّی باشند[٩] بمدرك كلّیّ و اكرنه آن مخصّصات بوذی ادراك نفس بعضی صور را دُونَ سَائِرِهَا تخصيص مِنْ غَيْرِ مُخَصِّصٍ باشد، و آن باطل است

---

١ - نيست - اصل . ٢ - معيدی - اصل - م . ٣ - با اين - اصل . ٤ - وبرو - ط .
٥ - و اتصال - ط . ٦ - صورتی - اصل . ٧ - باشد بحسب - م - باشد بسبب - ط .
٨ - ادراك - اصل . ٩ - باشد - اصل .

بدیهه . و هر گاه کی وصله[١] منقطع شود میان نفس و آن جوهر عقلی بسبب اعراض نفس[٢] ازو بمایلی عالم جسدانی[٣] ، یا نفس ملتفت شوذ بصورتی دیگر منمحی[٤] شود آنچ متمثّل[٥] بوذ در نفس اوّلاً .

و نظیر نفس درین از جسمانیّات **مرآة** است، - چه چون محاذات کنند آنرا بصورتی متمثّل شود در آن «[و چون آیینه را بگردانند از محاذات آن صورت آن تمثّل زایل شود . و بسیار باشد کی متمثّل شود در آن]» غیر آن صورت بحسب آنچ محاذات کنند بآن .

و همچنین است حال **نفس** چون اعراض کنند بأو از جانب قدس بجانب حسّ - یا بچیزی دیگر از امور قدس[٦] ، و این نیز نفس را نباشذ الاّ کی اکتساب **ملکه اتّصال** بآن[٧] جوهر عقلیّ کرده باشذ **و نسیان - در صور خیالی** بسبب زوال آنست از خزانه . و این جوهر اگر ازو چیزی زایل گردذ محتاج شود بمخرجی[٨] دیگر کی اورا از قوّت بفعل آرذ، و کلام عاید شود در آن .

و چون نفس ذات هیئتی باشذ کی متمکّن شود بآن واسطه[٩] از اتّصال بجوهر عقلیّ[١٠] **ذهول** او از صور معقوله محوج نگرداند اورا باستیناف اکتسابی - و آن هیئت ملکهٔ اتّصال است بآن . و چون آن ملکه از[١١] نفس زایل ش«و»د آن زوال **نسیان** آن باشذ کی مختصّ باشذ بآن ملکه از معقولاتی کی حاصل باشد نفس را .

و تصرّف نفس در صور خیالیّ ، و معانی و احکامی کی در حافظه است - بتوسّط **قوت فکری** «[است]» کی افادت آن کند استعداد[١٢] اتّصال بعقل مفارق ، و حصول صوری کی مناسب آن استعداد باشذ، وتخصّص

---

١ - وصلی - اصل . ٢ - نفسی - اصل . ٣ - حرابی - اصل .
٤ - منحمی - اصل . ٥ - متمسك - اصل . ٦ - تفرس - اصل . ٧ - آن - اصل .
٨ - بمعوجی - م . ٩ - بواسطه - اصل . ١٠ - عقل - م . ١١ - ملکه را - اصل .
١٢ - در استعداد - م .

تصرّفات فکریّ بصورتی صورتی مخصّص استعداد نفس است مر صورتی[۱] صورتی را از عقلیّات.

و گاه باشذ کی استعداد صورتی عقلیّ از صورتی عقلیّ حاصل شوذ باآنك صورت[۲] عقلیّ «(خـالی)» نبـاشد از محاکاتی[۳] کی آنرا باشذ ازقبیل تخیّل [(ب)]آنچ لایق باشذ بقوّتی جسمانیّ. ـ آخر تو نمی بینی کی تفکّر در اشخاص جزئیّ معدّ نفس است مر قبول صورت کلّیّ را ـ کی متنـاول آن جزئیّات باشذ. جون صورت انسانیّت کی مکتسب است از تصرّف در خیال[٤] جزئیّات او. وجون صورت صداقت مجرّد از عوارض مـادّی از تصرّف[٥] درین صداقت و آن صداقت. و این تصرّفات در جزئیّات ایشان مخصّصات استعداد تامّ باشند مر صورتی را از کلّیّات.

و گاه باشذ کی افادت این تخصیص کند معنی عقلی مر معنی عقلی را، جون تصوّر محدود ازحدّ ـ ومرسوم ازرسم، ولازم ازملزوم[٦]، [(و)] نتیجه ازقیاس، ـ وگمان مبر کی مقدّمتان محصّلتان نتیجه اند بآن وجه کی افادت وجود نتیجه کنند بلك ایشان معدّ انـد نفس را باستعـدادی[۷] قریب مر حصول صورت نتیجه را در«[و]» ازمبدأ مفارق.

وجنا[(ك)] اولیا«[ت]» حکم بآن متوقّف نمیشود بر غیر تصوّر طرفین، و جواب ندهند دراوّلیّـات از لمّیّتی[۸] ـ کی طالب تصدیق باشذ همجنین[۹] جون مقدّمات لایح شذ ـ و نفس ملتفت شد بآن، حقّ الالتفات حصول نتیجه بیّن باشذ، وجون طلب لمّیّت[۱۰] تصدیق کنند ممکن نباشذ «(کی)» آنرا جواب دهند بجیزی. وجـه بسیار باشذ شخصی[۱۱] کـی عرض کنند برو امری ـ و اورا افادت علمی نکند ـ البتّه، وافادت کند غیر

۱-است وصورتی ـ اصل ـ م ـ مب. ۲ - وبا آنك صورت ـ م. با آنك صورتی ـ ط.
۳ ـ محاکیاتی ـ م ـ ط. ٤ ـ بخیال ـ اصل. ٥ ـ مادی او ـ م. ٦ ـ ملزوم از لازم ـ اصل. ۷ - استعدادی ـ اصل. ۸ ـ کمیّتی ـ اصل ـ ط.
۹ ـ و همچنین ـ م ـ ط. ۱۰ ـ کمیّت ـ اصل ـ ط. ۱۱ ـ سخنی ـ اصل.

اورا علمی یقینیّ و طمأنینتی روحانیّ ، و این همه وسایط علم اند ، و امّا واهب علم غیر اینهاست .

و ما می یابیم جوهر نفس را در اطفال خالیاز ١ هر صورتی عقلیّ ، آنگاه **معقولات بدیهی** اورا حاصل میشود بی تعلّمی و رویّتی. و حصول این معقولات درو بمجرّد حسّ و تجربه نیست، جه٢ ایشان افاده نکنند بمجرّد ایشان حکمی کلّیّ را ، جه امن نباشذ ازو [(جود)] جیزی کی مخالف آن باشذ کی ادراك کرده باشند آنرا .

و حکم «(ما)» بـآنك : کلّ اعظم است از جزء او مثلاً نه از برای آنست کی احساس کرده ایم کی هرجزوی رااین حال است ، و همجنین است قول در تصدیق ما براهین٣ جون صحیح باشند، جه اعتقاد ماصحّت آنرا بتعلّم صحیح نشود٤ و الاّ آن متمادی شود بما لایتناهی، و از حسّ نیز مستفاد نیست ـ جه « (حسّ) » افادت حکم[ی] کلّیّ نکند ، بس این اشیاء حینئذٍ از فیض٥ الٓهی باشذ کی متّصل شود بنفس٦ نطقی و متّصل شود بآن ، و در نفس این صور عقلیّ حاصل شود و آنج او ازین٧ فایض شد لابدّ باشذ از آنك این معقولات حاصل بـاشند «[د]» ر آن از برای آنج از بیش رفت کی واجب است کی آن جون خزانهٔ بـاشذ معقولات را ، و جون جنین باشذ جسم و جسمانیّ [نباشد ، جه معقولات درجسم و جسمانیّ] حاصل نشود، ولابدّ است کی در آن بقوّت نباشذ ، و الاّ محتاج شود بمکمّلی دیگر و مخرجی٨ اورا در آن قوّت بفعل ، و مستکمل نباشذ در آن بآلتی بدنیّ ـ بس او ازین حیثیّت نفس نباشذ ـ و نه واجب الوجود ، از برای آنك زوذ باشذ کی بدانی کی او محلّ هیج جیز نبـاشذ ، بس او جوهری عقلیّ باشذ کی نفس ناطقه را قائم مقام ضوء٩ باشد بصر را ـ الاّ آنك ضوء بصر را افادت

---

١ ـ خلاو ـ اصل . ٢ ـ جون ـ اصل . ٣ ـ براهین ـ اصل . ط . ٤ ـ شود ـ اصل ـ م .
٥ ـ فیضی ـ اصل . ٦ ـ بنفسی ـ م . ٧ ـ این ازو ـ م ـ ط ـ مب .
٨ ـ مخرج ط ـ . ٩ ـ صور ـ اصل .

قوّت می کند برادراك فقطّ، نه افادت صورت مدرَکه، واین جوهر بانفراد ذات خوذ افادت قوّت بر ادراك می کند قوّت نطقی را ، ـ وتحصیل صور مدرکه نیز می کند مر قوّت نطقیّ را و اشغال[1] بدنیّ عائق نفس می شود از اتّصال بآن ، بس متّصل نشود بآن الاّ برفض قوی بدنیّ وتخلیهٔ آن ـ رفض[2] بکلّیّت ، وگوئیا این غیر ممکن باشد مادام کی نفس را با بدن تعلّقی باشد ، یا رفضی کمتر از آن، وهیچ «[جیز]» منع نفس نمی کند از دوام اتّصال بآن الاّ بدن ، و تجربه و حدس دلالت می کنند برین .

و جون نفس مفارقت کند از بدن و درو جیزی نمانده باشد از هیآت مکتسبهٔ از بدن کی اورا عِنْدَ مُفَارَقَةِ [(اَلْبَدَنْ)] جنان کند کی گوئیا مفارقت نکرده است ازو[3] همیشه متّصل باشد بمکمّل خویش [(و)] متعلّق بآن ، و بدرستی شناختی کی [(لذّت حقیقی)] لذّت عقلیّ است ، واین کمال حقیقی است نفس را ، بس عقل است کی مکمّل نفس است ، و از علل اتّصال باو[4] قوّتی بعیده است کی آن عقل هیولانی است و متوسّطه کی عقل بالملکه است[5] وقریبه کی عقل بالفعل است ، الاّ آنك عقل هیولانیّ[6] معدّ نفس است مر اتّصال و حصول اوایل را نه بتوسّط قصدی فکری از نفس، و آن [دو] قوّت دیگر معدّ اند با قصدی .

مقالت سیّم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم الهی است

در بیان استناد مالا یتناهی از حرکات و حوادث بعقل[7] .

قوّت جون غیر متناهی باشد از جهت[(ا)] عطاء مدّت ممکن نباشد کی قابل تجزّی باشد بوجهی از وجوه ، و نه بعرض ، جه هر قوّتی کی متجزّی شد هر یکی[8] ازاجزاء اوقویّ باشد برجیزی ، وجمله قویّ باشد بر مجموع

---

۱ ـ اشتغال ـ اصل . ۲ ـ تجلیه آن یا رفضی ـ م ـ تخیله آن رفض ـ ط .
۳ ـ آن و ـ اصل . ٤ ـ باوقرباو ـ اصل . ٥ ـ باشذ ـ اصل . ٦ ـ هیوانی ـ اصل .
۷ ـ بفعل ـ ط ـ مب . ۸ ـ در یکی ـ اصل .

آن اشیاء ، و جون جنین باشذ ، هر جزوی اضعف باشذ و اَقَلّ مَقْوِيّاً عَلَيْه
ازجمله ، بس اگر قویّ شود هریکی ازین اجزا ، یابعضی از آن برمالایتناهی
از وقتی معیّن[1] ، بس مقویّ جمله از ید باشد از آن ، وهیج زیادتی برغیر
متناهی نیست الاّ از جهت طرفی کی متناهی شود بآن ، بس این باقی مانـد
کی (ب) هر یکی از آن اجزا قویّ شود از آن وقت معیّن بر متناهی ، بس جمله
یز متناهی باشذ و فرض کرده شذ کی غیر متناهی است هذا خلف .

و همجنین اگر قوّت غیر متنـاهی باشذ از جهت عدت ، جه عدّت
جون متعاقب باشد لازم آیذ[2] کی مدّتی کی عدد غیر متناهی «[در آن واقع
شده باشد غیر متناهی]» باشذ ، و خلف مذکور عایـد شوذ . واگر عدد
متعاقب نباشذ بطلان عدم تناهی آن اظهر باشد .

و روشن شوذ نیز امتناع عدم تناهی قوّت باعتبار عدّت بر هریکی
ازین دو تقدیر ، جه اگر او محتمل[3] تجزّی باشد کلّ واحد از آن عدّت :
یا قابل شدّت ـ و ضعف نباشد ، مثل تعقّل ماکی واحد نصف اثنین است ،
یا قابل هر دو باشذ ، مثل کلّ واحد از حرکات[4] .

اگر اوّل باشذ لابدّ بوذ کی بعضی قویّ شونـد بر جیزی از آن ، ـ
و محال است کی قویّ شود بر آحادی «[مثل آحـادی که کلّ بر آن قویّ
شود ، و آن غیر متناهی است ، و الاّ فرق نماند میـان کلّ و جزو او ، و
محال است که[5] قویّ شود بر آحادی]» . همجنان و آن متناهی باشذ ، والاّ
جمله نیز قویّ شوذ بر متناهی . بس بـاقی نماند الاّ آنك بعضی قویّ شوند بر
آحادی کی هریکی ازیشان اقلّ[6] باشد از آحاد کلّ متناهی[7] یاغیرمتناهی ،
وهرجگونه کی باشذ موجب آنست کی آحاد قابل اقلّ وازید باشذ ، و آن
خلاف فرض است .

---

١ ـ معتبر ـ اصل . ٢ ـ اند ـ اصل . ٣ ـ متحمل ـ ط . ٤ ـ ازحرکاتش ـ اصل .
٥ ـ هم که ـ م . ٦ ـ اصل ـ اصل .
٧ ـ و کل متناهی ـ اصل ـ کلّ یا متناهی ـ م د کل نامتناهی ـ ط .

واکر ثانی باشذ بعضی ازقوّت اکر قویّ نباشذ برتحریك آنك کلّ تحریك او کرده [(است)] لاشكّ قویّ باشذ بر تحریك اصغر از آن. آنکاه کلّ را ممکن باشد تحریك آن اصغر را حرکاتی اسرع، بس تحریك کند در مثل زمان تحریك جزو ـ تحریکی کی عدد آن بیش «[تر]» باشذ، بس عدد مبتدا از وقت معیّن اکر صادر شوذ از جزء، اقلّ «[از]» آن باشد کی اکر صادر شود از کلّ، جه او ابطأ [1] است، بس آن بعضی باشد از صادر از کلّ، وابتداء هردو یکی است، وواجب باشذ کی ناقص شود مقویّ علیه ـ نه ازجهت مبتدا، و آنج ناقص شذ از جهتی او [2] متناهی باشذ از آن جهت، بس صادر از جزء متناهی باشذاز جهات، و محال مذکور راجع کردذ ، ـ

و بأین روشن شود استحالت اشتراك ایشان هر دو در فعل، و خلاف درین باشذ کی فعلِ کلّ اشدّست از فعلِ جزء و هر قوّتی کی در جسمی است محتمل تجزّی است، بس هیج جیز ازقوی غیرمتناهی موجود نباشذ در جسم.

و هیج قوّتی ازقوی جسمانیّ غَیْرِ مُتَنَاهِیَةُ ٱلتَّحْرِیْكِ نیست، خواه: تعلّق او بجسم تعلّق حلول باشذ ـ یا تعلّقی بوجهی دیکر. جه قوّت غیر متناهی اکر تحریك جسمی کند در مسافتی بکلّ قوّت خویش، نه ببعضی ـ تا این نباشذ کی قوّت ارادیّ امساك کند از تشدید حرکت و کمال آن قوّت بدوام تحریك منصرف شود [3]، وقوّتی دیکر متناهی تحریك آن جسم کند بعینه در آن مسافت بعینها، لا محاله هریك ازیشان ـ تحریك در زمانی کنند [4]، ونسبتی باشذ زمان ایشانرا بضرورت، و همجنین سرعت حرکت هر دو و بطوء ایشانرا نسبتی باشذ، و هیج شکّی [5] نیست در آن کی قطع جسم آن مسافت را بقوّت غیر متناهی در زمانی [6] باشذ کی اقصر

---

١ ـ ابطال ـ اصل. ٢ ـ از ـ اصل. ٣ ـ نشود ـ م. ٤ ـ کنند ـ ط. ٥ ـ شك ـ ط.
٦ ـ مب بی: در زمانی.

باشذ اززمانی کی قطع آن کند بقوّت متناهی ، والاّ تفاوت بَيْنَ ٱلْقُوَّتَيْنْ ظاهر نشود[١] و حرکتی کی‌زمان آن اقصر است ـ اسرع باشذ از آنک زمان او اطول است ، و نسبت قوّت با قوّت ، جون نسبت زمان بزمان است ، لکن نسبت زمان با زمان ، نسبت متناهی است با متناهی ، بس نسبت قوّت با قوّت نیز همجنین باشذ ، و لازم[٢] آیـذ کی قوّتی کی فرض کرده بودند کی غیر متناهی است متناهی[٣] بوذه باشذ هذا خلف .

و متصوّر نیست قوّتی کی تحریك کند تحریکاتی غیر متناهی در شدّت ، و الاّ تحریك او لا فی زمان باشذ ، جه اکر در زمانی باشذ ، با آنك هر زمانی قابل قسمت است جنانك شناختی ، کَوْنِ آن حرکت در بعضی از آن‌زمان اقتضاء آن کند کی اشدّ باشذ از کون حرکت[٤] در کلّ آن‌زمان ، بس‌حرکت[٤] در کلّ آن زمان لَا نِهَايَةَ لَهَا فِي ٱلشِّدَّةْ نبوده باشذ ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شذ .

وجون مقرّر[٥] شذ کی هر قوّتی کی حالّ است در جسمی ، یامتعلّق است بآن ، هر جگونه کی باشذ جایز نیست کی غیر متناهی باشد در ذات خود ، یعنی بحیثیّتی نباشذ کی صادر شود ازو غیر متناهی در مدّت ، یا در عدّت ، یا در شدّت ، بس از واجبات باشذ کی اکر حرکات[٦] غیر متناهی باشد ، یا حرکتی واحده ـ همجنین ، استناد آن بعقلی واحد باشد ، یا بیشتر ،لکن مقدّم حقّ‌است ، بس تالی مثل او باشذ .

امّا بیان صدق متّصله آنست کی آنج ماعدا عقل است : یا جسم است ، یا متعلّق بأو، ـ یا نه جسم، ونه متعلّق بأو ، لکن از جسم و آنج متعلّق است بأو ، مالا یتناهی صادر نشود . بس آنج این ازو صادر شود ـ نه جسم باشذ ، و نه متعلّق بجسم ، واین اکر واجب الوجود باشد ممتنع

١ـ شود ـ اصل . ٢ ـ و الا لازم ـ مب . ٣ـمب ـ ط بی : است متناهی .
٤ ـ حرکه ـ اصل . ٥ـ متقرّر ـ م ـ ط ٦ـ حرکاتی ـ اصل .

بوذ کی میان او ـ و میان محرّك جسمانیّ واسطهٔ نباشذ ، جنانك زوذ باشذ کی بدانی خواه : آن محرّك نفس باشذ ، یا غیر نفس ، واعادت کلام کنیم در واسطه ، واگر عرضی باشذ محلّ او عقل باشذ ـ لا غیر ، و الاّ بریْ نبوذه باشذ از تعلّق بجسم . و اگر جوهری باشذ ـ او عقل است ، جه ما بعقل نمی خواهیم ، الاّ جوهری کی او بأین مثابت باشذ .

و امّا بیان حقّیّت[1] مقدّم، بجهت آنك اگر نه[2] وجود حرکتی غیر منقطعه بوذی ، هیج حادثی حادث نشدی ، ـ جه حادث را بعلّت دایم[3] نیابند ، الاّ آنك متوقّف شود ایجاب علّت اورا بر حادثی دیگر ، والاّ وجود او در بعضی احوال دون البعض ، ترجیح مِنْ غَیرِ مرجّح بوذی ، (بس) لابدّ باشذ از توقّف او بر حادثی ، وآن حادث متوقّف شود بر حادثی دیگر ـ و هکذا اِلیٰ غَیْرِ اَلنِّهَایَهْ .

و اجتماع این حوادث در وجود جایز نیست ، جه مستحیل است وجود اموری غیر متناهی کی مترتّب باشند بطبع[4] ـ و مع در وجود ، بس هر حادثی حادثی دیگر برو سابق باشذ لا اِلیٰ اَوَّلْ ، و سابق نشاید کی علّت تامّهٔ «(وجود)» لاحق باشذ، جه او موجود نیست در حال وجود سابق ، بس لابدّ علّت تامّهٔ وجود لاحق مرکّب باشد از موجودی دایم الوجود ـ وازسبق حادثی دیگر ـ آنگاه حادث جون حاصل شذ ـ («و») اورا علّت ثباتی «[باشد]» نسبت[5] حادث بآن علّت دایم نباشذ ـ و الاّ دایم بوذی لکن حادث است . بس نسبت را علّت حدوث ـ و ثبات باشذ ، آنگاه کلام عاید شود به نسبت نسبت[6] ، در نسبت آن بعلّت ثبات ، و متسلسل شود علل[7] ثابته الی غیرالنّهایه ، بس لابدّ باشذ از وجود جیزی کی ثبات او بر سبیل تغیّر و حدوث بوذ ـ بمعنی آنك[8] ماهیّت او نفس

---

١ ـ حقیقت ـ م ـ مب . ٢ ـ اگر نیز ـ م . ٣ ـ دایمه ـ م ـ ط در اکثر مواضع . ٤ ـ مطبع ـ مب .
٥ ـ سبب ـ اصل ـ بسبب ـ م . ٦ ـ نه نسبت نسبت ـ اصل . ٧ ـ علت ـ م . ٨ ـ آنکه که ـ ط .

تغیّر ـ و تجدّد است ، و او را اورا(ی) این مفهومی نیست ، بس دوام این ماهیّت و ثبات آن دوام تغیّر باشذ ، وثبات او ، و آن شئ **حرکت دایم «[۹]» است .**

واکر فرض انقطاع او کنند در حالتی مستحیل باشذ بعد از آن حدوث حادثی ، بجهت آنك جون حادث نشد ۱ در حالتی ، جه موجب بود حدوث او را بعد از آن حالت . ـ وبضرورت مفتقر شود بحادثی و آن حادث نیز مفتقر شود بمثل خوذ ، بس حدوث بعد از انقطاع حرکت دایمه متصوّر نباشذ ، وهر گاه کی فرض حرکت۲ دایمه کردند، استفهام بلم منقطع شد .

و لابدّ این حرکت دورّی باشد ، والاّ لازم آیذ انقطاع آن ، ـ بدلیل آنك حرکتِ مستقیمه در یك جهت الی غیر النّهایه نروذ ، بجهت وجوب تناهیِ جهات ـ و ابعاد . و۳ لابدّ باشد آن۴ حرکت را از انقطاع بجهت وجوب سکون میان هردوحرکت مستقیم۵ متضادّ ـ یا متخالف۶ هر جگونه کی باشند ، ـ جه حرکاتِ مستقیمه لابدّ باشد کی بسوی جهتی باشند ، و لابدّ آن جهت حدّی باشذ کی منتهی شود بآن ، و محرّکی که موصل جسم است بآن حدّ : خواه میل باشذ ، و خواه طبیعت ، و خواه هر جیز«(ی)» کی باشذ ، واجب است کی مغایر آن باشد ـ کی۷ محرّك است از آن حدّ بجهتی دیگر ـ کی مخالف آن باشذ ، ولا شكّ موصل بحدّی موجود باشد حَالَ اَلْوُصُوْلِ اِلَیْهْ بضرورتِ آنك علّت ۸ وصول است و وصول آنیّ الوُجودست ، و۹ سبب مقتضیِ حرکت از آن حدّ بحدّی دیگر کی مخالف او باشذ ـ در جهت[(وجود)] او، بجامعِ ۱۰ وجودِ سببِ

۱ ـ شد ـ ط . ۲ ـ حرکتی ـ م ـ ط . ۳ ـ وبتعاود ـ م ـ ط ـ مب .
۴ ـ و آن ـ ط . ۵ ـ منقسم ـ م . ۶ ـ متحالف ـ اصل ـ ط . ۷ ـ و ـ ط .
۸ ـ بضرورت اقل علیت ـ م . ۹ ـ دو ـ ط . ۱۰ ـ جامع ـ ط .

موصل بحدِّ ۱ اوّل نشود . ـ بس او حادث باشد بَعْدَ آنِ ٱلْمُوْصِلِيَّة ، بعدّیتی کی مجامع ۲ قبلیّت ۳ نشود ، ـ نه ٤ جون بعدّیت ذاتیّ ، و آن حادث هم آنیّ الوُجود ست ، بس میانِ [(آنِ)] موصلیّت بحدّ اوّل ، و آنِ لاموصلیّت بآن ـ واو آن آنیست کی درو سبب حرکت از آن حدّ تا بآنجا کی حرکت بأو منتهی شد . بجهت مخالف ٥ یا «[زمانی]» باشد ، یا نباشد . اگر نباشد تتالی آنات لازم آید ، و اگر باشد آن زمان سکون است ، بس حرکت منقطع شوذ ـ و حفظ زمان نکند ، بس حرکتی کی حافظِ زمان است مستدیر باشد . آنگاه حدوث محرّك از آن حدّ مستدعی وجود حرکتی متّصله مستمرّ باشد ، بس اگر مستقیمه باشد کلام عاید گردذ ، بس واجب باشد کی مستدیر باشد : خواه بَیْنَ ٱلْحَرَکَتَیْنِ ٱلْمُسْتَقِیمَتَیْنِ زمان ٦ سکونی باشد و خواه نباشد .

بس هیچ حادثی نیست الاّ آنك منفعل است از حرکات دوریّ سماویّ . وازین است کی اگر سماویّات ، یا چیزی از آن حادث بوذی ، مفتقر شدی بسماویّات «[ی]» دیگر ـ کی متحرّك بودند [(ی)] بر دوام ـ حرکتی دوریّ و اینها آن باشند کی کلام ما در آن است . بس سماویّات ثابت اند ـ و دایم برحالت واحد «[ه]» در ذوات ایشان و اعراض قارّهٔ ۷ ایشان ، لکن بسبب حرکاتِ مختلف ایشان ، ایشانرا اختلاف اضافانی حاصل می‌شوذ جنانك گذشت .

و این حرکت ۸ دوریّ مفتقر نشود بعلّتی حادثه ـ . بجهت آنك اورا ابتداء زمانی نیست ، واو دایم است باعتباری ، ـ وبأین سبب مستغنی

---

۱ ـ بجد ـ م . ۲ ـ جامع ـ ط . ۳ ـ سلبیّت ـ م . ٤ ـ به ـ ط ـ مب .
٥ ـ کذا فی النسخ الاربع ومقصود از جملهٔ معترضه توضیح دادن آنِ لاموصلیت است .
٦ ـ زمانی ـ م . ۷ ـ واعراض وارده ـ ط . ۸ ـ حرکات ـ اصل .

شد از علّت حادثه . و حادث است باعتباری و به این[1] سبب مستند حادثات شد[2] ، ـ جه :

مراد «(ما)» از حادثات کی موضوع قول ماست کی : كُلُّ حَادِثٍ فَلَهُ عِلَّةٌ حَادِثَةٌ ماهیّتی است ـ کی حدوث ، و تجدّد عارض «[او]» شده باشد ـ از آن روی کی معروض آنست ، و حرکت جنین نیست ، بلك او لذاتها حادث است ، بمعنی آنك ماهیّت او آن حدوثی است کی بآن اینجا نفس تغیّر[3] ـ و لا ثبات میخواهیم[4] . و جون آن حدوث یا[5] تجدّد یا تغیّر ، بهر کدام عبارت کی خواهی کی تعبیر ازو کنی دایم باشد ، مفتقر نباشد بآنك علّت او حادث باشد ، الاّ آنك عارض شود اورا تجدّدی و تغیّر[(ی)] ـ کی زاید باشد برو ، جون[6] حرکت حادثه بعد از آنك نبوده باشد ، بخلاف حرکت متّصلهٔ دایمه ـ کی شناختی ـ یعنی تعلّق او بأراد «ا» ت کلّیّ و جزویّ . و حدوث علّتی کی معلول حادث[7] بآن مفتقر است لازم نیاید کی حدوثی باشد زاید ، و الاّ صحیح نبودی اسناد حوادث بحرکت دایمه .

و حاصل آنست کی کلّ واحد از متغیّرات منتهی می‌شوذ بماهیّتی دایمه ـ کی نفس تغیّرست ، و آن **حرکت** است کی معرّفست[8] بآنك او هیئتی است کی ممتنع است ثبات او لذاتها ، بس بجهت دوام او[9] علّت او حادثه نبود ، و بجهت آنك نفس تغیّر است صحیح شد کی او علّت متغیّرات «[با]» شذ و اگر نه این حرکت بوذی :

لازم آمذی از تأثیر واجب لذاته در معلول اوّل او جنانك زوذ باشذ کی بدانی ، دوام معلولِ معلولِ او[10] ، و همجنین تا منتهی[11] شود بحوادث عنصریّ البتّه.

---

۱ ـ ونه این ـ اصل ـ م . ۲ ـ باشد ـ اصل . ۳ ـ بغیر ـ ط . ـ مب . ٤ ـ مخواهم ـ ط ـ مب . ٥ ـ با ـ اصل . ٦ ـ وجون ـ م . ۷ ـ حادثات ـ م . ۸ ـ معروفست ـ م .
۹ ـ که او ـ ط . ۱۰ ـ دوام معلول او ـ ط . ۱۱ ـ مساهی ـ اصل .

ولازم آمدی از وجوبِ حدوثِ علّتِ هرحادثی عنصریّ، تسلسل علل و معلولات حادثه کی موجود باشند معاً، و ایشان را نهایت نباشذ.

ولازم آمدی ازعدم هر جیز کی بوذی عدم علّت او، و («عدم») علّتِ علّتِ او - همجنین تا منتهی ۱ شدی امر بواجب الوجود لذاته [(و)] معدوم شدی آنج عدم‌او ممتنع است. و این لوازم همه باطل است، و وجه لزوم آنها شناختهٔ از اصولی کی تقریر آن از بیش رفت.

و بواسطهٔ وجود حرکت مستمرّ ۲ هیج ازین ممتنعات لازم نیایذ، بس اگر نه وجود عقلی بوذی، یا بیشتر کی موجب این۳ حرکت بوذی این حرکت را نیافتندی.

و نمی شایذ کی عقل مباشر این حرکت باشذ، و الاّ او را تعلّقی بجسم باشذ - از طریق تصرّف در آن، بس۴ عقل نبوده باشذ، - بل معنی استناد این حرکت بعقل آنست: کی او لایزال دَایِمُ اَلْفَیْضْ است بر ۵ نفسی کی محرّك است این حرکت‌را، وممدّ اوست بقوّت‌غیرمتناهیِ خویش - و نفس قبول می کند آن‌فیض را، و تأثیر می کند تأثیری غیر متناهی - بر سبیل وساطت، نه برسبیل مبدأیّت کی امتناع آن بیان کرده شذ، - جه آنج متعلّق است بجسم ازو نا متناهی صادر نشود - اگر منفرد باشد، لکن این جایز باشد اگر لایزال مستمدّ باشد ازمبدأی‌عقلیّ، وممتنع‌نیست براجسام انفعال غیرمتناهی، بلك ممتنع بریشان فعل‌غیرمتناهی‌است - بروجه استبداد - بی آنك استمداد امری از غیر[(ی)] کند.

---

۱ ـ متناهی ـ اصل. ۲ ـ مستقیمه ـ م. ۳ ـ از ـ اصل. ٤ ـ سبر ـ اصل.
۵ ـ کی بر ـ اصل.

مقالت جهارم

ازفنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در کیفیت آنك عقل مصدر اجسام است

لابدّ ست ازافتراق اجسام درهیآت ، وهیآتی کی بآن مفترق می شوند ممتنع است کی معلول نفس جسمیّت باشذ ـ از آن روی کی جسمیّت است ـ و الاّ اجسام متّفق بودندی در هیآت ، و مقادیر ، و اشکال ، بسبب اتّفاق ایشان در جسمیّت و .

جون مجرّدِ جسمیّت اقتضاء این هیأت نمی کند ـ با آنك اجسام را قیام نیست الاّ بآن ، بجهت استحالت وجود اشیاء متکثّره ـ بی مخصّصات ایشان، واجب شذ[1] ازین کی قیام اجسام نباشذ الاّ بجیزی کی غیر جسم است، بجهت آنك :

جون بعضی اجسام موجبِ آن مخصّصات نیستند از آن روی کی جسم اند ـ جسمی غیر («آن ایجاب ») آن نتواند کرد [بـ] سبب اشتراك کلّ اجسام درطبیعت جسمیّت ، ـ و غیر جسم .

اگر عرض باشذ ایجاد «[جسم]» نکند کی جوهرست ، ـ از برای آنك شناختی از امتناع افادت آنج اورا قوامی بنفس خوذ نباشذ ، وجود آنج اورا قوامی بنفس خوذ باشذ .

[(و)] اگر عرض[2] نباشذ .

واجب الوجود نباشذ ، جه ازو صادر نشود بی واسطه آنج اورا ترکیبی باشذ ، الاّ کی [«ا»] یجاد احد جزوین[3] او کند اوّلاً ـ و ایجاد باقی کند بواسطهٔ آن ثانیاً ، لکن ایجاد کردن او جسم را این جنین ممکن نیست ، ـ جه احدِ جزوین[3] او مادّه است ، و آن دیگر صورت ، واز بیش

---

١ ـ باشد ـ ط . ٢ ـ غرض ـ م. ٣ ـ جزوی ـ اصل .

رفت بیان استحالت آن کی یکی از یشان علّت دیگر باشد، یا[1] واسطهٔ مطلقه[2] در وجود دیگر.

وجوهر«[ی]» نفسانی هم نباشد، و الاّ متعلّق باشد بجسم، و فاعلیّت او مِنْ حَیْثُ هُوَ کَذٰلِكْ بواسطهٔ جسمی باشد کی بأو متعلّق است، و ما سخن در آن گوئیم کی آن جسم ازو صادر شده است، ولابدّ باشد از انتهاء در آخر امر[3] بعقلی کی او مصدر اجسام باشد بعد از واجب الوجود.

و کیفیّت این مصدریّت آنست: کی مبدأ مفارق ازو فائض می شود وجود هیولی بأعانت[4] صورت مِنْ حَیْثُ هِيَ صُورَةٌ مَا لَا مِنْ حَیْثُ هِيَ هٰذِهِ ٱلصُّورَةُ ٱلْمُعَیَّنَةُ، ـ جه اگر مِنْ حَیْثُ [هُوَ] بِعَیْنِهَا[6] بوذی هیولی باقی نماندی بعد از مفارقت آن صورت بعینها، و صحیح نبودی تعاقب صور بر هیولی واحده، و کَوْنُهُ صُورَةً مَا امری واحد نیست بعدد، بس کافی نباشد در وجود هیولی کی واحدست بعدد، و ازین است کی هیولی در وجود خویش مفتقر شذ (۵) بواحدی بعدد ـ دایم الوجود غیر صورت ـ کی مفتقرست[7] بهیولی بِوَجْهٍ مَا: خواه جایز باشد مفارقت صورت از هیولی، وخواه جایز نباشذ، ومضاف[8] شوذ بآن واحد صورت مِنْ حَیْثُ طَبِیْعَتِهَا ٱلنَّوْعِیَّهْ[9]، و بجتمع شوذ ازهر دوعلّتی[10] تامّه هیولی را مُسْتَمِرَّةُ ٱلْوُجُوْدُ با او.

و آن مبدأ نظیر شخصی باشد کی استبقاء سقفی کند بدعامات متعاقبه ـ کی ازآلت یکی می کند ـ واقامت دیگری بدل آن، ـ و آن

---

۱ ـ با ـ اصل. ۲ ـ معلقه ـ اصل. ۳ ـ دراحرام ـ اصل ـ م. ٤ ـ باشایت ـ م. ٥ ـ هو ـ اصل ـ م. ٦ ـ کذا والظاهر: من حیث تعیّنها. ۷ ـ مفیدست ـ م ـ غیر مفتقر ـ مب. ۸ ـ منضاف ـ م. ۹ ـ الشرعیّه ـ اصل. ۱۰ ـ و علتی ـ م.

دعامات نظیر صور متعاقبه است ـ کی بآن آن ۱ مبدأ مفارق مستبقیِ وجود هیولی بوذ ، و باجتماع هر دو وجود هیولی تمام شذ ، وصورت عاقبه مِنْ حَيْثُ هِيَ بلك بعینها در علّیّت بعرض۲ داخل (با) شذ ، و نزد تمام وجود هیولی صورت باو متشخّص شود ـ از آن روی کی [(او)] این هیولی معیّنه است ، از بهر آنك کی اوست کی قابل تناهی و تشکّل است کی صورت بأیشان متشخّص می شوذ .

و هیولی نیز بصورت متشخّص شود از آن روی کی او صورت مطلقه است ؛و موجب آن تشخّص۳ ، ـ جه تعقّل نتوان کرد وجود صورت معیّنه الّا درمادّهٔ معیّنه ، و این جنین نیست مادّه ، با صورت ، و این جنین واجب است کی تصوّر صدور جسم کنند از عقل .

و دلالت کند ترا دیگر بر آنك عقل علّتِ جسم است آنك : اگر جسم جیزی کند بصورت کند ، جه اورا بفعل بصورت می یابند ، و فاعل نباشذ الّا آنك موجود باشذ بفعل ، وممکن نیست کی فعل٤ بمادّه کند، جه او باعتبار مادّه٥ موجودست بالقوّه ، و از آن روی کی او جنین باشذ ازو فعلی صادر نشود ، و صورتِ نوعی و صورت جسمی ازیشان افعال کی صادر می شود بتوسّط آن جیزست کی قوام ایشان دروست ، جنانك شناختی و جسم٦ را توسّطی نیست میان این صور ـ ومیان آنج جسم نیست :خواه هیولی باشذ ، وخواه صورت ، وخواه غیر ایشان ، ـ بس اگر جسمی بصورت خوذ ایجاد جسمی دیگر کند ، واجب باشذ کی اوّل ایجاد هر دو جزو او کند ـ کی مادّه ـ و صورت اند ، ـ تا۷ بواسطهٔ ایشان ایجاد جسم کند . وجون ممتنع شذ ایجاد هر دوجزو جسم بصورت جسمی ، ـ بسبب عدم نسبت وضعی۸ میان جسم ـ ومیان هریك ازیشان ، واجب شود ازین

---

۱ ـ وآن ـ ط . ۲ ـ تعرض ـ اصل . ۳ ـ بشخص ـ ط . ٤ ـ عقل فعل ـ ط ـ عقل ـ مب . ٥ ـ موده ـ ط ـ مب . ٦ ـ جسمی ـ ط . ۷ ـ یا ـ ط . ۸ ـ وصفی ـ اصل .

کی ممتنع شود ایجاد جسم بصورت . ـ بس جسم را بواسطهٔ جسمی نیابند[۱] و نه بنفسی نیز ـ از آن روی کی او نفس است، ـ جه نفس ازین حیثیّت فعل نکند الاّ بواسطهٔ جسم، جنانك گذشت ، بس جسم[۲] بعقل یابند ، یا عقل مطلق ، یا عقل ببعضی اعتبارات .

وازوجوهی کی دالّ است بر آنك جسم افادت وجود [(جسمی)] دیگر نکند آنست :کی اگر جنین بوذی هیولی جسمی کی او علّت است متقدّم باشذ بر جسمیّت او ، و[۳] هیولی معلول مشارك «[است]» درنوع مر هیولی علّت را ، ووقوع هیولویّت[٤] بریشان هردو(بوذ ، و) بتواطوء است ـ نه تشکیك ، و غیر آن ، ولازم آیذ کی هیولی معلولِ متقدّم باشد برجسمیّت علّت ، ـ بس معلول برعلّت مقدّم شود[۵] ، و این محال است.

و اگر فلکی از افلاك ـ یا عنصر[(ی)] ایجاد فلکی دیگر کند ـ یا عنصری : یا حاوی ایجاد محویّ کند ، یا محویّ ایجاد حاوی ، و هر دو قسم باطل است .

امّا اوّل : بجهت آنك از جسم فعلی صادر نشود الاّ جون شخصی معیّن گردذ ، ـ جه طبیعت نوعی تا[٦] جنین نباشذ در خارج موجود نباشذ بس علّت وجود غیر نباشذ ، و حال معلول[۷] با وجود علّت امکان است ، جه معلول را وجودی ووجوبی[۸] نباشذ الاّ بعد ازوجود علّت ـ ووجوب او ، نه با «[ا]» یشان ، و وجود محویّ و عدم خلأ در حاوی هر دو مع اند ، نه معیّت مصاحبت اتّفاقی ، بل معیّتی مانع ازانفکاك احدی ازیشان ازآن دیگر ، جه ایشان متخالف[۹] نیستند دروجوب ، وامکان ، بروجهی کی انفکاك ایشان ممکن باشذ ، و تصوّر یکی نمی توان کرد الاّ با تصوّر دیگر [(و)] تشخّص حاوی علّت ، و همجنین وجود او ، و وجوب[۱۰]

---

۱ ـ نباشذ ـ اصل ۰ ۲ ـ بجسم ـ م . ۳ ـ ازو ـ اصل : ٤ ـ هیولت ـ اصل ـ اویت ـ ط ـ مب . ۵ ـ نشود ـ م . ٦ ـ ما ـ اصل ـ با ـ م . ۷ ـ معلوم ـ اصل . ۸ ـ وجودی ـ ط ـ مب ۹ـ متحالف ـ اصل ـ ط ۰ ۱۰ ـ اصل ـ م ـ ط : و ندارد ـ ط : وجود .

او متقدّم است «[بر تشخّص]» محویّ معلول ، ووجود او ، ووجوب او
بس عدم خلا :

اگر واجب باشد با وجوب[1] او ملأ محویّ همجنین باشد ، بسبب
عدم تخالف ایشان در وجوب ، و امکان ـ کی مؤدّی باشد بجواز انفکاك،
لکن محویّ لابدّست کی ممکن باشد باوجوب حاوی، هذا خلف .

[(و اگر عدم)] خلا ممکن باشد با وجوب او، بس [(او)] ممکن
باشد در نفس خوذ ، وواجب باشد بغیرخود ، بس خلا ممتنع لذاته نبوده
بل بسببی[2] بوذه باشذ ، وبطلان آن بیان کرده شذ ، و از امتناع خلأ لذاته
لازم آیذ کی محویّ واجب‌باشد لذاته، نه ممکن، وجون این لازم باطل باشد،
آنك حاوی علّت موجدهٔ محویّ باشذ هم باطل باشذ .

و ممکن است اختصار[3] این بآنك : حاوی ممکن [(نیست)] کی
ایجاد محویّ کند ، الاّ کی او متشخّص باشذ و تشخّص او متصوّر نیست
الاّ کی محویّ موجود باشد ، بجهت امتناع خلأ ، بس اگر ایجاد محویّ
کند محویّ بر نفس خود متقدّم باشذ ـ تقدّمی بذات ، و آن محالست .

و اینك حاوی و محوّی ممکن اند ایجاب ٥ امکان خلأ نکند ، جون
حاوی علّت محویّ نباشذ ، جه امکان خلو مکان هر دو امکان خلأ ممتنع
نیست ، جه خلا بأرتفاع حاوی و محویّ معاً منفرض ٦ نشود ، بلك درین
«(کی)» ما در آنیم بآن منفرض[6] شود کی محیطی فرض کنند ـ کی او را
حشو نباشذ ، تا[7] ابعادی کی خلاست منفرض شوذ . وامّا عدم محض خلأ
نیست ، جنانك از بیش رفت .

و امّا ثانی : ، و آن اینست کی محویّ علّت حاوی باشذ بطلان[8]
آن باینست کی متصوّر نیست ـ کی شیٔ ایجاد جیزی کند کی اعظم باشذ ازو،
و اکمل ، و این قول کی برهان بآن گفته شذ برامتناع آنك احدی‌ازحاوی

---

١ ـ با وجود ـ م . ٢ ـ نسبتی ـ اصل . ٣ ـ اصل بی ؛ اختصار ـ ط ؛
که اختصار . ٥ ـ بایجاب ـ ط ـ مب . ٦ ـ متعرض ـ اصل ـ م . ٧ ـ یا ـ اصل .
٨ ـ و بطلان ـ اصل .

«[ومحویّ]»علّت۱ آن دیگر باشد ممکن است کی بآن برهان گویند ـ بر آنك : نفس «[ی]» کی متعلّق است بأحدی ازیشان ممکن نیست۲ کی علّت جسم آن دیگر باشد، وظاهرست کی علّت جسمی کی بآن متعلّق «[است]» نباشد ، ـ جه آنکس کی او را رتبت ابداع باشد مر جسمی را ، علاقه۳ آن جسم او را قهر نکند ـ تا۴ بحیثیّتی گردذ کی کلّ افعال او یا۵ بعضی متوقّف شوذ بر توسّط آن جسم ، و جون ممکن نیست کی نفس علّت بعضی اجسام باشذ ، ممکن نباشذ کی علّت هیج جیز ازاجسام باشذ ، ـ جه اجسام از آن روی کی اجسام اند هیج اختلافی میان ایشان نیست در طبیعت و اگر[(جه)] اختلاف میان ایشان در امور دیگر واجب است۶ و واجب الوجود ابداع اجسام بی واسطه نکند ـ بتقریری کی گذشت ، بس لابدّ باشد از توسّط عقلی در ایجاد آن .

واجسام۷ اگر جه علّت موجده نیست جسم را ، و نه احد جزوین «[او]» را ، لکن مادّهٔ جسمی دیگر را در بعضی احیان مستعدّ می کند مر قبول صوری ، و اعراضی کی فایض شود بر آن مادّه از وَاهِبُ ٱلصُّوَرْ ـ کی عقل است ، یا مستند بأو . و آن جون آتش است کی مادّهٔ آبی۸ کی مجاور۹ او باشذ بتسخین او آنرا مستعدّ می گرداند مر قبول صورت هوائی [«را»] از واهب آن ، و جون شمس کی معدّست بمقابله مر قبول تسخین را از واهب آن . و از این است کی سخونت موجود می ماند۱۰ بعد از زوال شمس از مقابله . و هم از بهر اینست کی بسیاری [(از)] اعراض باقی می مانند بعد از انعدام آنج گمان می برند کی علّت موجدهٔ اوست . و اگر این ، «[و اَ]» مثال این ، علل موجده بودندی صور و اعراض را هیج از آن معلولات باقی نماندی بعد از زوال آنج فرض کرده «[اند]» کی موجد

---

۱ ـ و علّت ـ ط .　۲ ـ ممکن است ـ اصل .　۳ ـ که علاقهٔ ـ مب .
۴ ـ کنند یا ـ ط .　۵ تا ـ اصل ـ با ـ م .　۶ ـ واجب باشد ـ اصل .
۷ ـ و آن اجسام ـ اصل . ۸ ـ آبی را ـ م . ۹ ـ مجاوز ـ ط . ۱۰ ـ می‌داند ـ م .

آنست ، بس موجد اینها امری دیگرست از روحانیّات ، نه ازجسمانیّات .

مقالت بنجم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی درعلم آلهی است

در آنك تشبه بعقل غایت حرکات سماوی است

بدرستی روشن شذ ترا از آنها کی از بیش رفت ـ کی سماویّات را نفسی [(است)] محرّکه ، بر دوام [(و)] روشن شد ترا دیگر کی[۱] حرکت را طلب نکنند ازبهر آنك حرکت است فقطّ ، بـل از بهر آنك او وصله باشذ بغیر او . بس غرض[۲] نفوس افلاك از تحریـك مذکور یـا غرضی[۳] مظنون باشذ ـ جون ثنا ومدح ، یا نباشد . اگر[٤] نباشد «(یا)» از برای مَا تَحْتَ ٱلاَفْلَاكْ باشذ ، یا از برای ([ما]) تحتها نباشذ . و آنج ازبرای ما تحتها نباشد : یا ازبرای امری باشد کی معشوق محرّك [(نباشد ، یا معشوق محرّك)] باشذ . و آن معشوق : یـا[۵] ذاتی باشد ، یا صفتی ، ـ و عَلَی ٱلتَّقْدِیرَیْنْ یا بیابد ، یا نیابذ[۶]، اگر[٤] نیابذ «[یـا]» نیابذ[۷] نیز آنج مشابه اوست[۸] ـ یا بیابذ آنج مشابه او باشد .ـ و نیل شبیه : یا دفعةً باشد یـا لا دفعة ، و جون دفعه نبـاشد مُتَشَبَّهٌ بِهْ یـا : مُمْکِنُ ٱلْوُجُودْ باشذ ، یا وَاجِبُ ٱلـوُجُوْدْ ، ـ و ممکن الوجود : یـا جوهر باشذ ، یـا عرض ، ـ وهر یکی[۹] ازیشان ـ جون تحت الأفلاك نباشند ، و نه متعلّق بآن : یا جرم فلکیّ باشذ ، یا نفس فلکیّ ، یا عقل ، یـا عرضی متعلّق[۱۰] بیکی ازین سه «[و]» اقسـام همه[۱۱] باطل است ما عدا «(ا)» لعقل ، بس متعیّن شد کی اوست کی محرّکات سماویّ طلب تشبّه بأو می کنند ـ بحرکت ،

---

۱ ـ کی دیگر ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ غبر ـ ط . ۳ ـ عرضی ـ اصل ـ م . ٤ ـ وگر ـ ط . ۵ ـ که یا ـ ط . ٦ ـ یا بیابد یا نیابد ـ م ـ یا بیابد یا نیابدو ـ ط ـ اصل درهمه این مواضع بی نقطه است . ۷ ـ ط بیابد ونیابد بجای بیابد ونیابد در همه این مواضع . ۸ ـ اوباشد ـ م ـ ط ـ مب . ۹ ـ ودر یکی ـ اصل . ۱۰ ـ یا متعلق ـ ط . ۱۱ ـ و همه ـ ط .

و ما محتاج می شویم بأبطال یك یك قسم - تا متعیّن شود این کی - حق[۱] است در نفس امر .

امّا آنك غرض[۲] او امری مظنون باشذ ، - دلالت بر بطـلان آن می کند آنك حرکات سماوی‌ّ[۳] وَاجِبَةُ ٱلدَّوَامْ انـد ، بس واجب بـاشذ ابتناء[۴] آن بر امری واجب الدّوام . و مظنون از کمـالات حدس - حکم می کند بآنك دوام آن واجب نیست ، جه آنج کمـال نباشذ در ذات خوذ لابدّ باشذ کی ظاهر شود طالب را در مُدد غیر متناهی کی او جنـانست و حینئذٍ ترك طلب کند - و حرکت منقطع شوذ .

و امّا آنك متحرّك باشند لِأَجْلِ مَا تَحْتَهَا ، و او مبدأ عالم کون و فسادست ، - بجهت آنك حدس صحیح حکم می کند کی «(او)» احقرست بنسبت - با اجرام شریف ایشان - کی از بهر او حرکت «[کنند]» ، - جـه بیان کرده اند - کی مجموع عالم کون و فساد را بنسبت با اجرام فلکی قدری نیست - کی یُعتدّ به ، بلك با واحدی از افلاك قدری ندارذ - فَضْلًا عَنِ ٱلْمَجْمُوعْ [(و)] او خسیس است بنسبت با «(ن)» اجرام نیّرهٔ سماویّ - آمنِ ازفساد ، - آنگاه اگر غرض او نفع سافل بوذی [(فضائل)] مندرس نشدی در ازمنهٔ متطاوله ، و ملل[۵] کافره - و امم جاهلیّت منفرس «[و دایم]» نشدی ، و اعتقـادات فاسده - و امور خارجـهٔ از سیـاسات واجبه ظاهر نشدی ، - با آنك نفع ایشان سافل را لابدّ باشد کی راجع شوذ از آن اولویّتی - کی عاید باشذ بأیشان ، جنانك دانستی .

و جگونـه مستکمل شود علّت بمعلول خود ، - و جگونـه بیرون آیذ کمال شیٔ از قوّت بفعـل - بـآن جیزی کی بآن شیٔ بیرون آیذ[۶] از قوّت بفعل .

---

۱ - جون - اصل .   ۲ - عرض - اصل - ط - مب .   ۳ - السماوی - م .
۴ - ابقاء - اصل - ط - مب .   ۵ - ملك - اصل .   ۶ - درون آمذ - اصل .

واما آنك تحريك ايشان «(از)» براى امرى غير معشوق است ، بجهت آنك او امرى است كى متصوّر نيست[1] در تحريك ارادى[2] ، ـ جه لابدّ باشد كى از براى جيزى باشد ـ كى مريد طلب آن كند ، واختيار حصول او [(بر لا حصول او)] وهر مطلوبى ـ ومختارى محبوب بوذ ، و دوام حركت دلالت كند بر فرط طلب ـ كى دالّ است برفرط محبّت ، ومحبّت مفرطه[3] عشق است . بس تحريكى كى ايشانراست از براى معشوقى[4] و مختارى باشد .

و امّا آنك معشوق ذاتى باشد كى يابند آنرا ، بسبب آن ممتنع است كى آن نيل[5] ممكن نيست كى باشذ الاّ دفعةً ، واگر جنين بوذى بايستى كى جون ذات را بيافتندى[6] حركت واقف شدى، لكن حركت نمى ايستد بس ذات را بحركت نيابند .

و امّا آنك معشوق صفتى باشد كى (د) يابند آنرا ، تصوّر نيل آن بذات آن نتوان كرد ، الاّ آنك صفت منتقل شوذ از محلّ خوذ ، بذات عاشقى كى طالب آن صفت است ـ بحركت ، و بدرستى شناختى كيفيّت حال در امتناع انتقال اعراضى[7] كى متشخّص اند بمحالّ ايشان [(و)] جون آن صفت بعينها منتقل نشود ـ بلك مماثل او حاصل (مى) شوذ ، بس صفت را در نيا «[فته]» باشند[8] بلك شبيه او باشد كى دريافته باشند[8] .

و امّا آنك معشوق را نيابند ، نه او و نه شبيه او ، دوام حركت ايشان منع جواز اين مى كند ، ـ جه اگر جنين بوذى متحرّك بأرادت حركتى دايم طالب محال بوذى ابداً ، و عقل سليم تصور آن نمى كند در[9] مريدى بأرادتى كلّى ـ كى متصوّر شوذ بآن جوهرى مجرّد از غواشىِ مادّىّ .

---

۱ ـ متصورست ـ اصل . ۲ ـ اوادنى ـ اصل . ۳ ـ مفرط ـ م ـ ط .
٤ ـ معشوق ـ اصل . ٥ ـ نيك ـ اصل . ٦ ـ نبافنندى ـ اصل ـ نيافتندى ـ مب.
۷ ـ اعراض ـ ط . ۸ ـ ناشد ـ ط . ۹ـ ودر ـ اصل.

و امّا آنك محرّك شبيه معشوق دفعةً دريابد ، ابطال آن مى كند

وجوب انقطاع حركت عِنْدَ ٱلنَّيْلْ ، و بر آن وجه باشذ كى از بيش رفت

از وقفه .

وامّا آنك متشبّه به جرمى[1] فلكى باشذ، فساد آن ترا ظاهرشود

از آنك جرم فلكىّ متشبّه شود بجرمى ديگر فلكىّ، لازم آيذ كى حركات

افلاك همه مُتَّفِقَةُ ٱلجِهَهْ بوذى ، ـ و بعضى بجهتى [(وبعضى)] بخلاف

آن جهت نبودى[2] ، لكن ،

ايشان متّفق نيستند درجهت حركت . واين ازبراى عدم مطاوعت

طبيعت نيست ، ـ جه اوضاع جرم كرىّ را متساوى باشند از روى اقتضاء

طبيعت ـ وميل مستدير . وجسم از آن روى كى جسم است اقتضاء حركت

نكند بجهتى معيّن ، و نه اقتضاء وضعى معيّن ، و افلاك را طبايعى نيست

كى اقتضاء وضعى معيّن كنند ، و اگر نه نقل از آن بقسر بوذى ، و نه

جهتى معيّنه ، ـ جه وجود هر جزوى از اجزاء مفروضهٔ فلك[3] برهر نسبتى

محتمل است در طبيعت[4] فلك كى مقتضى تشابه احوال اوست ، و تشابه

آنچ فرض كنند[5] اورا از اجزاء .

و اختلاف حركات ايشان منسوب نيست باختلاف هيوليات ايشان

بماهيّت ، جه قابل فاعل مقبول نباشذ ، و بجهت آنك اگر بأين سبب

بوذى حركات افلاك طبيعى بوذى ، و فساد آن گذشت ، و نشايذ كى

نفوس افلاك طبع ايشان اقتضاء آن كند ـ كى ارادت جهتى معيّنه ـ و

وضعى معيّن كنند ـ الاّ آنك ايشانرا غرضى[6] «[باشد]» درحركت مختصّ

بآن،جه ارادت[(تابع غرض است ، نه غرض تابع ارادت)] بس مختلف نشود

---

۱ ـ متشبه بحرمى ـ اصل. ۲ ـ بوذى ـ اصل . ۳ ـ بلك ـ اصل . ٤ ـ طبيعتى ـ م
٥ ـ نرضى ـ اصل ـ ط . ٦ ـ عرضى در جميع نسخ .

حینئذٍ جهات حرکت در آنچ ما در آنیم الاّ باختلاف[1] اغراضِ متحرّك یا متحرّکات.

واَمّا آنك متشبّه به‌نفسی فلکی باشذ بأین بعینه ـ بطـلان آن ظاهر شود، جـه نفسی کی فلـك راست اگر متشبّه شود بنفسی دیگر فلکیّ ـ واجب باشذ کی مشابه او باشذ درمنهاجی کی حرکت راست، بس موافق آن بوذی‌درجهات‌ایشان‌ـ واقطاب[ایشان][(و)]اگرقصوری‌واجب‌شود موجب آن ضعف مُتَشَبِّهْ باشذ ـ از تشبّه[2] تامّ، نه مخـالفت آن، و مـا نمی یابیم اتّفاق در آن در جمیع سماویّات.

و امّا آنـك عرضی[3] بـاشد در جرمی فلکی ـ یا نفسی فلکی، آنچ دلالت کرد بر بطلان «(آنك)»تشبّه بجوهر ایشان باشد، ـ آن بعینه دلالت کند بر بطلان این.

واَمّا آنك‌متشبّه [به] واجب الوجود[4] باشذ امتناع آن هم ازین بدانند، ـ جه‌واجب الوجود جنانك متحقّق شود، واحدست از هر وجهی و مطلب هرگاه کی واحد باشذ طلب[5] لامحاله واحد[6] باشذ.

و باقی نماند ازاقسام الاّ آنك تشبّه افلاك درحرکات ارادیّ ـ دایم دوریّ، بعقلی باشذ، یا بعرضی‌در آن. وجون بعرض[7] باشذ در آن تشبّه بآن هم در آن جیزباشذکی دروست ازصفتی‌یا[8] صفاتی، و عَلَى ٱلتَّقْدِيرَيْنْ تشبّه ایشان نیست الاّ بعقل، و آن تشبّه تحصیل کمالی واحدست، یا کمالاتی بسیار ـ کی استفادت کنند ازو، ولکن نه بتمام، والاّ هرگاه کی حاصل شدی، یا حاصل شدندی حرکت منقطع شدی، بلك حصول آن ممکن نیست ـ الاّ بتحصیل اجزاء آن ـ برتعاقب، و مثل این طلب ممتنع نیست کی باقی ماند دایماً، بلك آن در آنچ ما درآنیم وَاجِبُ ٱلدَّوَامْ[«است»]

---

۱ ـ در اختلاف ـ اصل. ۲ ـ تشبیه ـ م ـ ط ـ مب. ۳ غرضی ـ اصل.
۴ ـ مُتشبّه بواجب الوجود ـ ط. ۵ ـ طلب را ـ اصل. ۶ ـ واجب ـ م.
۷ ـ بعضی ـ اصل. ۸ ـ یا از ـ م.

بر آن وجه کی تحقیق آن کردی در بیش[۱] و واجب است کی بدانی کی خروج کمالات بفعل[۲] امری کلّیست ـ کی ممکن نیست ـ کی غایت حرکات جزئی گردذ ، بلك واجب آنست کی غایت حرکات جزئی اموری جزوی باشند کی لازم ایشان باشد[۳] این معنی کلّی، و آن امور اگرچه دلالت کردما را بر آن اختلاف حرکات، لکن مارا بمعرفت ماهیّات متخالفهٔ ایشان سبیلی نیست . و آن[٤] کمالات این نیست کی بیرون آیذ[٥] بحرکت اوضاع فلك ـ از قوّت بفعل ، جه اوضاع خارج بفعل[٦] کمالاتی باشند بقیاس با جسم نه با محرّك آن جه کمالی «[که]» لایق است بمحرّك آن تشبّه اوست بمبدأ مفارق او در صیرورت او بری از قوّت . لکن کمال ـ و تشبّه ، واقع می شوند بتشکیك بر اموری مُخْتَلِفَةُ ٱلحَقَایِقِ ـ وُقُوعَ ٱللَّوَازِمْ ، بس اینجا شئ مائی هست کی حاصل می شود محرّك هر فلکی «[را]» بتحریك کی آن کمالست بقیاس با محرّك ، و تشبّه بقیاس با مبدأ مفارق . و آنج تابع حرکات سماوی «[است]» از نفع عالم سفلی قادح[۷] نیست در آنك غایت از حرکات ایشان نفع آن نیست ، ـ جه آنج [(او)] از ضرورت غایت است[۸] ، غیر نفس غایت حقیقی است ، بلك بسیار باشذ کی غایت باشد بعرض[۹] . ـ و این بر اقسام است :

از آن یکی آنست کی امری باشد کی لابدّ بوذ از حصول آن تا غایت را بیابند بآنك علّت او باشذ جون صلابت حدید تا قطع تمام شود .

و از آن یکی آنست [(کی همجنان باشذ بآنك لازم علّت باشذ ، جون لون دکنت[۱۰] حدید را .

واز آن یکی آنست)] کی امری باشذ کی لازم غایت باشذ جون

---

۱ ـ از بیش ـ م ط ـ مب .   ۲ ـ بعقل ـ اصل .   ۳ ـ باشند ـ اصل ـ م .
٤ ـ واین ـ م .   ٥ ـ آمذ ـ اصل .   ٦ ـ بفعلی ـ م .   ۷ ـ مادم ـ اصل .
۸ ـ غایب ـ ط .   ۹ ـ بعرم ـ ط .   ۱۰ ـ اون ولنت ـ اصل ـ کون دکنت ـ م . ـ دکنه بضم اول رنگی است مایل بسیاهی (شرح قاموس) .

حبّ ولدْ کی لازم غایت است در تزوّج کی تناسل است . و **حدوث حادثات عنصری** از حرکت افلاك کی غایت آن استفادت کمال است از « [ما] » فوق ایشان ، **ازین قبیل است .**

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در بیان آنك واجبست کی عقل حیّ باشذ و مدرك ذات خوذ . و غیر خوذ [(و)] درجگونگی آن ادراك .

بدرستی تحقیق کردی کی اِدْرَاكُ ٱلشَّيْءِ نفس حصول مثال اوست نزد مدرِك ، نه امری کی تابع باشذ آنرا ، جه اکر غیر آن باشذ ادراك الشّیء غیر[1] تحصیل ماهیّت و معنی او باشذ ، ـ و این بر خلاف آنست کی تقریر آن از بیش رفت . و ملاحظهٔ جیزی را وجودی نیست اورا درمدرک یانزد اودوّم بار ، بلك[2] نفس حصول اوست یکبار ـ فقطّ ، والاّ لازم آیذ تسلسلِ محال ، بس وجود مدرَك مدرِك[3] را نفس ادراکیّتِ اوست آنرا ، و **سوادی** کی قایم است بجسم اکر قایم[4] بذات خوذ بوذی سواد بوذی لِذَاتِه لا لِغَیْرِه ، و همچنین **نوری** کی قایم است بجسم ـ کی اوظهور ست جسم را ، اکر قایم [(شوذ)] بنفس خوذ نور [ی] باشذ لِنَفْسِهْ ، یعنی ظُهُوْراً لِنَفْسِهْ .

وهمچنین است حال صورت عقلیِ مجرّد ، بجهت آنك جون حصول آن کسی را کی تعقّل آن می کند نفس تعقّل اوست آنرا ، بس اکر قایم شود بذات خوذ تعقّل باشذ لِذَاتِه لا لِغَیْرِه ، بس مدرِك ذات خوذ باشذ و روشن شد بأین کی آنج وجود او غیر را باشذ ادراك ذات خوذ نکند[5] ، جه مدرك ذات خوذ واجب است کی نفس وجود او ادراك او

---

۱ ـ عن ـ اصل . ۲ ـ بل ـ م ـ یك ـ ط ـ مب . ۳ ـ مدرکا ـ ط . ٤ ـ اکر جسم قایم ـ م . ٥ بکند ـ ط ـ مب .

باشذ ذات خوذ را . و ازین است کی نمی یابیم امری ضروری در ادراك مفهوم انا الاّحیوة ۱ ، ـ کی عبارت است از وُجُودُ ٱلشَّيءِ عِنْدَ نَفْسِهْ، و می دانیم«[که]» جمیع ما وراء آن خارج است از ما : وجودی باشذ ـ یا۲ عدمی ، ـ لازم باشد . نفس را ـ یامفارق . ـ و عَلَىٰ هٰذا ، بس هرج در مادّه باشد محجوب باشد از ذات خوذ ، بجهت آنك۲ وجود او غیر اورا باشذ ، نه نفس اورا . و هرجه متحصّل نشود بنفس خوذ ممکن نیست کی او را جیزی حاصل شود ، حه حاصل بحقیقت او را نباشد ، بل آن جیز را «[باشد]» کی او حاصل است۳ آنرا ، ومتحصّل است بأن .

وازین ظاهر شوذ کی هیولی جسمیّت وصورت کی حالّ است درو ، و جمیع مرکّبات . و اعراض ـ هیج۴ جیز ازیشان عاقل نیست ، و نه حیّ علی الاّطلاق .

و عقل جون مجرّد است ـ و قایم بذات خوذ ، واجب باشد کی ادراك ذات خوذ کند ، و ادراك او ذات خوذ را نفس ذات او باشذ ـ نه زاید برو ، جنانك تقریر کرده شذ در نفس۵ بدلیل آنك صورت «[او]» کی مطابق است اورا ، اکر حاصل شود جیزیرا ـ کی از شأن او آنست۶ ـ کی ادراك کند مدرك باشذ اورا ، ونفس حصول صورت اورا ادراك او بأشذ صورت را ، بس جون قایم شود بذات خوذ واجب باشد [(کی)] اِدْرَاکاً۷ لِذَ تِهْ باشد ، ـ جه قیام۸ او بدات او حصول اوست او را ، جون کلّ واحد از اعراض اکر قایم شذ بذات خوذ .

بس هرجه مدرك ذات خوذ باشذ از شأن۹ او آن باشذ کی ادراك غیر کند ، جه علم بملزوم مقتضی علم است بلازم او ـ جون لزوم لِذاته باشذ ، و جمیع ماهیّات را لوازمست ، و اکر خوذ نباشد الاّ لوازم عامّ

---

۱ ـ الحیوة ـ م . ۲ ـ کی ـ اصل . ۳ ـ اوست ـ ط ـ مب . ٤ ـ و هیج ـ م .
۵ ـ نفسی ـ ط . ٦ ـ کی ازشان اوازست ـ اصل . ـ ازیشان که او آنست ـ م .
۷ ـ ادراك ـ ط . ۸ قایم ـ ط . ۹ ـ ازیشان ـ م .

ایشان، جون: وجود، و وحدت، و امثال ایشان. ، بس **تعقل ذات - و تعقل غیر، متعاکسان باشند.** جه هرجه تعقّل غیر خوذ نکند - تعقّل[1] ذات خوذ نکند[2]، - و هرجه تعقّل ذات خوذ نکند[3] - تعقّل غیر «(ذات)» خود نکند. - و هرجه صحیح باشد کی معقول غیر شود - اگر قایم شوذ بذات خوذ عَقْلًا لِذَاتِهْ باشذ، و مَعْقُولاً لِذَاتِهْ.

و تلخیص بیان این دعاوی بعد از استعانت بآنج گذشت آنست کی هر جیزی کی تعقّل جیزی کرد - اورا باشذ کی تعقّل این کند کی تعقّل آن جیز کرده است، - وهر جیز کی اورا این باشذ، (او را) [(این باشذ)] کی تعقّل ذات خوذ کند، بس هرجیز کی تعقّل جیزی بکند اورا باشذ کی تعقّل[4] ذات خود بکند. - وهرمعقولی (کی) قایم بذات خوذ «باشد» ممکن باشد کی اورا تعقّل کنند با[5] غیر او «[و معنی تعقّل او بـا[6] غیر او]» و كَوْنُهُ مَعْقُولاً مَعَ ٱلْغَيْرْ - مقارنت[7] اوست غیر را - در قوّت عاقله کی تعقّل ایشان کرده باشذ. بس او مقارن غیر باشذ و از آن قوّت عاقله نیز، [(و)] ممتنع نباشذ برو - کی جون قایم شود بذات خوذ مقارن معنی معقول شود، و اگر ممتنع باشذ برو این، بجهت مانعی باشذ - غیر ذات او، بس ممکن باشذ مِنْ حَيْثُ ذَاتِهْ - کی عاقـل باشذ. وجون ممکن شد برو این[8] مدرك ذات خوذ باشد وازآن لوازم ذات دائماً، جه ادراك ذات اوامری نیست غیر ذات او، - تا صحیح باشذ برو کی یك بـار متّصف شود بآن و ادراك ذات خوذ کند ویکبار متّصف نشود «(بآن)» و[9] ادراك ذات خوذ نکند.

---

١ - بعقل - اصل. ٢ - بکند در جمیع نسخ. ٣ - بکند: م - ط - مب.
٤ - تعقلی - ط. ٥ - یا - م. ٦ - یا - ط.
٧ - مقاربت - م - ط - مشاربت - مب. ٨ - این که - م - ابن او - ط - مب.
٩ - ولی - اصل.

و صور مجرّده در عقل و اگرچه مقارن غیر خویش باشند از صور معقوله در آن ، لکن مرتسم نباشد بآن صور ، بلك مرتسم بأیشان[1] [قایل ایشان] هردواست [(باهم)] ، وهیچ یك از یشان اَوْلی نیست کی مرتسم [باشد] بآن دیگر ـ از آن دیگر بأو ، ـ جه ایشان هردو اگرجه بماهیّت مختلف اند ـ امّا نسبت ایشان بمحلّ ایشان مختلف نیست ، بلك متساوی اند ، جون نسبت **حرکت** و **سواد** بمحلّ ایشان ـ کی او جسم است ، نه جون **حرکت** و **بطوء** ـ کی او هیئتی است در حرکت . ـ جه صورتین مذکورتین هریك را «[از]» ایشان می یابند بحسب ماهیّت او ، و بحسب آنك معقول باشد بدون آن[2] دیگر ، بس اینك آن هیئتی باشد درین[3] دیگر اولی نباشد از[4] آنك دیگر هیأتی باشد در آن ، بس اگر هریك از یشان قبول «[آن دیگر کند هریك از یشان قبول]» نفس خوذ کند ، و آن محال است . بس هیچ یك از یشان آن دیگر را حاصل نشود ، و تعقّل آن نکند ، وحینئذٍ مقارنت ایشان در عاقل ـ غیر مقارنهٔ صورت ـ ومتصوّر باشد ، واستعداد صورت مقارنت را ـ اگر لازم ماهیّت نوعیّ او باشد ـ او منفکّ نشود از ود در حالت قیام بذات ، وحالت قیام بقوّت عاقله ، و اگر استعداد حاصل نشود ،[5] الاّ عِنْدَ ٱلْحُصُوْلِ درعقل ، بس استعداد مقارنت حاصل نشده[6] باشد الاّ بامقارنت ، یابعد از آن ، واین ظَاهِرُ ٱلإِسْتِحَالَهْ[7] است .

واگرنه آن بوذی کی اوّل تقریر کرده شد ، لازم نیامدی از مقارَنتِ صورتِ معقوله مر آن جیز[8] راکی تعقّل آن کرده است ، آنك جون قایم باشد بذات خوذ واجب باشذ کی عاقل باشذ ، ومع هذا حدس [(و)] ذوق سلیم است کی «[مؤیّد این]» برهان است . و جون مأخذی[9] اسهل

---

۱ ـ باایشان ـ اصل. ۲ ـ بدو رمان ـ اصل. ۳ ـ ازین ـ م. ٤ ـ در ـ اصل.
٥ ـ شود ـ مب . ٦ ـ شده ـ مب . ۷ ـ الاستحالت ـ اصل . ۸ ـ مراخیر ـ ط .
۹ ـ ماحذی ـ اصل ـ ماخذی ـ ط ـ مب .

ازین خواهی واجب باشذ کی فراگیری آنرا ازعلم نفس بذات خوذ ـ و بغیر خوذ ، جه ما آنرا از نفوس خویش می یابیم ، و آن متحقّق است در نفوس سماویّ بأدلّهٔ[۱] کی ازبیش رفت .

وجون «[نفوس]» بأسرها مستند باشند[۲] بعقلی کی علّتِ[۳] فاعلیِ ایشان باشذ ، یا بتوسّط جیزی ازنفوس ، یا نه بتوسّط آن ممکن نباشد کی آن عقل انقص باشذ درمرتبهٔ وجود از نفوس . و **علم** و **حیوة** از کمالاتی اند ، غیر زاید بر دات ، بلك ایشان[۴] هر دو کمال ذات اند ـ مِنْ حَیْثُ هِيَ . وعلّت فاعلی آن جیز کی این کمال ذاتی اوراست ممتنع باشذ کی قاصر باشدازو در آن ، ـ جه آن ذات عَلَیٰ مَاهِیَ عَلَیْهْ از کمالی کی غیر زایدست بر آن[۵] ـ مستفاداست ازآن علّت ، و تابع آن علّت است در آن کمال ، بس صحیح باشد کی مساوی او باشد در آن ، فَضْلاً[۵] [عَنْ] اَنْ یَکُوْنَ اَشْرَفَ مِنْهَا .

و بدرستی شناختی کی : آنج از فاعل است نفس ماهیّت خارجی است ، و این[۶] جون ظلّی است آنرا ، بس اتمّ ـ واکمل از آن نباشذ ، و کمالیّت : علم و حیوة ، کمالی است در نفس ذات ، نه تابع است آنرا بر وجهی کی محتمل باشد کی مکتسب باشذ از غیر فاعل [(او)] و فاعل بعید درین ابلغ باشذ از قریب[۷] .

واین طریقه متمشّی نشود الاّ درعقلی کی نفوس « (ن) » أومستنداند[۸] در علّیّت یا ، عقولی کی ایشان جنین باشند[۸] ، و مستمرّ نشود استعمال آن در هرعقلی، بخلاف طریقت أولی ، لکن حدس بعداز وقوف برقواعد سالفه حکم می کند کی عقل **فی الجمله افضل است از نفس** «[خواه]» منتسب

---

۱ - ماول - اصل . ۲ - باشد - اصل - ط - مب . ۳ - کی قوت - م . ٤ - ازیشان - ط .
٤ - برای - اصل . ٥ - فصلا - اصل . ٦ - وآن - م . ٧ - از قربت - اصل .
٨ - باشد - ط .

باشذ بأو بمعلوليّت ، و خواه منتسب نباشذ ، و آن از برای تمامی اوست ، و استغناء او از علاقهٔ جسمانیّ ، ـ جـه این علاقه از برای نقصی است کی در جوهر نفس است . و جون عقـل اتمّ است از نفس در ذات خوذ اتمّ باشذ از آن در علمی کی آن ، نفس ذات اوست ، و آن علم اوست بذات او، [(و)] در علمی کی مغایر ذات اوست ـ کی لازم «[ذات]» اوست ، و آن علم اوست بغیر او ، و همجنین است قول در حیوة ، و از آن جهت می گویند کی ذات و علم و حیوة با آنك همه یك جیز اند[۱] ـ بسبب اختلاف میان ایشان بنوعی ازاعتبار . وبسیار باشد کی متحقّق شود ترا در آنج استیناف کرده شوذ کی عقول بأسرها درذوات خویش مختلف می‌شوند بکمال ، و نقص ، وحینئذٍ روشن شود تراکی کمالات ذاتی ایشان مختلف نشوند الاّ همجنین ، بس واجب باشذ کی همه عالم باشند ، و اگر جه علم بعضی انقص باشذ از علم بعضی[۲] .

و جایز نیست کی علم عقل متغیّر شود ، جه اگر متغیّر شود مفتقر باشد در تغیّر آن بحرکتی دایم ـ دوریّ جنانك شناختی ، بس عقل حینئذٍ ازاموری باشذ کی داخل باشند درتحتِ حرکات، ومستکمل باجرام[۳] متحرّکه بس او وَٱلْحَالَةُ[٤] هٰذِهِ نفس باشذ ، نه عقل و آن خلف است ، بس واجب باشذ کی علم او بجزئیّات بر وجهی کلّیّ باشذ ـ کی متغیّر[٥] نشود و مفتقر نشود در آن بآلتی جسمانیّ .

---

۱ ـ است ـ م ـ ط ـ مب .   ۲ ـ انقص باشذ از علم بعضی در اصل مکرر است .

۳ ـ باجرام ـ اصل ـ م .   ٤ ـ او دایما ـ اصل ـ اورابحاله ـ م .   ٥ ـ مفتقر ـ اصل .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در «(بیان)» کثرت عقول وجملهٔ از احکام کی متعلق است بان

آنکس کی واقف شد بر اصول سالفه[١] بتحقیق بداند کی عقول در وجود بسیارند ، وممکن نباشذ کی عقلی[٢] واحد فقطّ علّتِ فاعلیِ موجوداتِ هردو عالم باشذ[٣] ـ اعنی جسمانیّ ، و روحانیّ . و او باشذ کی متشبّه می شوند بأو نفوسی کی محرّك اجرام سماویّ اند بأسر ها . واو باشذ بعینه کی نفوس مارا در تعقّلات خویش از قوّت بفعل آرذ .

واگر جایز باشذ کی مؤثّر در همهٔ این آثار عقلی واحد باشد «[واجب باشد]» کی او : یا مرکّب باشد ، یا متّصف بصفات بسیار ، یا اورا اعتبارات مختلفه باشذ واین توالی ثلثه باطل است ، بس مقدّم همچنین [(باشذ)].

و شرطیه روشن شود بآنچ بیـان آن از بیش رفت ـ کی واحد از آن روی کی واحدست تأثیر نکند الّا اثری وحدانیّ . وچون این آثار بسیارست لابدّ باشذ آنرا از کثرتی کی مستند شود بآن : یا در ذات عقل بآن وجه کی مرکّب باشد ، یا در صفات او ، و اعتبارات او .

و امّا بطـلان «[این]» اقسام بآن روشن شود کی ترکیب عقل : اقتضاء آن کند کی مدرك ذات خوذ نباشذ ، بجهت[٤] آنك دانستی کی هر چه مدرك ذات خوذ است مرکّب نباشذ، لکن روشن شد کی عقل مدرك ذات خودست ، بس مرکّب نباشذ ، و دیگر اقتضاء آن کند : کی او صادرِ اوّل نباشذ از وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، از برای آنك زوذ باشذ کی بدانی کی او واحدی است ـ حقیقی کی شریك[٥] ندارذ ، بس ازو بی واسطهٔ صادر نشود

---

١ ـ سابقه ـ م . ٢ ـ عقل ـ م . ٣ ـ باشند ـ ط . ٤ ـ بجهتی ـ ط .
٥ ـ واحدی حقیقی است که شریکی ـ م ـ ط ـ مب .

اکثر از واحدی بسیط، وممکن نباشد در آن واحد تکثّرِ صفات ـ و اعتبارات، الاّ بقیاس او بماقبل او ـ کی واجب است، یا بما بعد او کی معلولات اوست.

امّا قیاس او بواجب ممکن نیست کی متحصّل شوذ. از آن از صفات واعتبارات، آنج وفا کند بکلّ این کثرت، و این ظاهرست عِنْدَ ٱلتَّأَمُّلْ.

وامّا قیاس او بمعلولات اوجون متاخّرست از معلولات او، بس متأتّی[1] نشود کی حاصل‌شود از آن آنج شرط باشد در تکثّر آن معلولات، ـ جه شرط متقدّم باشد بر مشروط. و جون جنین باشد این کثرت حاصل نشود الاّ ازعقولی کَثِیْرَةُ ٱلْعَدَدِجِدّاً. وذوق سلیم شاهدست برین بعداز اطّلاع برقواعدی کی بناء این بحث بر آنهاست.

و جگونه تصوّرتوان کرد: درفلك ثوابت، یا در افلاك ثوابت ـ با[2] آنج در وست ـ یا در ایشان ـ از کواکبی کی منحصر نمی‌شود مارا از کثرت: خواه مُتَّفِقَةُ ٱلأَنْوَاعْ باشند ـ و مختلف در لواحقی کی تمییز بعضی از یشان کند از بعضی، وخواه مُخْتَلِفَةُ ٱلأَنْوَاعْ ـ کی او باجمیع آنجا و مشتمل است بر وصادر باشد از عقلی واحد ـ بجهتی واحده، یابجهاتی قلیله، کی ازو حاصل شده باشد، و از نسبت او بواجب، ونسبت واجب بأو.

آنگاه اختصاص هر کوکبی بموضعی ازجسم بسیط لذاته نیست، و نه از جهت ذات جسم، ـ جه آن تخصیص باشد من غیر مخصّصٍ، بلك از برای اختلاف هیآتی باشذ کی درعلّت فاعلی اوست، تا ازمجموع بجموع حاصل شوذ. و آن هیآت واجب است کی متکثّر باشذ برحسب تکثّر آنج حاصل شذه است باعتبار آن. وممتنع است حصولِ مثلِ این کثرت «(درمعلول)» اوّل واجب الوجود، و هرفلکی از «(کلّ)» افلاك متحیّره، در آن جند

---

[1] ـ متأنی ـ م. [2] ـ با ـ اصل ـ ط ـ مب.

فلك اند ، بعضی محیط بزمین ، وبعضی غیر محیط بدان ۱ ، جنانك شناختی ـ بس این وامثال این۲ متحصّل نشود الاّ ازعقول بسیار ، یا ازهیآت بسیار ، کی درعقلی واحد باشذ ـ کی حاصل نشود در آن عقل واحد هم الاّ بمقایست او باعقول بسیار ، وهرجگونه کی باشد لابدّ بود از تکثّر عقول درصدور این اشیاء متکثّره کی بیان کرده شذ ـ کی ممکن نیست اسناد ۳ آن ازاقسام موجودات بغیرِ عقل ، وبرمثل این دلالت می کند کثرت تشبّهات درنفوس فلکیّ مُخْتَلِفَةُ ٱلتَّحرِيكَاتْ ، جه آن اگر بجهت اختلاف عمول است ، او خوذ مطلوب است ، و اگر بجهت اختلاف هیآتی است کی در عقلی واحدست لازم آیذ ازو هم وجود عقول متعدّد ، بس صادر نشود این افلاك ، وکواکب آن ، ونفوسی کی محرّك۴ آنست ، الاّ بعدازوجود کثرتی وافره ـ ازعقول .

وافلاك مترتّب۵ نمی‌شوند ـ دراوّل آنك عقول مترتّب می‌شوند۶ ، بل کی ازعقول مبلغی حاصل شود برترتیب علّیّ ومعلولیّ ، وبعضی ازبعضی منفعل۷ شوند بهیئآت بسیار تا ۸ ممکن باشذ وجود آنج بدرستی یافته اند ، وآنج ازونفوس حاصل شود ـ اشرف باشذ از آنج ازو اجسام ۹ حاصل شود ، و آنج «(ازو)» اشرف حاصل شوذ از هرجمله ، اشرف [(باشذ)] ازآنج ازوحاصل شوذ اَدْوَنِ ازآن جمله ، بس ازاشرف ـ اشرف حاصل شوذ ، وازنازل ـ نازل ، وازمتوسّط ـ متوسّط ، باالحتمال آنك آن [ا]شرف ، و آنج مقابل اوست ـ در ذوات عقول باشند ، یا در هیآتی کی باعتبار آن مبادی امور متکثّره بوذ ، ۱۰ و این عقول اشرف موجودات اند ، ومیان ایشان از نسبِ ۱۱ عددی عجایبی است کی حاصل شود ازیشان در نفوس و اجسام ، عجایب دیگر .

---

۱ ـ بآن ـ م ـ ط ـ مب .　　۲ ـ واین ـ ط .　　۳ ـ استناد ـ ط ـ مب .

۴ ـ محرکه ـ اصل .　　۵ ـ مرتب ـ اصل .　　۶ ـ مرتب نمی شوند ـ اصل .

۷ ـ منفصل ـ ط .　　۸ ـ با ـ اصل ـ یا ـ ط ـ مب .　　۹ ـ او اجسام ازو ـ ط .

۱۰ ـ بودی ـ ط .　　۱۱ ـ نسبت ـ ط .

و بعیـد نیست وجود عقولی متکافی ۱ ، ـ تکافؤ «(ی)» [(جون تکافوء)] نفوس انسـانی . [(و)] بـاشذ کی ممکن‌شوذ ۲ ترا کی‌استدلال۳ کنی بر کثرت عمول بآنج شنـاختی از افتقار تحریکاتی کی منسوب است بقوی۴ نباتیّ ـ و حیوانیّ ـ بموجودی کی اورا عنایتی باشذ بأنواع نبات ، و حیوان ، غیر نفس ناطقه . و آنج جـاری مجری آنست . بسبب غفلت ایشان از نموّ او ، و تغذیهٔ او ، و تولّد آنج متولّد می شود ازو . و اگر متنبّه۵ می شوذ مر۶ جیزی را از آن ـ فی الجمله ، کیفیّت آن نمی داند ، و نه سبب آن ، و نه آنج در آنست از تدبیر متقن۷ و نظام . و اگر معتنی۸ بنوع نفسی بوذی اورا متعلّق بأو ، جون تعلّق نفوس ما بأبـدان ما متألّم شدی بتضرّر ابدان ، و لایزال در ألم بوذی ، ـ جه عنایت او بجمیع ابدان نوع اوست ، نه ببدنی واحد فقطّ ، واین عنایت ، عنایت تعلّق نیست بر آن۹ وجه کی حاصل شود ازو [(و)] از بدنی کی تصرّف می کند در آن، حیوانی واحد ـ کی‌او نوع باشد، وحدس حکم می کند ازین، واز آنج جاری مجری اینست ـ کی : انواع جسمانی را ذواتیست ـ روحانیّ ، کی‌در آنهاست هیآتی‌روحانیّ، کی نسبِ ۱۰ جسمـانیّ ، در نوع جسمانیّ جون ظلّی ۱۱ است آن‌هیآت را.

و جو«[ن]» منحفظ نشد آن نوع در شخصی معیّن ـ بضرورتِ وقوع او تَحْتَ ٱلْكَوْنِ وَ ٱلْفَسَادْ ، حفظ‌او کردند‌بشخصی‌منتشر، و آن ذوات آنهااند کی‌امداد«[أ]»نو«[ا]»ع می کنند،بکمالات‌ایشان،وحفظ‌انواع می کنند بتعاقب اشخاص ایشان ، باآنك‌آن ذوات متعلّق نباشند بأنواع ، ـ جه ایشانرا رتبت ابداع است ـ جسمی را کی‌قهر نکنند ایشانرا علاقهٔ آن جسم، تا بحیثیّتی گردند ـ کی مفتقر شوند در صدور فعل از یشان بتوسّط آن

۱ ـ که متکافی ـ م . ۲ ـ باشد ـ م . ۳ ـ استدراك ـ اصل ٤ـ بقوتی ط ـ مب .
۵ ـ مسب ـ اصل. ٦ ـ هر ـ م ۷ ـ متعن ـ اصل ـمتعین ـ ط ـ مب . ۸ ـ معیّنی‌ـ ط.
۹ ـ بدان ـ م. ۱۰ ـ نسبت ـ م ـ ط . ۱۱ ـ طلی‌ـ اصل‌ـ م ـ مب،

جسم . وازشرط متصرّف درجسمی نیست - کی مبدِعِ آن باشد، ونه از شرط مبدِعِ جسمی کی متصرّف باشد درآن .

و مستنکر ندارند کی هیآت جرمانیّ مماثل یا[۱] مناسب هیآت روحانیّ باشند ، جه انسانیّت کلّیّ درذهن مجرّدست ، وغیرمتقدّر ، باآنك انسانیّتی کی در اعیان است جنین نیست ، و لازم نیاید ازین کی این ذوات از بهر آن حاصل شده باشند[۲] - تا جون غالب ومثالی باشند انواع را ، - جه مبدع اشیا محتاج نشود در ابداع او ایشانرا بمثلی - تا دستوری باشذ صنع اورا . و اکر محتاج شدی بآن مثل محتاج شدی[۳] بمثلی دیکر اِلَی غَیْرِ ٱلنِّهَایَهْ و آنج قالب و مثال را از بهر آن فراکیرند ، واجب باشذ کی او اشرف باشذ از هردو ، - جه او غایت است ، و لازم آیذ کی جسمانیّات افضل باشند از روحانیّات ، واین صحیح نشود در عقول سلیمه .

و آنکس کی[٤] اورا رتبت ایجاد این انواع جوهریّ[٥] باشذ ، لابدّست کی ذات او شرف باشذ از ذوات ما ، - کی نفوس ناطقهٔ ماست - بتفاوتی - نه اندك ، - جه نفوس ماقاصرست ازایجاد جرمی ، خاصّه از ایجاد جیزی کی اشرف باشذ از آن ، و آنج او بذین مثابت باشذ او فعلی نکند از آن روی کی او متعلّق باشد بجسم - تعلّق استکمال بآن ، بس این ذوات آنج کنند از انواع از آن روی کنند کی ایشان عقول اند ، نه از آن روی کی ایشان نفوس اند . اکرایشان را تعلّقی باشد بأجسام باعتبار ما . و جون دانستند ازادراك عقول ذ « (وَ) » ات خویش را - کی ایشان بسیط اند ، واجب شذ ازین ، کی هریك ازیشان ازآن روی کی او جنان است ازلیّ باشد[٦] و ابدیّ ، بعین آنج بآن بیان کرده اند آنرا - در نفس ، ازحیثیّت ذات بسیطهٔ او .

---

۱ - با - اصل - مب - نا - م . ۲ - باشد - ط . ۳ - نشدی - اصل .
٤ - راکه - ط - مب . ٥ - جواهر ی - اصل - جوهر - مب .

و مجرّداتی کی ایشان عقول‌اند عَلَی ٱلاِطْلَاقِ نشاید کی جیزی از کمالاتی کی لایق باشذ بأیشان بقوّت باشد ، بل کی واجب است کی کلّ کمالات ایشان و هر امری مُمْکِنُ ٱلْحُصُولْ ایشانرا حاصل باشذ بفعل، جه اگر ایشانرا حاصل نشود ازلاً و ابداً [(ا)] و ممتنع الحصول باشذ ، نه ممکن الحصول ، - جه استمرار عدم آن ایشانرا دالّ است بر امتناع آن بر «(ا)» یشان یا : لذاتها، یالغیرها . واگر حاصل شود بعد ازعدم اویامعدوم شود بعد از حصول اومفتقر شوذ آن[1] امر متجدّد جنانك دانستی : خواه آن متجدّد وجود باشذ ، یا عدم ، - بحرکتی دوری مستمرّ . بس اگر جیزی از حرکت ، یا متحرّك بآن حرکت ، یا نفس کی مؤثّرست در آن حرکت ، معلول آن عقل باشد ، محال لازم آیذ از دو وجه :

یکی : استکمال علّت بمعلول خوذ از آن روی کی او معلولست آنرا ، و آن علّت[2] اینرا .

ودوم : استکمال عقل بجسم ، بس عقل نباشذ ، و این خلف است، واگر هیچ از آنهـا معلول عقل نباشد . محـال ثانی لازم آید[3] لا محـاله دُونَ ٱلاَوَّلْ .

و امّا مجرّداتی کی ایشان عقول‌اند بأعتباری [(و)] نفوس باعتباری دیگر ، واجب باشذ کی همجنین باشند از وجهی کی ایشان بآن عقول اند، دُونَ ٱلْوَجْهِ[4] ٱلآخَرِ .

---

۱ - از - اصل . ۲ - علت است - مب . ۳ - باشد - م - ط . ٤ - اوجه - اصل .

(فنّ دوم)

از جملهٔ بنجم

کی درعلم الهی است

در واجب الوجود [(و)] وحدانیت او و نعوت جلال او و کیفیت فعل وعنایت او وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در اثبات واجب الوجود لذاته

طرقی کی بآن استدلال کنند بر وجود واجب لذاتـه بسیارست ، و آنج یاذ خواهم کرد از آنها در اینجا ده است.

طریق اول : آنست کی اگر در وجود موجودی وَاجِبُ اَلْوُجُوْدْ نباشذ، حقایق وماهیّات موجوده همه ممکن الوجود باشد ، وهرموجودی[1] ممکن الوجود ، مفتقر شود بعلّتی کی موجود بـاشذ بـا او ، «(وترجیح جانب وجود او بر جانب عدم او کند ، بس مجموع موجودات ممکنه مفتقر شود)» بموجودی کی این شأن او[2] باشد . و آن موجود یانفس آن مجموع باشذ ، یا داخل در آن ، یا خارج از آن .

اگر نفس مجموع باشذ : یابآن آحاد خواهند بأسرها ، باعدم التفات بتألیف، یا نه با عدم التفات بآن. اگر بآن آن خواهند کی در آن التفـات بتألیف نکنند کلام [(ما)] در آحاد کنیم بأسر ها ، ـ جه ایشان علّتِ نفس خویش نیستند ، جه معلول واجب است کی علّت او مغایر او باشد و الاّ متقدّم باشد بذات بر نفس خود ، و مفتقر باشذ بأو و مُسْتَفِیْدُ اَلْوُجُوْدِ از آن ، وآن بَدِیْهِيُّ اَلْبُطْلَانْ است .

وعلّت آن بعضی از آن افراد نیست ، جه ممتنع است کی آن بعض علّت نفس خود باشذ ، وازان علل خوذ ، جه علّتِ تامّهٔ شیٔ واجب است

---

۱ ـ موجودی که ـ ط . ۲ ـ که وجود ایشان ازو ـ ط .

،کی مفتقر نه شود ۱ آن شیٔ بچیزی کی خارج باشذ از آن، لکن اگر آن شیٔ مرکّب باشذ از ممکنات ـ و مفتقر شوذ بعضی از آن ممکنات ـ بأمری خارج از آن شیٔ، لازم آیذ کی مفتقر شود آن شیٔ بآن خارج هم، ـ جه او مفتقر است بجزو خوذ ـ کی مفتقرست بخارج، و مفتقرِ بمفتقر ـ مفتقر باشذ ـ هم بآنج مفتقر شده است بآن، بس علّتِ تامّهٔ او [(تامّه)] نباشذ، هذا خلف. بس بعضی افراد جمله اگر علّت تامّهٔ جمله باشذ ـ مفتقر نشوذ بعضی دیگر از جمله بچیزی کی خارج باشذ ازجمله، بس لازم آیذ کی عللِ اومعلول‌اوباشذ، و نفس‌اومعلول نفس اوباشد. و این با («آ») نك بَيِّنُ ٱلْاِمْتِنَاعْ است، موجب آنست کی ازواحد اکثرازواحد «(صادر)» شود، و دانستهٔ کی این نیز هم ممتنع است.

وعلّت اوامری خارج ازو نیست، ـ جه آن‌آحاد: اگر غیر متناهی باشد باطل باشذ، از برای آنج گذشت. و از بهر آنك هرواحدی ـ وهر جملهٔ از آن مستند اند بعلّتی تامّه ـ کی‌خارج نیست ازسلسلهٔ غیر متناهی ومتقدّم‌است بر آن واحد «[و]» بر آن جمله، بس‌اگر علّتی کی آحاد راست بأسر ها حینئذٍ خارج باشذ از آن، مجتمع شود بر بعضی از آن علّتی با علّت تامّه وبدرستی شناختهٔ اسنحالت آنرا. و اگر آن آحاد غیر متناهی نباشند واجب باشذ انتهاء ایشان بعلّتی‌غیرِ معلول،وآن واجب الوجودست و جون آحاد بأسرها معلول باشند، وعلّت ایشان بر تقدیر آن کی واجب الوجود در آن میان نباشذ ممتنع باشذ کی: نفس آن باشد ـ یا داخل در آن یا خارج از آن، بس علّت ممتنع باشذ بر آن تقدیر.

و اگر بمجموع‌اعتبار مَا يَقَعُ فِيهِ ٱلتَّأْلِيفُ مَعَ ٱلتَّأْلِيفْ خواهند. این آنست کی كَوْنُ ٱلشَّيْءِ عِلَّةً لِنَفْسِهِ وبطلان آن ظاهرست. واگر

---

۱ ـ مفتقر به شود ـ م.

آنج او علّت مجموع ۱ ممکنات است داخل باشذ در مجموع اینك او علّت آنست: یا بانفراد او باشذ ـ یا با سایر آحاد.

جایز نیست کی بانفراد باشذ، والاّ علّتِ نفس خوذ باشذ «(و)» از ان علّت خوذ ـ بتقریر سابق.

[(و)] جایز نیست کی علّت باشد بـا باقی اجزا، جه مفهوم ازین آنست کی علّت مجموع باشذ بیکی از آن دو عنایت[2] مذکوره، وبدرستی شناختی کی آن محال است. بس باقی این ماند کی علّت جملۀ[1] ممکنات موجوده خارج باشذ از آن جمله، و[3] خارج از مجموع ممکنات: اگر ممکن باشذ از آن جمله باشذ ـ نه خارج از آن، وحینئذٍ او وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدُ باشذ لابدّ.

طریق دوم. آنست کی:

«(اگر)» هر موجودی ممکن باشذ با آنك لابدّ بـاشذ هر ممکنی را از علّتی اگر[4] آن علّت هم ممکن باشد مفتقر شود بعلّتی دیگر ـ ممکنـه و هَلُمَّ جَرّاً، بس اگر در آن معـلولات جیزی بـاشذ کی: علّتِ علّتِ قریبۀ او ـ یا[5] بعیده باشذ ـ این دور باشذ، و اگر در آن نباشد جیزی ـ کی جنین باشذ، این تسلسل باشد، و هر دو محـال است، از برای آنـج گذشت.

طریق سیم. آنست [(کی)]:

هر جمله کی هریك از آن معلول باشذ: خواه آن جمله متناهی باشذ ـ یا غیر متناهی، آن جمله اقتضاء علّتی کند خارج از آحاد آن، ـ موجودِ[6] با آن، ـ جه آن جمله اگر اقتضاء علّتی نکنـد ـ اصلاً واجب باشذ، نـه معلول. ـ واین اگر جه نفس مطلوب ماست ـ اودر مثل این صورت

---

۱ ـ جمیع ـ م. ۲ ـ بیکی آرامی در عنایت ـ ط ـ مب. ۳ ـ جمله که ـ ط.
٤ ـ پس اگر ـ ط. ٥ ـ ا ـ ط ـ مب. ٦ ـ و موجود ـ ط.

محال است ، ـ جه هر مجموعی کی مرکّب باشذ از آحادی او واجب باشذ بآحاد خوذ ، نه بذات خوذ . و بجمله اینجا آن میخواهیم[١] کی مانند عشره باشذ ـ کی حاصل است از آحادی کی حاصل نشود[٢] عِنْدَ اجْتِمَاعِهَا جیزی غیراجتماع ـ مثل هیئتی ـ یا وضعی ـ یا مزاجی ، کی مُعدّ باشد مر قبول جیزی راکی بجتمع بآن نوع[٣] گردذ بس :

اگر این جمله معلول آحاد باشذ[٤] بأسر ها لازم آیذ کی شیٔ علّت نفس خوذ باشذ ،

واگر معلول بعضی آحاد باشذ بعضی آحاد اولی نباشذ بآن از[٥] بعضی ، بل هر کذام بعض کی فرض کنند «(کی)» علّتِ جمله است علّت «(او)» اولی باشذ بأین ازو ، بخلاف آنك اگرفرض کنیم جمله راکی مرکّب باشذ از واجب ـ وممکن ، جه اولوّیت واجب را ظاهر باشذ حینئذٍ ، بس لابدّ باشذ کی جمله[٦] معلول جیزی باشذ کی خارج باشذ از کلِّ آحاد ، و خارج از کلّ ممکنات ـ جُمْلَةً وَ آحَاداً[٧] بضرورت وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ باشذ .

طریق جهارم ـ آنست کی :

مجموع موجوداتِ ممکنه ممکن است ، بس آنرا علّتی تامّه موجوده باشذ ، و آن نشاید کی نفس آن مجموع باشذ ـ از برای آنج گذشت ، ونه داخل در آن ـ بسبب توقّف او «[بر]» هر واحدی ازاجزاء او ، بس هیج «[جیز]» ازو علّت تامّهٔ او نباشذ ، بس علّت موجودی باشذ خارج از آن خواه مُتَنَاهِيَةُ ٱلْآحَادْ باشذ ـ وخواه غَيْرِ مُتَنَاهِيَةُ ٱلْآحَادْ ، وموجودی کی خارج باشذ از جمیع ممکنات موجوده واجب باشذ لذاته .

طریق بنجم ـ آنست کی :

---

١ ـ می خواهم ـ ط ـ مب . ٢ ـ شود ـ م ـ ط ـ مب . ٣ ـ نوعی : م ـ ط ـ مب . ٤ ـ گردد ـ م . ٥ ـ ازان از ـ ط ـ مب . ٦ ـ علت جمله ـ ط . ٧ ـ جمله و آحاد را ـ اصل ـ جمله و آحاد ـ ط ـ مب . ٨ ـ موجودست ـ م .

هر گاه کی فرض کنیم ـ کی مجموع موجودات[١] ممکن باشد بِجُمْلَتِهِ وَ آحَادِهِ ، لابدّ باشد از وجود سلسلهٔ غیر متناهی ، و علّت آن سلسله : اگر آحاد آن نباشد بأسرها ـ یا : بعضی از آن باشد ـ یا خارج از آن ، و هر دو بر تقدیر آنك واجب نباشد محال اند ، از برای آنچ گذشت، و اگر آحاد باشد بأسرها ، آن آحاد هم مفتقر باشند بعلّتی ، و آن نفس او نیست و نه بعضی آحاد او ، و نه خارج ازو ، وتقریر این جمله ازبیش رفت . وجون این اقسام همه باطل شد ـ بس سلسلهٔ مذکوره را نیابند بسبب وجوب استنادِ او بعلّتی با امتناع استناد او بعلّتی ، بس واجب باشد انتهاء سلسله بواجب ـ بضرورت .

طریق ششم ـ آنست کی :

موجودات حاصل آید ـ اگر فرض کنند کی واجب اند ، بس اعتراف بواجب کرده باشند ، و اگر ممکن باشند محتاج باشند بمرجّحی ، و مجموع ممکنات ممکن است . ـ بس مجموع ممکن باشد ، نه از آن جهت [(کی)] حکم بر کلّ ِ واحد لازم آید کی حکم باشد بر کلّ ، بل از آن جهت کی مجموع معلول ِ آحادست ، وجون علّت ممکن باشد ـ معلول اولی[١] باشد بأمکان . وجون جمیع ممکن باشد و محتاج بمرجّحی ـ مرجّح او ممکن نباشد ، و الاّ از آن جمله بوذی کی مفتقرستَ بآن مرجّح ، و مفتقر شدی بنفس خوذ . بس واجب است کی غیرممکن باشد ، بل کی [یا] واجب باشد ـ یا ممتنع . و جون جنین باشد منتهی علل بوذ ، جه اگر او را علّتی باشد ممکن باشد ، و آن خلاف فرض است . وجون او موجودست و ممتنع نیست متعیّن شد کی واجب باشد ، و آن مطلوب ماست .

طریق هفتم ـ آنست کی :

اگر ممکنات متسلسل شوند اِلَي غَيْرِ ٱلنِّهَايَةْ جملهٔ مرکّبهٔ از آن

---

١ ـ موجودست ـ م .

سلسله را لابدّ باشذ از[١] علّتی کی : مجموع بآن واجب شود ـ یا بآن ، ـ و بآنج لازم او باشذ ، ـ بسبب آنك ممکن است ، و هر ممکنی محتاج است بعلّتی کی این شأن اوباشذ[٢] ، وعلم بآن ضروری است . و آن علت نشایذ کی داخل باشذ در مجموع ، جه علّت بأین تفسیر نشایذ کی مسبوق باشذ بعلّتی دیگر ، والاّ مجموع مفتقر بوذی بعلّتی کی سابق «[بودی]» برین علّت ، بس آنج فرض کرده بوذیم کی علّت است ـ بأین معنی ، علّت نبوده باشذ بأین معنی ، وجون هر داخلی در سلسلهٔ مرکّبهٔ از آحادِ[٣] امکانی ، علّتی بر وسابق است ، بس هیج از آنج داخل سلسله باشذ ـ علّت سلسله نباشذ ـ بأین تفسیر . وعلّت آن[٤] نفس مجموع نیست ـ بجهت استحالتِ تقدّم او بر نفس خوذ ، ـ بس خارج باشذ از آن ، و خارج ازمجموع واجب باشذ لذاته ، بس تسلسل بأو منقطع شود بعد از وجود او .

طریق هشتم . آنست کی :

هر ممکنی محتاج است بمرجّحی کی بآن واجب «[شود]» وجود آن[٥] بر آن وجه کی گذشت . [(و)] آن **مرجح** : یا ممکن باشذ ـ یا واجب ، لکن ممکن نیست ، ـ جه اگر ممکن باشذ لذاته ، محتاج باشذ بعلّتی ، بس آن امرِ مُحْتَاجٌ اِلَیْهْ محتاج شود بعلّت او ، ـ جه محتاج بمحتاج بشیٔ ، محتاج باشذ بآن شیٔ ، و محتاج بعلّتِ شیٔ ، واجب نباشذ بأو ـ فقطّ ، بس متعیّن شد کی واجب باشذ لذاته ، بس هر ممکنی واجب باشذ بموجودی ـ کی واجب باشذ لذاته . و برین تقدیر هیج جیز از ممکنات وجود جیزی بآن واجب نباشذ ، ـ بل آنج بآن وجود هر ممکنی واجب می شود واجب است ، بل ممکن مؤثّر آنست کی بأو[٦] واجب می شود . وجود معلولِ واجب بعد از وجود او . و جایز باشذ کی ممکن واجب باشذ بواجب الوجود لذاته

---

١ ـ اعنی ـ م . ٢ ـ که مباین او باشد ـ ط . ٣ ـ مرکبة الاحاد ـ م . ٤ ـ این ـ م .
٥ ـ او ـ م ـ ط ـ مب . ٦ ـ که او ـ ط .

بعد از وجود ممکنی دیگر ، و ثانی واجب بأوّل نباشد .

و ازین لازم نیاید[۱] کی هر ممکنی ازلیّ باشد ـ بسبب دوام علّت موجبهٔ او ، بسبب وجوب وجود او . و این وقتی لازم آمدی ـ کی او را شرطی معدّ نبودی ـ کی واجب شدی بعد ازو بعلّت موجبه ، و آن واجب است لذاته ، جنانك در هر حادثی . وواجب نشود از وجوب هر ممکنی بواجب الوجود ـ کی حرکات ثابت باشند ـ بسبب ثبات علّت آن ، جه ثبات آن ممکن نیست از آن روی کی حرکت است ، جه مفهوم از حرکت آنست کی مفهوم از لا ثبات . وازین است[۲] کی جایزست انعدام ممکن قابل ثبات ، جون مرکّبات عنصریّ ـ بروجهی کی شناختی آنرا . و آن ازبهر آنست کی[۳] وجوب جیزی کی این شأن اوباشد بواجب الوجودست ولکن بشرطی[۴] عدمی کی مؤثّر باشد. در مرتبی کی معلول اوست ـ تأثیری کی مناسب او باشد ، وجون شرط مرتفع شوذ معلول مرکّب مرتفع شود بارتفاع آنج شرط عدمی تأثیر کرده بوذ آنرا .

طریق نهم ـ آنست کی :

ما می دانیم[۵] کی در وجود موجودی است کی اورا ثباتی است جون جرمی کی حامل حرکت است ، واز آن نفسی[۶] کی محرّك افلاك است وهیولی وجوهری کی مدرك ذات خودست در انسان و غیر آن ، وهمجنین هر حادثی از آنها کی ما وراء حرکت است ، جه آنِ حدوث او ، غیرِ[۷] آن بطلان او باشد ، و میان آنین زمانی باشذ کی آن زمانِ ثبات اوست . و علل ثبات مجتمع است ، جه شیء ثابت نشود با زوال مثبت او ، و مجموع ممکنات ثابته ممکنی است ثابت ، بس ثبات او بغیر اوواجب شود ، والاّ ثبات او بذات خوذ باشذ ، بس واجب باشذ لذاته ـ با آنك ممکن است لذاته ، و این محال است . و آن غیر لابدّ باشذ کی واجب باشذ لذاته ، ـ

---

۱ ـ بیاید ـ م . ۲ ـ واز نسبت ـ ط . ۳ ـ کی کی ـ اصل . ٤ ـ شرطی ـ م .

۵ ـ می یابیم ـ م ٦ ـ کذا فی جمیع النسخ و الظ : و نفسی . ۷ ـ و غیر ـ م .

جه اگر ممکن «[باشد]» لذاته ثبات او بعلّتی باشذ، بس ثبات مجموع ممکنات واجب باشذ بأو ، و بعلّت او ، بس ثبات اوواجب نباشذ بأوفقطّ، و فرض کرده شذ کی جنان است ، هذا خلف .

طریق[1] دهم ـ آنست کی :

مجموع موجودات امری ممکن است بسبب [2] احتیاج او بأفراد او ، بس واجب باشذ ثبات[3] او بغیر او ـ والاّ آن محالی لازم آیذ کی ذکر آن از بیش رفت ، و آن غیر لابدّست کی داخل باشذ در مجموع ، ـ جه او موجودست در نفس خود ، و آنج موجود باشذ تصوّر نتوان کرد کی او خارج باشذ ازجملهٔ موجودات ، ولا[4] محاله واجب باشد لذاته، جه اگر ممکن باشد ثبات او واجب شوذ بعلّت او ، بس ثبات مجموع واجب بآن نباشذ و فرض کرده شد کی واجب است بآن ، هذا خلف .

بس متعیّن شذ کی در موجودات موجودی باشد واجب لذاته ، و آن مطلوبست وبعضی ازین طرق نزدیکست ببعضی ـ بسبب اشتراك ایشان در اکثر مقدّمات .

مقالت دوّم

از فنّ دوّم ار جملهٔ بنجم کی درعلم الهی است

در آنك واجب الوجود یکی است واورا بر هیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد

هرجه آن واجب الوجودست «(لذاته)» نوع آن لابدّ باشذ کی منحصر باشذ درشخص او ـ بشش وجه :

یکی آنست ـ کی: اگردو«(از)»نوع واجب حاصل شود مشترك باشنددر ماهیّت ـ وممتاز باشند بهوّیت، بس هریك ازیشان یا یکی ازیشان مرکّب باشذ ازمَا بِهِ ٱلْاشْتِرَاكْ وَمَا بِهِ ٱلْاِمْتِيَازْ. وهرمرکّبی مفتقرباشذ بجزواو،

---

[1] ـ و طریق ـ ط . [2] ـ بس ـ ط . [3] ـ وثبات ـ ط . [4] ـ والان ـ ط .

و جزو او غیر اوست ، بس واجب مفتقر باشذ بغیر ، و لازم آید کی واجب نباشذ. و تقدیر مذکور محتمل ۱ نیست کی [اگر] ممیّز هریك ازیشان امری عدمیّ باشذ ، ـ جه بممیّز۲ آن دیگر را وصف نکنند ، بس هر یك را ازیشان مقابل آن ممیّز باشذ ، ـ بس متّصف شود هر یك ازیشان بممیّزی وجودیّ ، و فرض جنان است کی امتیاز بأموری عدمیّ است ، هذا خلف .

و دوّم آنك : اگر دو شخص۳ را از نوع واجبی بیابند٤ امتیاز میان ایشان یا بفصول٥ باشذ ـ یا بعوارض ، لکن نمی شایذ کی بفصول باشد ، ـ جه فصل مقوّم وجود حصّهٔ نوع است از جنس ، جه جنس مطلق را نیابند بی آنك مقترن باشذ بفصلی ـ لکن جنس در آنج ما در آنیم واجب است لذاته ، جه اوست کی مشترك فیه است بین الاثنین ، ـ و لازم آیذ کی وجود او معلّل باشذ بغیر او ، بس وجود او بذات او نباشذ ، و نمی شاید نیز کی بعوارض باشذ ، جه آن عوارض اگر لازم باشند۶ متّفق باشند میان ایشان و امتیاز «[بأیشان]» واقع نشود . و اگر مفارق باشند از اقتضاء ذات یکی ازیشان نباشذ و الاّ مفارق لازم بوذی ، هذا خلف ، بس آن بسببی۷ منفصل باشذ ، و لازم آیذ کی واجبِ لذاته محتاج باشذ بغیر او ، و آن محال است .

و سیم آنك : ماهیّت واجب الوجود متعیّن اگر آن تعیّن او از جهت آنست کی او واجبهٔ الوجود۸ است بس در وجود واجب لذاته نباشذ ـ الاّ [(آن)] معیّن . واگر ازجهت امری دیگر باشذ واجب لذاته محتاج باشذ بغیر خوذ . واگر نه لذاته باشذ و نه از برای امری دیگر او معلّل نباشذ البتّه ، واختصاص هریك ازیشان بتعیّنِ خاصّ ِخود تخصیص

۱ـ متحمل ـ ط . ۲ ـ تمییز ـ م . ۳ ـ درشخصی ـ ط . ٤ ـ نیابند ـ م ـ ط .
٥ ـ یامنفصول ـ م . ٦ ـ باشذ ـ م مب . ۷ ـ سببی ـ اصل ـ نسبتی ـ م ۸ ـ واجب الوجود ـ ط .

من غیرِ مخصّص باشد ، و آن محال است .

و جهارم آنـك : آنچ واجب الوجود معیّن بـآن او ، اوست ، واجب است کی[1] زاید نباشد بر ماهیّتِ خـارجیِ او ، بل کی آن نفس او باشد ، وهر جه جنین باشد نوع او منحصر باشد در شخص او .

امّا بیان صغری بجهت آنك : اکر هوّیت او نفس ماهیّت [(او)] نباشد زاید [(باشد)] برو ـ و محتاج باشد بآن ، بس ممکن باشد لذاتها ، واورا مؤثّری باشد ، ـ وآن مؤثّر: اکر نفس ماهیّتِ او باشد بس ماهیّتِ او متشخّص[2] بوده باشد بیش از آن ، واین محال است . و اکر غیر آن باشد لازم آید احتیاج واجب الوجود درهوّیت اوبغیراو، واین هم محال است .

واماّ کبری[4] ظاهرست .

و بنجم آنك : اکر دوواجب الوجود حاصل شوذ از نوعی واحد هوّیتِ واجب الوجود متعیّن : اکر علّت ماهیّت اوباشد درخارج واجب لذاته معلول غیر باشد ، و ممکن . واکر هر دو معلول یـك علّت باشند ، همین لازم آیذ . ـ و اکرواجبِ لذاته علّت هوّیتِ اوباشد ، بس نوع او در شخص او باشد ، و اثنینیّت فرض کردیم ، هذا خلف .

و ششم آنك : هوّیت واجب لابدّست کی وجودیّ باشذ ، ازبرای آنچ کذشت ، و جون جنین باشذ یـا : واجب باشد لذاتهـا ، یا ممکن [(لذاتها)] . ـ اکر اوّل باشذ واجب صفتی باشذ عارضِ نوع ، و مفتقر بأو ، و این ظَاهِرُ اَلْبُطْلَانْ است .

و اکر ثانی باشذ مفتقر شود یـا بمـاهیّتِ واجب فقطّ ، ـ بمعنی آنـك سبب تمـام[5] باشذ او را ، و حینئذٍ نوع او در شخص او باشذ . یابغیر او فقطّ ، یا بأو وبغیر اوباهم، وهرجکونه کی باشذاز «(ین)» دوقسم

١ـ اکر ـ مب . ٢ـ مشخّص ـ ط ـ مب . ٣ـ وبیش ـ ط . ٤ـ کبری هم ـ ط ـ مب .
٥ ـ تام ـ م .

لازم[۱] آیذ احتیاج واجب در هوّیتِ اوبغیراو ، بس واجب واجب نباشد هذا خلف . و جون ثابت شد کی نوع واجب درتحت او داخل نشود دو شخص یا زیادت اکنون می گوئیم :

ممتنع است وجود دوشخص کی ایشان واجب الوجود باشند خواه: از یك نوع باشند ، یا اکثر .

امّا اگر نوع ایشان واحد باشذ از برای آنج گذشت .

وامّا اگر نوع هر یکی ازایشان مغایر نوع دیگر باشذ واجب باشذ کی وجوبوجود حینئذ نفس حقیقت ایشان نباشذ ، والاّ نوع ایشان یکی باشذ ، جه مفهوم وجوب وجود مختلف نمی شوذ ، وداخل نیز نباشد درحقیقت[۲] ایشان ، والاّ واجب مرکّب باشذ یا : از دو امر وجودیّ - اگر وجوب وجود وجودیّ باشد ، یا از امری وجودیّ و امری عدمیّ - اگر او - یا جزوِ دیگر ، عدمیّ باشذ ، - یا از دو عدمیّ . و همه اقتضاء آن می کنند کی واجب واجب نباشد ، جه آنج مفتقر شود بجز واو کی غیر اوست واجب نباشذ ، و آنج متقوّم باشذ بأمری عدمیّ موجود نباشذ فَضلاً عَنْ اَنْ یَکُوْنَ وَاجِبَ اْلوُجُوْدْ لا سیّما اگردراجزاء اوجیزی وجودیّ نباشد البتّه .

بس اگر درست شود وجود دو واجب ازدونوع ، وجوبِ وجود امری عرضیّ باشذ - لازمِ هریکی ازیشان ، و هریك ازیشان مشاركِ آن دیگرباشذ دروجوبوجود، «(و)» ممتاز باشذ ازوبتمام ماهیّت خوذ ، و حینئذ معروضِ وجوب وجود در ذات خوذ واجب نباشذ ، - نه بمعنی انفکاك اوازوجود واجبیّ ، بل بمعنی آنك عقل را ممکن است کی ملاحظهٔ معروض کند وَحْدَهُ - بی ملاحظهٔ آن[۳] وجود ، بس ماهیّتِ معروض مؤثّر نباشذ در وجود ، جه شیٔ تأثیر نکند - الاّ آنك دراعیان باشذ و

---

۱ - واجب - م . ۲ - درتحت - م . ۳ - و آن - ط .

لازم آیذ کی وجود او ، بر وجود او ، متقدّم باشد تقدّمی بذات . و آن عارض مشترك میان ایشان واجب نیست در نفس خوذ ، ـ جه او را در خارج نیابند بی تخصیصی کی ازالتِ اشتراك کند ، وجون واجب نباشذ ممکن باشد و مفتقر شوذ بعلّتی کی معروض باشد ، بس واجب الوجود [(در وجود)] خوذ مفتقر باشذ بعلّتی کی خارج باشذ ازو و لازم آیذ کی واجب واجب نباشذ ، هذا خلف .

و دیگر اگر در وجود دو واجب باشند ، هر یك از ایشان وجودِ واجبی مجرّد باشذ ، ـ جه اگر غیر آن باشد واجب باشذ [(کی مقتضی باشد)] آنرا[١] والاّ واجب نباشذ ، و هرجه مقتضی وجودست واجب است کی موجود باشذ در نفس خوذ ، بس واجب متقدّم شود بوجود خوذ بر وجود خود ، هذا خلف . واینك ماهیّت من حیث هی هی علّت وجودِ وجود[٢] باشد محال است ببدیهه، ونه همجنین است آنك قابل وجود باشذ ، جه قابل وجود محال است کی موجود باشد ، والاّ حاصل نشود اورا آنج اورا حاصل است . و ممکن است کی ماهیّت من حیث : هی هی علّت صفتی معقوله باشد اورا ، جنانك ماهیّت اثنین علّت زوجیّت اوست .

و ماهیّت جون منفك نباشذ از تأثیر ـ حَالَةَ ٱلْوُجُوْدْ ، تصوّر نتوان کرد تأثیر اودر وجود[٣] ، بس وجود زاید نباشد بر ماهیّت ، و آن دو وجود مجرّد : اگر مفترق باشند بکمال ـ و نقص ، ناقص ازیشان واجب نباشذ ، جه کمال جون ازبهر علّتی نباشد ، نقص در نوع ازبهر مرجّحی باشذ[٤] ، واز بهر مرتبهٔ علّیّت [(و)] معلولیّت ، بس ناقص معلول باشذ ـ وهردورا واجب فرض کرده بوذیم ، هذا خلف . واگر مفترق نباشند[٥] بآن ـ مستحیل باشذ اشتراك ایشان ازکلّ وجوه ، جه لابدّست از جیزی کی تمییز یکی ازیشان «[ازآن]» دیگر بکند ، ـ بجهت استحالت اثنینیّت ـ

---

١ ـ و آنرا ـ ط . ٢ ـ وجود در وجود ـ ط ـ مب . ٣ در وجود او ـ ط .
٤ ـ نقص دو نوع از بهر مرجحی نباشد ـ م . ٥ مفتقر نباشد ـ ط .

بی ممیّزی. و مستحیل است افتراق ایشان از کلّ وجوه بعد از اشتراك ایشان در وجود مجرّد واجبی. ومستحیل است اشتراك [(ایشان)] از وجهی وافتراق ایشان ازوجهی دیگر، جه مَا بِهِ ٱلْاِمْتِیَازْ حینئذٍ عرضی باشذ مر وجود مجرّد را ـ کی تمام ماهیّت واجب است، بس ممکن باشذ، و مَابِهِ ٱلْاِشْتِرَاكْ نیز همجنین باشد بسبب افتقار آن درهر یکی از ایشان یا دریکی از ایشان فقطّ بهیئتی ممیّزه. واینجا برهانی دیگرست برمطلوب وآن اینست کی:

آنج ماهیّت او وجود مجرّدست مادّی نباشد در ذات خود، والاّ اورا ماهیّتی باشد ورای وجود. و عرض نیز نباشد، والاّ مفتقر باشد بمحلّ خود ـ بس ممکن باشد. بس او جوهری باشذ مفارق از مادّه، ووجود او ذات او راست، جه قایم است بذات خود، بس مدرك ذات خوذ باشذ، و ادراك اوذات خوذ را زاید نباشذ بر ذات او ـ جنانك از بیش تقریر کرده شذ، بس اگر دو واجب را بیابند هر دو[1] از نوع واحد باشند، ـ جه حقایق ادراکی مختلف نمیشوند الاّ بکمال ـ [(و)] نقص، وبأموری خارجی، بس بأنواع مختلف نشوند با «(ا)» شتراك ایشان درحقیقت ادراکیّ، والاّ مرکّب باشند، بس اگر هر یك از [(ا)] جزاء ایشان یا ازدو[2] جزو ایشان حقیقتی ادراکیّ[3] باشذ اختلاف میان ایشان نوع نباشذ[4]. واگر هر یك از اجزاء غیر حقیقت ادراکیست[5] در نفس خود [(مجموع)] همجنین باشد. واگر احدی حقیقت ادراکیّ باشذ ـ ودیگر جنین نباشد، دیگر[6] را مدخلی نباشد درحقیقت ادراکیّ [(وجون حقایق ادراکیّ)] مختلف نمی شوند بأنواع، آنج واجب شود بر جیزی از ایشان واجب شود بر مشارك او در نوع. وَعَلَی هَذَا:

---

۱ ـ و هر دو ـ ط ۲ ـ یا از هر دو ـ م. ۳ ـ حقیقی ادراك ـ اصل ـ حقیقی ادراکی ـ ص ـ مب. ٤ ـ باشد ـ م. ٥ ـ ادراکیت ـ م. ٦ ـ ودیگر ـ ط.

دو واجب در حقیقت مختلف نشونـد ـ از برای آنچ گذشت . و ممتاز نشود یکی ازیشان از آن دیگر بنفس آنچ مشترك اند در آن ، و نه بأمری کی لازم حقیقت است ، چه مشترك باشند در آن هم . و نه بعارضی غریب[۱] ، چه مخصّص بآن عارض [(یا)] واجب باشذ کی متخصّص است بآن ، یا واجب دیگر ، یا غیر ایشان ،

و **اول** باطل است ، و الاّ متعیّن بوذه باشذ قَبْلَ ٱلتَّخْصِيْصْ ، نه بمخصّص با[۲] آنك تصوّر تعیّن ـ و اثنینیّت نتوان کرد ـ الاّ بمخصّصی .

و **دوم** هم باطل است از بهر این بعینه ، چه شیٔ تخصیص غیر نکند ـ الاّ کی متخصّص شده باشذ او بنفس خود ، بس اگر هریك ازیشان تخصیص آن دیگر کند لازم آیذ کی هریك ازیشان متخصّص باشذ بیش از آنـك متخصّص باشذ ، هذا خلف .

و **سیم** بَیِّنُ ٱلْبُطْلَانْ است ، چه ایشان از بهر آنك واجب اند وراء ایشان جیزی نباشذ کی تخصیص ایشان کند . و جون لابدّست از مخصّص بر تقدیر اثنینیّت با آنك ممتنع است کی آنجـا مخصّصی باشذ ، بس وجود دو واجب[۳] و زیادت ممتنع است .

و ممکن است کی استدلال کنند از وحدت عالم بر وحدت صانع آن کی واجب است ، و بسیار باشذ کی عقل بآن اکتفا کند اکتفائی تمام ، جه[۴] :

اگر دو واجب باشند واجب باشذ کی میان ایشان اختلافی در حقیقت واقع نشود بسبب آنچ گذشت ، ـ و لازم آیذ کی آنچ صـادر می شود از یکی ازیشان صادر شوذ از آن دیگر . بس :

اگر این عالم صادر باشذ از یکی ازیشان فقطّ بـی مشـارکت آن دیگر ـ واجب باشذ کی صادر شود از آن دیگر عالمی دیگر مثل این عالم

---

۱ ـ بعارضی هویّت ـ م . ۲ یا ـ ط . ۳ ـ در واجب ـ اصل ـ ده واجب ـ م ـ واجب ـ مب . ٤ ـ اکتفائی تمام کی ـ م .

و بطلان آن بیان کرده شذ .

و اگر این عالم صادر [(باشذ)] از واجبین معاً آن‌هم محال باشذ، جه ما می یابیم اجزاء عالم را مرتبط بعضی ببعضی ارتباطی شدید ، جنانك او جون شخصی است مرکّب از آن اجزا . و تو تحقیق این ارتباط کنی از آنج دانستهٔ کی این عالم مرکب است ازجواهر - و اعراض ، و از جواهر بعضی متحیّز اند - و بعضی مجرّد ، [(و)] از متحیّز بعضی بسایط اند - و بعضی مرکّبات ، و بسایط بعضی عنصریّات اند - و بعضی فلکیّات . و مرکّبات بعضی حیوان اند - وبعضی نبات - وبعضی جماد . و **اعراض** عالم مفتقرست بجواهر آن بوجهی . و جواهر آن مفتقرست بأعراض آن بأعتباری دیگر . و متحیّزات و مجرّدات آن درافتقار همجنین [(است)] و همجنین عنصریّات ، و فلکیّات آن . و شكّ نیست در افتقار حیوان بنبات ، و نبات بحیوان ، و افتقار ایشان هر دو بعناصر در ترکّب[۱] ایشان، و عنصریّات محتاج است بعضی از یشان ببعضی در تکوین این مرکّبات . و انواع حیوانات واشخاص ایشان بعضی ببعضی محتاج اند همجنین[۲] ، و همجنین اعضاء شخص واحد از آن ، جنانك مباحث طبّی شاهدست بر آن . وما را هیچ سبیلی نیست باستقصاء جمیع وجوه ارتباط دراجزاء این عالم .

وظاهرست کی اجزائی کی میان ایشان مثل این ارتباط باشذ وآن[۳] بودن ایشان است بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی [(است)] و انتفاع بعضی ببعضی - انتفاعی کی بعضی از آن مشاهدست، وبعضی معقول ، لابدّ باشذ کی مجموع آن شخصی واحد باشذ مرکّب از آن اجزا ، جنانك حال[۴] است دربدن انسان - کی مرکّب است ازاجزاء متشابهه وغیر متشابهه[۵] - کی ذوات افعال «[و]» قوی مختلفه - و غیر مختلفه اند . و جون این ثابت شذ -

---

۱ - در ترکیب - ط - مب .   ۲ - محتاج و همجنین - ط .   ۳ - وار - اصل .
٤ - جان - اصل .   ٥ - غیر متشابه - م .

اکنون عالمی کی بأین مثابت است اکر مجتمع شوند برتأثیر در آن ـ و تدبیر آن دو واجب ـ یازیادت ، خالی نباشد امر آن از اقسامی کی همه باطل اند ، ـ جه :

اکر مستبدّ باشذ احد الواجبین بأیجاد عالم ـ و تدبیر آن ، ممتنع باشذ کی آن دیکر را تأثیری باشذ در آن ، ـ بسبب استحالت اجتماع علّتینِ تامّتین بر معلولِ واحدِ بشخص[۱] جنانك دانستی .

و اکر مستبدّ[۲] نباشد بآن : یا مستبدّ [(نباشد بهیج جیزاز آن)] (یا مستبدّ) «(باشد ببعضی از آن)» .

(اکر) «(مستبدّ[۲] نباشذ بهیج جیزاز آن)» حقیقت او[۳] مخالف حقیقت آن دیکر باشذ ، ـ یا[٤] : بکمال ـ ونقص ، یا[٤] بغیر ایشان ، اکر[٥] آن دیکر مستبد باشذ بجیزی از آن ، ـ جه اختلاف در اقتضاء اقتضاء اختلاف کند درمقتضی ، یا عالم موجود نباشذ اصلاً ـ اکر آن «[دیکر]» «(نیز)» مستبدّ نباشد بجیزی ازآن، واین هردو امرمحال است . و اکر مستبدّ «(باشذ)» یکی ازیشان ببعضیِ ازآن «[آن]» دیکر اکرمستبدّ نباشذ بجیزی از آن محال[٦] عاید شوذ . واکرمستبدّ باشذ ببعضی دیکر ـ واجب باشذ کی آن دوبعض متساوی باشند ، بسبب تساوی مؤثّرین ، و حینئذٍ تصوّر ارتباط و تعاون نتوان کرد بَیْنَ ٱلْبَعْضَیْنِ ، جه وجهی کی بأعتبار آن این بآن محتاج شد ، غیر وجهی است کی بأعتبار آن «[آن]» بأین محتاج شذ ، و مثل این در متساویان متعذّر باشذ . آنکاه آنج جیزی کند ـ کی وجود دیکری تابع وجود اوباشذ ، یا دیکری بآن منتفع باشذ لامحاله اورا تأثیری باشد در هر دو جیز ، بس واجب ثانی مستبدّ نبوده باشذ بتدبیر آن جیزی کی فرض کرده شد استبداد او بآن .

---

۱ ـ شخص ـ م ـ بشخصی ـ ط . ۲ ـ مستند ـ ط . ۳ ـ از ـ ط . ٤ ـ تا ـ ط ـ مب . ٥ ـ واکر ـ م . ٦ ـ محال است و اکر مستبد باشد یکی ازیشان ببعضی ازآن آن دیکر اکر مستبد نباشد بجیزی از آن محال الخ ـ ط .

و کوئیا کی ذهن سلیم متنبّه شوذ از شدّت ارتباط عالم - بعضی ببعضی بر وحدت خالق آن - جه اکر[1] واحد نبودی هریك[2] ازیشان تمیز کردی صنع خوذ (را) از صنع غیر خوذ، و ارتباط و تعاون میان اجزاء عالم منقطع شذی، و نظام فاسد و مختل کشتی. با آنك جون ثابت شذ کی واجب وجودی مجرّدست کی اکمل ازو نیست استغناء در وحدانیّت اواز جمیع این حاصل شذ، بل کی ثابت شذ از مجرّد وجوب، انحصار نوع او در شخص او کی دو واجب در وجود نباشد - هر جکونه کی باشند.

مقالت سیّم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی درعلم الهی است

در تنزیه واجب الوجود از آنج تنزیه «[او]» از آن واجب باشد

واجب است - کی حقیقت واجب الوجود مساوی حقیقت هیج جیز از ممکنات نباشد، - جه متساویات[3] در حقیقت متساوی باشند در لوازم آن [(حقیقت،)] بس اکر حقیقت او مساوی حقیقتی ممکنه باشد لازم آید: استواء ایشان در وجوب - و امکان، تا هریك «[از]» ایشان واجب باشذ - و ممکن معاً، و آن محالست و قدح نکند درین آنك: ماهیّت واجب، وجودِ محضِ واجبی است - با آنك وجود مشترك است میان جمیع موجودات - باشتراكِ معنویّ. - جه وجودی کی موجودات مشترك اند در آن باشتراك معنویّ، وجودِ عامّ ذهنیّ است، و آن ماهیّت هیج ممکنی نیست، - و نه جزوِ ماهیّتی ممکن، جنانك کذشت، - جه وجود اشیاء عبارت است از کونِ اشیاء د «(ر)» خارج، بس آن امری عارض است - از آن روی کی اشیاء معلول اند، بس واجب الوجود مشارك هیج شئ از اشیا نباشذ در معنیِ جنسی، و نه نوعی، - و حینئذٍ محتاج نباشذ بآنك

---

۱ - جه اکر جه اکر - اصل.   ۲ - هر یکی - م.   ۳ - مساویات - ط.

منفصل شود از آن بمعنی فصلی[1] یا عرضی ، بل کی او منفصل است بذات خود .

و او مرکّب نیست ، [(و)] الاّ محتاج باشد بجزو او ، و جزو او غیر اوست ، بس ممکن باشد .

وبجهت آنك اجزاء او:

اگر هریکی ازآن واجب باشد واجب الوجود اکثرِ از واحد باشد ، و بطلان آن از بیش رفت .

و اگر همه ممکن باشند آنج مفتقر باشد بممکن اولی باشد کی ممکن باشد .

و اگر بعضی از آن واجب باشد ، و بعضی ممکن ، ـ آن بعض[2] واجب اگر از ید باشد از واحد ، امتناع آنرا شناختی . ـ و اگر واحدی باشد فقطّ ـ باقی ممکن ، ومعلول باشد ، با[3] احتیاج مرکّبی کی فرض کرده شد کی واجب است بآن ، و آن محال است . ـ آنگاه آن اجزاء اگر میان ایشان ملازمتی نباشد مستقلّ شود هر یك از یشان بنفس خوذ ، بس اجزاء شیٔ واحد نبوده باشند[4] . ـ واگر میان ایشان ملازمتی باشد بعضی معلولِ بعضی باشد ، و محال عاید شود د «(ر)» افتقارواجب بممکن .

و لازم آیذ ازآنج واجب مرکّب نیست کی جسم نباشد، جه : هر جسمی طبیعیّ در آن تکثّر یست بقسمت کمّی ، و[5] قسمت معنویّ ـ بهیولی و صورت ، جنانك شناختی . و جسم تعلیمیّ محتاج است بجسم «(طبیعیّ)» بس اولی باشد بآنك واجب نباشد ـ [(و)] دیگر او مرکّب است ازمجموع اعراض«[ی]» بس عرضی باشذ مرکّب . ـ ودیگرا گر واجب جسم باشذ نوع جسم منحصرباشذ درشخص او ، وجنان نیست . واو مثل صورت نیست ، و نه مثل هیولی ، بسبب احتیاج هریك از یشان بآن دیگر.

---

۱ ـ فصلی ـ ط . ۲ ـ بعضی ـ ط . ۳ ـ یا ـ ط . ٤ ـ باشد ـ ط ـ مب .
٥ ـ بقسمت کمی و ـ اصل . ـ بقسمت فکّی و .ط ـ مب بی : بقسمت کمی و .

وجون واجب جسم نباشذ متحيّز[۱] نباشد ، و نه در جهتی ، جه : متحيّز[۱] اگر منقسم شوذ جسم باشذ ، واگر منقسم نشود یا: حالّ باشذ در جسم ـ یاجزء لایتجزّی باشذ ، و این همه محالست .

و جون بجوهر ماهیّتی خواهند ـ کی جون در اعیان بیابند در موضوع نباشذ، **واجب جوهر نباشد** ـ بأین معنی ، ـ جه [(این)] متناول جیزی باشد کی وجودِ اوغیرِ حقیقتِ او باشذ ، و واجب الوجود جنین نیست .

و از عدم ترکّبِ او نیز دانستند[۲] تنزیه اواز آنك اورا ولد باشذ ، [(جه تولّد)] ازو عبارتیست از آنك منفصل شوذ ازو بعضی از[۳] ابعاض [(او)] آنگاه ترتیب یابذ[٤] [(و)] مساوی او گردذ ـ در ذات ـ وحقیقت ، و اینرا تصوّر نتوان کرد در ذاتی کی او مترکّب نباشذ .

و جایز نیست بر واجب کی حالّ شود در جیزی ، ـ جه حلول[٥] تصوّر نتوان کرد الاّ آنك حالّ متعیّن نشوذ الاّ بتوسّطِ محلّ، و ممکن نیست[٦] کی واجب الوجود متعیّن شود بغیر او ، و نه آنك مفتقر شود بغیر «(او)» .

[(و)] جون واجب را موضوعی نیست **او را ضد نباشذ** ـ بر اصطلاح خاصّه . و جون او را مساویی نیست در قوّت ـ کی ممانع اوباشذ او را ضدّی نباشذ بر اصطلاح عامّه .

وجون واجبی غیراو نیست **او را ندّی نباشذ** ومتعلّق [(نشود)] ببدنی ، جنانك متعلّق می شود نفسی کی متخصّص می شود افعال او ببدن او ، جه قدرت او تعالی اوسع است ، و افعال او اعمّ ـ و اکثرست از آنك متخصّص شود ببدنی ـ کی ازو صادر شود .

۱ـ متحیر ـ ط .   ۲ـ دانسته شد ـ ط .   ۳ـ از از ـ م .   ٤ـ ترکیب باید ـ ط .
٥ ـ جه حالّ ـ م .   ٦ ـ است ـ م .

و واجب الوجود جایز نیست کی منعدم شود[۱] ، جه اگر منعدم شود امکانِ خاصّ برو صادق باشذ ، بس واجب نباشذ - با آنك حاجت نیست بأین ، جه واجب الوجود لذاته ممتنع العدم باشذ . و تو میدانی کی شیٔ اقتضاء عدم نفس خوذ نکند[۲] و الاّ متحقّق نشود ، و واجب الوجود وحدانیّ است ، اورا شرطی نیست درذاتِ «(او ، وماسوای او تابع اوست ، و جون اورا شرطی نیست)» و نه مضادّهٔ ، بس او را مبطلی نباشذ . -

و ممتنع باشذ کی واجب را صفتی باشذ متقرّر در ذات او ، جه :

اگر وَاجِبَةُ اَلْوُجُوْدْ باشذ لازم آیذ وجود واجبین ، و لازم آیذ کی واجبی کی اوصفت است مفتقر باشذ بآن جیزی کی[۳] قایم باشذ بأو . - [(و)] اگر ممکنةالوجود باشذ وجود آن [(یاازو باشد،)] یااز آن جیز کی او از آن باشذ ، و عَلَی اَلتَّقْدِیرَیْنْ او فاعل آن صفت باشد . - بس آن صفت : اگر بذاتِ واجب قایم باشذ لازم آیذ - کی قابل آن باشد کی فاعلش بوذه باشذ ، وجهتِ فاعلیّت بضرورت غیرِ جهت قابلیّت باشذ ، و آنرا از بیش بیان کرده شذ . - و اینجا زیادت می کنیم بر آن ، - کی[٤] فعلِ فاعل گاه باشذ کی [(در)] غیر او باشذ ، و قبولِ قابل ممتنع است کی در غیر او باشد ، و جهتِ قابلیّت اقتضاء تحصیل بفعل نکند ، وجهتِ فاعلیّت مخرج است بتحصیل ، و اگر جهت فاعلیّت بعینها جهت قابلیّت بوذی ، هر فاعلی قابل بوذی ، و هر قابلی فاعل ، و جنین نیست .

و دو جیز یك جیز نگردند[٥] ابداً ، الاّ بآنج فرض کنند از اتّصالی - و امتزاجی ، - جه اگر هردو باقی باشند اتّحاد نباشذ[٦] و همجنین اگر هر دو باطل شوذ ، یا یکی از یشان - بر آن وجه کی گذشت . و یکی دو نگردد - الاّ بتفصیلِ مرکّبی ، یا تفریق[۷] اجزاء او ، جه در حال اثنینیّت

---

۱ - نشود - م . ۲ - کنند - ط - مب . ۳ - که او - م . ٤ - بدانك - ط - مب . ٥ - نگردد - ط . ٦ - نباشند - م . ۷ - بتفریق - ط - مب .

اگراو بعینه باقی ماند اودو نگشته باشد ـ بلك دیگری با او حاصل شده باشذ [(و)] اگر بعینه نماند اوباطل‌شد [(ه باشد)] وغیراوحادث‌شده وجون جهت قبول غیرجهت فعل است ، درواجب کی واحدست ازجمیع وجوه تصوّر نتوان کرد کی مقتضی هر دو باشد . ـ

و نشاید کی واجب محلّ حوادث‌باشد ، ـخواه: متناهی‌باشذ،وخواه غیرمتناهی، ـ وخواه کی‌جایزداریم تقرّر[۱] صفتی‌درذات‌او، یاجایزنداریم. جه ذات‌او اگر محلّ این‌حوادث باشذ واجب باشذباآنك‌لازم آید کی‌درذات اوجهت‌فاعلیّت‌وقابلیّت‌باشذـ کی‌برهان‌گفته شد برامتناع اجتماع ایشان درو ، کی او را مغیّری ، و محرّ کی [۲] باشذ بأشیاو هیج حادثی درو نماند زمانی ، بجهت آنك جون ثابت باشذ ـ وباطل شود ، حدوث اورا علّتی باشد کی خالی نباشذ «(ازحدوث ، وبطلان اورا علّتی باشد کی خالی نباشذ)» از بطلان ، و لابدّ باشذ حدوث این دو علّت را از حدوث دو علّت دیگر کی مقترن باشند بأیشان «(هردو ،)» بس منقطع نشود تجدّد حوادث از ذات او زمانی اصلاً . و هر حادثی‌راکی فرض کنند ثبات آن در ذات او ، واجب باشد کی در ذات او حوادثی دیگر باشذ متجدّدـ باثبات آن ، و الاّ تصوّر نتوان کرد تأدّی آن‌ثابت ببطلان . وازین‌یکی ازدو امر[۳] محال لازم آیذ .

یکی آنك واجب لذاته متحرّك باشذ حرکتی وضعیّ بردوام ، بس جسم باشذ ، و بیان کرده شد کی آن ممتنع [(است)] در حقّ او .

و دوّم آنك منفعل باشذ از حرکات افلاك ـ کی ازمعلولات اوست انفعالی دایم «[و]» لازم آید بعدم[٤] معلول اوبرواززوجهی . و آنك درو معینی بقوّت باشد . و اگر عارض شود درو عارضی از غیر او ذوعلاقه گردذ با[٥] غیر ، جه وجود او بر آن صفت متعلّق باشذ بوجود آن غیر

---

۱ ـ تقریر ـ اصل ـ بقدر ـ ط ـ مب . ۲ ـ ومحرك ـ ط ـ مب . ۳ـ ازدوام ـ م .
٤ ـ کذا فی النّسخ الاربع والظ: تقدّم . ٥ـ ذوعلاقه گردذیا ـ ط .

[(و)] وجود او خالی از آن صفت ، متعلّق باشذ بعدم آن غیر . و او: یا متّصف باشذ بآن ، یا خالی از آن ، ـ واو در هردو حالتِ خود متعلّق باشد ، و آن کی وجود او متعلّق «(باشذ)» بعدم غیراو ، معلول باشذ ، جنانك متعلّق بوجود «[غیر]» او همجنین بـاشد ، ـ جه مستغنی نبـاشذ ذات او از آن عدم ـ تا اگر تقدیر کنند تبدّل آن بوجود ، ذات او بـاطل شود ١ ، بس ذات اومتعلّق باشذ بغیر ، [(و)] واجب الوجود جنین نیست .

ووجوب وجودواجب اقتضاء ترکّبِ ٢او نکندازوجود، ووجوب ، ـ

جه وجوب تأکّدِ وجودست و کمالیّت آن ، و کمالیّت زایـد نیست بر شیْ در اعیان . و اگر وجودی را ـ کی مقول است بر واجب ـ و بر غیر او ، ذاتی محصّله بوذی در خارج ، ـ اگر اقتضـاء تخصّص ٣ کردی بأو ، غیر اورا وصفِ بوجود نکردندی ٤ [(و)] لازم آمذی کی هر موجودی واجب بوذی . و اگر اقتضاء تخصّص بأو نکردی تخصّص او بآن ممکن بوذی ، و مفتقر بعلّتی . و تخصّص و جودِ عامّ درو بآن است کی او را علّتی نیست ، جنانك وجوداتِ معلوله متخصّص می شوند ـ بموضوعات ایشان ، وعلل آنها . و اگراورا ماهیّتی بوذی تعلّق وجود بآن ماهیّت [(بوذی ، و مـاهیّتِ)] او سبب وجود او بوذی، و دیگر اگر وجودِ واجب بذات خوذ از لوازم ماهیّتی بوذی ، معلول آن بوذی، واین خلف است .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در آنج واجب الوجود را بان وصف کنند از صفات جلال و اکرام

انتهاء علل بواجب الوجود ، و آنك او واحدی است کی هیج جیز

---

١ ـ نشود ـ ط ـ مب . ٢ ـ ترکیب ـ م . ٣ ـ تخصیص ـ اصل ـ تحصص ـ ط .
٤ ـ بکردندی ـ ط ـ مب .

دیگر مشارك او نیست در وجوب وجود ، موجب آمد[1] کی جمیع ماسوا (ی) او ازموجودات مرتقی شوذ بأو ، وایشان بأسرِها محدّث باشند بحدوثِ ذاتی، ـ جه ایشانرا در ذات خوذ وجودی نیست ، بل کی وجودات ایشان همه مستفاذست ازو [2] . بس نسبت او با ایشان جون نسبت ضوء آفتاب است بما سوای او ـ کی بسبب اومستضیٔ می‌شوند ، واو مستغنی است از آن غیر ـ اگر ضوء راقوامی بذات خود بودی ، ولکن اومغایروجود واجب است ، ـ جه ضوء محتاج است بموضوعی، ووجودِ واجبی را موضوعی نیست .

و بدرستی شناختی کی وجود مجرّدِ از مادّه محتجب نباشذ از ذات خود ، بس نفس وجود اوحینئذٍ معقولیّت اوبوذ ذات خود را ، وعقلیّت او ذات خوذ را ، و وجود او عقل باشذ و عاقل و معقول .

و جون تعقّل ذات خود می کند تعقّلِ لوازم ذات خود هم بکند ، والاّ تعقّلِ ذات‌خود بتمام نکرده باشذ ، جه علمِ تامّ بعلّتِ تامّه مقتضیِ علم باشذ بمعلول . وجون ذات اوعلّتِ تامّهٔ معلولِ اوّلِ اوست . واوذات خودرا می داندبعلمی تامّ واجب باشد کی علم[3] تامّ او بذات اوعلّتِ تامّهٔ علم تامّ باشد بمعلول قریب او ، ـ بجهت آنك بحقیقت دانستی کی علم هر جیزی کی ذات خود را می داند نفس ذات آن جیز باشد ، وآن علمی تامّ باشذ بذات . و علم بعلّت تامّه[4] تمام نشود بی علم بوجهِ استلزام او ـ جمیع آنج لازم او باشذ لذاته . و این استدعاء علم کند بلوازم قریبهٔ او بضرورت . ـ بس حینئذٍ او بداند[5] جمیع آنج بعد از معلول اوّل است ـ ازآن روی کی‌واجب می شوند بأو ، ومنتهی بأو درسلسلهٔ معلولات مترتّبه ، ـ و سلسلهٔ حوادثِ لَا اَوَّلَ لَهَا درین داخل شود ، ـ ازجهت

---

۱ ـ آنند ـ م ـ مب ـ ابتدا ـ ط .   ۲ ـ مستفاد ازوست ـ م ـ بی : ازو ـ ط ـ مب .
۳ ـ علّت ـ ط .   ٤ ـ تامّ ـ ط ـ مب .   ٥ ـ نداند ـ اصل .

آنك جميع آن ممكن است، و محتاج بأو ـ احتياجی كی متساوی شود بأو در آن جميع آحاد آن. و جنانك او ذات خوذ را بذات خود در می‌يابذ بی افتقار بصورتی[١] زايـده، همجنين ادراك او مر آن جيز را كی صادر می شود نفس صورت آن صادر باشد ـ كی حاضر باشذ اورا بی انطباعی، و هم برين مثال ادراك ساير معلولات خود كنذ. ـ و بحقيقت دانستی كی ازشرطِ تعقّل نيست انطباع صورت متعقّل[٢] درذات عاقل عَلَي ٱلْإِطْلَاقْ بل كی انطباع در تعقّل وقتی شرط باشذ كی تعقّل غير متجدّد نباشد، و نه مدَرك حاضرِ عِنْدَ ٱلْمُدْرِكْ، ـ جه برهانِ وجوبِ حصولِ صورتِ مدَرك «[در مدرِك]» قايم نشده است ـ الاّ در جيزی كی جنين بـاشد، بل كی شرط تعقّل مطلقا مجرّد حصول است، نه حصول بر نعت انطباع، و فاعل شیٔ را حصول آن شیٔ باشذ ـ لا محالـه، و حصول شیٔ فاعل را كمتر از حصول شیٔ نيست قابل را، بس واجب تعقّل ذات خوذ كند[٣] و تعقّل ما سوای خود كند بحصول ايشان او را ـ بضرورت آنك فاعل ايشان است «[و]» جو«[ن]» جواهرِ مجرّده تعقّل[٤] غيرِ معلولاتِ خويش بحصول صور غيردرذوات خويش می كنند، واجب باشذ كی واجب تعقّل آن جواهر كند ـ با آنج دريشان باشذ از آن صور، جه جميع حاصل است اورا، و تعقّل [(ا)] و آن صور را نه بصوری[٥] ديگرست، بل كی بأعيان آن جواهرست، و آنج دريشان است فَلَا يَعْزُبُ[٦] عَنْهُ شَيْءٌ: از صور موجودات كلّی ـ وجزوی، بی حصول صورتی درو، وبی اتّصاف او بصفتی حقيقی. ـ و علم «(او)» بجميع آنج گفتيم بر وجهی بـاشذ «[كه]» متغيّر نشود. و بحقيقت شناختی كيفيّتِ ادراكِ جزئيّاتِ متغيّره بر وجهی كی تغيّر لاحق آن نشود.

---

١ ـ تصوّری ـ اصل . ٢ ـ ومتعقّل ـ ط . ٣ ـ نكند ـ م . ٤ ـ تعلّل ـ م ،
٥ ـ تصوّری ـ م ـ مب ـ اصل نقطه ندارد . ٦ ـ فلا يعرب ـ اصل ـ ط ـ مب .

و بحقیقت روشن شذ ازین کی : علم او نشایـد کی انفعـالیّ باشذ ، جنانك ما استفادتِ صورَ [(تِ)] خانه ازخانه می کنیم، بل کی : **علم او فعلی باشذ** ، ـ جه نفس وجود اشیـا ازو ، نفس معقولیّت ایشان باشذ او را ، و تو میـدانی کی علم او بعلم او بأین معقولات ، آن بعینه صدور اشیاست ازو ، جنانـك علم او بعلمِ اوبـذات او ، نفس وجود اوست ، و همجنین است «(حال)» درعلم ما بعلم «(ما)» بأمری، ـ جه علم ما بأ [و] وجود اوست در اذهان ما ، و درست نیست کی گویند وجود او در اذهان ما یکبار دیگر بیابند ـ تا[1] علم ما بعلم ما این وجود ثانی باشذ ، بل کی وجود او مَرَّةً وَاحِدَهْ بیش نیست ، و آن علم ماست بأو، وعلم ما بعلم ما بأو ، و هم برین قیاس ـ تا آنگاه «[کـه]» اعتبـارِ معتبر منقطع شود . وجون جنین باشذ نسبتِ معلومات بأو ـ نسبت صورتِ خانهٔ باشذ کی تصوّر بکنی آنرا، وخانه را بنا کنی برحسب آن، الاّ آنك تو محتاج می‌شوی بأستعمال آلاتی ـ تا متوصّل شوی «[تو]» به بناء خانه ، و آنجا تصوّر کافی است در صدور فعل ازو ، بل کی علم او معنی صدور صور معلوماتست ازو، و جون علم او بما سوای او بسبب علم است بأسباب او، کی بآن واجب می‌شود او، بس او حینئذٍ وجوبِ امکانِ اشیارا درذوات ایشان بدانـد، [(و)] وجود ایشان بأسباب ایشان . و علم او بأمور ممکنه برین وجه یقینی[2] است . و نشاید کی ظنّیّ باشد ـ البتّه.

وجون حیّ عبارت است از : درّاكِ[3] فعّال ، بس واجب لذاته **حی** باشد.

و از آنها کی دلالت می کند برعلم واجب ،و حیوٰة او ، آنست : کی انسان[4] از آنجهت نفس خود را دانست کی نفس او مجرّدست ، واو

---

١ ـ با ـ م ـ سه نسخهٔ دیگر نقطه ندارد . ٢ ـ تعیّنی ـ م . ٣ ـ از ادراك ـ اصل .
٤ ـ ایشان ـ اصل .

غایب نیست از نفس خوذ ـ تا محتاج شود بحصول مثـال او ، و صورت او درو تا [1] بدانـد ، بل کی نفس او حاضر است نفس او را ، و ذات او غایب نیست از ذات او ، ـ بس عالم باشد بذات خود . و بحقیقت بیان کرده شذ ـ کی علم او بذات او نفس ذات اوست ، و زایـد نیست برو ، و ذات انسان[2] ممکن است ، و محتاج بموجدی ، ـ و مُوجد او بایـذ کی اکمل ازو باشد در **علم** ، و **حیوة** ، ـ جه علم ، وحیوٰة ، از کمالاتی اند کی زاید نیست بر ذات ، چنانك دانستی . و همجنین باشد کلام در موجدِ موجد ، تا منتهی شود بواجب ـ کی اورا اکمـالِ اعلاست . وواجب باشذ کی علم او ، و حیوٰة او ، اتمّ و اکمـل بـاشذ از هر علمی و حیوٰتی کی در وجود است .

و تو بدانی از آنـك او عـالم است بفعل خود و علم اوفعلیّ است [(با)] آنك اورا مُکرِهی بر فعل نیست ـ کی : **او مریدست** کلّ افعال خوذ را ، جه کلّ فایض است ازو ، وفیضان آن ازو منافی[3] ذات او نیست تا کارِه باشذ آنرا ، بس اوراضی باشذ بفیضان آن ازو .

و از شرط مرید نیست کی او بحیثیّتی باشذ کی صحیح باشذ ازو کی نخواهـذ[4] . ـ و او قـادر باشذ ، بمعنی آنـك : «(آنج)» صادر شوذ بمشیّت او باشذ، واگر خواهـد کی نکند نکنـد ، لکن از شرط صدق این قضیّه نیست ، صدق قولِ ما کی: **خواست که نکند**[5] **ونکرد** ، ـ جه صدق شرطیّه متوقّف نیست بر صدق مقدّم او ، و بجهت آنك قادر در حالت توفّرِ دواعی او بر فعل قادرست بر فعل ، نه از جهت آنك خواست کی : نکند ـ و نکرد ، ـ جه این صادق نشود[6] با صدق آنك فعل خواست [(و)] کردِ . بل از جهت آنك او بحیثیّتی است ـ کی اگر خواهذ کی :

---

١ ـ یا ـ ط . ٢ ـ ایشان ـ م ـ ط ـ مب . ٣ ـ منافر ـ ط ـ مب .
٤ ـ بخواهد ـ م ـ اصل بی نقطه است . ٥ ـ بکند ـ ط ـ مب ـ اصل نقطه ندارد.
٦ ـ شود ـ اصل .

نکند ، نکند ، وواجب لذاته اگر «(جه)» مستحیل است درحقّ اومشیّت
اَنْ لَاْ یَفْعَلْ لکن صادق « (است) » برو ـ کی اگر خواهد کی : نکند ـ
نکند ،ـ بس لاجرم قادر باشد .

و **او حکیم است** ، بمعنی آنك اشیا را می داند بر آن وجه ـ کی
هست، هم ازروی تصوّر ، وهم ازروی تصدیق . ـ [(و)] بمعنی آنك فعل
او مرتّب است ، و محکم ، و جامع هر جیز کی محتاج شوذ بآن ـ از کمال ـ
و زینت .

و **او جواد است** ـ بمعنی آنك افادت خیر و انعام می کند ـ بی غرضی
و فایدهٔ کی بأو راجع شود ، جه[۱] او افاضت وجود کرد[۲] بر همهٔ ممکنات
جنانك می باید ، و بر آن وجه کی می باید ـ بی غرضی و منفعتی ـ کی عاید
شوذ بذات او ، ـ جه «[ذات او] » ذاتیست کی فایض می شود ازو بر
کلّ خلق هرج لایق ـ و مهمّ است ایشانرا ، و اسم جواد بر غیر او
مجاز است .

و **او غنیّ تامّ است** ، بسبب آنك متعلّق بجیزی نیست ، خارج
ازو : نه[۳] در ذات او ، و نه در صفات او، کی ممکن[۴] باشند درذات او ،
خواه: آن صفات را اضافهٔ بغیر عارض شود ، یا عارض نشود .

و **او ملك حق است** ، جه ذات هر جیزی از جمیع وجوه اوراست ،
جه وجود هر جیزی یا ازوست ، یا از جیزی کی ازوست . وهیج جیز
مستغنی نشود ازو در جیزی ، و او مفتقر نشود بجیزی ، وجون حقیقت
شیْ خصوصیّتِ وجود اوست، بس هیج حقّی احقّ از ذات واجب الوجود
لذاته نباشذ ، وجون آن جیزرا کی اعتقاد بآن صادق[۵] باشذ حقّ می خوانند
بس **واجب حقّ باشذ** بأین معنی، وهر جیزی بقیاس بذات او باطلست و بأو
حقّ است[۶].

---

۱ ـ و ـ ط . ۲ ـ کرده ـ م . ۳ ـ و نه ـ ط ـ مب . ٤ ـ متمکن ـ م ـ مب .
٥ ـ ثابت ـ م . ٦ ـ وبأو حق ـ م ـ ونیز او حقّ است ـ ط .

و تو شناخته بوذی کی لذید کمال است[1] ، و آن بحسب مدرك است ، بس اکر بحسب خیال باشذ آن کمالی باشذ کی او را باشد . ـ و اکر بحسب عقل باشذ آن کمالی باشذ کی اورا باشذ ، ومبدأ جمیع آن ادراك باشذ . و واجب الوجود بذاته کمال مطلق است ، و جمال محض ، جه او بریٔ است ازعلایق مادّه [(و)] آنج بقوّت باشذ . وبجهت آنك خیر آنست کی کلّ بآن متشوّق[2] باشذ و آنج کلّ بآن متشوّق[2] است وجود است ، یا کمال وجود ، ـ جه عدم از آن روی کی عدم است متشوّق[2] نباشذ . و واجب الوجود خیر محض است ـ کی هیج شرّی مخالط او نیست . و جون اوراست جمال محض وبهاء محض ، بس او در ذات خود خیر مطلق باشد ، وتعقّل ذات خوذ می کند بأتمّ تعقّلی ، و اشدّ «(آن)» و هر کمالی معشوق است ، بس حینئذٍ او عاشق ذاتِ خود باشذ ، و مبتهج بآن .

و او اجلّ مبتهجی است بذات خود، جه او ادراك ذات خوذ می کند ـ بر آن وجه کی هست : از جمال ، وبهائی کی مبدأ هر جمال وبهائی[3] است و منبع هر حسنی و نظامی . بس اکر نظر کنیم بمدرِك [(ا)] و اجلّ اشیاست و اعلا[4] آن، وهم جنین اکر نظر کنیم بمدرَك . ـ واکر نظر کنیم بأدراك آن اشرف ادراکات است و اتمّ آن ، بس او اقوی مدرِکی باشذ مر اجلّ مدرَکی را بأتمّ ادراکی[5] مر آن جیز[6] راکی بر آن است ازعظمت و جلال . و هیج مغایرتی میان این سه نیست ، بل[7] نفس وجود او ادراك اوست ذات خوذ را ، و آنك او مدرَك و مدرِك بعینه وجود اوست . و قیاس ابتهاج او بذات او ـ بابتهاج ما بذات ما ، جون قیاس کمال اوست ـ بکمال ما . و جنانك سرور ما اکمل است ازسرور بهایم ، بسبب آنك میان ماست از تفاوت در کمال ، همجنین نسبت سرور آن جیز کی اشرف است از ما ـ بکمال ذات خوذ بسرور ما بکمال ذات ما . و همجنین تا امر منتهی

---

١ ـ که از بد کمال آنست ـ م. ٢ ـ معشوق ـ ط ـ مب . ٣ ـ نهائی ـ اصل.
٤ ـ آلاء ـ ط . ٥ ـ ادراکی کی ـ اصل . ٦ ـ خیر اصل . ٧ ـ بلکه ـ م .

شوذ بواجب اوّل کی اوراست کمال مطلق . بس واجب باشد کی نزد او از معنیی کی تعبیر از نظیر آن در حقّ ما می کنند بلذّت[١] ، وطیبت ، وفرح ، وسرور بجمال ذات او ، وکمال آن ، جندان باشذ کی در تحت اوصاف ما داخل نشود . ومارا هیج سبیلی نیست بتعبیر از کنه آن ؛ جه کمال او جنانك هست ادراك نمی کند الاّ او . وجون «[هر]» خیری[٢] مؤثرست یعنی بر گزیده ، و ادراك مؤثر از آن روی کی مؤثرست حبّیست اورا ، و حبِّ مفرط عشق است ، درست شذ کی اطلاق کنند بر واجب کی او عاشق لذاته است ، و معشوق لذاته . و جون شدّت «(عشق)» وضعف آن تابع اند مر شدّت ادراك ، و خیریّت مدرك را ، وضعف ایشان[٣] ، و ادراك تامّ نبود الاّ واجب را ـ واجب شذ ازین کی لذّت تامّه و ابتهاج تامّ نباشد الاّ اورا ، وعشق او مر ذات خوذرا عشق حقیقیّ تامّ باشد .

وفرق میان عشق «[وشوق]» آنست : کی **عشق** ابتهاج است بتصوّر حضرت ذاتی کی معشوق است ، و **شوق** حرکتی است کی تتمیم این ابتهاج کند ، جون صورت متمثّل باشذ از وجهی ، و غیر متمثّل از وجهی دیگر ، جنانك اتّفاق می افتد کی متمثّل باشذ درخیال ، ومتمثّل نباشذ درحسّ ، بس هر مشتاقی جیزی را دریافته باشد ، و جیزی ازوفوت شده . و ازین است کی جایز نیست [(کی)] بر واجب صادق شود کی مشتاق است ، [(و)] جایزست کی صادق شود برو کی عاشق است .

و محال است کی غیر بأدراك او مبتهج شوذ ـ جنانك او بأدراك ذات خود مبتهج می شوذ ، و عقلیّات متفاوت اند در ادراك او ، جون تفاوت ایشان در وقوع ظلّ او بر ایشان . و متفاوت اند لذاتها بأدراك اوجون تفاوت ایشان در آن ادراك وقرب ازذات مدرك برحسب شدّت ادراك باشذ آنرا . بس مجرّدات مفارقه متفاوت باشند در لذّت بحسب قرب ، و بعد ایشان ازواجب . وبأین مختلف می شود مراتب موجودات ودرجات ایشان .

---

١ ـ از لذّت ـ م . ٢ ـ جیزی ـ م ـ ط ـ مب . ٣ ـ کذا ـ و ظ : ایشان را .

و (ما) قادر نشویم بر فهم جیزی از نعوت واجبِ لذاته ، الاّ بمقایسهٔ بآن جیز کی می‌شناسیم آنرا از نفوس خویش . و بدانیم از تفاوت آن در حقّ ما بکمال ـ ونقصان ، کی آنج ما فهم کرده ایم از آن در حقّ واجب‌الوجود اشرف است ، و اعلی از آنج فهم کرده ایم آنرا در حقّ نفوس ما ، و ما حقیقت آن زیادت فهم نکنیم ، ـ جه مثل آن زیادت درحقّ ما نمی یابند[۱] ، بس هر نعتی کی در واجب اوّل است کی آنرا نظیری نیست درما ، ماراهیج سبیلی نباشد بفهم آن البتّه . واین[۲] قدر کی یاذ کرده شد از نعوت جلال او بقدر آنست کی در وسع ماست ـ کی بدانیم ازو ، نه بقدر آنك او مستحقّ آنست لذاته .

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در بیان آنك صفات واجب الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند نه بحسب تقوّم ذات او ونه بحسب آنج درو متقرّر شود بعد از تقوّم ذات او .

بدان کی صفات اشیا بر بنج قسم است :

یکی صفاتی[۳] حقیقیّ اند کی عاری باشند از اضافات ، جون بوذن شی اسود ـ وابیض . و دوّم صفاتی[٤] حقیقیّ اند کی ایشانرا اضافه لازم می شوذ بأمری کلّیّ ، جون قادر بوذن انسان[٥] بر اجسامی کی بحالی خاصّ باشند ، جه اضافت او بأین کلّیّ لزومی «(اوّلیّ)» ذاتیّ است ، و داخل شود در آن : زید ـ وعمرو ـ وحجر ـ وشجر ، ـ دخولی ثانی ، ـ جه او متعلّق نیست بأین جزئیّات ، تعلّق آنج لابدّ باشد از آن ، و ازین است کی اگر زید معدوم شوذ ، و اضافت قوّت بتحریك او واقع نشود این زمان[٦] ندارذ در آنك ـ انسان قادرست بر تحریك ، جه امر کلّیّ کی صفت بآن متعلّق

۱ـ نمی باشد ـ ط . ۲ ـ که این ـ ط . ۳ ـ صفات ـ م . ٤ ـ صفات ـ اصل . ٥ ـ ایشان ـ اصل . ٦ ـ زمان ـ ط ـ مب .

شده است تغيّر آن ممكن نيست ، بل كي اضافات خارجي ّ فقطّ متغيّر می شود .

وسيّم صفاتی حقيقیّ اند ـ كی لازم ايشان می شوذ اضافهٔ بأمری جزئیّ ، مثل علم شیٔ بآنك جنين جيزی موجودست ، و بعد از آن معدوم شود ـ او عالم گردذ بآنك او [١] معدوم است ، جه علم بكلّیّ كافی نيست در علم [٢] بجزئیّ ـ جزئیّ ـ كی در تحت اوست . ـ نمی بينی كی از علمِ [٣] ما بآنك هر حيوانی جسم است ، ندانيم كی انسان جسم است ـ مادام [٤] كی مقترن نشود بآن علمی ديگر ـ و آن علم است بآنك انسان حيوان است ، بس هر يك را از مقدّمتين بعلمی دانند ، و نتيجه را بعلمی ديگر . ـ و جون مختلف شود حال معلوم ازعدم يا وجود يا غير ايشان واجب باشذ كی اضافت و صفتِ مضافه معاً متغيّر شوند .

و جهارمِ اضافات محض ، مثل بوذن شیٔ بيش ازغير خوذ ، و بعد ازو ، «(و)» مثل بوذن اودر يمين ـ ودر يسار ، ـ جه توجون بر يمينِ [٥] انسانی نشينی آنگاه آن انسان بر خيزد ، و در جانب ديگرِ نشيند از تو ، بس تو يمين او بوذی ، و اين زمان يسار او گشتی ، و اينجا تغيّر در ذاتِ تو واقع نشوذ ، و نه در صفتی حقيقیّ از صفات او ، بل اين محض اضافت [٦] است .

و بنجم آنست كی راجع شود بسلب محض ، جون بوذن زيد فقير ، جه او اسم اثبات است مر صفتِ سلب را ، جه معنی او عدم مال است . و گاه باشذ كی متركّب شوذ بعضی ازين اقسام بابعضی ، و جون اين متقرّر [٧] شذ می گوئيم :

واجب الوجود نشايد كی اورا وصف كنند بآنج از اقسامِ ثلثهٔ اوّل

١ - آن ـ م ـ ط ـ مب . ٢ ـ از علم ـ م . ٣ - نمی بينی كدام علم ـ ط .
٤ ـ مادامی ـ م . ٥ ـ يمبنی ـ م . ٦ - اضافه - م - ط ـ مب . ٧ - مقرّر ـ ط .

[(است)] - از برای آنج شناختی از استحالت آنك او فاعل باشد - و قابل فعل خود، بس علم اوازقبیل علم ما بأمورمتغیّره نباشذ، ونه قدرتِ او مثل قدرت ما. وجون لابدّ ست ازوصف واجب‌الوجود بأوصافی کی واجب کردیم اتّصاف او بآنها، بس واجب باشذ کی مؤدّی‌نباشد بتکثّرِ ذات او، وآن صفات اضافیّ است، وسلبیّ، وآنج مترکّب[1] باشد ازیشان.

وبحقیقت دانستهٔ کی علم اوبذات او نفس ذات اوست، نه زایدبرو، وهمجنین‌علم اوبعلم او بذاتِ او، وَهَلُمَّ جَرّاً. - و دانستی دیگر کی‌علم بأو[2] بمعلولات او، زاید نیست برذات او و مُحوِج نیست بصفاتی‌متقرّر در ذات او. وجون اینك لوازم او موجوداند ازو، بعینه‌آنست کی‌لوازم او معقول اند او را، بس علم او قدرت‌او باشد. - وما مفتقر می‌شویم در ایجاد اشیا، جون بناه بیتی مثلا، بعزیمتی، واستعمال آلاتی، - تا توّصل کنیم بآن ببناء بیت. - وقدرت او حیوة اوست، جه حیوتی کی نزد ماست کامل‌می‌شوذبأدراك - وفعلی کی‌تحریك‌است، - کی‌تابع دوقوّت‌مختلف‌اند، و حیوة ازو[3] غیرعلم نیست، و این همه اورا بذات خوذ است. و اگر صورتِ معقوله کی در ما حادث می شوذ و سببِ «(صورتِ)» موجودهٔ صناعیّ می‌گردذ - کافی بوذی بنفس‌وجود خویش کی‌صورت صناعیّ ازو حاصل شدی، - بآن وجه کی صوری بوذندی - کی ایشان بفعل مبادی‌آنها باشند - کی صورایشان است، معقول نزد ما بعینه قدرت بوذی، ولکن جنین نیست. - لکن محتاج می‌شویم بزیادت ارادتی متجدّده - کی منبعث باشد از قوّتی[4] شوقیّ، کی متحرّك شود ازیشان با هم قوّت محرّکه، بس تحریك‌عصب کنذ، واعضاء‌آلیّ[5]، آنگاه متحرّك‌شود آلات خارجه، آنگاه

---

١ - مرکب - م.   ٢ - کذا و ظ: او.   ٣ ار - اصل - او - ظ.
٤ - قوی - ط - مب.   ٥ - و اعضائی که آنجاست - ط.

متحرّك شود مادّه . وازين جهت نفس وجود اين صورت معقوله قدرت نبود ، ونه ارادت ، وتو تحقيق كنى از آنچ شناختى آنرا - كى واجب الوجود ارادت[۱] او مغاير الذّات نيست مرعلم اوراكى ذات اوست با (ا) عتبار سلبى .

وجون گويند كى او **واحد** ست معنى آن سلب شريك باشد - و نظير ، و سلب انقسام . وجون گويند **قديم** است معنى آن سلب بدايت باشد از وجود او . وجون گويند «(كى)» **كريم** است ، و **جواد** ، و **رحيم** ، معنى آن اضافهٔ او باشد بأفعالى كى ازو صادر شده باشند . و جون گويند او **مبدأ كلّ** است معنى آن اضافه باشد[۲] هم . وجون گويند «(كى)» او **خير** ست ، بآن نخواهند الاّ آنك او مبرّاست از مخالطت نقص[۳] ، و آنچ بقوّت باشد ، و اين سلب است با آنك اومبدأ هر كمالى و نظاميست، و اين اضافه است .

و در جملهٔ صفات واجب كى غير نفس ذات اوست لابدّست كى :

يا سلبىّ باشد ، جنانك مى گوئيم كى : او **جسم نيست** ، و **جوهر نيست** ، و **عرض نيست** ، و**حالّ نيست** ،و **محلّ نيست**. يااضافىّ جنانك مى گوئيم كى او **مبدأست** ،و **فاعل** . يا مركّب ازاضافه و سلبى ، جون **اوّل** ، جه او آنست كى مسبوق بغيرنباشد ، وسابق باشد برغير . و جون **مريد** ، جه او آنست كى عالم باشد بآنچ صادر مى شود ازو ، و آن صادر منافى او نباشد.

و وصف او بمبدأيّت اضافهٔ واحده است او را ، كى مصحّح جميع اضافات است . - ووصف اوبآنك ممكن نيست سلبى واحدست - كى جميع سلوب تابع اوست . - و اين همجنان است كى داخل مى شود درتحت سلب جماديّت از انسان[۴] ، سلب حجريّت ، و مدريّت ازو . و اگراضافات او همه راجع نشدى بأضافهٔ واحده اضافات مختلفه ايجاب اختلاف

۱- ازذات - م . ۲- اضافهٔ اوباشد بافعال - ط . ۳- نقض - ط . ٤ - ايشان - م .

حیثیّاتی[۱] کردندی درو ، وذات متقوّم شدی ازجند جیز ، واین جنین نیست . و متفرّع می شود از اضافات ، و سلبیّات صفاتی کی هیج سبیلی نیست مارا بحصر آن در عددی ، مثل : خالق ، باریٔ ، مصوّر، قدّوس ، عزیز، جبّار ، رحمن، رحیم، لطیف ، مؤمن ، مهیمن ، اِلَی غَیْرِ ذَلِكَ مِمَّا لَایُحْصَی کَثْرَةً[۲] ، ـ جه تکثّر سلوب و اضافات، موجب تکثّر اسمائیـت[۳] بحسب آن .

و جون حقیقت واجب معلوم نبوذ ما را ، لاجرم آنرا نزد ما اسمی نبود اصلا ، ـ جه اسم را از بهر معلوم وضع کنند ، واستعمال کنند ، ـ تا[٤] عالم بآن شیٔ کی وضع آن اسم کرده باشذ ، او را جون عالم باشذ بآنك وضع کرده اند مر آن معنی را . ـ اینست حال اسم او ، باآنك هر واحدی از آنها کی می دانیم آنرا از اسمائی کی اطلاق می کنند برواجب ، مفهوم او مقول است بر کثیرین : یا برسبیل جمع ، یا بر سبیل بدل ، و هر جیز کی جنین باشذ تمام آن ذات معیّنه نباشذ ، جه قدر مشترك «[میان]» او ـ و میان غیر او ، تمامِ هوّیت او نباشذ ، والاّ او غیر خود باشذ ، و حینئذ هر جیز کی این اسما دلالت بر آن می کنند آن او نباشذ ، بس او را مِنْ حَیْثُ هُوَ هُوَ اسمی نیست ـ نزد ما .

آنگاه اسم هر جیزی : یا دلالت کند برو ، یا بر آنج داخل باشذ درو ، یا بر آن[٥] کی خارج باشذ ازو ، یا بر آنج مرکّب شود ازینها[٦] .

و **اول و ثانی** محال اند درحقّ واجب الوجود ، جنانك شناختی ، و همجنین دالّ بر جیزی کی مترکّب باشذ ازهر دو .

و **اما ثالث** محتمل هفت وجه است ، ـ جه آن : یا صفتی حقیقیّ باشذ ، یا اضافیّ ، یا سلبیّ ، یا حقیقیّ با اضافیّ ، یا با سلبیّ ، یا

---

۱ ـ حیثیات ـ م . ۲ ـ کثیر ـ ط . ۳ ـ اسمائیست ـ اصل . ٤ ـ با ـ ط ـ نسخ دیگر نقطه ندارد . ٥ ـ درو بأین ـ اصل . ٦ ـ ازینجا ـ اصل .

اضافیّ با سلبیّ[۱]، یا سلبیّ با حقیقیّ واضافیّ. و صفت حقیقیّ مفرده ـ یا با غیر آن ممتنع است در حقّ واجبِ لذاته، و بواقی غیر ممتنع است، و تراهست کی اعتبار کنی از نفس خوذ.

مقالت ششم

از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم کی درعلم آلهی است.

درکیفیت فعل واجب الوجود و ترتیب[۲] ممکنات ازو

صادراوّل ازواجب لذاته ممکن نیست کی باشذ الاّ عقلیّ[۳] محض، ـ چه اگرچنین نباشد چنانك شناختی: یاعرضیباشذ، یاهیولائی، یاصورتی، یا جسمی، یا نفسی.

جایز نیست کی عرض باشذ، ـ چه خالی نباشذ از آنك محلِ او: یا واجب [(باشذ)]، یا غیراو. لکن بحقیقت روشن شذ کی واجب در ذات او هیچ صفتی متقرّر نشود. واگر محلّ او غیر واجب باشذ آن غیر متقدّم باشذ بر عرضی کی حالّ است در آن. ـ بجهت[۴] وجوب افتقارِ حالّ بمحلّ، بس محلّ اولی بباشذ کی معلولِ اوّل باشذ از عرض او، و فرض کرده اند کی عرض معلول اوّل است، هذا خلف. و دیگر اگر معلول اوّل عرضی باشذ جواهر همه معلول اوباشند ـ و فساد آنرا بحقیقت شناختی. بعد ازان احتیاج جوهر بعرض بااحتیاج عرض باو مؤدّی است بدَوْر عال، چه آن جوهر جوهریست کی محلِّ عرض باشذ ـ بر تقدیر آنك عرض معلول اوّل باشذ.

و جایز نیست کی معلولِ اوّل هیولی جسمیّت باشذ، والاّ صورتی کی حالّ باشذ از معلولاتِ او باشد، ولازم آیذ کی قابلِ چیزی باشذ کی فاعلِ اوست، و بطلان آن از بیش رفت. وبجهت آنك هیولی اَخسّ ممکنات است، [(بس)] اگر آن ممکنات معلول او باشند، لازم آیذ کی

---

۱ ـ یا حقیقی یا اضافی یا یا سلبی یا اضافی با سلبی ـ م ـ یا حقیقی یا اضافی یا با سلبی یا اضافی سلبی ـ ط ـ با حقیقی یا اضافی یا سلبی یا اضافی یا سلبی ـ مب اصل بی نقطه است. ۲ ـ ترکیب ـ م. ۳ ـ عقل ـ م. ٤ ـ جهت ـ ط.

شیٔ [(ایجادِ)] مَا هُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ کرده باشذ، و تو خبیری باستحالت آن.

وجایز نیست کی اوّ[(لِ)] معلولات صورت باشذ بجهت آنج دانستی از احتیاج او در وجود ـ و تشخّص[1] و تـأثیر او در آنج تـأثیر می کند در آن بهیولی ، بس ممکن نباشذ کی واسطهٔ مطلقه باشذ در وجودِ هیولی .

و جایز نیست کی آن جسم باشد ، جه واجبِ لذاته واحد حقیقیّ است ، و صادر نشود ازو آنج درو ترکیبی باشذ بوجهی . و جسم بیان کرده [(شذ)] کی مرکّب است از هیولی ـ و صورت ، بس صادر نشوذ ازو ـ بی واسطه . و از بهر آنك اگر اوّلِ معلولاتِ واجب باشذ، بس سایر[2] معـلولات : از عقول ، و نفوس ، و اعراض ، و هیولی ، و صورت ، بتوسّط جسم یابند . و جسم علّتِ موجدهٔ ایشان باشد ، و امتناع آن از آنج گذشت ترا روشن شذ .

و جایز نیست کی نفس باشذ ، جـه صادرِ اوّل از واجب ، واجب است کی علّت کلّ ِ ما عداء او باشد ـ از ممکنات ، بس علّتِ جمیع اجسام باشذ ، و هرج[3] جنین باشذ در فاعلیّت خوذ محتاج بجسم نباشذ ، و هرج غنیّ باشذ در فعلِ خوذ از جمیع اجسام نفس نباشذ . و آن کس[4] کی اورا رتبت ابداع جسمی باشد علاقهٔ آن جسم او را قهر نکند . و جون اقسام بأسرها باطل شذ غیرِ عقلِ محض ، ثابت شذ کی اوست کی صادرست از واجب الوجود اوّلاً .

واین عقل کی معلول اوّل است (یا صادرِ اوّل است) : یا صادر شوذ ازو اکثرِ از واحدی یا صـادر نشود . اگر صادر نشود ازو الاّ واحد فقطّ ، بس صادر از آن صادر نیز یکی باشذ ، و کلام در آن جون[5] کلام باشذ در اوّل ، و این اقتضاء آن کند کی دو موجود را نیابند الاّ در سلسلهٔ علّیّت ـ

---

۱ ـ بشخص ـ ط . ۲ ـ بسایر ـ ط ـ مب . ۳ ـ هر چند ـ ط . ٤ ـ و آن نفس ـ اصل . ٥ ـ جه ـ ط .

ومعلوليّت ، و آن محال است بضرورت . بس متعيّن شذ کی از بعضی معلولات دو صادر شوند معاً ـ و زيادت .

و ممکن نيست کی صدور کثرت از آن معلول ازان روی باشذ کی او بسيط است ، بل لابدّست کی در واعتبار ترکيبی بکنند[1] ، و آن ترکيب او را : يا از ذات او باشد ، يا ازعلّت او ، يابعضی او را از ذات او باشذ ، و بعضی او را از علّت او . [(بس)] جون ضمّ کنند آنج اورا ازذات او باشذ بآنج او را از علّتِ او باشذ کثرتی[2] در ذات او حاصل شود بأين اعتبار .

واوّل ، وثانی ـ باطل‌اند ، ـ جه ذات او : اکر بسيط باشذ مستحيل باشذ کی مبدأ کثرت شود ـ از آن روی کی او جنانست ، و اکر مرکّب باشد ـ مستحيل باشذ کی او صادر شود از بسيط ـ از آن روی کی بسيط است .

و ثالث باقی ماند ، واو آنست کی بعضی کثرت از ذات او «[باشد ـ و بعضی از علّت او ، و اين مجمل متقيّن است ، و امّا تقرير آن بروجه تفصيل محتملِ وجوه]» بسيارست ، ـ جه :

معلولِ اوّل را هوّيتی است مغاير واجب لا محاله ، ومفهومِ آنك صادرست ازو ، غيرِ مفهومِ آن است کی او ذو هوّيتی است[3] ، بس صادر شوذ ازواجبِ لذاته وجود ، [(و)] لازم او شود کی او ذوهوّيتی است ، و آنرا[4] **ماهيت** نام کنند ، و او تابع وجودست ازين اعتبار ، و اکر جه **وجود** تابع اوست **مِنْ حَيْثُ ٱلْعَقْلْ** . وبقياسِ ماهيّت وحد ها بوجود ، تعقّلِ **امکان** کنند ، و بقياس آن لا وحد ها ـ بل بنظر با واجب ، تعقّلِ **وجوب بغير** کنند ، و بأعتبار آنك وجود صادر قايم است بذات

---

۱ ـ نکنند ـ اصل ـ مب ـ م بی نقطه . ۲ ـ کثری ـ م . ۳ ـ باشد ـ اصل .
۴ ـ و اورا ـ م

خوذ [(و)] نه وجود یست لغیره[۱] بل لنفسه ، لازم او شوذ کی **عاقل[۲] باشد ذات خود را** ، جنانك تقریر آن ترا از بیش رفت ، و باعتبار آن او را باواجب لازم باشذ اورا کی **عاقل باشذ واجب را** ، بس این شش جیزست درعقل اوّل کی صادرست ازواجب ؛ بعضی حقیقیّ ، وبعضی اعتباریّ .

وبسبب وجوب آنك معلول می بایذ[۳] کی مشابه[۴] علّت باشذ . و مناسب آن ، واجب باشذ کی ـ کمالی کی فایض باشذ بر معلول اوّل از مبدأ او ـ جه آن بصورت اشبه است ـ مبدأ باشذ ـ مرکاینی صوریّ را ؛ و حالی کی اوراست در ذات خوذ ، ـ جه ذات او بمادّه اشبه است مبدأ باشذ مر کاینی مادّی را . بس باعتبار اوّل مبدأ جوهری روحانیّ باشد ، وبأعتبار دیگر مبدأ جوهری جسمانیّ . وهیج مانعی نیست کی این دیگر را هم تفصیلی باشذ بدوامر ـ کی باعتبار[۵] ایشان هردوسبب صورت جسمیّ «[ومادّهٔ جسمیّ] » گردذ ، ـ جه وجود ـ وتعقّل بذات حالیست اورا ـ از آن روی کی او بالفعل است ، و هویّت و امکان حالیست اورا ازآن روی کی بالقوّه است . و فعل اشبه است بصورت ، و قوّت اشبه [است] بمادّه ، بس بأعتبار این هردو **هیولی فلك و صورت او** از عقل اوّل صادر شود .

و بجهت آنك ماهیّت ، و امکان ـ هر دو عدمیّ اند در ذوات خویش ، ووجودیّ اند « (بغیر) » ایشان ، مادّه عدمیّ باشذ بانفراد خویش ، و وجودیّ بصورت ، [(و)] بجهت آنك ماهیّت متقدّم است بروجود ـ **مِنْ حَيْثُ ٱلْعَقْلِ** «[و]» متأخّرست ازو **مِنْ حَيْثُ ٱلْوُجُوْدِ مادّه** متقدّم باشذ بر صورت از وجهی ، [(و)] متأخّر « (باشذ) » ازان از غیر آن وجه .

---

۱ ـ بغیره ـ ط . ۲ ـ غافل ـ م . ۳ ـ می‌ماند ـ اصل . ٤ ـ متشابه ـ م .
۵ ـ اعتبار ـ ط .

و بجهت آنك وجود اقرب است بمبدأ در ترتيب ، صورت را تقدّميست بعلّيّت بر مادّه. بس همه معلول واجب است - لكن بعضى آنست كى صادر شوذ ازو بى واسطه - و آن عقل اوّل است - كى ذات او واحداست[١] ، لكن كثرتى اضافىّ عارض ذات او مى شوذ - كى دراوّلِ وجود او داخلِ نبوذ[٢] در مبدأِ قوامِ او . وآن ذات واحده با آنج تابع آنست از كمالات آن ، تعبير از آن كنند - بآنك : معلولِ اوّل است ، - و اگر جه معلول اوّل بحقيقت بعضى از آن است [(نه كلّ آن . و بعضى آنست)] كى صادرشود ازوبواسطهٔ يا وسايطى كى ايشان شروط معدّه اند مر وجود آن جيز را كى تلواوست درمرتبهٔ وجود . جه هيج مانعى نيست از آنك واحد از [(و)] واحدى لازم آيد ، - آنگاه لازم آن واحدِ معلول[٣] شود حكمى ، و حالى ، يا صفتى ، يامعلولى ديگر - كى اوهم واحد باشد ، آنگاه ازو لداته جيزى لازم آيذ ، وبمشاركتْ لازم ديگرى ، و بسبب اين كثرتى حاصل شود كى همه لازم باشند از ذات او .

و استنكار نكنى صدور جيزى‌را باعتبار وجوب ، و امكان ، و غير ايشان ازامورعدمىّ ؟ - جه ممتنع آنست كى ايشان عللِ مستقلّه باشند بنفوس خويش ، و امّا آنك ايشان شروطى باشند و حيثيّاتى كى احوالِ علّتِ موجده باعتبار هر يك از آنها[٤] مختلف شود ممتنع نيست - البتّه ، اَللّهُمَّ مگر بدليلى منفصل .

و تعجّب نكنند از تساوى امكانات در آنك امكانات اند ، وهمچنين وجوبات ، وآنج جارى مجرى ايشان [(است)] باآنك آنج لازم مى‌شوذ از علّت باعتبار امكان آن مثلاً غيرِ آنست كى لازم مى آيذ از علّتى ديگر باعتبار امكانِ آن ، و همچنين « (آنج) » لازم مى آيذ باعتبارِ وجوبِ ايشان بغيرِ ايشان ، و تعقّلِ ايشان وغير آن ! - جه امكانات ، و وجوبات ،

---

١ - كه در ذات او واحديست - م . ٢ - شود - ط - مب . ٣ - معلوم - اصل .
٤ - از آن - ط .

و تعقّلات ، و آنچ مانند اینهاست ، مقول اند بر آنك صادق انـد بر یشان بتشکیك نه بتواطوء، بس لازم نیاید تساوی لوازم ایشان ـ اگر این اشیا علل مستقلّه بودندی مر آن[1] لوازم را ، فَکَیْفَ ـ کی حقّ[2] آنست کی ایشـان مستقلّ بأیجاد نیستند ، بل کی شروطی است آنرا .

واز جایزات است کی صادر نشود باعتبـار این اشیـا از عقل اوّل جیزی غیر عقل ثانی ، و همجنین از هر «[عقلی]» عقلی دیگر فقطّ ، و علیٰ هذا ، ـ تا صادر شود ازعقلی از عقول باعتبـار آنچ در آنست از امثال این امور[(یا)] باعتبار مقایست او بغیر او ، یامشارکت «(او)» با او، موجوداتی دیگر، یا موجودی دیگرـ غیر عقل . واین[(ا)]عتبارات در عقل اوّل مثالی کردند ، و انموذجی ـ و تمهیدی ـ مر کیفیّت صدور کثرت از واحد . ـ نه بر آن وجه است کی ممکن نیست کی آنچ درنفس امرست بخلاف این باشد .

و آنچ در هر فلکی کلّیّست مر کواکب سیّاره را ازافلاك بسیار ، و آنچ در فلك کواکب ثـابته است ، یـا در افلاك آن ـ از کواکب ، دلالت می کند بر آنك ممتنع است صدور آنهـا از عقلی کی او ثانی عقول باشذ ، یاثالث [(آن)] یارابع آن، ـ جه حاصل نشوذ[3] درو از حیثیّـات ، و حاصل نشود او را از نسب[4] با[5] غیر او آنچ وفا کند بأین کثرت مختلفه ـ کی حاصل باشذ ازو .

و آنچ صـادق میشود بر واجب لذاته از اضافـات و سلوب جایز نیست کی ایجاب صدور کثرتی کند ازو ، ـ جه تعقّل اینهـا بعـد از ثبوت غیرست ـ[6] بس اگر اینها را مبدأ ثبوت آن غیر کنند دَوْر باشذ . واینك واجب یا عقل یـا نفس تعقّل ذات خوذ کند صحیح نشود کی باعتبار آن صادر شود امری غیر آنچ صادرشود از غیر آن ازاعتبارات ، ـ جه تعقّل

---

۱ ـ مراین ـ م . ۲ ـ حقّ آن ـ م . ۳ ـ شوذ ـ اصل . ٤ ـ نسبت ـ ط .
۵ ـ یا ـ ط ـ مب . ٦ ـ غرست ـ اصل ـ عسیرست ـ م .

مجرّدات مر [١] ذوات خویش را امری زایـد [٢] نیست بر ذوات ایشان [(جه)] مجرّدات را ماهیّتی نیست - وراء آنك عاقلِ ذوات خویش اند ، و تکثّرِ جهات و اعتبارات ممتنع است در مبدأ واجب ، - جه او واحدست از هر جهتی ، بس مشتمل نباشذ برحیثیّاتِ مختلف ، واعتباراتِ متکثّر - از برای آنج گذشت ، و ممتنع نیست در معلولات او آن تکثّر ، و جایز نیست کی او مبدأ جسم باشذ ، یا ازان نفس ، الّا بتوسّطِ عقل ، جنانك شناختی .

و جایز نیست کی جسم سماویّ ازآخرعقول صادر شود ، جه هر جسمی سمـاویّ را مبدأی عقلیّ است - واگر عقول منقطع شوذ بیش از انقطاع سماویّات بمانْد آنج مختلف[٣] شد از سماویّات - بی آنك مستند باشذ بعلّتی ، جه ممکن نیست استناد او بجرمی[٤] سماویّ ، ونه بجیزی کی اورا تعلّقی باشد بجسمی البتّه ازآن روی کی او همجنان باشذ . بس اعداد عقول کمتر ازعدد افلاك نیست ، بل کی از جایزات است کی عقول اکثر باشد ازافلاك - بجندانی - کی مارا هیج سبیلی نیست بحصر آن . ومتحصّل شد ازین - کی واجب الوجود ابداع جوهری عقلیّ می کند ، وبتوسّط آن ابداع جوهری عقلیّ - و جرمی سماویّ می کند ، با[٥] احتمـال آنك میـان او واوّلِ اجرامِ سماویّ عقلی واحد باشد - یا اکثر ، وهمجنین صادرشود ازان جوهرِ عقلیّ عقلی دیگر ، وفلکی دیگر تا اجرامِ سماویّ تمام شود . و مارا طریقی نیست بمعرفتِ عدد اجرامِ سماویّ ، و نـه بمعرفتِ عددِ عقول - و نفوس . و لابدّست از انتهاء بجوهری عقلیّ کی لازم نیـاید[٦] ازو جرمی سماویّ . - و لازم نیاید ازین کی هر اختلافی کی درمعلول است واجب است کی ازاختلافی باشذ کی درعلل باشذ باعتبار حیثیّات مذکورهٔ در عقل ، یا باعتبار غیر آن - کی هر اختـلافی کی در علل باشد موجبِ

---

١ - مجردات غیر - ط . ٢ - نزاید - اصل . ٣ - متخلّف - م - مب - ظ.

٤ - بجرمی - اصل - ط - مب - با جرمی - م . ٥ - یا - ط . ٦ - بیاید - م .

اختلافی باشذ درمعلولات[1] ، وازین است کی مستمرّ نشد کی ازهرعقلی ـ عقلی وفلکی معاً صادرشوذ ، واگر این مستمرّ شذی لازم آمذی تسلسلی کی امتناع آنرا شناختی ، واجسام غیرِ متناهی بوذی ، و برهـان گفته شذ بر آنك آن[2] محالست .

و بسبب[3] آن فیض از عقول منقطع شد[4] کی ایشان متفـاوت اند بکمال ـ ونقص[5] ، بس عقلی کی مفیدست جون عقلی [(کی)] مستفیدِ وجودست ازو نباشد ، بل کی هرمعلولی انقص است ازعلّتِ او . وعقول منتهی «(می)» شوذ در نقص بعقلی کی صادر نشود ازو عقلی . ـ وحال درین جون حال‌است درانوار محسوسه، جون‌نوریّت بعضی‌از آن مستفاذ[6] باشذ از نوریّت بعضی تـا منتهی شود در نقص بنوری ـ کی ظـاهر نشود ازو نوری دیگر .

و تفاوت درکمال ونقص : گاه باشذکی‌ازجهتِ فاعل باشد، وگاه باشذ کی ازجهت قابل باشذ ، وگاه باشذ کی ازجهتِ هردو باشذ ـ معاً . بس آنچ اورا قابلی نبـاشد تفاوت او در آن بسبب رتبت فاعل او باشذ . وکمال واجب را علّتی نیست ، بل کی‌او وجودی محض‌است کی مشوب نیست بأو فقری ، و نقصی ، وعقل اوّل اکمل‌ممکنات است ـ واشرف آن، و او فقیرست در نفس خوذ ، و غنیّ است بواجب .

و وجودِ معلول از علّت نـه بآن است کی از علّت جیزی منفصل می شود ، ـ جه[7] انفصـال ـ و[8] اتّصال از خواصّ اجسام است ، بل بآن است کی معلول موجودست بعلّت فَحَسْبُ جنانك حال‌است دراشراقِ[9]نور افتاب ، و ممتنع نیست دربدیههٔ عقل کی معلول قبول کند ازعلّت خویش بعد از صدور او از آن هیئتی یا هیـآتی . وجون عقل اوّل از واجب قبول

---

۱ ـ که درمعلولات باشد ـ م . ۲ ـ شد که آن ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ نشد ـ اصل .
۵ ـ نقیص ـ اصل . ٦ ـ مستفاد ـ م . ۷ ـ که ـ م . ۸ ـ او ـ م .
۹ ـ اشرف ـ اصل ـ ط ـ اشراف ـ مب .

هیئتی کند این موجب آن نباشد کی واجب متکثّر باشد ـ بسبب اعطاء ذات و هیآت ، جه هردورا نیافتند ازو ۱ بمجرد ذات او ، بل کی یکی ازیشان ـ و آن ذات است ـ از بهر ذات اوست ، فحسب ، و دیگر ـ و آن هیئت است ازبهر صلوحِ قابل است .

و مجرّدات گاه باشذ کی انوار ایشان منعکس شود ازبعضی ببعضی ، جنانك منعکس می شود انوارِ محسوسه ازاجسام . وهرسافلی قبول می کند از واجب بتوسّطِ ماٍفوق او رتبه [(رتبه)] ، جه مجرّدات محجوب نیستند بعضی ازبعضی ، ـ جه حجاب ازخاصیّتِ اجسام است ـ وابعاد ، [(و)]شواغل ایشان . و بمشارکتِ ذوات با این اشعّه ، و بمشارکت این اشعّه بعضی با بعضی متکثّر می شوند موجودات مجرّده ، و غیر آن . وازان بعضی آنند کی متکافی اند درو جود ، وبعضی آنند کی درسلسلهٔ علّیّت ـ ومعلولیّت اند در طول . و حاصل می شوذ میان اشعّه «(بعضی در بعضی ، و میان اشعّه)» و میان غیر ایشان ـ از مناسبات عجیبه آنج سببِ ترکیبات عجیبه می شوند درمعلولاتِ روحانیّ ، وجسمانیّ . وانواع محفوظه نزد ما وفضائل دائمهٔ ثابته ـ ونحو آن ، مبنیّ نیست بر اتّفاقات ، بل کی بجهت احوالی است ثابته در علل .

و هر علّتی موجده را بنسبت بامعلول خوذ محبّتی است ـ وقهری ، و معلول را بنسبت با علّتِ [(او محبّتی ، کی)] لازم او باشذ ذلّی ـ و خضوعی . و گاه باشذ کی متأدّی شود بمعلولات نوعی ازین جهات آنج اقتضاء آن کنذ کی ایشان متفاوت باشند در آن یا «(در)» بعضی ازآن .

و ممکنِ اخسّ را نیابند الاّ آنك ۲ ممکن اشرف را بیش ازآن یافته باشند ، ـ جه ممکن نیست وجود آنك او افضل باشذ از عقل اوّل ، جه واجب اقتضاء آن کرد بجهت وحدانیّت خویش ـ بس جهتی نماند کی

---

۱ ـ ازو و ـ ط . ۲ ـ الاّ که ـ م .

اقتضاء جیزی کند «[که]» اشرف باشد از عقلِ اوّل. واگر فرض کنند وجود جیزی کی اشرف باشد ازو استدعاء جهتی کند اشرف از آن[۱] جهت کی واجب الوجود بر آنست، و آن محال است. بس واجب باشد کی اعتقاد کنند[۲] در هر جیزی کی داخل نیست در تحت حرکات فلکیّ، آنج اشرف و اکرم باشد او را بعد از امکان او، چه:

هرج[۳] خارج است از عالم اتّفاقات اورا هیج مانعی نباشد از آن جیزی کی آن اکمل باشد ماهیّت اورا، چه مراد از اتّفاقیّ درین موضع آنست کی لاحق ماهیّت شود لَا لِذَاتِهَا - از آنها کی بآن اشخاصِ ماهیّت مختلف شوند، واین ماهیّاتِ معقوله اگر ممکن باشند مِنْ حَيْثُ هِيَ هِيَ خارجیّاتی کی دون ایشانند منع ایشان نتوانند کرد، جه علّت ممتنع نشود بأمتناع معلول او، و هرج بر حرکات متقدّم بوذ بوجهی از وجوهِ علّیّت ممتنع نشود بحرکات، ونه نیز بجیزی کی نه علّت اوباشذ- ونه معلول او. وهرج جنین باشذ واجب باشذ کی تقاعد نکند از کمال خویش، جه اگر تقاعد کند ازو آن از بهر[۴] نقصی باشد در علّیّت او - لامحاله. و واجب است کی: هیولی عالم عنصریّ لازم باشد از بعضی مجرّدات.

و بجهت آنك عناصر قابل کون و فساد اند واجب باشذ کی مادّهٔ ایشان مشترك باشذ، بس واجب باشذ کی علّت آن مادّه یکی باشذ.

و بجهت آنك «(او)» مستعدّ قبول جمیع صورست[۵] «[درو[۶] صورتی]» دون صورتی حاصل نشود، الاّ از برای مرجّحی، و آن اسباب مرجّحه لا شكّ کی حادث باشند، بس واجب باشذ - کی علّت او امری متغیّر[۷] باشذ و بـا تغیّر آن، متّصل باشذ، و این صفتِ **حرکت دوری** است.

---

۱ - او از - ط - مب. ۲ - کنند - م. ۳ - هرچه او - م. ٤ - از جهت - م.
٥ - صورت - م - ط. ٦ - م بی: و. ۷ - متعین - اصل.

بس مادّه موجودست ، نه بواسطهٔ صورت تنها ، والاّ لازم آمدی کی هرگاه کی یکی از صور منعدم شدی مادّه منعدم شدی ، جه مادّه باقی نماند[١] بی صورتی. بس صورت را شریکی باشد در استبقاء مادّه ـ کی مادّهٔ واحده را بتعاقب صور بر آن اقامت کند ، و این آن **مفارق** است کی افادت صور کند.

وامّا کیفیّت معدّ گردانیدن حرکت مادّه را ـ بآن وجه باشد «(مثلاً)» کی آتشی بآبی[٢] نزدیك گردانی[٣] تا ابطال بَرْدِی کند کی مضادِ صورتِ ناریّ است ، و مادّه بسببِ بطلان مانع مستعدّ صورتِ ناریّ گردذ ، وصورت ناریّ در آن حادث شوذ از نزدِ **وَاهِبُ الصُّوَرْ**.

و جون تامّل کنی وجود را ، او را یابی ابتدا کرده ازاشرف ، فالاشرف ، برمراتب او ، و **وجودِ واجبی** آن است کی او را شرف[٤] اعلا است ـ کی لایتناهی است . **وعقول** بـا اختلافی[٥] کی دررتبت دارند اشرفِ ممکنات اند ، واشرفِ ایشان عقلِ اوّلست ، وتلوِ عقول درشرف ـ **نفوس سماویّ** است ، آنگاه مرتبهٔ صور ، آنگاه مرتبهٔ **هیولی کی سماویّات راست** ، آنگاه **هیولی مشترك میان عناصر** ، ـ و ازینجا آغاز می کند در ارتقاء با[٦] ذروهٔ کمال ـ بعد از انحطاط او ازان ، و آن بر مراتب است ، اوّل آن مرتبهٔ **اجسام نوعیّ بسیطه** است ـ از فلكِ اعلی تازمین ، و بعداز آن مرتبهٔ **صور اولی** «(حادثه)» بعداز ترکیب ـ براختلافِ درجات ایشان «(و)» بعد از آن مرتبهٔ **قوی نباتی** بأسر ها . آنگاه مرتبهٔ **نفوس حیوانی** بر اختلاف آن ـ تا بنفس ناطقه رسد[٧] ـ کی مُنتهیٰ است در درجات کمال خود بعقل مستفاد ـ کی مشتمل است بر صورِ[٨] موجودات کماهی ، ـ اشتمالی انفعالیّ ، جنانك عقول مشتمل است بر آن ، اشتمالی فعلیّ . وبأین عقل مستفاد وجود[٩] عاید شذ ـ بمثل آنج

---

١ ـ نماندی ـ اصل ـ ماند ـ ط ـ بماند ـ مب . ٢ ـ مانی ـ ط . ٣ ـ کردابی ـ ط .
٤ ـ اشرف ـ ط . ٥ ـ اختلاف ـ اصل . ٦ ـ افاه با ـ ط ـ ارتقاتا ـ م .
٧ ـ رسید ـ اصل . ٨ ـ صورت ـ ط . ٩ ـ وجون ـ ط .

از آن ابتدا کرده بوذ، و اکر جه مماثلتی ضعیف است.

و واجب جنانك واجب است در ذات خوذ ـ همجنین واجب است در فاعلیّتِ [(او)]. وا گر نـه آن بوذی ـ متوقّف شدی تـأثیر او در معلولِ اوّلِ اوبرامری دیگر ـ کی بآن مترجّح شود وجود آن ازو، بس آن امر بیش ازان جیز بوذه باشذ ـ کی فرض کرده شذ کی معـلولِ اوّل اوست، ومعلولِ اوّل معلولِ «(اوّل)» نباشذ هذا خلف.

وجون هرج ما عدا واجباست ازواجب «[است، پس واجب]» باشذ کی متوقّف نشود مجموع ما عدا او بر غیر او، و واجب شود دوامِ مجموع بدوام او، بسببِ عدمِ توقّف او بر امری منتظر. ودرعدم صرف ممکن نیست فرضِ تجدّدی با آنك هرج متجدّد شود کلام عایـد شود در آن، و مؤدّی ـ شوذ آن بحوادثی کی: لَا أَوَّلَ لَهَا، بس مجموع مَـا عَدَا اَلْوَاجِبْ را ابتدائی زمـانیّ نباشد، بل کی آنج آنرا ابتدائی زمانیّ باشذ بعضی معلولات اوست، نه همهٔ معلولات.

واینك اوفعل بأرادت می کند قدح نمی کند دردوامِ فاعلیّتِ او، ـ جـه: ارادت ـ یـا غیر او از صفات، جون فرض کنند کی دایم است، و متوقّف نشوذ تأثیرِ واجب بر غیر آن، تأثیر دایم مانـد ـ بدوام او. و اگرفرض کنند ارادت را باامری دیگرـ جون: قدرتی، یاوقتی، یا داعیی، یا زوالِ مانعی، ـ یا هر کذام جیز کی باشذ ـ کی حادث است کلام عایـد شود در آن، وکشیده شوذ بحوادثی ۱ کـی لَا بِدَايَةَ لَهَا، و بالجمله ۲ هیج فرقی نیست میان ارادت، و قدرت، وغیر ایشان از صفات ممکنه، و میانِ سایرِ ممکناتی کیمتقدّم نمیشود برمجموع ایشان غیرِ وَاجِبُ اَلْوُجُوْدْ و او دایم است، بس تأثیر او دایم شود. ـ و هیج زمـانی۳ و هیج حالی

۱ ـ بحادثی ـ م. ۲ ـ و آنچه جله ـ ط ـ و بآن جله ـ مب. ۳ ـ زیانی ـ ط ـمب.

نیست در آنچ فرض می کنند قبل ازجمیعِ ممکنات ، جه جمیع احوال ، و ازمنه ـ از ممکناتی‌اند کی متقدّم نمی شوذ بر یشان الاّ واجب الوجود ، و جون متقدّم نیست بر جمیع ممکنات الاّ او ، بس متوقّف نشود بر غیر او ، وهر گاه کی دایم شوذ آنچ متوقّف[1] نشود «(شیْ)» بر غیر او ـ واجب باشذ دوام آن شیْ .

و اینك آحادِ حرکات ، و آحاد حوادث «[حادث]» اند اقتضاء آن نکند ـ کی مجموع ایشان همجنین باشند ، ـ جه لازم نیست کی کلّ را حکم کلّ[2] واخد دهند ، ونه کلّ واحد را حکم کلّ . و توقّف حادثِ یومیّ بر انقضاء آنچ آنرا نهایتی نیست ازحوادث ماضیه محال نیست ـ جه :

ممتنع ازتوقّفِ برغیر، آن‌است کی شیْ متوقّف باشذ بر مَا لَا یَتَنَاهيٰ [(و هنوز حاصل نشده باشند ، و جیزی کی نباشد الاّ بعد از وجودِ ما لا یتناهی،)] درمستقبل وقوع او محال باشذ . و در ماضی حالتی نیست کی از آن حالت ، غیر متناهی کی حادثی بر آن موقوف بوذ ـ معدوم باشد ، و بعد از آن حاصل شود وحادثات بعد ازو حادث[3] شود ، ـ جه هیچ وقتی نیست کی فرض کنند ، الاّ کی مسبوق باشذ بما لایتناهی ، ونیایذ بعد ازان «(از)» آنها کی متوقّف شوذ برحرکاتی الاّ کی متوقّف شود برمتناهی ، نه بر غیرِ متناهی .

واماّ توقّف بمعنی آنك هیچ جیز ازحوادث واقع نشود ـ الاّ بعداز غیرمتناهی ، یعنی جیزی را ازحوادث نیابند[4] الاّ کی مسبوق باشذ بحوادثِ غیرِ متناهی ـ از جهتِ ازل[5] ـ ممتنع نیست ، بل کی صحیح نباشذ وقوع حوادث الاّ کی جنین باشذ .

و بحقیقت شناختی کی ـ آنچ آنرا نهایتی نباشد وجود او وقتی[6]

---

۱ - متقدم - م . ۲ - بکل - اصل - بی ؛ کل - ط- مب . ۳ - حادثات - اصل .
٤ - نیابد - اصل . ٥ - اول - اصل . ٦ - و وقتی - اصل .

ممتنع باشذ ـ کی آحاد او مرتّب[۱] باشذ ـ ومعاً موجود ، امّا اگر وجود آن بر تعاقب باشذ ، جون «[این]» حوادث ، ممتنع «[نباشد ، و ممتنع]» نیست در بدایهٔ عقول ـ وجودِ مجموعی غیر متناهی ـ کی هر یکی از آحاد آن حادث باشذ ، وابدیّ[۲] الوجود باشذ ، وغیرِ مرتبط بجیزی از آحاد ، جه بحدوث هر واحدی از آحاد مجموعی حادث می شود ـ کی غیر آن مجموع است ـ کی بیش از حدوث آن واحد بوذ ، ـ جه اشیا را جون با شیٔ بگیرند مجموعی کی «[با]» او باشد غیرِ مجموعی باشذ کی ـ بی او باشد ، بس هر مجموعی «(غیرِ)» متناهی الآحاد ، مسبوق باشد بمجموعی دیگر ـ کی او نیز همجنین باشذ ،

واین مجموع مجموعی[۳] اعتباریّ است ، نه حقیقیّ ، و آحاد او معدود نیست در نفس امر ، ـ جه عدد از امور اعتباریّ است ، ـ کی اورا وجودی بفعل در اعیان نیست ، وذهن را عدّ این آحاد نیست ، ـ جه محصور نیست در[۴] عددی وبحیثیّتی اند کی اگر عادّی عدّ آن کند ابدالدّهر[۵] منتهی نشود تعدید او آنرا ـ بروجهی کی اتیان بکلّ[۶] کرده باشذ .

و عالم بأسره حادث است بحدوث ذاتیّ ، جه لااستحقاقِ وجوداو عقلا متقدّم است بر استحقاق وجود «[او ، جه استحقاق وجود]» ممکن از غیر اوست ، و آن مشروط است بلا استحقاق از نفس او . و آن جیز کی شیٔ را از ذات خوذ باشد متقدّم باشذ بر آنج اورا از غیرِ او باشد ، جنانك دانستی ، ـ بس اینك عالم را وجودی نباشد متقدّم باشذ عقلاً بر آنك اورا وجودی باشذ . و حینئذٍ او حادث باشذ بحدوث ذاتیّ .

و آن کس کی می گویذ کی او[۷] حادث است بحدوث زمانیّ او را ممکن نباشذ کی زمان از جملهٔ عالم نهذ ، جه :

---

۱ ـ مترتب ـ م . ۲ ـ و ابد ـ ط . ۳ ـ مجموع ـ م . ۴ ـ در هر ـ م .
۵ ـ کنند ابد الدر ـ ط . ۶ ـ بکلی ـ ط ـ مب . ۷ ـ از ـ ط ـ مب .

اگر زمان از آن جمله بوذی سبقِ عدم بر عالم سبقی زمانیّ نبودی[1] بس سبقی غیر زمانیّ باشذ. ومتصوّر نیست کی آن سبق زمانیّ باشذ، الاّ کی وجودِ عالم متوقّف باشد برغیر واجب لذاته، وکافی نباشذ در وجود آن ذات او، و صفات لازمهٔ ذات او، اگر جایز داریم کی او را صفتی حقیقیّ همچنین[2] باشد. وحال ابدیّتِ وجودِ[3] واجب جون حالِ ازلیّت اوست جه هردو لازم اند[4] از عدم تغیّر او.

و نشایذ کی واجب الوجود فعل از بهر غرضی کند، و الاّ مستکمل باشد بفعل خوذ: خواه غرض عاید باشذ بذات او، یا بغیر او، جنانك دانستی، و غایت کی یکی از علل است: خواه غرض باشذ، و خواه نباشذ، منفیّ است ازفعل او، بمثل آنچ گفته شد. ولکن فعل اورا غایت باشذ اگر «[به]» غایت آن خواهند کی فعل بآن منتهی شوذ، یا اشرف آنچ فعل بآن منتهی شود، و این علّتِ غائیِ فعل او نیست.

واگر جیزی کند ازبهر مصلحتی دیگر[5]: اگر اولی بأو[6] حصول آن مصلحت بوذ، بس آن غرض فعل او بوذه باشد. واگر اولی بأو آن نباشد، بس جرا اختیار کرد آن فعل را دونَ غیره، وجون آن فعل اولی باشد بمخلوق تحصیلِ آن اولی بمخلوق اگر اولی نبودی بخالق، آنرا نکردی، وجون اولی باشذ بخالق کمال او متوقّف شذه باشذ بر غیر. –

و اگر آن فعل از بهر آن کرد کی او جوادست، جوادیّت اگر حاصل نشود الاّ بأین فعل، بس فعل از بهر تحصیل آن کرده باشذ و آن اولی بوذه باشذ بآن، ومحال عاید گردذ، واگر جوادیّت او حاصل باشذ – بی آن فعل، بس آن غایتی نباشذ کی فاعل را فاعل کند – تا اوّل تصوّر غایت کند، آنگاه فعل از بهر آن بکند. – بل کی آن غایت است بمعنی انتهاء فعل بمصلحتی. –

---

[1] – نبود – ط. [2] – این چنین – م. [3] – خود – اصل. – جود – م.
[4] – آید – ط – مب – ظ. [5] – مصلحت چیزی دیگر – م – مب – مصلحتی حیزی دیگر – ط. [6] – بامر – م.

واگر ادراك شئ کند ـ آنگاه واجب الوجود دیگری را لأجله ادراك کند تا[1] اولی آن شئ را حاصل شوذ، وکافی نبوده باشذ درین انتهاء فعل بأو[2] لذاته، اینجا لازم آیذ کی : مَا هُوَ ٱلْأَوْلَى لِذَٰلِكَ[3] ٱلشَّيْ ـ واجب الوجود را فاعل آن دیگر کرده باشذ وتقسیم عاید شود ـ در آنك حصول اولویّت[4] آن شئ را : یااولی «[باشد]» بواجب، یانباشذ ،ومحال لازم آیذ از هر دو قسم .

و اگر معلولِ اوّل از بهر ثانی کرده باشذ، و ثانی از بهر ثالث، و همچنین تا بآخر معلولات، لازم آمذی کی آنچ اقصی و ابعد ست از واجب الوجود اشرف بوذی از آنچ اقرب است بأو، ـ چه غایت قصوی حاصل نشود الاّ بعد ازجمیع آنچ بر آن مبنیّ باشد حصول آن، بس واجب باشذ کی جسمانیّات اشرف باشند از روحانیّات، ـ چه سخنِ ما اینجا در علّت غائیّ است، نه در غایتی کی او نهایت فعل است .

وعلّت غائیّ (و) اگرچه منفیّ است ازواجب الوجود، امّا منفیّ نیست ازو آنك اوغایتِ جمیع موجودات [(است : ـ چه جمیع موجودات)] بحسب آنچ ایشانراست از کمال طالب کمالِ واجبِ لذاته اند، و متشبّه بأو در تحصیل آن کمال ـ بحسب آنچ تصوّر کنند در حقّ ایشان ـ از جهت آنك بر کمالی باشذ لایق بآن، بس او غایت کلّ است، و او را غایتی نیست، بل «(کی)» موجودات ازو صادر شدند ـ بر اکمل آنچ ممکن است . ـ نه بمعنی آنك آنرا ناقص آفریذ ـ آنگاه آنرا[5] تکمیل کرد بقصدی ثانی، بل کی آنرا منساق[6] آفرید بکمال خویش، نه باستیناف تدبیر[(ی)]، و [(اگر)] استیناف تدبیر آن کردی در اکمال[7] بقصدی ثانی آن عرض است . کی منفیّ است ازو .

---

۱ ـ نا ـ اصل ـ یا ـ ط . ۲ ـ او ـ م . ۳ ـ ولذلك ـ اصل ـ کذلك ـ ط ـ مب .
٤ ـ اوّلیّت ـ اصل . ٥ ـ وآنرا ـ ط . ٦ ـ مشتاق ـ ط . ۷ ـ آن کمال ـ مب .

بس جميع خيرات راشح است از کمال واجب بر غیر. وارادت خیر مر غیر خوذ را از کمال اوست. وجون طلب وارادت هر دو ذاتیّ اند او را ناقص نباشند[۱]، بل کی آن جون وجود باشذ، ـ جه آن اولی است او را از عدم، و از آن لازم نیاید کی او کامل باشذ بغیر او ـ و حصول مطلوب لازم است ازین کمال ذاتیّ واولویّتِ طلب ذاتیّ کافیست در آنك اثری [(کی)] صادرست ازو مطلوبی باشد مترجّح.

وفرقِ میان فعل او ـ وفعلِ طالب[۲] : جیزی را کی ازبهر آن طلب می کند آنرا «(تا)» بآن مستکمل شوذ ـ ونقصان او منجبر[۳] بسبب آن. آنست کی مستکملِ بفعلِ خوذ، هر یکی از طلب ـ و مطلوب اولی باشد بأو، واما آنك فعل او از کمال اوست ـ بی آنك بآن تحصیل کمالی دیگر کند طلبِ فقط است کی اولی باشذ بأو دُوْنَ[٤] اَلْمَطْلُوْبْ. و آن طلب زاید نیست بر ذات او ـ جنانك شناختی، بل کی آن ذات اوست، و اختلاف اسامی بأختلافِ اعتبارات باشذ.

و ما جون استقرا کنیم ممکنات را هیج جیز را نیابیم از آن خالی از وقوع ظلِّ واجب بر آن، و آن کمال اوست، واگر جه متفاوت است. و اگر خالی بوذی از آن کمال موجود نبوذی، وخداوندِ کمال بطبع خوذ آرزومند می‌شوذ بآن، ـ جه[۵] آن خیریّت [(هویّت)] اوست، بس لایزال عاشق آن باشد ـ جون حاصل باشذ، و مشتاق باشذ بآن ـ جون مفقود باشد، وظاهرست کی: **حیّ** ازموجودات منفكّ نیست ازعشق البتّه «(نه)» درحال حصولِ «(کمال)» او [(و)] نه د رحالِ فقدِ آن[٦]. و **غیر حی** از موجودات.

اگر نبات باشذ اورا بحسبِ قوّتِ غاذیه شوقی باشذ بحضور غذا. نزدِ حاجتِ مادّه بآن، و عشق[۷] ببقاء آن بعد از استحالت آن بطبیعتِ

---

۱ ـ نباشد ـ ط ـ مب. ۲ ـ طلب ـ ط. ۳ ـ متحر ـ اصل. ٤ ـ دوان ـ ط.
٥ ـ بآنچه ـ ط ـ مب. ٦ ـ فقدان او ـ م. ۷ ـ وشوقی ـ م ـ ط ـ مب.

او . ـ و بحسبِ قوّتِ منمیه شوقی است بتحصیل زیادهٔ طبیعی مناسب در اقطار مغتذی ، و بحسبِ قوّت مولّده شوقی بتهیّهٔ مبدأ کاینی از جنس آنچ مولّده در آن است. و این قوی را هر گاه کی بیابند لازم ایشان شود . این طبایع عشقی ، بس ایشان در طبایع خویش هم عاشق اند .

و غیر نبات از آنها کی حیّ نیستند اگر هیولی باشد جون عاری شود از صورتی مبادرت کند باستبدال از آن ، بصورتی دیگر «[بجهت]» احتراز[۱] ازملازمتِ عدمِ مطلق . و اگر صورت باشد آن ملازمِ موضوعِ خویش باشد ، و منافیِ مستحمیِ او از آن ، بس لایزال ملازم کمالات خوذ و مواضع طبیعیّ خویش باشند ـ اگر در آن باشند ، و متحرّك باشند بحرکتی شوقیّ ـ بآن مواضع ، اگر مباین آنها باشند و همچنین است کلّ اعراض ، ـ جه عشق ایشان ظاهرست بجدّ در ملازمت موضوع ، و آن روشن است درمنازعتِ اعراضی که اضداد اند[۲] ـ در استبدادِ بموضوع .

و وجه لمّیّ در جمیع آن اینست کی هویّات مکتفی نیستند بذات [(خویش)] ـ در وجودِ کمالات خویش. جه کمالاتِ هویّات مستفادست از فیضِ کاملِ بذات، بی آنك قصد کند بأفادت ـ یك یك از جزئیّات هویّات. بس از واجبات است در[۳] حکمت ـ وحسن تدبیر ، کی عشقی کلّیّ در آن بنشاند[٤] تا بآن مستحفظ گردذ مر آ[(ن)] جیزرا [(کی)] یافته « (با) » شذ از فیض کمالات ، و نازع و آرزو مند باشد بملابست آن کمالات ـ نزدِ فقدان آن تا امر برنظام حکمیّ روذ .

و جایز نباشد[۵] مقارفت این عشق ، مر جیزی را ازموجودات ، ـ جه اگرمفارقِ ایشان «[شود]» محتاج شوند بعشقی دیگر ـ کی بآن استحفاظ کنند این[٦] عشق را در وقت وجود آن ـ ازترس عدم آن، واستردادِ[۷]

---

۱ ـ اشفاق ـ اصل ـ جامع البدایع چاپ مصر ۱۳۳۵ رسالة العشق ص ۷۳ و غیرها که مأخذ این بحث است . ۲ ـ روشن است درملازمت موضوع اضداد را ـ اصل.
۳ ـ از ـ اصل . ٤ ـ نباشد ـ م . ۵ ـ باشد ـ اصل . ٦ ـ و این ـ اصل .
۷ ـ استردادی ـ اصل

«[آن]» کند در وقت فوات آن از جهت تلقّی کی از دوری آن باشد ، و یکی از دو عشق معطّل گردذ ، بس هر شیٔ را از اشیا کمالی باشذ کی خاصّ باشذ بأو - از واجب ، و عشقی ارادیّ یا طبیعیّ مر آن کمال را ، وشوقی بآن . وهمچنین جون مفارقت کند ازو آنج کمال اوست . واگر نه [(این)] شوق بوذی - حرکت را نیافتندی - اصلا ، نه ارادیّ ، و [(نه)] طبیعیّ ، ونه قسریّ .

و واجب الوجود جایز نباشد برو - کی حرکت کند از بهر این معنی ، و از بهر آنج گذشت .

و او تحریك جسمی نکند بسبیل مباشرت ، جه قوّت او ممکن نیست کی متناهی باشذ «[پس غیر متناهی باشد ، وچون چنین باشد :]» اگر بآن قوّت ، تحریكِ جسمی کند اسرع از آن حرکت تصوّر نتوان کرد ، لکن این محال است ، جه آن حرکت لابدّست کی در زمانی باشذ ، و هر زمانی منقسم است بفرض ، بس قطع مسافتِ معیّن در نصف آن زمان اسرع باشد - از قطع او در کلّ آن ، [(بس قطع او در کلّ آن)] اسرع حرکات نباشد ، وفرض کرده شد[۱] کی اسرع حرکات است ، هذا خلف . وجون سرعت حرکت بسبب شدّتِ قوّت باشذ ، بس آن جیز کی متصوّر نباشذ اشدّ از قوّت «(او)» اسرع از حرکت او نباشذ - کی مباشرِ آن باشذ - بکلّ آن قوّت ، با آنك واجبِ لذاته ممتنع است برو تغیّر ، بس او ثابت است ، و حرکت ثابت نیست ، و ثابت از آن روی کی ثابت است ازو صادر نشود ما لیس بثابت[۲] .

ودر وجود ، غیرِ واجب و آثار او نیست . وجون اثری را اضافتِ بغیر او کنند بر سبیل تجوّز باشذ . امّا بحیوانات بجهت آنك ایشان محلّ اثرند - بداعیه - و قدرتی کی هر دو مخلوق اند دریشان ، بس ایشان

---

۱ - کرده بودند - اصل .   ۲ - مالیس بثابت ازو صادر نشود - م - ط - مب .

مختار اند، با آنك مسخّر اند. و جون بتحقیق شناختی کی هر جه واجب نشود آنرا نیابند بس افعال ارادیّ - از حیوان مجبور علیها باشذ - لامحاله، و اگر جه صادر باشذ بأرادت او، و اختیار او بس او مختار باشذ در جبر او، و مجبور باشذ در اختیار او.

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در عنایت واجب الوجود بمخلوقات او و رحمت او ایشانرا و حکمت او در ایجاد ایشان

بدرستی کی ترا روشن شد از آنج بیان آن از بیش رفت کی واجب الوجود فعل از بهر غرضی نکند. - وعللِ عالیه هیج فعلی از برای سافل نکنند. - وهیج سبیلی نیست ما را بأنکار آثار عجیب در تکوّنِ عالم، و اجزاء سماوات، و اجزاء حیوان - و نبات، از آنها کی صادر نشود بطریق اتّفاق، یابطریق[1] جزاف. بس واجب باشذ کی بدانند کی جگونه ممکن باشذ کی صادر شود این نظامِ مشاهد - ومعقول ازعلل عالیه. واین نیست الاّ ازبرای آنك اوّ «(ل)» تعالی لذاته عالم است بآنج وجود بر آنست درنظام خیر، ولذاته علّت[2] خیر - و کمال است - بحسب امکان «[وراضی است بآن بروجهی که شناختی آنرا، پس تعقّل نظام خیر کند بروجهِ ابلغ]» «در امکان،» (وفایض شوذ ازو آنج تعقّل کرده است از نظام - و خیر بر وجه ابلغ)» کی تعقّل کرده بوذ آنرا، - فیضانی بر اتمّ تأدیتی[3] بنظام بقدر آنج ممکن باشذ. واین آن عنایت است کی باری راست - بمخلوقات او. و تحقیق[4] این آنست کی:

ذاتِ واجب، جون کمالِ مطلق بوذ، وجودِ موجوداتِ صادرازو براتمِّ نظام واحسنِ ترتیب بوذ. وتوجون احکامِ امری خواهی آنگاه طلبِ

---

۱ - یا بسبیل - م - مب. ۲ - درعلّت - ط. ۳ مادیی - اصل - م - ط - مادیتی - مب. ٤ - تحقق - ط.

نظام کنی در ایجاد جیزی ، اوّل تصوّر نظامی «(می)» کنی آنگاه سوق[1] امور «[می]» کنی بآن نظام ، بس بحقیقت مصدرِ آن امور نظام متصوّر باشذ . و جون فاعلِ نظام مطلق باشذ ـ و کمالِ محض ، واجب آن باشذ ـ کی امور موجودهٔ ازو بحیثیّتی باشذ کی هیج مزیدی بر آن نباشذ در احکام ـ ونظام . وازین جهت درست نباشذ صدورایشان برنظامی دیگر، جه هر نظام کی فرض کنند دون آن نظام باشذ ، و جون علم واجب بذات خود زاید نیست بر ذات او ، و نه علم او بمعلولات او بر وجودِ آن معلولات ، بس ممکن نباشذ تقدّمِ[2] علمِ او[(بلوازم او)] بر لوازم[3] ، و اگرعلم اوبمعلولِ او متقدّم شود برلزومِ معلول ازو ، ذات اوبمجرّدِ ها مفید لوازم نبوده باشد ، بل کی مفید ، ذات باشد باعلم ، بس مبدأ اوّل عنایت او زاید نباشذ بر ذات او [(و)] بر عدم غیبت[4] او از ذات او ـ و لوازم ذات او . وهر گاه کی گویند کی عنایت او زایدنیست بر ذات او آن بنوعی از اعتبار صادق باشذ ـ نه بحقیقت . و همجنین جون گویند کی علم او سببِ وجود اشیاست ازو .

وجون عقول لازم آیذ[5] از خیرِ مطلق ، واز مقتضا آن است ، و افلاك هم صادرند ازان ، و متشبّهِ درحرکات خویش بآن . واموری کی در تحت افلاك اند نظام ایشان متعلّق است بحرکات افلاك ـ کی افضل[6] حرکات است ، واجب باشذ کی این نظامی کی موجودست درعالم طبیعت هم بر اتمّ آنج ممکن است باشذ ، و افضل آن ، وهیج نظامی اتمّ از آن نباشد .

[(و)] در موجودات هیج امری باتّفاق نیست ، بل کی همه : یا طبیعیّ اند بحسب ذات [(او)] ، جون حرکت حجر بأسفل ، یا طبیعیّ

---

۱ ـ شوق ـ م ـ ط ـ مب ـ ۲ بقدم ـ اصل ـ مب ـ بعدم ـ ط . ۳ ـ بر لوازم او ـ ط .
٤ ـ عینیّت ـ م . ٥ ـ اند ـ م ـ مب . ٦ ـ فضل ـ ط .

بقیاس با کلّ [(و)] اگرجه طبیعی ّنباشد بقیاس با ذات [(او)]، و آن کس کی اعتبارِ آثارِ عنایت کرده باشذ درجملهٔ عالم، ودراجزاء آن بیابد از آنها آنج نهایت تعجّب از آن کنند ، باآنك انسانرا هیج سبیلی نیست بمعرفت جمیع آن دراحوال نفس و بدن١ او، خاصّه درماعدا اواز جملِ ٢ عالم و تفاصیل آن .

واگر انسان فکر کند درمنافع اعضاء خوذ ـ ووضع آن ، وترتیب آن وآنج در آنهاست از قوی ـ و سریان آثار ایشان در بدن ، وحفظ شخص ـ ونوع بآن قوی، بینند از [(آن)] آنج عجایب آن، او را مغلوب خویش کند ، وظاهر شود اوراکی عاجزست از : احاطتِ بآن ، یا اطّلاع بر اکثر آن . «(و)»جون «[عجز او از حال]» نفس او ـ و بدن او این عجزست ، بس جگونه عاجز نشود از اطّلاع برجمیع عجایبی کی در عالم کون و فساد ـ و عالم افلاك است ـ کی هیج علمی بوجود اکثر آن محیط نشود ـ خاصّه بر آنج درآن است از دقایق حکمت ـ ولطایف عنایت ، و من جنان «[لایق]» دیدم کی جملهٔ ازآثارِ عنایت باری بمخلوقات او یاذکنم تا جون انموذجی باشذ مر باقی را٣ .

از آنجمله حال اعضاء حیوان است خاصّه انسان ، جه باری جلّ ثناؤه تقدیر کرد بلطیف حکمت خویش ـ کی عظام٤ دعایم ابدان حیوانات وعُمد آن باشد . ـ وجون حیوان محتاج شذ بحرکت دروقتی دون وقتی ، و بآنك جزئی از بدن او متحرّك شود دون جزوی آنج در بدن اوست عظمی واحد نکرد ، بل کی عظامِ کثیره کرد متشکّل بأشکالی ـ موافق ـ مر آن جیزراکی ازیشان می خواهند . ـ ووصل کرد آنج محتاج «(می)» شذ کی در بعضی احوال متحرّك باشند معاً ، و دربعضی احوال فرادی ، برُباطاتی ـ کی نابت٥ باشند از اَحدِ طَرَفَي ٱلْعَظْمْ، ومتّصل بطرف دیگر .

١ ـ اووبذات ـ م .اووبدن ـط. ٢ ـ جمله ـ ط ـ مب . ٣ ـ باقی آنرا ـ م ـ ط ـ مب .
٤ ـ عظایم ـ اصل . ٥ ـ نباتات ـ م ـ ثابت ـ مب .

و در اَحَدِ طَرَفِيِ اْلعَظْمَيْنِ زوایدی کرد ، و در دیگر نقری کی موافق دخول این زواید باشند دریشان ، بس اعضا را بجهتِ مفاصل این شذ کی بعضی ازو متحرّك باشذ دون بعضی . و بجهت رُبطو اصلهٔ میان عظام: این شد کی معاً حرکتی کنند ـ جون عظمی واحد . و **دماغ** ١ را عنصر حسّ و حرکت ارادیّ کرد ، و برویانید از آن اعصابی ٢ کی متّصل شوند بأعضا، و ایشان را اعطاء٣ ضروب حسّ و حرکت کنند ـ و جون اسافل بَدَن و آنج دور٤ بوذ ازدماغ محتاج بوذ بحس ـ و حرکت ارادیّ از اسفلِ قحف٥ جیزی را از دماغ بیرون آورد ـ و آن **نخاع** است ، و تحصین او کرد بجهتِ شرف او بخرز٦ ظهر ، جنانك تحصین دماغ کرد بقحف٧ ـ تا دماغ بمنزلت عینی و ینبوعی گشت مر حسّ ـ و حرکت را . و نخاع بمنزلتِ نهری عظیم ـ کی جاری باشذ از آن . و اعصابی٨ کی نابت اند از نخاع ـ بمنزلتِ جداولی باشد کی از آن نهر فرا می گیرنـد . بس دماغ معدن حواسّ باطنه باشد ، و ینبوع حواسّ ظاهره ، وحرکت ارادیّ . و **دل** معدن روح و حرارت غریزیّ ، و سایر بدن٩ ازو آن اکتساب می کنند ـ بواسطهٔ شرائین .

و جون دل محتاج بوذ از برای باقی ماندن بر طباع خویش به تسنّم هوائی آبرِد ازو ـ تا اخراج کند آن هوائی کی گرم شده باشذ در تجا«[و]»یف او ـ کرمیی مفرط، اورا آلات تنفّس بیافرید ، جون **صدر** ـ و **ریه** ، و میان ایشان و میان دل و صلهٔ جند و مجاری کرد ـ کی نفوذ کند در آن آنج استنشاق می کننـد از هوا . و **کبد** را «(ا)» صلی کرد ، و مولدی . مر اخلاط [(را)] و از [(و)] عروق بأعضا بیوست ، تا

---

١ ـ دماغ ـ اصل ـ ط . ٢ - اعضایی ـ ط . ٣ - اعضاء ـ ط ـ مب .
٤ - درو ـ م ـ ط - مب . ٥ ـ القحف ـ بالكسر العظم الذی فوق الدماغ - بحر الجواهر . ٦ ـ خرز ـ بالتحريك مهره ، خرز الظّهر فقاره - بحر الجواهر .
٧ ـ تعجب - ط ـ مب . ٨ - اعضایی ـ ط . ٩ ـ عدت بدن ـ ط .

سقی هر عضوی کند ، وتوزیع دم کند ، و آنج مصاحب او باشد از سایر اخلاط براعضا بقدر حاجت ایشان بآن ، وبأین باشد بقاء آنج باقی ماند بحال خوذ ، و نموّ آنج نامی[1] شود از آن .

و جون آنج اغتذا بآن می کنند ، ـ همه مستحیل نمی شود بغذا ، بل کی باقی ازو فضلی می ماند ـ کی صالح نیست مر غذائیّت[2] را ، و اگر دربدن بماند احداث ضروب اسقام کند ، ـ ازبهر دفع آن فضل ، واخراج آن ، اعداد آلاتی کردند ـ ومنافذی .

و جون ترکیب جثّهٔ حیوان از اجسامی کردند متحلّل غَیْرِ دَائِمُ ٱلْبَقَاءِ وَ ٱلثَّبَاتْ ، ممکن نبوذ ـ کی شخص واحد ـ دائماً بماند ، بس تهیّهٔ آلات تناسل کردند ـ از برای بقاء نوع بحال خوذ .

و افعال در حیوان سه اند : طبیعیّ ، و حیوانیّ ، و نفسانیّ . و از طبیعیّ بعضی آنست کی بآن بقاء شخص است ، و بعضی آنك بأو بقاء[3] نوع است .

و اعضا (و) آلاتی کی معدّ کرده اند ـ مر افعال طبیعیّ را ـ کی بآن بقاء شخص انسانی باشد ، و آنج جاری مجری اوست . فم است ، و لسان ، و اسنان ، و مَری ، و معده ، و امعاء ، و ماساریقا ، و کبد ، و اوردهٔ متفرّعهٔ از عرق نابت ازمحدّب آن درجمیع بدن ، ومرازه ، وطحال ، وکلیتان ـ ومجاری ایشان هر دو ، ومنانه ، و «[مجاری]» بول ، و صفاق ، و مراق ؛

و اعضاء آلاتی ـ کی معدّ کرده اند مر افعال طبیعیّ را ـ کی بأن بقاء نوع انسانی باشد ، ونحو «(او)» انثیان است ، واوعیهٔ منی ، ومجاری آن ـ از ذکور و اناث ، و ذکر ، و رحم ، و عنق رحم ، و ثدیان .

---

۱ ـ باقی ـ اصل . ۲ ـ عدایت ـ اصل ـ عذائیب ـ ط . ۳ ـ و بعضی آنکه بأو بقاء شخص است ـ ط ـ مب ـ علاوه دارد .

واَمّا آنچ معدّ کرده اند مرافعال حیوانیّ را : قلب است، واغشیهٔ آن ، و شرائین ، و ریه ، و صدر ، و حجاب.

و امّا آنچ معدّست ١ ـ مر افعال نفسانیّ را ـ دماغ است ، وامّ آن ، و نخاع ، و اعصاب نابتهٔ از هر دو . و عضل ، و اوتار٢ و عینان ، واذنان٣ ،وزایدتان شبیهتان٤ بِحَلْمَتَيِ ٱلثَّدْيِ ، و ثُقب مصفاتیّ٥ ، و انف ، و لسان ، و جلد هر دو کفّ ٦ ، و خصوص آنچ برانمله باشد از آن .

و درهر یکی ازینها ٧ عضوی واحدست کی او اصل ورئیس است در آن جنس ، و سایر اجزاء باقیه تابع اند مرو را ـ و موافق فعل او را. و **کبد** رئیس آلات غذا است . و **معده** را معدّ کرده اند مرهضم طعام را تا اورا کیلوس گرداند ـ بمعونت آنچ مطیف است بأواز اعضا . و **اسنان** را بجهت تصغیر اجزاء طعام ـ وطحن آن ـ بمعونتِ لسان اسنانرا ـ بتقلیب٨ طعام . و **معاءدقاق و ماساریقا** را بجهت نفوذ عصارهٔ کیلوس وصفوهٔ آن ـ به کبد . و **مراره** «(را)» بجهت تنقیهٔ دم منطبخ در کبد از فضل٩ مرّهٔ صفرا . و **طحال** را بجهت تنقیهٔ دم مذکورازفضل مرّهٔ سودا. و **کلیتان** را بجهت تنقیهٔ دم ازمائیتی کی محتاج الیه است بسبب نفوذ غذا در مسالك ضیّقهٔ کبد ـ و مستغنی عنه است بعد ازان . **و اوردهٔ متفرعه از عرقِ اجوف** را بجهت ایصال دم بسایراعضاء دیگر. و**مثانه** و **معاء غلاظ** را بجهت قبول فضلهٔ رطب مائیی ـ کی در مثانه بول می گردذ . و فضلهٔ یابس ارضیّ کی در معاء براز ١٠ می گردذ ، و تفصیل ١١ ایشانرا

١ ـ معد کرده اند ـ م . ٢ ـ اوتاد ـ اصل ـ م . ٣ ـ ادمان ـ م ـ ادیان ـ ط ـ مب . ٤ ـ زایدان شبیهان ـ اصل . ٥ ـ مضافی ـ اصل . ٦ ـ و کف ـ م .
٧ ـ از ینهان ـ ط . ٨ ـ بتفلیب ـ م . ٩ ـ ار فصل ـ اصل ـ او فضل ـ ط ـ مب . ١٠ ـ بر او ـ ط . ١١ ـ لفضل ـ اصل ـ بعض ـ م ـ نقص ـ ط ـ مب .

از بدن از دو مجری ایشان بمعونت عضل بطن[۱] کنند، - بسبب عَصرِ او مجاری را. و آنچ فاضل می بوذ از مراره، اندفاع او بقعر معده و معا کردند، - تا برویذ بحدّتِ خویش آنچ مجتمع شده باشذ ازفضولِ هضوم، و دفع کند از یشان بآن اذّیت[۲] تراکم - و اجتماعِ فضول دریشان، و آنچ فاضل می‌شد[۳] ازطحال اندفاع آن بفمِ معده کردند[٤]، تا قویّ گرداند اورا بقبضی - کی دارذ، و دغدغه کند بعفو صتی[٥] کی دارذ، و شهوتِ طعام را بآن بگشایذ و تنبیه کند. و **عضل مقعد**[٦] و **عنق مثانه** را بجهت ضبط فضول تا وقت ارادت. و **صفاق** و آنچ ازو[۷] برُسته است از اغشیه آلات غذا، و **مراق**، و **ضلوع خلف** را - بجهتِ وقایتِ این اعضا - و حفظ ایشان از کثرتِ آفاتی کی واردست بریشان از خارج.

و **انثیان** عضو رئیس اند در آلات تناسل. و **رحم** را بجهت تولید جنین، و **ثدیان** را بجهت تربیتِ جنین بأعدادِ لبن کی غذاء اوست.

و **قلب** عضو رئیس است در آلات حیوٰة، بل کی رئیس مطلق است، - جه ینبوع حارّ غریزی است - کی حیوٰة سایر اعضا بآن باشذ، اعنی اغتداء[۸] ایشان، ونموّ، واستعدادِ قبول حسّ و حرکت ارادیّ، و آنچ محیط است به قلب از اغشیه و اضلاعِ صد «(ر)» را بجهتِ حفظ - و وقایت او. و **شرائین نابته** را ازو - بجهت تأدیهٔ حارّ غریزیّ، و توزیع[۹] آن بر سایر اعضاء. و **حجاب و عضل صد**«[ر]» و ریه را بجهت ایرادِ هواء بارد - بأنبساط ایشان دردل. وتعدیلِ التهابِ حرارت واشتعال[۱۰] او، واخراجِ ازدل بأنقباض خویش بخارِ دخانیّ[۱۱] موذی[۱۲] دل را. و **ریه** با (ا) ین تعدیل او می کند[۱۳] ازهوا آنچ بآن متروّح شود.

---

۱ - نظر - ط - بطر - مب. ۲ - ذات - ط. ۳ - میگردد - م. ٤ - کرده - ط.
٥ - بعفوصت - م - بعوصتی - ط - مب. ٦ - معده - اصل - مقعده - ط - مب.
۷ - ازیشان - م. ۸ - اعنذا - اصل - اعتداء - ط - مب. ۹ - تورلع - اصل - توابع - م. ۱۰ - اشعال - اصل - اشتغال - م - استعال - مب. ۱۱ - و دخانی - اصل. ۱۲ - مودی - م - مب. ۱۳ - میکشد ط - حاشیهٔ ط.

جون سببی مضطرّ گرداند اورا در امساك نَفس، جون غوصِ ١ درآب ، و در نتن هوا ، و تصویت طویل . و **لهاة** را بجهت کسرِ بَردِ هوا ـ تا فجأة ّریه را نکوبذ ٢ ، ـ و بجهت ردّ آنج مخالط اوباشذ ازغبار ، ونحو آن از ریه .

و **دماغ** عضو رئیس است در آلات «[نفسانیّ ، چه اواصل قوی حاسّه ومتحرّك بالارادهاست، ودوامّ دماغ را بجهت‌وقایت٣ اوازاذی]» صلابتِ ِ عظامی کی مطیف است بآن . و آ[(ن)] عظام ، وآنـج مطیف است بأیشان نگاه میدارذ دماغ را ازاذی بسیاری ازواردِ [(ات بر)] واز خارج . و **امّ رقیق** از [(د)]وامّ او را باوقایت آن اورا ربط می کند بأو عر« (و) » ق ساکنه وضاربهٔ بازگشته بأو ـ بجهت ایصال غذا ، وحارّ غریزیّ بأو، و حفظ اوضـاع اوکند بانتساج٤ ایشان در آن اوضاع . و **نخاع** جون خلیفه ـ و وزیریست در آنج می رویذ ازو٥ ـ از اعصـابی کی واصل اند بأعضاء بعیدهٔ از دماغ ـ بجهت خشیت فسادِ حال ایشان ـ بطول مسافت میان آن اعضا ـ و میان دماغ ـ اگر نابت بودندی از نفسِ اوبی‌واسطه، ـ وبجهت آنج‌حاجت داعی‌است بآن اززیادت٦ صلابت آن بر آنج از دمـاغ رویذ . و **اعصاب نابته از دماغ ـ و از نخاع**٧ را بجهت آنك تأدیه کنند از نفس دماغ . و بواسطهٔ نخاع قوی احساس بحواسّ ظاهر ، و تحریك ارادیّ بسایر ٨ اعضائی کی معدّانـد مر قبول آنرا ، و **آلات حواسّ خمس ظاهر** را «[تا]» تأدیه‌کنند بدماغ آثارمحسوساتِ بحواسّ ظاهر ـ و صور ایشان ، و مجتمع شود در حسّ مشترك ، و مرتسم شوذ در تخیّل ـ بعـد از غیبت ایشـان از حواسّ ، و تصرّف کند در آن قوّت مفکّره ، و متطرّق شود از آن بمعرفت اموری دیگر ـ ازامور

---

١ ـ عرض ـ اصل ـ فرض ـ مب . ٢ ـ بکوبد ـ ط ـ بی نقطه ـ اصل ـ مب .
٣ ـ وفایت ـ مب . ٤ ـ با نتاج ـ اصل . ٥ ـ درو ـ م . ٦ ـ اززیادات ـ م
ـ او زیادت ـ ط ـ مب . ٧ ـ نجاع ـ ط ـ مب . در همهٔ این چند موضع .
٨ ـ سایر ـ م .

صناعات ، و علوم ، وحفظ آن کند بقوّتِ حافظه . و **ثقب عظـام - شبیه بمصفـاة** ۱ کی میـان دماغ و منخرین است ، بجهت تنسّم هـوا ، و دفع فضولِ غلیظهٔ ارضیّ دماغ .

و اعضاء بدن : یا کبارست جون عینین ، ویدین، [(و)] یا صغار ، جون ظفر ازید۲ و غشاء ملتحم ازعین . و **کبار** را معدّ کرده اند بجهت یك «(یك)» فعل از افعال حیوان ، جون عینین ابصار «(را)» و یدین امساك را . و **صغار**۳ اجزا یك یك عضو اند از اعضاء کبار او .

واین صغار را کردند بر آن وجه کی بر آنست بطبع - از هیـآت ، و مقادیر ، واوضاع ، وقوام جوهر ، - بجهت فعل عضوی کی اجزاء او٤ اند . وهمه متعاونِ٥ یکدیگر « اند » مراستتمامِ ٦ آن فعل را ، جون طبقـات - و رطوبات عین ، وسایرِ اجزاء آن ، جه ازان بعضی «[آن]» است کی ابصار بآن است ، جون رطوبتِ جلیدیّ ، - وبعضی آنست - کی جودت و کمال ، وفضیلتِ ابصار بآن است ، جون غشاء عنبیّ ٧ - وبعضی آنست کی حفظ و وقایت اینها بآن است ، جون غشاء ملتحم ، - و بعضی آنست کی آنرا فواید دیگرست کی شرح آن دراز «[می]» شود .

ودر هیآت اعضا و اوضاع «[آنها حکمی عجیب است - که [اگر] یاد کردیمی آنرا کتاب دراز شدی ، و همچنین در افعالِ اعضا]» و قوی ایشـان .

واعتبار کن وضع کفّ - و اصابع را ، و آنك ابهـام برسمت از٨ جهار نیست ، و تفـاوت ایشـان در طول ، وترتیب ایشان درصفّ ٩ واحد ، - جه بأین ترتیب دست صالح شد مرقبض - واعطا را ، بس اگر بسط کند آنرا طبقی باشد ، او را١٠ ، بر آن نهند١١ آنج خواهد ، واگر

---

١ - بمصافی را - اصل. ٢ - وید - م . ٣ - صغار و- اصل . ٤ - او او- ط.
٥ - معاون - م ٦ - استهام - ط . مب . ٧ - عینین - اصل - عیفی - مب .
٨ - آن- م. ٩ - درصنف - ط . ١٠ - واورا - اصل . ١١ - نهد -م- ط - مب.

جمع کند آنرا آلتِ ضربی باشذ او را ، و اگر ضمّ کند ضمّی غیر تام مغرفهٔ[۱] باشذ او را ، و اگر کفّ را بسط کند ـ و اصابع را ضمّ ، مجرفه[۲] باشذ او را «[آ]» نگاه اظفاررا برؤوسِ «[اصابع]» بیافرید «(ند)» تـا زینتی باشد انامل را ، و دعـامهٔ آنرا از ورای آن ، و التقـاط کنند[۳] بآن اشیاء صغار را ـ کی انامل تناول آن نتواند کرد، و بِخاَرد بآن [بدن]خود را بوقت حاجت ، جه هیج احدی قایم مقام اونشود درخاریدن بدن او[٤] .

وهمجنین هیآت اسنان را نگر[٥] ، ـ ثنایا ـ ورباعیّات ، بعضی مماسّ وملاقی بعضی می‌شوند ـ درحالت عِضّ براشیاـ بحدب[٦] فکّ بقدّام ، و رجوع آن بمکان آن ـ نزد مضغ ـ وطحن. و اینـك[۷] اصول اضراس اکثرست‌ازاصول «(سایر) »اسنان بحسب[۸] شدّت عمل[(ایشان)] است، و دوام آن ، و آنـج علوست از اضراس [(اصول)] آن اکثرست ـ بسبب آنك کی معلّق است ، آنگاه بنگر ـ کی جگونه منحفظ می‌شود غذاء رَطب ـ و یابس ـ درمعده ـ تا زمان انهضام او هضمی[۹] کی متعلّق است بمعده . ـ و جون تمام شذ آن[۱۰] انهضام (ا) بواب ـ کی‌دراسفلِ معده است منفتح شود ـ و بیرون‌آید آنج دروست ـ به معاء .

و اعضاء هر حیوانی بحسب آن آفریذه‌انـد کی موافقِ طباع ایشان باشذ ، جون مخالب و انیاب ـ مفترس را ، و آلات سباحت سابحی[۱۱] را ـ کی مسکن اوآب است ، و همجنین سایر ایشان ، و این همه از نطفه است کی داخل رحم است و آنج یاذکردم آنرا قطرهٔ است ـ از بحرمنافع اعضا ـ و آنج دریشان است ، وافعال ایشان ـ ازعجایبِ حکم ، ـ و نِعم حقّ تعالی خارج است از حصر ما «[و احصاء ما]» .

---

۱ ـ مغرفه بر وزن مکنسه آن چیزیست که بآن برداشته وگرفته میشود آب وغیرآن ـ شرح قاموس. ۲ ـ مجرفه بروزن مکنسه بیل وپارو بست که گل وبرف بر میدارند ـ شرح قاموس . ۳ ـ نکنند ـ م . ٤ ـ خود ـ م . ٥ ـ اصل بی : را نگر ـ ط ـ مب : وانك . ٦ ـ بجدب ـ م ـ بجذب ـ مب . ۷ ـ واین ـ ط . ۸ ـ بسبب ـ م. ۹ ـ و هضمی ـ م. ۱۰ ـ از ـ ط ـ مب . ۱۱ ـ سامحی ـ م ،سایحی ـ مب .

و این مخصوص نیست بحیوان کبیر ـ و متوسّط ، بل کی حیوانات صغار نیز جون نمل ، و **بعوض** ، جنین است، ـ جه در ایشان از آثار عنایت باری عزّ و علا در خلقت ایشان ، و الهام ایشانرا دصالح ایشان جندان است کی غافل نشود از آن مگر بلیدی .

نظر کن بخرطوم **بشه** ـ کی جگونه دم را از بشره جذب می کند بجهت غذاء خود، و جگونه الهام کردند او را کی خرطوم «[را]» در جلد ـ و لحم فرو برد ، و بآن خون مکد ـ کی موافق اوست ، و جگونه آفریدند در خرطوم او ـ با آن نرمی ـ قوّتی کی بآن متمکّن شود از غوص[1] در بشرهٔ جاسیه[2] .

و نظر کن بعنکبوت و بافتن او آن جیز را کی ـ بآن اصطیاد ذباب می کند ـ بحیلت لطیف ، و الهام عجیب .

و از آثار عنایت در نبات آن است کی می بینند از عر(و)ق ناشب او در زمین ـ بسبب اجتذاب آب در اعماق [(ایشان)] مخلوط بجیزی کی جاری شود بر آن ، و منجذب شود با آن ـ از لطایف ارض در انجذاب او ، و سیلان او تا[3] غذائی گردذ او را «[آ]» نگاه حمل کنذ آنرا بساقی واحد ـ کی جون ارضی گردذ فَوْقَ ٱلْأَرْضِ ، بل واسطهٔ گردذ میان نبات و میان ارض ـ تا مواضع ثمر از شجر مرتفع گرداند ـ بجوّی کی در آن ملاقی[4] اوشوذ هواء منضج ملطّف، آنگاه متفرّق شوذ اغصان در[5] جهات تا ثمار متزاحم[6] نشوند ، و بسیار شوند بقدر[7] کثرت ماده کی ساق حمل آن کرده باشذ از آن عروق ـ از آن میاه غایره . بس عرق او ناشب است در زمین بسبب اخذ[8] مادّهٔ جسمانیّ ، و فرع او صاعد است در جوّ ، ـ بسبب استمداد قوی روحانیّ ، بس این باقی ماند بأمداد آن ، و آن بأمداد این ،

---

۱ ـ غوض ـ م ـ عوض ـ ط ـ مب . ۲ ـ حاسه ـ اصل ـ حاسیه ـ ط ـ مب .
۳ ـ یاـ اصل ـ ط ـ مب . ٤ ـ تلاقی ـ ط. ٥ ـ از ـ م . ٦ ـ متراحم ـ اصل ـ ط ـ مب . ۷ ـ بقوّت ـ م . ۸ ـ اخذ ـ اصل ـ ط .

یکی ازیشان بروح[١] هوائیّ[٢] ناریّ، ودیگر بمادّهٔ مائیّ ارضیّ، ومجتمع «(شوذ)» ایشانرا معاً بآنقبول قوی فعّالهٔ سماویّ - تا **نخله** را می بینند - کی [می] میرد بقطعِ قلبِ او، یعنی لب او - کی رأس اعلی[٣] اوست، و خشک می شود عروق ناشبهٔ اودر ارض سفلی با[٤] بقاء مادّه نزد عروق، جنانك [(می)] میرذ قلب «(او)» هم بأنقطاع عروق ممدّه «[نیز]» این هست، «[و]» واحدی ازیشان مصلحت خوذ با [(آ)] ن دیگر نمی شناسد.

و همجنین می بینند اشخاص مر انواع راکی مسخّرند در ایلاد - بأستثمار نبات و استنتاج حیوانات، - بی آنك بشناسند کی مسخّر کیست وهم از برای ایلاد مسخّر کرده اند بواسطهٔ لذّتی - کی موجودست در حرکت جماع ذکر را - در اعطاء و انثی [(را)] در قبول. - وبدرستی کی در نبات نهاده اند منافع بسیار، - وطبایع غریب، وخواصّ عجیبِ ظاهر در بدن انسان، - ودر غیر آن، بعضی ازآن ازکتب طبّ - و غیر آن بشناسند.

و جون نبات را تنفّس نبود مَنْكُوسُ ٱلرَّأْسْ بوذ - و آن اصل اوست کی در زمین است، و جون آنرا قطع کنند قوی او باطل شوذ، و **حیوان غیر ناطق** جون اتمّ بوذ از نبات رأس او از تنکّس بتوسّط بوذ، [(و)] لکن مستقیم نشد. و **انسان** [(جون)] زاید بوذ برهردو رأس[٥] او «[سوی]» سما کشت - و قامت او منتصب شد، جه او اشیا راکمالات نمی دهذ الاّ بحسبِ آنج ملایم ایشان باشذ.

واز عنایتَ تصریف ریاح است وسوق[٦] سحب - بواسطهٔ آن بمواضعِ [(بعید ازمواضع)] ارتقاء[٧] ایشان، ونزول غیث کی بآن منتفع می شود نبات - و حیوان. و جون اعتبار کنی سایرِ حوادث جوّ، وآنج

---

١ - بروج - ط - بر اوج - مب. ٢ - اهویتی - اصل. ٣ - و اعلی - م.
٤ - ط بی؛ با - اصل بی نقطه - م؛ تا. ٥ - و رأس - اصل. ٦ - شوق - ط.
٧ - اوبقای - ط - مب.

متکوّن می شوذ در زمین - و تحت آن نیابی آنرا خالی از حکمتی بالغه، و نفعی عظیم. و همچنین جون نظر کنی ببحار - و بزرگی آن، و آنج متکوّن می شوذ در آن.

وازعنایت باری جلّت عظمته آنست کی مادّه جون ممتنع شذ قبول او مر[1] دو صورت را معاً، وجود الٓهی مقتضی بوذ مر تکمیل مادّه را بأخراج آنج دروست بقوّت ازقبول صوربفعل، تقدیر کرد بلطیف حکمت خویش زمانی غیر منقطع در طرفین - کی[2] خارج شوذ در آن زمان آن امور از قوّت بفعل: واحد[(ی)] بعد از واحدی، بس صور در جمیع آن زمان موجود گردذ در موادّ خویش، و مادّه کامل بآن. و جون تجدّد فیض را بدیّ نبوذ[3] از تجدّد امری ببافتند اشخاص[4] علویّ دایراز برای اغراضی علویّ کی تابع آن شوذ استعداد[(ی)] غیر متناهی - کی منضمّ شود بفاعلی غیرِ مُتَنَاهِي[5] ٱلْفِعْلْ و قابلی غَيْرِ مُتَنَاهِي ٱلْقَبُوْلْ، بس لایزال خیر راشح باشد ازلاً - و ابداً، و فیض حاصل شود بر هر قابلی بحسب استعداد او.

وازآنها کی عنایت الٓهی اقتضاء آن کرده «[است]»«(آنست)» کی اجرامِ نیّره از سماویّات[6] متحرّك کرده اند، و غیرِ ثابت، جه اگر ثابت شدندی تأثیر بأفراط - و تفریط کردندی، و احراق کردندی هر جیز را کی مقابلهٔ[7] نیّرات با آن دایم بو«(ذ)»ی، و اثر ایشان بغیر آن نرسیدی و اگر افلاك همه نیّر بودندی مادون خوذ را بشعاع احراق کردندی. و اگر همه خالی شدندی از نور ظلمت عامّ شذی هر جیز را کی در عالم کون و فساد است، و اگر سماویّات متحرّك شدندی بحرکتی واحده ملازم یك دایره بودندی، و اثرِ شعاع بنواحی آن نرسیدی ،.

---

١ - هر - ط. ٢ - که غیر - ط - مب. ٣ - نبودی - ط. ٤ - نیافتند اشخاصی - اصل - م. ٥ - کی منضم شود بفاعلی‌غیرمتناهی در اصل مکرّر است. ٦ - سماوات - اصل. ٧ - مقابل - م.

بس، حکمت ربّانیّ ایجاب آن کرد کی ایشانرا حرکتی سریعه باشد و حرکتی دیگر ابطأ از آن، یا حرکاتی دیگر، ـ همچنین «(مر)» هر فلکی را از افلاکی[1] کی می شناسیم ایشانرا. و بحرکتی کی ابطأ[2] است اجرام نیّره میل میکنند بهر دو جانب شمال ـ و جنوب. واگر نه این میل بوذی متشابه شدندی فصول سنه در حَرّ و بَرد دایماً در جمیع مواضع از زمین،

و هیچ کوکبی از کواکب نیست الاّ [(کی)] حقّ تعالی را حِکم بسیار باشد در خلق او[3]، آنگاه در مقدار او و شکل[4] او، و لون او، و وضع او از غیر او. و **قیاس کن این را بأعضاء بدن خوذ**، جه هیچ جزوی نیست، الاّ آنك در آن حکمتی است، بل کی حِکم بسیار. وامر سما اعظم است، بل کی هیچ نسبت نیست عالم ارض را بعالم سما: [(نه)] درکبر جسم او، ونه درکثرت معانی او. ـ و عجایب سماوات و ارض کلام دراستقصاء آن کی(ما)«[می]» شناسیم از آن دراز شود، **فَكَيْفَ** آنج نشناسیم آنرا با[(آ)]نك آن قدر کی می شناسیم او را از آن: از قلّت ـ و حقارت بقیاس بآنك نمی دانیم آنرا، بحیثیّتی است کی هیچ نسبت معتدّبه نیست یکی را ازیشان با دیگر. و اعتبار کن درین بنسبت بدن تو بعالم عناصر، ونسبت عنصریّات[5] بجرم محیط بکلّ اجرام، ونسبت جرم کلّ با نفس کلّ، و نسبت نفس کلّ با عالم عقول ـ لا سیّما عقلِ اوّل از آن. ـ ونظر کن[(کی)] جگونه باشد نسبت این جمله بجناب کبریاء اعنی قیّومی کی واجب است لذاته، و هرجه «(او)» ادون است ازینها منطوی است در قهر اعلی ازو، بس اجسام عنصریّ منطوی باشد در قهر اجسام سماویّ، و جمیع اجسام منطوی درقهر نفوس ـ کی منطوی «[است]» درقهرِ عقول، وجمیع منطوی درقهرِ **قیوم واجب الوجود**،

---

١ - افلاك - اصل، ٢ ـ ابطال ـ ط ـ مب. ٣ - اود ـ م. ٤ ـ تشکل ـ م.
٥ - عناصر ـ م.

و کلّ متلاشی در جبروت ـ وعظمت او ـ مشمول از جهت حکمت و عنایت اوبنظامی واحدِ حکمیّ ـ کی ربطِ بعضی ببعضی کند ، ومنقسم شود دراقسام[١] او ، ومتجزّی شوذ در اجزاء او ، بروفق انقسام وتجزّیِایشان: کلّیّدر کلّیّ ، و جنسیّ در اجناس ، ونوعیّ در انواع ، وانواعِ انواع ، تا منتهیشودبأصناف ، واشخاص [(و)] «[ا]» جزاء اجزاء[٢] ، ومنتهیشوددر دقّت بآنك معرفت آن مارا «(کی)» معشر بشریم عاجز گرداند ، جنانك در جلالت بآنجاست کی عظمت او مارا مغلوب کردودرشگفت انداخت .

وازین ارتباط حکمی در اجزاء عالم استدلال کردیم بروحدت صانع و تدبّر[٣] او ـ کی سوق مبادی می کند بغایات ایشان ، و اوایل بنهایات ایشان ، وجمع می کند میان ایشان بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی کند ، و جزوی از آن بدیگری منتفع[٤] شود ، ـ جه خالق نظام در افعال انواع واحدی باشد مر انواع کثیره را ، وجامع در آن میان افعال سماویّ و ارضیّ واحدی باشذ درسما وارض . [و] آنواحد ـ او مدبّر[٥] کلّ است ومعلّم متعلّمین بأسرهم ، ومسدّد افعال فاعلین بجملتهم ، **لا إلَهَ غیرُهُ** .

وآنج در عالم است از نظام و اتقان دلالت می کند بر آنك هیج خیری[٦] نیست درامکان الاّ که متعلّق شوذ بآنعلم خالقِ واحد ، وارادتِ او ، و قدرتِ او ، ـ وَجودِ او اقتضاء ایجاد آن کند . و هیج شرّی در امکان نیست الاّ کیمتعلّق شود بآن علم او ، ـ و رحمت او اقتضاء دفع آن کند ، ـ بس اگر ممکن بوذی وجود عوالم کثیره ـ کلّ آن «[از]» خلق او بوذی .

وممکن نیست وجود[٧] الهی دیگر ، والاّ لازم آمذی تمانع ـ و تعارض ممتنع ، و این از آنهاست کی وحدانیّت صانع تعالی بآن ثابت

---

١ ـ اجسام ـ م . ٢ ـ وآخر اجزا ـ م . ٣ ـ مدبّر ـ م . ٤ ـ منقطع ـ ص .
٥ ـ واحد ـ م . ٦ ـ چیزی ـ م ـ مب . ٧ ـ وجودی ـ م .

می شود اگر ممکن بوذی اکثر از واجبِ واحد ، فکیف کی آن غیر ممکن است ، جنانك بیان[١] آن ازبیش رفت . وبدرستی از بیش رفت درمباحث نفس ـ و غیر آن ذکر بسیاری از آنها کی استدلال کنند بآن بر عِنَایَتِ بَارِي جَلَّتْ عَظَمَتُهُ [(و ممکن نیست نسبت این عنایت و حکمت بواسطه ـ بی آنك نسبت کنند بأو ، ـ جه موجدِ اثرِ محکم . اَبلغ باشد در احکام)] از[٢] اثرِ او ، و لابدّست از انتهاء[٣] بموجدی کی محیط است علم او [(و)] کامل است قدرتِ[٤] او ، وبالغ است حکمتِ «[او]» و هُوَ ٱلْإِلٰـهُ تَعَالیٰ.

وشرّی کی در عالم است قدح نمی کند در عنایتِ واجب، واگرجه داخل باشد در قضاء الٓهی ، جه از احوال بعضی آنست کی آنرا فاعلی مستقلّ نیست ، و نه نیز آن بجعل جاعلی است کی مغایر باشد مر فاعل ماهیّاتی[٥] راکی نسبتِ آن احوال بأیشان کنند . جه از معلومات است کی ماهیّاتِ ممکنه را در ذوات خویش و در آنك ممکن اند سببی نیست . و نه در احتیاج ایشان بعلّتی مر وجودِ أیشانرا ، سببی. ونه بوذن متضادّین را متمانعین در وجود علّتی . و نه قصور ممکن را از وجود واجب لذاته ـ یا نقصان اورا از رتبت او علّتی ، و این جون[٦] كَوْنُ ٱلنَّارِ مُحْرِقَةً (است) وكَوْنُ ٱلْقُطْنِ قَابِلًا لِأَنْ[٧] يَحْتَرِقَ بِهَا ، ـ جه کلّ آن از مقوّماتِ ماهیّات است و طبیعتِ امکان یا از لوازم آن و مثل آن[٨] بوذن یکی از غایاتِ بعضی موجودات مضرّ ببعضی آخرِ[٩] ازان ، یا مفسدِ آن . . جنانك غایت قوّت غضبی مضرّست بفعل، واگرجه خیر باشد بحسب آن قوّت و بحقیقت شناختی[١٠] کیفیّت لزوم ضروریّات مر غایات را . بس :

---

١ ـ بناء ـ م . ٢ ـ از احکام در ـ م . ٣ ـ انهاء ـ م . ٤ ـ بقدرت ـ م ـ و قدرت ـ ط . ٥ ـ مرهمائی ـ اصل . ٦ ـ وهمچنین ـ م ـ ط ـ مب . ٧ ـ قابلاً ان ـ م . ٨ ـ کذا والظاهر : آنست . ٩ ـ اجزاء ـ ط ـ مب . ١٠ ـ شناستی ـ ط

هرج «[وجود]» او بر کمال اقصی اوست و درو مـا بالقوّه هیج نباشذ ـ هیج شرّی لاحق‌او نشود، ـ جه شرّ: عدمِ وجود[(ی)] است یا عدمِ کمال وجودی . ـ و او امری وجودی‌ّنیست ، بل کی عدمیست، و اگر وجودی‌ّبوذی : یا شرّ بوذی لنفسه ، یا شرّ بوذی لغیره . ـ

«[و]» اگر شرّ بوذی لغیره : یا از بهر آن بوذی کی اعـدام آن غیر[1] می کند ، یا بعضی از کمالاتِ [2] او ، یـا نه از بهر آن‌اعدام بوذی . بس **اگر اعدام کند** شرّ نباشد ـ الاّ عدم آن شیٔ ، یا آنج کمال است «[او را]» . و **اگر اعدام نکند** تصوّر نتوان کرد کی او شرّ باشد مر آن جیز را ـ کی فرض کرده بودند کی او شرّست آنرا ، ـ جه ما می دانیم ـ کی آنج مخلّ نباشذ بذات جیز[3] ی ، و نه بوجود کمالی‌مران جیز[3] را ـ کَیْفَ کَانْ ، آن جیز[3] بوجودِ او متضرّر[4] نشود .

واگرشرّ بوذی لنفسه آن هم باطل است ، ـ جه وجود شیٔ اقتضاء عدم نفس او نکند ، ونه عدم جیزی از آنهـاکی تکمیل آن کند ، و اگر اقتضاکردی آنرا ـ شرّ آن عدم بوذی ، نه او ، ـ یا آنك اقتضاء آن غیر معقول است ، ـ جـه اشیا بطباع[5] خویش طالب کمـالات خوذ اند . نـه مقتضیِ عدم ایشان ـ از آن روی کی ایشان کمـالات [(اند)] . و جون باطل شذ بر تقدیر وجودِ او کی : شرّ باشذ لغیره ، یا لذاتـه ، بس : شرّ نباشذ اصلا ، و اگر موجود بوذی شرّ نبوذی ، بس حینئذٍ او عدمی باشذ و منبع آن امکان و عدم است ـ لا غیر ، جه او عارض نمی شود الاّ خیری[6] راکی بقوّت است ، و آنج بقوّت است منفكّ‌نیست از امکان ـ و عدم ، ـ ازآن روی کی او بقوّت است .

[(و)] آنج اوشرّست بقیاس با بعضی امور ، خالی نباشذ ازخیری ، و این را از لزوم او از خیرِ مطلق داننـد[7] ، بس خیر مقتضی[8] بـالذّات

---

۱ ـ عدم آن خیر ـ م . ۲ ـ از کمال ـ م . ۳ ـ خیر ـ اصل . ٤ - متصرف ـ م .
٥- بطبایع- ط . ٦ـ جیزی‌ـاصل‌ـ م‌ـط. ۷ـ خوانند ـ ط ـ مب . ۸ـ مقضی‌ـم ـ ظ .

باشذ ، وشرّ مقتضی ١ بالعرض . واین نیست کی جون جیزی بقیاس باامری شرّ باشد ـ او شرّ باشد در نظامِ کلّ ، جه هیج شرّی نیست بقیاس باکلّ . و شخص اکر جه بنسبت با شخصی دیگر ناقص باشذ اودرذات خوذ کامل بوذ ، وهمجنین نوع جون ناقص باشذ بقیاس با نوعی دیگر . و ظلم اگرجه شرّست ، بقیاس باقوّت غضبی ٢ خیرست .

وممکن نیست تبرئهٔ ٣ این خیرات و امثال آن از شرور ، جه خیر مبرّا از شرّ اگرجه واجب است در وجودِ مطلق ، امّا واجب نیست در یك یك وجود ، ـ بس ایجاد کرد آنج ممکن است کی او را جنان یابند ، وایجاد کرد آنج ممکن است کی او را خالی از شرّ ٤ نیابند واگر این ثانی را نیافتندی شرّ اعظم بوذی ، ـ جه وجود این نمط خالی نباشد از خیری ، وشرّی کی در آن است بحسب عدمی است کی متخلّل است در آن ، واگر همه معدوم بوذی اولی بوذی بآنك شرّ بوذی . و اگر همه امور را بری یافتندی ازشرّ ـ وبرحالت واحده ـ وصفت واحده ماهیّات یکی بودندی ، ونقصان ایشان از مرتبهٔ اوّل تعالی وتقدّس متفاوت نبوذی ٥ .

وجنانك ماهیّاتِ [(انواع متفاوت اند در آن ، ـ همجنین ماهیّاتِ)] اشخاصی کی بحسبِ انواع باشند . ـ ونوعی کی مفسد ایشان ٦ است مثلاً او درذات خوذ کامل است ، وآنرا ازشرّ آنکس می‌شمارد ـ کی گمان می‌برد کی خلق عالم از بهر ایشان ٦ است ـ لاغیر ، واین جنین نیست .

وجون واجب است ٧ وصول بعضی اجسام کاین فاسد ببعضی ـ تا ٨ مزاج حاصل شوذ لازم آمذ ٩ کی بعضی بعضی را افساد کنند ، جون وصول نار بثوب انسانی واحراق او آنرا ـ ، ـ جه محال است ـ کی نار نار

---

١ ـ مقضی ـ م ـ ظ . ٢ ـ قریبه ـ اصل . ٣ ـ تنزیه ـ ط ـ مب . ٤ ـ خالی الشر ـ م .
٥ ـ نبودندی ـ م . ٦ ـ انسان ـ ط ـ مب ـ ظ . ٧ ـ است که ـ ط . ٨ ـ با ـ م ـ ط .
٩ ـ آید ـ م ـ ط .

باشد وثوب ثوب ، واین نظامِ فاضل این نظام ، آنگاه آتش بـآن رسد ـ ومحترق نشود . ومحال است کی آتش را وصولی بثوب نباشذ بحسب این حرکات کی افضلِ انواع حرکات است ، بس مثل این شرّ بضرورت ازلوازم غایت باشذ . وممتنع است کی مقتضی جمیع حرکات یکی باشذ ، بل که مقتضی هرحرکتی غیرمقتضی آن حرکت دیگر باشذ ، بس مقتضی یکی موافق باشذ ومقتضی دیگری غیر موافق . وازین است کی واجب شذ کی اموری کی منسوب است بشرّ موجود باشد درین نظام ، وکلّ آن حکمت است و خیر .

و جون در وجود انسان بدّی نبوذ از وجود قوی متضادّهٔ او ، و ممکن نبود تعادل ایشان ـ تاغالب نشود یکی از آنها بر دیگری ، والاّ اشخاص یکی بوذندی ، واجب شذ از آن کی متأدّی شود احوال بعضی مردم بآنك واقع شوذ ایشانرا عقدی ضارّ درمعاد ودرحقّ یا[۱] فرطِ شهوتی ـ یاغضبی ـ کی ضارّ اند مران انسانرا وغیراو [(را)]

ونمی یابیم جیزیرا از آنها کی آنرا شرّ می گویند ازافعال ، الاّ آنك او کمال است مرسبب فاعلی آنرا . و باشد کی او شرّ باشذ بقیاس قابل ، یابقیاس فاعلی دیگر ـ کی منع کند از فعل او در آن مادّه وشرّی کی سبب آن نقصان است وقصوری کی واقع است درجملت آن بحقیقت خیر نیست بقیاس بجیزی[۲] ، و این از بهر آن نیست کی فاعل[۳] آنرا کرده است ، بل از برای آنست کی فاعل آنرا نکرده است ، بس آنرا نسبت بواجب نکنند ـ الاّ بعرض . وامّا شروری کی متّصل است بخیرات اندك است . و نیابند آنج کلّ آن شرّ است ، ونه آنج شرِّ آن غالب است ، و نه آنك خیروشرِّ او متساوی باشند . وشرّرا نیابند الاّ در عالم کون وفساد ازبرای تضادّ ضروریّ . واگرعالمِ کون وفساد همه شرّ بوذی اندك جیزی[٤] بوذی ، و

---

۱ ـ یادر ـ ط . ۲ ـ به حری ـ اصل ـ بخیری ـ م نعری ـ ط ـ مب .
۳ ـ فاعلی ـ م ـ مب . ٤ ـ حری ـ اصل ـ خیر ـ ط .

معتدّ به نبوذی بنسبت با کلّ وجود ، **فَكَيْفَ** کی سلامت در آن غالب است . ـ جه این شرور را نیابند الاّ در حقّ حیوانات ، وایشان کمتر جیزی‌اند ۱ کی در زمین است ، و آنك سالم نیست از شرور در اکثرِ احوال او سالم است ، و در بعضی احوال ـ و بعضی صفات متضرّر می شوذ ، نه در کلّ . و **مرض و الم** اکرجه هردو کثیر است الاّ آنك صحّت و سلامت اکثرست ، بس خیر غالب است و شرّ نادر .

وجنانك حال ابدان بر سه قسم است بالغِ در کمال ، و متوسّطِ بر مراتب مختلف ، و شدیدالنّزول۲ احوال نفوس در آخرت همجنین است . و هیج شکّی نیست در آنك متوسّط غالب است ، و طرفان هردو نادر ، [(و)] جون طرف فاضل را اِضافت کنند بوسط اهل نجات را غلبه شود وافر۳ و مراتب ناس در آخرت جون مراتب ایشان است در دنیا ، و مراتب سعادات و شقاوات بسیارست ، وملکات ردّیه وهیآت معدّه بنفس خویش موجب ٤ الم اند ، جنانك نهم موجب مرض است ، نه آنك از منتقمی٥ است از خارج کی اختیار اَذی کند **وَرَحْمَةُ ٱللهِ وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ**. وآن کس کی بداند کی مدبّرِ دنیا و آخرت یکی است و او غفور [(و)] رحیم و لطیف است بعباد خویش ـ و متعطّف بریشان . و تأمّل کند آنج انعام کرده است بآن بر انسان : از صحّت بدن ـ و سلامت اعضا ، آنکاه بعثت انبیا را از برای هدایت او ، آنکاه خلقِ اَطعمه و اَشربه و ادویه را ازبهر او «[و]» آنج الهام کرده است او را از تدبیرات منجعه ٦ و دعوات مستجابه ، واجب کرداند اورا آن تامّل و ثوقی۷ تامّ۸ وطمأنینتی تامّه به سعت۹ رحمت خدای در آخرت

فَأَسْئَلُكَ ٱللَّهُمَّ اَنْ تَجْعَلَنِي مِنْ اَهْلِ ٱلرَّحْمَةِ وَاَنْ تَنْفَعَنِي

---

۱ ـ است ـ اصل . ۲ ـ الزّوال ـ م . ۳ ـ وافره ـ ط ـ م ـ مب . ٤ ـ مولم ـ م .
٥ ـ منتقی ـ ط ـ تقی ـ مب . ٦ ـ مضجعه ـ مب . ۷ ـ بشوقی ـ اصل .
۸ ـ و تام ـ ط . ۹ ـ برسعت ـ م .

بِمَا عَلَّمْتَنِي ، وَأَنْ تَجْعَلَهُ يَوْمَ ٱلْقِيَامَةِ حُجَّةً لِي - لا عَلَيَّ ، وَأَنْ تَغْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ ٱلدِّيْنِ ، وَأَنْ تَعْصِمَنِي بِنُوْرِ هِدَايَتِكَ مِنْ وَرَطَاتِ ٱلْمُضِلِّيْنَ ، وَأَنْ تُبْلِغَنِي دَرَجَاتِ ٱلصَّادِقِيْنَ[1] ٱلْمُخْلِصِيْنَ ، وَتُوَفِّقَنِي بِجُوْدِكَ لِمَا أَكُوْنُ بِهِ فِي دَارِ ٱلْخُلُوْدِ مِنَ ٱلآمِنِيْنَ ، وَبِسَعَادَةِ ٱلأَبَدِ مِنَ ٱلْفَائِزِيْنَ ، وَتُدْخِلَنِي فِي[2] زُمْرَةِ عِبَادِكَ ٱلصَّالِحِيْنَ ، بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ ٱلرَّاحِمِيْنَ ، وَأَكْرَمَ ٱلأَكْرَمِيْنَ ، وَٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَالَمِيْنَ ، « وَٱلصَّلٰوةُ وَٱلسَّلامُ » عَلَىٰ خَيْرِ ٱلأَوَّلِيْنَ [وَ] ٱلآخِرِيْنَ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ ٱلطَّيِّبِيْنَ ٱلطَّاهِرِيْنَ .

---

١ - الصالحين - ط - مب . ٢ - من - ط .

درة التاج

بخش نخستین

فهرست مقالات جلد پنجم (در علم الهی بمعنی اخص)

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۶	۱۵	واحب	واجب
۷۲	۱٤	عنی	غنی
۸۰	۷	عقلیّ	عقلی